مجموعهٔ آثار

چخوف

جلد چهارم

داستان‌های کوتاه ۴

ترجمهٔ سروژ استپانیان



مجموعهٔ آثار چخوف

جلد چهارم

داستان‌های کوتاه ۴

چخوف، آنتون پاولوویچ، ۱۸۶۰ ـ ۱۹۰۴.

Chekhov, Anton Pavlovich

مجموعه آثار آنتون پاولویچ چخوف / ترجمه سروژ استپانیان. ـــ [ویرایش ۲]. ـــ تهران: توس، ۱۳۸۱.

۷ ج.

ISBN 964-315-551-X (دوره) ـ. ISBN 964-315-544-7 (ج. ۱) ـ.
ISBN 964-315-545-5 (ج. ۲) ـ. ISBN 964-315-546-3 (ج. ۳) ـ.
ISBN 964-315-547-1 (ج. ۴) ـ. ISBN 964-315-548-X (ج. ۵) ـ.
ISBN 964-315-549-8 (ج. ۶) ـ. ISBN 964-315-550-1 (ج. ۷)

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.

عنوان روی جلد: مجموعه آثار چخوف.

مندرجات: ج. ۱ ـ ۴. داستانهای کوتاه. ــ ج. ۵. جزیره ساخالین. ــ ج. ۶ و ۷. نمایشنامه‌ها.

۱. داستانهای کوتاه روسی ــ قرن ۱۹. ۲. نمایشنامه روسی ــ قرن ۱۹. الف. استپانیان، سروژ، ۱۳۰۷ ـ ، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: مجموعه آثار چخوف.

۸۹۱/۷۳۳ PG۳۴۰۳/آ۱

م۳۱چ ۱۳۷۹

۱۳۷۹

کتابخانه ملی ایران م۷۹ ـ ۳۵۱۳

انتشارات توس
«۵۴۸»

مجموعهٔ آثار

آنتون پاولویچ چخوف

داستان‌های کوتاه ۴

ترجمهٔ

سروژ استپانیان



مجموعهٔ آثار آنتون پاولویچ چخوف (جلد چهارم)

داستانهای کوتاه ۴

ترجمهٔ سروژ استپانیان «از متن روسی»

چاپ سوم (ویرایش دوم)، زمستان ۱۳۸۷
شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه
چاپخانه: نیل
صحافی فرد
شابک جلد چهارم: ۶_۵۴۷_۳۱۵_۹۶۴_۹۷۸ ISBN 978-964-315-547-6
شابک دورهٔ ۱۰ جلدی: ۳_۵۵۱_۳۱۵_۹۶۴_۹۷۸ ISBN 978-964-315-551-3

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، اول خیابان دانشگاه، پلاک ۱ ـ تلفن: ۶۶۴۶۱۰۰۷، فکس: ۶۶۹۷۰۶۷۷
دفتر مرکزی: تهران، خیابان انقلاب، خ دانشگاه بن‌بست پورجوادی شماره ۱۵ ـ تلفن: ۷-۶۶۴۹۱۴۴۵
نشانی اینترنتی: **www.toospub.com** پست الکترونیک: **info@toospub.com**

فهرست

۱۸۹۲

دوئل

۱

ساعت هشت صبح بود ـ ساعتی که افسران و کارمندان محلی و تازه واردها معمولاً پس از شبی گرم و خفقان‌آور، در آب دریا آب‌تنی می‌کردند و بعد، برای صرف چای یا قهوه به کلاه فرنگی می‌رفتند. ایوان آندریچ لایوسکی[1]، جوان موبور و باریک اندام بیست‌وهشت ساله که کلاه مخصوص کارمندان دارایی بر سر و کفش راحتی به پا داشت، به قصد آب‌تنی به ساحل آمد و آنجا با عدهٔ زیادی از آشنایان، از جمله با دوست خود ساموبلنکو[2] که پزشک ارتشی بود روبرو شد.

این ساموبلنکو با آن سر از ته تراشیده و گردن خیلی کوتاه و صورت سرخ و بینی گنده و ابروهای سیاه پرپشت و موی بغل گوش سفید و هیکل فربه و خیکی و بدتر از همه با صدای بم نظامی‌اش در ذهن هر تازه‌واردی اثر ناخوشایند موجودی قلدر و خشن و بدصدا را می‌گذاشت اما چهره‌اش دو سه روز پس از نخستین آشنایی، در نظر همان فرد تازه‌وارد به تدریج چهره‌ای فوق‌العاده مهربان و دوست داشتنی و حتی زیبا می‌نمود. او با وجود ظاهر نچسب و لحن کم و بیش خشنش انسانی بود آرام و بی نهایت مهربان و خوش قلب و همیشه آماده به خدمت. روابطش با اهالی شهر خودمانی بود، به همه پول قرض می‌داد، همه را مداوا می‌کرد، عروسی‌ها راه می‌انداخت، قهر کرده‌ها را آشتی می‌داد، در پیک‌نیک‌ها کباب و سوپ بسیار خوش طعم ماهی کفال

1. Ivan Andreïtch Layevski 2. Samoylenko

درست می‌کرد. همیشه برای راه انداختن کار مردم، خود را بـه ایـن در و آن در می‌زد و از حل شدن مشکل‌شان خوشحال می‌شد. عقیدهٔ عموم بر این بود که او مردی است پاک و منزه و فقط دو نقطه ضعف دارد: اولاً از صفا و از طینت خوب خود شرم می‌کند و می‌کوشد آن را زیر حجابی از خشونت تصنعی و نگاه جدی پنهان کند، ثانیاً با آنکه مقام اداری‌اش از رایزنی محلی[۱] تجاوز نمی‌کرد عاشق آن بود که معین پزشک‌ها و سربازها او را «عالی‌جناب» خطاب کنند.

وقتی لایوسکی و ساموئیلنکو تا شانه‌های‌شان در آب پیش رفتند لایوسکی آغاز سخن کرد و گفت:

ـ آلکساندر داویدیچ[۲]، به این سؤال من جواب بده. فرض کنیم تو عـاشق زنی می‌شوی و باهاش زندگی می‌کنی. بیش از دو سال با او سر می‌کنی و بعد، همان طوری که پیش می‌آید از او زده می‌شوی و رفته رفته احساس می‌کنی که او برای تو بیگانه است. در چنین موردی چگونه رفتار خواهی کرد؟

ـ خیلی ساده. بهش می‌گویم، مادر، خوش آمدی، راه باز است و جاده دراز. همین و بس.

ـ گفتنش آسان است! ولی اگر جایی نداشته باشد برود، چه؟ او زنی است تنها، بی فک و فامیل، آه در بساط ندارد، کاری بلد نیست بکند...

ـ این که کار ندارد، یا پانصد روبل می‌گذارم کف دستش یا ماهی بیست و پنج روبل مستمری معین می‌کنم و جان خلاص! موضوع، خیلی ساده است.

ـ فرض کنیم که تو هم پـانصد روبـل را داری، هـم مـی‌توانـی مـستمری بیست‌و پنج روبلی معین کنی اما زنی که صحبتش را می‌کنم تحصیل کرده است و عزت نفس دارد. چطور ممکن است به خودت اجـازه دهـی کـه بـه او پـول پیشنهاد کنی؟ و تازه به چه شکلی؟

ساموئیلنکو می‌خواست جوابی بدهد اما در همان لحظه موج بزرگی از سر آن دو گذشت، به ساحل خورد و از روی سنگریزه‌ها با سر و صدا زیـاد واپس غلتید. دو دوست به ساحل در آمدند و مشغول پوشیدن لباس شدند. ساموئیلنکو در حالی که چکمه‌اش را از ماسه خالی می‌کرد گفت:

۱. رتبهٔ هشتم از چهارده رتبهٔ اداری در روسیهٔ قدیم. ـ م.

2. Alexandr Daviditch

ـ البته زندگی کردن با زنی که آدم دوستش ندارد خیلی مشکل است ولی وانیا[1] انسان باید در هر مسأله‌ای که پیش می‌آید همیشه جنبهٔ انسانی را ملاحظه کند. اگر من در چنین وضعی قرار بگیرم نمی‌گذارم متوجه شود که دیگر دوستش ندارم و تا دم مرگم با او زندگی می‌کنم.

اما ناگهان از گفتهٔ خود خجالت کشید و اضافه کرد:

ـ بود و نبود زن جماعت برایم علی‌السویه است. مرده‌شوی همه‌شان را ببرد!

آن دو لباس پوشیدند و به کلاه فرنگی رفتند. در آنجا ساموبلنکو را خودی می‌شمردند به طوری که حتی ظروف مخصوص به خود داشت. صبح‌ها با سینی یک فنجان قهوه و یک لیوان پایه‌بلند پر از آب یخ و یک گیلاس کنیاک برایش می‌آوردند. نخست کنیاک را، سپس قهوهٔ داغ را و سرانجام آب یخ را می‌نوشید و از قرار معلوم از این ترتیب نوشیدن لذت بسیار می‌برد زیرا چشم‌هایش اندکی می‌درخشید، به موی بغل گوشش دست می‌کشید، نگاهش را به دریا می‌دوخت و می‌گفت:

ـ چه منظرهٔ با شکوهی!

لایوسکی بعد از گذراندن شبی بلند، با افکار ناشاد و بیهوده‌ای که خواب انسان را مختل می‌سازد و بر تیرگی شب و سنگینی هوا می‌افزاید احساس کوفتگی و رخوت و افسردگی می‌کرد. آب‌تنی و قهوه هم نتوانست حالش را جا بیاورد.

ـ آلکساندر داویدیچ بیا صحبت‌مان را ادامه بدهیم. نمی‌خواهم چیزی را از تو پنهان کنم و به عنوان یک دوست می‌خواهم با تو بی‌پرده حرف بزنم. موضوع از این قرار است که رابطه‌ام با نادژدا فیودوروونا[2] خراب... و خیلی خراب شده است! ببخش که تو را در جریان اسرار زندگی‌ام می‌گذارم ولی ناچارم با یک کسی درددل کنم.

ساموبلنکو که موضوع صحبت را به حدس درمی‌یافت، نگاهش را به زمین دوخت و با انگشت‌هایش روی میز ضرب گرفت. لایوسکی ادامه داد:

۱. Vania، خطابی محبت آمیز برای ایوان. ـم.

2. Nadejda Fyodorovna

ـ من دو سال با او زندگی کردم ولی حالا دیگر دوستش ندارم و در واقع پی برده‌ام که عشقی در میان نبوده است... دو سالی که گذشت چیزی جز فریب نبود.

لایوسکی در مواقعی که صحبت می‌کرد عادت داشت کف دست‌های صورتی رنگش را به دقت تماشا کند یا ناخن‌هایش را بجود یا سردست پیراهنش را با انگشت‌هایش مچاله کند. اکنون نیز به همین کارها مشغول بود و در ادامهٔ صحبتش گفت:

ـ من به خوبی می‌دانم که نمی‌توانی کمکم کنی باوجود این با تو درد دل می‌کنم زیرا ما آدم‌های زیادی و بدبیار، با همین درددل‌هاست که سبکبار می‌شویم... من بایدهر رفتار و عملم را با روال‌های حاکم انطباق بدهم، من برای توضیح و توجیه زندگی بی‌معنی‌ام باید از نقطه نظرهای این و آن و از چهره‌هایی در ادبیات و یا فی‌المثل از این نظریه که ما اشراف روسیه در حال پوسیدن هستیم، مدد بجویم... مثلاً دیشب ساعت‌ها خودم را با این فکر تسکین می‌دادم که حق با تولستوی است،او واقعاً حقیقت نویس است! و از این فکر سبکبار شدم. بله برادر، در واقع او نویسندهٔ بزرگی است! هر چه می‌خواهی بگو، ولی او نویسنده‌ای است بزرگ!

ساموی‌لنکو که در عمر خود هیچ یک از آثار تولستوی را نخوانده بود و با وجود آنکه هر روز تصمیم می‌گرفت چیزی از او بخواند ولی تصمیمش را هرگز به مرحلهٔ اجرا در نمی‌آورد احساس شرمندگی کرد و گفت:

ـ بله همهٔ نویسنده‌ها از روی تخیلشان می‌نویسند ولی تولستوی از خود طبیعت می‌نویسد...

لایوسکی آهی کشید و گفت:

ـ خدای من! راستی که تمدن، چقدر فاسدمان کرده است! من عاشق زن شوهرداری شدم، او هم عاشق من شد... در ابتدا، هم بوسه‌ها داشتیم، هم شب‌های آرام، هم سوگند به وفاداری، هم مطالعهٔ اسپنسر [۱]، هم آرمان‌ها، هم علایق مشترک... چه فریبی! ما، در حقیقت از شوهرش فرار می‌کردیم ولی به دروغ به خودمان می‌گفتیم که از پوچی زندگی خاص روشنفکرانمان

۱. Spenser (۱۵۹۹ـ۱۵۵۲)، شاعر انگلیسی. ـ م.

می‌گریزیم. زندگی آینده، در نظرمان این طور ترسیم می‌شد: در بدو امر در قفقاز پیش از آشنایی‌مان با محل و با آدم‌ها، من به خدمت دولت در می‌آیم، بعد سر فرصت قطعه زمینی می‌خریم و آنجا را با کار و زحمت و عرق جبین‌مان به تاکستان و مزرعه و غیره تبدیل می‌کنیم... اگر تو یا آن فون کورن[1] زیست‌شناست جای من می‌بودید شاید سی سال تمام با نادژدا فیودورونا زندگی می‌کردید و برای ورثه‌تان یک تاکستان حاصلخیز و هزار هکتار ذرت به ارث می‌گذاشتید ولی من از همان روز اول احساس ورشکستگی کردم، می‌دانی این شهر، کسل کننده است، گرمایش طاقت فرساست، آدم قابل معاشرت ندارد به دشت هم که درآیی خیال می‌کنی زیر هر بوته و هر سنگی رُتیل‌ها و عقرب‌ها و مارها کمین کرده‌اند... در ورای دشت هم هر چه هست، کوه است و بیابان. آدم‌های بیگانه، طبیعت بیگانه، تمدنی فلاکتبار ـ همهٔ اینها برادر، مانند پالتو پوست پوشیدن و بازو به بازوی نادژدا فیودورونا دادن و در خیابان نوسکایا[2] قدم زدن و رویای سرزمین‌های گرم و آفتابی را دیدن آسان نیست. اینجا مبارزهٔ مرگ و زندگی ضرورت دارد ولی من کجا و مبارزه کجا! من آدمی هستم نازپرورده و بیمار عصبی... از همان روز اول دستگیرم شد که رویاهایم دربارهٔ کار و زحمت و ایجاد تاکستان واهی است. و اما در مورد عشق باید به تو بگویم که زندگی کردن با زنی که اسپنسر خوانده و دنبال تو تا آن سر دنیا راه افتاده باشد مثل سر کردن با هر آنفیسا[3] یا آکولینا[4]یی چنگی به دل نمی‌زند. همان بوی اتو است و همان بوی پودر و دارو و هر روز صبح هم همان وسائل فر مو و همان خود فریبی...

سامویلنکو که از شنیدن حرف‌های بی پردهٔ لایوسکی در بارهٔ زنی که می‌شناختش سرخ شده بود گفت:

ـ خانه که بی اتو نمی‌شود. وانیا می‌بینم که امروز سرحال نیستی. نادژدا فیودورونا زنی است بسیار خوب و تحصیل کرده، تو خودت هم آدم خیلی فهمیده و با شعوری هستی...

سپس به میزهای مجاور نظری انداخت و ادامه داد:

1. Von Koren 2. Nevskaya 3. Anfisa 4. Akoulina

ـ این درست که شما ازدواج نکرده‌اید ولی این که تقصیر شما نیست، گذشته از این... آدم باید از قید تعصب فارغ باشد و خودش را در سطح افکار نو قرار بدهد. من شخصاً به اصل ازدواج اعتقاد دارم، بله، اعتقاد دارم... ولی به عقیدهٔ من وقتی آدم با زنی فهمیده روی هم می‌ریزد باید تا دم مرگ با او زندگی کند.

ـ بدون عشق؟

ـ الآن به تو توضیح می‌دهم. حدود هشت سال پیش، در اینجا پیرمرد مأموری داشتیم بسیار فهمیده که همیشه می‌گفت: مهم‌ترین اصل در زندگی زناشویی، شکیبایی است. می‌شنوی وانیا؟ نه عشق، بلکه شکیبایی و بردباری. عشق ممکن نیست زیاد دوام بیاورد. تو دو سالی با عشق پشت سر گذاشتی و حالا، از قرار معلوم زندگی‌ات وارد مرحله‌ای شده است که برای حفظ به اصطلاح تعادلت باید تمام شکیبایی‌ات را به کار بگیری...

ـ تو به حرف‌های آن پیرمرد مأمورت اعتقاد داری ولی به نظر من حرف‌های او یاوه و بی معنی است. پیرمرد تو ممکن بود دورویی کند، ممکن بود تمرین صبر و شکیبایی کند و در آن حال به انسانی که دوستش ندارد به منزلهٔ شیء ضروری برای انجام تمرینش بنگرد اما من هنوز تا این اندازه سقوط نکرده‌ام؛ من اگر بخواهم تمرین صبر و بردباری کنم می‌روم دَمبِل یا اسب سرکش می‌خرم و آدمیزاد را راحت می‌گذارم.

سامویلنکو شراب سفید با یخ خواست. همین که جام اولشان را نوشیدند لایوسکی ناگهان پرسید:

ـ لطفاً به من بگو که معنی نرم شدن مغز چیست؟

ـ چطور برایت توضیح بدهم؟... مغزِ آدمِ مبتلا به این بیماری؛ نرم‌تر از معمول می‌شود... انگاری آبکی می‌شود... رو به ضعف می‌گذارد.

ـ علاج پذیر است؟

ـ بله، اگر نادیده‌اش نگرفته باشند قابل علاج است. دوش آب سرد، ضماد... و همین طور چند نوع دارو...

ـ خوب... می‌بینی که چه وضعی دارم؛ با او نمی‌توانم زندگی کنم: این مافوق توانایی من است. وقتی پیش تو هستم، هم فلسفه‌بافی می‌کنم، هم لبخند

می‌زنم ولی به خانه که می‌روم روحیه‌ام به کلی عوض می‌شود. وحشتم به جایی رسیده است که مثلاً اگر به من بگویند که موظفم یک ماه دیگر هم با او زندگی کنم به نظرم می‌رسد که مغزم را با گلوله متلاشی خواهم کرد. و در عین حال از او هم نمی‌شود جدا شد؛ تنهای تنهاست، هیچ کاری بلد نیست، نه در بساط من پولی پیدا می‌شود، نه در بساط او... کجا برود؟ به کی پناه ببرد؟ عقلم قد نمی‌دهد... تو بگو ببینم که چه باید کرد؟

ساموی‌لنکو که نمی‌دانست چه جوابی بدهد زیر لب گفت:

ـ هوم... او دوستت دارد؟

ـ بله، همان‌قدر دوستم دارد که در سن و سال و در حد تمنیات نفسانی‌اش به مردی احتیاج دارد. جدا شدن از من برایش همان‌قدر مشکل است که جدا شدن از پودر و از اسباب فِرِ مویش. من برای او در حکم اشیای ضروری و لاینفک اتاق خصوصی‌اش هستم.

ساموی‌لنکو ناراحت شد و گفت:

ـ وانیا، تو امروز سرحال نیستی. لابد دیشب کم خوابیده‌ای.

ـ بله، دیشب بد خوابیدم. به طور کلی، برادر، وضعم اصلاً خوب نیست. سرم انگار خالی است، قلبم می‌گیرد، یک جوری ضعف دارم... باید فرار کرد!

ـ فرار به کجا؟

ـ به شمال. به آغوش کاج‌ها و قارچ‌ها و آدم‌ها و ایده‌ها... من حاضرم نصف عمرم را بدهم و در عوض، حالا در ایالت مسکو یا تولا[1] در رودخانه‌ای آب‌تنی کنم و یخ کنم و بعدش، می‌دانی، دست کم سه ساعت با یک دانشجوی خیلی کودن پرسه بزنم و پر چانگی کنم و باز هم پرچانگی کنم... و چه بوی یونجه‌ای! یادت هست؟ غروب‌ها وقتی در باغ قدم می‌زنی، از خانه صدای پیانو و از بیرون صدای عبور قطار به گوش می‌رسد...

لایوسکی با خوشحالی خندید و چشم‌هایش پر از اشک شد و به قصد آنکه کسی اشک چشمش را نبیند بی آنکه از جای خود بلند شود برای برداشتن کبریت به طرف میز مجاور خم شد. ساموی‌لنکو گفت:

1. Toula

ـ هجده سال است که به روسیه نرفته‌ام و حالا دیگر فراموش کرده‌ام چـه جوری است. به عقیدهٔ من سرزمینی بهتر و با شکوه‌تر از قفقاز پیدا نمی‌شود.

ـ ورشچاگین[1] تابلویی دارد که در آن رنج عده‌ای محکوم به مرگ را در ته چاه خیلی عمیقی نشان می‌دهد. قفقاز باشکوه تو، در نظر من عین همان چـاه عمیق است. اگر به من پیشنهاد می‌شد که شغل بخاری پاک کنی را در پترزبورگ یا عنوان کنتی را در قفقاز انتخاب کنم، بی تردید بخاری پاک کـنی را انـتخاب می‌کردم.

لایوسکی به فکر فرو رفت. ساموئیلنکو از دیدن اندام خمیدهٔ او و چشم‌های به یک نقطه خیره شده و چهرهٔ رنگ‌پریده و عرق کرده و ناخن‌های جویده شده و پاشنهٔ پایی که از کفش او اندکی بیرون آمده و جوراب ناشیانه وصله شده‌اش را نمایان ساخته بود احـساس ترحم کرد و ای بـسا به سبب آنکه لایوسکی او را به یاد طفلی درمانده و بی دفاع انداخته بود پرسید:

ـ راستی مادرت زنده است؟

ـ بله، ولی با من قطع رابطه کرده است. او نتوانـست مرا به خاطر رابطه‌ام با نادژدا فیودورونا ببخشد.

ساموئیلنکو، لایوسکی را دوست می‌داشت و به نظرش می‌آید که او جوانی است مهربان و دانشجو صفت و خیلی خودمانی ـ آن قدر خودمانی کـه بـا او می‌شود هم مشروب خورد، هم خندید و هم از این در و آن در گپ زد. او از آنچه که در وجود لایوسکی می‌شناخت به شدت بدش می‌آمد. لایوسکی مشروب زیاد می‌خورد، آن‌هم همیشه بی موقع، ورق بازی مـی‌کرد، از شـغل خـودش نفرت داشت، بیش از امکانات مالی‌اش پول خرج می‌کرد، غالباً در صحبت‌های خود عبارات ناهنجار به کار می‌برد، در کوچه و خیابان با کفش راحـتی ظـاهر می‌شد، در حضور این و آن با نادژدا فیودورونا دعوا می‌کرد ـ و ساموئیلنکو از این همه بدش می‌آمد. و اما از آنچه که در وجود او نمی‌شناخت و نمی‌فهمید، منجمله از این واقعیت که لایوسکی یک زمانی دانشجوی دانشکدهٔ زبان‌شناسی بود و حالا هم دو تا از مجله‌های چاپ پایتخت را آبـونه بـود و غـالباً آن‌قـدر

۱. V. V. Verechtchagin (۱۸۴۲_۱۹۰۴)، نقاشی روسی. ـ م.

خردمندانه حرف می‌زد که فقط عده کمی از گفته‌هایش سر در می‌آوردند و با زن تحصیل کرده و روشنفکری زندگی می‌کرد ـ آری، این همه را نمی‌فهمید و از این همه خوشش می‌آمد و لایوسکی را برتر از خود می‌شمرد و محترمش می‌داشت.

لایوسکی در حالی که سر تکان می‌دادگفت:

ـ مطلب دیگری هم هست که البته باید بین خودمان بماند. این موضوع را فعلاً از نادژدا فیودورونا پنهان می‌کنم، تو هم مواظب باش یک وقت در حضورش دهن لقی نکنی... سه روز پیش نامه‌ای داشتم که از مرگ شوهرش بر اثر نرم شدن مغزِ سر خبر می داد.

ساموِیلنکو آه کشان گفت:

ـ خدا رحمتش کند... ولی این موضوع را چرا از او کتمان می‌کنی؟

ـ نشان دادن این نامه به او همان و دعوت شدن به کلیسا برای عقد ازدواج همان. بنابر این پیش از هر کاری باید روابط‌مان را روشن کنم. همین که متقاعد شود که دیگر نمی‌توانیم به زندگی مشترک‌مان ادامه بدهیم، نامه را به او نشان خواهم داد. و البته در چنین صورتی هیچ خطری تهدیدم نخواهد کرد.

چهره ساموِیلنکو ناگهان حالتی بیانگر غم و التماس به خود گرفت انگار قصد داشت چیز خیلی شیرینی بخواهد اما می‌ترسید خواهشش را رد کنند. پس گفت:

ـ وانیا، می‌دانی چه می‌خواهم بگویم؟ با او ازدواج کن، جانم!

ـ چرا؟

ـ وظیفه‌ات را در مقابل این زنِ فوق‌العاده انجام بده! حالا که شوهرش مرده است خداوند خودش تو را به این راه هدایت می‌کند!

ـ احمق جان چرا نمی‌فهمی که این غیر ممکن است؟ ازدواج بدون عشق همان‌قدر رذیلانه و دون‌شأن انسان است که عبادت بدون ایمان.

ـ ولی آخر تو موظفی!

لایوسکی با لحنی آمیخته به خشم پرسید:

ـ چرا موظفم؟

ـ زیرا از شوهرش جدایش کردی و مسؤلیتش را به عهده گرفتی.

ـ من که به زبان روسی به تو گفتم که دوستش ندارم!

ـ باشد، اگر عشقی هم در کار نباشد، احترامش بگذار، رضایتش را فراهم کن...

لایوسکی گفتهٔ او را با تمسخر تکرار کرد:

ـ احترامش بگذار، راضی‌اش کن!

سپس ادامه داد.

ـ مگر او سرراهبهٔ دیر است؟ اگر خیال می‌کنی که آدم در زندگی‌اش با یک زن می‌تواند فقط به احترام گذاشتن و راضی کردن اکتفا کند روان‌شناس بد و پزشک بدی هستی. زن، پیش از هر چیزی به اتاق خواب احتیاج دارد.

سامویلنکو با شرمندگی فریاد زد:

ـ وانیا! وانیا!..

ـ تو، بچه‌ای پیر و موجودی نظریه‌پرداز هستی و من، پیری جوان و مردی اهل عمل. بنابر این ما همدیگر را هرگز درک نخواهیم کرد. خوب است از این بحث بگذریم.

سپس پیشخدمت را صدا زد و گفت:

ـ مصطفی، حساب‌مان چقدر شد؟

دکتر، وحشت‌زده به بازوی لایوسکی در آویخت و گفت:

ـ نه، نه... حساب میز را من می‌دهم. همه چیز را من سفارش داده بودم.

سپس خطاب به مصطفی داد زد:

ـ بنویس به حساب من!

دوستان از جایشان بلند شدند و خاموش و بی‌سخن در امتداد خیابان ساحلی راه افتادند. همین که به بلوار رسیدند از رفتن بازماندند و برای خداحافظی با هم دست دادند. سامویلنکو آه کشان گفت:

ـ شما آقایان، خیلی لوس و ننر تشریف دارید! سر نوشت، زنی جوان و خوشگل و تحصیل کرده سر راهت قرار داده است و تو از پذیرفتنش خودداری می‌کنی حال آنکه چنانچه خداوند حتی پیرزن کج پهلویی، فقط به شرط آنکه مهربان و نوازشگر باشد، نصیبم می‌کرد بسیار هم راضی و خوشحال می‌شدم! باهاش در تاکستانم زندگی می‌کردم و...

اما یکباره متوجه حرف خود شد و اضافه کرد:

ـ تا پیرزن عجوزه، همانجا برایم سماور آتش کند!

آنگاه با لایوسکی خداحافظی کرد و در طول بلوار راه افتاد. هر بار که با فرنچ نظامی به سفیدی برف و چکمه‌های بسیار براق و سینهٔ جلوداده و نشان ولادیمیر روبان‌دار آویخته به سینه‌اش در بلوار گام برمی‌داشت، از خودش خوشش می‌آمد و خیال می‌کرد که همه از دیدنش لذت می‌برند. بی آنکه سرش را برگرداند به پیرامون خود نظر می‌انداخت و به نظرش می‌آمد که بلوار را کاملاً خوب و آباد درست کرده‌اند، که سروها و اُکالیپتوس‌های جوان و نخل‌های بیریخت و بیجان زیبا هستند و در آینده سایه‌های فراوان ایجاد خواهند کرد و چرکس‌ها مردمانی شریف و مهمان نوازند. با خود می‌گفت: «عجیب است که لایوسکی قفقاز را دوست نمی‌دارد. خیلی عجیب است!» پنج سرباز تفنگدار که از روبروی او می‌آمدند سلام نظامی دادند. در پیاده‌رو سمت راست بلوار، زن یکی از کارمندان محلی به اتفاق پسرش که دانش آموز دبیرستان بود می‌گذشت. ساموبلنکو با لبخند خوش آیندی فریاد زد:

ـ صبح به خیر، ماریا کنستانتیونا[1] رفته بودید آب‌تنی؟ ها ـ ها ـ ها... به نیکودیم آلکساندریچ[2] سلام برسانید!

و در حالی که همان لبخند خوشایند را برلب داشت به راه خود ادامه داد اما همین که معین پزشک نظامی را دید که از روبرویش می‌آمد ناگهان اخم کرد، او را متوقف کرد و پرسید:

ـ در بیمارستان کسی هست؟

ـ خیر عالیجناب.

ـ ها؟

ـ هیچ کس، عالیجناب.

ـ بسیار خوب، مرخصی...

سپس با جلال و جبروت به طرف دکهٔ لیموناد فروشی رفت. آنجا پیرزن یهودی سینه درشتی که خود را گرجی جا می‌زد، پشت پیشخوان نشسته بود.

1. Maria Konstantinovna 2. Nikodim Alexandritch

ساموילنکو با صدای چنان رسایی که انگار برهنگی فرماندهی می‌کرد گفت:
ــ لطفاً محبت کنید به من سودا بدهید!

۲

بیزاری لایوسکی از نادژدا فیودوروونا به طور عمده از آنجا ناشی می‌شد که او هر کردار و هر گفتار نادژدا را یا شبیه به دروغ می‌انگاشت و هر آنچه را هم که علیه زن و عشق می‌خواند کاملاً شبیه به وضع خود و نادژدا فیودوروونا و شوهر او می‌یافت. هنگامی که به خانه بازگشت نادژدا فیودوروونا را دید که لباس پوشیده و با موی آراسته دم پنجره نشسته و با چهره‌ای اندیشناک مشغول نوشیدن قهوه و ورق زدن یک مجلهٔ قطور بود. لایوسکی باخود فکر کرد که نوشیدن قهوه واقعهٔ چنان مهمی نیست که او قیافهٔ اندیشناک به خود بگیرد، وقتش را هم بی‌جهت صرف آرایش مو کرده است زیرا اینجا نه کسی هست که نادژدا فیودوروونا بخواهد از او دلبری کند و نه نیازی به دلبری‌اش هست؛ در ضمن، لایوسکی در مجله‌ای هم که او ورق می‌زد چیزی جز دروغ و فریب نمی‌دید. به نظرش می‌آمد که او بدان سبب لباس می‌پوشد و به آرایش موی سر می‌پردازد که زیبا جلوه کند و از آن رو مجله می‌خواند که خردمند انگاشته شود.

نادژدا فیودوروونا پرسید:
ــ اشکالی ندارد امروز آب‌تنی کنم؟
ــ چه می‌دانم. آب‌تنی بکنی یا نکنی، فکر می‌کنم زمین لرزه نخواهد شد...
ــ پرسیدم زیرا ترسم از آن است که دکتر عصبانی شود.
ــ بنابراین از خود دکتر بپرس، من که دکتر نیستم.

این بار لایوسکی از دیدن گردنِ بازِ سفید و جعد موی پس کلهٔ او بیش از هر چیز دیگر مشمئز شد و به خاطر آورد که آنا کارنینا[1] هم وقتی از شوهرش دلزده شده بود از گوش‌های او بیش از هر عضو دیگر بدنش بدش می‌آمد و با خود فکر کرد: «عین وضع من! عین وضع من!». در حالی که احساس ضعف می‌کرد و

۱. Anna Karenina شخصیت اصلی رمانی به همین اسم، اثر تولستوی. ـم.

دیگر قادر به فکر کردن نبود به اتاق کار خود رفت، روی کاناپه دراز کشید و دستمالی بر چهره انداخت تا مگس‌ها به ستوهش نیاورند. افکاری بی حال و اندوهبار، حول و حوش موضوع لایتغیری مانند قطاری دراز در یک غروب بارانی پاییزی، به مغزش راه یافتند و در وجودش حالت خواب آلودگی و افسردگی ایجاد کردند. او خویشتن را در موضوع جدایی نادژدا فیودوروونا از شوهرش مقصر می‌دانست و چنین می‌انگاشت که مسبب مرگ آن مرد بوده است. به نظرش می‌آمد که در برابر زندگی خود که تباهش کرده است و همین طور در برابر دنیای ایده‌های بزرگ و علوم و کار پرثمر نیز تقصیر کار است. و وجود آن جهان عالی شگفت‌انگیز را نه در اینجا، در ساحلی که ترک‌های گرسنه و آبخاز[1]ی‌های تنبل در آن ول می‌گردند بلکه در آنجا در شمال، در جایی که اپرا و تئاتر و انواع روزنامه و همه گونه فعالیت روشنفکری هست، در نظر خود مجسم می‌کرد. فقط آنجاست که انسان می‌تواند شرافتمند و خردمند و پاک و سرفراز باشد، نه اینجا. خود را به نداشتن آرمان‌ها و اندیشه‌های راهنما در زندگی متهم می‌کرد حال آنکه از معنی این مقوله‌ها درک مبهمی داشت. دو سال پیش که عاشق نادژدا فیودوروونا شده بود، فکر می‌کرد که کافی است با او روی هم بریزد و به اتفاق او به قفقاز برود تا از ابتذال و از پوچی زندگی نجات پیدا کند؛ اکنون نیز اطمینان داشت که کافی است از نادژدا فیودوروونا جدا شود و به پترزبورگ برود تا احتیاجاتش برآورده شود. در حالی که می‌نشست و ناخن‌هایش را می‌جوید زیر لب گفت: «باید فرار کرد! فرار!».

در نظر خود مجسم کرد که چگونه سوار کشتی می‌شود و ناهار می‌خورد و آبجو سرد می‌نوشد و روی عرشهٔ کشتی با زنان محترم هم‌صحبت می‌شود، سپس در سواستوپل[2] سوار قطار می‌شود و به راه خود ادامه می‌دهد. درود به آزادی! ایستگاه‌ها از پی هم به سرعت رد می‌شوند، هوا رفته رفته سردتر و سخت‌تر می‌شود، این هم غان‌ها و کاج‌ها، و این هم کورسک[3] و سرانجام

۱. Abkhazi، از جمهوری‌های خودمختار شوروی سابق که در ساحل دریای سیاه واقع شده و پایتخت آن سوخومی است. در حال حاضر قسمتی از جمهوری گرجستان را تشکیل می‌دهد و می‌کوشد کسب استقلال کند. ـ م.

2. Sevastopol 3. Koursk

مسکو... در بوفه‌ها و رستوران‌ها سوپ کلم و گوشت بره با بلغور و تاس ماهی و آبجو، خلاصه روسیه است، نه آسیا، روسیهٔ اصل! مسافرها در واگن‌ها از تجارت و آوازخوان‌های جدید و از علایق متقابل فرانسه و روسیه بحث می‌کنند! همه جا زندگی سرشار از شور و حیات و تمدن و فرهنگ احساس می‌شود... تندتر، تندتر! و سر انجام این هم نوسکی[1] و بولشایامرسکایا[2] و این هم کوچه کوونسکی[3]، کوچه‌ای که زمانی با دانشجوها در آن زندگی می‌کرد، و این هم آسمان خاکستری و نم‌نم باران و درشکه‌چی‌های خیس از باران...

یک کسی از اتاق مجاور صدا زد:

ـ ایوان آندرییچ، تشریف دارید؟

لایوسکی جواب داد:

ـ من اینجام! چه می‌خواهید؟

ـ چند تا کاغذ برای امضا آورده‌ام.

لایوسکی با بی‌حالی و احساس سرگیجه برخاست و خمیازه‌کشان و با کفش‌های راحتی شلپ شلپ کنان به اتاق مجاور رفت. آنجا یکی از همکاران اداری‌اش را دید که در کوچه پشت پنجرهٔ اتاق ایستاده بود و چند نامه و سند را که روی کاغذ مارک‌دار نوشته شده بود، روی کف پنجره کنار هم می‌چید. لایوسکی به نرمی گفت:

ـ الساعه، جانم...

و رفت که قلم و دوات بیاورد. دقیقه‌ای بعد به طرف پنجره باز آمد و نامه‌ها را بی آنکه نگاهشان کند امضاء کرد و گفت:

ـ هوا خیلی گرم است!

ـ بله قربان. امروز تشریف می‌آورید؟

ـ فکر نمی‌کنم... حالم زیاد خوش نیست... جانم به ششکوسکی[4] بگویید که بعد از شام به دیدنش خواهم آمد.

کارمند رفت. لایوسکی باز روی کاناپه دراز کشید و مشغول فکر کردن شد: «پس باید اوضاع را سبک سنگین کرد و فهمید. پیش از آنکه اینجا را ترک کنم

1. Nevski 2. Bolchaya Morskaya 3. Kovenskiy 4. Chechkovskiy

باید قرض‌هایم را بپردازم. در حالی که بدهی‌ام سر به دوهزار روبل می‌زند، آه در بساط ندارم... البته این مهم نیست، قسمتی از آن را به هر نحوی که باشد حالا می‌پردازم، بقیه را هم بعداً از پترزبورگ می‌فرستم. مهم، نادژدا فیودوروناست... پیش از هر کاری باید روابط‌مان را روشن کنیم... بله».

دقایقی بعد فکر کرد که نزد سامویلنکو برود و از او کمک فکری بگیرد. با خود می‌گفت: «البته می‌شود رفت ولی رفتنم چه فایده دارد؟ می‌روم و باز بی‌خود و بی‌جهت از اتاق خواب زن‌ها واز زن جماعت واز هر آنچه که شرافتمندانه است و شرافتمندانه نیست صحبت می‌کنم. در شرایطی که در این اسارت لعنتی خفه می‌شوم و خودم را هلاک می‌کنم، در شرایطی که باید هر چه زودتر زندگی‌ام را نجات دهم، مرده‌شوی این بحث راببرد که آیا فلان عمل شرافتمندانه است یا غیر شرافتمندانه... زندگی من بی‌رحمی و نکبتی است که سایر مسایل در مقایسه با آن ناچیز و پیش پا افتاده است، بنابراین بالاخره باید حالی‌ام بشود که محال است بتوان زندگی را بدین نحو ادامه داد. باید فرار کرد! فرار!»

ساحل خلوت دریا و گرمای طاقت فرسا و یکنواختی کوه‌های اندکی مه آلودِ بنفشگونِ همیشه تنها و همیشه خاموش، او را دچار ملال می‌کرد به طوری که به نظر می‌آمد بی حال و غارت شده باشد. شاید او مردی است بسیار خردمند و بااستعداد و بی نهایت شریف، هر آینه دریا و کوه‌ها از هرسو محاصره‌اش نمی‌کردند شاید نمایندهٔ زمستوو یا دولتمرد یا خطیب یا نویسندهٔ سیاسی یا مبلّغ از جان گذشتهٔ دین می‌شد. کسی چه می‌داند! در این صورت چنانچه انسان با استعداد و مفیدی ــ مثلاً موسیقیدان یا نقاش ــ به قصد فرار از زندان، دیوار را خراب کند و زندانبانان رابفریبد، احمقانه نیست که در بارهٔ درستی یا نادرستی عملش بحث شود؟ برای کسی که در چنین وضعی قرار گرفته باشد هر عملی درست و شرافتمندانه است.

ساعت دو بعد از ظهر لایوسکی و نادژدا فیودوروناً به صرف ناهار نشستند. وقتی که پیشخدمت سوپ برنج و گوجه فرنگی آورد لایوسکی گفت:

ــ هر روز خدا همان آش و همان کاسه، چرا نمی‌گویی سوپ کلم درست کنند؟

ـ کلم پیدا نمی‌شود.

ـ عجیب است. چطور در خانهٔ ساموِیلنکو و همین طور در خانهٔ ماریا کنستانتینونا سوپ کلم درست می‌کنند ولی فقط بنده موظفم این آب زیپوی شیرین مزه را بخورم. این درست نیست، جانم.

همان طوری که نزد اکثریت قابل ملاحظهٔ زن و شوهرها متداول است، سابقاً لایوسکی و نادژدا فیودوروِنا هیچ وعده غذایی را بی بهانه گیری و عیب جویی نمی‌خوردند اما از زمانی که لایوسکی به این نتیجه رسیده بود که از او دلزده شده است سعی می‌کرد در هر موردی که پیش می‌آید کوتاه بیاید؛ ملایم و مؤدبانه صحبت می‌کرد، لبخند می‌زد و او را «جانم» خطاب می‌کرد.

لبخند زنان گفت:

ـ مزهٔ این سوپ عین مزهٔ شیرین‌بیان است.

گر چه به خود فشار می‌آورد تا مگر مؤدب و مهربان جلوه کند اما طاقت نیاورد و گفت:

ـ اینجا احدی به امور خانه نمی‌رسد... اگر تو واقعاً این قدر مریضی یا وقتت به مطالعه می‌گذرد اجازه بده کارهای آشپزخانه را من به عهده بگیرم.

پیش از این نادژدا فیودوروِنا ممکن بود به او جواب بدهد: «به عهده بگیر» یا «می بینم که قصد داری مرا به کلفت مبدل کنی»، اما اکنون فقط از سر شرم و حیا نگاهش کرد و سرخ شد. لایوسکی با لحن محبت آمیزی پرسید:

ـ خوب، امروز حالت چطور است؟

ـ امروز بدک نیست. فقط کمی ضعف دارم.

ـ باید از خودت مراقبتی کنی، جانم. من خیلی نگران حال تو هستم.

نادژدا فیودوروِنا ناخوش بود. ساموِیلنکو بیماری‌اش را تب نوبه تشخیص داده و او را به گنه گنه بسته بود. اما دکتر اوستیموویچ[1] که مرد بالا بلند و باریک اندام و مردم گریزی بود و عادت داشت روزها در خانه بماند و شب‌ها با دست‌های از پشت به هم وصل شده و عصا را به طور عمودی به پشت خود فشرده، سرفه کنان در خیابان ساحلی آرام آرام قدم بزند، معتقد بود که نادژدا

1. Oustimovitch

فیودورونا بیماری زنانه دارد. و کمپرس آب گرم تجویز کرده بود. در ایام گذشته، زمانی که لایوسکی او را دوست می‌داشت، بیماری نادژدا فیودورونا در او ترحم و وحشت برمی‌انگیخت اما اکنون در بیماری او نیز فریب و ریا می‌دید. چهرهٔ زردگونه و خواب‌آلود نادژدا فیودورونا و نگاه بی‌حال و خمیازه‌های بعد از هر بحران تب و لرز، و قیافهٔ بیشتر پسرانه تا زنانه‌اش در لحظه‌هایی که تب و لرزش می‌گرفت و پتوی نازکی روی خود می‌کشید، و هوای خفقان آور و بوی سنگین اتاقش ــ این همه به نظر او خیال‌های خام انسان را از بین می‌بُرد و اعتراضی بود علیه عشق و ازدواج.

بعد از سوپ، برای او اسفناج و تخم مرغ آب پز و برای نادژدا فیودورونا، به عنوان بیمار، لرزانک میوه و شیر آوردند. نادژدا قاشق خود را با قیافه‌ای نگران و مشوش در لرزانک فرو برد و لحظه‌ای بعد یا بی‌حالی مشغول خوردن شد. هر بار که یک قاشق لرزانک در دهان می‌گذاشت، جرعه‌ای شیر می‌نوشید و لایوسکی از صدای قورت دادن‌های او دچار چنان نفرت عمیقی می‌شد که سرش سوت می‌کشید. او درک می‌کرد که چنین احساس نفرتی حتی نسبت به یک سگ، موهن و زننده است امااز این بابت نه از خود بلکه از نادژدا فیودورونا دلگیر بود که چنین احساسی را در او بر می‌انگیخت؛ اکنون در می‌یافت که چرا عاشق‌ها گاهی اوقات معشوق‌شان را می‌کشند. البته خود او به هیچ وجه حاضر نبود نادژدا فیودورونا را بکشد اما اگر چنین اتفاق می‌افتاد که اکنون عضو هیأت منصفهٔ دادگاه باشد، به برائت قاتل رأی می‌داد.

همین که ناهارشان را خوردند لایوسکی پیشانی او را بوسید و گفت:

ــ Merci، جانم.

سپس به اتاق کار خود رفت، حدود پنج دقیقه از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر اتاق قدم زد، در حالی که به چکمه‌های خود چپ‌چپ نگاه می‌کرد روی کاناپه نشست و زیر لب من‌من کنان گفت:

ــ باید فرار کرد! باید روابط‌مان را روشن کنم و در بروم!

روی کاناپه دراز کشید و باز فکر کرد که شاید خود او باعث مرگ شوهر نادژدا فیودورونا شده است. در حالی که دراز کشیده و پاهایش را بالا گرفته بود تا بتواند چکمه‌هایش را بپوشد خویشتن را متقاعد می‌کرد که: «خیلی احمقانه

است که انسانی را به جرم عاشق شدن و یا به عکس به جرم ترک علاقه و عشق، ملامت کنند. نه اختیار عشق در دست ماست نه اختیار تفرت. اما در مورد شوهر نادژدا فیودوروِنا، شاید من به طور غیر مستقیم باعث مرگش شده باشم ولی اگر من عاشق زنش شدم و زنش عاشق من، باز هم تقصیر بنده است؟»

سپس از جا برخاست، کلاه بر سر نهاد و به طرف خانهٔ همکارش ششکوسکی راه افتاد. کارمندها هر روز در خانهٔ او جمع می‌شدند و وینت[۱] بازی می‌کردند و آبجو سرد می‌نوشیدند. لایوسکی بین راه با خود می‌گفت: «دودلی‌ها و ضعف اراده‌ام مرا به یاد هاملت می‌اندازد. شکسپیر چه دیدِ درست و دقیقی داشت! چقدر درست و دقیق!»

۳

از آنجا که در شهر هتلی جهت سکونت و غذا خوردن پیدا نمی‌شد دکتر ساموپلنکو به قصد رفع ملال و رفع این مشکل تازه‌واردها و مجردها، در خانهٔ خود چیزی شبیه به table d'hôte[۲] راه انداخته بود. در این زمان، فقط دو نفر پیش او غذا می‌خوردند: فن‌کورن زیست‌شناس، جوانی که در تابستان به قصد مطالعه در زمینهٔ جنین شناسی ستارهٔ دریایی به ساحل دریای سیاه آمده بود، و شماسی به اسم پوبدف[۳] که اخیراً مدرسهٔ الهیات را تمام کرده و به این شهر کوچک اعزام شده بود تا جای شماس پیر قبلی را که جهت معالجه به شهر دیگری رفته بود، بگیرد. هر یک از آنها بابت شام و ناهارش ماهانه دوازده روبل می‌پرداخت و ساموپلنکو از آنان قول شرف گرفته بود که سر ساعت دو، برای صرف ناهار حاضر باشند.

فن کورن معمولاً زودتر از شماس می‌آمد. ساکت و خاموش در اتاق غذاخوری می‌نشست، آلبوم عکس را از روی میز برمی‌داشت و با دقت تمام

۱. Vint، نوعی بازی با ورق. ـ م.
۲. میزی که جهت صرف غذا در ساعت معینی چیده می‌شود و هر کس باید بهای معینی بپردازد. ـ م.
3. Pobedov

مشغول تماشاکردن عکس‌های رنگ‌باختهٔ مردهایی ناشناس با شلوارهای پاچه گشاد و کلاه ملون و زن‌هایی ناشناس با دامن‌های فنردار و کلاه‌های قدیمی می‌شد. ساموبلنکو فقط بعضی از صاحبان عکس را به اسم می‌شناخت و در بارهٔ آنهایی که اسمشان را فراموش کرده بود آه کشان می‌گفت: «مرد فوق العاده‌ای است! هوش و خرد بی نظیری دارد!» فن کورن همین که از تماشا کردن آلبوم فارغ می‌شد تپانچه‌ای از قفسه بر می‌داشت، چشم چپ را می‌بست و مدتی دراز به تصویر کنت ورنتسف[1] نشانه گیری می کرد یا در مقابل آیینه می‌ایستاد و به چهرهٔ گندمگون و پیشانی بلند و به موی مشکی و مجعدِ چون موی سیاه پوستان و به پیراهن رنگ‌باختهٔ کتانی‌اش که با نقش گل‌های درشتی که داشت شبیه به قالی ایرانی بود و به کمربند چرمی پت و پهنش که کار جلیقه را می‌کرد، چشم می‌دوخت. نمی‌توان گفت که از خودنگری در آیینه بیشتر لذت می‌برد یا از تماشای عکس‌های آلبوم یا از ور رفتن با تپانچهٔ خوش دسته. او از دیدن چهره و ریش کوتاه اصلاح شده و شانه‌های پهنش که نشان از سلامت کامل و قدرت بدنی‌اش داشت و همین طور از کت و شلوار خود، از کراواتِ همرنگِ پیراهن گرفته تا کفش‌های زردرنگ، لذت می‌برد.

در دقایقی که آلبوم را و سپس خود را در آینه تماشا می‌کرد، ساموبلنکو در آشپزخانه و همین طور در دهلیزِ چسبیده به آن، بی‌کت و جلیقه و با پیراهنی یقه باز دور میزها عرق می‌ریخت و با هیجان و نگرانی تدارک غذا را می‌دید: سالاد را هم می‌زد، سُس درست می‌کرد، یا برای تهیهٔ سوپ سرد گوشت و خیار و پیاز خرد می‌کرد و در همان حال گماشته را که مشغول کمک کردن به او بود با قاشق تهدید می‌کرد و هر از گاه نگاه خشم آلود چشم‌های فراخ گشوده‌اش را به او می‌انداخت و دستور می‌داد:

ــ سرکه را بده من! این که روغن سالاد است، نه سرکه!

پایش رابر زمین می زد و فریاد می‌کشید:

ــ کجا رفتی حیوان؟

گماشته دست و پایش راگم می‌کرد و با صدایی که از ترس می‌لرزید می‌گفت:

۱. Vorontsov (۱۸۵۶-۱۷۸۲) رجل سیاسی روسیه. فلدمارشال، استاندار، حاکم قفقاز... ـ م.

ـ عالی‌جناب، رفته بودم دنبال روغن.

ـ بجنب! توی قفسه است! ضمناً به داریا[1] هم بگو به خیارشوری که انداخته‌ایم شوید اضافه کند! شوید! گیج خدا، روی ظرف سرشیر هم چیزی بنداز و گرنه پر مگس می‌شود!

فریادهایش طوری بود که انگار در سرتاسر خانه می‌پیچید. ده یا پانزده دقیقه به ساعت دو مانده شماس از در وارد می‌شد. او جوانی بود حدود بیست و دو ساله، کمی لاغر و موبلند و بی‌ریش و با سبیل‌های به زحمت مشهود. وقتی به اتاق غذاخوری می‌آمد رو به شمایل قدیسین صلیب بر سینه رسم می‌کرد، لبخند می‌زد و دستش را به طرف فن کورن دراز می‌کرد. زیست‌شناس جوان با لحن سردی می‌گفت:

ـ سلام. کجا بودید؟

ـ رفته بودم اسکله ماهیگیری کنم.

ـ بله دیگر... از قرار معلوم شما هرگز مشغول کار خودتان نخواهید شد.

شماس در حالی که لبخند می‌زد و دست‌ها را توی جیب‌های بزرگ طیلسان سفید رنگش فرو می‌برد جواب می‌داد:

ـ چرا که نه! کار که خرس نیست که به جنگل فرار کند.

و زیست شناس آه کشان می‌گفت:

ـ حیف کسی پیدا نمی‌شود که شلاقتان بزند!

پانزده بیست دقیقهٔ دیگر می‌گذشت اما هنوز صدای‌شان نمی‌زدند که بروند سر میز بنشینند؛ صدای تق‌تق چکمه‌های گماشته که از آشپزخانه به دهلیز می‌دوید و از دهلیز به آشپزخانه و همین‌طور صدای فریادهای ساموپلنکو به گوش می‌آمد:

ـ بگذارش روی میز! کجا داری می‌چپانیش؟ اول ببر آبش بکش!

شماس و فن کورن گرسنه، پاشنه‌های پای‌شان را مانند تماشاچیان لژهای فوقانی سالن تئاتر به کف اتاق می‌زدند و بدین ترتیب ابراز بی‌تابی می‌کردند. سرانجام در باز می‌شد و گماشتهٔ عذاب دیده اعلام می‌کرد: «غذا حاضر است!»

1. Daria

ساموبلنکو عرق ریزان از گرمای آشپزخانه و برافروخته از خشم، از آن دو استقبال می‌کرد، نگاه غضب آلودش را با وحشت به آنها می‌انداخت، سرپوش ظرف سوپ را بلند می‌کرد، دربشقاب‌های‌شان سوپ می‌ریخت وفقط هنگامی که مطمئن می‌شد که آنها از سوپ خوششان امده است و آن را با لذت می‌خورند نفس راحتی می‌کشید و روی مبل بزرگ خود می‌لمید. در این حال قیافه‌اش آرام می‌شد و برق می‌زد... بی شتاب گیلاسش را پر از ودکا می‌کرد و می‌گفت:

ـ به سلامتی نسل جوان!

آن روز ساموبلنکو بعد از گفت و گویی که با لایوسکی کرده بود با وجود حال بسیار خوشی که داشت از صبح تا ظهر یک جوری احساس سنگینی می‌کرد؛ دلش به حال لایوسکی می‌سوخت و می‌خواست به او کمک کند. همین که یک گیلاس ودکای پیش از سوپ را سر کشید گفت:

ـ امروز وانیا لایوسکی را دیدم. به این مرد سخت می‌گذرد. وضع مالی‌اش تعریف چندانی ندارد ولی بدتر از همه، ناراحتی‌های روحی است که از پا می‌اندازدش. دلم به حال این جوان می‌سوزد.

فن کورن گفت:

ـ اصلاً دلم به حالش نمی‌سوزد. اگر ببینم این مرد نازنین دارد غرق می‌شود به کمک چوبی سرش را در آب می‌کنم و می‌گویم: غرق شو، برادر، غرق شو...

ـ این حقیقت ندارد. تو هرگز چنین کاری نمی‌کنی.

فن کورن شانه‌ها را بالا انداخت و پرسید:

ـ چرا که نه؟ من هم مثل تو استعداد آن را دارم که کار خیر انجام دهم.

شماس خنده کنان سؤال کرد:

ـ مگر غرق کردن یک انسان، امر خیر است؟

ـ اگر آن انسان لایوسکی باشد، بله.

ساموبلنکو به نیت آنکه موضوع صحبت را عوض کند گفت:

ـ این سوپ، مثل اینکه یک چیزی کم دارد...

اما فن کورن همچنان ادامه داد:

ـ بدون شک وجود لایوسکی به حال جامعه همان‌قدر مضر و خطرناک

است که میکرب وبا، بنابراین غرق کردنش خدمت به جامعه است.

ــ بدگویی‌هایت در بارهٔ نزدیکان، برای تو افتخار نمی‌آفریند. بگو ببینم، چرا از او متنفری؟

ــ دکتر مزخرف نگو. تنفر داشتن و منزجر بودن از یک میکرب، خیلی احمقانه است اما هر رهگذری را هم، بدون شناختنش جزو نزدیکان خود شمردن، به معنای فکر نکردن و انصراف از ایجاد روابط صادقانه و عادلانه با مردم و خلاصه فرار از مسئولیت است. فاش می‌گویم که من لایوسکیِ تو را آدم رذلی می‌دانم و با تمام وجدان و انصافم دربارهٔ او همان طور قضاوت می‌کنم که در بارهٔ هر رذل دیگری. ولی اگر تو او را جزو نزدیکانت می‌دانی برو ببوسش، اگر جزو نزدیکانت می‌دانی به معنای آن است که رابطه‌ات با او مثل رابطه‌ات بامن و شماس است. تمام آدم‌ها برای تو یکسانند.

سامویلنکو با حالتی حاکی از اشمئزاز چهره درهم کشید و زیر لب گفت:

ــ انسانی را رذل نامیدن آن‌قدر بد است که زبانم از گفتنش قاصر است!

اما فن کورن همچنان ادامه داد:

ــ در بارهٔ آدم‌ها از روی اعمالشان قضاوت می‌کنند. حالا شما داوری کنید، شماس... روی سخنم با شماست. نامهٔ اعمال آقای لایوسکی مثل یک طومار بالا بلند چینی در مقابل روی شما گسترده است و شما می‌توانید از سر تا ته آن را بخوانید ــ در مدت دو سال اقامتش در این شهر چه کاری انجام داده است؟ با انگشت‌هایم می‌شمارم. اولاً به اهالی این شهرک وینت یاد داده است، اینجا تا دو سال پیش هیچ کس این بازی را بلد نبود ولی حالا حتی زن‌ها و نوجوان‌ها هم از صبح تا دیر وقتِ شب ورق دستشان هست و قمار می‌کنند؛ ثانیاً اهالی شهر را به آبجو معتاد کرده است، حال آنکه اینجا خوردن آبجو باب نبود، مردم شهر معلوماتشان را هم در زمینهٔ شناخت انواع ودکاها، از او دارند به طوری که حالا ودکای کوشلو[1] را حتی چشم بسته هم می‌توانند از ودکای ۲۱ اسمیرنف[2] تمیز بدهند. ثالثاً همان طوری که دزدها در نهان دزدی می‌کنند نه در علن، سابقاً اهالی این شهرک هم به تأسی از انگیزهٔ دزدها با زن‌های غیر، مخفیانه زندگی

1. Kochelev 2. Smirnov

می‌کردند؛ آشکارا زنا کردن را شرم آور می‌دانستند اما لایوسکی در این زمینه پیشاهنگ شد: علناً با زن غیر زندگی می‌کند. رابعاً...

در اینجا فن کورن سوپ خود را شتابان خورد، بشقاب را به گماشته داد و خطاب به شماس ادامه داد:

ـ من در همان اولین ماه آشنایی‌ام با لایوسکی، دستش را خواندم. ما هر دومان در یک زمان به اینجا آمدیم. آدم‌هایی مثل او به ایجاد دوستی و صمیمیت و همبستگی و این قبیل چیزها خیلی علاقه دارند زیرا برای قمار و میخوری و خورد و نوشِشان همیشه محتاج یا هستند؛ گذشته از این، آنها وراج‌اند و به شنونده احتیاج دارند. ما با هم دوست شدیم، در واقع او هر روز پیش من می‌آمد، مخل کارم می‌شد و از نشانده‌اش حرف می‌زد. در همان روزهای اول از دروغ و ریای بی نظیرش طوری حیرت می‌کردم که نزدیک بود بالا بیاورم. بارها به عنوان یک دوست ملامتش کردم و پرسیدم که چرا در باده نوشی زیاده‌روی می‌کند و چرا بیش از امکانات مالی‌اش ولخرجی می‌کند و قرض و قوله بالا می‌آورد، چرا تن به کار نمی‌دهد و ول می‌گردد، چرا مطالعه نمی‌کند، چرا این همه بی‌فرهنگ و کم سواد است و چراهای دیگر... در جوابم به تلخی لبخند می‌زد، آه می‌کشید و می‌گفت: «من یک بد بیار و یک آدم زیادی هستم» یا «از ما، باقی‌ماندگان ملاکانِ رعیت‌دار چه انتظاری داری، پدرجان؟» یا «ما در حال از بین رفتنیم...» یا در بارهٔ انگین[۱] و پچورین[۲] و قابیل بایرن[۳] و بازارف[۴]، جفنگ می‌گفت و روده درازی می‌کرد و می‌گفت: «اینها پدران روحانی و جسمانی‌مان هستند». با این حرفش می‌خواهد به ما چنین بفهماند که اگر نامه‌های اداری بی آنکه خوانده شوند هفته‌ها روی میزش خاک می‌خورند و اگر خودش مشروب کوفت می‌کند و به دیگران هم می‌خوراند هیچ تقصیری متوجه‌اش نیست بلکه گناه اصلی به گردن انگین و پچورین و تورگنف[۵] است که می‌نشینند و آدم بدبیار و زیادی خلق می‌کنند. می‌دانید علت‌العلل این فساد و هرزگی فوق‌العاده نه در

۱. Onegin، شخصیت اصلی منظومهٔ «یوگنی و انگین» اثر پوشکین. ـ م.
۲. شخصیت اصلی رمان «قهرمان عصر ما» اثر لرمونتف. ـ م.
۳. نمایشنامهٔ قابیل اثر بایرن (Bayron) شاعر معروف انگلیس. ـ م.
۴. Bazarov، شخصیت اصلی رمان «یادداشت‌های آدم زیادی» اثر تورگنیف. ـ م
۵. Tourgenev (۱۸۸۳–۱۸۱۸)، نویسندهٔ روسی. ـ م.

وجود او بلکه در جایی خارج از وجودش، در فضا، نهفته است، و تازه ــ چه زرنگ و تردست! ــ تنها او نیست که فاسد و دروغگو و رذل است بلکه ما... خلاصه باید این طور حالی‌مان بشود که مردی به عظمت لایوسکی هنگام سقوطش هم عظمت دارد؛ که فساد و بی فرهنگی و بی سوادی و ریا کاری‌اش پدیده‌ای است طبیعی ــ تاریخی و ضروری؛ که این همه، عللی عالمگیر و اجتناب ناپذیر است؛ در مقابل او هم، چون در مقابل شمایل قدیسین باید چراغ روشن کنیم زیرا او قربانی فلاکت‌بارعصر ما و روح زمان ما و توارث و غیره و غیره است. تمام کارمندها و زن‌های‌شان وقتی پای صحبت او می‌نشستند شیفتهٔ حرف‌هایش می‌شدند ولی من مدت‌ها طول کشید تا بفهمم سر و کارم با کیست: با موجودی وقیح و بی شرم یا با حقه بازی تردست؟ آدم‌هایی مثل او که ظاهری روشنفکرانه دارند و کمی تحصیل و تربیت به خود دیده‌اند و زیادی از اصالت‌شان حرف می‌زنند، خوب بلدند خودشان را موجوداتی خیلی غامض و بغرنج جلوه بدهند.

ساموبلنکو با عصبانیت گفت:

ــ بس کن! اجاره نمی‌دهم در حضور من در بارهٔ مرد خیلی شریفی این طور بدگویی کنند!

فن کورن با خونسردی گفت:

ــ آلکساندر داویدیچ حرفم را قطع نکن، الان تمامش می‌کنم. لایوسکی اصلاً موجود غامضی نیست. استخوان بندی خصوصیات اخلاقی‌اش به شرح زیر است: صبح‌ها کفش دمپایی و آب‌تنی و قهوه، بعد تا ظهر کفش دمپایی و گردش و اختلاط، در ساعت دو بعد از ظهر کفش دمپایی و ناهار و شراب، در ساعت پنج بعد از ظهر آب‌تنی و چای و شراب؛ بعدش قمار و دروغگویی، در ساعت ده شب شام و شراب، بعد از نصف شب هم خواب و La femme[1] تمام وجود این آدم طوری در چنین برنامه‌ای گنجانیده شده است که تخم مرغ در پوستش. چه نشسته باشد، چه در حال راه رفتن یا نوشتن یا عصبانیت یا خوشحالی، به چیزی جز شراب و ورق و کفش دمپایی و زن فکر نمی‌کند. زن در

۱. زن (فرانسوی). ـ م.

وجود او نقش اساسی و در عین حال مرگبار ایفا می‌کند. خودش تعریف می‌کند که در سیزده سالگی عاشق شده بود. درسال اول دانشکده با خانمی زندگی می‌کرد که روی او تأثیر مساعدی داشت، لایوسکی معلومات موسیقی‌اش را مدیون همان خانم است. در سال دوم دانشکده که بود بدهی فاحشه‌ای را داد و از فاحشه‌خانه بیرونش کشید و او را همسطح خود کرد، یعنی زنک را نشاند ولی زنکه نتوانست بیشتر از شش ماه با او سر کند و فرار کرد پیش خانم رییس سابقش. لایوسکی بعد از این فرار تا مدتی دچار بحران روحی بود. این بحران به قدری شدید بود که دو سال تمام دانشکده را ول کرد و عاطل و باطل، خانه‌نشین شد. اما از این خانه‌نشینی هم عاقبت به خیر در آمد: در خانه با بیوه‌زنی روی هم ریخت و به توصیهٔ او از دانشکدهٔ حقوق در آمد و به دانشکدهٔ زبان شناسی رفت. دانشکده را که تمام کرد به عشق این یکی... این زن شوهردار گرفتار شد و مجبور شد گویا به خاطر آرمان‌هایش به اتفاق او به قفقاز فرار کند... امروز یا فردا هم از این زن سیر خواهد شد و البته باز به دنبال آرمان‌هایش به پترزبورگ فرار خواهد کرد.

ساموپلنکو نگاه آکنده از خشم خود را به فن‌کورن انداخت و غرولندکنان گفت:

ـ تو از کجا می‌دانی؟ به جای این حرف‌ها بهتر است ناهارت را بخوری.

آن روز غذای دومشان کفال آب‌پز با سُس به سبک لهستانی بود. ساموپلنکو در بشقاب هر کدام از آنها یک کفال درسته گذاشت و روی ماهی‌شان سُس ریخت. حدود دو دقیقه در سکوت گذشت. شماس گفت:

ـ زن در زندگی هر مردی نقش اساسی دارد. کاریش هم نمی‌شود کرد.

ـ بله، نقش دارد ولی تا چه حد؟ از نظر هر کدام از ما زن، مادر و خواهر و همسر و دوست است ولی از نظر لایوسکی زن همه چیز است و در عین حال فقط یک معشوقه. زن و در حقیقت زندگی با یک زن، سعادت و هدف زندگی او را تشکیل می‌دهد. شادی و غم و ملال و یأسش همه از زن است، اگر از زندگی‌اش بیزار شده باشد باز تقصیر زن است؛ اگر طلیعهٔ زندگی جدیدی بدرخشد و آرمان‌های تازه‌ای پیدا شوند باز پای زنی در کار است... فقط از کتابها و از تابلوهایی لذت می‌برد که موضوعشان زن باشد. به عقیدهٔ او عصر ما فقط به

این دلیل بد و بدتر از سال‌های دههٔ چهل و شصت است که ما بلد نیستیم تا حد از خودگذشتگی تسلیم شور عشق و تسلیم شهوت شویم. از قرار معلوم در کاسهٔ سر آدم‌های شهوتران غدهٔ خطرناکی هست که به مغزشان فشار وارد می‌آورد و بر روحیه‌شان حکومت می‌کند. وقتی که لایوسکی در مجلسی حضور داشته باشد چنانچه در احوالش مطالعه کنید، متوجه خواهید شد که تا زمانی که از مسایل کلی، مثلاً از یاخته یا از غرَیزه، بحث می‌شود در گوشه‌ای می‌نشیند، مهر سکوت بر لب می‌زند و اصلاً گوش نمی‌دهد. در این حال از قیافه‌اش خستگی و دلمردگی می‌بارد، آنچه که می‌گویند برایش جالب توجه نیست و آن همه را مبتذل و پیش پا افتاده می‌انگارد. اما کافی است صحبت از نر و ماده پیش بیاید؛ مثلاً گفته شود که عنکبوت ماده پس از آنکه بارور می‌شود جفت خود را می‌خورد، تا چشم‌های او از کنجکاوی بدرخشد و صورتش نورانی شود. خلاصه این آدم انگار جان تازه‌ای می‌گیرد. کلیهٔ افکارش، از افکار خوب و عالی گرفته تا افکار بی اهمیتش فقط در حول و حوش یک موضوع دور می‌زند. یک وقت در خیابان با او راه می‌روی و مثلاً الاغی از روبرو می‌آید... لایوسکی تا چشمش به حیوان می‌افتد می‌پرسد: «لطفاً بفرمایید اگر الاغ با شتر جفت گیری کند چه می‌شود؟» و اما خواب‌هایش! خواب‌هایش را برای شما تعریف نکرده است؟ معرکه است! گاهی خواب می‌بیند که او را در ماه عقد می‌کنند، گاه دیگر می‌بیند که پلیس احضارش می‌کند و دستور می‌دهد که با گیتار ازدواج و زندگی کند...

شماس با صدای رسا قهقهه زد؛ ساموילنکو به نیت آنکه جلو خندهٔ خود را بگیرد اخم کرد و چهره درهم کشید اما نتوانست نخندد و در حالی که اشک خنده‌اش را پاک می‌کرد گفت:

ــ همه‌اش دروغ می‌گوید! به خدا قسم که دروغ می‌گوید!

۴

شماس از هر مطلب جزیی و بی اهمیتی دچار خنده می‌شد و آن‌قدر می‌خندید که پهلوهایش درد می‌گرفت و از حال می‌رفت. به نظر می‌آمد که فقط به خاطر آنکه در آدم‌ها جنبه‌های خنده‌آور می‌دید و امکان می‌یافت به آنها

القاب مضحک بدهد با مردم معاشرت می‌کرد. به ساموبلنکو لقب «رُتیل» و به گماشتهٔ او لقب «اردک نر» داده بود، یک بار هم که فن‌کورن، لایوسکی و نادژدا فیودوروونا را «انتر» نامیده بود سخت به وجد آمده بود. با حرص و ولع در چهره‌ها دقیق می‌شد، بی آنکه پلک بزند گوش می‌داد و از چشم‌های آماده به خنده و از سیمای متشنجش پیدا بود که هر آن منتظر بروز مستمسکی است تا غش و ریسه برود. فن‌کورن در ادامهٔ سخنانش گفت:

ــ این آدم، موجودی است فاسد و غیر طبیعی. به ندرت ممکن است در جائیی فرومایه‌ای نظیر او پیدا کرد. از لحاظ جسمی، وارفته و ضعیف و فرسوده است، از لحاظ فکری هم با زن چاق و چلهٔ یک تاجر که کاری نمی‌کند جز آنکه بلمباند و بنوشد و توی پر قو بخوابد و با درشکه‌چی خود توی رختخواب برود فرقی ندارد.

شماس که در انتظار شنیدن سخنان خنده‌آور به چهرهٔ فن‌کورن زل زده بود بار دیگر بلند بلند خندید، فن کورن ادامه داد:

ــ نخندید شماس، خنده‌تان احمقانه است!

و همین که خندهٔ شماس تمام شد اضافه کرد:

ــ ای بسا ممکن بود به فرومایگی و ناچیزی او و ناچیزی او اهمیت ندهم و چنانچه تا این درجه زیان‌بخش و خطرناک نمی‌بود شاید بی‌اعتنا از کنارش می‌گذشتم. اولاً او خطرناک است زیرا محبوبیت و موفقیتش بین زن‌ها این خطر را ایجاد می‌کند که یک دوجین تخم و ترکه ــ همه هم مانند خودش ضعیف و فاسد و غیر طبیعی ــ پس بیندازد و آنها رابه جهان‌مان اهدا کند. ثانیاً تا دلتان بخواهد به بیماریِ مسری می‌ماند. قبلاً به اعتیاد او به قمار و به الکل اشاره کرده بودم. حالا هم می‌گویم که یکی دو سال دیگر این اعتیادش در سرتاسر سواحل قفقاز شیوع خواهد یافت. خودتان هم می‌دانید که تودهٔ مردم، بخصوص قشر متوسط آن، تا چه اندازه به فکر روشن و به تحصیلات دانشگاهی و به رفتار نجیبانه و گفتار ادیبانه اعتقاد دارد. و از آنجایی که لایوسکی آدمی است روشنفکر و لیبرال و دانشگاه دیده، مرتکب هر رذالت و کثافتی که می‌شود مردم بر عملش صحه می‌گذارند. و باز از آنجایی که آدمی است بدبیار و بداقبال و زیادی و عصبی و قربانی عصر ما، تصور می‌کنند که مجاز است به ارتکاب هر

عملی بزند. او خوب مهربان و خیلی خودمانی است و به نقاط ضعف انسان‌ها به چشم اغماض می‌نگرد؛ او آدمی است ملایم و سازگار و خاکی و عاری از تفرعن به طوری که می‌توان با او، هم مشروب خورد، هم غیبت و بددهنی کرد؛ هم ساعتی گپ زد... تودهٔ مردم که همیشه در معتقدات دینی و در معنویاتش تمایل به آنتروپومورفیسم[1] دارد، بیشتر از همه آن دسته از خدایان را می‌پرستد که نقاط ضعف‌شان شبیه به نقاط ضعف خود اوست. راستی که این مرد چه دامنهٔ وسیعی برای سرایت دادن فساد دارد! گذشته از این، هم هنرپیشهٔ بدی نیست، هم ریاکار است، هم حیله‌گر. مثلاً تعبیرهای محیلانه‌اش را در بارهٔ تمدن در نظر بگیرید. در حالی که از تمدن اصلاً بویی نبرده است می‌گوید: «آه، که این تمدن چقدر فاسدمان کرده است! به حال آن وحشی‌ها ــ آن فرزندان طبیعت ــ که تمدن را نمی‌شناسند غبطه می‌خورم!» از گفته‌های این مرد باید این‌طور استنباط کرد که در گذشته‌ها تمام وجودش را وقف تمدن کرده و تماماً به آن دست یافته بود اما تمدن، او را خسته و مأیوس کرده و فریب داده است... خودش را فاوست[2] جلوه می‌دهد؛ تولستوی جلوه می‌دهد... از شوپنهاور[3] و اسپنسر طوری حرف می‌زند که از دو پسر بچه؛ انسان فکر می‌کند که الآن است که دستش را پدرانه به شانهٔ اسپنسر بزند و بپرسد: «چطوری اسپنسر؟» البته خود او هیچ یک از آثار اسپنسر را نخوانده است اما وقتی با کمی استهزای آمیخته به بی‌پروایی می‌گوید: «نادژدا فیودوروونا آثار اسپنسر را خوانده است!» راستی که قیافهٔ جذابی پیدا می‌کند. مردم هم به این حرف‌ها گوش می‌دهند ولی هیچ یک از آنها نمی‌خواهد بفهمد که این شارلاتان نه تنها حق ندارد راجع به اسپنسر با چنین لحنی حرف بزند، بلکه لیاقت بوسیدن پاشنهٔ پای او را هم ندارد! فقط از حیوانی خودخواه و پست و کثیف برمی‌آید که به خاطر سرپوش گذاشتن بر ضعف و حقارت اخلاقی خودش به زیر سایهٔ تمدن و شخصیت‌ها و به محراب غیر پناه ببرد و به پیرامون خود کثافت بپاشد و این همه را چشمک زنان مورد استهزا قرار دهد.

۱. Anthropomorphism، قایل شدن جنبهٔ انسانی برای خدا. ـ م.

2. Faust

۳. Schopenhauer، فیلسوف آلمانی. ـ م.

سامویلنکو که این بار نه با خشم بلکه با احساس گناه به فن کورن نگاه می‌کرد گفت:

ـ کُلیا[1] نمی‌دانم تو چه توقعی ازش داری. او هم آدمی است مثل همهٔ آدم‌ها. البته نقاط ضعفی هم دارد ولی در سطح ایده‌های نو قرار دارد، خدمت می‌کند و به وطنش فایده می‌رساند. حدود ده سال پیش پیرمرد بسیار خردمندی در اینجا خدمت می‌کرد... او همیشه می‌گفت...

فن‌کورن سخن او را قطع کرد و گفت:

ـ بس کن، بس! می‌گویی: «خدمت می‌کند». ولی چطور خدمت می‌کند؟ از وقتی که به این شهر آمده وضع اداره‌شان بهتر شده؟ و کارمندها وقت شناس‌تر و شریف‌تر و مؤدب‌تر شده‌اند؟ بر عکس، به عنوان شخصیتی روشنفکر و دانشگاه دیده، فقط به فساد و لجام گسیختگی آنها صحه می‌گذارد. او فقط در تاریخ بیستم هر ماه است که سر وقت در اداره حاضر می‌شود و آن روزی است که حقوق پرداخت می‌کنند ولی در بقیهٔ روزهای ماه با آن دمپایی‌هایش در خانه‌اش لخ‌لخ می‌کند و می‌کوشد چنین وانمود کند که با اوقات خود در قفقاز به دولت روسیه خدمت بزرگی می‌کند. نه، آلکساندر داویدیچ، از او جانبداری نکن! تو در این کار اصلاً صادق نیستی. اگر واقعاً دوستش می‌داشتی و او را جزو نزدیکان و دوستان خودت می‌دانستی پیش از هر کاری می‌بایست از کنار ضعف‌هایش بی‌تفاوت نمی‌گذشتی، اغماض نمی‌کردی بلکه به خاطر خیر و صلاح خود او سعی می‌کردی بی زیانش کنی.

ـ چطور؟

ـ بی زیان. از آنجایی که این آدم اصلاح ناپذیر است فقط به یک طریق می‌شود بی زیانش کرد...

این را گفت و انگشتش را دور گلویش کشید و ادامه داد:

ـ شاید هم... بشود غرقش کرد. نابود کردن این جور آدم‌ها، هم به نفع جامعه است، هم به نفع خودشان. بله، حتماً باید نابودشان کرد.

ساموبلنکو برخاست، نگاه حاکی از تعجبش را به چهرهٔ آرام و خونسرد

۱. Kolia، ـ طابی محبت‌آمیز برای نیکلای. ـ م.

فن‌کورن دوخت و زیر لب گفت:

ـ چه می‌گویی؟! شماس، او چه می‌گوید؟ مگر عقلت را از دست داده‌ای؟

فن‌کورن جواب داد:

ـ من اصرار زیادی ندارم که اعدام شود. اگر خیال می‌کنید که اعدام کردن کسی مضر باشد فکر دیگری به حالش بکنید. اگر می‌گویید که لایوسکی را نباید اعدام کرد در این صورت از جامعه مجزایش کنید، رسوایش کنید، به بیگاری و کار اجباری واش دارید...

ساموئلنکو وحشت زده گفت:

ـ چه می‌گویی، مرد؟

اما در همین موقع نگاهش به شماس افتاد که مشغول خوردن دلمهٔ کدو بود بی آنکه روی آن فلفل بپاشد؛ پس بانگ زد:

ـ با فلفل! بافلفل!

آنگاه رو کرد به فن‌کورن و ادامه داد:

ـ چه می‌گویی؟ آدم بس خردمندی چون تو و این حرف‌ها؟! این دوست‌مان راکه روشنفکر است و عزت نفس دارد به کار اجباری بگمارند؟!

ـ پس اگر عزت نفس دارد قاعدتاً باید مقاومت نشان دهد، در این صورت باید دست‌بند و پابندش زد.

ساموئلنکو دیگر نمی‌توانست کلمه‌ای بر زبان آورد و فقط انگشت‌هایش را تکان می‌داد. شماس به قیافهٔ بهت‌زده و در واقع مضحک او نگاه کرد و از خنده غش و ریسه رفت. فن‌کورن گفت:

ـ بیایید از این مقوله بگذریم. آلکساندر داویدیچ فراموش نکن که بشر اولیه فقط از طریق مبارزه در راه تنازع بقا و انتخاب اصلح بود که از شر امثال لایوسکی در امان می‌ماند اما اکنون تمدن‌مان مبارزه در راه تنازع بقا و انتخاب اصلح را به طور قابل ملاحظه‌ای تضعیف کرده است، از این رو بر خود ماست که مسئولیت از بین بردن ناتوان‌ها و بیمارگونه‌ها و انگل‌ها را به عهده بگیریم وگرنه بعد از تکثیر شدن لایوسکی و امثالهم تمدن مان فنا و بشریت نابود خواهد شد. و گناه این نابودی بر گردن ما خواهد افتاد.

ساموئلنکو گفت:

ـ اگر قرار باشد مردم را دار بزنید یا غرقشان کنید، مرده‌شوی تمدن تو و بشریت تو را ببرد! بله، مرده شوی‌شان ببرد! گوش کن چه می‌گویم: درست است که تو انسان بسیار تحصیل کرده و بسیار فهمیده‌ای هستی، درست است که مایهٔ افتخار کشورمان هستی ولی آلمانی‌ها فاسدت کرده‌اند، بله، آلمانی‌ها! آلمانی‌ها!

ساموئیلنکو گرچه پس از پایان تحصیل در دانشکدهٔ پزشکی درپت[1] تا به امروز، به ندرت اتفاق افتاده بود که با آلمانی‌ها سر و کار پیدا کند و در این مدت حتی یک کتابِ آلمانی هم نخوانده بود با وجود این معتقد بود که هر شر و فسادی در زمینهٔ سیاست و علوم از آلمانی‌ها نشأت می‌گیرد. خود او هم به درستی نمی‌دانست که این عقیده چگونه به مغزش راه یافته بود با این همه در عقیده‌اش راسخ و پا برجا بود. پس بار دیگر تکرار کرد:

ـ بله، آلمانی‌ها! حالا برویم چای بخوریم.

هر سه برخاستند و کلاه بر سر نهادند و به باغچه رفتند و آنجا زیر سایهٔ بی‌رمق درخت‌های افرا و گلابی و بلوط نشستند. شماس و فن کورن روی نیمکتِ کنار میز و ساموئیلنکو روی یک مبل حصیریِ پشتی بلند جای گرفتند. گماشته، چای و مربا و یک بطری شربت آورد.

هوا خیلی گرم و مرطوب و در سایه، حدود سی درجه بود؛ کوچک‌ترین نسیمی نمی‌وزید به طوری که تار عنکبوت بلندی که از درخت بلوط تا زمین امتداد یافته بود تکان نمی‌خورد.

شماس گیتاری را که همیشه همان جا، کنار میز قرار داشت از زمین برداشت و کوکش کرد و با صدای زیرش آرام آرام شروع به خواندن کرد: «طلبه‌های نوجوان دم میخانه ایستاده‌اند»... اما در دم از شدت گرما از خواندن بازماند، عرق پیشانی‌اش را خشک کرد و نگاهش را به آسمان داغ آبی رنگ دوخت. ساموئیلنکو به چرت زدن افتاد؛ از گرما و سکوت و قیلولهٔ شیرینی که به سرعت تمام وجودش را فرا گرفته بود دچار رخوت و ضعف شد؛ بازوانش فروآویخت، چشم‌هایش کوچک شد و سرش روی سینه‌اش خم شد. با رقت و

۱. Derpt، شهری در استونی. ـم.

تأثری اشک آلود به فن‌کورن و به شماس نگاه کرد و من من کنان گفت:

ـ نسل جوان... ستارهٔ علم و چراغ کلیسا... تا بیایی چشم به هم بزنی یک وقت می‌بینی این طیلسان پوش اسقف شد و ما ناچار شدیم دستش را ببوسیم... خدا کند...

و دقیقه‌ای بعد، صدای خر و پفش بلند شد. فن کورن و شماس چای‌شان را خوردند و به کوچه رفتند. زیست شناس پرسید:

ـ باز هم قصد داری برای ماهیگیری به اسکله بروی؟

ـ نه، هوا گرم است.

ـ برویم پیش من. چیزی پُست کردنی دارم، برایم بسته‌بندی‌اش می‌کنید، بعد هم از نامه‌ای رونوشتی برمی‌دارید؛ ضمناً کمی هم راجع به وضع خودتان اختلاط می‌کنیم. این جور بیکار گشتن خوب نیست، باید کار کرد.

شماس جواب داد:

ـ بسیار درست و منطقی فرمایش می‌کنید اما تن آسانی‌ام در شرایط کنونی زندگی‌ام، خود را توجیه می‌کند. خودتان هم می‌دانید که بلاتکلیفی، آدم را به طرف بی علاقگی و بی قیدی سوق می‌دهد. فقط خدا عالم است که مرا موقتاً مأمور اینجا کرده‌اند یا به طور دایم. از یک طرف اینجا، در بلاتکلیفی زندگی می‌کنم و از طرف دیگر زنم در خانهٔ پدرش تیک تیک از سرما می‌لرزد و دلتنگی می‌کند. و راستش را بخواهید مغزم از گرمای اینجا نزدیک است آب شود.

زیست شناس گفت:

ـ مزخرف نگویید. هم به گرما می‌توان عادت کرد، هم به دوری از همسر. آدم نباید خودش را لوس و ننر کند، باید به خودش مسلط باشد.

۵

نادژدا فیودوروونا همراه آشپزش اُلگا صبح به قصد آب‌تنی از خانه بیرون آمد؛ الگا پارچ و لگن مسی و چندین حوله و اسفنج در دست از پی او گام برمی‌داشت. دو کشتی باری ظاهراً خارجی با دودکش‌های سفید کثیف‌شان، در اسکله لنگر انداخته بودند. مردهایی که لباس‌های سفید بر تن و کفش‌های سفید

به پا داشتند در بارانداز راه می‌رفتند و با سرنشینان آن دو کشتی بلند بلند به زبان فرانسوی صحبت می‌کردند؛ از سوی کشتی‌ها هم به آنها به همین گونه پاسخ می‌دادند. از سمت کلیسای کوچک شهر طنین شتاب‌زدهٔ ناقوس‌ها به گوش می‌آمد. نادژدا فیودورونا با کمال اشتیاق به خاطر آورد که: «امروز یکشنبه است!» احساسِ سلامتِ کامل می‌کرد و خوشحال و سرخوش بود، پیراهن نو گشادی از ابریشم زمخت مردانه به تن و کلاه حصیری بزرگی بر سر داشت که لبه‌های پهن آن طوری به طرف گوش‌هایش خم شده بود که انگار صورتش را توی قوطی کوچکی قرار داده بودند، و پیش خود خیال می‌کرد که سخت دلرباست. با خود می‌گفت: «در این شهر فقط یک زن جوان و زیبا و روشنفکر و تحصیل کرده وجود دارد و آن هم خودم هستم». گمان می‌کرد که فقط خودش بلد است با پول کم لباس‌های شیک و باب سلیقهٔ خوب بپوشد. با خود می‌گفت: «پیراهنی که تنم است بیش از ۲۲ روبل خرج برنداشته است با این همه، چقدر زیباست! در این شهر فقط منم که مورد توجه مردها قرار می‌گیرم، از این رو همه، خواهی نخواهی باید نسبت به لایوسکی حسادت کنند».

از این که اخیراً رفتار لایوسکی با او سرد و مؤدبانه و خوددارانه و گاهی اوقات حتی گستاخانه و خشونت آمیز بود احساس خوشحالی می‌کرد. پیش از این در مقابل رفتارهای خشونت آمیز و اظهار نظرهای نفرت‌آور و سرد یا عجیب و نامفهوم او اشک می‌ریخت و ملامت می‌کرد و تهدید می‌کرد که ترکش کند یا خود را با گرسنگی بکشد اما اکنون فقط سرخ می‌شد، با احساس گناه نگاهش می‌کرد و از این که او نوازشش نمی‌کند خوشحال می‌شد. چنانچه لایوسکی فحشش می‌داد و دعوا و تهدیدش می‌کرد نادژدا فیودورونا خوشحال‌تر می‌شد زیرا خود را در مقابل لایوسکی مطلقاً مقصر می‌دانست. او خود را مقصر می‌شمرد اولاً به این دلیل که چنین می‌انگاشت که با رویاهای لایوسکی در بارهٔ یک زندگی توأم باکار و زحمت ــ رویایی که به خاطر آن پترزبورگ را رها کرده و به قفقاز آمده بود ــ همسویی نکرده بود و به نظرش می‌آمد که لایوسکی به خاطر همین موضوع بود که اخیراً با او ناسازگاری می‌کرد. نادژدا فیودورونا پیش از آنکه به قفقاز بیاید تصور می‌کرد از اولین روز ورودش گوشهٔ دنجی در ساحل و باغ مصفا و مناسبی که سایه‌ای و پرنده‌ای و

نهری داشته باشد دست و پا خواهد کرد، سرش را با گلکاری و سبزیکاری و پرورش انواع طیور خانگی و پذیرایی از همسایه‌ها و مداوای دهقانان فقیر و توزیع کتاب بین آنان، گرم خواهد کرد. اما معلومش شد که این سرزمین فقط کوه‌های خشک و جنگل‌ها و دره‌های عظیم دارد، و برای انتخاب محل و راه انداختن خانه و کاشانه باید مدت‌ها وقت صرف کرد، اینجا همسایه‌ای وجود ندارد، هوا خیلی گرم است، هر آن ممکن است دزدها انسان را غارت کنند. لایوسکی عجله نمی‌کرد قطعه زمینی تهیه کند و نادژدا فیودوروونا از این موضوع راضی و خوشحال بود. آن دو انگار بین خودشان قرار گذاشته بودند که از زندگی توأم با کار و زحمت هرگز یاد نکنند. نادژدا فیودوروونا با خود فکر می‌کرد که سکوت لایوسکی نشانهٔ آن است که از سکوت او دلگیر و عصبانی است.

ثانیاً در مدت دو سال گذشته، بدون اطلاع لایوسکی از مغازهٔ آچمیانف[1] خرت و پرت‌های مختلفی از قبیل پارچه و ابریشم و چتر و غیره گرفته و به اندازهٔ حدود سیصد روبل قرض بالا آورده بود. چندین بار تصمیم گرفته بود موضوع را با لایوسکی در میان بگذارد اما با توجه به شرایط موجود، در دم از گفت و گو در بارهٔ بدهی خود منصرف شده بود.

ثالثاً در غیاب لایوسکی دوبار از رییس شهربانی شهر موسوم به کیریلین[2] پذیرایی کرده بود؛ بار اول در صبح یکی از روزهایی که لایوسکی رفته بود آب‌تنی کند و بار دوم در نیمه شبی که رفته بود قمار کند. همین که به یاد آن دو ماجرا افتاد تا بناگوش سرخ شد و از بیم آنکه آشپزش به افکار نهانی‌اش گوش بدهد نگاه سریعی به طرف او انداخت. روزهای طولانی و بسیار گرم و ملال آور، و غروب‌های زیبای رخوت انگیز، و شب‌های دم کردهٔ خفقان آور و یک کلام تمام زندگی‌اش که به بطالت می‌گذشت و وقتِ بیهوده‌ای را که از بام تا شام نمی‌دانست صرف چه کند و فکرهای سمجی از این دست که گویا او در سراسر شهر جوان‌ترین و زیباترین زن است و جوانی‌اش به هیچ و پوچ هدر می‌رود و خود لایوسکی هم موجودی است شریف و روشنفکر و در عین حال آدمی است یکنواخت که مدام دمپایی پایش می‌کند و ناخن می‌جود و با

1. Atchmianov 2. Kirilin

بهانه گیری‌هایش جان نادژدا فیودوروونا را به لب می‌رساند... خلاصه این همه باعث آن شد که رفته رفته از صبح تا شب دیوانه‌وار به چیزی جز هوس نیندیشد؛ در نفس‌ها و نگاه‌ها و لحن صدا و شیوهٔ راه رفتن خود فقط احساس هوس می‌کرد؛ از هیاهوی دریا گرفته تا تاریکی شب و عظمت کوه‌ها و همهٔ آنچه که در اطرافش بود در گوش او آوای عشق زمزمه می‌کردند... و آنگاه که کیریلین سعی کرد با او عشق بورزد نتوانست و نخواست مقاومت کند و خویشتن را تسلیم او کرد...

اکنون کشتی‌های خارجی و مردانی که اونیفورم سفید پوشیده بودند بی دلیل او را به یاد تالار عظیمی انداختند؛ همراه قیل و قال فرانسوی‌ها، نوای یک والس در گوش‌هایش پیچید و قلبش از خوشحالیِ بی دلیل لرزید؛ می‌خواست برقصد و به زبان فرانسه حرف بزند.

او با خوشحالی تمام خیانت خود را عملی زشت و وحشتناک نمی‌شمرد زیرا معتقد بود که روحش در این ماجرا دخالتی نداشته است؛ او لایوسکی را همچنان دوست می‌دارد و به همین سبب است که به او حسادت می‌ورزد و به حالش دلسوزی می‌کند و در غیابش ملول و دلتنگ می‌شود. اما کیریلین گرچه خوش قیافه است با این همه مرد نسبتاً خشنی از آب در آمد؛ نادژدا فیودوروونا رابطهٔ خود را با او قطع کرده است و از این پس بین آن دو ماجرای دیگری پیش نخواهد آمد و چنانچه لایوسکی از این ماجرا که به کسی مربوط نمی‌شود آگاه شود حتماً باور نخواهد کرد.

در ساحل فقط یک محل سرپوشیده برای آب‌تنی خانم‌ها وجود داشت؛ مردها در فضای آزاد آب‌تنی می‌کردند. نادژدا فیودوروونا وقتی به محل آب‌تنی رسید ماریا کنستانتینونا بیتیوگوا[1]ی جاافتاده را که همسر یکی از کارمندهای دولت بود و دختر پانزده ساله‌اش کاتیا[2] را که در دبیرستان تحصیل می‌کرد مشاهده کرد که روی نیمکتی نشسته و مشغول کندن لباس‌های‌شان بودند. ماریا کنستانتینونا زنی بود خوش قلب و خوش مشرب و با ملاحظه که بالحنی کشیده و آمیخته به شور و هیجان صحبت می‌کرد. او تا سن سی‌ودو سالگی معلم و

1. Bityougova 2. Katia

مربی سرخانه بود و پس از آن با کارمندی ریزنقش و کله‌طاس و رام و آرام به اسم بیتیوگف که موی دور سر را به طرف شقیقه‌ها شانه می‌کرد، ازدواج کرده بود. او هنوز هم عاشق و دلباختهٔ شوهرش بود، از شنیدن کلمهٔ «عشق» گلگون می‌شد و به همه اطمینان می‌داد که بسیار خوشبخت است.

او همین که نادژدا فیودوروونا را دید به چهره‌اش حالتی داد که نزد دوستان و آشنایان معروف به «بادامی» بود و با لحنی آمیخته به وجد گفت:

ـ عزیزم! مهربانم، چقدر خوشحالم که آمدید! آب‌تنی کردن با شما بسیار خوشایند است!

الگا به سرعت پیراهن و لباس زیر خود را در آورد و مشغول کندن لباس‌های خانمش شد. نادژدا فیودوروونا در حالی که از تماس دست‌های زبر آشپز لخت احساس چندش می‌کرد گفت:

ـ امروز هوا به اندازهٔ دیروز گرم نیست، مگر نه؟ دیروز نزدیک بود از گرما خفه شوم.

ـ بله، عزیزم! من هم نزدیک بود از گرما خفه شوم. باورتان نمی‌شود، من دیروز سه دفعه آب‌تنی کردم... تصورش را بکنید، سه دفعه! طوری بود که حتی نیکودیم آلکساندریچ نگران شد.

نادژدا فیودوروونا به الگا و به همسر کارمند نگریست و با خود گفت: «مگر می‌شود آدم این قدر زشت باشد؟» سپس نگاهش را به کاتیا انداخت و با خود فکر کرد: «هیکل بدی ندارد» و گفت:

ـ نیکودیم آلکساندریچ شما مرد خیلی خوبی است؛ من عاشقشم.

ماریا کنستانتینونا خندهٔ زورکی کرد و گفت:

ـ ها ـ ها ـ ها! شما خیلی لطف دارید!

نادژدا فیودوروونا همین که لخت شد احساس کرد که می‌خواهد پرواز کند؛ چنین می‌انگاشت که هر گاه بازوانش را تکان دهد بی‌شک به آسمان پرواز می‌کند. در آن لحظه متوجه شد که الگا اندام سفید او را با اشمئزاز برانداز می‌کرد. الگا با شوهر قانونی‌اش که یک سرباز بود زندگی می‌کرد، از این رو خود را بهتر و برتر از نادژدا می‌شمرد. از سوی دیگر نادژدا فیودوروونا هم احساس می‌کرد که ماریا کنستانتینونا و کاتیا از او می‌ترسیدند و محترمش نمی‌داشتند. این،

احساس ناخوشایندی بود و او به قصد آنکه قدر و منزلت خود را نزد آنان بالا ببرد گفت:

ـ اکنون در پترزبورگمان بحبوحهٔ فصل ییلاق است. من و شوهرم آشناهای زیادی داریم! باید رفت و به آنها سرزد.

ماریا کنستانتینونا محجوبانه پرسید:

ـ مثل اینکه شوهرتان مهندس است، مگر نه؟

ـ من دارم از لایوسکی صحبت می‌کنم. او آشناهای زیادی دارد اما مادرش، متأسفانه یک اشراف‌زادهٔ متکبر و کوته بین...

و پیش از آنکه جمله‌اش را تمام کند به درون آب شیرجه رفت؛ ماریا کنستانتینونا و کاتیا هم از پی او پا در آب گذاشتند.

نادژدا فیودوروونا ادامه داد:

ـ بین خواص جامعه‌مان تعصب و پیش‌داوری خیلی زیاد است و زندگی هم بر خلاف آنچه که به نظر می‌آید به هیچ وجه آسان نیست.

ماریا کنستانتینونا که زمانی در خانهٔ اشراف معلم سرخانه بوده و با زندگی آنان آشنایی داشت گفت:

ـ بله، همین طور است! باور کنید عزیزم، در خانهٔ گاراتینسکی[1] که بودم برای ناهار و شام حتماً می‌بایست آرایش می‌کردم، به طوری که درست مثل هنرپیشه‌ها، علاوه بر حقوق مبلغی هم بابت لباس و آرایش می‌گرفتم.

او طوری بین نادژدا فیودوروونا و کاتیا قرار گرفته بود که گفتی می‌خواست دخترش را از تماس با آبی که به تن نادژدا فیودوروونا خورده بود در امان بدارد. از دری که رو به دریا باز بود کسی را دیدند که در دریا، در صدقدمی محل آب‌تنی مشغول شنا کردن بود. کاتیا گفت:

ـ مادر، این کوستیا[2]ی خودمان است!

ماریا کنستانتینونا مثل مرغ وحشت زده قدقد کرد که:

ـ آخ، آخ!

و فریاد زد:

1. Garatinskiy 2. Kostia

ـ آخ! برگرد کوستیا! برگرد کوستیا!

کوستیای چهارده ساله به قصد ارائهٔ بی‌باکی خود به مادر و خواهر، در آب غوطه خورد و به شنا کردن ادامه داد اما از قیافهٔ جدی و نگرانش معلوم بود که به نیروی خود اعتماد نداشت.

ماریا کنستانتینونا که آرامش خود را رفته رفته باز می‌یافت گفت:

ـ عزیزم، این پسر بچه‌ها بلای جانند! تا یک دقیقه ازشان غفلت می‌کنی یک وقت دیدی گردنشان را شکستند. مادر بودن، عزیزم، چه شیرین و در عین حال چه دشوار است! آدم از همه چیز می‌ترسد.

نادژدا فیودورونا کلاه حصیری‌اش را بر سر گذاشت و از محل آب تنی بیرون رفت و خود را به آب دریا زد. حدود ده متری شنا کرد، سپس به پشت روی آب خوابید. در این حال دریا را تا افق و کشتی‌ها و آدم‌های ساحل و شهر را می‌دید و این همه، همراه با گرما و امواج نرم و شفاف، عصبانی‌اش می‌کردند و در گوشش به نجوا می‌گفتند که باید زندگی کرد، باید زندگی کرد... یک قایق بادبانی در حالی که امواج و هوا را فعالانه می‌شکافت به سرعت از کنار او گذشت؛ مردی که سکان قایق را در دست داشت به نادژدا فیودورونا نگاه کرد و او از این که نگاهش می‌کردند خوشحال شد...

خانم‌ها بعد از آب‌تنی لباس پوشیدند و به اتفاق هم راه بازگشت را در پیش گرفتند. نادژدا فیودورونا در حالی که نمک دور لب‌هایش را می‌لیسید و به سلام آشنایان با لبخند پاسخ می‌داد گفت:

ـ من گرچه یک روز درمیان تب و لرزم می‌گیرد با این همه لاغر نمی‌شوم. همیشه چاق بوده‌ام حالا به نظر می‌آید که بیشتر از پیش چاق شده‌باشم.

ـ این بستگی به مزاج آدم دارد، عزیزم. اگر کسی مثلاً مثل من استعداد چاق شدن را نداشته باشد با هیچ غذایی چاق نمی‌شود... باری عزیزم، کلاهتان خیس شده است.

ـ مهم نیست، خشک می‌شود.

نادژدا فیودورونا باز مردهای سفیدپوش را دید که در بارانداز در آمد و شد بودند و به زبان فرانسوی صحبت می‌کردند؛ و باز بی‌دلیل، در سینه‌اش احساس خوشحالی و هیجان کرد و به طور مبهمی به یاد تالار بزرگی افتاد که زمانی در

آن رقصیده یا خوابِ آن را دیده بود. در آن لحظه صدای مبهم و خفه‌ای در وجودش زمزمه می‌کرد: «تو زنی هستی عامی و پست و مهمل و ناچیز...»

ماریا کنستانتینونا همین که به در خانه‌اش رسید رو کرد به نادژدا فیودوروونا و با لحنی آمیخته به التماس گفت:

ـ عزیزم، بفرمایید تو!

و در همان حال به امید آنکه نادژدا دعوتش را رد کند نگاه حاکی از امید و ملال خود را به او دوخت.

ـ با کمال میل. می‌دانید، خیلی دوست دارم به خانه‌تان بیایم!

این را گفت و وارد خانه شد. ماریا کنستانتینونا با قهوه و نان شیرمال از او پذیرایی کرد، سپس عکس‌های شاگردان سابق خود ـ دوشیزگان گارتینسکی ـ را که حالا دیگر شوهر کرده‌اند و همچنین کارنامه‌های کاتیا و کوستیا را به او نشان داد. نمرات درسی آن دو بسیار خوب بود اما ماریا کنستانتینونا برای آنکه نمره‌ها را از آنچه که هست بهتر جلوه دهد آه کشان گفت:

ـ درس‌های دبیرستان چقدر مشکل شده...

ماریا کنستانتینونا از او پذیرای می‌کرد و در همان حال دلش به حال او می‌سوخت و از فکر آنکه حضور مهمانی چون نادژدا در خانهٔ او ممکن است روی خصوصیات اخلاقی کاتیا و کوستیا اثر بد بگذارد رنج می برد و از غیبت شوهرش احساس خرسندی می‌کرد. از آنجایی که، به گمان او، کلیهٔ مردهااز «این قبیل» زن‌ها خوششان می‌آید نگران آن بود که نادژدا فیودوروونا نیز نیکودیم آلکساندریچ را از راه به در برد.

ماریا کنستانتینونا در تمام مدتی که از مهمان خود پذیرایی می‌کرد و با او حرف می‌زد به این فکر بود که عصر آن روز باید به پیک‌نیک بروند و فن کورن مصرانه از او خواهش کرده بود که این موضوع را از «آن انترها» یعنی از لایوسکی و نادژدا فیودوروونا مخفی نگاه دارد اما به رغم خواهش فن‌کورن ناخودآگاه به موضوع پیک‌نیک اشاره کرد و بلافاصله سرخ شد و با احساس ناراحتی گفت:

ـ امیدوارم شما هم بیایید!

٦

قرارشان بر این بود که در هفت کیلومتری جنوب شهر، در کنار رستوران کوچکی که در محل به هم پیوستن رودخانه‌های «سیاه» و «زرد» قرار داشت توقف کنند و همان‌جا سوپ ماهی بپزند. در درشکه‌ای که پیشاپیش سایر درشکه‌ها حرکت می‌کرد ساموئیلنکو و لایوسکی، در کالسکهٔ سه اسبهٔ بعدی که کلیهٔ وسایل پیک نیک نیز در آن قرار داشت ماریا کنستانتینونا و نادژدا فیودورونا و کاتیا و کوستا، و در درشکهٔ دوم کیریلین رییس شهربانی و آچمیانف جوان ــ فرزند همان تاجری که نادژدا فیودورونا به او سیصد روبل بدهکار بود ــ و روبروی آن دو، نیکودیم آلکساندریچ ریز نقش و تر و تمیز و آراسته مو، و در درشکهٔ آخر، فن کورن و شماس نشسته بودند؛ زیر پای شماس سبدی پر از ماهی به چشم می‌خورد.

ساموئیلنکو هر بار که ارابه‌ای یا آبخازی الاغ سواری از روبرو در می‌آمد نعره می‌زد:

ــ بگیر به راست!

فن کورن به شماس می‌گفت:

ــ در ظرف دو سال آینده، وسایل و آدم فراهم می‌کنم و به منظور انجام اکتشافات علمی، از طریق ساحل از ولادیوستک[1] به تنگهٔ برینگ و از آنجا به مصب ینیسی[2] می‌روم. از مسیرمان نقشه‌برداری می‌کنیم، به مطالعهٔ حیوانات و نباتات می‌پردازیم و در زمینه‌های انسان‌شناسی و زمین‌شناسی و نژادشناسی به طور اساسی تحقیق می‌کنیم. اگر دلتان بخواهد می‌توانید همراه من بیایید.

ــ نه غیر ممکن است.

ــ چرا؟

ــ من مستقل نیستم، متأهلم.

ــ همسرتان اجازه خواهد داد؛ زندگی‌اش را تأمین می‌کنیم. و چه بهتر آنکه موی سرش را بتراشد و در صومعه به سلک تارکان دنیا درآید؛ در این صورت شما هم امکان آن را پیدا خواهید کرد که ریشتان را بزنید و با سمت کشیش تارک

1. Vladivostok 2. Yenisey

دنیا به گروه اکتشافی ملحق شوید. من می‌توانم ترتیب این کار را بدهم.

شماس خاموش بود. زیست شناس پرسید:

ــ شما به امور دینی خوب واردید؟

ــ نه چندان.

ــ هوم... دراین زمینه هیچ کمکی از دستم ساخته نیست زیرا خود من آشنایی کمی با الهیات دارم. صورت کتابهای مورد نیازتان را به من بدهید تا آنها را در زمستان برایتان از پترزبورگ پست کنم. در ضمن، شما باید سفرنامه‌های کشیش‌های سیاح را هم بخوانید، بین آنها نژادشناس‌های خوب و شرق شناسان واردی پیدا می‌شوند. آشنایی با روش‌های آنها شروع کارتان را تسهیل خواهد کرد. اما حالا که کتابی در کار نیست وقتتان را بیهوده تلف نکنید؛ پیش من بیایید تا با هواشناسی و طرز استفاده از قطب‌نما آشنای‌تان کنم. آشنایی با این چیزها ضروری است.

شماس خنده‌ای کرد و من من کنان گفت:

ــ حرف شما درست... درخواست کرده‌ام مرا به روسیهٔ مرکزی منتقل کنند و عمویم که کشیش ارشد است قول داده است در این زمینه کمکم کند. اگر در این سفر به شما ملحق شوم معنی‌اش این خواهد بود که برای عمویم بی‌خود و بی جهت مزاحمت ایجاد کرده بودم.

ــ از تردیدهای‌تان سر در نمی‌آورم. اگر در همین موقعیتی که دارید یعنی در مقام یک شماس معمولی که وظیفه دارد فقط در روزهای تعطیل خدمت کند و بقیهٔ روزهای هفته را بیکار باشد باقی بمانید، ده سال دیگر هم جز آنکه ریش و سبیل‌تان انبوه‌تر شود تغییری در وضعتان ایجاد نخواهد شد، حال آنکه اگر همین ده سالتان در سفر اکتشافی علمی بگذرد به انسان دیگری مبدل خواهید شد و از فکر اینکه کار مفیدی انجام داده‌اید احساس غنا خواهید کرد.

از کالسکهٔ زن‌ها فریادهایی حاکی از وحشت و وجد شنیده شد. در آن لحظه درشکه‌ها از جاده‌ای می‌گذشتند که در ساحل صخره‌ایِ کاملاً پرشیبی احداث شده بود و همگی چنین می‌انگاشتند که درشکه‌شان از روی رف یک دیوار بلند می‌گذرد و هر آن ممکن است به قعر پرتگاه سقوط کند. در سمت راست‌شان دریا گسترده شده بود، در سمت چپ‌شان دیوار ناهموار قهوه‌ای رنگی

بالکه‌های سیاه و رگه‌های فرمز و ریشه‌های خزنده دیده می‌شد و بالای سرشان کاج‌های مجعد طوری سرخم کرده بودند که انگار از سر کنجکاوی و وحشت به ته دره نگاه می‌کردند. دقیقه‌ای بعد باز هم صدای جیغ‌ها و خنده‌های زن‌ها شنیده شد زیرا کالسکه‌شان داشت از زیر صخره‌ای بزرگ عبور می‌کرد.

لایوسکی گفت:

ــ نمی‌دانم چرا با شما همراه شده‌ام. راستی که احمقانه است! من باید به شمال بروم، باید فرار کنم، باید جانم را نجات بدهم ولی نمی‌دانم چرا راهیِ این پیک‌نیک احمقانه شده‌ام.

وقتی اسب‌های درشکه به سمت چپ پیچیدند و درهٔ رودخانهٔ «زرد» نمایان شد و خود رودخانه هم ــ زرد و گل‌آلود و خشمگین ــ در نور خورشید درخشید ساموپلنکو گفت:

ــ ببین چه منظرهٔ بدیعی!

لایوسکی جواب داد:

ــ ساشا، من چیز جالبی نمی‌بینم. مدام از طبیعت به وجد آمدن به معنای ارائهٔ فقر تخیل خویش است. تمام این نهرها و صخره‌ها در مقایسه با آنچه که تخیلم قادر است به من بدهد مبتذل و پیش پا افتاده است.

درشکه‌ها اکنون به ساحل رودخانه رسیده بودند. سواحل بلند صخره‌ای رفته رفته به هم نزدیک می‌شدند، دره نیز به تدریج طوری تنگ می‌شد که در دوردست به تنگه می‌مانست؛ کوه سنگی‌ای که درشکه‌شان از کنار آن می‌گذشت، به دست طبیعت از سنگ‌های عظیمی ساخته شده‌بود که با چنان نیروی وحشتناکی به هم فشار می‌آورند که هر بار که نگاه ساموپلنکو به آنها می‌افتاد، بی‌اختیار آخ و واخ می‌کرد. کوه تیره و زیبا، جاجا شکاف‌ها و شکستگی‌هایی داشت که از درون آنها نسیمی مرطوب و مرموز می‌وزید؛ از میان این شکاف‌ها کوه‌های دیگری به چشم می‌خورد به رنگ‌های خرمایی و صورتی و ارغوانی و اندکی مه‌آلود یا غرق در نور خورشید. هنگامی که از کنار تنگه‌ها می گذشتند گاه و بیگاه صدای آبی را می‌شنیدند که در جایی از نقطه‌ای مرتفع سقوط می‌کرد و روی صخره‌ها پخش می‌شد. لایوسکی آه کشان می‌گفت:

ــ آه کوه‌های لعنتی! چقدر از تان بیزارم!

در نقطه‌ای که رودخانهٔ «سیاه» به رودخانهٔ «زرد» می‌پیوست آبِ سیاه چون مرکبِ چینی، آبِ زرد دیگری را کثیف می‌کرد و با آن در ستیز بود، دکهٔ مرد تاتاری معروف به کربلایی که بر فراز آن پرچم روسیه در اهتزاز بود و تابلویی داشت که روی آن با گچ نوشته شده بود: «دکهٔ خوشایند» دورترک از جاده قرار داشت. کنار دکه، باغ کوچکی به چشم می‌خورد که با چپر محصور شده بود و در محوطهٔ آن گذشته از وجود تعدادی میز و صندلی، در وسط بوته‌های خار، تک درختی ــ سروناز تیره رنگ زیبایی ــ قد برافراشته بود.

کربلایی، تاتاری ریزنقش و چالاک، که پیراهنی آبی رنگ و پیش‌بند سفیدی داشت، کنار جاده ایستاده و دست روی شکم گذاشته بود و به درشکه‌هایی که به او نزدیک می‌شدند تعظیم می‌کرد و در همان حال لبخند زنان دندان‌های سفیدش را نمایان می‌ساخت. ساموילנکو فریاد زد:

ــ سلام کربلایی! ما کمی دورتر می‌رویم، سماور و صندلی‌ها را بیاور آنجا! بجنب!

کربلایی سر تراشیده‌اش را تکان می‌داد و چیزی زیر لب من‌من می‌کرد.فقط سرنشینان درشکهٔ آخر توانستند بشنوند که می‌گفت: «قزل‌آلا هست... عالیجناب».

فن کورن خطاب به او گفت:

ــ بجنب! بیار!

درشکه‌ها در پانصد قدمی دکهٔ تاتار متوقف شدند. ساموילנکو چمن‌زار کوچکی را انتخاب کرد که در آن گذشته از سنگ‌هایی مناسبِ برای نشستن، درختی هم که طوفان از پا درش انداخته بود با ریشه‌های خزه گرفته و سوزن‌های خشک و زرد دیده می‌شد. آنجا، روی رودخانهٔ کوچکی، پل چوبی بیجانی زده بودند و در طرف دیگر رودخانه، درست روبروی آنها انبارکی روی پایه‌های چوبی بلندی برپا بود که از آن برای خشک کردن ذرت استفاده می‌شد. نردبان کوچکی رابطه بین در انبار و زمین بود. پایه‌های انبارک انسان را به یاد قصه‌های قدیمی می‌انداخت.

در بدو امر همگی دچار این توهم شدند که دیگر نمی‌توانند از آنجا بیرون

بروند. به هر جا که می‌نگریستند کوه‌های سر به فلک کشیده را می‌دیدند که انگار در جهت آنها در حرکت بودند، و سایهٔ شب از سوی دکه و سروناز تیره به سرعت پیش می‌آمد و از این رو درهٔ تنگ و کج و معوج رودخانهٔ «سیاه» تنگ‌تر و کوه‌ها بلندتر می‌نمودند؛ غرولند مداوم رودخانه و جیرجیر پایان ناپذیر زنجره‌ها به گوش می‌رسید.

ماریا کنستانتینوناکه از شدت شعف نفس‌های عمیق می‌کشید گفت:

ـ راستی که زیبا و دلرباست! بچه‌ها ببینید چقدر زیباست! چه سکوتی!

لایوسکی که از این منظره خوشش آمده بود اما با دیدن آسمان و سپس دود آبی رنگی که از دودکش دکه بیرون می‌آمد معلوم نبود به چه علت ناگهان احساس غم کرده بود گفت:

ـ در واقع زیباست! بله، زیبا!

ماریا کنستانتینونا با چشم‌های اشک‌آلود گفت:

ـ ایوان آندریچ، این منظره را توصیف کنید!

ـ چرا توصیف کنم؟ تأثیر، از هر توصیفی بهتر است. نویسنده‌ها این غنای رنگ‌ها و صوت‌ها را که هر کسی از راه تأثیر، از طبیعت می‌گیرد به شکل خیلی زشت و غیر قابل درکی توصیف می‌کنند.

فن کورن بزرگ‌ترین سنگ لب آب را انتخاب کرد و در حالی که می‌کوشید روی آن بنشیند به سردی پرسید:

ـ واقعاً؟

سپس به چشم‌های لایوسکی خیره شد و تکرار کرد:

ـ واقعاً؟ پس رومئو ژولیت چه؟ پس مثلاً شب‌های اوکراین پوشکین[1] چه می‌شود؟ طبیعت باید بیاید جلو پای این گونه نویسنده‌ها زانو بزند و تعظیم‌شان کند.

لایوسکی که حال و حوصلهٔ اندیشیدن و مخالفت کردن نداشت جواب داد:

ـ شاید...

و پس از لحظه‌ای سکوت اضافه کرد:

ـ ضمناً رومئو ژولیت، در واقع چیست؟ عشق زیبا و شاعرانه و مقدس به

۱. اشاره‌ای است به قسمت دوم منظومهٔ «Poltava»، اثر پوشکین. ـم.

گل سرخ‌هایی می‌ماند که پوسیدگی را بخواهند با آنها بپوشانند. رومئو هم جانوری است مثل همه.

ـ با شما از هر چه که صحبت کنند، شما موضوع را به...

فن کورن نگاهی به طرف کاتیا انداخت و جملهٔ خود را ناتمام گذاشت. لایوسکی پرسید:

ـ موضوع را به کجا می‌کشانم؟

ـ مثلاً اگر به شمابگویند: «خوشهٔ انگور چه زیباست!» فوراً جواب می‌دهید: «بله، اما وقتی آن را بجوند و در معده هضمش کنند واقعاً که زشت می‌شود!» گفتن این مطلب چه لزومی دارد؟ تازگی هم ندارد و... به طور کلی شیوهٔ عجیبی است.

لایوسکی می‌دانست که فن کورن او را دوست نمی‌دارد، از این رو ازش می‌ترسید و در حضور او احساس جا تنگی می‌کرد و چنین می‌پنداشت که کسی پشت سرش ایستاده است. پس اظهار نظر فن کورن را بی جواب گذاشت، از او فاصله گرفت و از آمدن خود به پیک نیک متأسف شد.

سامویلنکو فرمان داد:

ـ آقایان، قدم رو برای تهیهٔ بوته و برافروختن آتش!

همگی، بجز کیریلین و آچمیانف و نیکودیم آلکساندریچ برخاستند و هر یک به سمتی رفت. کربلایی صندلی‌ها را آورد و قالیچه‌ای روی زمین پهن کرد و چند بطر شراب روی آن گذاشت.

رییس شهربانی، کیریلین، که مردی بود بلند قامت و خوش قیافه، در هر هوایی عادت داشت روی فرنچش شنل بپوشد و با متانت آمیخته به تفرعن و رفتار موقرانه و صدای بم و تا حدودی گرفته‌اش انسان را به یاد افسران پلیس جوان شهرستانی می‌انداخت. حالت چهره‌اش غم آلود و خواب‌آلود بود، انگار لحظه‌ای پیش بر خلاف میلش از خواب بیدارش کرده بودند. او رو کرد به کربلایی و شمرده شمرده و بی شتاب گفت:

ـ حیوان، اینها چیست که برای ما آورده‌ای؟ به تو دستور داده بودم کوارلی [۱]

۱. Kvareli، ناحیه‌ای در گرجستان که شراب آن به همین اسم معروف است. ـ م.

بیاوری، تاتار بدترکیب، اینها چیست که آورده‌ای؟ ها؟ می‌دانی با کی طرفی؟

نیکودیم آلکساندریچ، با ترس و ادب متذکر شد:

ـ یگور آلکسی‌یچ[1] ما خودمان کلی شراب داریم.

ـ چه گفتید؟ می‌خواهم شرابِ من هم باشد. من در این پیک نیک شرکت می‌کنم و تصور می کنم کاملاً حق دارم دُنگ خودم را بپردازم. بله... تصور... می... کنم! بدو ده بطر کوارلی بیاور!

نیکودیم آلکساندریچ که می‌دانست کیریلین آه در بساط ندارد متعجبانه پرسید:

ـ چرا این قدر زیاد؟

کیریلین بانگ زد:

ـ بیست بطر! سی بطر!

آچمیانف به نجوا به نیکودیم آلکساندریچ گفت:

ـ مهم نیست، پولش را من می‌دهم.

نادژدا فیودورونا سرحال و شنگول و آمادهٔ شیطنت بود. دلش می‌خواست جست و خیز کند، بلند بلند بخندد، فریاد بکشد، سر به سر دیگران بگذارد و عشوه‌گری کند. با پیراهن چیت ارزان قیمت گلداری که برتن و کفش‌های قرمزی که به پا و کلاهی حصیری که بر سر داشت خویشتن را مانند یک پروانه، کوچک و ساده و سبک‌بال و لطیف می‌انگاشت. رفت روی پل چوبی ایستاد و دقیقه‌ای به جریان آب خیره شد تا دچار سرگیجه شود، سپس جیغی کشید و خنده کنان به ساحل دیگر، به طرف انبارک، دوید و در این حال چنین می‌پنداشت که همهٔ مردها، حتی کربلایی، از دیدنش لذت می‌برند. هنگامی که در گرگ و میش زودرسِ شامگاهی، درخت‌ها با کوه‌ها و اسب‌ها با درشکه‌ها درهم می‌آمیختند و در پنجره‌های دکهٔ کربلاییِ چراغی کورسو کرد، از کوره راه پر پیچ و خمی که از میان سنگ‌ها و خاربن‌ها می‌گذشت، بالا رفت و روی سنگی نشست. با آستین‌های بالازده، دور آتشی که در پایین روشن کرده بودند حرکت می‌کرد و سایهٔ بلند و سیاهش مانند شعاع یک دایره، دور خرمن آتش

[1] . Yegor Alexitch، درجای دیگرداستان (ص ۹۶) کیریلین، ایلیامخاییلویچ نامیده می‌شود. ـ م.

می‌چرخید؛ او زیر آتش، هیمهٔ خشک می‌گذاشت و با قاشقی که به انتهای چوب بلندی بسته بود پاتیل را به هم می‌زد. ساموپلنکو با چهرهٔ سرخ مسینی که پیدا کرده بود طوری دور آتش تقلا می‌کرد که در آشپزخانهٔ خود و با لحنی خشم آلود نعره می‌کشید:

ـ آقایان، نمک کو؟ نکند فراموش کرده‌اید بیاورید؟ یعنی چه؟ همه مثل ارباب‌ها دست روی دست بگذارند و بنشینند و در این میان فقط بنده کار کنم؟

لایوسکی و نیکودیم آلکساندریچ روی تنهٔ درختی که بر زمین افتاده بود کنار هم نشسته، متفکرانه به آتش زل زده بودند. ماریا کنستانتینونا و کاتیا و کوستیا سرشان به کار بیرون آوردن وسایل چای‌خوری و بشقاب‌ها از درون سبد گرم بود. فن کورن در ساحل رودخانه، لب آب ایستاده، دست‌ها را بر سینه چلیپا کرده بود و به چیزی می‌اندیشید. اخگرهای سرخی که از خرمن آتش بر می‌خاست همراه با سایه‌ها، روی زمین، در کنار اندام‌های سیاهِ آدم‌ها حرکت می‌کردند و روی کوه و درخت‌ها و پل چوبی و انبارک می‌لرزیدند؛ ساحل پر نشیب و آب شستهٔ مقابل که نور خرمن آتش روشنش کرده بود چشمک زنان در رودخانه منعکس بود و جریان تند آب، باز تاب آن را تکه پاره می‌کرد.

کربلایی بر لب آب مشغول شستن و پاک کردن ماهی بود؛ شماس به طرف او رفت امابین راه ایستاد ونگاهی به اطراف انداخت وبا خود فکر کرد: «خدای من، چقدر زیباست! چند تا آدم و مشتی سنگ و خرمن آتش و گرگ و میش هوا و تک درختی بی‌ریخت و دیگر هیچ، با وجود این چه زیباست!»

در آن سوی رودخانه، در چند قدمیِ انبارک آدم‌های ناشناسی ظاهر شدند؛ از آن رو که نور می‌لرزید و دود آتش به سمت انبارک می‌رفت ممکن نبود همهٔ آنها را یکجا دید؛ گاه کلاه پوستی و ریشی سفید، و گاه دیگر پیراهنی آبی رنگ، و لحظه‌ای بعد مردی از شانه تا زانو ژنده‌پوش و خنجر به کمر بسته، و دقیقه‌ای دیگر صورتی جوان و گندمگون با ابروانی آن‌قدر پرپشت و سیاه که انگار با زغال کشیده شده بودند، دیده می‌شد. حدود پنج نفر از آنها روی زمین، دایره‌وار نشستند و پنج نفر دیگر به درون انبارک رفتند. یکی از آنان در آستانهٔ در، پشت به خرمن آتش ایستاد، دست‌ها را در پشت به هم قفل کرد و مشغول تعریف کردن موضوعی شد که از قرار معلوم بسیار جالب و شنیدنی بود زیرا هنگامی

که ساموپلنکو خار و خاشاکی چند روی آتش انداخت و آن را شعله‌ور ساخت و در لحظه‌ای که جرقه‌ها به هر سو پراکنده شدند و روی انبارک نور پاشیدند، با وضوح تمام می‌شد دو چهرهٔ آرام و خونسرد دید که از درون انبارک سرک کشیده بودند و با دقت به گفته‌های او گوش می‌دادند؛ پنج نفری هم که روی زمین دایره‌وار نشسته بودند روی‌شان را به طرف راوی گردانیده و سراپا گوش بودند. دقایقی بعد پنج نفری که دایره‌وار دور هم نشسته بودند با صدایی کشیده و گوش‌نواز آوازی سردادند که شبیه به آوازهای کلیسایی بود... شماس با شنیدن آوای آنان خویشتن را پس از بازگشت از سفرِ اکتشافیِ ده ساله، در نظر مجسم کرد: کشیش جوان، مؤلفِ نامدار، با گذشته‌ای درخشان؛ نخست به سرپرستی صومعه و چندی بعد به اسقفی منصوب می‌شود؛ در کلیسای جامع نماز جماعت اجرا می‌کند؛ با کلاه زرینِ اسقفی و صلیبِ مطلایِ آویخته به گردن به صحن کلیسا می‌آید و شمعدان دوشاخه یا سه شاخه در دست، جماعت نمازگزار را دعای خیر می‌کند و می‌گوید: «پروردگارا، از آسمان‌ها بر این تاکستان بنگر و در آن فرود آی!...» و کودکان آوازخوان با صدایی چون آوای فرشتگان در جواب او می خوانند: «ای پدر مقدس...»

در آن لحظه صدای رسای ساموپلنکو را شنید که می‌گفت:

ـ شماس، ماهی چه شد؟

شماس همین که به جمع پیوست و کنار آتش نشست باز در نظر خود مجسم کرد که چگونه در یک روز بسیار گرم تابستانی، دستهٔ مذهبی در راهی پر گرد و غبار حرکت می‌کند؛ پیشاپیش دسته دهاتی‌ها، کتل‌ها را و پشت سر آنان، زن‌ها و دخترها شمایل قدیسین را حمل می‌کنند، سپس پسر بچه‌های آوازخوان و شماسی که پارچه‌ای به گونه بسته و کمی کاه بر سر ریخته است و سر انجام او و از پی او کشیشی، کلاه مخصوص بر سر و صلیبی در دست و پشت سر کشیش انبوه دهاتی‌ها و زن‌ها و پسربچه‌ها در جادهٔ خاکی، گرد و غبارکنان می‌آیند؛ زن او و زن کشیش نیز که هر دو روسری به سر بسته‌اند بین انبوه جمعیت دیده می‌شوند. گروه پسرها آواز می‌خوانند، بچه‌ها بلند بلند گریه می‌کنند، بلدرچین‌ها فریاد می‌زننه و چکاوک‌ها نغمه‌سرایی می‌کنند... سپس دسته می‌ایستد و او بر جمعیت آب مقدس می‌پاشد و دعای خیرشان می‌کند...و

باز راه می‌افتند و زانو می‌زنند و طلب باران می‌کنند. و بعد نوبت به خوردن و صحبت کردن می‌رسد...

شماس با خود گفت: «آن هم به جای خود زیباست...»

۷

کیریلین و آچیمانف پا در کوره راه گذاشتند تا بالای کوه بروند. آچمیانف عقب ماند و از رفتن باز ایستاد، اما کیریلین به نادژدا فیودورونا رسید، به او سلام نظامی داد و گفت:

ـ شب بخیر!

ـ شب بخیر!

کیریلین نگاهش را به آسمان دوخت و متفکرانه گفت:

ـ بله!

نادژدا فیودورونا وقتی متوجه شد که آچمیانف مراقب آنهاست پس از مکثی کوتاه پرسید:

ـ بله، که چه؟

افسر به آرامی گفت:

ـ پس معلوم می‌شود که عشق ما پیش از آنکه شکوفان شود پژمرده شده است. موضوع را درست فهمیده‌ام؟ شما قصد آن دارید دلبری کنید یا بنده را هالویی فرض کرده‌اید که به هر گونه‌ای می‌شود باهاش رفتار کرد؟

نادژدا فیودورونا در حالی که در چنین شب زیبا و اعجاب انگیزی با چشم‌های آکنده از وحشت به او نگاه می‌کرد هاج و واج از خود می‌پرسید که آیا واقعاً لحظه‌هایی وجود داشتند که از این مرد خوشش آمده و به خود نزدیکش کرده باشد؟ جواب داد:

ـ این یک اشتباه بود! دست از سرم بردارید!

ـ که این‌طور!

سپس بعد از دقایقی سکوت و تفکر ادامه داد:

ـ چه می‌شود کرد! تا روزی که سرحال‌تر از این باشید صبر می‌کنیم ولی

فعلاً جسارتاً به شما اطمینان می‌دهم که من آدمی هستم درست و حسابی و به احدی اجازه نمی‌دهم در این مورد تردید کند. مرا نمی‌شود به بازی گرفت. Adieu[1]

باز سلام نظامی داد و از میان خاربن‌ها به طرفی رفت. چند دقیقه بعد آچمیانف با حالتی آمیخته به تردید به نادژدا فیودوروناا نزدیک شد و با لهجهٔ خفیف ارمنی‌اش گفت:

ـ چه شب قشنگی!

او قیافهٔ بدی نداشت، شیک‌پوش بود و به عنوان یک جوان تربیت شده رفتار ساده و بی‌تکلفی داشت اما نادژدا فیودورونا به علت آنکه به پدر او سیصد روبل بدهکار بود ازش خوشش نمی‌آمد؛ از این که آن دکاندار را هم به پیک نیک دعوت کرده بودند و از این که آچمیانف درست در شبی که روح و جان نادژدا فیودورونا تا این حد پاک و پاکیزه بود به او نزدیک شده بود، دلخور بود. آچمیانف پس از لحظه‌ای مکث افزود:

ـ این پیک نیک روی هم رفته خوب از آب در آمد!

ـ بله...

سپس چنین وانمود کرد که ناگهان به یاد بدهی خود افتاده است. پس با بی‌اعتنایی اضافه کرد:

ـ راستی، آنجا، در مغازه‌تان بگویید که ایوان آندرییچ دو سه روز دیگر بهشان سر می‌زند و سیصد روبل، یا نمی‌دانم چقدر، بدهی‌ام را پرداخت می‌کند.

ـ من حاضرم سیصد روبل دیگر بدهم تا شما هر روز به بدهی‌تان اشاره نکنید. اینجا و صحبت از مسایل روزمره؟

نادژدا فیودورونا خندید زیرا این فکر خنده آور به مغزش خطور کرده بود که هرگاه تا این حد پایبند اصول اخلاقی نمی‌بود و اگر دلش می‌خواست می‌توانست در یک چشم به هم زدن از قید قرض رها شود. با خود فکر کرد: «مثلاً چه می‌شود اگر این جوانک احمق و خوش قیافه را عاشق خودم کنم؟ در واقع ماجرای مضحک و ابلهانه و عجیبی از آب در خواهد آمد!» ناگهان هوس کرد او را در دام عشق خود اندازد، سپس سرکیسه‌اش کند و سر انجام از خود

۱. خداحافظ (فرانسوی). ـ م.

براندش و بعد ببیند نتیجهٔ این کار چه می‌شود.

آچمیانف محجوبانه گفت:

ـ اجازه بدهید به شما نصیحتی کنم. خواهش می‌کنم از کیریلین پرهیز کنید. او هر جا می‌نشیند در بارهٔ شما حرف‌های وحشتناکی می‌زند.

نادژدا فیودوروونا به سردی جواب داد:

ـ برای من جالب نیست بدانم که هر احمقی پشت سرم چه حرف‌هایی می‌زند.

این را گفت و احساس نگرانی کرد و ناگهان فکر دست انداختن آچمیانف جوان و خوش قیافه، جذابیت خود را از دست داد. پس لحظه‌ای مکث کرد و افزود:

ـ باید برویم پایین. دارند صدامان می‌زنند.

سوپ ماهی آماده بود. سوپ را توی بشقاب‌ها می‌ریختند و آن را با طنطنه‌ای چون تشریفات مقدس که فقط در پیک نیک‌ها میسر می‌شود می‌خوردند. همگی بر این عقیده بودند که سوپ‌شان بسیار خوشمزه است و در خانه‌های‌شان هرگز خوراکی به خوبی و خوشمزگی آن نخوده‌اند. به همان گونه‌ای که در پیک نیک‌ها متداول است همگی سردرگم در میان انبوه دستمال سفره و کاغذهای چرب وبی مصرفی که باد به هر سو پراکنده‌شان می‌کرد، نمی‌دانستند لیوان کی کجاست و نانِ کی کجا؛ شراب‌شان را روی قالیچه و روی زانوان خود می‌ریختند و ظرف نمک را واژگون می‌کردند؛ هوا تاریک شده بود و آتش، می‌رفت که خاموش شود اما تنبلی مانع از آن بود که کسی از جایش بلند شود و هیمه‌ای در آتش اندازد. می‌نوشیدند، به کوستیا و کاتیا هم نصف لیوان شراب دادند. نادژدا فیودوروونا دو لیوان شراب خورد و مست شد و وجود کیریلین را فراموش کرد.

لایوسکی که از شراب شنگول شده بود گفت:

پیک نیکی است باشکوه و شبی است زیبا اما من زمستان سرد را به همهٔ اینها ترجیح می‌دهم. «و گرد برف بر یقهٔ پوست بیدستر او چون نقره می‌درخشد»[1].

۱. مصراعی از منظومهٔ «یوگنی اُنگین»، اثر پوشکین. ـ م.

فن کورن متذکر شد که:

ـ هر کس سلیقهٔ خودش را دارد.

لایوسکی احساس ناراحتی می‌کرد: پشتش را حرارت خرمن آتش می‌سوزاند و سینه‌اش را نفرت و کینهٔ فن کورن. نفرت یک انسان تحصیل کرده و فهمیده که قاعدتاً نمی‌تواند بی دلیل باشد او را خوار و زبون می‌کرد و از آن رو که در مقابل آن قدرت ایستادگی نداشت چاپلوسانه گفت:

ـ من طبیعت را عاشقانه دوست می‌دارم و متأسفم که طبیعی‌دان نیستم. به حال شما غبطه می‌خورم.

نادژدا فیودوروناگفت:

ـ ولی من نه غبطه می‌خورم، نه تأسف. اصلاً نمی‌فهمم، در روزگاری که مردم رنج می‌برند چطور ممکن است آدمی پیدا شود که تمام وقتش را به طوری جدی، صرف انواع حشره کند؟

لایوسکی با عقیدهٔ او موافق بود. او با علوم طبیعی پاک بیگانه بود، از این رو هرگز نمی‌توانست با لحن پر اطمینان و قیافهٔ ژرف‌اندیش و فاضلانهٔ آدم‌هایی آشتی کند که وقتشان به مطالعهٔ شاخک مورچه و پنجهٔ سوسک و ماده‌ای به اسم پروتوپلاسم (او آن را همیشه به شکل صدف در نظر خود مجسم می‌کرد) می‌گذرد و حل مسایل و معضلات مربوط به منشأ هستی و زندگی انسان را به عهده می‌گیرند. با این همه در سخنان نادژدا فیودوروناحساس دروغ و ریا کرد و صرفاً به منظور مخالفت با او گفت:

ـ مهم حشرات نیستند بلکه نتایج حاصله از این مطالعات مهم است!

۸

شب دیر وقت، حدود ساعت یازده بود که آمادهٔ بازگشت شدند. بجز نادژدا فیودورونا و آچمیانف که در ساحل دیگر رودخانه، از پی هم می‌دویدند و بلند بلند می‌خندیدند، همگی سوار درشکه‌ها شدند. ساموبلنکو بانگ زد:

ـ آقایان، عجله کنید!

فن کورن به آهستگی گفت:

ــ نمی‌بایست به زن‌ها شراب داده می‌شد.

لایوسکی، خسته و فرسوده از پیک نیک و از نفرت فن کورن و از افکار خود، به طرف نادژدا فیودورونا رفت اما وقتی نادژدا فیودورونای شاد و شنگول که خویشتن را به سبکی بال می‌انگاشت، خندان و نفس نفس زنان دست‌های او رابین دست‌های خود گرفت و بر سینه‌اش نهاد، لایوسکی قدمی واپس رفت وبا خشونت گفت:

ــ رفتارت مثل رفتار یک زنِ... هرزه است.

و گفته‌اش به قدری خشن از آب در آمد که دلش به حال او سوخت. نادژدا فیودورونا در چهرهٔ خشمگین و خستهٔ او آثار نفرت و ترحم و آزردگی از خود دید و یکباره روحیه را از دست داد؛ در آن دم به زیاده‌روی و به رفتار جلف خود پی برد و در حالی که خویشتن را سنگین و چاق و زمخت و مست می‌انگاشت به اتفاق آچمیانف سوار اولین درشکهٔ خالی شد. لایوسکی با کیریلین، زیست شناس با ساموبلنکو، و شماس با ماریا کنستانتینونا و بچه‌ها، سوار درشکه‌های دیگر شدند.

فن کورن یقهٔ شنل خود را بالا کشید و در حالی که چشم‌هایش را می‌بست گفت:

ــ این هم از انترها... شنیدی که زنک می‌گفت چون ملت رنج می‌برد ایشان هرگز راضی نمی‌شدند وقت‌شان را صرف حشرات کنند؟ تمام انترها در بارهٔ امثال ما، همین طور قضاوت می‌کنند. اینها برده صفت و حیله گرند، نسل اندر نسل مشت و شلاق خورده‌اند، فقط در برابر زور است که به خود می‌لرزند و رام می‌شوند و مدیحه سرایی می‌کنند اما همین که این انتر جماعت را آزاد بگذاری و بفهمد که کسی یقه‌اش را نخواهد گرفت فوری شلتاق می‌کند و ماهیت اصلی‌اش را بروز می‌دهد. این زنک در جاهایی مثل نمایشگاه نقاشی و موزه و تئاتر یا موقعی که در بارهٔ علوم داد سخن می‌دهد راستی که جسور و گستاخ است: سرکشی و عناد و انتقاد می‌کند، فحش می‌دهد... حتماً هم انتقاد می‌کند زیرا انتقاد کردن، خصلت برده‌هاست! اگر خوب دقت کنی متوجه می‌شوی که صاحبان حرفه‌های آزاد بیشتر از کلاهبردارها و حقه‌بازها فحش می‌خورند. چرا؟ برای آنکه سه چهارم جامعهٔ مارا برده‌هایی نظیر همین انترها تشکیل

می‌دهند. محال است برده‌ای دستش را به تو دراز کند و بگوید: «به خاطر آنکه کار می‌کنی از صمیم قلب از تو سپاسگزارم».

ساموبلنکو خمیازه کشان گفت:

ــ من نمی‌دانم تو چه می‌خواهی! طفلک بینوا از سر ساده‌دلی هوس کرده بود با تو صحبتی خردمندانه داشته باشد ولی تو فوری نتیجه گیری‌های دیگری می‌کنی. نمی‌دانم به کدام علت است که تو از لایوسکی و همراه او، از نادژدا فیودورونا دل‌چرکینی، حال آنکه او زن بسیار خوبی است!

ــ بس کن! او نشانده‌ای معمولی و زنی فاسد و پست است. گوش کن آلکساندر داویدیچ، تو وقتی با یک زن سادهٔ دهاتی روبرو شوی که نه کار می‌کند و نه با شوهرش زندگی می‌کند و فقط بلد است هرهر و کرکر کند، بهش می‌گویی: برو کار کن. چرا در مورد نادژدا فیودورونا دچار ترس و شرم می‌شوی و از ابراز حقیقت خودداری می‌کنی؟ زیرا او مترس یک کارمند است، مترس یک جاشو.

ساموبلنکو بالحنی حاکی از عصبانیت پرسید:

ــ می‌فرمایی چه کارش کنم؟ می‌خواهی کتکش بزنم؟

ــ فساد را تحسین نکن. موضوع اینجاست که ما فساد را نه در علن که در خفا لعن و مذمت می‌کنیم و این کارمان مثل بیلاخِ توی جیب است. من زیست شناس یا جامعه شناسم ــ فرق نمی‌کند ــ تو هم پزشکی؛ جامعه به ما اعتقاد دارد، ما هم متقابلاً موظفیم به جامعه و نسل‌های آینده هشدار بدهیم و خطرهای ناشی از وجود خانم‌هایی چون این نادژدا ایوانونا را به آنها گوشزد کنیم.

ــ فیودورونا، نه ایوانونا. ولی جامعه چه باید بکند؟

ــ جامعه؟ این دیگر به خودش مربوط است. به نظر من مطمئن‌ترین و مؤثرترین وسیله، اعمال زور است. این زن را باید با توسل به Manu militari[1] نزد شوهرش فرستاد و اگر شوهرش از پذیرفتن او خودداری کند باید به زندان با اعمال شاقه یا حبس تأدیبی با کار محکومش کرد.

ساموبلنکو آه کشان گفت:

۱. قوهٔ قهریه ــ نیروی نظامی (لاتین). ــ م.

ـ اوف!

و پس از دمی سکوت به آرامی پرسید:

ـ یادم می‌آید چند روز پیش می‌گفتی که آدم‌هایی مانند لایوسکی را باید نابودکرد... بگو ببینم اگر... فرض کنیم جامعه یا دولت، تو را مأمورِ نابودکردن او کند... تو این کار را انجام خواهی داد؟

ـ دستم نخواهد لرزید.

۹

لایوسکی و نادژدا فیودوروونا وقتی به خانه بازگشتند وارد اتاق‌های تاریک و خفه و ملال‌انگیزشان شدند. هر دو خاموش بودند. لایوسکی شمعی روشن کرد و نادژدا فیودوروونا بی آنکه کلاه از سر بردارد و مانتو از تن درآرد، نشست و چشم‌های افسرده و گناهکارش را به او دوخت.

لایوسکی پی برد که او در انتظار شنیدن توضیح است اما دادن هرگونه توضیحی، ملال آور و بی فایده و خسته کننده از آب در می‌آمد، به‌علاوه از اینکه نتوانسته بود خویشتن داری کند و با او درشتی کرده بود احساس ناراحتی می‌کرد. در همین موقع ناگهان دستش در جیب به نامه‌ای خورد که هر روز می‌خواست آن را برایش بخواند و با خود فکر کرد که چنانچه نامه را هم اکنون به دست او بدهد ای بسا توجه او به مسائل دیگری معطوف شود. «وقت آن است که وضعمان را روشن کنیم. نامه را نشانش می‌دهم؛ هر چه باداباد». پس نامه را از جیب در آورد و آن را به دست او داد و گفت:

ـ بخوانش. موبوط به توست.

این را گفت و به اتاق کار خود رفت و بی آنکه چراغی روشن کند یا بالشی زیر سر بگذارد روی کاناپه دراز کشید. نادژدا فیودوروونا نامه را خواند و به نظرش آمد که سقف اتاق فرو آمده و دیوارها به طرف او حرکت کرده‌اند. ناگهان احساس تنگی و ظلمت و وحشت کرد. پس با عجله سه بار روی خود صلیب کشید و زیر لب گفت:

ـ خدایا، او را بیامرز... ببخش و بیامرز...

و گریه سر داد. سپس لایوسکی را صدا زد:

ــ وانیا! ایوان آندریچ!

لایوسکی جوابی نداد. نادژدا فیودوروونا به گمان آنکه او وارد اتاق شده و پشت صندلی‌اش ایستاده است کودک‌وار هق‌هق کنان گفت:

ــ چرا خبر مرگش را قبلاً به من نداده بودی؟ اگر می‌دانستم محال بود به پیک‌نیک بیایم و این‌قدر بخندم... مردها با من هرزه زبانی می‌کردند. وای که چقدر گناهکارم! نجاتم بده، وانیا، نجاتم بده... من عقلم رااز دست داده‌ام... نابود شده‌ام...

لایوسکی هق‌هق‌های او را می‌شنید. قلبش به شدت می‌زد و احساس خفقان می‌کرد. با دلتنگی برخاست و لحظه‌ای در وسط اتاق ایستاد سپس کورمال کورمال در تاریکی مبلی کنار میز پیدا کرد، روی آن نشست و با خود گفت: «اینجا زندان است... باید از اینجا رفت... بیش از این نمی‌توانم...»

آن‌قدر دیر وقت بود که دیگر نمی‌شد رفت و ورق بازی کرد، رستورانی هم در شهر وجود نداشت. پس بار دیگر دراز کشید و گوش‌هایش را گرفت تا هق‌هق‌های نادژدا فیودوروونا را نشنود و ناگهان تصمیم گرفت به خانهٔ ساموپلنکو برود. به قصد آنکه با نادژدا فیودوروونا روبرو نشود از راه پنجره به باغچه رفت و از روی چپر پرید و پا به کوچه گذاشت. هوا تاریک بود. از چراغ‌های روشن کشتی بزرگی که دقایقی پیش به لنگرگاه رسیده بود پیدا بود که یک کشتی مسافربری است. لایوسکی غرش زنجیر آن را شنید. قایق گمرک، با چراغ قرمزش از ساحل در جهت کشتی به سرعت در حال حرکت بود. لایوسکی با خود گفت: «خوش به حال مسافران کشتی که حالا در کابین‌های‌شان خوابیده‌اند» و به آرامش خیال آنان غبطه خورد.

پنجره‌های خانهٔ ساموپلنکو باز بود. لایوسکی از یکی دو پنجره به درون اتاق‌ها سرک کشید: همه جا غرق در سکوت و ظلمت بود.

ــ آلکساندر داویدیچ، خوابی؟ آلکساندر داویدیچ!...

صدای سرفه و سپس فریاد حاکی از تشویش ساموپلنکو شنیده شد:

ــ آنجا کیست؟ کدام شیطان لعنتی است؟

ــ منم، آلکساندر داویدیچ. ببخش.

لحظه‌ای بعد لای در باز شد و نور ملایم یک چراغ پیه سوز هیکل درشت و سراپا سفیدپوش ساموبلنکو را که شبکلاه سفیدی هم بر سر داشت نمایان ساخت. در حالی‌که به سنگینی نفس نفس می‌زد و تنش را می‌خاراند، با صدایی خواب آلود گفت:

ـ چه کارم داری؟ صبر کن، الان باز می‌کنم.

ـ زحمت نکش، از پنجره می‌آیم تو...

این را گفت و از راه پنجره وارد اتاق شد و به طرف ساموبلنکو رفت و دست او را گرفت و با صدایی که می‌لرزید اضافه کرد:

ـ آلکساندر داویدیچ، نجاتم بده! خواهش می‌کنم، دستم به دامنت، وضعم را درک کن! اگر این وضع عذاب دهنده دو سه روز دیگر هم ادامه پیدا کند خودم را خفه می‌کنم، مثل... مثل یک سگ خفه‌ام می‌کنم!

ـ صبر کن... اصلاً راجع به چه داری صحبت می‌کنی؟

ـ شمعی روشن کن.

ساموبلنکو در حالی که شمعی روشن می‌کرد آه کشان گفت:

ـ وای، وای... خدای من!.. نزدیکِ دو بعد از نصف شب است، برادر.

لایوسکی که از نور شمع و از حضور ساموبلنکو احساس آرامش خاطر کرده بود گفت:

ـ مرا ببخش، ولی من نمی‌توانم توی خانه‌ام بمانم. آلکساندر داویدیچ، تو یگانه و بهترین دوست منی، همهٔ امیدم به توست. چه بخواهی، چه نخواهی باید نجاتم بدهی. به هر قیمتی که شده است من باید از اینجا بروم. به من پول قرض بده!

ساموبلنکو در حالی که تن خود را می‌خاراند آه کشان گفت:

ـ آه، خدای من! تا آمدم بخوابم سوت کشتی بیدارم کرد، بعدش هم تو... زیاد می‌خواهی؟

ـ حداقل سیصد روبل. صدتا برای او و دویست تا برای خرج سفر خودم... می‌دانم که چهارصد روبل هم از قدیم به تو بدهکارم ولی همه‌اش را برایت می‌فرستم... همه‌اش را...

ساموپلنکو به موهای بغل گوش خود دست کشید، پاهایش را از هم باز کرد، لحظه‌ای به فکر فرو رفت و اندیشناک زیر لب من‌من کنان گفت:

ـ که این‌طور... سیصد... ولی من این‌قدر ندارم. مجبورم از کسی قرض کنم.

لایوسکی که از قیافهٔ او پی برده بود که قصد قرض دادن دارد و حتماً خواهد داد گفت:

ـ قرض کن، تو را به خدا قرض کن! حتماً پس می‌دهم. همین که پایم به پترزبورگ برسد از آنجا برایت می‌فرستم. از این بابت خاطرت جمع باشد.

سپس قیافهٔ بشاشی به خود گرفت و اضافه کرد:

ـ ببین چه می‌گویم ساشا، بیا کمی شراب بزنیم!

ـ خوب... شراب هم می‌شود زد.

و هر دو به اتاق غذا خوری رفتند. ساموپلنکو در حالی که سه بطری مشروب و بشقابی پر از هلو روی میز می‌گذاشت پرسید:

ـ نادژدا فیودوروونا چه؟ مگر او می‌ماند؟

لایوسکی که دچار شادی و مسرت غیرمنتظره‌ای شده بود جواب داد:

ـ ترتیب همهٔ کارها را می‌دهم... بعد برایش پول می‌فرستم تا پیش من بیاید... و همان‌جا روابط‌مان را روشن می‌کنیم. به سلامتی تو، دوست عزیز!

ـ دست نگهدار!... اول از این شراب بخور... مالِ تاکستان خودم است. آن یکی محصول تاکستان ناواریدزه[1] و بطری سوم محصول انگور آخاتولف[2] است... هر سه را بچش و نظرت را رک و راست بگو... مال من انگار کمی ترش‌مزه است، مگر نه؟ این‌طور نیست؟

ـ بله، آلکساندر داویدیچ تو خیالم را راحت کردی، خوشحالم کردی. متشکرم... حالم جاآمد.

ـ ترش مزه است یا نه؟

ـ من چه می‌دانم، ولی این را می‌دانم که تو انسان فوق‌العاده‌ای هستی!

ساموپلنکو نگاه کنان به چهرهٔ رنگ‌پریده و هیجان‌زده و مهربان او به یاد

1. Navaridze 2. Akhatoulov

سخن فن کورن افتاد که گفته بود امثال لایوسکی را باید نابود کرد، از این رو لایوسکی به نظرش طفل ضعیف و بی دفاعی آمد که هر کسی می‌تواند بیازاردش و نابودش کند، پس گفت:

ـ وقتی به پترزبورگ رفتی با مادرت آشتی کن. خوب نیست.

ـ بله، بله، حتماً.

دقیقه‌ای چند خاموش ماندند. وقتی بطری اول را خالی کردند سامویلنکو گفت:

ـ کاش با فن کورن آشتی می‌کردی. هر دوتان آدم‌هایی هستید بسیار خوب و فهمیده اما حیف که نگاه‌های‌تان به همدیگر عین نگاه گرگ‌هاست.

لایوسکی که اکنون آمادگی آن را داشت که همه را ببخشد و همه را تحسین و تمجید کند گفت:

ـ بله، او انسانی است بسیار خوب و بسیار فهمیده؛ آدمی است فوق العاده ولی محال است من بتوانم باهاش بسازم. نه! طبایع‌مان از همدیگر خیلی فاصله دارند. من طبیعتاً آدمی هستم تنبل و ضعیف و رام؛ اگر هم روزی دست دوستی به طرفش دراز کنم حتماً از من روگردان خواهد شد... آن هم با نفرت.

آنگاه جرعه‌ای شراب قورت داد، از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر اتاق قدم زد، سپس در وسط اتاق ایستاد و ادامه داد:

ـ من فن کورن را کاملاً درک می‌کنم. او طبیعتاً آدمی است استوار و قوی و خود رأی. لابد شنیده‌ای که مدام از سفر اکتشافی حرف می‌زند؛ آنچه که می‌گوید حرف توخالی نیست. او به بیابان برهوت و به شب مهتابی احتیاج دارد: دور تا دور او از قزاق‌ها و بلدها و باربرهای گرسنه و بیمار و فرسوده از راه پیمایی‌های سخت گرفته تا پزشک و کشیش، زیر چادرهای کوچک و زیر آسمان باز خوابند، فقط او بیدار است و مانند استنلی[1] روی چارپایه‌ای تاشو نشسته است و خویشتن را سلطان بیابان و فرمانروای این آدم‌ها می انگارد. او می‌رود، می‌رود، مدام به جایی می‌رود و آدم‌هایش یکی پس از دیگری می‌نالند واز پا در می‌آیند اما او همچنان می‌رود و می‌رود و سرانجام خود نیز به هلاکت

۱. Stanley (۱۹۰۴-۱۸۴۱)، جهانگرد و افریقاشناس انگلیسی.ـ م.

می‌رسد، با وجود این باز خودرأی و سلطان بیابان است زیرا کاروانیان، صلیب قبرش را که همچنان بر بیابان فرمانروایی می‌کند از فاصلهٔ پنجاه شصت کیلومتری می‌بینند. من حیفم می‌آید که این آدم به خدمت ارتش در نیامده است زیرا احتمال می‌رفت سرداری نابغه شود؛ به راحتی می‌توانست سواره نظام خود را در رودخانه غرق کند واز اجساد آنها پل بسازد که صد البته چنین تهوری در جنگ از هر تاکتیک و هر گونه استحکاماتی اهمیت بیشتری دارد. بله، او را کاملاً درک می‌کنم! بگو ببینم: برای چه وقتش را در اینجا تلف می‌کند؟ از اینجا چه می خواهد؟

ـ در بارهٔ ستارهٔ دریایی مطالعه و تحقیق می‌کند.

لایوسکی آه کشان گفت:

ـ نه. نه، برادر، نه! از مرد دانشمندی در کشتی شنیدم که دریای سیاه از لحاظ داشتن حیوانات دریایی بسیار فقیر است و در اعماق آن به سبب وجود مقدار زیادی هیدروژن سولفوریک، محال است حیات حیوانی وجود داشته باشد. کلیهٔ زیست شناس‌های جدی در مراکز زیست شناسی ناپل یا Villefranche کار می‌کنند ولی فن کورن، از آنجایی که کله‌شق است و عادت دارد تنها بپرد، دریای سیاه را انتخاب کرده است زیرا اینجا هیچ کسی جز او، کار نمی‌کند؛ با دانشگاه قطع رابطه کرده است، هیچ یک از دانشمندها و همقطارها را قبول ندارد زیرا پیش از آنکه زیست شناس باشد مستبد و خود رأی است. خواهی دید که بالاخره هم در آینده کاره‌ای می‌شود. از حالا در رویای آن است که پس از بازگشت از سفر اکتشافی‌اش دانشگاه‌های‌مان را از وجود افراد دسیسه باز و از وجود کسانی که پایهٔ علمی محکمی ندارند پاک کند و دانشمندها را با شیوه‌های خشنی که دارد مطیع خود سازد. استبداد در علم نیز همان قدر قوی و مؤثر است که در ارتش. این دومین تابستانی است که او در این شهرک بوگندو لنگر انداخته است زیرا ترجیح می‌دهد در دهکوره شخص اول باشد ولی در شهر شخص دوم نباشد. در اینجا او شاه و شاهین است، بر همه حکم می‌راند و با نفوذ خود عذاب‌شان می‌دهد. همه را توی مشتش گرفته است، در کلیهٔ امور مردم دخالت می‌کند، همه باید به او خدمت کنند و همه باید از او بترسند؛ احساس می‌کند که من حاضر نیستم زیر بلیتش بروم، از این رو از من نفرت دارد. آیا به تو نگفته

است که مرا باید نابود کرد یا به کار اجباری فرستاد؟

ساموئیلنکو خنده کنان جواب داد:

ــ چرا.

لایوسکی هم خندید و کمی شراب خورد و هلویی مزهٔ آن کرد و گفت:

ــ آرمان‌هایش هم مستبدانه است. آدم‌های معمولی وقتی در راه رفاه و منافع عمومی کار می‌کنند نزدیکان‌شان را ــ مرا، تو را، خلاصه انسان را ــ در مد نظر دارند اما فن کورن انسان را توله‌سگی ناچیز می‌انگارد، یک کلام، انسان را کوچک‌تر از آن می‌داند که هدف زندگی‌اش را تشکیل دهد. او کار می‌کند، به سفر اکتشافی‌اش خواهد رفت و آنجا گردنش را خواهد شکست اما نه در راه عشق به نزدیکان بلکه در راه مفاهیمی انتزاعی از قبیل بشریت و نسل‌های آینده و نژاد عالی و ایده‌آل انسان. او در فکر اصلاح نژاد بشر است و در این رابطه، ما برایش فقط در حکم برده و گوشت دم توپ و حیوان بارکش هستیم؛ اگر میسرش می‌شد بعضی‌ها را نابود می‌کرد یا به زندان‌شان می‌افکند یا به تبعیدگاه‌شان می‌فرستاد، بعضی دیگر را با اِعمال انضباط شدید، مانند آراکچییف[1] وادار می‌کرد که با صدای طبل بیدار شوند و با صدای طبل بخوابند، و برای حفظ عفت و اصول اخلاقی‌مان خواجه‌های حرمسرا تعیین می‌کرد و هر کسی را که از دایرهٔ تنگ اصول اخلاقی‌مان پا فراتر نهد می‌داد تیرباران کنند و البته این همه را به نام اصلاح نژاد بشر انجام می‌داد... ولی نژاد بشر چیست؟ خیال واهی، سراب... مستبدها همیشه خیال پرست بوده‌اند. من، برادر، او را کاملاً درک می‌کنم؛ برایش ارزش قائلم و اهمیت این مرد را انکار نمی‌کنم؛ دنیای ما روی شاخ این جور آدم‌ها ایستاده است و اگر به دست ما سپرده می‌شد با تمام نیک‌نفسی و حسن نیتی که داریم درست همان بلایی را به سر آن می‌آوردیم که مگس‌ها سر این تابلوی نقاشی آورده‌اند. بله.

سپس در کنار ساموئیلنکو نشست و با شوق صادقانه‌ای گفت:

ــ من آدمی هستم توخالی و ناچیز و ساقط! تاکنون هوایی را که استنشاق می‌کنم و این شراب و عشق و خلاصه زندگی را به بهای دروغ و بطالت و ضعف

۱. Araktcheyev (۱۸۳۴–۱۷۶۹)، ژنرال و دولتمرد روسی. ـ م.

نفس تهیه می‌کردم؛ تاکنون خود و دیگران را فریب می‌دادم و از این بابت رنج می‌بردم اما رنج‌هایم نیز کم‌بها و مبتذل بود. من در مقابل نفرت فن کورن پشتم را با ترس و خجلت خم می‌کنم زیرا گاهی اوقات من هم از خودم متنفر و منزجر می‌شوم.

در اینجا بار دیگر با هیجان شروع به قدم زدن کرد و ادامه داد:

ـ خوشحالم که عیب‌هایم را به وضوح می‌بینم و به آنها اعتراف می‌کنم. این امر کمکم خواهد کرد که به انسان دیگری مبدل شوم. دوست عزیز، کاش می‌دانستی که با چه شور و با چه اشتیاقی آرزوی چنین تحولی را دارم! پیش تو قسم می‌خورم که عوض خواهم شد! حتماً به انسان دیگری مبدل خواهم شد! درست نمی‌دانم که در وجود من این شراب است که حرف می‌زند یا حقیقت ولی این‌قدر می‌دانم که این لحظهٔ روشن و پاک را که اکنون پیش تو دارم مدت‌های زیاد نداشته بودم.

سامویلنکو گفت:

ـ وقت خواب است، برادر.

ـ بله، بله... عذر می‌خواهم. الان مرخص می‌شوم.

سپس روی میل و کنار پنجره با عجله دنبال کلاه خود گشت و آه‌کشان زیر لب من‌من کرد:

ـ متشکرم... متشکرم... التفات و صحبت خوش به از صدقه است. تو زنده‌ام کردی.

کلاهش را پیدا کرد، روبروی سامویلنکو ایستاد و با احساس گناه نگاهش کرد و با لحنی ملتمسانه گفت:

ـ آلکساندر داویدیچ!

ـ بله

ـ دوست عزیز، اجازه بده شب را همین جا بمانم!

ـ لطف کن بمان... چرا که نه!

لایوسکی روی کاناپه دراز کشید و پیش از آنکه بخوابد مدتی با دکتر از این در و آن در صحبت کرد.

۱۰

سه روز بعد از پیک‌نیک، ماریا کنستانتینونا نزد نادژدا فیودورونا آمد و بی آنکه سلام و احوالپرسی کند و کلاه از سر بردارد، دست‌های او را گرفت، آنها را به سینهٔ خود فشرد و با هیجان شدید گفت:

ـ عزیزم، من مضطربم، مات و حیرانم. دیروز دکتر مهربان و دوست داشتنی‌مان به نیکودیم آلکساندریچ من خبر داد که گویا شوهرتان درگذشته است. عزیزم آیا... آیا این خبر حقیقت دارد؟

نادژدا فیودورونا جواب داد:

ـ بله، حقیقت دارد. او در گذشته است.

ـ این وحشتناک است، وحشتناک، عزیزم! اما به قول معروف: هیچ شری بی خیر نمی‌شود. بی شک شوهرتان مرد خارق‌العاده و مقدسی بود. آسمان به وجود این جور آدم‌ها بیشتر احتیاج دارد تا زمین.

تمام عضلات چهرهٔ ماریا کنستانتینونا مرتعش شدند، گفتی زیر پوست صورتش سوزن‌های ریزی جست و خیز آغاز کرده بودند؛ لبخند شیرینی زد و آه کشان با لحنی حاکی از هیجان درونی اضافه کرد:

ـ عزیزم، به این ترتیب شمادیگر آزاد هستید. حالا دیگر می‌توانید سرتان را بالا نگاه دارید و با جرأت توی چشم‌های مردم نگاه کنید. اکنون ازدواج شما با ایوان آندریچ موجب رضای خدا و بندگانش خواهد بود. واقعاً که عالی است! آنقدر خوشحالم که دارم می‌لرزم و زبانم برای بیان احساسم قاصر است. دلم می‌خواهد شاهد ازدواجتان باشم... من و نیکودیم آلکساندریچ آنقدر دوستتان داریم که اجازه می‌خواهیم پیوند قانونی و بی شائبه‌تان را دعای خیر کنیم. کی می‌خواهید عروسی کنید، کی؟

نادژدا فیودورونا در حالی که دست‌هایش را از میان دست‌های او آزاد می‌کرد جواب داد:

ـ در این مورد فکر نکرده‌ام.

ـ محال است فکر نکرده باشید، عزیزم. حتماً فکر کرده‌اید، حتماً!

نادژدا فیودورونا خنده کنان گفت:

ـ به خدا فکر نکرده‌ام. اصلاً چه لزومی دارد عروسی کنیم؟ من لزومی برای

این کار نمی‌بینم. مثل سابق با هم زندگی خواهیم کرد.

ماریا کنستانتینونا با قیافهٔ وحشت زده‌ای گفت:

ـ چه می‌گویید! پناه بر خدا، چه می گویید!

ـ ازدواج، زندگی‌مان را به جای آنکه بهتر کند، بدتر خواهد کرد زیرا باعث آن خواهد شد که آزادی‌مان را از دست بدهیم.

ماریا کنستانتینونا قدمی واپس رفت و در حالی که دست‌هایش را تکان می‌داد بلند بلند گفت:

ـ عزیزم! عزیزم، چه می‌گویید! حرف‌های عجیب و غریبی می‌زنید! به خودتان بیایید! تشکیل خانواده بدهید!

ـ یعنی چه؟ من هنوز زندگی نکرده‌ام و شما می‌گویید که تشکیل خانواده بدهم!

نادژدا فیودوروتا به خاطر آورد که در حقیقت هنوز نتوانسته است زندگی کند. او همین که دانشکده را تمام کرد با مردی که دوستش نمی‌داشت ازدواج کرد، بعد عاشق لایوسکی شد و با او به اینجا آمد و اکنون تمام اوقات خود را به امید روزهای بهتر، در این ساحل پرت و ملال انگیز سپری می‌کند. آخر این هم شد زندگی؟ با خود فکر کرد: «می بایست ازدواج می‌کردم...» اما در دم به یاد کیریلین و آچمیانف افتاد و از شرم گلگون شد و گفت:

ـ نه، غیر ممکن است. ایوان آندریچ حتی اگر جلو پایم زانو بزند و التماس‌کنان تقاضای ازدواج کند، جواب رد خواهد شنید.

ماریا کنستانتینونا دقیقه‌ای خاموش و جدی، به یک نقطه خیره ماند، سپس برخاست و با لحن سردی گفت:

ـ خداحافظ عزیزم! ببخشید که مزاحمتان شدم. گرچه گفتنش برایم سخت است ولی باید بگویم که از امروز با شما قطع رابطه می‌کنم و با وجود احترام عمیقی که برای ایوان آندریچ قائلم درِ خانه‌ام از این پس به روی شما بسته خواهد شد.

لحنش آن‌قدر رسمی و مطنطن بود که خود، تحت تأثیر آن قرار گرفت؛ عضلات چهره‌اش بار دیگر مرتعش شد، قیافه‌اش حالت ملایم و شیرینی به خود گرفت، دست‌هایش را به طرف نادژدا فیودوروتای وحشت زده و شرمنده

دراز کرد و با لحنی ملتمسانه گفت:

ـ عزیزم، اجازه بدهید برای یک دقیقه هم که شده به جای مادر یا خواهر بزرگتان باشم! می‌خواهم مانند یک مادر، با شما بی‌پرده حرف بزنم.

نادژدا فیودورونا در سینه‌اش طوری احساس رأفت و خوشحالی و دلسوزی نسبت به خود کرد که انگار در حقیقت مادرش باز خیز کرده و جلو او ایستاده بود، پس با حرارت و هیجان، ماریا کنستانتینونا را به آغوش کشید و صورتش را به شانهٔ او فشرد. و هر دو گریه سردادند. بی‌آنکه به روی همدیگر نگاه کنند و بتوانند کلمه‌ای بر زبان آورند، دقیقه‌ای چند هق‌هق کنان روی کاناپه نشستند. سرانجام ماریا کنستانتینونا آغاز سخن کرد و گفت:

ـ طفلک عزیز، بی آنکه به شما رحم کنم می‌خواهم از حقایق تلخی سخن بگویم.

ـ بگویید، شما را به خدا بگویید!

ـ به من اعتماد کنید عزیزم. لابد فراموش نکرده‌اید که بین همهٔ بانوان اینجا من تنها کسی بودم که شما را به خانه‌ام راه می‌دادم. در همان دیدار اول‌مان از شما وحشت کردم ولی یارای آن را نداشتم مثل دیگران تحقیرتان کنم و دلم به حال ایوان آندرییچ مهربان و خوش قلب که مانند فرزندم دوستش دارم، می‌سوخت. از تصور اینکه جوانی ضعیف وبی تجربه در دیار غربت، دور از مادر به سر می‌بُرد خیلی رنج می‌بردم... شوهرم مخالف آن بود که با او معاشرت کنیم اما من مجابش کردم... راضی‌اش کردم... درِ خانه‌مان را به روی او و مآلاً به روی شما ــ زیرا در غیر این صورت به او بر می‌خورد ــ باز کردیم. من یک دختر و یک پسر دارم... حتماً می‌دانید که بچه‌ها چه افکار لطیف و چه قلب‌های پاکی دارند... و آنکه اغوا کند کودکی را[1]... شما را در خانه‌ام می‌پذیرفتم و در همان حال بابت بچه‌هایم سراپا می‌لرزیدم. آه، باید مادر شوید تا علت ترس و دلهره‌ام را بفهمید. و همه از اینکه شما را، ببخشید، مثل یک زن درست و حسابی، به خانه‌ام راه می‌دادم تعجب می‌کردند و حرف‌هایی می‌زدند... البته سخن چینی و حرف‌های بی‌پایه... در ته دلم شما را محکوم کردم اما خیلی بدبخت و قابل ترحم و عجیب

۱. نقل از کتاب مقدس. ـ م.

و غریب بودید و من، دلم به حالتان می‌سوخت.

نادژدا فیودوروناکه سراپا می‌لرزید پرسید:

ـ چرا؟ آخر چرا؟ مگر در حق کسی بدی کرده‌ام؟

ـ شما گناهکار وحشتناکی هستید؛ پیمانی را که در محراب کلیسا با شوهرتان بسته بودید شکسته‌اید. شما جوان بسیار خوبی را اغوا کردید که چنانچه سر راهش قرار نمی‌گرفتید ای بسا مثل همه، همسری قانونی از خانوادهٔ همشأن خود انتخاب می‌کرد.شما جوانی او را تباه کردید. حرف نزنید عزیزم، چیزی نگویید! محال است قبول کنم که مردها باعث آن می‌شوند که زنی مرتکب گناه شود. همیشه زن‌ها مقصرند. مردها در زندگی روزمرهٔ خانوادگی سبکسرند، از مغزشان فرمان می‌گیرند نه از قلبشان، خیلی چیزها را نمی‌فهمند اما یک زن همه چیز را می‌فهمد و همه چیز به او بستگی دارد. از آنجایی که زن از موهبت‌های بیشتری برخوردار است، از او انتظار بیشتری دارند. آه عزیزم، در این رابطه زن اگر احمق‌تر یا ضعیف‌تر از مرد می‌بود، خداوند تربیت پسرها و دخترها را به او محوّل نمی‌کرد. عزیزم، گذشته از این فراموش نکنید که شما شرم و حیا را فراموش کرده و در جادهٔ ننگ و بدنامی قدم گذاشته‌اید؛ هر زن دیگری در جای شما، خود را از چشم مردم پنهان می‌کرد، خانه‌نشین می‌شد و در به روی خود می‌بست و مردم او را فقط در کلیسا می‌دیدند که پریده‌رنگ و گریان و سیاه‌پوش حضور می‌یافت و هر کسی به محض مشاهدهٔ او با غم و غصه‌ای صادقانه می‌گفت: «خدایا این فرشتهٔ گناهکار به سوی تو باز می‌گردد...» ولی شما عزیزم، حجب و حیا را فراموش کرده و به طور عجیبی تمام ملاحظات را کنار گذاشته بودید، انگار از اینکه مرتکب گناه می‌شدید مباهات می‌کردید، خوشحال بودید، قهقهه می‌زدید؛ در چنین لحظه‌هایی هربار در خانه‌ام به شما نگاه می‌کردم، از ترس آنکه صاعقهٔ آسمانی خانه‌ام را ویران کند بر خود می‌لرزیدم.

در اینجا متوجه شد که نادژدا فیودورونا قصد دارد حرفی بزند از این رو بانگ زد:

ـ حرف نزنید عزیزم، حرف نزنید! به من اعتماد کنید، فریبتان نخواهم داد و هیچ حقیقتی را از شماپنهان نخواهم کرد. به حرف‌های من گوش بدهید

عزیزم... خداوند گناهکاران بزرگ را نشان می‌کند و شما نشان شده بودید. به یاد بیاورید که طرز لباس پوشیدن‌تان چقدر وحشتناک بود!

نادژدا فیودوروتا که همیشه از سلیقه و از طرز لباس پوشیدن خود بسیار راضی بود، از گریه کردن بازماند و نگاه حیرت‌زده‌اش را به او دوخت اما ماریا کنستانتینونا همچنان ادامه داد:

ـ بله، وحشتناک! هر که لباس‌های رنگارنگتان را ببیند می‌تواند در بارهٔ رفتارتان قضاوت کند. همه، تا شما را می‌دیدند پوزخند می‌زدند و متعجبانه شانه بالا می‌انداختند ولی من رنج می‌بردم، رنج... معذرت می‌خواهم عزیزم، اما بگویم که ناپاک هم هستید! روزی که با هم آب‌تنی می‌کردیم شما وادارم کردید که سراپا بلرزم. پیراهنتان بدک نبود، قابل تحمل بود، ولی دامن و لباس زیرتان... عزیزم، از خجالت آب می‌شوم! کسی نیست که کراوات بیچاره ایوان آندریچ را ببندد، از پیراهن و از کفشش هم پیداست که در خانه هیچ کس به او نمی‌رسد و در منزلتان همیشه گرسنه است عزیزم؛ در واقع اگر در خانهٔ آدم در فکر سماور و قهوه‌اش نباشند، خواهی نخواهی نصف حقوق ماهانه‌اش را در رستوران کلاه فرنگی خرج خواهد کرد. راستش را بخواهید، خانه‌تان وحشتناک است! افتضاح است! تمام شهر را بگردید در خانهٔ هیچ کسی مگس نمی‌بینید ولی خانهٔ شما آن‌قدر مگس دارد که بشقاب‌ها و نعلبکی‌های‌تان سیاه شده‌اند. نگاه کنید، روی میزها و کف پنجره‌های‌تان پر از خاک و مگس مرده و استکان است... آخر اینجا که جای استکان نیست! گذشته از این میز را هم تا این وقت روز تمیز نکرده‌اید. اتاق خواب‌تان از بس ریخته و پاشیده است آدم خجالت می‌کشد وارد آن شود: همه جا لباس‌های زیر پرت و پلاست، به دیوارها کائوچوهای جور واجورتان را آویخته‌اید و وسط اتاق هم ظرفی دیده می‌شود... عزیزم! شوهر نباید از چیزی خبر داشته باشد و زن در مقابل او باید مثل یک فرشته پاک باشد! خود من کلهٔ سحر بیدار می‌شوم و صورتم را با آب سرد می‌شویم تا نیکودیم آلکسی‌یچ من متوجه نشود که خواب آلود هستم.

نادژدا فیودوروتا گریه کنان گفت:

ـ اگر من خوشبخت می‌بودم اینهایی که می‌گویید، اهمیتی نمی‌داشت ولی آخر من خیلی بدبختم!

ماریا کنستانتینونا که به زحمت می‌توانست جلو گریهٔ خود را بگیرد آه کشان تأیید کرد:

ــ بله، شما خیلی بدبختید! در آینده نیز غصهٔ وحشتناکی در انتظار شماست! پیری و تنهایی، انواع بیماری و بعد هم جوابگویی در روز قیامت... وحشتناک است، وحشتناک! و اکنون که خودِ سرنوشت دست یاری به سویتان دراز کرده است شما نابخردانه پسش می زنید. ازدواج کنید، هر چه زودتر ازدواج کنید!

ــ قبول می‌کنم که باید ازدواج کرد ولی این امر، غیر ممکن است!

ــ آخر چرا؟

ــ بله، غیر ممکن! آه، کاش می‌دانستید!

این را گفت و تصمیم گرفت از روابطش با کیریلین حرف بزند و همچنین ماجرای شب گذشته‌اش را برای او تعریف کند. عصر دیروز در بندر با آچمیانف جوان و خوش بر و رو روبرو شده و ناگهان این فکر خنده‌آور و جنون آمیز به سرش زده بود که خود را از شر بدهی سیصد روبلی خلاص کند و این فکر، کلی مایهٔ تفریحش شده بود اما شب دیر وقت، از بازگشت به خانه احساس کرده بود که زنی است کاملاً خود فروش و هرزه. خودش هم نمی‌دانست که این ماجرا چگونه اتفاق افتاده بود. و اکنون دلش می‌خواست در حضور ماریا کنستانتینونا قسم بخورد که بدهی را حتماً خواهد پرداخت اما شرم و شیون مانع آن بود که سخنی بر زبان آورد، سرانجام گفت:

ــ از اینجا می‌روم. ممکن است ایوان آندریچ بخواهد بماند ولی من می‌روم.

ــ کجا؟

ــ می‌روم روسیه.

ــ ولی آنجا چگونه می‌خواهید زندگی کنید؟ شما که آه در بساط ندارید!

ــ ترجمه می‌کنم یا... کتابخانهٔ کوچکی راه می‌اندازم.

ــ خیالبافی نکنید، عزیزم. دایر کردن کتابخانه پول می‌خواهد. باری، من دیگر باید بروم و شمارا تنها بگذارم، آرام بگیرید و خوب فکر کنید و فردا شاد و خندان پیش من بیایید. از دیدنتان خوشحال می‌شوم. خدا حافظ فرشتهٔ من!

اجازه بدهید ببوسمتان.

سپس پیشانی نادژدا فیودورونا را بوسید و صلیبی بر او رسم کرد و به آرامی بیرون رفت. هوا رفته رفته تاریک می‌شد و الگا در آشپزخانه چراغ روشن کرد.

نادژدا فیودورونا که همچنان اشک می‌ریخت به اتاق خواب رفت و روی رختخواب دراز کشید. احساس می‌کرد که دچار تب و لرز شدیدی شده است. همان‌طوری که دراز کشیده بود لباس‌هایش را در آورد، آنها را روی رختخواب زیر پای خود انداخت، پتویی روی خود کشید و پاها را زیر شکم جمع کرد. تشنه بود اما کسی آنجا نبود که به او آب بدهد. در عالم تب و هذیان به نظرش می‌آمد که بر بالین زن بیماری که خودش باشد نشسته است. با خود می‌گفت:

ـ می‌دهم! بدهی‌ام را پرداخت می‌کنم! احمقانه است فکر کنیم که به خاطر پول بود که... می‌روم و بعداً از پتوزبورگ برایش پول می‌فرستم. دفعهٔ اول صد روبل... بعد صد دیگر... و بعد صد دیگر...

لایوسکی شب دیر وقت به خانه آمد. نادژدا فیودورونا به او گفت:

ـ دفعهٔ اول صد... بعد، صد دیگر...

لایوسکی گفت:

ـ خوب است قرص گنه گنه بخوری.

و با خود فکر کرد: «فردا که چهارشنبه است کشتی حرکت می‌کند و من نمی‌توانم با آن بروم. پس ناچارم تا شنبه در اینجا بمانم».

نادژدا فیودورونا روی تختخواب به زانو نشست و در حالی که چشم‌هایش را از نور چراغ تنگ می‌کرد و لبخند می‌زد پرسید:

ـ من الان چیزی به تو نمی‌گفتم؟

ـ نه. فردا صبح باید بفرستم پی دکتر. الان بگیر بخواب.

آنگاه بالشی برداشت و به طرف در رفت. از وقتی که تصمیم قطعی گرفته بود برود و نادژدا فیودورونا را با خود نبرد، نسبت به او احساس دلسوزی و گناه می‌کرد؛ وجدانش در کنار او طوری ناراحت می‌شد که در کنار اسبی پیر یا بیمار که قرار است سقطش کنند. در آستانهٔ در نگاهش را به او انداخت و گفت:

ـ در پیک نیک عصبانی بودم و با تو درشتی و خشونت کردم. تو را خدا مرا ببخش.

سپس به اتاق کار رفت، دراز کشید و تا مدتی نتوانست بخوابد.

صبح روز بعد ساموبلنکو که به مناسبت روزِ تعطیل رسمی لباس تمام رسمیِ سردوشی‌دار پوشیده و مدال‌هایش را به سینه زده بود به عیادت نادژدا فیودورونا آمد. نبض زن را گرفت و به زبانش نگاه کرد و از اتاق خواب او بیرون آمد. لایوسکی که در آستانهٔ در ایستاده و منتظر او بود باتشویش و نگرانی پرسید:

ـ خوب؟ چه شد؟

در قیافه‌اش آثار وحشت و نگرانی شدید و امید دیده می‌شد. ساموبلنکو جواب داد:

ـ آرام بگیر، چیز خطرناکی نیست؛ تب معمولی است.

لایوسکی بی‌تابانه اخم کرد و گفت:

ـ منظورم این نیست. پول تهیه کردی؟

ساموبلنکو با احساس شرمندگی به دِر اتاق خواب نگاه کرد و آهسته جواب داد:

ـ ببخش جانم، تو را خدا مرا ببخش! هیچ‌کس پول نقد ندارد، تا حالا توانسته‌ام فقط صد و ده روبل تهیه کنم، آن هم با پنج روبل از این و ده روبل از آن گرفتن. امروز با چند نفر دیگر تماس می‌گیرم. حوصله داشته باش.

لایوسکی در حالی که از بی حوصلگی سراپا می‌لرزید آهسته گفت:

ـ ولی آخر شنبه آخرین مهلت است! تو را به تمام مقدسات قسم می‌دهم، تا روز شنبه تهیه‌اش کن! اگر تا شنبه نتوانم از اینجا بروم، دیگر به چیزی احتیاج نخواهم داشت... به هیچ چیز! اصلاً نمی‌فهمم، چطور ممکن است یک پزشک پول نداشته باشد؟

ساموبلنکو با صدای جیغ مانندی که از گلو برآید، عجولانه و زمزمه کنان جواب داد:

ـ خواست خدا بود که تمام پولم را به این و آن بدهم، هفت هزار روبل از مردم طلبکارم و خودم چپ و راست به همه بدهکار مگر من مقصرم؟

ـ پس تا شنبه تهیه می‌کنی؟ مگر نه؟

ـ سعی‌ام را می‌کنم.

ــ دوست عزیز، التماست می‌کنم! کاری بکن که این پول تا صبح جمعه به دستم برسد.

سامویلنکو نسخهٔ شربتی را نوشت ــ ترکیبی از محلول گنه گنه و Kalii bromati و عصارهٔ ریواس و tincturae gentianae و aquae foeniculi ــ و بیرون رفت.

۱۱

همین که نگاه فن کورن به سامویلنکو افتاد که با لباس تمام رسمی وارد خانه او می‌شد گفت:

ــ تو قیافه‌ای داری که انگار آمده‌ای توقیفم کنی.

سامویلنکو کنار میز بزرگی که خود فن کورن با چوب و تختهٔ معمولی سر هم بندی کرده بود نشست و جواب داد:

ــ داشتم از اینجا رد می‌شدم با خودم گفتم بروم و به زیست‌شناس سر بزنم.

بعد رو کرد به شماس که همان‌جا کنار پنجره نشسته و مشغول تهیه کردن رونوشتی از یک متن بود و گفت:

ــ سلام پدر مقدس! یکی دو دقیقه در خدمتتان می‌مانم و بعد می‌روم ترتیب ناهار را بدهم. نزدیک ظهر است... مزاحمتان که نیستم؟

فن کورن در حالی که صفحات کاغذهایی را که با حروف ریز نوشته شده بود روی میز کنار هم می‌گذشت جواب داد:

ــ به هیچ وجه. ما داریم رونوشت برمی‌داریم.

سامویلنکو آه کشان گفت:

ــ که این‌طور... آه، خدای من، خدای من!...

سپس کتاب گرد و خاک گرفته‌ای را که لاشهٔ خشکیدهٔ یک رتیل روی آن افتاد بود از روی میز محتاطانه به طرف خود کشید و اضافه کرد:

ــ و اما! تصورش را بکن: سوسک کوچولوی سبز رنگی به راه خود می‌رود و بین راه، ناگهان با چنین هیولایی روبرو می‌شود. باید خیلی وحشتناک باشد!

ــ بله، فکر می‌کنم باید وحشتناک باشد.

ــ آیا سمی که این حیوان دارد برای آن است که بتواند در مقابل دشمن، از

خود دفاع کند؟

ــ بله، هم برای دفاع است، هم برای حمله.

ــ که این‌طور... که این‌طور... و همه چیز در طبیعت، دوستان عزیز، منطقی و غیر قابل توضیح است. من فقط از یک چیزی سر در نمی‌آورم. تو که مرد خردمند و فهمیده‌ای هستی، لطفاً روشنم کن. می‌دانی حیوانات کوچکی پیدا می‌شوند به قد و به اندازهٔ یک موش که ظاهرشان زیبا و باطنشان، باید بگوییم بسیار کثیف و خبیث است. فرض کنیم چنین جانور کوچکی در جنگل راه می‌رود و چشمش به پرندهٔ کوچولویی می‌افتد و آن را شکار می‌کند و می‌خوردش. باز به راه خود ادامه می‌دهد و لانهٔ مرغی را می‌بیند که پر از تخم است؛ حیوان کوچولو گرچه احساس گرسنگی نمی‌کند با این همه تخم‌مرغی را به دندان می‌گیرد و می‌شکند و بقیهٔ تخم مرغ‌ها را با پنجه‌اش از لانه بیرون می‌ریزد. بعد با قورباغه‌ای روبرو می‌شود و آن را به بازی می‌گیرد و حسابی شکنجه‌اش می‌دهد. بعد در حالی که لب‌هایش را می‌لیسد باز به راه خود ادامه می‌دهد و با سوسکی روبرو می‌شود و زیر پنجهٔ خود له‌اش می‌کند... خلاصه سر راهش همه چیز را خراب و ویران می‌کند... توی کنام حیوانات دیگر می‌رود، لانهٔ مورچگان را بی‌خود و بی‌جهت ویران می‌کند، صدف حلزون‌ها را با دندان خرد می‌کند... اگر با موشی روبرو شود باهاش می‌جنگد، اگر ماری ببیند خفه‌اش می‌کند... یک کلام صبح تا شبش به همین نحو می‌گذرد. خوب، حالا بگو ببینم چنین حیوانی به چه دردی می‌خورد؟ اصلاً چرا خلق شده است؟

فن کورن جواب داد:

ــ من نمی‌دانم تو از چه حیوانی صحبت می‌کنی، شاید منظورت حیواتی از تیرهٔ حشره‌خوارها باشد. خوب، اشکال کار کجاست؟ پرنده‌ای به دامش می‌افتد زیرا آن پرنده بی‌احتیاط است؛ لانه‌ای پر از تخم‌مرغ را ویران می‌کند زیرا آن پرنده برای ساختن لانه و استتار آن مهارت کافی نداشته است. قورباغه هم لابد از لحاظ رنگ آمیزی دارای نقصی بوده است وگرنه ممکن نبود دیده شود و قس‌علیهذا. جانور کوچک تو فقط ضعیف‌ها و بی دست و پاها و ناشی‌ها و بی‌احتیاط‌ها و خلاصه حیواناتی را از بین می‌برد که نقایصی دارند و طبیعت ضروری نمی‌داند عیوب و خصلت‌های‌شان به نسل‌های بعد منتقل شود به این

ترتیب فقط زرنگ‌ترها و محتاط‌ترها و قوی‌ترها و ورزیده‌ترها زنده می‌مانند. پس جانور کوچک تو بی آنکه خودش بداند به آرمان بزرگ تکامل خلقت خدمت می‌کند.

ــ بله، بله، همین طور است...

سپس با بی قیدی ادامه داد:

ــ در ضمن برادر، صد روبل به من قرض بده.

ــ بسیار خوب. بین حشره‌خوارها موجودات بسیار جالبی یافت می‌شوند، مثل موش کور که می‌گویند چون حشرات زیان‌بخش را از بین می‌برد، مفید است. تعریف می‌کنند که روزی یک مرد آلمانی پالتوپوستی از پوست موش کور برای ویلهلم اول فرستاد، امپراتور همین که چشمش به پالتو پوست افتاد فرمان داد آن مرد را به جرم از بین بردن آن همه حیوانِ مفید، تنبیه کنند. اما همین موش کور در قساوت دست کمی از جانور کوچولوی تو ندارد، و از آنجایی که مراتع را خراب می‌کند بسیار هم زیان‌بخش است.

فن کورن درِ جعبه‌ای را باز کرد، از توی آن یک اسکناس صد روبلی در آورد، در جعبه را بست و ادامه داد:

ــ موش کور هم مانند خفاش قفسه سینهٔ نیرومند، استخوان‌بندی و عضلات بسیار ورزیده و فک‌های قوی و غیر عادی دارد. و اگر جثه‌اش به اندازهٔ جثهٔ فیل می‌بود به حیوانی بسیار ویرانگر و شکست ناپذیر مبدل می‌شد. جالب اینجاست که وقتی دو موش کور در زیر زمین با هم روبرو می‌شوند هر دو، انگار از قبل قرار و مدار گذاشته باشند شروع به کندن و ساختن میدان کوچکی می‌کنند تا بتوانند به راحتی بجنگند. بعد جنگی بی‌رحمانه آغاز می‌شود و آن‌قدر ادامه پیدا می‌کند تا موش کور ضعیف‌تر از پا در آید.

سپس با لحن ملایم‌تری اضافه کرد:

ــ این صدروبل را بگیر ولی به شرط آنکه به لایوسکی ندهی.

ساموئلنکو با عصبانیت گفت:

ــ گیرم که بخواهم به لایوسکی بدهم! به تو چه مربوط است؟

ــ برای لایوسکی حاضر نیستم بدهم. می‌دانم که تو از قرض دادن خوشت می‌آید و اگر کریم راهزن هم از تو پولی بخواهد به او قرض می‌دهی ولی متأسفم

که در این زمینه نمی‌توانم به تو کمک کنم.

سامویلنکو از جای خود برخاست و همچنان‌که دست راستش را تکان می‌داد گفت:

ـ بله، این پول را برای لایوسکی می‌خواهم! بله! برای لایوسکی! هیچ شیطان فلان فلان شده‌ای هم حق ندارد به من یاد بدهد که پولم را چگونه خرج کنم. پس نمی‌خواهید به من قرض بدهید؟ نه؟

شماس بلندبلند خندید. زیست شناس جواب داد:

ـ جوش نیار، فکر کن. به عقیدهٔ من نیکوکاری و مساعدت در حق آقای لایوسکی همان‌قدر غیرعاقلانه است که آب دادن به علف هرز یا غذا دادن به ملخ.

سامویلنکو فریاد زد:

ـ اما به عقیدهٔ من، ما موظفیم به نزدیکان‌مان کمک کنیم!

ـ در این صورت به آن تُرک گرسنه‌ای که پای چپر خوابیده است کمک کن! او کارگر است و وجودش از وجود لایوسکیِ تو واجب‌تر و مفیدتر! این صد روبل را به او بده! یا معادل صد روبل به بودجهٔ مسافرت اکتشافی من کمک کن!

ـ از تو می‌پرسم: این پول را می‌دهی یا نه؟

ـ راستش را بگو: لایوسکی این پول را برای چه منظوری می‌خواهد؟

ـ موضوع محرمانه‌ای در کار نیست. روز شنبه می‌خواهد به پترزبورگ برود.

ـ که این طور! آها... حالا دارم می‌فهمم. عُلیا مخدره‌اش را هم می‌برد یا نه؟

ـ نه، او فعلاً اینجا می‌ماند. لایوسکی در پترزبورگ ترتیب کارهایش را می‌دهد و از آنجا پول می‌فرستد تا نادژدا فیودوروونا هم به پترزبورگ برود.

زیست‌شناس با صدای ریز خندهٔ کوتاهی کرد و گفت:

ـ الحق که زرنگ است! چه نقشهٔ ماهرانه‌ای!

آنگاه به سرعت به طرف سامویلنکو رفت، رودر روی او ایستاد، به چشم‌هایش خیره شد و اضافه کرد:

ـ به سؤالم رک و پوست کنده جواب بده: از آن زن سیر شده است؟ جواب بده: سیر شده است؟ ها؟

ساموینکو زیر لب جواب داد:

ـ بله.

و عرق کرد. فن کورن که از قیافه‌اش اشمئزاز می‌بارید گفت:

ـ چه نفرت انگیز! آلکساندر داویدیچ، از دو حال خارج نیست، یا تو در این توطئه دست داری یا معذرت می‌خواهی خیلی هالویی. مگر متوجه نیستی که او به بی‌شرمانه ترین وجهی تو را مثل یک بچه آلت دست قرار داده است؟ آخر مثل روز روشن است که او می‌خواهد آن زن را از سر باز کند، می‌خواهد او را اینجا بگذارد و خودش در برود. این زن وبال گردن تو خواهد بود و باز مثل روز روشن است که تو مجبور خواهی شد او را به خرج خودت روانهٔ پترزبورگ کنی. آخر مگر ممکن است که این دوست عزیزت، تو را با برازندگی‌ها و شایستگی‌هایش آن‌قدر کور کرده باشد که نتوانی بدیهی‌ترین چیزها را ببینی؟

ساموینکو در حالی که می‌نشست جواب داد:

ـ اینهایی که می‌گویی چیزی جز فرضیات نیست.

ـ فرضیات؟ پس چرا تنها می‌رود، نه با آن زن؟ و ازش بپرس که چرا اول آن زن را نمی‌فرستد؟ حیله‌گر حقه‌باز!

ساموینکو که نسبت به دوست خود دچار تردید و سوءظن غیرمنتظره‌ای شده بود ناگهان با خاطری افسرده، احساس ضعف کرد و آهسته گفت:

ـ ولی این غیر ممکن است!

آنگاه به یاد شب گذشته افتاد ـ شبی که لایوسکی در خانهٔ او مانده بود ـ و اضافه کرد:

ـ او خیلی رنج می‌برد!

ـ که چی؟ دزدها و آتش افروزها هم رنج می‌برند!

ساموینکو اندیشناک گفت:

ـ فرض کنیم، حق با تو باشد... فرض کنیم... ولی او جوان است، در دیار غربت... دانشجوست... ما هم دانشجو هستیم و اینجا غیر از ما کیست که حمایتش کند؟

ـ فقط به صرف آنکه تو و او در زمان‌های مختلف به دانشگاه می‌رفتید و آنجا هم هیچ کاری نمی‌کردید کمکش می‌کنی که همچنان کثافتکاری کند؟ حقا که مزخرف می‌گویی!

ـ صبر کن، بگذار موضوع را با خونسردی حلاجی کنیم. فکر می‌کنم بشود این راه را انتخاب کرد که...

در اینجا مکثی کرد و در حالی که انگشت‌هایش را تکان می‌داد افزود:

ـ می‌دانی، من این پول را به او می‌دهم و در عوض ازش قول شرف می‌گیرم که در ظرف یک هفته برای نادژدا فیودورونا خرج سفر بفرستد.

ـ البته او به تو قول شرف خواهد داد، حتی اشک به چشم خواهد آورد و حرف‌های خودش را باور خواهد کرد ولی قول شرف او چه ارزشی دارد؟ او به عهد خود وفا نخواهد کرد. و دو سال بعد که همین مرد را در خیابان نوسکی ببینی که دست در دست معشوقهٔ تازه‌اش قدم می‌زند برایت بهانه خواهد آورد که تمدن او را از پا آورده است و او نسخهٔ دوم رودین[1] است. تو را به خدا این مرد را از سرت باز کن! از نجاست بپرهیز و با دو دستت همش نزن!

سامویلنکو دقیقه‌ای فکر کرد سپس مصممانه گفت:

ـ با وجود این، به او پول خواهم داد. تو را نمی‌دانم ولی من نمی‌توانم به صرف حدس و احتمال، تقاضای یک انسان را رد کنم.

ـ بسیار خوب. پس باهاش روبوسی هم بکن!

سامویلنکو با احساس شرمندگی گفت:

ـ خوب، صد روبل را بده.

ـ نمی‌دهم.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. سامویلنکو به کلی وارفت؛ آثار تملق و احساس گناه و شرم، در چهره‌اش نمایان شد. مشاهدهٔ قیافه‌ای چنین ترحم‌انگیز و کودکانه شرمگین نزد مرد تنومندی که سردوشی و مدال داشته باشد عجیب می‌نمود.

شماس قلم را روی میز گذاشت و گفت:

ـ اسقفِ اینجا برای سرکشی به حوزهٔ تحت سرپرستی خودش، به جای استفاده از کالسکه، سوار اسب می‌شود و راه می‌افتد. من از دیدن قیافه‌اش بر پشت اسب، حظ می‌کنم. سادگی و فروتنی او مشحون از عظمت انجیل است.

۱. Roudin، نام شخصیت رمانی از تورگنیف با همین عنوان که مظهر «آدم‌های زیادی» در دههٔ چهارم قرن گذشته بود.ـ م.

فن کورن که بدش نمی‌آمد موضوع صحبت را عوض کند پرسید:
ــ مرد خوبی است؟
ــ البته! اگر مرد خوبی نبود به مقام اسقفی منصوبش نمی‌کردند.
فن کورن گفت:
ــ بین اسقف‌ها آدم‌های بسیار خوب و با استعداد پیدا می‌شوند. ولی حیف که بعضی از آنها این ضعف را دارند که خیال می‌کنند دولتمردند. بعضی ها سر به کار ترویج روسیگری دارند و برخی دیگر نشسته‌اند و از علوم انتقاد می‌کنند. آنها به این گونه مسائل وارد نیستند و بهتر است وقت‌شان را صرف امور مذهبی کنند.
ــ آدم غیر روحانی نمی‌تواند راجع به اسقف‌ها قضاوت کند.
ــ چرا که نه؟ اسقف هم آدمی است مثل من.
شماس که دلخور شده بود قلم را در دست گرفت و گفت:
ــ آره و نه. اگر مثل او می‌بودید مراحم الهی شامل حالتان می‌شد و به مقام اسقفی می‌رسیدید ولی حالا که اسقف نشده‌اید پس مثل او نیستید.
ساموبلنکو با دلتنگی گفت:
ــ مزخرف نگو، شماس!
سپس رو کرد به فن کورن و ادامه داد:
ــ گوش کن، ببین چه فکری کرده‌ام... آن صد روبل را از تو نمی‌خواهم. تو که تا زمستان یعنی در ظرف سه ماه آینده پیش من غذا خواهی خورد، پول غذای سه ماهه را پیش پیش به من بده.
ــ نمی‌دهم.
ساموبلنکو چندین بار پلک زد و صورتش سرخ شد. کتابی را که لاشهٔ رتیل روی آن افتاده بود بی‌اختیار به طرف خود کشید و نگاهی به آن افکند، سپس از جای خود برخاست و کلاهش را برداشت.
دل فن کورن به حال او سوخت؛ کاغذی را از سر خشم، با نوک پا به گوشه‌ای پرتاب کرد و گفت:
ــ بیا و با این جور حضرات سرو کار پیدا نکن! تو باید بفهمی که این کارت نه محبت است، نه دوستی بلکه بزدلی است و بی‌قیدی و سمّ مهلک! آنچه را

خرد می‌سازد قلب‌های شل و ول و به درد نخورتان ویرانش می‌کند! یادم می‌آید وقتی شاگرد دبیرستان بودم حصبه گرفتم و عمه‌ام من‌باب همدردی و دلسوزی، مرا آن‌قدر به ترشی قارچ بست که نزدیک بود بمیرم. تو و عمه‌ام باید بفهمید که جایگاه عشق به انسان نه قلب است، نه شکم، نه کمر، بلکه اینجاست.

این را گفت و دست به پیشانی خود زد. سپس اسکناس صد روبلی را به طرف ساموینلکو انداخت و افزود:

ـ برش دار!

ساموینلکو در حالی که اسکناس را تا می‌کرد با لحن ملایمی گفت:

ـ کولیا[1]، تو بی‌جهت عصبانی می‌شوی. من تو را کاملاً درک می‌کنم ولی... تو هم باید وضع مرا بفهمی.

ـ تو می‌دانی به چه می‌مانی؟ به یک پیرزن!

شماس بلند بلند خندید. فن کورن با حرارت ادامه داد:

ـ آلکساندر داویدیچ، بگذار آخرین خواهشم را بگویم! وقتی این پول را به او می‌دهی باهاش شرط کن که علیامخدره‌اش را هم با خودش ببرد یا اینکه اول او را روانه کند، بعد خودش برود، در غیر این‌صورت از دادن پول خودداری کن. رودربایستی را کنار بگذار. اگر این خواهشم را اجابت نکنی به تو قول شرف می‌دهم که به اداره‌اش بروم و او را از بالای پله‌ها با مشت و لگد بیندازم پایین و با تو هم قطع مراوده کنم.

ـ البته! بدیهی است چنانچه او را همراهش ببرد یا پیش از خود روانه‌اش کند، راحت‌تر خواهد بود. فکر می‌کنم از این پیشنهاد خوشحال شود. خوب، من رفتم، خداحافظ.

آنگاه با گرمی خداحافظی کرد و بیرون رفت اما پیش از آنکه در را پشت سر خود ببندد قیافهٔ غضبناکی به خود گرفت، نگاهش را به فن کورن دوخت و گفت:

ـ آلمانی‌ها پاک فاسدت کرده‌اند برادر! بله، آلمانی‌ها!

۱. Kolia، خطابی محبت‌آمیز برای نیکلای. ـ م.

۱۲

روز بعد که پنجشنبه بود ماریا کنستانتینونا به مناسبت سالگردِ تولدِ کوستیا جشنی برپا کرده و مهمان‌ها را ظهر به صرف پیراشکی و مقارن غروب به نوشیدن شیر کاکائو دعوت کرده بود. عصر آن روز همین که لایوسکی و نادژدا فیودورونا از در وارد شدند، زیست‌شناس که در اتاق غذاخوری نشسته بود و مشغول نوشیدن شیر کاکائو بود رو کرد به ساموילنکو و پرسید:

ـ باهاش حرف زدی؟

ـ نه هنوز.

ـ با او رودربایستی نکن. راستی که این حضرات خیلی وقیح‌اند! با وجود اینکه از نقطه‌نظر این خانواده دربارهٔ خودشان خبر دارند باز با نهایت وقاحت پایشان را به این خانه می‌گذارند.

ساموילنکو گفت:

ـ اگر انسان بخواهد به تعصبات این و آن اهمیت بدهد به ناچار باید خانه‌نشین شود.

ـ مگر انزجار مردم از فساد و روگردانی‌اش از روابط نامشروع زن و مرد، اسمش تعصب است؟

ـ البته. تعصب و نفرت. سربازها وقتی با دخترک سبکسر و جلفی روبرو می‌شوند، می‌خندند و سوت می‌کشند ولی آخر مگر خودشان چه هستند؟

ـ سوت کشیدن‌شان دلیل دارد. این واقعیت که آن دخترکان نوزادهای نامشروع‌شان را خفه می‌کنند و روانهٔ زندان می‌شوند یا آنا کارنینا خودش را زیر چرخ‌های قطار می‌اندازد یا دز دهات روی درهای زناکارها قیر می‌مالند و یا من و تو، معلوم نیست به چه علت عاشق پاکی کاتیا می‌شویم و یا هر کدام از ما گر چه می‌داند که عشق بی‌شائبه وجود ندارد باز به‌طور مبهمی احساس می‌کند که محتاج عشق بی‌شائبه است ــ آیا مگر اسم همه اینها تعصب نیست؟ و این، برادر، تنها چیزی‌است که از اصل طبیعی بقای احسن به جا مانده است و هرگاه این نیروی مبهمی که روابط جنسی را تنظیم می‌کند وجود نمی‌داشت آقایان لایوسکی و امثالهم بابایت را جلو چشمت می‌آوردند و بشریت را در عرض دو سال از بین می‌بردند.

لایوسکی وارد اتاق غذاخوری شد، با همگی سلام علیک کرد و هنگامی که دست فن کورن رامی‌فشرد چاپلوسانه لبخند زد. سپس اندکی صبر کرد تا فرصت مناسبی دست دهد و رو کرد به ساموئیلنکو و گفت:

ـ آلکساندر داویدیچ معذرت می‌خواهم، باید با تو چند کلمه صحبت کنم.

ساموئیلنکو از جای خود برخاست، دست در کمر او انداخت و هر دو به اتاق کار نیکودیم آلکساندریچ رفتند. لایوسکی در حالی که ناخن‌هایش را می‌جوید گفت:

ـ فردا جمعه است... پولی راکه وعده داده بودی تهیه کردی؟

ـ فقط دویست روبل، نه بیشتر. بقیه را امروز یا فردا تهیه می‌کنم. خیالت راحت باشد.

دست‌های لایوسکی از خوشحالی لرزیدند. پس نفس راحتی کشید و گفت:

ـ خدا را شکر! آلکساندر داویدیچ، تو نجاتم می‌دهی، به خدا و به هر کسی که بخواهی قسم می‌خورم که به محض رسیدن به پترزبورگ این پول را برایت بفرستم. البته بدهی سابقم را هم می‌فرستم.

ساموئیلنکو در حالی که دکمهٔ لباس لایوسکی را گرفته بود و سرخ می‌شد جواب داد:

ـ گوش کن وانیا... از اینکه در امور خصوصی تو مداخله می‌کنم معذرت می‌خواهم ولی... چرانادژدا فیودوروونا را با خودت نمی‌بری؟

ـ احمق جان، مگر ممکن است؟ یکی از ما حتماً باید بماند والّا داد طلبکارها در می‌آید. آخر من حدود هفتصد روبل، شاید هم بیشتر، به دکاندارهای اینجا بدهکارم. صبرکن برایشان پول بفرستم و دهانشان را ببندم، بعد او هم اینجا را ترک خواهد کرد.

ـ که این‌طور... ولی چرا اول او را نفرستی؟

لایوسکی وحشت‌زده جواب داد:

ـ آه خدای من، مگر چنین چیزی امکان دارد؟ آخر یک زن تک و تنها، در آنجا چه می‌تواند بکند؟ مگر چیزی سرش می‌شود؟ با این کار، هم وقت هدر می‌رود، هم پول.

ساموئیلنکو با خود فکر کرد: «حرفش منطقی است...» اما در دم به یاد

گفت‌وگوی خود با فن کورن افتاد، نگاهش را به زمین دوخت و اخم کرد و گفت:

ـ این حرف‌ها را قبول ندارم. یا او را با خودت ببر یا پیش از رفتنت، از اینجا بفرستش، والّا... والّا پولی نخواهم داد... این آخرین حرف من است!..

آنگاه عقب عقب رفت و با پشت خود درِ اتاق را باز کرد و با قیافه‌ای سرخ و حالتی سخت ناراحت به اتاق غذاخوری رفت. لایوسکی نیز دنبال او راه افتاد؛ یکبند با خود می‌گفت: «جمعه... جمعه... جمعه..»

یک فنجان شیر کاکائو به دستش دادند که آن‌قدر داغ بود که زبان و لب‌هایش سوخت اما او همچنان با خود تکرار می‌کرد: «جمعه... جمعه...»

معلوم نبود به چه سبب کلمهٔ «جمعه» از مغزش بیرون نمی‌رفت؛ به چیزی جز جمعه نمی‌اندیشید و فقط ـ نه در سر بلکه جایی در زیر قلبش ـ یقین داشت که روز شنبه حرکت نخواهد کرد.

در همین هنگام نیکودیم آلکساندریچ، شسته و رفته و اتو کشیده، که موهای دور سرش هم با دقت شانه خورده بود جلو او سبز شد و خواهش کرد:

ـ چیزی میل بفرمایید، استدعا می‌کنم...

ماریا کنستانتینونا نمرات درسی کاتیا را به مهمانان نشان می‌داد و با صدای کشیده‌ای می‌گفت:

ـ این روزها درس خواندن وحشتناک است، خیلی مشکل است! از شاگردها آن‌قدر توقع دارند...

کاتیا که از آن همه تعریف و تمجید مادرش خجالت می‌کشید و نمی‌دانست در کدام کنجی قایم شود آه کشان می‌گفت:

ـ مادر! مادر!

لایوسکی هم نظری به کارنامه افکند و تمجید کرد. نمرات خوب و عالیِ درس‌هایی چون کلام خدا و زبان روسی و رفتار، در چشم‌های او جست‌وخیز کردند و پا به پای کلمهٔ «جمعه» که دست از سرش برنمی‌داشت و موهای شانه خوردهٔ نیکودیم آلکساندریچ و لپ‌های سرخ کاتیا، اندوه چنان بیکران و غلبه ناپذیری در دلش خلق کردند که نزدیک بود فریاد بکشد و از خود بپرسد: «مگر ممکن است نتوانم از اینجا بروم؟»

دو میز بازی را به هم چسباندند و دور آن نشستند تا پُست بازی کنند.

لایوسکی هم نشست؛ مدادی از جیب درآورد و لبخندزنان با خود تکرار کرد: «جمعه... جمعه... جمعه...»

دلش می‌خواست موقعیت خود را بسنجد اما می‌ترسید فکر کند. این فکر که دکتر به دروغ او ــ دروغی که مدت‌ها با دقت زیاد حتی از خودش هم مکتوم می‌داشت ــ پی برده بود برایش سخت ناگوار بود. هر بار که به آیندهٔ خود می‌اندیشید سعی می‌کرد افکارش را مهار کند. مشکل زندگی‌اش را با این فکر: «سوار قطار می‌شوم و می‌روم» حل می‌کرد و نمی‌گذاشت مرغ خیالش فراتر از این برود. گاهی اوقات این اندیشه که در آینده‌ای دور، در یکی از پسکوچه‌های پترزبورگ به نیت جدایی از نادژدا فیودوروِنا و پرداخت بدهی‌های خود ناچار خواهد شد به دروغ کوچکی متوسل شود مانند نور بی‌رمقی که در بیابان کورسو کند، به مغزش خطور می‌کرد. فقط یک بار دروغ خواهد گفت و درهای یک زندگی نوین به رویش باز خواهد شد. چه خوب: به بهای دروغی کوچک، حقیقتی بزرگ خواهد خرید.

اما اکنون که دکتر ساموئلنکو بارد تقاضایش اشارهٔ خشونت باری به دروغ و نیرنگش کرده بود، پی برد که نه تنها در آینده‌ای دور بلکه امروز و فردا و یک ماه بعد و شاید تا آخر عمر نیز محتاج آن خواهد بود که دروغ بگوید. در واقع برای عزیمتش از اینجا باید به نادژدا فیودوروِنا و به طلبکارها و به روسای اداره‌اش دروغ بگوید؛ بعد، در پترزبورگ برای آنکه پولی به دست آورد مجبور خواهد شد مادرش را فریب دهد و به دروغ مدعی شود که با نادژدا فیودوروِنا قطع رابطه کرده است؛ و مادرش بیش از پانصد روبل به او نخواهد داد و این بدان معناست که دکتر را هم فریب داده است زیرا به این زودی‌ها نمی‌تواند برایش پول بفرستد؛ پس از بازگشت نادژدا فیودوروِنا به پترزبورگ برای آنکه بتواند از او جدا شود باید به یک رشته دروغ کوچک و بزرگ متوسل شود؛ و باز اشک و افسردگی و زندگی نفرت‌انگیز و زاری و ندامت از سر گرفته خواهد شد و در نتیجه امیدی که به زندگی نوین داشت بر باد خواهد رفت. فریب و دیگر هیچ. در مخیلهٔ او کوهی از دروغ قد برافراشت. برای آنکه بتواند از روی چنین کوهی با یک جهش بپرد و از تکرار دروغ‌های مکرر بپرهیزد باید تدابیر قطعی اتخاذ کند، مثلاً هم اکنون بی‌ادای کلمه‌ای از جای خود برخیزد و کلاه بر سر نهد و با

جیب تهی عازم سفر شود اما احساس می‌کرد که محال است بتواند چنین تصمیمی بگیرد. و باز با خود تکرار می‌کرد: «جمعه... جمعه... جمعه...»

همگی یادداشت‌های کوچکی می‌نوشتند، تاشان می‌کردند و آنها را توی کلاه ملون کهنهٔ نیکودیم آلکساندریچ می‌گذاشتند و همین که شمار یادداشت‌ها به تعداد معینی می‌رسید کوستیا که نقش نامه‌رسان را به عهده داشت دور میز می‌گشت و آنها را توزیع می‌کرد. شماس و کاتیا وکوستیا خوش و خندان بودند زیرا یادداشت‌های مضحک دریافت می‌کردند و سعی داشتند یادداشت‌های مضحک‌تر و با نمک‌تری بنویسند.

نادژدا فیودورونا روی یادداشتی که دریافت کرده بود چنین خواند: «ما باید با هم کمی صحبت کنیم» و به چشم‌های ماریا کنستانتینونا نگاه کرد. ماریا کنستانتینونا لبخند شیرینی زد و سر تکان داد. نادژدا فیودورونا با خود فکر کرد: «چه صحبتی؟ آدم اگر نتواند همه چیز را تعریف کند صحبت چه فایده‌ای دارد؟»

در خانه، پیش از آنکه به این مهمانی بیایند گرهٔ کراوات لایوسکی را بسته و وجودش از این عمل بی‌اهمیت از اندوه و ملاطفت پر شده بود. قیافهٔ مشوش و نگاه‌های پریشان و چهرهٔ رنگ‌پریده و دگرگونی نامفهومی که اخیراً در وجود لایوسکی مشهود بود و همچنین راز وحشتناک و نفرت‌باری که در سینه داشت و ارتعاش دست‌هایش هنگامی که گرهٔ کراوات او را می‌بست ـ همه و همهٔ اینها معلوم نیست به چه سبب حکایت از آن می‌کرد که دوران زندگی مشترکشان نزدیک است به سر آید. و اکنون با چنان ترس و استغفاری به چهرهٔ او نگاه می‌کرد که به شمایل قدیسین، و با خود می‌اندیشید: «ببخش، مرا ببخش...»

آچمیانف روبروی او، در طرف دیگر میز نشسته بود و چشم‌های سیاه و پر تمنایش را از او برنمی‌گرفت؛ نادژدا فیودورونا دستخوش هیجان شهوانی شده بود بدین جهت از خودش خجالت می‌کشید و بیم آن داشت که حتی اندوه و ملال مانع آن نشود که او خویشتن را، اگر نه امروز، فردا تسلیم شهوتی ناپاک کند؛ اکنون خود را چون میخوارهٔ بد مستی می‌شمرد که نتواند ترک می کند.

تصمیم گرفت از قفقاز برود تا به وضعی که مایهٔ ننگ خودش و خفت لایوسکی بود خاتمه دهد. با خود فکر کرد که نخست با گریه و زاری التماس خواهد کرد که به رفتن او رضایت دهد و در صورت مخالفت لایوسکی مخفیانه

ترکش خواهد گفت. از آنجایی هم که دلش می‌خواست لایوسکی از او خاطرهٔ خوشی داشته باشد لازم نمی‌دانست آنچه را روی داده بود برایش تعریف کند.

روی یادداشتی که به دستش دادند چنین خواند: «دوستت دارم، دوستت دارم، دوستت دارم»، و با خود گفت: از آچمیانف است.

و باز مرغ خیال را به پرواز در آورد و با خود فکر کرد که به نقطه‌ای پرت و دورافتاده می‌رود و مشغول کار می‌شود و برای لایوسکی، با اسم «یک ناشناس» پول و پیراهن‌های گلدوزی شده و توتون می‌فرستد و فقط در ایام پیری یا موقعی که لایوسکی سخت مریض شود و به پرستار احتیاج پیدا کند، نزد او باز می‌گردد؛ و در دوران پیری، وقتی لایوسکی پی ببرد که او به چه سبب زنش نشده و از وی جدا شده بود، از خودگذشتگی‌اش را تحسین خواهد کرد و از گناهش خواهد گذشت.

یادداشت دیگری به‌دستش دادند: «شما بینی درازی دارید» ــ این، باید از طرف شماس یا کوستیا باشد.

در آن لحظه در نظر خود مجسم کرد که هنگام وداع با لایوسکی او را محکم به آغوش خواهد کشید و دستش را خواهد بوسید و قسم خواهد خورد تا جان در بدن دارد دوستش بدارد؛ و بعدها در کنج انزوای خود، هنگام اقامتش در نقطه‌ای پرت و دور افتاده و در میان آدم‌های ناشناخته، هر روز به خاطر خواهد آورد که در گوشه‌ای از جهان دوستی محبوب و پاک و نجیب و والایی هست که از او خاطرهٔ خوشی در دل دارد.

یادداشت دیگری به دستش رسید: «اگر امروز با من قرار ملاقات نگذارید قول شرف می‌دهم دست به اقدامات شدید بزنم. شما باید بفهمید که با آدم‌های حسابی این‌طور رفتار نمی‌کنند» ــ و این یکی، از طرف کیریلین است.

۱۳

لایوسکی دو یادداشت دریافت کرد. یکی از آنها را باز کرد و چنین خواند: «سقر مرو عزیز من[1]». و با خود فکر کرد: «چه کسی ممکن است این را نوشته

۱. مصراعی از شعر تصنیفی که در سال ۱۸۷۰ تا ۱۸۸۰ معروف بود.ــ م.

باشد؟ البته سامویلنکو ننوشته است... کار شماس هم نیست زیرا او نمی‌داند که من قصد سفر دارم. نکند فن کورن نوشته باشد؟»

زیست‌شناس روی میز خم شده و مشغول ترسیم شکل یک هرم بود. لایوسکی چنین پنداشت که چشم‌های او لبخند می‌زنند و با خود فکر کرد: «لابد سامویلنکو دهن‌لقی کرده است...»

روی یادداشت دیگری با همان خط کج و معوج نوشته شده بود: «یک کسی روز شنبه به سفر نخواهد رفت». با خود گفت: «چه ریشخند احمقانه‌ای!.. جمعه... جمعه...»

چیزی راه نفسش را بند آورد. دست به یقهٔ خود برد و خواست سرفه کند اما آنچه از گلویش بیرون آمد نه سرفه، که خنده بود.

ــ قاه ــ قاه ــ قاه! قاه ــ قاه ــ قاه!

با خود فکر کرد: «چرا می‌خندم؟» و باز بلند بلند خندید.

دست روی دهان گذاشت تا مگر جلو خنده‌اش را بگیرد اما خنده، سینه و گلویش را می‌فشرد، از این رو ناچار شد دستش را از دهان بردارد. در حالی که از خنده به خود می‌پیچید فکر کرد: «راستی که احمقانه است! نکند دیوانه شده باشم!»

صدای خنده‌اش دم‌به‌دم شدید و شدیدتر می‌شد تا آنجا که به پارس سگ شباهت پیدا کرد؛ خواست از پشت میز بلند شود اما پاهایش نافرمانی می‌کردند و دست راستش به‌طور عجیبی و خارج از اختیار او، لرزان و جست و خیزکنان کاغذهای روی میز را می‌گرفت و مچاله‌شان می‌کرد. نگاه‌های حاکی از تعجب و چهرهٔ نگران و وحشت‌زدهٔ سامویلنکو را، سپس نگاه آکنده از ریشخند سرد و اشمئزاز زیست‌شناس را دید و پی برد که دچار حملهٔ عصبی شده است. حرارت اشک‌هایی را که بر گونه‌هایش می‌غلتید حس کرد و با خود گفت: «چقدر زشت و چه شرم‌آور! وای که چه افتضاحی! هیچ وقت دچار این حال نشده بودم...»

زیر بغلش را گرفتند و در حالی که یک کسی هم سرش را از پشت گرفته بود بیرونش بردند؛ لیوانی جلو چشمش درخشید و به دندان‌هایش خورد و آبی که در آن بود روی سینه‌اش ریخت؛ این‌هم اتاق کوچکی که در وسط آن دو تختخوابِ چسبیده به هم با روتختی‌های به سفیدی برف دیده می‌شود.

لایوسکی روی یکی از تختخواب‌ها افتاد و زار زار گریه کرد. در آن لحظه صدای سامویلنکو را شنید که می‌گفت:

ــ چیز مهمی نیست... پیش می‌آید...

نادژدا فیودورونا که از شدت ترس یخ کرده بود و وقوع حادثهٔ وحشتناکی را پیش‌بینی می‌کرد، کنار تخت سراپا لرزان ایستاده بود و می‌پرسید:

ــ چه شده؟ آخر چه شده؟ تو را خدا حرف بزن...

و با خود فکر می‌کرد: «نکند کیریلین به او چیزی نوشته باشد...»

لایوسکی در حالی که می‌خندید و می‌گریست جواب داد:

ــ چیز مهمی نیست. برو... عزیزم.

نادژدا فیودورونا از چهرهٔ او که نه نشان از نفرت داشت، نه اشمئزاز، پی برد که لایوسکی از همه چیز بی‌خبر است، پس تا حدودی آسوده‌خاطر شد و به اتاق پذیرایی رفت.

ماریا کنستانتینو کنار او نشست، دستش را گرفت و گفت:

ــ ناراحت نباشید عزیزم! می‌گذرد. مردها هم مثل ما ضعیف‌اند. کاملاً قابل درک است که هر دوتان... دچار بحران روحی هستید. خوب عزیزم، من منتظر جوابتان هستم. بیایید کمی با هم حرف بزنیم.

نادژدا فیودورونا که صدای گریه و زاری لایوسکی را می‌شنید جواب داد:

ــ نــه، نمی‌توانیم صحبت کنیم... دلم گرفته است... اجازه بدهید از حضورتان مرخص شوم.

ماریا کنستانتینونا با لحنی نگران و بیمناک گفت:

ــ چه می‌گویید عزیزم! فکر می‌کنید بگذارم شام نخورده از اینجا بروید؟ اول شام می‌خوریم، بعد تشریف می‌برید.

نادژدا فیودورونا زیر لب گفت:

ــ دلم گرفته است...

و با دست‌هایش به دستهٔ مبل چسبید تا نیفتد. در این اثنا فن کورن شاد و خندان وارد اتاق شد و گفت:

ــ یارو دچار تشنج اعصاب شده است!

اما تا چشمش به نادژدا فیودورونا افتاد دست و پایش را گم کرد و بیرون رفت.

لایوسکی بعد از آنکه حملهٔ عصبی‌اش تمام شد روی تختخوابِ غیر نشست و با خود گفت: «افتضاح کردم! گند زدم! عین یک دختر بچه شیون می‌کردم! از قرار معلوم خیلی خنده‌آور و نفرت‌انگیز هستم. خوب است از در حیاط خلوت جیم شوم... نه، این به معنای آن خواهد بود که به حملهٔ عصبی‌ام زیاد اهمیت می‌دهم. می‌بایست موضوع را به شوخی برگزار می‌کردم...»

در آیینه به خود نگریست، لحظه‌ای نشست، سپس به اتاق پذیرایی رفت و لبخندزنان گفت:

ـ این هم من!

به طرز دردآوری شرمنده بود و احساس می‌کرد که دیگران نیز در حضورش شرمسارند؛ پس در حالی که می‌نشست ادامه داد:

ـ راستی که عجیب است! می‌دانید، اینجا نشسته بودم یکهو پهلویم به شدت درد گرفت... آن‌قدر شدید و طاقت‌فرسا بود که اعصابم دوام نیاورد و... این وضع احمقانه پیش آمد. عصر ما، عصر اعصاب است، چه می‌شود کرد!

سر شام شراب می‌نوشید و حرف می‌زد و هر از گاه دستی به پهلوی خود می‌کشید و آه کشان چنین وانمود می‌کرد که هنوز از درد پهلو در رنج است. و در آن میان نیک درمی‌یافت که ادعایش را کسی جز نادژدا فیودوروونا باور نکرده است.

پس از ساعت نُه به قصد گردش به بلوار رفتند. نادژدا فیودوروونا از بیم آنکه با کیریلین طرف صحبت شود مدام سعی می‌کرد در کنار ماریا کنستانتینونا و بچه‌ها باشد. از ترس و از ملال احساس ضعف و تب می‌کرد، رنج می‌برد و به زحمت گام برمی‌داشت با وجود این نمی‌خواست به خانه برود زیرا یقین داشت که کیریلین یا آچمیانف و یا هر دو، دست از سرش برنخواهند داشت و حتماً دنبالش راه خواهند افتاد. کیریلین شانه به شانهٔ نیکودیم آلکساندریچ از پشت سر او می‌آمد و زیر لب زمزمه می‌کرد:

ـ به احدی اجازه نمی‌دهم مرا آلت دست قرار دهد! به احدی اجازه نمی‌دهم!

از بلوار به طرف کلاه فرنگی پیچیدند و از آنجا به سمت ساحل رفتند و

مدت زیادی، سطح دریا را که چون فُسفر می‌درخشید تماشا کردند. فن کورن دربارهٔ علل فسفری شدن دریا توضیحاتی داد.

۱۴

لایوسکی گفت:

ـ من دیگر باید بروم... برای بازی منتظرم هستند. خداحافظ خانم‌ها و آقایان.

نادژدا فیودورونا بازو به بازوی او داد و گفت:

ـ صبرکن، من هم با تو می‌آیم.

و آن دو با همگی خداحافظی کردند و راه افتادند. کیریلین نیز به بهانهٔ آنکه راهش با راه آنان یکی است با همگی خداحافظی کرد و به اتفاق آن دو راه افتاد. نادژدا فیودورونا با خود گفت: «هر چه باداباد... چاره چیست...»

به نظرش آمد که تمام خاطرات بد از مغزش خارج شده‌اند و در تاریکی شب، شانه به شانهٔ او گام بر می‌دارند و به سنگینی نفس می‌کشند، و خود او مانند مگسی که در دوات پر از جوهر افتاده باشد، در سواره‌رو خیابان به زحمت می‌خزد و بازو و پهلوی لایوسکی را سیاه می‌کند. با خود فکر کرد که چنانچه کیریلین مرتکب عمل خلافی شود تقصیری متوجه‌اش نخواهد بود زیرا مقصر اصلی فقط خود اوست. زمانی بودکه هیچ مردی جرأت نداشت با او مثل کیریلین حرف بزند اما خود او این زمان را مانند رشته‌ای نخ پاره و تباه کرد ـ در این میان مقصر کیست؟ او سرمست از شهوت و هوس، به روی مردی کاملاً بیگانه، شاید به خاطر قد بلند و اندام متناسبش لبخند زده و پس از دو دیدار، از او سیر شده و از خود طردش کرده بود و اکنون با خود می‌اندیشید: «آیا این مرد حق ندارد به هر گونه‌ای که دلش می‌خواهد با من رفتار کند؟»

در این هنگام لایوسکی قدم سست کرد و گفت:

ـ عزیزم، من دیگر خداحافظی می‌کنم. ایلیا میخایلیچ[1] تو را به خانه می‌رساند.

۱. Ilya Mikhailitch، به توضیح ذیل صفحهٔ ۵۴ مراجعه شود. ـ م.

سپس با حرکت سر با کیریلین خداحافظی کرد و با عجله از عرض بلوار گذشت، به حیاط خانهٔ ششکوسکی که پنجره‌هایش روشن بود وارد شد و در را پشت سر خود بست. کیریلین گفت:

ــ اجازه بدهید با شما چند کلمه‌ای حرف بزنم. من نه پسر بچه‌ام، نه از این آچکاسف و لاچکاسف و زاچکاسف‌ها هستم... از شما می‌خواهم به حرف‌هایم به طور جدی توجه کنید!

تپش قلب نادژدا فیودورونا زیاد شد اما کلمه‌ای بر زبان نیاورد. کیریلین ادامه داد:

ــ در بدو امر، تغییر رفتار ناگهانی‌تان را با من، به حساب لوندی و عشوه گری‌تان نوشتم اما اکنون می‌بینم که شما با آداب معاشرت با آدم‌های حسابی پاک بیگانه‌اید. شما فقط می‌خواستید با من بازی کنید، کما اینکه این بچه ارمنی را هم به بازی گرفته‌اید ولی من آدم درست و حسابی هستم و می‌خواهم با من طوری رفتار شود که با آدم‌های محترم و درست و حسابی. و حالا بنده برای خدمت به شما آماده‌ام...

نادژدا فیودورونا گفت:

ــ من دلم گرفته است...

و گریه سر داد و صورتش را برگرداند تا اشک‌هایش دیده نشود.

ــ من هم دلم گرفته است ولی که چی؟

سپس لحظه‌ای سکوت کرد و بعد شمرده شمرده ادامه داد:

ــ خانم محترم تکرار می‌کنم که اگر امروز با من قرار ملاقات نگذارید همین امشب آبروریزی خواهم کرد.

ــ امشب را راحتم بگذارید.

این را گفت و صدای خودش را،از بس که ضعیف و ترحم‌انگیز بود، نشناخت.

ــ من باید به شما درسی بدهم... از لحن خشنم عذر می‌خواهم ولی ناچارم به شما درسی بدهم. آری، متأسفانه باید درس‌تان داد. من از شما دو قرار ملاقات می‌خواهم: امشب و فردا شب. از پس فردا کاملاً آزاد و مختارید با هر کسی و به هر جایی که دلتان می‌خواهد بروید. امشب و فردا شب.

نادژدا فیودورونا جلو درِ خانه‌اش دقیقه‌ای درنگ کرد و بعد در حالی که سراپا می‌لرزید و چشمش در تاریکی شب، جز فرنچ سفید کیریلین چیزی نمی‌دید زیر لب به زمزمه گفت:

ـ دست از سرم بردارید! حق با شماست، من زن بدی هستم... همهٔ تقصیرها را به گردن می‌گیرم ولی خواهش می‌کنم ولم کنید... خواهش می‌کنم...

و دست سرد کیریلین را لمس کرد و لرزید و افزود:

ـ التماس‌تان می‌کنم...

کیریلین آهی کشید و گفت:

ـ متأسفم! ول کردن شما جزو برنامه‌ام نیست، من فقط می‌خواهم به شما درس بدهم، بفهمانم... گذشته از این، خانم محترم، حرف‌های زن جماعت را باور نمی‌کنم.

ـ دلم گرفته است...

آنگاه به همهمهٔ یکنواخت دریا گوش فراداد و به آسمان پر ستاره چشم دوخت و آرزو کرد هر چه زودتر به این موضوع خاتمه دهد و از شر احساسِ لعنتیِ این زندگی، و از دریا و ستاره‌ها و مردها و تب و تاب‌های آن برهد... پس به سردی گفت:

ـ ولی نه در خانهٔ من... مرا به جایی ببرید.

ـ می‌رویم پیش موریدف[1] ... بهتر از این نمی‌شود.

ـ این دیگر کجاست؟

ـ نزدیک خاکریز قدیمی.

نادژدا فیودورونا با سرعت راه افتاد و بعد به کوچه‌ای که به کوهستان منتهی می‌شد پیچید.هوا تاریک بود. اینجا و آنجا از پنجره‌هایی که پشت‌شان چراغی روشن بود نور بی‌رمقی به شکل نوار، بر سطح سواره‌رو کوچه می‌افتاد و نادژدا فیودورونا با دیدن این نوارهای نورانی خود را به مگسی تشبیه می‌کرد که گاه در دوات پر از مرکب می‌افتد و گاه دیگر از آن بیرون می‌خزد و خود را به نور می‌رساند. صدای خندهٔ کیریلین بلند شد زیرا سکندری خورده بود و نزدیک

1. Mouridov

بود زمین بخورد.

نادژدا فیودورونا با خود گفت: «مست است... ولی چه فرق می‌کند... چه فرق می‌کند... هر چه باداباد».

آچمیانف نیز به‌زودی با همگی خداحافظی کرد و به طرف خانهٔ نادژدا فیودورونا رفت تا او را به قایق سواری ببرد. از بیرون باغچه به خانه نگاه کرد و دید که پنجره‌ها بازند و چراغی روشن نیست؛ پس صدا زد:

ـ نادژدا فیودورونا!

دقیقه‌ای گذشت. بار دیگر صدا زد. صدای الگا شنیده شد که می‌پرسید:

ـ کیست؟

ـ نادژدا فیودورونا خانه است؟

ـ نخیر، نیستند. هنوز نیامده‌اند.

آچمیانف با خود گفت: «عجیب است... خیلی عجیب... به طرف خانه‌اش راه افتاده بود...»

در بلوار و سپس در کوچه قدم زد و به پنجره‌های خانهٔ ششکوسکی نگاه کرد و لایوسکی را دید که بدون کت پشت میزبازی نشسته بود و با دقت به ورق‌هایش نگاه می‌کرد. زیر لب گفت: «عجیب است... عجیب...»در آن حال به یاد حملهٔ عصبی لایوسکی افتاد و احساس شرمندگی کرد. «اگر در خانه نیست، پس کجاست؟»

باز به طرف خانهٔ نادژدا فیودورونا رفت و به پنجره‌های تاریک آن نگاه کرد. به خاطر آورد که ظهر امروز نادژدا فیودورونا در خانهٔ ماریا کنستانتینونا قول داده بود که امشب با او قایق‌سواری کند. با خود گفت: «این دیگر فریب و نیرنگ است...»

در پنجره‌های خانهٔ کیریلین هم چراغی نمی‌سوخت و پلیسی روی نیمکت کوچکی که کنار در دیده می‌شد به حالت نشسته خفته بود. آچمیانف وقتی پنجره‌های تاریکِ خانه و پلیس را دید به همه چیز پی برد و تصمیم گرفت به خانهٔ خود برود. اما باز از جلو خانهٔ نادژدا فیودورونا سر در آورد. آنجا روی نیمکتی نشست، کلاه از سر برداشت و احساس کرد که سرش از نفرت و حسادت گُر گرفته است.

ساعت کلیسای شهر در شبانه روز فقط دوبار اعلام ساعت می‌کرد: یک‌بار دوازده ظهر و بار دوم دوازده شب. آچمیانف دقایقی بعد از اعلام نیمه شب صدای پایی شنید که با عجله به طرف خانه می‌آمد و در همان لحظه صدای کیریلین را شنید که می‌گفت:

ــ پس، فردا شب باز هم پیش موریدف! ساعت هشت شب. خداحافظ!

نادژدا فیودورونا در کنار باغچه نمایان شد و بی‌آنکه متوجه وجود آچمیانف شود مانند سایه از کنار او گذشت، وارد خانه شد و در را باز گذاشت. همین که به اتاق خود رسید شمعی روشن کرد و لباس‌هایش را با عجله درآورد امابه رختخواب نرفت بلکه جلو یک صندلی زانو زد و آن را بغل کرد و پیشانی‌اش را به آن تکیه داد.

لایوسکی بعد از ساعت دو بعد از نصف شب به خانه آمد.

۱۵

لایوسکی که تصمیم گرفته بود به جای یک بار دروغ بزرگ گفتن، به دفعات دروغ‌های کوچک بگوید، حدود ساعت دو روز بعد به خانهٔ ساموئیلنکو رفت تا پول را بگیرد و روز شنبه حتماً حرکت کند. پس از حملهٔ عصبی روز گذشته که سبب شده بود احساس شرمساری هم به هیجانات شدید روحی‌اش اضافه شود، ماندن در این شهر را دور از عقل می‌شمرد. بین راه با خود فکر می‌کرد که چنانچه ساموئیلنکو روی شرایط خود پافشاری کند، می‌توان شرایطش را پذیرفت و پول را از او گرفت و فردا درست ساعتی پیش از حرکت کشتی ادعاکرد که نادژدا فیودورونا از ترک کردن شهر خودداری کرده است؛ البته شب قبلش باید با نادژدا فیودورونا حرف زد وقانعش کرد که تمام این کارها به نفع او و به خاطر اوست. اما چنانچه ساموئیلنکو که آشکارا تحت نفوذ فن کورن قرار دارد از پرداخت پول، به کلی خودداری کند یا شرایط دیگری به میان آورد، باید همین امروز با کشتی باری یا حتی قایق بادبانی به نوی‌آفن[1] یا

1. Novi Aphon

نوورسیسک[1] برود و از آنجا طی تلگرام خفت‌باری از مادرش تقاضای پول کند و تا وصول پول از او، همان‌جا بماند.

وقتی به خانهٔ ساموپلنکو رسید در اتاق پذیرایی با فن کورن روبرو شد. زیست‌شناس دقیقه‌ای پیش برای صرف ناهار آمده و طبق معمول، آلبوم در دست گرفته و مشغول تماشا کردن عکس‌های مردها و زن‌هایی بودکه به ترتیب، کلاه‌های ملون و کلاه‌های قدیمی بر سر داشتند.

لایوسکی همین که او را دید با خود فکر کرد: «چه بی‌موقع! ممکن است کار را خراب کند» و گفت:

ـ سلام!

فن کورن بی‌آنکه به او نگاه کند جواب داد:

ـ سلام.

ـ آلکساندر داویدیچ هست؟

ـ بله. در آشپزخانه است.

لایوسکی به آشپزخانه رفت و تا ساموپلنکو را دید که مشغول تهیه کردن سالاد بود به اتاق پذیرایی بازگشت و نشست. او در حضور زیست‌شناس همیشه احساس ناراحتی می‌کرد و اکنون بیم آن داشت که ناچار شود دربارهٔ حملهٔ عصبی شب گذشته صحبت کند. بیش از یک دقیقه در سکوت گذشت. فن کورن نگاهش را ناگهان به چهرهٔ او دوخت و پرسید:

ـ بعد از اتفاقی که دیروز افتاد، حالتان چطور است؟

لایوسکی سرخ شد و جواب داد:

ـ عالی! آخر در واقع چیز مهمی نبود...

ـ من تا دیشب تصور می‌کردم که فقط زن‌ها دستخوش حملهٔ عصبی می‌شوند و به همین علت در بدو امر خیال کردم که شما دچار لقوه یا داءالرقص شده بودید.

لایوسکی چاپلوسانه لبخند زد و با خود فکر کرد: «چقدر بی‌نزاکت! مگر نمی‌داند چه وضع دشواری دارم؟...» و همچنان لبخند زنان جواب داد:

1. Novorossiysk

ـ بله، واقعهٔ مضحکی بود به‌طوری که از صبح تا حالا هر دفعه به یاد آن می‌افتم خنده‌ام می‌گیرد. جنبهٔ عجیب حملهٔ عصبی آن است که انسان با علم به حرکات احمقانه‌اش، در دل به رفتار خود می‌خندد و در عین حال زارزار می‌گرید. در عصر ما که قرن اعصاب است، انسان بردهٔ آن می‌شود؛ اعصاب‌مان حکمرانان ما هستند و هر بلایی که دلشان بخواهد بر سرمان نازل می‌کنند. در این زمینه خدمتی که تمدن به ما کرده است، آدم را به یاد خاله خرس و دوستی‌اش می‌اندازد...

لایوسکی حرف می‌زد و در همان حال از اینکه فن کورن با قیافهٔ جدی در سخنان او دقیق شده بود و بی‌آنکه پلک بزند با چنان دقتی چشم به او دوخته بود که انگار در حال تحقیق و مطالعهٔ احوالش بود احساس چندش می‌کرد؛ به‌علاوه از اینکه با وجود کراهتش از فن کورن به هیچ روی موفق نمی‌شد لبخند چاپلوسانه را از چهرهٔ خود براند، از خود دلگیر بود. او لحظه‌ای تأمل کرد و ادامه داد:

ـ البته باید اقرار کنم که این حملهٔ عصبی دلایلی داشت ـ دلایلی کاملاً اساسی. مدتی است که سلامت جسمانی‌ام را از دست داده‌ام و مدام احساس ضعف دارم. چندین علت دیگر را هم باید به این علت اضافه کرد، از قبیل ملال همیشگی اینجا و بی‌پولی دایمی بنده و... فقدان آدم و علایق عمومی... خلاصه، وضعم اصلاً خوب نیست.

ـ بله، وضع شما به هیچ وجه خوب نیست.

لایوسکی از شنیدن این سخنان آرام و سرد که بیانگر تمسخر و در عین حال پیشگویی ناخواسته‌ای بود رنجیده خاطر شد؛ به یاد شب گذشته و نگاه آکنده از تمسخر و تحقیر و اشمئزاز زیست‌شناس افتاد، دمی سکوت کرد سپس بی‌آنکه لبخندی بر لب داشته باشد پرسید:

ـ وضع مرا از کجا می‌دانید؟

ـ همین الان خودتان صحبتش را می‌کردید. گذشته از این غمخواری دوستان‌تان با شما آن‌قدر زیاد است که از صبح تا شب فقط از شما حرف می‌زنند.

ـ کدام دوستان؟ منظورتان ساموילنکو است؟

ـ منجمله او.

ـ من از آلکساندر داویدیچ و همین‌طور از سایر دوستانم خواهش خواهم کرد که کمتر در فکر من باشند.

ـ بفرمایید، این‌هم ساموبلنکو که دارد می‌آید، حالا ازش خواهش کنید که کمتر در فکر شما باشد.

لایوسکی زیر لب من‌من کنان گفت:

ـ من از لحن حرف‌زدن‌تان سر در نمی‌آورم...

حالی به او دست داد که گفتی تازه متوجه شده بود که زیست‌شناس از او منزجر و متنفر است و تحقیر و تخفیفش می‌کند و کینه‌توزترین دشمن اوست. از شدت نفرتی که مانند خندهٔ شب گذشته سینه و گلویش را می‌فشرد نتوانست با صدای بلند صحبت کند، پس به آهستگی اضافه کرد:

ـ از این لحن موقعی استفاده کنید که با دیگران حرف می‌زنید، نه با من.

در این اثنا ساموبلنکو گلگون و عرق کرده و یکتا پیراهن از در وارد شد و گفت:

ـ آه، تو اینجایی؟ سلام جانم. ناهار خورده‌ای؟ تعارف نکن: ناهار خورده‌ای یا نه؟

لایوسکی از جای خود برخاست و جواب داد:

ـ آلکساندر داویدیچ، درخواست کمک از تو در یک امر خصوصی به این معنا نیست که تو را از وظیفه‌ای که در زمینهٔ محجوب بودن و احترام گذاشتن به اسرار دیگران داری آزاد کرده باشم.

ساموبلنکو متعجبانه پرسید:

ـ مگر چه شده؟

لایوسکی که از شدت هیجان پا به پا می‌شد و صدایش را بلند و بلندتر می‌کرد ادامه داد:

ـ اگر پولی در بساطت نیست، از دادنش خودداری کن ولی چه لزومی دارد که سر هر گذری جار بزنی که وضع بنده خراب است و غیره و غیره؟.. من تاب تحمل این‌گونه خیرخواهی‌ها و خدمات دوستانه را که بخواهد کاه را کوه جلوه دهد ندارم! از نوع‌دوستی و خیرخواهی‌ات هر چه دلت می‌خواهد لاف و گزاف

بزن ولی هیچ‌کس این حق را به تو نداده است که اسرار مرا فاش کنی!

ساموِیلنکو که هاج و واج مانده بود رفته‌رفته عصبانی می‌شد پرسید:

ـ کدام اسرار؟ اگر آمده‌ای دعوا و مرافعه کنی بهتر است همین الان برگردی بروی و بعداً بیایی!

و به یاد آن قاعدهٔ کلی افتاد که می‌گوید وقتی به نزدیکانت خشم می‌کنی در ذهنت از یک تا صد بشمار تا آرامش پیدا کنی. پس شتابان شروع به شمارش کرد. لایوسکی همچنان ادامه داد:

ـ خواهش می‌کنم نگران حال من نباشید! به من اهمیت ندهید! اصلاً به کسی چه مربوط است که من چه جوری زندگی می‌کنم؟ بله، بنده می‌خواهم از اینجا بروم! بله، بنده قرض بالا می‌آورم، عرق‌خوری می‌کنم، با زن مردم زندگی می‌کنم، اسیر حمله‌های عصبی‌ام، رذلم، مثل بعضی‌ها آن طوری که باید و شاید عمیق نیستم ولی اینها به کسی مربوط نیست! به شخصیت آدم احترام بگذارید!

ساموِیلنکو که تا سی و پنج شمرده بود گفت:

ـ از تو معذرت می‌خواهم، برادر ولی...

اما لایوسکی سخن او را قطع کرد و ادامه داد:

ـ به شخصیت آدم احترام بگذارید! مرده‌شوی این غیبت‌ها و آخ و واخ‌ها و فضولی‌ها و استراق سمع‌ها و این همدردی‌های دوستانه را ببرد! می‌خواهند به من پول قرض بدهند ولی برایم شرط معین می‌کنند انگار من پسر بچه‌ام! طوری تحقیرم می‌کنند که نمی‌شود اسمی برایش گذاشت!

و در حالی که از شدت هیجان می‌لرزید و می‌ترسید که باز دچار حملهٔ عصبی شود داد زد:

ـ من هیچی نمی‌خواهم!

و با خود فکر کرد: «به این ترتیب، روز شنبه از اینجا نمی‌روم».

و باز با صدای رسا ادامه داد:

ـ من هیچی نمی‌خواهم! فقط خواهش می‌کنم لطف کنید مرا از قید قیمومیت‌تان آزاد کنید! بنده نه پسر بچه‌ام، نه عقل باخته، از این رو خواهش می‌کنم مرا از سرپرستی‌تان معاف کنید!

در همین موقع شماس از در وارد شد و با مشاهدهٔ لایوسکی که با چهره‌ای

رنگ‌پریده دست تکان می‌داد و رو به تصویر کنت‌ورنتسف[1] سخنان عجیب و غریبی می‌گفت در جای خود، در آستانهٔ در میخکوب شد. لایوسکی همچنان ادامه داد:

ـ با سرک کشیدن‌های مداوم به روح من، حیثیت انسانی‌ام را خوار و خفیف می‌کنند، بنده از این کارآگاهان داوطلب خواهش می‌کنم دست از جاسوسی‌شان بردارند! بس است، بس!

ساموبلنکو که تا صد شمرده بود با صورت برافروخته به سمت لایوسکی رفت و پرسید:

ـ تو چه... شما چه گفتید؟

لایوسکی نفس‌نفس زنان کلاه خود را برداشت و تکرار کرد:

ـ بس است، بس!

ساموبلنکو شمرده شمرده گفت:

ـ من یک پزشک روس هستم، نجیب‌زاده‌ام، رایزن محلی‌ام! هرگز جاسوسی نکرده‌ام، به احدی هم اجازه نمی‌دهم به من توهین کند!

سپس با صدایی که می‌لرزید و جونگ جرنگ می‌کرد فریاد زد:

ـ ساکت!

شماس که تاکنون دکتر را این قدر متفرعن و اخمو و برافروخته و وحشتناک ندیده بود، دست روی دهان گذاشت، به راهرو دوید و آنجا طوری خنده سر داد که نزدیک بود روده بر شود. لایوسکی با چشم‌های انگار مه گرفته‌اش شبح فن کورن را دید که از جایش بلند شد و دست‌ها را در جیب‌های شلوارش فرو برد و بی‌حرکت ایستاد، گفتی منتظر وقوع حوادث بعدی بود؛ حالت آرام او به نظر لایوسکی بی‌نهایت گستاخانه و موهن آمد.

ساموبلنکو فریاد زد:

ـ لطفاً حرف‌های‌تان را پس بگیرید!

لایوسکی که حالا دیگر حرف‌هایش را فراموش کرده بود گفت:

ـ راحتم بگذارید! دست از سرم بردارید! من هیچی نمی‌خواهم! فقط

[1] Vorontsov.۱ (۱۸۵۶-۱۷۸۲) فلدمارشال و دولت‌مرد روسیه. ـم.

می‌خواهم که شما و آلمانی‌های جهودالاصل راحتم بگذارند! والّا دست به اقدامات دیگری می‌زنم! کتک‌کاری راه می‌اندازم!

فن‌کورن در حالی که از پشت میز بیرون می‌آمد گفت:

ــ حالا روشن شدم. آقای لایوسکی خوش دارند قبل از عزیمت به پترزبورگ خودشان را با دوئل سرگرم کنند. من حاضرم این وسیلهٔ سرگرمی را برایشان فراهم کنم. آقای لایوسکی من دعوت شما به دوئل را می‌پذیرم.

لایوسکی در حالی که به طرف زیست‌شناس می‌رفت و با چشم‌های آکنده از نفرتش به پیشانی آفتاب سوخته و موهای مجعد او نگاه می‌کرد آهسته گفت:

ــ دعوت به دوئل؟ دعوت؟ با کمال میل! من از شما متنفرم! متنفر!

ــ خوشحالم. فردا صبح زود جلو دکهٔ کربلایی. بقیهٔ جزییات را به سلیقه و به میل خودتان واگذار می‌کنم. و حالا، بروید بیرون!

لایوسکی به سنگینی نفس‌نفس زنان همچنان تکرار کرد:

ــ متنفرم! مدت‌هاست که متنفرم! دوئل! بله، دوئل!

فن‌کورن رو کرد به ساموپلنکو و گفت:

ــ آلکساندر داویدیچ از اینجا ببرش بیرون والّا من بیرون می‌روم. می‌ترسم گازم بگیرد.

لحن آرام فن‌کورن خشم ساموپلنکو را تا حدودی فرونشاند؛ او مانند آدمی که ناگهان به خود آمده و عقلش را باز یافته باشد، دست‌هایش را دور کمر لایوسکی حلقه کرد و در حالی که او را از زیست‌شناس دور می‌کرد با صدایی نوازشگر و لرزان از هیجان، من‌من‌کنان گفت:

ــ دوستانِ من... دوستان خوب و مهربانم... آرام بگیرید... هر چه از کوره در رفتید بس است... دوستانِ من...

لایوسکی با شنیدن لحن ملایم و دوستانهٔ ساموپلنکو چنین احساس کرد که هم‌اکنون در زندگی‌اش واقعهٔ بی‌سابقه و دهشتناکی نظیر له‌شدن در زیر چوخ‌های قطار رخ داده است؛ گریه‌اش گرفت، دستی تکان داد و از اتاق بیرون دوید.

دقایقی بعد که در کلاه فرنگی نشسته بود احساسی داشت که انگار نفرت چند لحظه پیش فن‌کورن سبب شده بود لایه‌ای از زنگ بر تنش بنشیند. با خود فکر کرد: «خدای من چه سخت است وقتی آدم نفرت کسی را روی خود تحمل

می‌کند و در مقابل موجودی منفور، در نهایت خفت و خواری ظاهر می‌شود. خدای من چه سخت است!»

لیوانی آب خنک و گیلاسی کنیاک، حالش را تا حدودی جاآورد. با وضوح تمام چهرهٔ آرام و مغرور و همچنین نگاه روز گذشته و پیراهن شبیه به قالیچه و صدا و دست‌های لرزان فن کورن را به خاطر آورد و نفرتی سنگین و گرسنه و شدید در سینه‌اش جوشیدن گرفت و از او طلب انتقام کرد. پس فن کورن را در عالم خیال بر زمین افکند و زیر پا له‌اش کرد. حوادث شب گذشته را به خاطر می‌آورد و حیرت می‌کرد که چگونه توانسته بود به روی مردی حقیر و بی‌ارزش چاپلوسانه لبخند بزند و به طور کلی به عقاید آدم‌های بی‌مقدار و بی‌نام و نشانی که در شهری کوچک و بی‌اهمیت ــ شهری که نامش در پترزبورگ به گوش آدم‌های درست و حسابی نخورده است و ای بسا در نقشه‌های جغرافیایی هم نیامده است ــ زندگی می‌کنند، اهمیت بدهد. اگر این شهر ناگهان ویران شود و یا آتش بگیرد، مردم روسیه خبر آن را در روزنامه‌ها با همان بی‌تفاوتی و ملالی خواهند خواند که مثلاً آگهی فروش مبل مستعمل را. فردا صبح اعم از این که فن‌کورن را بکشد یا از کشتنش منصرف شود، امری به طور یکسان بی‌فایده و غیر جالب خواهد بود؛ فردا باید دست یا پای او را مورد هدف قرار دهد و زخمی‌اش کند، بعد تا می‌تواند به ریشش بخندد و بگذارد که او مانند حشرهٔ پاشکسته‌ای که خود را بین سبزه‌ها پنهان می‌کند، با درد بی‌امانش در میان انبوه افراد ناچیزی چون خود او، بی‌نام و نشان گم و گور شود.

لایوسکی به خانهٔ ششکوسکی رفت، ماوقع را برایش حکایت کرد و از او دعوت کرد که یکی از شهود دوئل باشد؛ آنگاه هر دو نزد رییس پُست و تلگراف رفتند و از او دعوت کردند که به عنوان شاهد دوم، در محل دوئل حضور به هم رساند؛ شام را هم پیش او ماندند. هنگام صرف شام نیز تا می‌توانستند شوخی و بذله‌گویی کردند و خندیدند؛ لایوسکی مسخره‌بازی درمی‌آورد و می‌گفت که تقریباً بلد نیست تیراندازی کند و در همان حال خویشتن را به شوخی تیرانداز سلطنتی و ویلهلم‌تل[1] می‌نامید و می‌گفت:

۱. Wilhelm Tell ، قهرمان یک افسانهٔ ملی سوییسی که در تیراندازی با کمان مهارتی به سزا داشت. ــم.

ـ به این آقا باید درس عبرت داد...

بعد از صرف شام سر میز قمار رفتند و به بازی نشستند. لایوسکی بازی‌اش را می‌کرد، شرابش را می‌نوشید و با خود می‌اندیشید که دوئل به طور کلی کاری است احمقانه و بی‌معنی زیرانه تنها مشکل را حل نمی‌کند بلکه آن را بغرنج‌تر و پیچیده‌تر از پیش می‌کند، با وجود این ضرورتش را نمی‌توان منکر شد؛ مثلاً در همین مورد: آخر مگر می‌شود پیش قاضی محکمهٔ صلح رفت و علیه فن‌کورن اقامهٔ دعوا کرد؟ به علاوه دوئل این حسن را دارد که او بعد از انجام آن دیگر نخواهد توانست در این شهر بماند. لایوسکی رفته‌رفته کمی مست شد، ششدانگ حواسش به بازی رقت و آرامش پیدا کرد.

اما همین که خورشید غروب کرد و هوا تاریک شد، تشویش و ناراحتی بر او دست یافت. اضطرابش از آن جهت نبود که بیم کشته شدن داشت زیرا هنگام صرف شام و بازی ورق این اطمینان، بی‌هیچ سببی در دلش به وجود آمده بود که دوئل فردا بی‌نتیجه خواهد ماند؛ اضطراب او ناشی از رویارویی با واقعهٔ نامعلوم و ناشناخته‌ای بود که قرار است فردا صبح، برای اولین بار در طول عمرش روی دهد و همچنین زاییدهٔ وحشت در مقابل شبی بود که پیش روی خود داشت... می‌دانست که شبی بس دراز و توأم با بی‌خوابی در انتظار اوست، می‌دانست که نه فقط به فن‌کورن ونفرتش فکر خواهد کرد بلکه ناچار خواهد شد به کوه بلند دروغ و فریب هم که قرار است از آن بگذرد و دانش و توانش آن قدر نیست که بتواند چنین کوهی را دور بزند، بیندیشد. مانند کسی که مبتلا به بیماری ناگهانی شده باشد. علاقه‌اش را به بازی و پاهای بازی از دست داد و اجازه خواست از حضورشان مرخص شود. دلش می‌خواست هر چه زودتر در رختخوابش دراز بکشد، بی‌حرکت بماند و خود را برای فکر کردن آماده کند. شِشکوسکی و رییس پست و تلگراف او را تا خانه‌اش مشایعت کردند سپس به عنوان شاهدان لایوسکی جهت انجام مذاکره دربارهٔ دوئل فردا به خانهٔ فن‌کورن رفتند.

لایوسکی جلو خانهٔ خود با آچمیانف روبرو شد. این مرد جوان که سخت هیجان‌زده بود و نفس‌نفس می‌زد گفت:

ـ ایوان آندرییچ، در به در دنبال شما می‌گشتم! خواهش می‌کنم بی‌معطلی همراه من بیایید...

ـ بیایم کجا؟

ـ مردی که شما نمی‌شناسیدش و با شما کار خیلی مهمی دارد می‌خواهد ببیندتان. او مصرانه از شما خواهش می‌کند به دیدنش بروید. می‌خواهد راجع به موضوعی کمی با شما صحبت کند... این دیدار برای او در حکم مسألهٔ مرگ و زندگی است...

در این حال آن قدر هیجان‌زده بود که بعضی کلمات را با لهجهٔ ارمنی تلفظ می‌کرد. لایوسکی پرسید:

ـ او کیست؟

ـ از من خواهش کرده است اسمش را نگویم.

ـ به او بگویید که من کار دارم. فردا اگر بخواهد...

ـ نه، ممکن نیست! مطلبی که می‌خواهد با شما در میان بگذارد برای‌تان خیلی مهم است... خیلی مهم! اگر به دیدنش نروید بدبختی بزرگی رخ خواهد داد.

لایوسکی که از هیجان آچمیانف سر در نمی‌آورد و در عجب بود که در این شهر محقرِ به درد نخور چه اسراری ممکن است وجود داشته باشد، زیر لب من‌من‌کنان گفت:

ـ عجیب است... خیلی عجیب. خوب، بیایید برویم. فرقی به حال من نمی‌کند.

آچمیانف با عجله راه افتاد و لایوسکی از پی او. نخست از خیابان گذشتند، سپس به پس‌کوچه‌ای پیچیدند. لایوسکی گفت:

ـ راستی که ملال‌آور است!

ـ الان می‌رسیم... چیزی نمانده....

از کنار خاکریز قدیمی به پس‌کوچهٔ تنگی پیچیدند که در طرفین آن چیزی جز چپرهای قطعه زمین‌های بایر دیده نمی‌شد، سپس وارد حیاط درندشتی شدند و به سمت خانهٔ کوچکی رفتند...

لایوسکی پرسید:

ـ این باید خانهٔ موریدف باشد، مگر نه؟

ـ بله، خانهٔ موریدف...

ـ پس چرا مرا از پسکوچه‌ها آوردید؟ از کوچهٔ اصلی که نزدیک‌تر بود!
ـ مهم نیست... مهم نیست...

و وقتی آچمیانف او را نه به سمت در ورودی اصلی ساختمان بلکه به طرف در مخصوص خدمه برد و دستش را طوری تکان داد که انگار به سکوت دعوتش کرده باشد، بیش از پیش متعجب شد.

آچمیانف در حالی که در را با احتیاط باز می‌کرد و روی نوک پا وارد راهرو می‌شد گفت:

ـ از این طرف... از این طرف... سر و صدا نکنید... خواهش می‌کنم... ممکن است بشنوند.

سپس لحظه‌ای گوش فراداد و نفس عمیقی کشید و به نجوا ادامه داد:

ـ آن در را باز کنید و بروید تو... نترسید.

لایوسکی هاج و واج در را باز کرد و وارد اتاقی شد که سقف کوتاهی داشت و پنجره‌هایش در پس پرده نهان بودند. روی میز شمعی روشن بود. صدایی از اتاق مجاور پرسید:

ـ با کی کار دارید؟ موریدف تویی؟

لایوسکی وارد آن اتاق شد و کیریلین را دید و در کنار او، نادژدا فیودورونا را.

نشنید که به او چه گفتند، عقب‌عقب رفت و نفهمید چگونه به کوچه رسید. نفرتش از فن‌کورن و اضطرابش را به کلی از یاد برد. در راه بازگشت به خانه دست راستش را ناشیانه تکان می‌داد و با دقت به زیر پایش نگاه می‌کرد و می‌کوشید پایش را روی زمین هموار بگذارد. وقتی به خانه آمد در اتاق کار خود در حالی که دست‌ها را به هم می‌مالید و طوری گردن و شانه تکان می‌داد که انگار کت و پیراهنی تنگ پوشیده باشد، مدتی از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر قدم زد، سپس شمعی روشن کرد و پشت میز نشست...

۱۶

ـ علوم اجتماعیِ مورد بحث‌تان فقط زمانی اندیشهٔ بشر را ارضا خواهند کرد که در جریان حرکت خود با علوم دقیقه برخورد کنند و پابه‌پای آنها پیش

بروند. درست نمی‌دانم که این برخورد در زیر یک میکروسکوپ صورت خواهد گرفت یا در حدیث نفس هاملتی جدید اما گمان می‌کنم که پیش از آنکه چنین اتفاقی بیفتد، کرهٔ خاکی ما را قشری از یخ فرا خواهد گرفت. در میان علوم اجتماعی، تعالیم مسیح بی‌گمان پردوام‌ترین و پایدارترین است اما ملاحظه کنید که حتی این تعالیم چگونه به انواع مختلف، درک و استنباط می‌شود! بعضی‌ها به ما می‌آموزند که باید تمام افراد بشر را دوست بداریم ولی در همان حال سه گروه را یعنی سربازها و جنایتکارها و دیوانه‌ها را از این قاعدهٔ کلی مستثنی می‌کنند؛ آنها کشتن سربازها را در جنگ، حبس یا اعدام جنایتکاران را و سرانجام منع زناشویی عقل باختگان را مجاز می‌شمارند. اما بعضی دیگر منکر این استثنا می‌شوند و می‌گویند که باید همه را، بدون توجه به جنبه‌های مثبت و منفی‌شان دوست بداریم. به موجب تعالیم آنها چنانچه مردی مسلول یا آدمکش یا مصروع از دخترتان خواستگاری کند به ازدواج‌شان رضایت دهید؛ یا هر گاه مرد سفیهی قصد جان‌تان را کند که طبعاً و عقلاً آدم سالمی هستید بگذارید گردن‌تان را بزند. این موعظهٔ عشق به خاطر عشق، مانند هنر به خاطر هنر، اگر می‌توانست بر عقل‌ها حاکم شود عاقبت انهدام کامل نسل بشر را موجب می‌شد و بدین نحو بزرگ‌ترین جنایتی که ممکن است روی زمین رخ دهد، روی می‌داد. وجود تفسیرهای بس متعدد موجب آن می‌شود که هیچ تفسیری نتواند یک اندیشهٔ جدی را ارضا کند، از این رو اندیشه می‌شتابد تا تفسیر فردی خودش را به انبوه تفسیرهای موجود بیفزاید. بنابراین هیچ مسأله‌ای را هرگز بر پایه‌های به قول شما فلسفی یا به اصطلاح مسیحی، قرار ندهید زیرا در این صورت، از راه‌حل مسأله دور می‌شوید.

شماس با دقت به سخنان زیست‌شناس گوش داد، لحظه‌ای فکر کرد و پرسید:

ــ قانون اخلاقیات که جزو ذات یکایک آدم‌هاست آیا زایيدهٔ فکر فلاسفه است یا اینکه خداوند آن را همراه بدن انسان آفریده است؟

ــ نمی‌دانم. ولی این قانون برای تمام آدم‌ها و تمام اعصار آن قدر عمومیت دارد که به نظر من باید آن را در حکم پیوند آلی و طبیعی انسان بدانیم. این قانون مخلوق فکر بشر نیست بلکه وجود دارد و وجود خواهد داشت. نمی‌خواهم

بگویم که روزی زیر میکرسکوپ مشاهده‌اش خواهند کرد اما اکنون وابستگی آلی آن به انسان، در شمار بدیهیات منطقی است ؛ کما اینکه امراض وخیم مغزی و تمام به اصطلاح بیماری‌های روانی، تا آنجایی که من می‌دانم، با اختلالات قانون اخلاقیات ارتباط دارند.

ـ بسیار خوب. بنا به گفتهٔ شما همان طوری که معده احتیاج به غذا دارد، حس اخلاقی و معنوی هم از ما می‌طلبد که بشر را دوست بداریم. درست است؟ اما ذات طبیعی بشر به سبب خودخواهی‌اش، با ندای وجدان و منطق ناسازگاری می‌کند و در نتیجه، مسایل پیچیده‌ای به وجود می‌آیند. شما فتوا می‌دهید که برای حل این گونه مسایل نباید از مبانی فلسفی مدد جست. پس راه‌حل آنها را در کجا باید جست‌وجو کرد؟

ـ از همان تعداد اندک علوم دقیقه که در اختیارمان هست مدد بجویید. به برهان و منطق و واقعیات اعتماد کنید. گرچه دامنهٔ علوم دقیقه وسیع نیست اما در عوض عاری از الهامات و نااستواری‌های فلسفه است. گیرم که قانون اخلاقیات از شما می‌طلبد که همنوعتان را دوست بدارید. که چه بشود؟ عشق باید هر چه را که به نحوی از انحا به حال انسان مضر است و حال و آینده‌اش را به مخاطره می‌اندازد مرتفع کند. بدیهیات و معلومات‌مان به شما می‌گوید که افرادی که جسماً و اخلاقاً غیر عادی‌اند، نوع بشر را در معرض مخاطره قرار می‌دهند، در این صورت باید علیه آدم‌های غیرعادی به مبارزه برخیزید. ای بسا توانایی‌تان آن قدر نباشد که بتوانید آنان را اصلاح کنید و به آدم‌های عادی مبدل‌شان کنید، پس باید توانایی و دانایی‌تان کفاف آن را بدهد که بی‌زیان‌شان کنید و به عبارت دیگر نابودشان کنید.

ـ می‌خواهید بگویید که عشق عبارت است از پیروزی اقویا بر ضعفا؟

ـ بدون شک.

شماس با عصبانیت گفت:

ـ ولی آخر همین اقویا بودند که خداوند ما، عیسای مسیح را مصلوب کردند!

ـ موضوع اینجاست که او را نه اقویا بلکه ضعفا مصلوب کردند. فرهنگ بشری، مبارزه در راه بقای اصل تنازع بقاء و بقای احسن را تضعیف کرده است و

می‌کوشد آن را به کلی منسوخ کند؛ این امر سبب می‌شود که ضعفا با سرعت زیاد افزایش پیدا کنند و اقویا را تحت نفوذ خود درآورند. فرض کنید موفق شوید ایده‌های بشری را در جامعهٔ ابتدایی و کم رشد یافتهٔ زنبوران عسل رسوخ دهید. فکر می‌کنید چه نتیجه‌ای حاصل خواهد شد؟ زنبورهای نر که باید کشت‌شان زنده می‌مانند، عسل‌های کندو را می‌خورند و زنبورهای دیگر را فاسد و خفه می‌کنند و نتیجه آن می‌شود که ضعفا بر اقویا چیره می‌شوند و آنها را از بین می‌برند. و این همان چیزی‌است که اکنون گریبانگیر بشریت است: ضعفا بر اقویا تسلط دارند. بین قبایل وحشی که از تمدن هنوز بو نبرده‌اند آنکه از لحاظ جسمی و عقلی و اخلاقی برتر از سایرین است در رأس قبیله قرار می‌گیرد و رهبر و فرمانروای آن می‌شود. ولی ما که متمدنیم مسیح را مصلوب کردیم و هنوز هم به مصلوب کردن‌مان ادامه می‌دهیم. بنابراین ما یک چیزی کم داریم... باید این «چیز» را در وجودمان احیا کنیم والّا این سوءتفاهم‌ها را پایان نخواهد بود.

ـ برای تمیزدادن قوی از ضعیف معیارهای‌تان کدام‌اند؟

ـ علم و برهان. مسلول‌ها و خنازیری‌ها را از مرض‌شان و دیوانگان و مفسدان را از رفتارشان می‌شناسند.

ـ ولی مگر ممکن نیست اشتباهی رخ دهد؟

ـ البته. ولی وقتی خطر سیل در میان باشد نباید از خیس شدن پا ترسید.

شماس خندید و گفت:

ـ این شد فلسفه.

ـ ابداً. فلسفهٔ مذهبی‌تان به قدری فاسدتان کرده است که در همه چیز، جز مه نمی‌خواهید ببینید. علوم انتزاعی که مغز جوان‌تان را با آن انباشته‌اند، از آن جهت انتزاعی نامیده می‌شوند که ذهنتان را از بدیهیات منتزع می‌کنند. مستقیماً توی چشم‌های شیطان نگاه کنید و اگر او شیطان باشد به جای آنکه در جست‌وجوی توضیح دست به دامن کانت و هگل شوید، بگویید که شیطان است.

زیست‌شناس لحظه‌ای سکوت کرد، سپس ادامه داد:

ـ دو دوتا چهارتاست، سنگ هم سنگ است. فردا دوئل داریم. من و شما

می‌گوییم که دوئل کاری است احمقانه و بی‌معنی، می‌گوییم که در عصر ما عمر آن سر آمده است، می‌گوییم که دوئل اشرافی در حقیقت فرق چندانی با کتک‌کاری مست‌ها در میخانه ندارد، معذلک از این کار منصرف نخواهیم شد بلکه راه می‌افتیم و دوئل می‌کنیم. بنابراین نیرویی وجود دارد که قوی‌تر از منطق ماست. ما هوار می‌کشیم و جنگ را غارتگری و بربریت و دهشت و برادرکشی می‌نامیم و اگر چشم‌مان به خون بیفتد بی‌هوش می‌شویم. اما کافی است فرانسوی‌ها یا آلمانی‌ها به ما توهین کنند فوری روحیه‌مان دستخوش شور و هیجان می‌شود و از ته دل فریاد «هورا» برمی‌آوریم و به دشمن حمله‌ور می‌شویم، و در چنین موقعی است که شما هم سلاح‌های‌مان را دعای خیر می‌کنید و شجاعت‌های ما شور و شعفی همگانی و در عین حال بی‌شایبه برمی‌انگیزد. پس باز به این نتیجه می‌رسیم که نیرویی وجود دارد که اگو نه والاتر از ما، قطعاً قوی‌تر از ما و فلسفهٔ ماست. و ما نمی‌توانیم جلو پیشروی آن را بگیریم، درست به همان گونه‌ای که در ید قدرت‌مان نیست ابرهایی را که از سمت دریا به طرف ما راه افتاده‌اند از حرکت‌شان باز بداریم. بنابراین از دورویی بپرهیزید، به این نیرو دهن کجی نکنید و نگویید: «وای که چه احمقانه است! آه که چه کهنه شده است! وای که با نص انجیل تناقض دارد!» بلکه مستقیماً در چشم‌هایش نگاه کنید، قانونمندی منطقی‌اش را بپذیرید و آنگاه که بخواهد مثلاً نژادی ضعیف و مریض و فاسد را از بین ببرد با قرص‌ها و نقل قول‌های غلط از انجیل، سد راهش نشوید. لسکُف[1]، دانیال[2] با وجدانی که دارد در خارج شهر با یک مرد جذامی روبرو می‌شود و به نام دوستی به همنوع و به خاطر عیسای مسیح، به او غذا می‌دهد و لباس گرم تنش می‌کند. در حقیقت اگر این آقای دانیال نوع بشر را دوست می‌داشت می‌بایست آن مرد جذامی را به نقطه‌ای دورتر از حومهٔ شهر می‌برد، او را به درون گودال عمیقی پرت می‌کرد و خود به شهر باز می‌گشت تا به افراد سالم خدمت کند. امیدوارم که مسیح، به ما عشقی منطقی و عقلانی و مفید را تعلیم داده باشد.

شماس خنده کنان گفت:

۱. Leskov (۱۸۹۵-۱۸۳۱) نویسندهٔ روسی. ـم.
۲. نام شخصیت اصلی داستانی به نام «افسانهٔ دانیال با وجدان» اثر لسکف. ـم.

ـ عجب آدمی هستید! شمایی که به مسیح ایمان ندارید سبب چیست که غالباً از او اسم می‌برید؟

ـ چرا، ایمان دارم اما به شیوهٔ خودم، نه به سبک شما.

سپس خندید و دست در کمر شماس انداخت و شادمانه ادامه داد:

ـ آه شماس، شماس! چه می‌گویید؟ فردا با من به دوئل می‌آیید یا نه؟

ـ برخلاف احکام است و گرنه می‌آمدم.

ـ منظورتان از احکام چیست؟

ـ من در خدمت کلیسا هستم و زندگی‌ام را وقف آن کرده‌ام.

زیست‌شناس خنده کنان تکرار کرد:

ـ آه شماس، شماس! چقدر دوست دارم با شما صحبت کنم.

ـ شما می‌گویید که ایمان دارید ولی ایمان‌تان از چه قماش است؟ ببینید، من عمویی دارم که کشیش است و ایمانی چنان استوار و بی‌تزلزل دارد که وقتی در خشکسالی برای خواندن دعای باران راهی بیابان می‌شود چتر و پالتو چرمی‌اش را هم با خودش می‌برد تا در راه بازگشت از بیابان، خیس نشود. این را بهش می‌گویند ایمان! او هر وقت از مسیح حرف می‌زند از صورتش نور می‌بارد و تمام دهاتی‌ها، چه مرد و چه زن، زار زار گریه سر می‌دهند. او کسی است که می‌تواند، هم آن ابرها را متوقف کند، هم انواع و اقسام نیروهای مورد اشاره‌تان را بتاراند. بله... ایمان، کوه‌ها را به حرکت درمی‌آورد.

در اینجا خنده کنان دستی به شانهٔ زیست‌شناس زد و ادامه داد:

ـ بله... ببینید، شما همه‌اش تعلیم می‌دهید، به اسرار قعر دریا دست می‌یابید، ضعفا را از اغنیا جدا می‌کنید، کتابها می‌نویسید، مردم را به دوئل دعوت می‌کنید و در این حال، آب از آب تکان نمی‌خورد، حال آنکه یک وقت می‌بینید پیری مقدس و ضعیف، زیر لب فقط یک کلمه زمزمه می‌کند و یا از عربستان، عربی جدید، شمشیر در دست و اسب‌تازان ظاهر می‌شود و همه چیزتان را کن فیکون می‌کند و در اروپای‌مان سنگی بر سنگ باقی نمی‌ماند.

ـ اینهایی که می‌گویید، نامحتمل است.

ـ ایمان بدون عمل چیزی است که به مرده می‌ماند اما عمل بی‌ایمان بدتر از آن است؛ فقط وقت آدم را هدر می‌دهد و بس.

دکتر در خیابان ساحلی نمایان شد و همین که شماس و زیست‌شناس را دید به طرف آنها رفت و نفس‌نفس‌زنان گفت:

ـ خیال می‌کنم همه چیز آماده است. شاهدهای تو گوورووسکی[1] و بویکو[2] هستند که ساعت پنج صبح دنبال تو می‌آیند.

بعد، به آسمان نظری انداخت و ادامه داد:

ـ چه ابرهایی! چیزی دیده نمی‌شود. الان است که باران ببارد.

فن کورن گفت:

ـ امیدوارم فردا صبح تو هم بیایی.

ـ نه، خدا به دادم برسد، تا اینجا هم به اندازهٔ کافی زجر کشیده‌ام. به جای من اوستیمویچ[3] می‌آید. من با او صحبت کرده‌ام.

در دوردست‌های دریا برقی درخشید و از پی آن صدای خفهٔ غرش رعد به گوش رسید. فن کورن گفت:

ـ هوای پیش از طوفان چقدر خفه است! شرط می‌بندم که رفته بودی پیش لایوسکی و سرت را روی سینه‌اش گذاشته و گریسته بودی.

دکتر با شرمندگی جواب داد:

ـ چرا باید پیش او رفته باشم؟ چه حرف‌ها!

او پیش از غروب آفتاب، به امید دیدن لایوسکی چندین بار بلوار و خیابان را زیر پا گذاشته بود. از عصبانیت خود و از آن محبت ناگهانی‌ای که به دنبال عصبانیت، از خود نشان داده بود احساس شرمندگی می‌کرد. دلش می‌خواست با لحنی آمیخته به شوخی از لایوسکی معذرت بخواهد و کمی شماتتش کند و کمی تسکینش دهد و به او بگوید که دوئل ازبقایای دورهٔ بربریت قرون وسطی است اما مشیت الهی آن را به عنوان یک وسیلهٔ آشتی، سر راه او و فن کورن قرار داده است تا آنها که هر دو بسیار نیک سرشتند و بسیار فهمیده، فردا صبح تیری درکنند و صفات نجیبانهٔ همدیگر را ارج بدارند و به دو دوست خوب مبدل شوند. اما هر چه قدم زد با لایوسکی روبرو نشد.

ساموبلنکو تکرار کرد:

1. Govorovski 2. Boyko 3. Oustimovitch

ــ چرا باید پیش او رفته باشم؟ من که به او توهین نکردم بلکه او بود که به من توهین کرد. اصلاً بفرمایید ببینم چرا از کوره در رفت و به من پرید؟ مگر در حق او مرتکب چه عمل خلافی شده بودم؟ تا پایم را به اتاق گذاشتم یکهو بی‌مقدمه مرا خبرچین خواند! عجب داستانی! بگو ببینم بگو مگوتان چه جوری شروع شد؟ تو به او چه گفتی؟

ــ به او گفتم که وضعش خراب و علاج‌ناپذیر است. و حق داشتم این را بگویم. فقط آدم‌های شریف یا حقه‌بازند که در هر وضعی مفری می‌یابند و گلیم‌شان را از آب بیرون می‌کشند و گرنه آدمی که بخواهد، هم نجیب باشد، هم حقه‌باز هیچ راه‌فراری پیدا نمی‌کند. باری، ساعت یازده است، آقایان، فردا صبح باید زود بیدار شویم.

ناگهان باد شدیدی وزید و گرد و خاک خیابان را به شکل گردباد به هوا برد و زوزه‌اش بر هیاهوی دریا چیره شد. شماس گفت:

ــ طوفان گرفت! باید برگردیم خانه و گرنه چشم‌های‌مان از گرد و خاک کور می‌شود.

همین که راه افتادند سامویلنکو که کلاهش را در دست گرفته بود آهی کشید و گفت:

ــ از قرار معلوم امشب نتوانم بخوابم.

زیست‌شناس خندید و گفت:

ــ اضطراب به خودت راه نده. برو با خیال راحت بخواب زیرا دوئل فردا بی‌نتیجه خواهد ماند. لایوسکی از سر بزرگواری تیرش را به هوا در خواهد کرد ــ آخر طور دیگری بلد نیست ــ من هم لابد اصلاً تیراندازی نخواهم کرد. به خاطر لایوسکی دادگاهی شدن و وقت تلف کردن، صرف نمی‌کند. راستی مجازات دوئل چیست؟

ــ بازداشت، و در صورت مرگ طرف حداکثر سه سال زندان در قلعه.

ــ در قلعه پتروپاولوسکی[1]؟

ــ نه فکر می‌کنم در یک قلعهٔ نظامی.

1. Petropavlovskiy

ـ با این همه، می‌بایست به این جوانک درسی داده می‌شد!

پشت سر آنها، روی دریا برقی درخشید و بام‌های ساختمان‌ها و کوه‌ها را برای لحظه‌ای روشن کرد. هنگامی که دوستان به بلوار رسیدند از هم جدا شدند. همین که دکتر در تاریکی شب ناپدید شد و صدای پایش رو به خاموشی می‌گذاشت فن کورن بانگ زد:

ـ می‌ترسم فردا صبح، هوای بد مانع کارمان شود!

ـ چه بهتر! خدا کند که بشود!

ـ شب به خیر!

ـ گفتی شب چی می‌شود؟ نشنیدم چه گفتی!

غرش باد و دریا و صدای رعد مانع آن بود که جواب دکتر را بشنود. پس بانگ زد:

ـ چیزی نگفتم!

و شتابان راه خانه را در پیش گرفت.

۱۷

... در ذهن فسرده از دلتنگی‌ام
افکار جانکاه روی هم تل شده‌اند؛
و خاطرات گذشته طومار بس دراز خود را
در برابر دیدگانم به خاموشی باز می‌گشاید.
و آنگاه که دفتر زندگی‌ام را باز می‌خوانم
می‌لرزم و نفرت می‌ورزم و لعنت می‌کنم،
و به تلخی شکوه می‌کنم و اشک تلخ می‌ریزم
لیک آن ابیات اندوه‌زا را فرو نمی‌شویم.

پوشکین

فردا صبح اعم از اینکه او را بکشند یا بگذارند زنده بماند و به این ترتیب به ریشش بخندند، در هر دو صورت او دیگر نابود شده است، آن زن آبروباخته هم

اعم از اینکه از شرمساری و نومیدی دست به خودکشی بزند یا به زندگی رقت‌بارش ادامه دهد، در هر دو صورت، او نیز دیگر نابود شده است...

شب دیر وقت لایوسکی پشت میز نشسته بود و در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید چنین می‌اندیشید. ناگهان پنجره با سروصدا باز شد، باد شدیدی به درون اتاق وزید و کاغذهای روی میز را به اطراف پراکند. لایوسکی پنجره را بست و خم شد تا کاغذها را از روی زمین جمع کند. در بدن و در حرکات خود احساس نوعی دست و پا چلفتگی می‌کرد که برایش تازگی داشت؛ حرکاتش به کلی بی‌سابقه بود: با ترس و احتیاط قدم برمی‌داشت، آرنج‌هایش را به طرفین و شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و هر بار که پشت میز قرار می‌گرفت دست‌هایش را به هم می‌مالید. اندامش نرمی و انعطاف خود را از دست داده بود.

فراموش نکرده بود که انسان در شب قبل از مرگ باید به نزدیکانش نامه بنویسد. پس قلم را برداشت و با دستی لرزان نوشت:

«مادر عزیز!»

می‌خواست به مادرش بنویسد که به خاطر خدای مهربانی که مورد پرستش اوست، به زن نگون‌بختی که در نتیجهٔ اعمال پسرش رسوا گشته و هم‌اکنون در فقر و ذلت و انزوا به سر می‌برد پناه دهد و قلب او را با نوازش‌های خود گرم سازد و گذشته‌ها را هر چه هست فراموش کند و با این از خود گذشتگی دستکم جزیی از گناهان وحشتناک فرزندش را بشوید.

اما همین که مادر پیر و گوشتالو و چاق و قیافهٔ متفرعن او را به خاطر آورد که چگونه هر روز صبح کلاه قدیمی توری‌دارش را بر سر می‌گذاشت و سگ کوچولو را دنبالش می‌انداخت و از خانه به باغ می‌رفت و با صدای آمرانه‌اش به سرباغبان و خدمتکارها داد می‌زد، کلمهٔ «مادر عزیز!» را خط زد.

رعد و برق شد. نور خیره کنندهٔ برق هر سه پنجرهٔ اتاقش را روشن کرد و به دنبال آن صدای یکنواختی که انگار می‌غلتید و پیش می‌آمد و سپس غرش کر کننده و پر طنین رعد، فضای اتاق را پر کرد و شیشه‌های پنجره‌ها را لرزاند. لایوسکی از جای خود برخاست، به طرف پنجره رفت و پیشانی‌اش را به شیشهٔ آن چسباند. در حیاط خانه، رگبار شدید و پرابهتی در گرفته بود. در افق، آذرخش‌ها همانند روبان‌هایی سفیدرنگ و درخشان، مدام خویشتن را از میان

ابرها به آغوش دریا می‌افکندند و تا دوردست‌ها، امواج سیاه و بلند را روشن می‌ساختند. در هر لحظه، سینهٔ آسمان را می‌شکافتند و می‌درخشیدند. لایوسکی زیر لب به نجوا گفت:

ـ رعد و برق! رعد و برق عزیز!

احساس می‌کرد که احتیاج دارد به کسی یا به چیزی، حتی به آذرخش یا به ابرها عبادت کند.

سال‌های کودکی خود را به خاطر آورد. آن روزها هر وقت رعد و برق می‌شد، سر برهنه به باغ می‌دوید، دو دختربچهٔ موبور و چشم زاغ هم از پی او دوان دوان به باغ می‌رفتند و هر سه زیر باران خیس می‌شدند؛ از ته دل به قهقهه می‌خندیدند اما همین که غرش شدید رعد در آسمان طنین‌انداز می‌شد دخترها با حالتی حاکی از اعتماد، خویشتن را به او می‌چسباندند و او بر سینهٔ خود صلیب رسم می‌کرد و تندتند زیر لب دعا می‌خواند: «مقدس است، مقدس...» آه، به سر آن نطفه‌های زندگیِ پاک و زیبا چه آمده است؟ در کدام دریا غرق شده‌اند؟ اکنون دیگر نه از رعد و برق می‌ترسد، نه طبیعت را دوست می‌دارد و نه خدایی دارد، و تمام آن دختران خوشباوری که زمانی می‌شناخت‌شان، به دست او و همسالان او تباه شده‌اند، در طول عمرش در باغ خانه‌اش نه درختی کاشته و نه برگ سبزی به بار آورده است، و در زندگی‌اش در میان زنده‌ها نه تنها مگسی را نجات نداده بلکه فقط ویران و نابود کرده و فقط دروغ و دروغ و باز هم دروغ گفته است...

به مصداق آنکه «غرقه بر هر گیاه خشک چنگ زند» سعی می‌کرد خاطرهٔ روشنی بیابد و در آن چنگ بیندازد؛ از خود می‌پرسید: «در گذشته‌ام آنچه که عیب و نقص شمرده نشود کدام است؟»

دبیرستان؟ دانشکده؟ سال‌های فریب و ریا. به طور کلی بد درس می‌خواند و آنچه را هم که یاد گرفته بود اکنون فراموش کرده است. خدمت به جامعه؟ این هم فریبی دیگر؛ در محل خدمتش کاری انجام نمی‌دهد، راست راست می‌گردد و حقوق یامفت می‌گیرد، خلاصه آنکه خدمت اداری‌اش به اختلاس بی‌مجازات می‌ماند.

او نیازی به حقیقت نداشت و در جست‌وجوی آن هم نبود و وجدانش،

گرفتار در جادوی دروغ و نیرنگ، به خواب رفته یا سکوت پیشه کرده بود؛ او مانند بیگانه‌ای یا موجودی که از کرهٔ دیگری اجیرش کرده باشند در زندگی مشترک انسان‌ها نقشی بر عهده نگرفته و نسبت به رنج‌ها و آرمان‌ها و مذاهب و علوم و تحقیقات و مبارزات آنان، بی‌تفاوت و بی‌اعتنا مانده بود؛ به انسان‌ها کلامی نیکو نگفته و سطری مفید یا مضر ننگاشته و به همنوعان خود ذره‌ای خدمت نکرده بود، بلکه فقط نان‌شان را خورده و شراب‌شان را نوشیده و زنان‌شان را از راه به در کرده و از افکارشان بهره برده بود؛ و برای آنکه بتواند زندگی‌اش را نزد خود و نزد آنان توجیه کند قیافه گرفته و سعی کرده بود خویشتن را والاتر و بهتر از دیگران جلوه دهد. دروغ، دروغ، باز هم دروغ...

آن چه را دیشب در خانه موریدف دیده بود به وضوح به خاطر آورد و از شدت اندوه و اشمئزاز، به طور دردناکی احساس وحشت کرد. گرچه کیریلین و آچمیانف، هر دو نفرت انگیزند ولی آخر آنها همان کاری را ادامه می‌دادند که خود او شروع کرده بود؛ آنها همدست‌ها و شاگردهای او هستند. زنی جوان و ضعیف راکه به او بیش از یک برادر اعتماد کرده بود از شوهر و از جمع دوستان و از زادگاهش جدا ساخته و وی را همراه خرد به این نقطهٔ گرم و تب‌خیز و ملال‌انگیز آورده است؛ و این زن، هر روز خدا ناچار بود بطالت و فساد و دروغ او را چون آیینه در خود منعکس سازد و فقط و فقط به این وسیله زندگی ناخوش و پژمرده و رقتبارش را پرکند؛ بعدها از این زن سیر و بیزار شد اما شهامتش آن قدر نبود که ترکش کند، پس سعی کرد با دروغ و نیرنگ خود تارهای محکم‌تری دور تن او بتند... بقیهٔ کار را آن دو نفر به آخر رساندند.

لایوسکی گاه پشت میز می‌نشست و گاه دیگر برمی‌خاست و به طرف پنجره می‌رفت؛ گاه شمع را خاموش و گاه دیگر آن را روشن می‌کرد. با صدای بلند خویشتن را لعن و نفرین می‌کرد، اشک می‌ریخت، شکوه سر می‌داد، طلب بخشایش می‌کرد؛ چندین بار هم نومیدانه به طرف میز دوید و نوشت: «مادر عزیز!»

بجز مادرش، خویشاوند و دوست نزدیکی نداشت ولی از دست او چه کمکی ساخته بود؟ و تازه اکنون مادرش کجاست؟ دلش می‌خواست دوان دوان پیش نادژدا فیودوروونا برود، جلو پای او زانو بزند، دست و پایش را ببوسد و

ملتمسانه طلب بخشایش کند اما این زن قربانی او بود، از این رو طوری از وی می‌ترسید که از یک مرده.

در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید زیر لب من‌من‌کنان گفت:

ـ زندگی‌ام تباه شده است! خدای من، چرا هنوز زنده‌ام؟..

او ستارهٔ بخت خود را از آسمان هول داده بود و اینک ستاره‌اش افول کرده و رد آن با ظلمت شب در آمیخته و در آن محو شده بود و دیگر به آسمان باز نخواهد گشت زیرا زندگی فقط یک بار اعطا می‌شود و دیگر هرگز تکرار نمی‌گردد. اگر میسرش می‌شد روزها و سال‌های گذشته را بازگرداند حقیقت را جایگزین دروغ، کار را جایگزین بطالت و شادی را جایگزین ملال می‌کرد، به آنهایی که صفای‌شان را گرفته بود صفا باز می‌داد و خدا و انصاف را باز می‌یافت اما همه اینها همان قدر نامیسر بود که بازگرداندن ستاره به آسمان. و او این ناتوانی خود را درمی‌یافت و دستخوش یأس می‌شد.

همین که رگبار تمام شد، پای پنجرهٔ باز نشست و در آرامش کامل به حوادثی که در پیش‌روداشت فکر کرد. احتمال می‌رود فن کورن او را بکشد. جهان‌بینیِ سرد و روشن این آدم، امحای ناتوان‌ها و بی‌مصرف‌ها را مجاز می‌داند، فقط امکان آن هست که در لحظهٔ حساس، به سبب نفرت و اشمئزازی که از لایوسکی دارد تغییر رأی دهد و از کشتن او منصرف شود. اما اگر تیر زیست‌شناس خطا برود یا به قصد تمسخر دشمن منفور خود فقط زخمی‌اش کند یا تیر را در هوا خالی کند، چه باید کرد؟ به کجا باید رفت؟

از خود پرسید: «به پترزبورگ بروم؟ اما این کار به معنای آن است که زندگی گذشته‌ام را که این همه نفرینش می‌کنم از سر بگیرم. کسی که در جست‌وجوی راه نجات، همانند پرندگان مهاجر از جایی به جای دیگر نقل مکان می‌کند، به چیزی دست نخواهد یافت زیرا به هر جا که رود آسمانش همین رنگ است. و تازه راه نجات را بین انسان‌ها بجوید؟ نزد کی و چگونه؟ خوش‌قلبی و بزرگواری سامویلنکو به همان اندازه می‌تواند مایهٔ نجات باشد که خنده‌های شماس یا نفرت فن کورن. انسان راه نجات را باید فقط در وجود خودش جست‌وجو کند و چنانچه موفق به یافتن آن نشود لزومی ندارد وقتش را تلف کند، باید خویشتن را بکشد و جان خلاص!..»

صدای کالسکه‌ای به گوشش رسید. هوا می‌رفت که روشن شود. کالسکه از کنار خانه‌اش رد شد، سپس دور زد و در حالی که چرخ‌هایش در شن مرطوب غژغژ می‌کردند جلو خانه متوقف شد. درون آن دو مرد نشسته بودند. لایوسکی سرش را از پنجره بیرون برد و گفت:

ـ صبر کنید، الان می‌آیم! من بیدارم، خواب نیستم. مگر وقت رفتن است؟

ـ بله. ساعت چهار صبح است. تا به آنجا برسیم...

لایوسکی پالتو پوشید و کلاه بر سر گذاشت و چند تا سیگار برداشت و لحظه‌ای درنگ کرد و متفکرانه ایستاد؛ به نظرش می‌آمد که باید کار دیگری هم انجام دهد. در این سپیده دم مرطوب که همه در خوابند و شفق در آسمان به زحمت دیده می‌شود، خرناس اسب‌های کالسکه و صدای گفت و گوی آرام دو شاهد دوئل درهم می‌آمیخت و قلب لایوسکی را از یأسی که شبیه به پیش احساس وقوع حادثه‌ای ناگوار بود می‌انباشت. دقیقه‌ای در همان حال ماند، سپس وارد اتاق خواب شد.

نادژدا فیودوروونا در رختخواب دراز کشیده و سر تا پایش را زیر شمدی پوشانیده بود؛ اندام کشیده و به خصوص سر بی‌حرکتش انسان را به یاد مومیایی‌های مصر می‌انداخت. لایوسکی، لب فرو بسته نگاهش کرد، در دل از او معذرت خواست و با خود فکر کرد که اگر خدایی در آسمان باشد این زن را حفظ خواهد کرد، در غیر این صورت چه بهتر که بمیرد زیرا موجبی برای ادامهٔ زندگی‌اش وجود ندارد.

نادژدا فیودوروونا ناگهان از جا پرید و در رختخواب نشست. چهرهٔ رنگ‌پریده‌اش را بالا گرفت، نگاه وحشت‌زده‌اش را بر او انداخت و پرسید:

ـ تویی؟ رگبار تمام شد؟

ـ بله.

به یاد شب گذشته افتاد، دست‌هایش را روی سر گذاشت و سراپا لرزید و گفت:

ـ دلم خیلی گرفته است! کاش می‌دانستی که چقدر بدبختم!

آنگاه چشم‌ها را تنگ کرد و ادامه داد:

ـ انتظار داشتم مرا بکشی یا در این شب طوفانی و بارانی از خانه بیرونم

کنی ولی تو تعلّل می‌کنی... هی معطل می‌کنی...

لایوسکی با شور و حرارت او را در آغوش کشید و زانوها و دست‌هایش را بوسه‌باران کرد؛ در لحظه‌ای که نادژدا فیودورونا زیر لب حرف‌هایی می‌زد و از خاطرهٔ شب گذشته به خود می‌لرزید؛ نوازشگرانه دستی به سر و موی او کشید و به چهره‌اش نگریست و دریافت که این زن نگون‌بخت و گناهکار، برای او یگانه موجود عزیز و بی‌همتای دنیاست.

هنگامی که از خانه بیرون رفت و سوار کالسکه شد، آرزو کرد که زنده باز گردد.

۱۸

شماس از خواب بیدار شد، لباس پوشید و چوب‌دستی کلفت گره‌دارش را برداشت و آهسته از خانه بیرون رفت. هوا آن قدر تاریک بود که وقتی پا به خیابان گذاشت در دقایق اول حتی نمی‌توانست چوب‌دستی سفید خود را ببیند؛ در آسمان ستاره‌ای دیده نمی‌شد و گمان می‌رفت که باز هم باران ببارد. بوی رطوبت و دریا می‌آمد. به صدای برخورد چوب‌دستی‌اش با سنگ‌فرش خیابان و به طنین یکنواخت و خشک آن در سکوت شبانه گوش داد و با خود گفت: «خدا کند چچن[1]ها حمله نکنند».

وقتی از شهر خارج شد، هم چوب‌دستی‌اش را می‌توانست ببیند و هم راه را. در آسمان سیاه، اینجا و آنجا نقطه‌های تیره‌ای نمایان شدند و لحظاتی بعد ستاره‌ای به زمین نگریست و با یگانه چشم خود محجوبانه چشمک زد. شماس در طول ساحل صخره‌ایی مرتفع راه می‌رفت و دریا را نمی‌دید. دریا در زیر پای او آرمیده بود و موج‌های نامرئی آن با سنگینی و رخوت به ساحل می‌خوردند و انگار آه‌کشان «اوف!» می‌گفتند. و چه بی‌شتاب! موجی به ساحل خورد و شکست و پیش از آنکه موج بعدی بشکند شماس به اندازهٔ هشت قدم راه رفت، فاصلهٔ بین موج‌های دوم و سوم نیز به اندازهٔ شش قدم بود. اینجا هم چیزی دیده نمی‌شد، فقط از میان تاریکی شب هیاهوی بی‌حال و خواب‌آلود دریا به گوش

۱. Tchetchen، قومی در قفقاز.ـ م.

می‌آمد و صدای زمان غیر قابل تصور و بی‌نهایت دورِ دوران هرج و مرج آغاز خلقت، که خداوند برفراز آن حرکت می‌کرد، شنیده می‌شد.

شماس دچار وحشت شد. در دل بیم آن داشت که خداوند او را به گناه معاشرت با بی‌دینان و حتی تماشای دوئل‌شان مجازات کند. البته دوئلی که قرار است بین آن دو انجام شود بی‌معنی و بدون خونریزی و مضحک خواهد بود ولی هرچه باشد تماشا کردن آن کفر و حضور در آن برای یک مرد روحانی زشت و غلط است. از رفتن باز ماند و فکر کرد: «چطور است برگردم؟» اما کنجکاوی شدید و بی‌قرار، بر تردیدهایش فایق آمد و سبب شد که باز راه بیفتد. خویشتن را دلداری می‌داد و می‌گفت: «آنها گرچه بی‌دینند ولی آدم‌های خوبی هستند و رستگار می‌شوند» و در حالی که سیگاری روشن می‌کرد تکرار کرد: «حتماً رستگار می‌شوند!»

برای آنکه بتوان دربارهٔ آدم‌ها قضاوتی عادلانه کرد ارزش‌های‌شان را با کدام معیارها باید سنجید؟ شماس به یاد دشمن خود، بازرس مدرسهٔ طلاب افتاد که هم به خدا اعتقاد داشت، هم دوئل نمی‌کرد و هم پاکدامن بود، با وجود این نانی که به خورد شماس می‌داد همیشه مخلوط با ماسه بود، یک بار هم نزدیک بود گوشش را از بیخ بکند. اگر زندگی بشر تا این حد ساده و بی‌حساب پایه‌گذاری شده است که بازرسی چنان بی‌رحم و نادرست، که آرد دولتی را می‌دزدید، مورد احترام باشد و در محیط مدرسه همگی برای سلامت و رستگاری‌اش دعا کنند، در این صورت آیا باز منصفانه است که او از آدم‌هایی چون لایوسکی و فن‌کورن فقط به صرف آنکه بی‌دین هستند بپرهیزد؟ شماس می‌خواست به این مسأله بیندیشد و آن را برای خود حل کند اما به یاد هیکل مضحکِ امروز صبح سامولینکو افتاد و مسیر فکرش تغییر جهت داد. با خود گفت: «بعد از این دوئل خنده‌ها خواهم داشت!» در نظر خود مجسم کرد که چگونه می‌رود پشت بوته‌ای مخفی می‌شود و به تماشای دوئل می‌نشیند و ظهر، هنگام صرف ناهار همین که فن کورن شروع به گزافه گویی می‌کند او خنده کنان تمام جزییات دوئل را شرح می‌دهد. بعد، زیست‌شناس می پرسد: «اینها را از کجا می‌دانید؟» و او جواب می‌دهد: «در خانه ماندم ولی جزییات را می‌دانم».

خوب است شرح مضحکی راجع به این دوئل بنویسد. پدرزنش از خواندن

آن خندهٔ سیری خواهد کرد زیرا او خواندن یا شنیدن ماجراهای مضحک را به گوشت و شراب ترجیح می‌دهد.

درهٔ رودخانهٔ زرد در برابر چشم‌هایش نمایان شد. ریزش باران سبب شده بود که رودخانه وسیع‌تر و سرکش‌تر از پیش شود، به طوری که اکنون مثل گذشته غرغر نمی‌کرد بلکه می‌غرید. هوا رفته‌رفته روشن می‌شد. سپیده‌دمِ تارِ خاکستری رنگ، ابرهایی که به سمت غرب می‌شتافتند تا از ابرهای طوفان‌زا سبقت بگیرند، کوه‌های مه گرفته و درخت‌های خیس ــ همه و همهٔ اینها در نظر شماس زشت و خشمگین می‌آمد. لب نهری دست و رو شست، دعای صبحش را خواند و به یاد صبحانه‌های هر روزهٔ خانهٔ پدرزنش، هوس چای و نان خامه‌ای گرم کرد. همسر خود را پشت پیانو، در حال نواختن قطعه‌ای به اسم «بازگشت‌ناپذیر» در نظر مجسم کرد. راستی او چگونه زنی است؟ آشنایی و نامزدی و ازدواج آن دو در ظرف یک هفته انجام گرفته بود و هنوز یک ماه از زندگی مشترکشان نگذشته بود که او را به این مأموریت فرستاده بودند بنابراین فرصت نکرده بود زنش را بشناسد. اما هر چه بود، جایش خالی بود. با خود فکر کرد: «باید نامه‌ای برایش بنویسم...»

پرچم بالای دکهٔ کربلایی، از باران خیس و آویزان بود، خود دکه هم با بام خیسش سیاه‌تر و کوتاه‌تر از پیش می‌نمود. جلو در دکه ارابه‌ای ایستاده بود؛ کربلایی و دو نفر آبخازی و زن جوان تاتاری که شلوار به پا داشت و لابد زن یا دختر کربلایی بود از درون دکه کیسه‌های پُری بیرون می‌آوردند و آنها را در ارابه، روی برگ‌های خشک ذرت می‌چیدند. کنار ارابه یک جفت الاغ با سرهای فرو آویخته دیده می‌شد. همین که بارگیری‌شان تمام شد دو مرد آبخازی و زن تاتار روی کیسه‌ها را با کاه پوشاندند، کربلایی هم با عجله الاغ‌ها را به ارابه بست. شماس با خود فکر کرد: «احتمالاً جنس قاچاق دارند.»

نگاه شماس به درخت ریشه کن شده و خارهای خشک آن و همین طور به لکهٔ سیاهی بر زمین افتاد که از خرمن آتش به جا مانده بود. و او پیک‌نیک و تمام جزییات آن را از آتش و آواز آبخازی‌ها گرفته تا رویاهای شیرین خودش دربارهٔ مقام اسقفی و دستهٔ مذهبی به خاطر آورد... رودخانهٔ «سیاه»، بر اثر باران شب گذشته عریض‌تر و سیاه‌تر از پیش شده بود. شماس از روی پل چوبی

باریک که اکنون یال‌های امواج کثیف رودخانه با آن مماس می‌شد گذشت، به انبار چوبی رسید و از نردبان آن بالا رفت. توی انبار، روی کاه خشک دراز کشید و به یاد فن کورن افتاد و با خود گفت: «خیلی کله است! خدا حفظش کند، خیلی کله است اما کمی بی‌رحم است...»

دلیل چیست که او و لایوسکی از همدیگر متنفرند؟ برای چه می‌خواهند با هم دوئل کنند؟ اگر آنها هم مانند او از سال‌های کودکی‌شان با فقر و احتیاج آشنا می‌بودند، اگر آنها هم در محیط آدم‌های جاهل و سنگدل و سودجو و طماع و خشن و بدکردار تربیت شده بودند ــ آدم‌هایی که به خاطر لقمه‌ای نان خشک به همه سرکوفت می‌زنند و هر جا که باشند روی زمین تف می‌اندازند و سر سفره و هنگام دعا آروغ می‌زنند ــ اگر آنها هم از کودکی‌شان با زندگی مرفه و محیط مردمان نخبه لوس و ننر بار نیامده بودند، امروز هوای همدیگر را می‌داشتند، از عیوب یکدیگر متقابلاً می‌گذشتند و صفاتِ هم را هرچه باشد ارج می‌نهادند. آخر حتی آدم‌های به ظاهر خوب در دنیا خیلی کم‌اند! درست است که لایوسکی هوسران و عیاش است و رفتاری عجیب و غریب دارد ولی آخر او کسی نیست که دزدی کند یا با صدای بلند بر زمین تف بیندازد یا به زنش سرکوفت بزند و بگوید: «بلدی بلنبانی ولی خوش نداری تن به کار بدهی» یا با افسار اسب به جان بچه‌ای خردسال بیفتد یا به خورد نوکر و کلفتش گوشت گندیده بدهد. مگر همین صفات کفاف آن را نمی‌دهد که با او اغماضگرانه رفتار شود؟ گذشته از این، آخر پیش از همه خود او از معایبی که دارد همان قدر رنج می‌برد که بیمار از زخم‌هایش. به جای آنکه از ملال و از نوعی سوءتفاهم که گرفتارش هستند درصدد یافتن عوارض تباهی و نابودی و توارث و عیوب غیرقابل فهم دیگری در وجود همدیگر باشند، خوب است از آن بالا کمی پایین بیایند و خشم و نفرت خودشان را متوجه محله‌هایی کنند که از جهل و طمع و ناسزاگویی و ناپاکی و فحاشی و شیون زن‌ها، آه‌کشان می‌نالند.

صدای چرخ‌های کالسکه‌ای رشتهٔ افکار شماس را پاره کرد. از درون انبار سرک کشید و کالسکه‌ای و سه سرنشین آن ــ لایوسکی، ششکوسکی و رییس ادارهٔ پست و تلگراف ــ را دید.

ششکوسکی با صدای بلند گفت:

ـ نگهدار!

کالسکه متوقف شد و آن سه پیاده شدند و به همدیگر نگاه کردند. ششکوسکی در حالی که لباس خود را از گِل پاک می‌کرد گفت:

ـ هنوز نیامده‌اند. خوب؟ حالا که تا شروع کار وقت داریم بیایید بگردیم جای مناسبی پیدا کنیم. اینجا خیلی کوچک و تنگ است.

آنها در امتداد رودخانه، در جهت مخالف جریان آب راه افتادند و به زودی از نظر شماس ناپدید شدند. سورچی تاتار در کالسکه نشست، سر را به شانه تکیه داد و خواب رفت. شماس در حدود ده دقیقه صبر کرد، سپس از انبار بیرون آمد و برای آنکه متوجه‌اش نشوند کلاه سیاهش را از سر برداشت و در حالی که دولا می‌شد و اطرافش را می‌پایید از میان بوته‌ها و ساقه‌های ذرت به طرف رودخانه رفت؛ علف و ذرت‌ها خیس بود و قطره‌های درشت آب از درخت‌ها و بوته‌ها روی او می‌چکید. در حالی که دامان خیس و گل‌آلود لباسش را بالا می‌کشید زیر لب من‌من‌کنان می‌گفت:

ـ چه افتضاحی! اگر می‌دانستم، نمی‌آمدم.

دقایقی بعد، آن سه را دید و صدای‌شان را شنید. لایوسکی دست‌ها را در آستین فرو کرده و با پشتی خمیده در مرغزار کوچکی تندتند قدم می‌زد و شاهدهای او بر لب آب ایستاده و مشغول پیچیدن سیگار بودند.

شماس که شیوهٔ راه رفتن لایوسکی را باز نمی‌شناخت با خود گفت: «عجیب است... شبیه به پیرمردهاست».

رییس ادارهٔ پست و تلگراف به ساعت خود نگاه کرد و گفت:

ـ راستی که بی‌نزاکت و بی‌ادب تشریف دارند! در قاموس جماعت فاضل شاید دیر کردن عیب نباشد ولی به عقیدهٔ بنده نهایت بی‌ادبی است.

ششکوسکی چاق و ریش سیاه، گوش تیز کرد و گفت:

ـ دارند می‌آیند!

۱۹

فن کورن در مرغزار نمایان شد و در حالی که دست‌هایش را به سمت

مشرق دراز کرده بود گفت:

ـ اولین دفعه است که می‌بینم! چقدر زیباست! نگاهشان کنید: اشعهٔ سبز!

در شرق، دو شعاع سبز رنگ از پس کوه‌ها قد برافراشته و در واقع منظرهٔ بدیعی به وجود آورده بودند. آفتاب می‌رفت که طلوع کند.

زیست‌شناس با اشارهٔ سر به شاهدهای لایوسکی سلام کرد و ادامه داد:

ـ سلام! دیر که نکرده‌ام؟

دو شاهد او، بویکو و گووروسکی ـ دو افسر خیلی جوان و همقد ـ که فرنچ سفید به تن داشتند و دکتر اوستیمویچ لاغر اندام و مردم گریز که در یک دستش بسته‌ای دیده می‌شد و با دست دیگر عصایش را بنا به عادت همیشگی به طور عمودی به پشت خود فشرده بود، از پی زیست‌شناس می‌آمدند. دکتر بی‌آنکه با کسی سلام و احوالپرسی کند بسته را بر زمین گذاشت و دست دیگر را هم به پشت برد و در مرغزار شروع به قدم‌زدن کرد.

لایوسکی مانند آدمی که احتمالاً به زودی بمیرد و از این رو توجه همگان را به خود جلب می‌کند احساس خستگی و ناراحتی می‌کرد. دلش می‌خواست هر چه زودتر یا کلکش را بکنند و یا به خانه بازش گردانند. پیش از این هرگز اتفاق نیفتاده بود طلوع آفتاب را ببیند؛ به نظرش می‌آمد که این صبحدم و اشعهٔ سبزرنگ و رطوبت و این مردهایی که چکمه‌های خیس به پا دارند، نقشی در زندگی‌اش ندارند و همه‌شان زیادی و غیرضروری و خفقان آورند؛ چنین می‌پنداشت که این همه، با شبی که پشت سر نهاده بود و با افکار و با احساس گناهش هیچ ارتباطی ندارد از این رو با کمال میل حاضر بود بی‌آنکه منتظر انجام دوئل شود از آنجا برود.

فن کورن آشکارا دستخوش هیجان بود و به نیت اختفای هیجان خود چنین وانمود می‌کرد که اشعهٔ سبز رنگ سحرگاهی توجه او را بیشتر از هر چیز دیگری به خود جلب کرده است. شاهدها هاج و واج طوری به هم نگاه می‌کردند که انگار از همدیگر می‌پرسیدند که اینجا چه کار دارند و چه باید کنند. ششکوسکی گفت:

ـ آقایان تصور می‌کنم لزومی نداشته باشد جلوتر از این برویم. همین جا هم جای مناسبی است.

فن کورن موافقت کرد و گفت:

ــ بله، البته.

سکوت برقرار شد. دکتر اوستیمویچ که مشغول قدم‌زدن بود ناگهان به تندی به طرف لایوسکی چرخید و در حالی که نفسش را به صورت او می‌دمید آهسته گفت:

ــ احتمالاً هنوز فرصت نکرده‌اند شرایط مرا به شما اطلاع دهند. هر یک از طرفین دوئل باید مبلغ پانزده روبل به من بپردازد و اگر یکی از طرفین کشته شود طرفی که زنده می‌ماند به جای پانزده روبل باید سی روبل بپردازد.

لایوسکی با این مرد از سابق آشنا بود اما اکنون برای اولین بار، چشم‌های بی‌فروغ و سبیل زبر و گردن باریک او را که شبیه به گردن آدم‌های مسلول بود، از نزدیک و با وضوح می‌دید. با خود فکر کرد: «نزول‌خور است، نه پزشک!» نفس اوستیمویچ بوی ناخوشایندِ گوشت گاو می‌داد. لایوسکی با خود گفت: «چه آدم‌هایی در این دنیا پیدا می‌شوند!» سپس رو کرد به دکتر و جواب داد:

ــ بسیار خوب.

دکتر سر تکان داد و باز مشغول قدم زدن شد؛ پیدا بود که به پول اصلاً احتیاج نداشت بلکه از سرِ نفرت مطالبهٔ پول کرده بود. همهٔ آنها این احساس را داشتند که وقت آن است که این کارِ از قبل شروع شده را شروع کنند یا به آن خاتمه دهند اما نه شروع می‌کردند، نه خاتمه می‌دادند بلکه قدم می‌زدند و می‌ایستادند و سیگار دود می‌کردند، دو افسر جوان که در عمرشان بار اول بود که در مراسم دوئل حضور پیدا می‌کردند با دقت به فرنچ‌های‌شان می‌نگریستند و به آستین‌های‌شان دست می‌کشیدند و اکنون آنها به این دوئل افراد غیر نظامی که به زعم آنان غیر ضروری بود اعتقاد چندانی نداشتند. ششکوسکی به آنها نزدیک شد و آهسته گفت:

ــ آقایان، ما باید تمام هم‌مان را به کار ببریم که این دوئل انجام نشود. باید کاری کنیم که این دو نفر با هم آشتی کنند.

ثانیه‌ای مکث کرد، صورتش سرخ شد و ادامه داد:

ــ دیشب کیریلین به خانه‌ام آمده بود و درد دل‌کنان می‌گفت که لایوسکی مچ او و نادژدا فیودوروِنا را در بغل همدیگر گرفته است و از این قبیل چیزها...

بویکو گفت:

ـ بله، ما هم خبرش را داریم.

ـ پس می‌بینید که... دست‌های لایوسکی می‌لرزد و از این قبیل چیزها... حالا دیگر به زحمت بتواند تپانچه را بگیرد. با این وضع، دوئل کردن با او عملی است همان قدر غیرانسانی که دوئل با آدمی مست یا بیماری حصبه‌ای. آقایان، اگر هم نتوانیم آشتی‌شان بدهیم باید حداقل دوئل را عقب بیندازیم یا... آن قدر زشت و زننده است که حالم به هم می‌خورد.

ـ شما، خوب است که با فن‌کورن صحبت کنید.

ـ من قوانین دوئل را، که مرده شویش ببرد، نمی‌دانم و خوش هم ندارم بدانمش؛ ممکن است فن کورن تصور کند که لایوسکی ترسیده و مرا پیش او فرستاده است. اصلاً مهم نیست، بگذار هر چه می‌خواهد فکر کند... می‌روم با او صحبت کنم.

و با تردید و کمی لنگان، انگار که پایش خواب رفته باشد به طرف فن کورن رفت؛ قارقارکنان می‌رفت و سراپایش نشان از بی‌حالی داشت. در حالی که با دقت به رنگ گل‌های پیراهن زیست‌شناس نگاه می‌کرد گفت:

ـ قربان، لازم می‌دانم موضوعی را با شما در میان بگذارم... که البته محرمانه است... من از قوانین دوئل، که مرده‌شویش ببرد، سر درنمی‌آورم و نمی‌خواهم سر در بیاورم و در این باره نه به عنوان یک شاهد و این قبیل چیزها بلکه به عنوان یک انسان داوری می‌کنم.

ـ چه می‌خواهید بگویید؟

ـ وقتی شاهدها پیشنهاد آشتی می‌کنند معمولاً کسی به حرف‌شان گوش نمی‌دهد و پیشنهادشان را به نوعی فُرمالیته تلقی می‌کنند. خودخواهی و بس. ولی بنده استدعای عاجزانه دارم که به وضع ایوان آندریچ توجه بفرمایید. او امروز به اصطلاح حال عادی ندارد، حواسش جمع نیست و رقت‌انگیز است. او دچار یک بدبختی شده است... من از غیبت کردن متنفرم...

شِشکوسکی سرخ شد و به اطراف خود نگاه کرد و ادامه داد:

ـ اما به مناسبت این دوئل لازم می‌دانم به شما اطلاع بدهم... او دیشب در خانهٔ موریدف خانم خودش را با... آقایی دیده...

رنگ از صورت زیست‌شناس پرید؛ اخم کرد و با صدای بلند بر زمین تف انداخت و زیر لب گفت:

ــ چه کثافتی! تف!

لب زیرینش لرزید، از شِشکوسکی فاصله گرفت تا بقیهٔ صحبت‌هایش را نشنود و با صدای بلند طوری دوباره تف کرد که انگار تصادفاً چیز تلخی چشیده بود؛ سپس نگاه آکنده از نفرتش را برای اولین بار در صبح آن روز، به لایوسکی انداخت. در آن لحظه هیجان و ناراحتی‌اش مرتفع شد، سر تکان داد و بلندبلند گفت:

ــ آقایان می‌خواهم بدانم منتظر چه هستیم؟ چرا شروع نمی‌کنیم؟

شِشکوسکی به افسرها نگاه کرد و شانه بالا انداخت و بی‌آنکه کسی را مخاطب قرار داده باشد با صدای رسا گفت:

ــ آقایان! آقایان! ما به شما پیشنهاد می‌کنیم با هم آشتی کنید!

فن کورن گفت:

ــ این فُرمالیته را زودتر تمام کنید. صحبت آشتی را قبلاً هم کرده بودید. حالا دیگر نوبت کدام تشریفات است؟ آقایان، عجله کنید، وقت زیادی نداریم.

شِشکوسکی مانند کسی که مجبور شده است در کار دیگران مداخله کند و با لحن آدمی که خود را مقصر بپندارد گفت:

ــ با وجود این، مااصرار داریم که شما آشتی کنید.

سپس سرخ شد و دستش را روی سینه‌اش گذاشت و اضافه کرد:

ــ آقایان ما معتقدیم که جواب هتک حرمت نباید دوئل باشد. بین هتک حرمت که ما گاهی اوقات به سبب ضعف بشری‌مان نسبت به همدیگر مرتکب می‌شویم و دوئل هیچ‌گونه وجه مشترکی وجود ندارد. شما آدم‌های دانشگاه دیده و تحصیل کرده‌ای هستید و البته خودتان هم می‌دانید که دوئل رسمی است کهنه و تشریفاتی است پوچ و از این قبیل چیزها... ما این موضوع را به همین گونه تلقی می‌کنیم والّا نمی‌آمدیم اینجا زیرا نمی‌توانیم اجازه دهیم که در حضور ما، دو نفر به همدیگر تیراندازی کنند. همین.

ــ آقایان، بیایید به این سوءتفاهم خاتمه بدهیم، دست همدیگر را دوستانه بفشارید و برگردیم به مناسبت این آشتی‌کنان می بزنیم. آقایان شما را به شرفتان

قسم می‌دهم!

فن کورن خاموش ماند. لایوسکی وقتی نگاه‌ها را متوجه خود دید گفت:

ـ من علیه نیکلای واسیلیچ هیچ ادعایی ندارم. اگر فکر می‌کند که من مقصر هستم، حاضرم از او عذرخواهی کنم.

فن کورن رنجید و گفت:

ـ آقایان پیداست که می‌خواهید آقای لایوسکی مانند یک جوانمرد به خانه‌اش باز گردد ولی من نمی‌توانم این خواست او و شما را برآورده کنم. و هیچ نیازی به آن نبود که صبح کلهٔ سحر بلند شویم و به ده دوازده کیلومتری خارج از شهر بیاییم تا آشتی کنیم و به مناسبت آن مشروب و مزه بخوریم و شما به بنده توضیح بدهید که دوئل فرمالیته‌ای است کهنه و منسوخ. آقایان دوئل، دوئل است و لازم نیست آن را ساختگی‌تر و احمقانه‌تر از آنچه هست جلوه دهیم. من می‌خواهم دوئل کنم!

سکوت برقرار شد. بویکو از درون جعبهٔ کوچکی دو قبضه تپانچه بیرون آورد، یکی از آنها را به فن کورن و دیگری را به لایوسکی داد. در آن لحظه نوعی سردرگمی پیش‌آمد که برای مدت کوتاهی موجب سرگرمی فن کورن و شاهدها شد. معلوم شد که هیچ کدام از حاضران تاکنون در دوئل شرکت نکرده و هیچ یک از آنها به درستی نمی‌داند که چگونه باید ایستاد و شاهدها چه باید بگویند و چه باید بکنند. اما بویکو چیزهایی در این زمینه به خاطر آورد و لبخندزنان شروع کرد به توضیح‌دادن.

فن کورن خنده کنان پرسید:

ـ آقایان کدام یک از شما دوئلی را که لرمونتف شرح داده است به خاطر دارد؟ در یکی از آثار تورگنیف هم بازارف[1] با یک کسی دوئل می‌کند...

اوستیمویچ از راه رفتن باز ماند و بی‌صبرانه گفت:

ـ چه لزومی دارد اینها را به خاطر بیاوریم؟ فاصله را اندازه بگیرید و تمام کنید.

و سه قدم برداشت تا نشان دهد فاصله را چگونه باید اندازه گرفت. بویکو

1. Bazarov

قدم‌زنان فاصله کرد و همقطارش با نوک شمشیر خود در هر دو طرف فاصله‌ای که تعیین شده بود روی زمین خط کشید.

فن کورن و لایوسکی در میان سکوت همگان سر جاهای خود قرار گرفتند.

شماس که پشت بوته‌ها نشسته بود زیر لب گفت: «موش کورها!»

ششکوسکی حرف‌هایی می‌زد، بویکو باز هم توضیحاتی می‌داد اما لایوسکی سخنان آنان را نمی‌شنید یا دقیق‌تر گفته شود می‌شنید ولی نمی‌فهمید. او در لحظهٔ تعیین شده چخماق را کشید و سر لولهٔ تپانچهٔ سرد و سنگین را به طرف بالا گرفت. از آنجایی که یادش رفته بود دکمه‌های پالتو خود را باز کند در قسمت شانه و زیر بغل، احساس تنگی و فشار می‌کرد، از این رو دستش با چنان زحمتی بلند می‌شد که گفتی آستینش را از حلبی دوخته بودند. به یاد نفرت دیشبی خود نسبت به پیشانی گندمگون و موهای مجعد افتاد و فکر کرد که حتی دیشب در لحظهٔ خشم و نفرت شدید خود ممکن نبود بتواند به طرف یک انسان تیراندازی کند. از بیم آنکه گلوله‌اش تصادفاً به فن کورن اصابت کند سرلولهٔ تپانچه را بالا و بالاتر می‌گرفت و احساس می‌کرد که این بزرگواری بیش از حد علنی‌اش نه نشان ازنزاکت دارد، نه بزرگواری، با وجود این بلد نبود و نمی‌توانست به گونهٔ دیگر عمل کند. لایوسکی به چهرهٔ رنگ‌پریده و لبخند تمسخرآمیز او که نشان می‌داد فن کورن در همان لحظه‌های نخست اطمینان حاصل کرده بود که لایوسکی تیر را به هوا خالی خواهد کرد، چشم دوخت و با خود فکر کرد که این ماجرا، به امید خدا به زودی تمام خواهد شد و تنها کاری که او باید انجام دهد آن است که ماشه را محکم‌تر بچکاند...

ضربهٔ شدیدی در شانه احساس کرد، صدای تیر بلند شد و پژواک آن در کوهستان پیچید: تق ـ تق!

فن کورن هم چخماق تپانچه‌اش را کشید و به سمت اوستیمویچ که دست‌ها را در پشت به هم قفل کرده و بی‌آنکه به کسی اعتنا کند کماکان مشغول قدم زدن بود نگاه کرد و گفت:

ـ دکتر محبت کنید و مثل پاندول هی عقب و جلو نروید؛ حواسم پرت می‌شود.

دکتر بی‌حرکت ایستاد. فن کورن به طرف لایوسکی نشانه‌گیری آغاز کرد. لایوسکی با خود گفت: «همه چیز تمام شد!»

لولهٔ تپانچه‌ای که درست صورت لایوسکی را هدف قرار داده بود، و نفرت و انزجاری که در حرکات و در سراپای فن کورن دیده می‌شد، و این قتلی که هم اکنون در روز روشن توسط مردی تحصیل کرده و در حضور آدم‌های تحصیل کردهٔ دیگر صورت خواهد گرفت، و این سکوت و این نیروی ناشناخته‌ای که لایوسکی را بر جای خود میخکوب می‌کند و مانع فرارش می‌شود، همه و همهٔ اینها راستی که اسرارآمیز و غیر قابل درک و وحشتناک کند! لحظهٔ نشانه‌روی فن کورن به نظر لایوسکی طولانی‌تر از یک شب آمد؛ ملتمسانه به شاهدها نگاه کرد. آنها رنگ بر صورت نداشتند و از جای‌شان نمی‌جنبیدند.

لایوسکی در دل گفت: «زودباش، آتش کن!» و احساس کرد که چهرهٔ رنگ‌پریده و لرزان و رقت‌انگیزش باید بیش از پیش مایهٔ نفرت فن کورن باشد.

فن کورن که انگشت بر ماشه داشت و پیشانی او را هدف قرار داده بود با خود فکر کرد: «الان می‌کشمش؛ البته که می‌کشمش...»

ناگهان از فاصله‌ای نه چندان دور فریادی حاکی از نومیدی شنیده شد:

ـ او می‌کشدش!

و در همان لحظه صدای تیر به گوش آمد. همگی وقتی متوجه شدند که لایوسکی نیفتاده و در جای خود بر پا مانده است به سمت صدا نگاه کردند و شماس را دیدند که رنگ‌پریده و سراپا خیس و گل‌آلود، با موهای خیس چسبیده به پیشانی و گونه‌ها، در ساحل دیگر رودخانه، در میان ساقه‌های ذرت ایستاده بود و لبخند عجیبی بر لب داشت و کلاه خیسش را در دست تکان می‌داد. ششکوسکی از شدت خوشحالی خندید و سپس گریه سر داد و به کناری رفت...

۲۰

چند دقیقه بعد، فن کورن و شماس، کنار پل کوچک ایستاده بودند. شماس دستخوش هیجان بود، به سختی نفس می‌کشید و از نگاه کردن به چشم‌های

زیست‌شناس احتراز می‌جست؛ او، هم از وحشت خود و هم از لباس خیس و گل‌آلود خود خجالت می‌کشید. زیر لب من‌من‌کنان گفت:

ـ در آن لحظه به نظرم آمده بود که شما می‌خواستید او را بکشید... و این عمل چقدر بر خلاف طبیعت بشر است! و چقدر غیر طبیعی!

زیست‌شناس پرسید:

ـ ولی چطور شد که از اینجا سر درآوردید؟

شماس دستی تکان داد و جواب داد:

ـ نپرسید! شیطان گولم زد و هی توی گوشم خواند: برو، برو... من هم آمدم و توی ذرت‌ها نزدیک بود از ترس بمیرم. ولی حالا خدا را شکر، خدا را شکر... من از شما کاملاً راضی‌ام؛ نیای رُتیل‌مان هم از شما راضی خواهد بود... وای که چقدر خنده در انتظار ماست! فقط تمنا می‌کنم به کسی نگویید که من اینجا بودم و گرنه ممکن است رؤسایم کار دستم بدهند. ممکن است بگویند: شماس هم جزو شهود دوئل بود.

فن کورن گفت:

ـ آقایان! شماس از شما خواهش می‌کند که موضوع حضور ایشان در اینجا را به کسی نگویید زیرا ممکن است برایشان گرفتاری ایجاد شود.

شماس آه کشان گفت:

ـ چقدر برخلاف طبیعت بشر است! بزرگواری کنید و مرا ببخشید ولی قیافه‌تان حالتی داشت که فکر کردم حتماً او را می‌کشید.

فن کورن جواب داد:

ـ میل شدیدی داشتم آن کثافت را بکشم ولی شما داد زدید و تیر من خطا رفت. از آنجایی که به این چیزها عادت ندارم از تمام این جریان پاک خسته شده‌ام. خیلی ضعف دارم. بیایید سوار شویم از اینجا برویم...

ـ نه، اجازه بدهید من پای پیاده برگردم. لباس‌هایم خیس است و باید خشک شود. حسابی خیس شده و چاییده‌ام.

زیست‌شناس که پاک خسته می‌نمود در حالی که سوار کالسکه می‌شد و چشم‌هایش را می‌بست با لحن خسته‌ای گفت:

ـ هر طور میل شماست... هر طور میل شماست...

در مدتی که همگی مشغول سوارشدن بودند کربلایی کنار جاده ایستاده و هر دو دست را روی شکم گذاشته بود و تعظیم‌های غرا می‌کرد و دندان‌هایش را نمایان می‌ساخت؛ او گمان کرده بود که آقایان آمده بودند از طبیعت لذت ببرند و چای بنوشند و اکنون ماتش برده بود که چرا دوباره سوار کالسکه می‌شوند. کالسکه‌ها در میان سکوت همگانی به حرکت درآمدند و در کنار دکهٔ کربلایی جز شماس کسی باقی نماند. او رو کرد به کربلایی و گفت:

ـ تو دکان رفت، چای خورد، من می‌خوام خوردن.

کربلایی زبان روسی را خوب تکلم می‌کرد اما شماس چنین می‌انگاشت که اگر با این مرد تاتار با زبان روسی شکسته حرف بزند او مطلب را زودتر خواهد فهمید.

ـ نیمرو درست کرد، پنیر داد...

کربلایی تعظیم‌کنان گفت:

ـ بیا، بیا کشیش. هر چه خواستی می‌دهم... هم پنیر هست، هم شراب... هر چه دوست داری بخور.

شماس در حالی که وارد دکه می‌شد پرسید:

ـ تاتارها به خدا چه می‌گویند؟

کربلایی که سؤال او را نفهمیده بود جواب داد:

ـ خدای تو و خدای من یکی است. خدای همه یکی است ولی مردم با هم فرق دارند. بعضی‌ها روس‌اند. بعضی‌ها انگلیسی و بعضی دیگر ترک ـ انواع مردم زیادند ولی خدا یکی است.

ـ بسیار خوب، اگر همه مردم خدای واحدی را می‌پرستند پس چرا شما مسلمان‌ها به مسیحی‌ها طوری نگاه می‌کنید که به دشمنان ابدی‌تان؟

کربلایی هر دو دست خود را روی شکم گذاشت و جواب داد:

ـ چرا عصبانی می‌شوی؟ تو کشیش هستی و من مسلمان، تو می‌گویی که گرسنه‌ای، من هم می‌دهم که بخوری... فقط آدم پولدار تشخیص می‌دهد که خدای من کدام است و خدای تو کدام ولی برای آدم فقیر فرق نمی‌کند، خدا یکی است. بفرما بخور.

در همان موقعی که در دکهٔ کربلایی صحبت از دین و خدا در میان بود

لایوسکی در راه بازگشت به شهر بود و به خاطر می‌آورد که در سپیده‌دم که عازم این محل بود از دیدن جاده و صخره‌ها و کوه‌ها که خیس و تاریک بودند و از مشاهدهٔ دره‌ای که ته آن دیده نمی‌شد و از فکر آیندهٔ نامعلومی که وحشت‌آور می‌نمود، چه هراسی در دل داشت اما اکنون قطره‌های باران شب گذشته در هوای آفتابی، بر سبزه‌ها و سنگ‌ها مانند دانه‌های الماس می‌درخشید و طبیعت، شادمانه لبخند می‌زد و آن آیندهٔ نامعلوم، در پشت سر مانده بود. به چهرهٔ گرفته و گریستهٔ ششکوسکی و به دو کالسکه‌ای که پیشاپیش آنها حرکت می‌کردند و سرنشینانش فن کورن و دو شاهد او و دکتر اوستیمویچ بودند نگاه کرد و به نظرش آمد که همگی از گورستان، از مراسم خاکسپاری مردی بدخلق و غیرقابل تحمل باز می‌گردند که مُخل زندگی همه بود.

در حالی که انگشت‌هایش را محتاطانه به گردن می‌مالید به گذشتهٔ خود فکر کرد و در دل گفت: «همه چیز تمام شد».

طرف راست گردن، نزدیک یقهٔ پیراهنش، به اندازهٔ انگشت کوچک دست، ورم کرده بود و طوری درد می‌کرد که انگار روی آن نقطه اتوی داغ کشیده بودند. این، داغ گلولهٔ فن‌کورن نبود.

وقتی به خانه رسید برای او روزی طولانی و عجیب و شیرین و مه‌آلود چون فراموشی، آغاز شد؛ مانند کسی که از زندان یا بیمارستان آزادش کرده باشند به اشیاءِ از دیرباز آشنا خیره می‌شد و از اینکه میزها و صندلی‌ها و پنجره‌ها و نور و دریا در وجودش شادیِ زنده و کودکانه‌ای می‌آفرینند که نظیر آن را سال‌های دراز به خود ندیده بود تعجب می‌کرد. نادژدا فیودوروناي رنگ‌پریده و سخت تکیده، از صدای ملایم و رفتار عجیب او سر در نمی‌آورد و عجله داشت آنچه را که به سرش آمده بود برای او حکایت کند... اما به نظرش می‌آمد که لایوسکی لابد صدای او را بد می‌شنود و از حرف‌هایش سر در نمی‌آورد والّا اگر می‌شنید و سر در می‌آورد او را نفرین‌کنان می‌کشت ولی لایوسکی به حرف‌های او گوش می‌داد، سر و روی او را نوازش می‌کرد، نگاهش را به چشم‌های او می‌دوخت و می‌گفت:

ــ من، جز تو کسی را ندارم...

بعد، مدت زیادی در باغچه تنگ هم نشستند و سکوت کردند یا

رویاهای‌شان را دربارهٔ زندگی سعادت‌بار آینده‌شان به شکل عباراتی کرتاه و از هم گسیخته بر زبان آوردند. و در آن لحظه‌ها لایوسکی چنین تصور می‌کرد که پیش از این هرگز اتفاق نیفتاده بود که تا آن حد زیاد و زیبا صحبت کرده باشد.

۲۱

بیش از سه ماه گذشت.

سرانجام روزی فرا رسید که فن کورن برای حرکت تعیین کرده بود. از صبحدم باران سنگین و سردی می‌بارید، باد شمال شرقی می‌وزید و دریا سخت متلاطم بود. گفته می‌شد که در چنین هوایی، کشتی به زحمت ممکن است وارد لنگرگاه شود. کشتی موردنظر زیست‌شناس طبق برنامه می‌بایست حدود ساعت ده صبح به بندر می‌رسید اما فن کورن که هم ظهر و هم بعدازظهر به خیابان ساحلی رفته بود در دوربین خود تا افق دوردست چیزی جز باران و موج‌های خاکستری رنگ ندیده بود.

نزدیکی‌های غروب باران بند آمد و از شدت باد به طور محسوسی کاسته شد. فن کورن به این فکر که محال است بتواند آن روز حرکت کند تسلیم شد و با ساموپلنکو به بازی شطرنج پرداخت. اما پس از تاریک شدن هوا، گماشته گزارش داد که روی دریا چراغ‌هایی نمایان است، فشفشه‌ای هم به هوا پرتاب شده است.

فن کررن با عجله مشغول جمع کردن اثاثیه شد. بند ساک دستی را روی شانه انداخت، با ساموپلنکو و شماس روبوسی کرد، بدون هیچ علت و نیازی به تمام اتاق‌ها سر زد، با گماشته و آشپز خداحافظی کرد و با حالتی که انگار در اتاق دکتر یا اتاق خود چیزی را فراموش کرده و جا گذاشته باشد، به خیابان رفت. او و ساموپلنکو شانه به شانهٔ هم در جلو می‌رفتند، شماس که جعبه‌ای در دست داشت در وسط و گماشته که دو چمدان زیست‌شناس را حمل می‌کرد، آخر از همه. فقط ساموپلنکو و گماشته بودند که نور بی‌رمق چراغ‌ها را در دریا می‌دیدند، حال آنکه بقیه به تاریکی شب خیره شده بودند و چیزی نمی‌دیدند. کشتی در فاصله‌ای دور از ساحل توقف کرده بود.

فن کورن شتاب‌زده گفت:

ــ عجله کنید! بجنبید! می‌ترسم کشتی راه بیفتد!

هنگامی که از جلو خانهٔ کوچکی که سه پنجره داشت و لایوسکی پس از ماجرای دوئل به آنجا نقل مکان کرده بود می‌گذشتند فن کورن نتوانست از پشت پنجره به درون اتاق نگاه نکند. لایوسکی پشت به پنجره، با پشتی خمیده، پشت میزی نشسته و مشغول نوشتن بود. زیست‌شناس به آرامی گفت:

ــ تعجب می‌کنم. چطور توانسته است خودش را این‌طور جمع و جور کند؟

ساموی‌لنکو آه‌کشان جواب داد:

ــ بله، شایان توجه است. از صبح تا شب می‌نشیند و یک‌بند کار می‌کند. می‌خواهد بدهی‌هایش را پرداخت کند. و راستش را بخواهی برادر، زندگی‌اش بدتر از زندگی یک گداست.

حدود سی ثانیه در سکوت گذشت. زیست‌شناس و دکتر و شماس، پای پنجره ایستاده بودند و از لایوسکی چشم بر نمی‌داشتند. ساموی‌لنکو گفت:

ــ طفلکی بالاخره هم از اینجا نرفت. یادت هست برای رفتن چقدر تقلا می‌کرد؟

فن کورن تکرار کرد:

ــ بله، خودش را حسابی جمع و جور کرده است. ازدواجش، کار شبانه‌روزی‌اش به خاطر یک لقمه نان، حالت تازهٔ چهره و حتی شیوهٔ راه رفتنش ــ همهٔ اینها به قدری غیرعادی است که نمی‌دانم چه اسمی رویش بگذارم.

آستین ساموی‌لنکو را گرفت و با صدایی حاکی از هیجان ادامه داد:

ــ از قول من به او و همین طور به زنش بگو که موقع عزیمتم از اینجا، دیدن‌شان برای من شگفت‌انگیز بود، بگو که برای‌شان آرزوی سعادت کردم... و از او خواهش کن که از من ــ البته اگر میسرش باشد ــ به بدی یاد نکند. او مرا می‌شناسد. می‌داند که هرگاه این دگرگونی را در وجود او پیش‌بینی می‌کردم، ای بسا بهترین دوستش می‌شدم.

ــ به خانه‌اش برو و ازش خداحافظی کن.

ــ نه. ناجور است.

ـ آخر چرا؟ خدا می‌داند، شاید تا آخر عمرتان همدیگر را نبینید.

زیست‌شناس لحظه‌ای تأمل کرد و گفت:

ـ بله، حق با توست.

سامویلنکو آهسته به شیشهٔ پنجره تلنگر زد. لایوسکی یکه خورد و به پشت سرش نگاه کرد. سامویلنکو گفت:

ـ وانیا، نیکلای واسیلیچ میل دارد با تو خداحافظی کند. او الان از اینجا می‌رود.

لایوسکی از پشت میز برخاست به دهلیز رفت تا در را باز کند. سامویلنکو، فن کورن و شماس وارد خانه‌اش شدند. زیست‌شناس پشیمان از اینکه تابع احساس شده و بدون دعوت به آنجا پا گذاشته بود در حالی که گالش‌هایش را در می‌آورد گفت:

ـ بیشتر از یک دقیقه مزاحمتان نمی‌شوم.

سپس با خود فکر کرد: «انگار خودم را به او تحمیل می‌کنم. چقدر احمقانه است» و در حالی که از پی لایوسکی وارد اتاق می‌شد ادامه داد:

ـ ببخشید که مزاحمتان شدم. من از اینجا دارم می‌روم، راغب شدم شما را ببینم. خدا می‌داند که باز دیداری دست دهد یا نه...

لایوسکی صندلی‌ها را به مهمان‌ها طوری تعارف کرد که انگار قصد داشت راه پیشروی‌شان را ببندد، سپس در وسط اتاق ایستاد و در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید گفت:

ـ از دیدنتان خوشحالم... خواهش می‌کنم، بفرمایید...

فن کورن با خود فکر کرد: «کاش این دیدار، بدون شاهد انجام می‌گرفت؛ می‌بایست این دو نفر را می‌گذاشتم در کوچه بمانند». سپس با لحن محکمی گفت:

ـ ایوان آندرییچ، از من به بدی یاد نکنید. البته گذشته را نمی‌شود فراموش کرد زیرا بیش از حد غم‌انگیز است؛ من به اینجا نیامده‌ام که از شما معذرت بخواهم یا قانعتان کنم که بی‌تقصیرم. من صادقانه عمل کرده بودم و هنوز هم عقیده‌ام را تغییر نداده‌ام... راستش را بخواهید حالا با کمال خوشحالی می‌بینم که دربارهٔ شما اشتباه کرده‌ام ولی آخر آدم در جادهٔ صاف و هموار هم ممکن

است سکندری بخورد. سرنوشت بشریت چنین است که اگر کسی در کلیات اشتباه نکند در جزییات مرتکب اشتباه خواهد شد. هیچ کسی حقیقت واقعی را نمی‌شناسد.

لایوسکی گفتهٔ او را تأیید کرد:

ـ بله، هیچ کس حقیقت را نمی‌شناسد...

ـ خوب، خداحافظ... خداوند به شما سلامت و سعادت اعطا کند.

فن کورن دستش را به طرف لایوسکی دراز کرد، او دست فن کورن را فشرد و تعظیم کرد.

ـ از من به بدی یاد نکنید. از قول من به خانم‌تان سلام برسانید و بگویید از این که نتوانستم با ایشان خداحافظی کنم بسیار متأسفم.

ـ او در خانه است.

لایوسکی به طرف دری که به اتاق دیگر باز می‌شد رفت و گفت:

ـ نادیا[1]، نیکلای واسیلیچ می‌خواهد با تو خداحافظی کند.

نادژدا فیودوروونا وارد اتاق شد، کنار در ایستاد و محجوبانه به مهمان‌ها نگریست. چهره‌اش از احساس گناه و از ترسش حکایت می‌کرد و دست‌هایش را طوری نگه داشته بود که انسان بی‌اختیار به یاد دختران محصلی می‌افتاد که مورد مؤاخذه قرار گرفته باشند. فن کورن گفت:

ـ نادژدا فیودوروونا، من دارم از اینجا می‌روم، آمده‌ام خداحافظی کنم.

نادژدا فیودوروونا دست خود را مرددانه به طرف او دراز کرد و لایوسکی بار دیگر تعظیم کرد.

فن کورن با خود گفت: «هر دو چه رقت‌انگیزند! زندگی سختی دارند» و ادامه داد:

ـ من، هم به مسکو می‌روم، هم پترزبورگ؛ به چیزی احتیاج ندارید برایتان از آنجا بفرستم؟

نادژدا فیودوروونا با حالتی حاکی از تشویش به شوهرش نگاه کرد و جواب داد:

۱. Nadia، خطابی محبت‌آمیز برای نادژدا. ـ م.

ــ چیزی بفرستید؟ نه، فکر نمی‌کنم به چیزی احتیاج داشته باشیم...

لایوسکی هم در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید گفت:

ــ نه، به چیزی احتیاج نداریم، فقط از قول ما سلام برسانید

فن کورن نمی‌دانست که بیش از این، چه می‌توان و چه باید گفت، حال آنکه در لحظهٔ ورودش به این خانه فکر کرده بود که حرف‌های گرم و محبت‌آمیز و حائز اهمیت خواهد زد. پس بی‌آنکه کلامی بر زبان آورد با لایوسکی و همسرش دست داد و با احساسی سنگین، خانه‌شان را ترک گفت.

شماس که پشت سر آن دو می‌آمد آهسته گفت:

ــ چه آدم‌هایی! خدای من چه آدم‌های شگفت‌انگیزی! «در حقیقت این تاک را خداوند با دست راست کاشته است[1]!» پروردگارا، پروردگارا! یکی بر هزاران غالب آمد و دیگری بر جهل.

لحظه‌ای سکوت کرد و هیجان‌زده ادامه داد:

ــ نیکلای واسیلیچ بدانید که شما امروز بر بزرگ‌ترین دشمن بشر یعنی بر غرور پیروز شدید!

ــ بس کنید شماس! مگر از من و او فاتح در می‌آید؟ فاتحان به عقاب می‌مانند حال آنکه او رقت‌انگیز و خجالت‌زده است، به کتک‌خورده‌ها می‌ماند و مثل احمقک‌های چینی یکبند تعظیم می‌کند و من... دلم گرفته است.

از پشت سرشان صدای پا به گوش آمد. این لایوسکی بود که با عجله به آنها می‌پیوست تا فن کورن را بدرقه کند. گماشته با دو چمدان و چهارنفر پاروزن، در اسکله منتظر آنها بودند.

ساموبلنکو گفت:

ــ عجب باد تندی... اوف! دریا حتماً خیلی طوفانی است! کولیا، رفتنت خیلی بی‌موقع است.

ــ من از دریازدگی نمی‌ترسم.

ــ منظورم این نیست... می‌ترسم این احمق‌ها پیش از آنکه به کشتی برسی، قایق را واژگون کنند. می‌بایست با قایق نمایندهٔ شرکت کشتیرانی می‌رفتی.

۱. کلامی از انجیل. ــ م.

سپس خطاب به پاروزن‌ها بانگ زد:
ــ قایق کشتیرانی کجاست؟
ــ رفته، عالیجناب.
ــ مالِ گمرک چه؟
ــ آن هم رفته.
سامویلنکو با عصبانیت گفت:
ــ چرا قبلاً خبرم نکردید؟ احمق‌ها!
فن کورن گفت:
ــ فرق نمی‌کند، خودت را ناراحت نکن. خوب، خداحافظ. خدا حفظتان کند.
سامویلنکو زیست‌شناس را در آغوش گرفت و روی او سه بار صلیب رسم کرد و گفت:
ــ کولیا، فراموش‌مان نکن... نامه بنویس... در بهار آینده منتظرت خواهیم بود.
فن کورن در حالی که دست شماس را می‌فشرد گفت:
ــ خداحافظ شماس. از مجالست با شما و از صحبت‌های خوبتان راضی و ممنونم. اما موضوع مسافرت اکتشافی را فراموش نکنید، به آن فکر کنید.
شماس خنده کنان جواب داد:
ــ خدای من! تا آن سر دنیا با شما می‌آیم! مگر من مخالف این سفرم؟
فن کورن در تاریکی لایوسکی را به جا آورد و بی‌ادای کلمه‌ای دستش را به طرف او دراز کرد. پاروزن‌ها در قایق جای گرفته و منتظر آن بودند که فن کورن نیز سوار شود. گرچه موج شکن آن نقطه را از حملهٔ موج‌های بزرگ مصون می‌داشت با این همه یکی از پاروزن‌ها تیرچوبی اسکله را گرفته بود تا موج، قایق را نبرد. فن کورن از پله‌ها پایین رفت و به درون قایق جهید و سکان آن را در دست گرفت.
سامویلنکو بانگ زد:
ــ نامه یادت نرود! مراقب سلامتت باش!
لایوسکی در حالی که یقهٔ پالتو خود را بالا می‌زد و دست‌ها را در آستین‌ها

فرو می‌برد با خود گفت: «هیچ کس حقیقت راستین را نمی‌شناسد».

قایق به سرعت از اسکله فاصله گرفت و به سوی گسترهٔ دریا شتافت؛ لحظه‌ای بعد در میان امواج ناپدید شد اما در لحظهٔ دیگر از درون گودال ژرف بیرون لغزید و بر تارک موجی بلند نشست و همگی توانستند سرنشینان و حتی پاروهای آن را تشخیص دهند. قایق پنج شش متر پیش می‌رفت و با هر موجی سه چهار متر به عقب رانده می‌شد.

ساموبلنکو دوباره بانگ زد:

ـ نامه یادت نرود! در این هوای گند، شیطان توی جلدت رفته!

لایوسکی نگاه اندوهبارش را به دریای تیرهٔ ناآرام دوخت و با خود گفت: «آری، هیچ کس از حقیقت راستین خبر ندارد... امواج دریا قایق را به عقب می‌رانند... همین که دو قدم پیش می‌رود، یک قدم به عقب رانده می‌شود اما پاروزن‌ها سمج و سخت‌کوشند، یک‌بند پارو می‌زنند و از امواج بلند بیم به دل راه نمی‌دهند. قایق آن قدر دور شده است که حالا دیگر دیده نمی‌شود و پاروزن‌ها نیم ساعت بعد چراغ‌های کشتی را خواهند دید و ساعتی بعد هم به کنار کشتی و به نردبان آن خواهند رسید. زندگی هم به همین‌گونه است... انسان‌ها در جست و جوی حقیقت، دو گام پیش می‌روند و یک گام پس می‌نهند. رنج‌ها و اشتباه‌ها و ملال زندگی، آنان را به عقب می‌راند اما عطش دستیابی به حقیقت و ارادهٔ پیگیر، آنها را به پیش و به پیش می‌برد. و کس چه می‌داند؟ ای بسا بتوانند به حقیقت واقعی برسند...»

ساموبلنکو بانگ زد:

ـ خدا ـ حا ـ فظ!

شماس گفت:

ـ دیگر نه دیده می‌شوند، نه شنیده. سفر به خیر!

نم‌نم باران شروع شد.

۱۸۹۲

همسرم



۱

من نامه‌ای به مضمون زیر دریافت کردم:

«حضرت آقای پاول آندری یویچ[1]! در نزدیکی ملک شما و به عبارت دیگر در ده پستروو[2]، حوادث اسف‌انگیزی روی می‌دهد که وظیفهٔ خود می‌دانم شما را در جریان آنها قرار دهم. کلیهٔ دهقانان این ده، دار و ندارشان را فروخته و عازم ایالت تومسک[3] شده بودند تا در آنجا سکونت گزینند اما پیش از آنکه به تومسک برسند ناچار شده‌اند بازگردند. پرواضح است که با این وصف آنان در ده خودشان نه خانه‌ای دارند، نه مالی و منالی زیرا اکنون هرچه هست از آن غیر است. در حال حاضر در هر کلبه‌ای سه چهار خانواده مرکب از حداقل پانزده زن و مرد ـ بدون احتساب کودکان ـ زندگی می‌کنند و همهٔ آنها در چنگال بیماری و گرسنگی و اپیدمی حصبه اسیرند. خانم معین پزشک می‌گوید: «به بیمارستان که می‌روم چه می‌بینم؟ همه مریض، همه در تب و هذیان، یکی قاه‌قاه می‌خندد، دیگری می‌خواهد دیوار راست را بالا برود؛ کلبه‌ها پر از بوی تعفن، دریغ از یک چکه آب، خوراکشان منحصر به سیب‌زمینی یخ‌زده...» خانم معین پزشک و سبل[4] (پزشک زمستوو خودمان) وقتی مقدّم بر دارو، به نان احتیاج داشته باشند چه کاری از دستشان ساخته است؟ ادارهٔ زمستوو به عذر آنکه این دهقان‌ها از آمار پستروو خارج شده و اکنون در ایالت تومسک به ثبت رسیده‌اند از هرگونه مساعدت به آنها استنکاف می‌کند؛ تازه پولی هم ندارد تا بتواند کمک‌شان کند.

1. Pavel Andreyevitch 2. Pestrovo 3. Tomsk

۴. Sobol = سمور.

مراتب فوق را به اطلاع شما می‌رسانم و با آگاهی از حس نوع‌دوستی جنابعالی استدعا می‌کنم از بذل کمک‌های فوری مضایقه نفرمایید. خیرخواه شما».

جای تردید نبود که نامه را خود معین پزشک یا آن پزشک بیمارستان زمستوو که نام خانوادگی‌اش را از یک جانور گرفته است نوشته بودند. پزشک‌ها و معین پزشک‌های زمستوو در طول سالیان دراز، هر روز بیش از روز پیش باورشان می‌شود که از دست آنها «هیچکاری» ساخته نیست، با وجود این از همان آدم‌هایی که غذایی جز سیب‌زمینی یخ‌زده گیرشان نمی‌آید مواجب می‌گیرند و باز، باوجود این معلوم نیست به چه سبب خویشتن را مجاز می‌دانند دربارهٔ نوع دوستی من داوری کنند.

من، دلتنگ و افسرده از این نامهٔ بی‌امضا و از اینکه هر روز صبح دهقان‌هایی به آشپزخانهٔ مستخدمین من می‌آمدند و آنجا زانو می‌زدند و همچنین از اینکه شب، عده‌ای دیوار انبار را از قبل شکسته و بیست گونی چاودار دزدیده بودند، و به طور کلی دلگیر و ناراحت از جو نامساعدی که به وجود آمده بود و غیبت‌ها و روزنامه‌ها و هوای بد تشدیدش می‌کردند بی‌حوصله شده بودم و کارم به کندی پیش می‌رفت. من که مشغول تألیف «تاریخ خطوط راه‌آهن» بودم می‌بایست مقدار معتنابهی کتاب و رساله به زبان‌های رومی و خارجی می‌خواندم، جدول لگاریتم را مرور می‌کردم، محاسباتم را با چرتکه تق‌تق کنان انجام می‌دادم، فکر می‌کردم و می‌نوشتم و باز هم می‌خواندم و چرتکه می‌انداختم و فکر می‌کردم؛ اما همین که لای کتابی را می‌گشودم یا به فکر فرو می‌رفتم، افکارم مغشوش می‌شد، تمرکز اندیشه‌ام را از دست می‌دادم، چشم‌هایم تنگ می‌شد؛ و ناچار آه‌کشان از پشت میز کارم برمی‌خاستم و در اتاق‌های بزرگ خانهٔ خلوتِ ملکم، مشغول قدم زدن می‌شدم و موقعی که از قدم زدن به تنگ می‌آمدم، پشت پنجرهٔ اتاق کارم می‌ایستادم و حیاط درندشت خانه‌ام را و در ورای آن برکه و بیشهٔ کوچک و جوان و بی‌برگ را و در پس آنها، دشت وسیع را که برف تازه‌اش در حال آب شدن بود و در افق دوردست روی تپه‌ای کلبه‌های خرمایی رنگی را می‌دیدم که از آن، جادهٔ کج و معوج و سیاه و گل‌آلودی به دشت سفیدپوش سرازیر می‌شد. آنجا پسترووو بود یعنی همان دهی که نویسندهٔ نامهٔ بی‌امضا به آن اشاره کرده بود. اینجا به قدری

آرام و ساکن و مرده و ملال‌انگیز است که چنانچه کلاغ‌ها برفراز برکه و دشت غارغارکنان به سرعت پرواز نمی‌کردند تا از باران یا هوای برفی خبر دهند و چنانچه نجارها در انبار تق‌تق راه نینداخته بودند، ای بسا این جهان کوچک که اکنون درباره‌اش آن همه سر و صدا می‌کنند، ممکن بود بحرالمیت به نظر آید.

تشویش، مُخل کار و تمرکز فکری‌ام بود؛ من تشویش را نمی‌شناختم و دلم می‌خواست فکر کنم که این، یأس و دلسردی است. در واقع هم از خدمت در وزارت راه کناره گیری کرده و به ده آمده بودم تا در آرامش زندگی کنم و به فعالیت ادبی در زمینهٔ مسائل اجتماعی بپردازم؛ این، آرزوی قلبی دیرینه‌ام بود. اما اکنون می‌بایست با هرچه آرامش و ادبیات وداع می‌کردم، تمام کارهایم را زمین می‌گذاشتم و فقط به گرفتاری دهاتی‌ها می‌رسیدم زیرا یقین داشتم که در ولایت‌مان، هیچ‌کسی جز من، به داد آنها نخواهد رسید. اطرافیانم آدم‌هایی بودند جاهل و تحصیل نکرده و عقب مانده و بی‌حال و اکثراً نادرست، یا مانند زنم درستکار اما بوالهوس و غیرجدی. به این جور آدم‌ها نمی‌شد اعتماد کرد، دهقان‌ها را هم نمی‌شد به امان خدا رها کرد، پس چاره‌ای نمی‌ماند جز آنکه تسلیم مقتضیات شوم و شخصاً به وضع روستاییان گرسنه سر و سامان بدهم.

از اینجا شروع کردم که تصمیم گرفتم یک اعانهٔ پنج هزار روبلی به دهقانان گرسنه تخصیص دهم اما این فکر نه موجب کاهش بلکه موجب افزایش نگرانی و تشویشم شد. وقتی پای پنجره می‌ایستادم یا در اتاق‌ها قدم می‌زدم موضوعی که پیش از این برایم مطرح نبود یعنی نحوهٔ دخل و تصرف در این پول آزارم می‌داد. آیا می‌بایست دستور می‌دادم گندم بخرند و خودم خانه به خانه راه می‌افتادم و آن را بین دهقان‌ها توزیع می‌کردم؟ این کار نه فقط از ید قدرت یک آدم تنها خارج است بلکه این خطر وجود دارد که در گرماگرم توزیع به دهقان سیر و متمکن به اندازهٔ دو برابر دهقان گرسنه برسد. من نسبت به دستگاه‌های اداری بدبین و بدگمان بودم. همهٔ آن رؤسا و بازرس‌های مالی زمستوو آدم‌هایی جوان بودند و من نسبت به آنها همان‌قدر بی‌اعتماد بودم که به تمام جوان‌های بی‌آرمان و مادیگرای امروزی. ادارهٔ زمستوو و سایر ادارات محلی و به طور کلی دفاتر و ادارت ولایت‌مان در من کمترین تمایلی برای تقاضای کمک از آنها، برنمی‌انگیختند. می‌دانستم که این ادارات دهان‌های مکنده‌شان را زالووار به

کیک زمستوو و کیک دولتی چسبانده‌اند و دندان‌های‌شان را هر روز تیز می‌کنند تا به کیک دیگری هم گاز بزنند.

گاه به سرم می‌زد که همسایگان ملاکم را به منزلم دعوت کنم و به آنها پیشنهاد کنم که در خانه‌ام چیزی شبیه به کمیته یا مرکزی جهت تمرکز و نحوهٔ توزیع اعانات تشکیل شود؛ چنین سازمانی که برپایی جلسات مشورتی خصوصی و بازبینی آزاد و همه‌جانبه را امکان‌پذیر می‌ساخت با نقطه‌نظرهایم کاملاً جور در می‌آمد اما همین که به یاد مهمانی‌های سرپایی و ناهارها و شام‌ها و هیاهوها و بیکارگی‌ها و بی‌نزاکتی‌هایی که چنین جمع رنگارنگ شهرستانی، به طور گریزناپذیری به خانه‌ام خواهد آورد می‌افتادم، فی‌الفور از خیر این کار می‌گذشتم.

در این میان به کمک یا حمایت از طرف اهل خانه‌ام کمتر از هر کس دیگری می‌توانستم حساب کنم. از خانوادهٔ زمانی بزرگ و پرتعدد پدرم، فقط معلمهٔ سرخانه‌ای به اسم m-lle Marie[1] زنده مانده بود که اکنون ماریا گراسیمونا[2] صدایش می‌زدند و شخصیتی بود کاملاً ناچیز و بی‌مقدار. این پیرهزن ریزنقش و مرتب و آراستهٔ حدود هفتاد ساله که لباس‌هایی به رنگ خاکستری روشن می‌پوشید و کلاه‌های قدیمی مزین به روبان‌های سفید بر سر می‌گذاشت و شبیه به عروسک‌های چینی بود، همیشه در اتاق پذیرایی می‌نشست و کتاب می‌خواند. هربار که از کنارش می‌گذشتم با علم از افکار من می‌گفت:

ــ مگر می‌خواستید چطور بشود، پاشا[3]؟ پیش از این هم به شما گفته بودم که همین‌طور خواهد شد. نمونه‌اش مستخدمین خودمان.

خانوادهٔ دوم من و به عبارت دیگر زنم، ناتالیا گاوریلونا[4] در طبقهٔ اول خانه‌مان سکونت داشت و کلیهٔ اتاق‌های آن طبقه را اشغال کرده بود. او خواب و خوراک و پذیرایی از مهمان‌های خود را در همان طبقه انجام می‌داد و به هیچ وجه در قید آن نبود که من چه می‌خورم و چگونه می‌خوابم و کی را می‌پذیرم.

۱. مادموازل ماری. ـ م.

2. Maria Gerasimovna

۳. Pacha، خطابی محبت‌آمیز برای پاول. ـ م.

4. Natalia Gavrilovna

روابطمان معمولی و ساده و دور از تیرگی اما سرد و بی‌مضمون و ملال‌انگیز بود مانند رابطهٔ دو آدمی که از دیرباز به قدری نسبت به هم بیگانه شده باشند که حتی زندگی‌شان در دو طبقهٔ همجوار نیز شباهتی به نزدیکی نداشته باشد. اکنون دیگر از عشق پرشور و ناآرام و گاه شیرین و گاه چون افسنطین تلخی که ناتالیا گاوریلونا سابقاً در من برمی‌انگیخت خبری نبود؛ از طغیان‌های خشم و مرافعه‌های پر سر و صدا و سرکوفت‌ها و شکوه‌ها و انفجارهای نفرتی هم که معمولاً بدانجا منجر می‌شد که زنم به خارجه سفر کند یا پیش اقوام و بستگانش برود و بنده نیز به خاطر آنکه به خودخواهی‌اش زخم زده باشم برایش به دفعات مکرر مبالغ کمی پول بفرستم، خبری نبود. (زن مغرور و خودخواه من و بستگانش با پول من زندگی می‌کنند و زنم، اگر هم بخواهد، نمی‌تواند از پول من چشم بپوشد ــ این موضوع به من لذت می‌داد و در غم و اندوهم یگانه مایهٔ تسلای خاطرم بود.) اکنون وقتی در راهرو طبقهٔ اول یا در حیاط، برحسب تصادف با هم روبرو می‌شدیم، من به او سلام می‌کردم، او نیز به روی من دوستانه لبخند می‌زد؛ از هوا و از لزوم نصب قاب‌های زمستانی پنجره‌ها و از سورتمه‌ای که از خاکریز سد گذشته و صدای زنگولهٔ اسب‌های آن شنیده شده بود صحبت می‌کردیم و من در قیافه‌اش این عبارت را می‌خواندم: «من نسبت به شما وفادارم و به نام نیکتان که سخت به آن علاقمندید خدشه‌ای وارد نمی‌کنم، شما نیز باهوش و فرزانه هستید و اسباب ناراحتی مرا فراهم نمی‌کنید، بنابراین من و شما با هم بی‌حسابیم».

به خود می‌قبولاندم که عشق از دیرباز در وجودم خاموش شده است و آن قدر غرق در کارم که دیگر قادر نیستم به روابطم با او به طور جدی بیندیشم اما دریغ که این فقط یک خیال خام بود! هر وقت که او در طبقهٔ پایین بلندبلند حرف می‌زد، گرچه حتی کلمه‌ای از گفته‌هایش را نمی‌شد تمیز داد، با وجود این با دقت به صدایش گوش می‌دادم. هر بار هم که پیانو می‌نواخت از جایم برمی‌خاستم و سراپا گوش می‌شدم. وقتی کالسکه یا اسب را آماده می‌کردند که سوار شود، می‌رفتم پشت پنجره می‌ایستادم و منتظر خروجش می‌شدم، سپس طرز سوار شدنش را به کالسکه یا بر پشت اسب و خروجش را از محوطهٔ حیاط خانه تماشا می‌کردم. حس می‌کردم که از لحاظ روحی وضع ناجوری داشتم و از

آن می‌ترسیدم که حالت چشم‌ها و قیافه‌ام مرا لو دهد. زنم را با نگاه بدرقه می‌کردم، سپس چشم به راه بازگشتش می‌شدم تا چهره و شانه‌ها و پالتوپوست و کلاهش را بار دیگر از پشت پنجره ببینم. دلتنگ و غمگین و سخت متأسف بودم، دلم می‌خواست در غیاب او تمام اتاق‌هایش را زیر پا بگذارم و مسأله‌ای که من و او به حکم عدم توافق اخلاقی‌مان نتوانسته بودیم حل کنیم، هرچه زودتر خود به خود و به طور طبیعی حل شود یعنی این زن زیبای بیست و هفت ساله هرچه زودتر پیر، و سر من هم هرچه زودتر طاس و سفیدمو شود.

یک روز هنگام صرف صبحانه، مباشرم ولادیمیر پروخوریچ[1] گزارش داد که دهقان‌های پستروو برای تغذیهٔ چارپاهای‌شان به جان کاهِ بام‌های کلبه‌ها افتاده‌اند. ماریا گراسیموتا همین که اظهارات او را شنید نگاه آکنده از وحشت و حیرتش را به من دوخت. گفتمش:

ـ آخر از دست من چه کاری ساخته است؟ یک دست که صدا ندارد... هیچ وقت به اندازهٔ امروز این قدر احساس تنهایی نکرده بودم. کاش بتوانم در سرتاسر این ولایت حتی یک آدم قابل اعتماد پیدا کنم.

ماریا گراسیمونا گفت:

ـ چرا ایوان ایوانیچ[2] را دعوت نمی‌کنید؟

به یاد ایوان ایوانیچ افتادم و خوشحال شدم و به طرف اتاق کارم رفتم تا برایش نامه‌ای بنویسم و در این حال زیرلب ترنم کردم:

ـ چرا که نه! چه فکر بکری! C'est raison, c'est raison...[3]

۲

از انبوه آشنایانی که زمانی، حدود چهل سال پیش، با لباس‌های عجیب و غریب‌شان به این خانه می‌آمدند و در اینجا می‌خوردند و می‌نوشیدند و عاشق می‌شدند و ازدواج می‌کردند و از اسب‌ها و سگ‌های شکاری‌شان آن قدر حرف می‌زدند که شنونده را به ستوه می‌آوردند، فقط همین ایوان

1. Vladimir Prokhorytch 2. Ivan Ivanytch

۳. این عاقلانه است (فرانسوی). ـ م.

ایوانیچ براگین[1] زنده مانده بود. زمانی، او مردی بسیار فعال و حراف و پرجوش و خروش و عاشق‌پیشه بود و به لطف اعتقادات افراطی و حالت مخصوص قیافه‌اش که نه تنها زنان، بلکه مردان را هم شیفتهٔ خود می‌کرد، شهرتی به سزا به هم زده بود؛ اما اکنون کاملاً پیر شده و تن و بدنش پیه آورده بود و آخرین سال‌های بی‌افراط و بی‌مضمون خود را سپری می‌کرد؛ پس از آنکه نامه‌ام را دریافت کرد، روز بعد مقارن غروب؛ هنگامی که سماور روی میز اتاق غذاخوری می‌جوشید و ماریا گراسیموناِی ریزنقش مشغول بریدن لیموترش بود، به خانه‌ام آمد. شاد و خندان به استقبالش رفتم و گفتم:

ـ دوست عزیز، از دیدنتان خیلی خوشحالم. شما، مرتب چاق و چاق‌تر می‌شوید!

ـ چاق نمی‌شوم بلکه باد می‌کنم. زنبورها به جانم افتاده و نیشم زده‌اند.

با بی‌تکلفی آدمی که خود به چاقی و کلفتی خویش می‌خندد، دو دستش را دور کمرم حلقه کرد، سر بزرگ و نرمش را که موهای آن را به شیوهٔ اوکراینی‌ها، روی پیشانی شانه کرده بود، بر سینهٔ من گذاشت، پیرانه خندهٔ نخودی سر داد و گفت:

ـ ولی شما روز به روز جوان‌تر می‌شوید! از رنگی که موی سر و سبیلتان را با آن رنگ می‌کنید، کاش به من هم می‌دادید!

سپس هن‌هن‌کنان و نفس‌نفس‌زنان مرا به آغوش کشید و گونه‌ام را بوسید و تکرار کرد:

ـ کاش به من هم می‌دادید!.. شما عزیزم، باید چهل سالی داشته باشید، مگر نه؟

خنده کنان جواب دادم:

ـ اهه... چهل و شش را شیرین دارم!

ایوان ایوانیچ بوی پیه شمع و دود آشپزخانه می‌داد که البته به او می‌آمد؛ از روی اندام درشت و باد کرده و لَخت خود کت بلندی شبیه کت‌های سورچی‌ها پوشیده بود که به جای دکمه، قلاب و جادکمه‌ای داشت و سخت عجیب می‌بود

1. Bragin

چنانچه او بوی مثلاً ادوکلن می‌داد. حالا دیگر با غبغب از دیرباز نتراشیدهٔ کبودی که انسان را به یاد علف باباآدم می‌انداخت و با چشم‌های ورقلمیده و نفس تنگی‌اش و با هیکل نتراشیده و شلخته و با صدا و خنده و سخنانش، به آن لافزن خوش‌اندام و جالب توجهی که مردهای شهرستانی از توجه زنان‌شان به او، دچار حسادت می‌شدند هیچ شباهتی نداشت. پس از آنکه در اتاق غذاخوری نشستیم و مشغول صرف چای شدیم گفتم:

ــ دوست عزیز، من به وجود شما خیلی احتیاج دارم. دلم می‌خواهد به دهقان‌های گرسنه کمک بکنم اما نمی‌دانم این کار را چگونه انجام دهم. فکر کردم شاید شما بتوانید محبت کنید و راهنمایی‌ام بفرمایید.

ایوان ایوانیچ آه‌کشان جواب داد:

ــ بله، بله، بله... که این طور، که این طور...

ــ دلم نمی‌خواست مزاحمتان شوم اما دوست عزیز، در اینجا به احدی جز شما نمی‌توانم مراجعه کنم. خودتان مردم اینجا را خوب می‌شناسید.

ــ البته، البته... بله...

با خودم فکر کردم: «جلسهٔ مشورتی جدی و مهمی در پیش است که هر کس دیگری هم، صرف‌نظر از محل اقامت و مقام و روابط خصوصی‌اش می‌تواند در آن شرکت کند، بنابراین چرا ناتالیا گاوریلونا هم به چنین جلسه‌ای دعوت نشود؟» پس شادمانه گفتم:

ــ Tres faciunt collegium![1]. چطور است ناتالیا گاوریلونا را هم دعوت کنیم؟ نظرتان چیست؟

سپس مستخدمه را صدا زدم و ادامه دادم:

ــ فینا[2]، از ناتالیا گاوریلونا خواهش کنید که در صورت امکان، همین الان تشریف بیاورند بالا. به ایشان بگویید: کار خیلی مهمی داریم.

چند دقیقه بعد، ناتالیا گاوریلونا از در وارد شد. از جایم برخاستم، به استقبال او شتافتم و گفتم:

۱. با سه نفر شورا تشکیل می‌شود (لاتین). ــ م.

2. Fenia

ـ ببخشید Natalie[1]، از اینکه مزاحمتان شدیم. بحث‌مان بر سر موضوعی است بسیار مهم، از این رو خیلی خوشحال می‌شویم بتوانیم از راهنمایی‌های شما ـ که امیدوارم از ما مضایقه نکنید ـ بهره‌مند شویم. خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید.

ایوان ایوانیچ دست ناتالیا گاوریلونا را و ناتالیا سر او را بوسید و پس از آنکه همه‌مان دور میز نشستیم او چشم‌های اشک‌آلود و سعادتبارش را به ناتالیا گاوریلونا دوخت، سپس به طرف وی خم شد و بار دیگر دستش را بوسید. زنم لباس مشکی پوشیده و موهایش را به دقت شانه کرده و بوی عطر می‌داد: از قرار معلوم آماده شده بود به مهمانی برود یا خود منتظر ورود مهمان بود. وقتی وارد اتاق غذاخوری شد به طور ساده و دوستانه با من دست داد و با همان گشاده‌رویی به روی من لبخند زد که به روی ایوان ایوانیچ ـ از این کار او خوشم آمد ـ اما در ضمن حرف زدن انگشت‌هایش را تکان می‌داد، با عجله سخن می‌گفت و غالباً پشت خود را با حرکت تندی به پشتی صندلی یله می‌داد و من از شیوهٔ ناهموارش در گفتار و کردار، عصبانی می‌شدم و به یاد زادگاهش اُدسا می‌افتادم ـ ادسایی که زمانی از معاشرت با زنان و مردانش و از بی‌نزاکتی‌های‌شان خسته شده بودم. گفتم:

ـ من در نظر دارم برای دهقان‌های گرسنه، کاری انجام دهم.

لحظه‌ای سکوت کردم، سپس ادامه دادم:

ـ البته نقش پراهمیت پول را نمی‌شود انکار کرد اما پولی دادن و بدین‌سان خیال خود را آسوده کردن، به معنای گریز از مسایل و گرفتاری‌های اصلی است. کمک بایستی شامل پول و به طور عمده شامل سازمانی درست و جدی باشد. پس بیایید آستین بالا بزنیم و کاری انجام دهیم.

ناتالیا گاوریلونا نگاه پرسشگرش را به او انداخت و شانه‌هایش را طوری بالا افکند که انگار می‌خواست بگوید: «آخر من چه بلدم؟»

ایوان ایوانیچ زیرلب من‌من‌کنان گفت:

ـ بله، بله، گرسنگی... در واقع... بله...

۱. ناتالیا = ناتالی.

من گفتم:

ـ وضع آنها وخیم است و احتیاج به کمک فوری دارند. تصور می‌کنم نخستین مادهٔ نظامنامه‌ای که تهیه خواهم کرد باید اصل سرعت عمل باشد؛ به شیوهٔ نظامی‌ها: تخمین نظری، سرعت عمل و حمله.

ایوان ایوانیچ که انگار در حال چرت زدن بود، با بی‌حالی جواب داد:

ـ بله، سرعت عمل... ولی آخر چه می‌شود کرد... خاک که محصول ندهد با هیچ تخمین و حمله‌ای نمی‌شود کاری کرد... قهر طبیعت... با خدا و سرنوشت نمی‌توان جنگ و ستیز کرد...

ـ بله، ولی به انسان شعور داده شده است تا بتواند با قهر طبیعت بجنگد.

ـ ها؟ بله... البته... بله.

این را گفت و توی دستمال جیبی‌اش عطسه کرد و انگار که تازه از خواب بیدار شده باشد جان گرفت و به من و زنم نگاه کرد. سپس با صدایی زیر خندید و رندانه طوری چشمک زد که انگار می‌خواست حرف بسیار خنده‌داری بزند و گفت:

ـ زمین من هم محصولی نداشت. حالا نه پول دارم، نه گندم، فقط مثل کنت شرمتیف[1] خانه‌ای دارم پر از کارگر. دلم می‌خواهد با پس گردنی بیرونشان کنم ولی دلم به حالشان می‌سوزد.

ناتالیا گاوریلونا خندید و از ایوان ایوانیچ از اوضاع خانه و خانواده‌اش سؤال‌هایی کرد. حضور او به من لذتی می‌داد که طعم آن را از دیرباز نچشیده بودم؛ از بیم آنکه نگاهم احساس نهانی‌ام را افشا کند می‌ترسیدم نگاهش کنم. رابطهٔ من و او طوری بود که چنین احساسی ممکن بود نامنتظره و مضحک به نظر آید. زنم با ایوان ایوانیچ حرف می‌زد و می‌خندید بی‌آنکه در قید آن باشد که نزد من است و من نمی‌ختدم. در یکی از لحظه‌های سکوتش پرسیدم:

ـ خوب، می‌فرمایید چه کنیم؟ به نظر من پیش از هر کاری، و در صورت امکان بدون اتلاف وقت، باید فهرستی از اعانه دهندگان تهیه کنیم. Natalie، من و شما باید به آشناهای ادسایی و پترزبورگی‌مان نامه بنویسیم و آنها را به دادن

1. Cheremetiev

اعانه تشویق کنیم. همین که کمی پول جمع شد، من و شما مشغول تهیه کردن نان و همین طور علوفه برای دام‌های‌شان می‌شویم و شما، ایوان ایوانیچ، محبت می‌کنید و توزیع اعانات را به عهده‌تان می‌گیرید. و ما با آگاهی و اطمینان از تدبیر و کاردانی جبلی‌تان فقط به خود اجازه خواهیم داد ابراز امیدواری کنیم که شما، پیش از توزیع اعانه با اوضاع و احوال در محل آشنایی حاصل کنید و همچنین ـ و این موضوعی است بسیار مهم ـ مراقبت کنید که نان به دست محتاجان حقیقی برسد، نه به دست مشتی میخواره و تنبل و دهقانان متمکن.

ایوان ایوانیچ زیرلب من‌من کرد:

ـ بله، بله، بله... که این طور، که این طور...

با احساس خشم با خود فکر کردم: «با این پیر زهوار در رفته هیچ آشی نمی‌توان پخت».

ایوان ایوانیچ در حالی که پوست لیمویی را می‌مکید ادامه داد:

ـ این گرسنه‌ها که مرده‌شوی‌شان ببرد، پاک به تنگم آورده‌اند! همه‌اش می‌رنجند و می‌رنجند. گرسنه‌ها از سیرها می‌رنجند. آنهایی هم که سیرند از گرسنه‌ها می‌رنجند. بله... گرسنگی، آدم را خُل و دیوانه و وحشی می‌کند. بله، گرسنگی شوخی بردار نیست. آدم گرسنه، هم بددهنی می‌کند، هم می‌دزدد و هم کارهای بدتر از این... باید این چیزها را فهمید.

چای به حلق ایوان ایوانیچ پرید؛ و به سرفه کردن افتاد و در حالی که از شدت خندهٔ خفقان‌آور سراپا می‌لرزید و هر دو دستش را در هوا تکان می‌داد تا مگر خنده و سرفه را که مخل حرف زدنش بودند از خود براند، ادامه داد:

ـ بله، یاد جنگ پولتاوا[1]!.. یاد جنگ پولتاوا به خیر! یادم می‌آید سه سال بعد از آزاد شدن دهقان‌ها که قحطی در دو ولایت اینجا بیداد می‌کرد مرحوم فیودور فیودوریچ[2] پیش من آمد و مرا با اصرار و ابرام زیاد به خانه‌اش دعوت کرد.

۱. Poltava، شهری در اوکراین. در سال ۱۷۰۹ در حومهٔ این شهر بین روس‌ها و سوئدی‌ها به فرماندهی امپراطوران روسیه و سوئد جنگی درگرفت و ارتش سوئد به کلی منهدم شد. «یاد جنگ پولتاوا به خیر!» که عبارتی است مأخوذ از قطعه شعری، اثر شاعر کم و بیش گمنامی موسوم به مولچانف (Moltchanov) در زبان روسی به شوخی در مورد حوادث پر سر و صدایی که عدهٔ زیادی در آنها شرکت کرده باشند به کار می‌رود. ـ م.

2. Feodor Feodorytch

خوب، چه می‌شد کرد؟ رضایت دادم و با هم راه افتادیم. دم غروب بود و نرم نرمک برف می‌آمد. شب به نزدیکی‌های ملکش رسیده بودیم که یکهو از دل جنگل: تق! و دوباره تق! در دلم گفتم: «خدا لعنت‌تان کند!»... از سورتمه پریدم بیرون و در تاریکی شب مردی را دیدم که به طرف من می‌دوید و پاهایش در برف گیر می‌کرد؛ شانه‌هایش را محکم گرفتم و تپانچه را از دستش انداختم، در همین وقت یک نفر دیگر هم به من حمله کرد؛ مشتم را طوری به پس گردنش زدم که قارقاری کرد و با صورتش توی برف‌ها افتاد ـ آخر آن روزها من جوان قوی هیکلی بودم، دست سنگینی داشتم. وقتی از آن دو فارغ شدم برگشتم و فیودور را دیدم که سومی را زمین زده و رویش سوار شده است. خلاصه، دست‌های آن اوباش را با طناب بستیم تا به ما یا به خودشان صدمه‌ای نزنند، بعد هر سه احمق را به ملک آوردیم و بردیم‌شان به آشپزخانه. نگاهشان که می‌کردم هم غیظم می‌گرفت، هم شرمم می‌آمد؛ آخر همه‌شان را می‌شناختم، دهقان‌های خوبی بودند، دلم به حالشان می‌سوخت. از ترس گیج شده بودند. یکی‌شان اشک می‌ریخت و طلب عفو می‌کرد، دیگری مثل یک حیوان درنده نگاه‌مان می‌کرد و فحش می‌داد، سومی هم زانو زده بود و یکبند دعا می‌خواند. به فیودور گفتم: «از دست این ناکس‌ها دلگیر نشو، ولشان کن بروند!» فیودور هم شکم‌شان را سیر کرد و به هر کدام‌شان یک پود[1] آرد داد و ولشان کرد و گفت: «گورتان را گم کنید!» بله، آقا... خدا رحمتش کند، خدا بیامرزدش! می‌فهمید و دلخور نمی‌شد ولی بعضی‌ها دلخور می‌شدند و مردم را ضایع می‌کردند! بله... مثلاً فقط همان یک حادثهٔ میخانهٔ کلوچکف[2] باعث شد که یازده نفر کارشان به زندان بکشد. بله... حالا هم همان وضع است که بود... همین پنجشنبه‌ای که گذشت آنیسین[3] بازپرس به ملکم آمد و شب را هم در خانه‌ام ماند؛ از ملاکی تعریف می‌کرد که... بله... می‌گفت که شبی دیوار انبار ملاکی را شکستند و بیست گونی چاودارش را دزدیدند. صبح همین که از این جنایت خبردار شد به تمام مقامات از استاندار گرفته تا دادستان و رییس شهربانی و بازپرس تلگراف زد... خوب، معلوم است که همه از آدم‌های تهمت‌زن می‌ترسند... مقامات دستپاچه شدند و ولوله شروع

۱. Poud، واحد وزن در روسیه. برابر با ۱۶/۳ کیلوگرم. ـ م.

2. Klotchkov 3. Anisin

شد... دو تا از دهات را تفتیش کردند.

من گفتم:

ـ اجازه بفرمایید ایوان ایوانیچ، آن بیست گونی چاودار را از من دزدیده بودند، تلگراف را هم به استاندار من زده بودم. تلگرامی به پترزبورگ هم فرستاده‌ام. اما این کارها، برخلاف فرمایش جنابعالی، نشانهٔ علاقه‌ام به تهمت زدن یا رنجیدن نیست. برای بنده جنبه‌های اصولی هر کاری بیش از جنبه‌های دیگر آن مطرح است. دزد اعم از اینکه سیر باشد یا گرسنه از نظر قانون دزد است.

ایوان ایوانیچ با سراسیمگی زیرلب من‌من کرد:

ـ بله، بله... البته... بله.

ناتالیا گاوریلونا که سرخ شده بود گفت:

ـ آدم‌هایی هستند...

سپس لحظه‌ای مکث کرد و به خود فشار آورد تا مگر خونسرد بنماید اما طاقت نیاورد و با نفرتی که برایم ناآشنا نبود به چشم‌هایم نگاه کرد و ادامه داد:

ـ آدم‌هایی هستند که وجود درد و گرسنگی انسان‌ها برایشان فقط به این درد می‌خورد که بتوانند آنها را با خلق بد و مبتذلشان به ستوه بیاورند.

من، حیرت‌زده شانه‌هایم را بالا انداختم. او همچنان ادامه داد:

ـ می‌خواهم بگویم که به طور کلی آدم‌هایی وجود دارند کاملاً سرد و بی‌علاقه و فاقد هرگونه حس همدردی اما همین آدم‌ها از ترس آنکه دیگران بدون کمک آنها به داد دردمندها برسند، از کنار درد انسان‌ها نمی‌گذرند. حس شهرت‌پرستی و تکبرشان، هیچ چیزی را مقدس نمی‌داند.

من به نرمی گفتم:

ـ آدم‌هایی هم هستند که اخلاق فرشتگان را دارند اما اندیشه‌های والای‌شان را در چنان قالبی می‌ریزند و بر زبان می‌آورند که مشکل بتوان این گونه فرشتگان را از کاسب‌های بازار اُدسا تمیز داد.

اعتراف می‌کنم که آنچه بر زبانم آمده بود گفتهٔ موفقیت‌آمیزی نبود.

زنم طوری نگاهم کرد که انگار به خود فشار می‌آورد تا بتواند ساکت بماند. طغیان خشم ناگهانی او و سپس سخنوری نابجایش دربارهٔ علاقه من به کمک‌رسانی به دهقان‌های گرسنه، حداقل کاملاً بی‌جا و بی‌مناسبت بود.

هنگامی که از او دعوت کرده بودم به طبقهٔ دوم بیاید و به من و ایوان ایوانیچ ملحق شود انتظار داشتم با نیات من به کلی به گونه‌ای دیگر برخورد کند. دقیقاً نمی‌توانم بگویم که چه انتظاری داشتم اما خود انتظار به نحو دلپذیری سبب هیجانم می‌شد. با وجود این اکنون می‌دیدم که ادامهٔ بحث از گرسنگان، چه بسا سنگین و احتمالاً غیر عاقلانه باشد.

ایوان ایوانیچ بی‌مورد زیرلب من‌من‌کنان گفت:

ـ بله... بورف[1] تاجر حدود چهارصد هزار روبل، شاید هم بیشتر پول دارد. بهش گفتم: «برادر، بیا و صد یا دویست هزار روبل به گرسنه‌ها بده. یک روز می‌افتی می‌میری و این پول‌ها را با خودت به گور نمی‌بری» از من دلخور شد. ولی آخر همه بالاخره می‌میرند. مرگ که شوخی سرش نمی‌شود.

دوباره سکوت برقرار شد. آهی کشیدم و گفتم:

ـ با این وصف چاره‌ای نمی‌ماند جز آنکه با تنهایی دمساز شوم. بـه قـول معروف، «که جنگیِ تنها نباشد دلیر». خوب چه می‌شود کرد، سعی می‌کنم یک تنه بجنگم. شاید جنگ علیه گرسنگی، موفقیت‌آمیزتر از جنگ علیه بی‌قیدی و بی‌علاقگی باشد.

ناتالیا گاوریلونا گفت:

ـ در اتاق‌های پایین منتظرم هستند.

سپس برخاست و خطاب به ایوان ایوانیچ ادامه داد:

ـ پیش از رفتنتان می‌توانید سری به من بزنید؟ با شما خداحافظی نمی‌کنم.

و رفت.

ایوان ایوانیچ نفس‌نفس‌زنان و ملچ و ملوچ کنان سرگرم نوشیدن هفتمین فنجان چای بود و گاه نوک سبیل و گاه دیگر پوست لیموترش را می‌مکید؛ با بی‌حالی و خواب‌آلودگی زیرلب حرف‌هایی می‌زد اما من به سخنان او گوش نمی‌دادم و هر آن منتظر آن بودم که ترکم کند. سرانجام با قیافه‌ای که نشان می‌داد فقط به این قصد پیش من آمده بود تا به سیری چای بنوشد، برخاست و مشغول خداحافظی کردن شد. ضمن آنکه بدرقه‌اش می‌کردم گفتم:

1. Bourov

ــ به این ترتیب هیچ راهنمایی‌ام نکردید.

ــ بله؟ من آدم کم‌سواد و کندذهنی هستم. چه راهنمایی‌هایی می‌توانم بکنم؟ شما هم بی‌جهت ناراحت می‌شوید... راستش را بخواهید نمی‌دانم چرا ناراحت و نگرانید؟ نگرانی به خودتان راه ندهید جانم!

سپس آن سان که بخواهد کودکی را آرام کند صمیمانه و نوازشگرانه پچ‌پچ کرد که:

ــ به خدا هیچ خبری نیست... به خدا قسم که خبری نیست!..

ــ چطور خبری نیست؟ دهاتی‌ها بام‌های کلبه‌ها را می‌کنند، در بعضی جاها هم می‌گویند تیفوس بیداد می‌کند.

ــ خوب که چه؟ سال دیگر که زمین محصول خوب بدهد کلبه‌ها هم بام‌های تازه خواهند داشت، اگر هم از تیفوس بمیریم مطمئن باشید که بعد از ما آدم‌های دیگر زندگی خواهند کرد. تازه بخواهی نخواهی آدم، اگر نه امروز، فردا می‌میرد. نگرانی به خودتان راه ندهید، جوان رعنایی!

من با عصبانیت گفتم:

ــ نمی‌توانم نگران نباشم.

ما در پیش اتاقی نیمه تاریک ایستاده بودیم. ایوان ایوانیچ ناگهان آرنجم را گرفت و ظاهراً به قصد آنکه بخواهد مطلب مهمی به من بگوید حدود نیم دقیقه به صورتم نگاه کرد، سپس به آهستگی گفت:

ــ پاول آندرییچ!

در چهرهٔ بی‌حالت و چرب و در چشم‌های تیره رنگش، ناگهان همان حالت بخصوصی که در گذشته‌ها او را حقیقتاً جذاب می‌کرد نمایان شد. ادامه داد:

ــ پاول آندرییچ می‌خواهم دوستانه و بدون مقدمه‌چینی از شما بخواهم که اخلاقتان را عوض کنید. به آدم، با شما سخت می‌گذرد! خیلی سخت، جانم!

این را گفت و در چهره‌ام خیره ماند؛ حالت دلپذیر صورتش ناپدید و نگاهش تار شد و با لحنی آلوده به خواب و رخوت، زیرلب من‌من کرد:

ــ بله، بله... من پیرمرد را ببخشید... مهملات می‌گفتم... بله...

هنگامی که با بازوان از هم گشوده برای حفظ تعادل، از پله‌ها پایین می‌رفت پشتِ درشتِ چربی گرفته و پس گردنِ مرخش را دیدم و به طرز ناخوشایندی

به یاد خرچنگ افتادم. زیرلب من‌من‌کنان می‌گفت:

ـ جنابعالی خوب بود به جایی سفر می‌کردید، مثلاً تشریف می‌بردید پترزبورگ یا خارجه... اینجا مانده‌اید چه کنید؟ وقت ذیقیمت‌تان هدر می‌رود... شما، هم جوانید، هم تندرست، هم ثروتمند... بله آقا... من اگر جوان می‌بودم مثل خرگوش از اینجا طوری در می‌رفتم که باد درگوش‌هایم صفیر بکشد!

۳

خشم زنم مرا به یاد زندگی زناشویی‌مان انداخت. پیش از این، معمولاً به دنبال هر طغیان خشمی که روی می‌داد، به طور مقاومت‌ناپذیری به طرف همدیگر کشیده می‌شدیم و چند دقیقه‌ای تمام دینامیتی را که به مرور زمان در وجودمان انباشته شده بود به کار می‌انداختیم. اکنون نیز پس از رفتن ایوان ایوانیچ احساس کردم که شدیداً به طرف زنم کشیده می‌شوم. دلم می‌خواست به طبقه اول بروم و به او بگویم که اولاً هنگام صرف چای، رفتارش با من واقعاً موهن بود و ثانیاً او موجودی است بی‌رحم و خرده‌گیر و با شعورِ عامیانه‌اش هرگز نتوانسته است به سطحی برسد که بتواند گفتار و کردارم را درک کند. مدت زیادی در اتاق‌ها قدم زدم و به حرف‌هایی که می‌بایست به او می‌زدم و جواب‌هایی که می‌بایست از او می‌شنیدم فکر کردم.

اضطرابی را که از چندی پیش آزارم می‌داد بعد از خروج ایوان ایوانیچ از اتاقم، به شکل عصبانی کننده‌ای احساس می‌کردم. نه می‌توانستم بنشینم، نه سرپا بمانم بلکه همه‌اش راه می‌رفتم و در آن حال فقط اتاق‌هایی را برای راه رفتن انتخاب می‌کردم که در آنها چراغی روشن بود و می‌کوشیدم از اتاقی که ماریا گراسیمونا در آن نشسته بود حتی‌المقدور دور نشوم. احساسی داشتم شبیه به احساس آن روزی که در دریای آلمان[1] گرفتار طوفان شده بودیم و همه‌مان بیم آن داشتیم که کشتی‌مان به علّت نداشتن بار و وزن کم، واژگون و غرق شود. آن شب پی بردم که برخلاف آن چه در گذشته تصور می‌کردم نگرانی‌ام، یأس و

۱. نام سابق دریای شمال. ـم.

نومیدی نبود بلکه چیز دیگری بود؛ دقیقاً نمی‌دانستم چه بود و از این ابهام، بیش از پیش کلافه می‌شدم.

با خود گفتم: «بهانه‌ای پیدا می‌کنم و می‌روم سراغش. بهش می‌گویم که با ایوان ایوانیچ کار دارم، والسلام و شد تمام!»

به طبقهٔ پایین رفتم و از روی فرش‌ها، پیش اتاقی و سالن را بی‌شتاب پشت سر گذاشتم. ایوان ایوانیچ در اتاق پذیرایی روی کاناپه‌ای نشسته بود و باز چای می‌نوشید و زیرلب من‌من می‌کرد. زنم روبروی او ایستاده و دستش را روی پشتی مبلی گذاشته بود. در چهرهٔ او حالت آرام و شیرین و حرف شنوانه‌ای نقش خورده بود که با آن به سخنان پیش افتاده و من من‌های ابلهان و خُلان گوش می‌دهند و گفتارشان را حاوی معانی خاص و اسرارآمیز می‌انگارند. به نظرم آمد که در قیافه و طرز ایستادن زنم چیزی شبیه به بیماری روحی یا رهبانیت وجود داشت؛ اتاق‌های او با سقف‌های نه چندان بلند و بوی شمعدانی و فضای نیمه تاریک و خیلی گرمشان و با آن مبل‌های قدیمی و پرنده‌های خفته در قفس‌ها، مرا به یاد اتاق‌های مدیرهٔ صومعه یا بیوهٔ پیر و عابد یک ژنرال می‌انداخت.

وارد اتاق پذیرایی شدم. زنم نه متعجب شد، نه خجل بلکه نگاه آرام و قهرآلودش را به من دوخت، انگار می‌دانست که می‌بایست می‌آمدم. به نرمی گفتم:

ـ ببخشید. ایوان ایوانیچ خیلی خوشحالم که هنوز تشریف نبرده‌اید. پیش من که بودید یادم رفت ازتان بپرسم که آیا اسم و اسم پدریِ رییس ادارهٔ زمستوو را می‌دانید یا نه.

ـ آندری استانیسلاوویچ[1]. بله...

گفتم:

ـ Merci

و دفترچهٔ یادداشتم را از جیبم درآوردم و اسم رییس ادارهٔ زمستوو را در آن یادداشت کردم.

سکوت برقرار شد؛ ظاهراً زنم و ایوان ایوانیچ منتظر آن بودند که به اتاق

1. Andrey Stanistlavovitch

خودم بازگردم. از نگاه زنم دریافتم که باور نمی‌کند که من به دانستن اسم رییس ادارهٔ زمستو و احتیاج پیدا کرده باشم. بعد از آنکه لحظه‌ای در اتاق پذیرایی قدم زدم و سرانجام کنار شومینه نشستم، ایوان ایوانیچ گفت:

ـ خانم خوشگل، اجازه بفرمایید بنده از حضورتان مرخص شوم.

ناتالیا گاوریلونا دست خود را روی دست او گذاشت و با عجله گفت:

ـ نه!.. پانزده دقیقهٔ دیگر... خواهش می‌کنم.

واضح بود که نمی‌خواست بامن، تنها و بدون شاهد بماند. با خود گفتم: «من هم پانزده دقیقه می‌مانم». سپس برخاستم و به پشت پنجره رفتم و بیرون را تماشا کنان گفتم:

ـ چه برفی! چه عالی و خوب!

سپس قدم‌زنان رو کردم به ایوان ایوانیچ و ادامه دادم:

ـ ایوان ایوانیچ، حیف که من شکارچی نیستم! در چنین برفی از پی شکار خرگوش و گرگ دویدن، باید خیلی لذت‌بخش باشد!

زنم بی‌آنکه از جای خود بجنبد یا سربرگرداند، زیرچشمی حرکات مرا می‌پایید و قیافه‌ای به خود گرفته بود که انگار من در جیبم چاقویی تیز یا تپانچه‌ای مخفی کرده بودم. من با لحن ملایمی ادامه دادم:

ـ ایوان ایوانیچ، یک روز مرا با خودتان به شکار ببرید. از این بابت یک دنیا از شما ممنون خواهم شد.

در این اثنا مهمانی وارد اتاق پذیرایی شد. او مردی بود ناآشنا، حدود چهل ساله، بلندقد، تنومند و طاس که ریشی بور و پرپشت و چشم‌های ریزی داشت. از لباس توبره مانند و از رفتار او خیال کردم که باید شماس یا معلم باشد اما پس از آنکه زنم معرفی‌اش کرد پی بردم که پزشک است و سُبُل نام دارد. او در حالی که دستم را می‌فشرد و ساده‌دلانه لبخند می‌زد، با صدای زیرش بلندبلند گفت:

ـ از آشنایی با شما خیلی خیلی خوشوقتم! خیلی خوشوقتم!

سپس کنار میز نشست، یک فنجان چای برداشت و با صدای رسا اضافه کرد:

ـ راستی کمی رم یا کنیاک ندارید؟

بعد خطاب به کلفت‌مان ادامه داد:

ـ الیا[1]، لطفاً توی گنجه‌ها بگردید... از سرما یخ کرده‌ام.

دوباره کنار شومینه نشستم؛ نگاه می‌کردم و گوش می‌دادم و هر از گاه با بیان کلمه‌ای چند در گفت و گوی آنها شرکت می‌کردم. زنم به روی مهمان‌ها دوستانه لبخند می‌زد و با هشیاری تمام طوری مرا می‌پایید که یک حیوان درنده را؛ او از حضور من دلگیر بود و این امر در وجود من حسادت و دلتنگی و میل به آزار دادن برمی‌انگیخت. با خود فکر می‌کردم که این زن و این اتاق‌های راحت و این مبل کنار شومینه، از دیرباز به من تعلق دارند اما معلوم نیست به چه سبب آدم‌های خُل وضعی چون ایوان ایوانیچ و سُبُل، بر این همه، بیشتر از من حق دارند. اکنون زنم را نه از پشت پنجره بلکه در شرایط معمولی خانه ـ شرایطی که اکنون، در آستانهٔ پیری دچار کمبود آن هستم ـ می‌دیدم، و با وجود نفرتی که از من دارد قلبم برایش همان اندازه تنگ می‌شود که در سنین کودکی برای مادر و دایه‌ام تنگ می‌شد و احساس می‌کنم که در حال حاضر، در آستانهٔ پیری، او را پاک‌تر و بیشتر از پیش دوست می‌دارم، ازاین رو دلم می‌خواست به او نزدیک شوم و پاشنهٔ کفشم را آن قدر محکم به پنجهٔ کفشش بفشارم که دردش بیاید و در همان حال به رویش لبخند بزنم.

رو کردم به دکتر و پرسیدم:

ـ مسیو انت[2]، در بخش ما چند تا بیمارستان وجود دارد؟

زنم اصلاحم کرد:

ـ سبل...

سبل جواب داد:

ـ دو بیمارستان قربان.

ـ هر سال در هر یک از این بیمارستان‌ها چند نفر می‌میرند؟

زنم رو کرد به من و گفت:

ـ پاول آندریچ، من باید با شما حرف بزنم.

آنگاه از مهمان‌ها عذرخواهی کرد و به اتاق مجاور رفت. من هم از جایم برخاستم و از پی او راه افتادم. گفت:

1. Olia 2. Enot

ـ شما همین الان برمی‌گردید به طبقهٔ بالا. ـ ـ

گفتم:

ـ شما بد تربیت شده‌اید.

به خشکی تکرار کرد:

ـ شما همین الان برمی‌گردید به طبقهٔ بالا.

و با چشم‌های آکنده از نفرت به چشم‌های من خیره شد. آن قدر به من نزدیک بود که اگر کمی خم می‌شدم، ریشم با چهره‌اش تماس پیدا می‌کرد.

گفتم:

ـ آخر چرا؟ مرتکب چه گناهی شده‌ام؟

چانه‌اش لرزید، چشم‌هایش را با عجله پاک کرد، در آیینه نگاه سریعی به خود انداخت و زمزمه کنان گفت:

ـ داستان کهنه، باز دارد آغاز می‌شود. البته، شما نخواهید رفت. هر طور میل شماست. پس من می‌روم و شما می‌مانید.

و او با قیافه‌ای مصمم و من در حالی که شانه بالا می‌انداختم و سعی می‌کردم لبخند تمسخرآمیزی بر لب داشته باشم، به اتاق پذیرایی بازگشتیم و با دو مهمان جدید ـ خانمی جا افتاده و مردجوانی که عینک بر چشم داشت ـ روبرو شدیم. من بی‌آنکه با دو مهمان جدید سلام و احوال‌پرسی و با دو مهمان قبلی خداحافظی کنم آنجا را ترک گفتم و به طبقهٔ دوم رفتم.

بعد از همهٔ آنچه که هنگام صرف چای و بعداً در طبقهٔ اول بر من گذشته بود معلومم شد که «سعادت خانوادگی»مان که طی دو سال گذشته به تدریج فراموش‌مان شده بود اکنون به عللی بی‌معنی و پیش‌پا افتاده می‌رفت که تجدید شود و اکنون چه من، چه زنم دیگر نمی‌توانستیم جلو خودمان را بگیریم و همان‌طوری که تجربهٔ سال‌های گذشته نشانم می‌دهد فردا یا پس فرداست که به دنبال یک برخورد منزجر کننده، واقعهٔ نفرت‌آوری روی می‌دهد و تمام نظم زندگی‌مان را در هم می‌ریزد. در اتاق‌هایم راه می‌رفتم و با خود فکر می‌کردم که معلوم می‌شود من و او از دو سال به این طرف عاقل‌تر و خونسردتر و آرام‌تر از پیش نشده‌ایم. معلوم می‌شود که باز اشک‌ها و فغان‌ها و نفرین‌ها و بستن چمدان‌ها و به خارجه رفتن‌ها تکرار خواهد شد و باز دلهرهٔ دایمی و

بیمارگونه‌ام از این که ممکن است آنجا با یک ژیگولوی ایتالیایی یا روسی روی هم بریزد و باز مخالفت من با صدور گذرنامه به نام او و نامه‌نگاری‌ها و تنهایی مطلق و دلتنگی برای او و پنج سال بعد هم پیری و موی سفید... راه می‌رفتم و به آنچه که محال بود اتفاق بیفتد فکر می‌کردم؛ او را زیبا و کمی تپل مپل در نظرم مجسم می‌کردم که مردی ناشناس را در آغوش می‌گرفت... مطمئن از این که چنین اتفاقی روی خواهد داد با درماندگی از خود می‌پرسیدم که چرا در جریان یکی از دعواهای گذشته‌مان طلاقش ندادم یا چرا او برای همیشه ترکم نگفت؟ در این صورت اکنون، نه برایش دلتنگی می‌کردم، نه به او نفرت می‌ورزیدم، نه دلهره می‌داشتم بلکه بقیهٔ روزهای عمرم را راحت و آسوده می‌زیستم و بی آنکه به چیزی بیندیشم، کار می‌کردم...

کالسکه‌ای که در طرفین خود دو فانوس داشت و دقایقی بعد، سورتمه‌ای سه اسبه وارد حیاط شدند. از قرار معلوم زنم مهمانی داشت.

تا نیمه‌های شب از طبقهٔ اول صدایی نمی‌آمد اما در نیمه شب صدای پس و پیش شدن صندلی‌ها و جرنگ و جرینگ لیوان‌ها و بشقاب‌ها شنیده شد. جای تردید نبود که به صرف شام نشسته بودند. بعد، از زیر کف اتاقم بار دیگر صدای پس و پیش شدن صندلی‌ها و هیاهوها به گوش رسید؛ به نظرم آمد که «هورا» می‌کشیدند. ماریا گراسیمونا خواب بود و در سرتاسر طبقهٔ بالا فقط من بیدار بودم؛ تصاویر نیاکان بی‌رحم و ناچیزم از دیوارهای اتاق پذیرایی نگاهم می‌کردند، در اتاق کارم نیز بازتاب شعلهٔ چراغم بر شیشهٔ پنجره، به نحو ناخوشایندی چشمک می‌زد. با احساس حسادت و بخالت به آن چه در اتاق‌های طبقهٔ اول می‌گذشت گوش می‌دادم و با خود می‌گفتم: «اینجا، صاحبخانه من هستم و اگر دلم بخواهد می‌توانم در عرض یک دقیقه، این جمعیت محترم را متفرق کنم». اما می‌دانستم که این حرف، یاوه و بی‌معنی است، هیچ کس را نمی‌شود متفرق کرد و کلمهٔ «صاحبخانه» هم هیچ معنایی ندارد. انسان هرقدر دلش بخواهد می‌تواند خود را صاحبخانه و متأهل و ثروتمند و درباری بشمرد و در عین حال از معانی این کلمات سر در نیاورد.

پس از شام یک کسی در طبقهٔ اول با صدای تنور[1] شروع به خواندن آواز کرد.

سعی کردم خود را قانع کنم و با خود گفتم: «اتفاق مهمی نیفتاده است! چرا باید این همه مضطرب شوم؟ کافی است فردا به طبقهٔ اول سر نزنم تا دعوای‌مان خاتمه پیدا کند».

ساعت یک و ربع به اتاق خوابم رفتم. از آلکسی[2] که لباس‌هایم را از تنم درمی‌آورد پرسیدم:

ـ مهمان‌های پایین رفتند؟

ـ بله قربان، رفتند.

ـ ولی چرا هورا می‌کشیدند؟

ـ آلکسی دمیتریچ ماخونف[3] به نفع دهقان‌های گرسنه، هزار پود آرد و هزار روبل پول دادند. بانوی پیری هم که اسمشان را نمی‌دانم وعده کردند در ملک خودشان سفره‌خانه‌ای بسازند و هر روز ۱۵۰ نفر را اطعام کنند. خدا را شکر... ناتالیا گاوریلونا تصمیم گرفتند که تمام آن خانم‌ها و آقایان روزهای جمعه دور هم جمع شوند.

ـ کجا؟ اینجا؟

ـ بله قربان. پیش از شام کاغذی را خواندند: ناتالیا گاوریلونا از ماه اوت تا امروز غیر از آرد و گندم، حدود هشت هزار روبل پول نقد جمع کرده‌اند. خدا را شکر... من این طوری می‌فهمم عالی‌جناب، که اگر ناتالیا گاوریلونا برای نجات جان آدم‌ها تقلا بفرمایند، پول زیادی جمع خواهند کرد. این طرف‌ها آدم پولدار زیاد پیدا می‌شود.

آلکسی را مرخص و چراغ را خاموش کردم و پتو را روی سرم کشیدم. درآن حال به زنم می‌اندیشیدم و با خود فکر می‌کردم: «عجب! در این خانه، نهان از من کمیته راه می‌اندازد، چرا نهان از من؟ چرا توطئه می‌کنند؟ مگر من چه کارشان کرده‌ام؟»

حق با ایوان ایوانیچ است، من باید از اینجا بروم!

۱. Tenor صدایی زیر نزد مردان.ـ م.

2. Alexey 3. Alexey Dmitritch Makhonov

صبح روز بعد همین که از خواب بیدار شدم قاطعانه تصمیم گرفتم به سفر بروم. جزییات روز گذشته از صحبت‌های هنگام صرف چای گرفته تا رفتار زنم و سیل و شام و ترس‌ها و دلهره‌هایم، آزارم می‌دادند و از این که به زودی از شر فضایی که یادآور همه اینهاست نجات پیدا خواهم کرد خوشحال بودم. موقعی که مشغول صرف قهوه بودم مباشرم، ولادیمیر پروخوریچ گزارش مبسوط و مفصل خود را دربارهٔ امور مختلف ملک آغاز کرد و در پایان گزارش لبخندی زد و به عنوان حسن ختام گفت:

ـ دزدهایی که چاودارهامان را دزدیده بودند پیدا شده‌اند. دیروز آقای بازپرس سه نفر از دهقان‌های پستروو را بازداشت کرد.

سخت عصبانی شدم و سبد پر از بیسکویت را بی‌جهت برداشتم و انداختمش روی زمین و بانگ زدم:

ـ گورتان را گم کنید!

۴

پس از صرف صبحانه در حالی که دست‌هایم را به هم می‌مالیدم با خود فکر کردم: باید پیش زنم بروم و موضوع سفرم را به او اطلاع بدهم. ولی آخر چرا؟ این خبر به درد کی می‌خورد؟ به خودم جواب دادم: به درد هیچ‌کس، اما حال که می‌دانم زنم از شنیدن چنین خبری خوشحال خواهد شد چرا آن را اعلام نکنم؟ گذشته از این بعد از قهر و مرافعهٔ روز گذشته، ترک کردن خانه را بدون ادای هیچ توضیحی دور از نزاکت می‌دانستم، مضافاً به این که ممکن بود خیال کنند که جاخورده‌ام و ای بسا فکر این که موجب آن شده است که خانه‌ام را رها کنم و بروم، آزارش دهد. همچنین بد نیست به او اعلام کنم که مبلغ پنج هزار روبل اعانه می‌دهم و همین طور در زمینهٔ مسایل سازمانی هم راهنمایی‌اش کنم و به او متذکر شوم که بی‌تجربگی در این گونه امور بغرنج و پرمسئولیت ممکن است عواقبی بسیار ناگوار به بار آورد. خلاصه آنکه به طرف او کشیده می‌شدم و وقتی بهانه‌های مختلف را برای رفتن نزد او سبک و سنگین می‌کردم یقین داشتم که به دیدنش خواهم رفت.

هنگامی که پیش او رفتم هوا روشن بود و چراغ‌ها را هنوز روشن نکرده بودند. در اتاق کارش که بین اتاق‌های پذیرایی و خواب قرار داشت نشسته و روی میز خم شده و با عجله مشغول نوشتن بود. همین که مرا دید، یکه خورد، از پشت میز برخاست و طوری ایستاد که انگار می‌خواست بین من و کاغذهای روی میز حائل شود.

گفتم:

ـ عذر می‌خواهم، فقط یک دقیقه...

اما نمی‌دانم چرا دستپاچه شدم و ادامه دادم:

ـ Natalie، برحسب تصادف شنیدم که شما سازمان جدیدی برای کمک به گرسنه‌ها راه می‌اندازید.

جواب داد:

ـ کاملاً درست است اما این موضوع به خودم مربوط می‌شود.

با لحن ملایمی گفتم:

ـ بله، به خود شما مربوط می‌شود. از این که چنین سازمانی ایجاد می‌شود خوشحالم زیرا جوابگوی نیات خودم است. اجازه می‌خواهم من هم در آن شرکت کنم.

در حالی که نگاهش را به نقطه‌ای از اتاق دوخته بود جواب داد:

ـ ببخشید، نمی‌توانم چنین اجازه‌ای به شما بدهم.

آهسته پرسیدم:

ـ آخر چرا Natalie؟ چرا؟ من هم سیرم و دلم می‌خواهد به گرسنه‌ها کمک کنم.

در حالی که پوزخندی حاکی از نفرت می‌زد و یکی از شانه‌هایش را بالا می‌انداخت جواب داد:

ـ من نمی‌فهمم شما در این میان چه کاره هستید؟

گفتم:

ـ کسی هم از شما نخواسته بود چنین کاری راه بیندازید ولی شما در خانهٔ من کمیته راه می‌اندازید!

ـ از من خواسته‌اند ولی باور کنید که از شما محال است کسی چنین کاری

بخواهد. تشریف ببرید و در جایی کمک کنید که شما را نمی‌شناسند.

ـ شما را به خدا با این لحن با من حرف نزنید.

سعی داشتم بردباری و ملایمتم را حفظ کنم و ملتمسانه خداخدا می‌کردم خونسردی‌ام را از دست ندهم. در چند دقیقه اول دیدارمان خوش و خرم بودم، حالی داشتم که انگار نسیمی ملایم و خانگی و جوان و زنانه و فوق‌العاده ظریف ـ یعنی درست همان چیزی که در طبقهٔ دوم و به طور کلی در زندگی‌ام کم داشتم ـ می‌وزید و چهره‌ام را نوازش می‌کرد. زنم رب‌دوشامبری از فلانل صورتی رنگ پوشیده بود که او را سخت جوان جلوه می‌داد و به حرکات تند و گاهی ناگهانی‌اش نرمی می‌بخشید. آرایش موهای زیبا و تیره‌رنگش که زمانی کافی بود ببینم‌شان تا دچار سوداشوم، اکنون از آنجایی که او مدت زیادی روی میز سرخم کرده و مشغول نوشتن بوده است، به هم خورده بود با وجود این، به نظر من همین آشفتگی و بهم‌خوردگی آرایش، موی او را پرپشت‌تر و باشکوه‌تر می‌کرد. باری، بگذریم از این سخنان پیش پا افتاده. در برابر من یک زن عادی ایستاده بود، شاید زیبا و ظریف نبود اما هرچه بود، زنم بود ـ زنی که زمانی با او زندگی کرده بودم و اگر اخلاق نکبتبارش نبود تا امروز هم با او زندگی می‌کردم. در دنیا او تنها موجودی بود که دوستش می‌داشتم. اکنون، در آستانهٔ سفرم که می‌دانستم از این پس او را حتی از پشت پنجره هم نخواهم دید، لحن خشن و سردش و جواب‌های همراه با پوزخند و آمیخته به نفرت و نخوتش، او را دلفریب‌تر از پیش می‌ساخت؛ من به او افتخار می‌کردم و یقین داشتم که دوری از او برایم وحشتناک و غیرقابل تحمل خواهد بود.

ناتالیا گاوریلونا پس از چند لحظه سکوت گفت:

ـ پاول آندرییچ، دو سال است که برای همدیگر ایجاد مزاحمت نمی‌کردیم و زندگی آرامی داشتیم. به چه دلیل ناگهان هوس کرده‌اید به گذشته بازگردید؟

سپس چهره‌اش سرخ شد و در حالی که در نگاهش نفرت موج می‌زد و صدایش را رفته رفته بلند می‌کرد، ادامه داد:

ـ دیروز به دیدنم آمده بودید تا به من توهین کنید، تحقیرم کنید اما خوب است از این کار خودداری کنید، پاول آندرییچ! فردا تقاضای گذرنامه خواهم کرد و همین که گذرنامه‌ام را صادر کنند از اینجا می‌روم، می‌روم، می‌روم! به

صومعه می‌روم، به استراحتگاه مخصوص بیوه‌زن‌ها، به توانخانه...

از کوره در رفتم و داد زدم:

ـ به تیمارستان!

در حالی که چشم‌هایش از خشم می‌درخشیدند همچنان فریاد می‌کشید:

ـ حتی به تیمارستان! بهتر از اینجاست! امروز که رفته بودم پستروو، به حال زن‌های دهاتی گرسنه و مریض آن جا غبطه خوردم زیرا آنها با آدمی مثل شما زندگی نمی‌کنند؛ آنها شریفند و آزاد، حال آنکه من، به لطف و مرحمت جنابعالی مفتخور و بیکاره‌ام، نان‌تان را می‌خورم و پول‌تان را خرج می‌کنم و بابت اینها بهایی می‌پردازم که اسمش وفاداری است ـ وفاداری‌ای که به درد هیچ کس نمی‌خورد. در ازای مخالفت با شما با صدور گذرنامه‌ام من باید حافظ نام نیک‌تان باشم ـ همان نام نیکی که فاقد آن هستید.

می‌بایست سکوت اختیار می‌کردم. دندان‌هایم را محکم بر هم فشردم، شتابان به اتاق پذیرایی رفتم اما در دم بازگشتم و گفتم:

ـ از شما مصرانه خواهش می‌کنم که از این پس در خانهٔ من این گونه جلسات سری و توطئه‌آمیز تشکیل ندهید! من در خانه‌ام فقط افرادی را می‌پذیرم که با من آشنایی دارند ولی آن اراذل و اوباش دور و بر شما، چنانچه مایل باشند به فعالیت‌های بشردوستانه‌شان ادامه دهند باید درصدد یافتن مکان دیگری برآیند. بنده اجازه نمی‌دهم در خانهٔ من شب‌ها هورا بکشند و از استثمار کردن زنی چون شما که مریض روانی است، شادمانی کنند!

زنم با چهره‌ای رنگ‌باخته در حالی که دست‌هایش را با حالتی حاکی از اندوه و هیجان به هم می‌مالید و مثل کسی که دندانش درد گرفته باشد می‌نالید، با عجله از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر اتاق رفت. از سر درماندگی دستی تکان دادم و به اتاق پذیرایی رفتم. از یک طرف از شدت خشم نزدیک بود خفه شوم و از طرف دیگر از ترس آنکه نتوانم جلو خودم را بگیرم و مآلاً حرف‌هایی بزنم یا مرتکب چنان اعمالی شوم که عمری مایهٔ پشیمانی گردد، سراپا می‌لرزیدم. دست‌هایم را محکم به هم می‌فشردم و گمان می‌کردم که به این ترتیب خونسردی‌ام را حفظ کنم.

پس از آنکه کمی آب خوردم و آرامشم را باز یافتم، نزد همسرم بازگشتم. او

مانند چند لحظه پیش، طوری ایستاده بود که انگار می‌خواست بین من و میز تحریرش حائل شود. روی گونه‌های سرد و رنگ‌پریده‌اش قطره‌های اشک جاری بود. دمی سکوت کردم، سپس با کدورت و در عین حال، بدون خشم گفتم:

ـ شما اصلاً درکم نمی‌کنید! دربارهٔ من چه قضاوت نادرستی دارید! به شرفم قسم می‌خورم که با نیت پاک به دیدن‌تان آمده بودم و هیچ قصدی جز انجام امر خیر نداشتم!

دست‌ها را روی سینه چلیپا کرد، مانند کودک وحشت‌زده و گریانی که التماس می‌کند از مجازاتش درگذرند، قیافه رنجور و ملتمسانه‌ای به خود گرفت و گفت:

ـ پاول آندریچ، اطمینان دارم که خواهشم را رد خواهید کرد با وجود این از شما خواهش می‌کنم... خودتان را وادار کنید که در زندگی‌تان لااقل یک کار نیک انجام دهید. خواهش می‌کنم از اینجا بروید! و این تنها کاری است که می‌توانید در حق گرسنگان انجام دهید. اگر از اینجا بروید من می‌بخشمتان.

آهی کشیدم، ناگهان در وجودم نوعی فروتنی و گذشت احساس کردم و گفتم:

ـ Natalie، بی‌جهت به من توهین نکنید. من تصمیم گرفته‌ام از اینجا بروم اما تا برای گرسنه‌ها کاری انجام ندهم از اینجا نخواهم رفت. این وظیفهٔ من است.

با ناشکیبایی اخم کرد و آهسته گفت:

ـ آه! شما می‌توانید خطوط راه‌آهن و پل‌های عالی بسازید اما برای گرسنه‌ها کاری از دست‌تان ساخت نیست. چرا نمی‌خواهید بفهمید؟

ـ بله؟ دیروز مرا به بی‌علاقگی و به نداشتن حس همدردی متهم کردید و از این بابت سرکوفتم زدید.

آنگاه پوزخندی زدم و ادامه دادم:

ـ عجب شناختی از من دارید! همان خدایی که شما می‌پرستیدش شاهد است که من شب و روز نگران...

ـ می‌بینم که شما نگرانید ولی این هیچ ربطی به گرسنگی و همدردی

ندارد. نگرانی شما به این خاطر است که می‌بینید امورات دهقان‌های گرسنه، بدون شما هم می‌گذرد و زمستو و به طور کلی کلیهٔ کمک‌کنندگان، نیازی به مدیریت‌تان ندارند.

سکوت کردم تا خشمم را فروبخورم، سپس گفتم:

ـ من آمده‌ام با شما دربارهٔ کاری صحبت کنم. بفرمایید بنشینید، خواهش می‌کنم.

او از نشستن خودداری کرد. من یکی از صندلی‌ها را نشانش دادم و تکرار کردم:

ـ خواهش می‌کنم بنشینید!

نشست. من هم نشستم، کمی به فکر فرو رفتم و گفتم:

ـ خواهش می‌کنم گفته‌هایم را جدی تلقی کنید. گوش کنید... شما تحت تأثیر عشق به همنوع، سازماندهی کمک به گرسنگان را به عهده گرفته‌اید. با این کارتان هیچ مخالفتی ندارم و حاضرم صرف نظر از روابط خوب یا بدمان، با شما همکاری همه‌جانبه‌ای داشته باشم. اما با وجود احترامی که برای شعور و قلب...

مکثی کردم و ادامه دادم:

ـ بله، قلب‌تان قائل هستم، نمی‌توانم بگذارم که امر بغرنج و دشوار و پرمسئولیتی چون سازماندهی کمک، فقط در دست‌های شما متمرکز شود. اولاً شما زن هستید، ثانیاً آدمی هستید بی‌تجربه و ناآشنا با زندگی و بیش از حد خوش‌باور و احساساتی. دور خودتان دستیارانی جمع کرده‌اید که اصلاً نمی‌شناسیدشان. مبالغه نمی‌کنم اگر بگویم که فعالیت شما در چنین وضع و شرایطی، لاجرم به دو پی‌آمد غم‌انگیز منجر خواهد شد. اولاً منطقهٔ ما به کلی بدون کمک خواهد ماند، ثانیاً تاوان اشتباهات خود و دستیاران‌تان را باید نه تنها از جیب خود که از نام نیک خود نیز بپردازید. گیرم که من حیف‌و میل‌ها و غفلت‌ها را جبران کنم اما کیست که بتواند نام نیک‌تان را به شما بازگرداند؟ چنانچه در نتیجهٔ نظارت بد و غفلت‌ها شایع شود که شما، و مآلاً من، در این ماجرا دویست هزار روبل به جیب زده‌ایم فکر می‌کنید دستیاران‌تان به دادتان برسند؟

او سکوت کرده بود. من همچنان ادامه دادم:

ـ برخلاف تصور شما، من نه از سر خودخواهی بلکه از بیم آنکه گرسنه‌ها از کمک محروم شوند و شما هم نام نیکتان را از دست بدهید، وظیفهٔ اخلاقی خود می‌دانم در کارهای‌تان دخالت کنم.

ـ گفته‌های‌تان را خلاصه کنید.

ـ لطفاً ریز کلیهٔ اعانات و کمک‌هایی را که تا امروز دریافت کرده و هزینه‌هایی را انجام داده‌اید نشانم بدهید. از این پس هم وصول هر کمک نقدی یا جنسی و انجام هر هزینهٔ جدید را به طور روزانه به من اطلاع بدهید. هم‌چنین فهرست نام کلیهٔ دستیاران‌تان را در اختیار من بگذارید. شک ندارم که آنها، احتمالاً آدم‌های درست و حسابی هستند با وجود این باید درباره‌شان تحقیق کرد.

او همچنان خاموش بود. از جایم برخاستم و دقیقه‌ای در اتاق قدم زدم و پشت میز او نشستم و گفتم:

ـ پس بیایید مشغول شویم.

با ترس و حیرت نگاهم کرد و پرسید:

ـ حرف‌های‌تان جدی است؟

من که از قیافه‌اش پی برده بودم که قصد اعتراض دارد ملتمسانه گفتم:

ـ عاقل باشید Natalie! خواهش می‌کنم به تجربه و به درستکاری من کاملاً اعتماد کنید!

ـ با تمام حرف‌هایی که زدید هنوز نمی‌فهمم که چه می‌خواهید!

ـ نشانم بدهید که چقدر پول جمع کرده و چقدر خرج کرده‌اید.

ـ هیچ سری در کار نیست. هر کسی می‌تواند دفاتر را ببیند. نگاه کنید.

روی میز تحریر او حدود پنج جلد دفترچهٔ مدرسه‌ای، چندین برگ کاغذ نامه‌نگاری که روی آنها مطالبی نوشته شده بود، یک نقشهٔ منطقه و مقدار زیادی کاغذ به اندازه‌های مختلف به چشم می‌خورد. هوا داشت تاریک می‌شد؛ شمعی روشن کردم و دفترها را ورق‌زنان گفتم:

ـ معذرت می‌خواهم، من هنوز چیزی نمی‌بینم. صورت ریز کمک‌های نقدی دریافت شده کجاست؟

ـ در اوراقی که توسط اعانه دهنده‌ها امضا شده‌اند.

به ساده‌دلی‌اش لبخندزنان گفتم:

ـ این درست، ولی صورت ریز هم باید تهیه می‌شد! نامه‌هایی که همراه با کمک‌های نقدی و جنسی دریافت می‌کنید کجاست؟ ببخشید Natalie، می‌خواهم یک راهنمایی کوچک عملی بکنم: این نامه‌ها را حتماً باید حفظ کرد. آنها را شماره گذاری و در دفتر مخصوصی ثبت‌شان کنید؛ با نامه‌های خودتان هم به همین گونه عمل کنید. در هر صورت این کارها را خودم انجام خواهم داد.

ـ بکنید، هرچه دلتان می‌خواهد بکنید...

از نتیجهٔ کارم بسیار راضی بودم. این کار جالب و هیجان‌انگیز و میز تحریر کوچک و دفترچه‌های ساده و وعده‌های دلفریبی که کار در جوار زنم به من می‌داد توجه مرا سخت به خود معطوف کرده بود؛ بیم آن داشتم که او ناگهان با ارتکاب عمل نامناسبی مزاحمم شود و کارم را خراب کند، از این رو عجله می‌کردم و به خود فشار می‌آوردم که به ارتعاش لب‌ها و به نگاه‌های هراسان و آشفته‌اش که شبیه به نگاه حیوان کوچولویی بود که در دام افتاده باشد و اطراف خود را بپاید، به هیچ وجه اهمیت ندهم. پس بی‌آنکه نگاهش کنم گفتم:

ـ گوش کنید Natalie، اجازه بدهید کلیهٔ این کاغذها و دفترها را به اتاق کار خود ببرم. امشب آنها را مطالعه می‌کنم و فردا نظرم را به شما می‌دهم.

بعد در حالی که دفترها و کاغذها را دسته می‌کردم پرسیدم:

ـ مطمئن هستید که کاغذهای دیگری ندارید؟

زنم را در حالی که قطره‌های درشت اشک از گونه‌هایش فرو می‌غلتید و کمک می‌کرد که کاغذها را دسته کنم گفت:

ـ بردارید، همه را ببرید! همه را بردارید، ببرید! در زندگی‌ام، اینها آخرین چیزهایی است که برایم باقی مانده بود... برشان دارید، از من بگیریدشان!

ملامت‌کنان آهی کشیدم و گفتم:

ـ آه Natalie، Natalie!

در حالی که آرنجش را به طور نامرتب به سینه‌ام می‌فشرد و هولم می‌داد و موهایش را با گونه‌هایم مماس می‌کرد، کشو میز را بیرون کشید و کاغذهای درون آن را یکی پس از دیگری پرت کرد روی میز؛ در آن حال پول‌خردهای

توی کشو، روی زانوان من و برکف اتاق می‌افتاد. با صدایی گرفته تکرار می‌کرد:
ــ همه را بردارید... همه را ببرید...

همین که از پرت کردن کاغذها فارغ شد، از من فاصله گرفت، سر را میان دست‌ها گرفت و خود را روی کاناپه انداخت. پول‌ها را جمع کردم، آنها را توی کشو گذاشتم و کشو را قفل کردم تا وسوسهٔ ارتکاب دزدی را از خدمه، سلب کرده باشم؛ سپس تمام کاغذها را در بغل گرفتم و به طبقهٔ دوم رفتم. هنگامی که از کنار زنم می‌گذشتم، لحظه‌ای درنگ کردم و به پشت و به شانه‌های لرزانش نگاه کنان گفتم:

ــ Natalie، راستی که هنوز بچه‌اید! وای ــ وای ــ وای! گوش کنید Natalie، وقتی پی ببرید که این کار چقدر جدی و پرمسئولیت است، پیش از هر کس دیگری از من تشکر خواهید کرد. قسم می‌خورم.

همین که به طبقهٔ دوم رسیدم مطالعهٔ کاغذها را بی‌شتاب آغاز کردم. دفترها نخ‌کشی نشده بود، صفحات آنها هم شمارهٔ ردیف نداشت. از دستخط‌های گونه‌گون دفاتر چنین برمی‌آمد که هر کسی می‌توانست به آنها دسترسی پیدا کند. در فهرست اعانات جنسی واحد بهای کالا ذکر نشده بود حال آنکه مثلاً چاوداری که امروز مظنه‌اش یک روبل و پانزده کوپک است ای بسا بعد از دو ماه تا دو روبل و پانزده کوپک ترقی کند. آخر این چه طرز کار کردن است؟ بعد: «پرداختی به آ. م. سبل، ۳۲ روبل» کو تاریخ پرداخت؟ بابت چه پرداخت شده است؟ سند هزینه‌اش کجاست؟ اصلاً نمی‌شود سردرآورد. اگر یک وقت دادگاهی بخواهد به این دفاتر رسیدگی کند تمام این کاغذها پرونده را پیچیده و شبهه‌انگیز خواهند کرد. متعجبانه با خود می‌گفتم: «چقدر ساده‌لوح و چقدر بچه است!»

هم احساس تأسف می‌کردم، هم خنده‌ام گرفته بود.

۵

زنم تاکنون هشت هزار روبل جمع کرده است که با پنج هزار روبل خودم، جمعاً سیزده هزار روبل می‌شود. تا اینجای قضیه، شروع خوبی است. کاری که

آن همه مورد علاقه‌ام بود و نگرانم می‌کرد، سرانجام در دست‌های من قرار گرفته است؛ اکنون آن چه را دیگران نمی‌خواستند و نمی‌توانستند به انجام برسانند من انجام می‌دهم و کمک‌رسانی درست و جدی به گرسنگان را به عنوان یک وظیفه، سازمان می‌دهم.

به نظر می‌رسد که همه چیز به نحو مطلوب و دلخواه من پیش می‌رود اما نمی‌دانم سبب چیست که تشویش دست از سرم برنمی‌دارد! چهار ساعت تمام نشستم و دفاتر و کاغذهای زنم را مطالعه و ابهامات و اشتباهات متون آنها را اصلاح و برطرف کردم اما به جای آنکه آرامش خاطر پیدا کنم احساسی داشتم که انگار غریبه‌ای پشت سرم ایستاده بود و کف دست زبرش را به پشتم می‌کشید. آخر چه کم داشتم؟ سازمان امداد در دست‌های قابل اطمینانی قرار گرفته بود و شکم گرسنه‌ها سیر خواهد شد ــ دیگرچه می‌خواستم!

کار سبک چهار ساعته، نمی‌دانم از چه رو خسته‌ام کرد، به طوری که نه می‌توانستم با پشت خمیده بنشینم، نه بنویسم. از طبقهٔ پایین، هر از گاه صدای ناله‌های خفه به گوش می‌رسید؛ این زنم بود که زار زار گریه می‌کرد. آلکسی، نوکر همیشه رام و آرام و خواب‌آلود و کم و بیش ریاکارم گهگاه به بهانهٔ جابه‌جا کردن شمع‌ها، کنار میزم می‌آمد و نگاه‌های عجیبی بر من می‌انداخت.

من که دیگر کلافه شده بودم با خود گفتم: «بله، باید رفت! باید از این خاطرات باشکوه دور شد! همین فردا از اینجا می‌روم».

دفترچه‌ها و کاغذها را جمع کردم و به طبقهٔ پایین رفتم. هنگامی که خسته و مانده، دفاتر و کاغذها را با دو دست به سینه‌ام فشرده بودم و داشتم از اتاق خوابم می‌گذشتم تا پیش زنم بروم، نگاهم به چمدان‌هایم افتاد و صدای گریهٔ او، از اتاق‌های پایین به گوشم رسید... در آن لحظه انگار کسی در گوشم گفت: «شما نجیب‌زاده‌اید؟ بسیار خوشوقتم. با این همه، پست‌فطرت تشریف دارید!»

در حالی که از پله‌ها پایین می‌رفتم زیرلب من‌من‌کنان گفتم: «مزخرف، مزخرف، همه‌اش مزخرف... باز هم مزخرف... این حرف هم که گویا نیروی محرکه‌ام حس خودخواهی یا جاه‌طلبی است حرفی است یاوه و مزخرف... واقعاً که بی‌معنی! مگر به ازای سیر کردن شکم گرسنه‌ها به من مدال می‌دهند یا فرماندارم می‌کنند؟ مزخرف! تازه در این دهکوره، تکبر در مقابل کی؟»

خسته شده بودم، بسیار خسته و چیزی در گوشم نجوا می‌کرد: «بسیار خوشوقتم. با این همه شما پست‌فطرت تشریف دارید!» بی‌دلیل به یاد مصراعی از یک قطعه شعر قدیمی افتادم که در کودکی خوانده بودم: «... که نیک بودن مایهٔ خوشوقتی است!»

• زنم در همان وضعی که ترکش گفته بودم ـ دمرو و سر میان دست‌ها ـ روی کاناپه دراز کشیده بود و گریه می‌کرد. کلفتش با چهرهٔ مبهوت و وحشت‌زده، کنار او ایستاده بود. کلفت را مرخص کردم، دفاتر و کاغذها را روی میز چیدم و پس از اندکی تأمل و تفکر گفتم:

ـ بفرمایید، این هم دبیرخانه‌تان! حالا همه چیز منظم و عالی است و من کاملاً راضی‌ام. فردا هم از اینجا می‌روم.

او همچنان گریه می‌کرد. به اتاق پذیرایی نیمه تاریک رفتم و نشستم. هق هق‌ها و ناله‌ها و آه‌های او مرا به نوعی متهم می‌کردند و من به قصد برائت خویش تمام ماجرای دعوا و مرافعه‌مان را از لحظه بروز فکر نکبتبار دعوت از زنم برای شرکت در جلسهٔ مشورتی گرفته تا دفاتر و گریه‌اش، در ذهنم زنده کردم. این، یک طغیان عادیِ نفرتِ احمقانه و ناهنجار زندگی زناشویی‌مان بود، از نوع طغیان‌هایی که بعد از ازدواج‌مان زیاد روی می‌داد اما در این رهگذر تقصیر دهقان‌های گرسنه چیست؟ آخر چرا می‌بایست کارشان در لحظه‌های قهر و عصبانیت‌مان به ما می‌افتاد؟ این وضع شبیه به آن بود که ما در تعقیب همدیگر وارد محراب کلیسا شده و آنجا دعوا و مرافعه راه انداخته باشیم.

از توی اتاق پذیرایی آهسته گفتم:

ـ بس کنید Natalie، بس کنید!

اگر بخواهم به گریه‌اش و به این وضعِ عذاب دهنده خاتمه دهم باید نزد او بروم، التماسش کنم، دستی بر سر و صورتَش بکشم یا طلب عفو کنم؛ اما چه باید کرد که باورم کند؟ به جوجه اردکی که اسیر است و چشم ندارد مرا ببیند چگونه می‌توانم بقبولانم که از او خوشم می‌آید و با دردهایش همدلی کنم؟ من زنم را هیچ وقت نمی‌شناختم، از این رو هرگز هم نمی‌دانستم که با او چگونه و از چه مقوله‌هایی باید صحبت کرد. ظاهر او را خوب می‌شناختم و به طور باید و شاید به آن ارج می‌نهادم اما دنیای درونی و معنوی‌اش، خرد و جهان‌بینی و تغییرهای

ناگهانی خلق و خوی‌اش و چشم‌های آکنده از نفرتش و تفرعن و معلوماتش که گاه مایهٔ حیرتم می‌شد یا قیافهٔ راهبانهٔ دیروزش ـ همه و همهٔ اینها برایم ناشناخته و غیرقابل درک بود. در لحظه‌های کشمکش‌های‌مان هر بار که می‌خواستم مشخص کنم که او چگونه آدمی است، معلومات روانشناسی‌ام از تشخیص‌هایی چون بوالهوس، غیرجدی، صاحب اخلاقی نکبتی و منطق زنانه، فراتر نمی‌رفت و ظاهراً چنین شخصیتی برای من کاملاً کفایت می‌کرد. اما اکنون که در حال اشک ریختن بود شدیداً علاقه داشتم او را بیشتر از پیش بشناسم.

گریه‌اش قطع شد. به اتاقش رفتم. روی کاناپه نشستم. دست‌ها را تکیه‌گاه سر کرده و بی‌آنکه از جای خود حرکت کند در فکر فرو رفته و نگاهش را به آتش دوخته بود. گفتم:

ـ فردا صبح، از اینجا می‌روم.

خاموش بود. مشغول قدم زدن شدم و آه‌کشان ادامه دادم:

ـ Natalie، موقعی که از من خواهش کردید از اینجا بروید، گفتید که مرا خواهید بخشید... از این گفته چنین برمی‌آید که مرا مقصر می‌شمارید. خواهش می‌کنم با عباراتی کوتاه و با نهایت خونسردی، گناهم را تصریح کنید.

ـ من خسته‌ام. بگذارید برای یک وقت دیگر...

ـ آخر کدام گناه؟ مگر من چه کرده‌ام؟ ای بسا بگویید که شما جوان و زیبا هستید و دلتان می‌خواهد زندگی کنید، حال آنکه من تقریباً دو برابر سن شما را دارم و مورد نفرت‌تان هستم ولی مگر اسم اینها گناه است؟ به زور وادارتان نکرده بودم که با من ازدواج کنید. خوب، اگر دوست دارید آزاد باشید ممانعت نمی‌کنم، آزادتان می‌گذارم. بروید و هر که را که دلتان می‌خواهد دوست بدارید... طلاق هم بخواهید، می‌دهم.

گفت:

ـ من چنین چیزی نمی‌خواهم. خودتان هم می‌دانید که پیش از این، شما را دوست می‌داشتم و همیشه خودم را بزرگ‌تر از شما می‌شمردم. بیایید از این حرف‌های بی‌معنی بگذریم... گناه شما آن نیست که من و شما تفاوت سنی داریم یا من بعد از جدایی‌مان ممکن است کس دیگری را دوست بدارم، بلکه

گناه شما آن است که موجودی هستید خودخواه و بدخلق و بدخواه.

زیرلب گفتم:

ـ نمی‌دانم، شاید.

ـ خواهش می‌کنم بروید. شما می‌خواهید تا صبح مثل خوره به جانم بیفتید ولی اخطار می‌کنم که من خیلی خسته‌ام و حرف‌های‌تان را بی‌جواب خواهم گذاشت. از این که به من قول دادید از اینجا بروید متشکرم، به چیز دیگری هم احتیاج ندارم.

زنم می‌خواست من بروم اما انجام این کار برای من آسان نبود. ضعیف شده بودم و از اتاق‌های درندشت و ناراحت و بیزار کننده‌ام وحشت داشتم. یادم می‌آید هر وقت دردی داشتم خود را به مادر یا دایه‌ام می‌فشردم و وقتی صورتم را در چین‌های لباس‌های گرم‌شان پنهان می‌کردم به نظرم می‌آمد که از دست درد مخفی می‌شدم تا پیدایم نکند. اکنون نیز نمی‌دانم به چه سبب چنین می‌انگاشتم که فقط در کنار زنم و در این اتاق کوچک است که می‌توانم از دست اضطراب پنهان شوم. نشستم و کف دستم را سایه‌بان چشم کردم تا نور شمع اذیتم نکند. همه‌جا در سکوت فرو رفته بود. زنم بعد از سکوتی طولانی در حالی که با چشم‌های قرمز و درخشان از اشک نگاهم می‌کرد گفت:

ـ کدام گناه؟ شما تربیت و تحصیلات عالی دارید، بسیار شریف و منصف و آداب‌دان هستید، با وجود این به هرجا که پا می‌گذارید، فضای آنجا را انگار با نوعی ظلم و اختناق، و با چیزی بی‌نهایت موهن و تحقیرکننده آلوده می‌کنید. طرز تفکرتان شرافتمندانه است، از این رو از تمام دنیا بیزار و متنفرید. شما از دین‌داران به عذر آنکه دین مظهر جهالت و عقب‌ماندگی است و در عین حال از بی‌دینان به جرم نداشتن ایمان و آرمان متنفرید؛ از پیران به اتهام محافظه کاری و عقب‌ماندگی و در همان حال از جوانان به خاطر آزاداندیشی‌شان متنفرید. شما منافع ملت و روسیه را گرامی می‌دارید، از این رو از ملت متنفرید زیرا هر یک از افراد ملت را دزد و غارتگر می‌انگارید. یک کلام، از همه متنفرید. شما منصف و عادل تشریف دارید و همیشه بر قانون تکیه می‌زنید، از این رو مدام پای دهقان‌ها و همسایه‌ها را به دادگاه‌ها می‌کشانید. بیست گونی چاودارتان را دزدیدند و شما از فرط علاقه به نظم، علیه دهقان‌ها به استاندار و به کلیهٔ

مقامات، و بعد علیه رؤسای محلی به پترزبورگ شکایت کردید. اتکا به قانون!

این را گفت و خندید. سپس ادامه داد:

ـ شما به استناد قانون و به نام دفاع از اصول اخلاقی، اجازه نمی‌دهید به من گذرنامه بدهند. بله، به موجب قانون و یک اصل اخلاقی، زنی جوان و تندرست و خودخواه می‌تواند در ازای یک زندگی توأم با بیکارگی و بطالت و ملالت و وحشت دایم، از مردی که دوستش نمی‌دارد مسکن و خورد و خوراک دریافت کند. شما قوانین را خیلی خوب می‌شناسید، شما بسیار شریف و منصف تشریف دارید، شما به اصل ازدواج و به زندگی خانوادگی احترام می‌گذارید ولی تمام این محاسن منجر به آن شده است که در عمرتان حتی یک کار خیر انجام ندهید؛ همه از شما متنفرند، با همه قهرید و در عرض هفت سال زندگی زناشویی‌تان، جمعاً هفت ماه هم با زنتان زندگی نکرده‌اید. نه شما زن داشتید، نه من شوهر. محال است بتوان با مردی چون شما زندگی کرد. در سال‌های اول ازدواج‌مان زندگی کردن با شما مایهٔ وحشت بود اما اکنون، مایهٔ شرم است... و به این ترتیب بهترین سال‌های عمرم هدر رفت. در همان مدتی که علیه شما مبارزه می‌کردم به زنی مبدل شدم خشن و بزدل و دیرباور و بدگمان و بداخلاق... آه، این حرف‌ها چه فایده دارد! مگر ممکن است که شما علاقه‌ای به فهمیدن‌شان داشته باشید؟ بروید، دست خدا همراهتان.

سپس روی کاناپه دراز کشید و کمی به فکر فرو رفت و در حالی که متفکرانه به آتش خیره شده بود آهسته اضافه کرد:

ـ راستی که زندگی می‌توانست چقدر قشنگ باشد! چه زندگی خوبی می‌شد داشت! باری، آب رفته به جوی باز نمی‌گردد.

کسی که زمستان‌ها در ده زندگی کرده و این شب‌های بلند و ملال‌انگیز و آرام را که طی آنها حتی سگ‌ها از ملالی که دارند پارس نمی‌کنند و چنین به نظر می‌آید که رنج و عذاب ساعت از آن روست که از تیک تاک کردن به ستوه آمده است، شناخته باشد، و کسی را که وجدان بیدار شده‌اش در چنین شب‌هایی مشوش کرده باشد، و کسی که به نیت شناختن وجدان خود، آرام و قرار از دست داده باشد می‌تواند بفهمد که صدای زنانه‌ای که در اتاق راحتی طنین‌انداز می‌شد و می‌گفت که من مرد بدی هستم، چه لذتی نصیب من می‌کرد و چقدر مایهٔ

سرگرمی‌ام بود. من نمی‌دانستم و درک نمی‌کردم که وجدانم چه می‌خواست، و زنم مانند یک مترجم به شیوهٔ زن‌ها اما با وضوح تمام، مفهوم اضطرابم را تشریح می‌کرد. و اکنون همان‌طوری که غالباً در لحظه‌های اضطراب‌های شدیدم نیز پیش می‌آمد رفته رفته پی می‌بردم که راز این تشویش نه در وجود گرسنگان بلکه در وجود خودم نهفته است و من آن آدمی که باید باشم، نیستم.

زنم از جای خود به زحمت برخاست، نزدیک من آمد، لبخند غم‌انگیزی بر لب آورد و گفت:

ـ پاول آندریچ، ببخشید، من حرف‌های‌تان را باور نمی‌کنم: شما از اینجا نخواهید رفت. اما من یک بار دیگر از شما خواهش می‌کنم...

آنگاه با اشاره به دفاتر و کاغذهایش ادامه داد:

ـ اسم اینها را خودفریبی یا منطق زنانه یا اشتباه یا هر چیز دیگری که می‌خواهید بگذارید ولی مُخل کار من نشوید. اینها تنها چیزی است که برایم باقی مانده است.

سپس رویش را از من گرداند و پس از لحظه‌ای تأمل اضافه کرد:

ـ پیش از این هیچ چیزی نداشتم. جوانی‌ام را صرف مبارزه با شما کرده‌ام. اما حالا به این کار چنگ انداخته‌ام و جان گرفته‌ام و خوشبختم... به نظرم می‌آید که این کار وسیله‌ای شده است تا بتوانم زندگی‌ام را توجیه کنم.

تحسین‌کنان نگاهش کردم و گفتم:

ـ Natalie، شما یک زن خوب و بایمانی هستید و کلیهٔ کردار و گفتارتان عالی و عاقلانه است.

به قصد آنکه هیجانم را آشکار نکنم در اتاق مشغول راه رفتن شدم و دقیقه‌ای بعد ادامه دادم:

ـ Natalie، پیش از آنکه اینجا را ترک بگویم لطفاً کمکم کنید که بتوانم برای گرسنگان کاری انجام دهم.

شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

ـ از دست من چه ساخته است؟

سپس کاغذهایش را زیر و رو کرد، از میان آنها ورقهٔ «تعهد اعانه» را بیرون کشید و افزود:

ـ بفرمایید، این هم تعهدنامهٔ اعانه.

و در حالی که از لحنش پیدا بود که این ورقهٔ تعهد را جدی تلقی نمی‌کرد ادامه داد:

ـ تا حدودی کمک نقدی کنید و در نظر داشته باشید که در این امر طور دیگری نمی‌توانید شرکت کنید.

ورقه را گرفتم و نوشتم: ***ناشناس - ۵۰۰۰ روبل.***

در این کلمهٔ «ناشناس» چیزی شبیه به ریا و کذب و خودخواهی وجود داشت اما من فقط هنگامی متوجه این موضوع شدم که زنم ورقهٔ تعهد اعانه را با چهره‌ای سخت برافروخته، شتابان لای کاغذهای دیگر فرو کرده بود. هردومان احساس شرمندگی کردیم. من احساس کردم که باید حتماً، به هر قیمتی که شده این ناراحتی را رفع و رجوع کنم وگرنه یقین داشتم که بعداً، چه در واگن و چه در پترزبورگ میسرم نخواهد شد از چنگ شرمندگی نجات پیدا کنم. اما درمانده بودم. که چه بگویم و چگونه رفع و رجوع کنم. سرانجام صادقانه گفتم:

ـ Natalie، من فعالیت شما را تقدیر می‌کنم و امیدوارم در این کار موفق باشید اما اجازه بدهید به عنوان خداحافظی، توصیه‌ای به شما بکنم. Natalie، به سبل و به طور کلی به دستیارانتان اعتماد نکنید و در رفتارتان با آنها احتیاط بیشتری به خرج دهید. البته نمی‌خواهم بگویم که نادرستند ولی اصیل‌زاده نیستند؛ آنها آدم‌هایی هستند فاقد ایده و آرمان و ایمان که نه هدفی در زندگی دارند، نه پایبند اصول معین هستند؛ مفهوم زندگی آنها را پول تشکیل می‌دهد. بله، روبل، روبل و باز هم روبل!

آهی کشیدم و ادامه دادم:

ـ آنها عشق و علاقه‌شان به نان مفت و نانی است که آسان به دست بیاید و در این رابطه هرچه تحصیل‌کرده‌تر باشند برای کار، خطرناک‌ترند.

زنم به طرف کاناپه رفت، روی آن دراز کشید و با بی‌حالی و بی‌میلی گفت:

ـ ایده و کمال مطلوب و آرمان و اندیشه‌های والا و هدف زندگی و اصول... شما هر وقت می‌خواستید کسی را خوار و آزرده کنید یا زخم زبانش بزنید همیشه همین حرف‌ها را می‌زدید. می‌بینید چه آدمی هستید؟ با این نقطه‌نظرها و برداشت‌هایی که از آدم‌ها دارید چنانچه به شما امکان دخالت در این کار داده

شود بلافاصله همه چیز را خراب خواهید کرد. وقت آن است که این موضوع را بفهمید.

در اینجا آهی کشید و لحظه‌ای سکوت کرد و ادامه داد:

ـ این نشانهٔ تراشیدگیِ عادات و آداب است، پاول آندریبچ. شما مردی تحصیل‌کرده و آداب‌دان هستید ولی در حقیقت صد رحمت به... اسکیف[1]ها! و این، از آن روست که در انزوا زندگی می‌کنید، که زندگی‌تان سرشار از نفرت است، که با احدی معاشرت نمی‌کنید و که جز کتابهای مهندسی خودتان کتابی نمی‌خوانید؛ ولی آخر در دنیا، هم آدم خوب وجود دارد، هم کتابِ خوب! بله... بگذریم، من خسته‌ام و نمی‌توانم حرف بزنم. وقت خواب است.

گفتم:

ـ پس من از اینجا می‌روم Natalie...

ـ بله، بله... Merci...

کمی هم درنگ کردم و به طبقهٔ بالا بازگشتم. ساعتی بعد، یعنی ساعت یک و نیم بعد از نصف شب، با شمعی افروخته در دست، باز به طبقهٔ پایین رفتم تا با زنم صحبت کنم. نمی‌دانستم که چه خواهم گفت اما احساس می‌کردم که باید با او از مطلب ضروری و مهمی حرف بزنم. او در اتاق کارش نبود. دری که به اتاق خوابش باز می‌شد، بسته بود. آهسته پرسیدم:

ـ Natalie، خوابید؟

جوابی نیامد. کمی پشت در ایستادم، آهی کشیدم و به اتاق پذیرایی رفتم؛ روی کاناپه نشستم، شمع راخاموش کردم و تا سپیده‌دم در تاریکی بیدار ماندم.

٦

ساعت ده صبح بود که عازم ایستگاه راه‌آهن شدم. از یخبندان خبری نبود اما بادی مرطوب و ناخوشایند می‌وزید و از آسمان، برفی درشت و پر آب فرو می‌ریخت. برکه و درخت‌زار توس را پشت سر گذاشتیم و جادهٔ سربالایی

۱. Skif نام عمومی اقوام و قبایل چادرنشینی که چندین قرن پیش از میلاد مسیح در سرزمین‌های واقع در شمال دریای سیاه می‌زیستند. ـم.

کوهی را که از پنجره‌های اتاقم دیده می‌شود، در پیش گرفتیم. سرم را برگرداندم تا برای آخرین بار به خانه‌ام نگاه کنم اما ریزش برف مانند حجاب مانع دیدن بود. دقایقی بعد کلبه‌های تیره و انگار غرق در مه ده پسترو، از دور نمایان شد. با خود گفتم: «اگر روزی کارم به جنون بکشد گناهش به گردن پسترو خواهد بود که همه جا مثل سایه تعقیبم می‌کند».

سورتمهٔ سه اسبه‌ام وارد کوچهٔ ده شد. کلیهٔ بام‌های کلبه‌ها سالم بودند بنابراین مباشرم به من دروغ گفته بود. پسربچه‌ای سورتمهٔ کوچکی را می‌کشید که در آن دخترکی و کودکی نشسته بودند؛ پسربچهٔ دیگری که سه ساله می‌نمود و دور سرش؛ مثل سر زن‌ها شال پیچیده بودند و دستکش‌های یک انگشتی در دست داشت زبانش را از دهان درآورده بود و خنده کنان سعی می‌کرد برفدانه‌ها را که در هوا می‌چرخیدند با زبان شکار کند. از روبروی‌مان یک گاری پر از هیمهٔ خشک نمایان شد و دهقانی که پا به پای آن می‌آمد، معلوم نبود سپیدمو بود یا برف بر ریشش نشسته بود. او سورچی مرا شناخت، لبخندی بر لب آورد و چیزی گفت و همین که نگاهش بر من افتاد بی‌اختیار کلاه از سر برگرفت. سگ‌ها از حیاط بیرون می‌دوند و کنجکاوانه به اسب‌های سورتمه‌ام نگاه می‌کنند. همه جا و همه‌چیز آرام و عادی است. دهقان‌هایی که مهاجرت کرده بودند بازگشته‌اند، «آنها نان ندارند، در کلبه‌ها یکی مانند دیوانه‌ها قاه‌قاه می‌خندد، دیگری می‌خواهد دیوار راست را بالا برود» اما آنِ چه من دیدم به قدری عادی بود که حتی باورم نمی‌شد آنها گرسنه و بی‌خانمان شده بودند. نه از چهره‌های مشوش خبری بود، نه از ناله‌های مددخواهانه، نه از گریه و زاری، نه از دشنام؛ هر چه بود سکوت بود و آرامش و نظم زندگی و کودکان و سورتمه‌های کوچک و سگ‌های دم علم کرده. نه کودکی مشوش و مضطرب بود، نه دهقانی که از روبرو می‌آمد اما من، نمی‌دانم به چه سبب سخت مشوش بودم.

وقتی آن دهقان متبسم و کلبه‌ها و پسرکی را که دستکش‌های گندهٔ یک انگشتی داشت دیدم و زنم را به خاطر آوردم، پی بردم که هیچ بلیه‌ای نیست که بتواند این آدم‌ها را از پادرآورد؛ به نظرم می‌آمد که هوا بوی پیروزی می‌داد، احساس سرفرازی می‌کردم و حاضر بودم بانگ‌زنان اعلام کنم که من نیز با آنها و

در کنار آنها هستم؛ اما اسب‌ها سورتمه را از ده بیرون بردند و من خویشتن را در دشت یافتم، برف چرخیدن گرفت و باد نعره‌زنان آشوب برپا کرد و من و اندیشه‌هایم تنها ماندیم. این خودِ زندگی بود که از بین میلیون‌ها انسانی که به کارهای مردمی می‌پردازند مرا به منزلهٔ مردی به درد نخور و بی‌اطلاع و گند و نابخرد، بیرون می‌انداخت. من مانع و مزاحمی بیش نبودم، جزیی از بدبختی ملی به شمار می‌آمدم، بر من غالب آمده و از دور بازی خارجم کرده بودند و اکنون به ایستگاه راه‌آهن می‌شتافتم تا عازم پترزبورگ گردم و آنجا در هتلی واقع در خیابان بولشوی مورسکوی[1] از نظرها نهان شوم.

ساعتی بعد به ایستگاه رسیدیم. سورچی‌ام و مستحفظ راه‌آهن که پلاک برنجی بر سینه داشت چمدان‌هایم را به درون ساختمان ایستگاه بردند. سورچی‌ام نیکانر[2] که دامان پالتو بلندش را زیر کمربند چپانده بود و چکمه‌های نمدی به پا داشت، سراپا خیس از برف و خشنود از عزیمت من، دوستانه لبخند زد و گفت:

ـ سفر به خیر عالی‌جناب، دست خدا همراهتان.

در ضمن بجاست بگویم که گرچه من فقط یک رایزن کالجی[3] هستم با وجود این، همگی مرا «عالی‌جناب» خطاب می‌کنند. مستحفظ راه‌آهن اطلاع داد که قطار هنوز از ایستگاه قبلی حرکت نکرده است. چاره‌ای جز انتظار نبود. از ساختمان ایستگاه خارج شدم و با سری سنگین از بی‌خوابی، در حالی که از شدت خستگی به زحمت قدم برمی‌داشتم بی‌هدف به طرف برج آب رفتم. پیرامون من احدی دیده نمی‌شد.

از خود می‌پرسیدم: «چرا می‌روم؟ آنجا، چه در انتظار من است؟ آشناهایی که دیگر ترکشان گفته‌ام، تنهایی، شام و ناهارهای رستوران، هیاهو، نور چراغ برق ـ نوری که مرا دچار چشم درد می‌کند... به کجا می‌روم؟ چرا می‌روم؟»

رفتنم، بی‌آنکه با زنم صحبتی کرده باشم عجیب می‌نمود. به نظرم می‌آمد که او را در ابهام و بی‌خبری گذاشته بودم. هنگام عزیمتم می‌بایست به او می‌گفتم که حق با اوست، می‌بایست می‌گفتم که من مرد بدی هستم.

1. Bolchoy Morskoy 2. Nikanor

۳. کارمند رتبهٔ ۸ (از ۱۲ رتبه) در روسیهٔ قدیم. ـ م.

وقتی از برج آب به ساختمان بازگشتم رییس ایستگاه که تا آن روز دوبار از او به مافوقش شکایت کرده بودم در آستانهٔ در نمایان شد. از باد و سرما کز کرده و یقهٔ ردنکتش را بالا زده بود؛ به طرف من آمد، دو انگشتش را به علامت احترام به کلاهش نزدیک کرد و با قیافه‌ای که در آن آشفتگی و نفرت و احترامی پرتنش موج می‌زد به من اطلاع داد که قطار بیست دقیقه تأخیر خواهد داشت و مرا به سالن انتظار گرم‌تری دعوت کرد. در جوابش گفتم:

ـ متشکرم اما به احتمال زیاد از رفتن به پترزبورگ صرف‌نظر خواهم کرد. دستور بدهید به سورچی‌ام بگویند که منتظرم بماند. هنوز تصمیم نگرفته‌ام، باید فکر کنم.

روی سکوی ایستگاه پس و پیش می‌رفتم و با خود می‌گفتم: «بروم یا نه؟» قطار از راه رسید و من تصمیم گرفتم که بمانم. می‌دانستم که در خانه، حیرت و احتمالاً ریشخندهای زنم و همین طور اضطراب و طبقهٔ دوم ملال‌انگیزم در انتظار من است معهذا این همه در سنی که من دارم، به هر تقدیر آسان‌تر و به نوعی دلپسندتر از آن است که در راه پترزبورگ مدت دو شبانه روز در قطار و در جوار آدم‌های ناشناس به سر ببرم و تازه پس از رسیدن به آنجا هم در هر لحظه‌ام دریابم که زندگی‌ام به درد هیچ‌کس و هیچ کاری نمی‌خورد و دارد به آخر می‌رسد. به این ترتیب تصمیم گرفتم بدون توجه به پیش‌آمدهای احتمالی، به خانه بازگردم... از ساختمان ایستگاه بیرون آمدم. روز روشن بازگشتن به خانه‌ای که ساکنانش از عزیمتم آن همه خوشحال شده بودند مایهٔ شرمندگی بود. بقیهٔ ساعات روز را، پیش از آنکه هوا تاریک شود، می‌توانستم در خانهٔ همسایه‌ای بگذرانم؛ اما کدام همسایه؟ بابعضی از آنها روابطم تیره است، با برخی دیگر اصلاً آشنایی ندارم. کمی فکر کردم و به یاد ایوان ایوانیچ افتادم و در حالی که سوار سورتمه می‌شدم به سورچی گفتم:

ـ برو به خانهٔ براگین!

نیکانر آهی کشید و جواب داد:

ـ کمی دور است. ۲۸ شاید هم ۳۰ ورست راه است.

با لحنی که انگار نیکانر مجاز بود نافرمانی کند گفتم:

ـ لطفاً جانم. راه بیفت جانم!

نیکانر از سر تردید سر تکان داد و آهسته زیرلب گفت که در این صورت می‌بایست به جای چرکس، موژیک یا چیژیک[1] را در وسط به سورتمه می‌بست، سپس با حالتی سرشار از دودلی انگار که منتظر تغییر عقیدهٔ من باشد، افسار اسب‌ها را در دست گرفت، در جای خود نیم‌خیز شد، لحظه‌ای تأمل کرد و سرانجام شلاق را به پشت یکی از اسب‌ها زد.

در حالی که سعی داشتم صورتم را از برف پنهان کنم با خود گفتم: «یک رشته اعمال ضد و نقیض... راستی که دیوانه شده‌ام. اما بگذریم...»

در نقطه‌ای نه چندان بلند، به شیب تندی رسیدیم و نیکانر سورتمه را تا وسط‌های آن هدایت کرد اما اسب‌ها ناگهان جاکن شدند و با سرعت وحشتناکی به سمت کوهپایه تاختند. نیکانر تکانی خورد و آرنج‌هایش را بلند کرد و با صدای وحشیانه و دیوانه‌واری که پیش از آن از او نشنیده بودم بانگ زد:

ـ هی، ژنرال سوار کرده‌ام! از پاتان بندازم برام اسب‌های تازه می‌خره! هی، بپا!

وقتی سرعت غیرعادی سورتمه باعث شد که نفسم بند بیاید، تازه پی بردم که او سیاه مست بود؛ از قرار معلوم در ایستگاه راه‌آهن دم به خمره زده بود. در ته دره، یخِ زیر سورتمه ترق ترق کنان شکست و برف سفتی مخلوط با تاپاله که از جاده کنده شده بود، محکم به صورتم خورد. اسب‌ها که دور برداشته بودند با همان سرعتِ دیوانه‌وار به سمت کوه مقابل تاختند اما پیش از آنکه بتوانم فریاد بزنم، به جنگل کهنهٔ کاج پیچیدند و با سرعت زیاد پیش رفتند؛ کاج‌های بلند از همه طرف پنجه‌های پرزدار سفیدشان را به سمت من دراز می‌کردند.

با خود گفتم: «من دیوانه شده‌ام و سورچی مست... چه خوب!»

ایوان ایوانیچ در خانه بود. نخست آن قدر خندید که سرفه‌اش گرفت و سرش را روی سینه‌ام گذاشت و مثل همیشه گفت:

ـ شما روز به روز جوان‌تر می‌شوید. موی سر و ریش‌تان را با چه رنگی رنگ می‌کنید؟ کمی از آن رنگ به من هم بدهید.

به دروغ گفتم:

۱. Tcherkes, Moujik, Tchijik؛ اسم‌های اسب‌ها. ـ م.

ـ ایوان ایوانیچ به قصد بازدید خدمت رسیده‌ام. عفو بفرمایید، اهل پایتختم و مقید به پس دادن دیدار.

ـ خوشوقتم جانم! پیری است و نسیان... من عاشق احترام و حرمتم... بله.

از قیافه متبسم و شیرینکامش دریافتم که بازدید من از او، برایش سخت خوشایند بود. در پیش اتاقی، دو زن دهاتی کمکم کردند تا پالتوام را از تنم دربیاورم، روستایی مردی هم که پیراهن سرخ رنگی به تن داشت آن را به قلاب آویزان کرد. در لحظه‌ای هم که من و ایوان ایوانیچ وارد اتاق کار کوچک او شدیم دو دختر بچهٔ پا برهنه بر کف اتاق نشسته و مشغول تماشا کردن دورهٔ جلد شدهٔ مجلهٔ «تصویر» بودند. از اتاق‌های مجاور نیز مدام صدای پچ‌پچ و شلپ شلپ پاهای برهنه به گوش می‌رسید. ایوان ایوانیچ گفت:

ـ ناهار را منتظر دکتر هستم. قول داده است از پست بهداری یکراست بیاید اینجا. بله. خدا حفظش کند، چهارشنبه‌ها ناهار را با من می‌خورد.

سپس به طرف من خم شد و گردنم را بوسید و فس‌فس‌کنان به نجوا اضافه کرد:

ـ آمدند جانم، عصبانی نشوید... عصبانی نشوید جانم. بله. ممکن است مایهٔ دلخوری باشد ولی نباید عصبانی شد. من پیش از مرگم از خداوند فقط یک چیز می‌خواهم... می‌خواهم با همه در صلح و صفا و در صداقت زندگی کنم. بله.

من که از شدت خستگی احساس می‌کردم نمی‌توانم به حالت عادی بنشینم گفتم:

ـ ببخشید ایوان ایوانیچ، می‌خواهم پاهایم را روی مبل بگذارم.

سپس پشتم را عقب بردم و آن را به پشتی فشردم و پاهایم را روی مبل دراز کردم. صورتم بعد از آن باد و برف انگار می‌سوخت و چنین به نظر می‌آمد که بدنم حرارت اتاق را به خود جذب می‌کرد و از این رو رفته رفته ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد. مکثی کردم و ادامه دادم:

ـ اتاق خوابی دارید: گرم و نرم و راحت...

بعد نگاهم را روی میز تحریرش انداختم و اضافه کردم:

ـ قلم از پر غاز و ماسهٔ مخصوص خشک کردن جوهر و...

ـ بله؟ بله. بله... این میز تحریر و این قفسهٔ کوچک چوب گیلاس را یکی از

رعیت‌های ژنرال ژوکف[1] به اسم گلب بوتیگا[2] که نجار خودآموزی بود برای پدرم ساخته بود. بله... در رشتهٔ خودش هنرمند قابلی بود.

سپس با لحن آدمی که خوابش گرفته باشد مدتی از بوتیگای نجار صحبت کرد. من فقط گوش می‌دادم. بعد به اتاق مجاور رفت تا کمدی از چوب آبنوس را که از لحاظ زیبایی و ارزانی، کم‌نظیر بود نشانم بدهد. انگشتش را چندین بار به کمد زد، آنگاه توجه‌ام را به بخاری منقوش و کنده کاری شده‌ای که حالا دیگر نظایرش را مشکل بتوان گیر آورد، جلب کرد و به آن هم چندین بار تقه زد. از کمد و بخاری کنده کاری شده و از مبل‌ها و تابلوهایی که با نخ پشمی و ابریشمی بافته شده و در قاب‌های بی‌ریخت و بادوام جای داده شده بودند بوی نیکدلی و رفاه و سیری می‌آمد. هیچ یک از اثاث این خانه از زمانی که من کودکی بیش نبودم و گاه به مناسبت‌هایی به اتفاق مادرم به اینجا می‌آمدم از جای خود تکان نخورده یا کم یا زیاد نشده بود و اکنون با دیدن آنها اصلاً باورم نمی‌شود که ممکن است روزی وجود نداشته باشند.

با خود فکر کردم: «بین بوتیگا و من، زمین تا آسمان تفاوت است!»

بوتیگا که به عنوان یک اصل همه چیز را محکم و بادوام می‌ساخت به طول عمر و به دیرزیستی بشر، به نوعی اهمیت خاص می‌داد، او به مرگ نمی‌اندیشید و احتمال می‌رود که به امکان وقوع آن اعتقاد زیادی نداشت، اما من آنگاه که پل‌های فلزی و سنگی‌ام را که بناست هزاران سال عمر کنند می‌ساختم به هیچ روی قادر نمی‌شدم این فکر را از خود دور کنم که: «عمر این پایدار نیست... این به درد نمی‌خورد» چنانچه روزی روزگاری چشم یک مورخ باهوش هنرهای مستظرفه به کمد بوتیگا و پل من بیفتد لابد خواهد گفت: «این دو مرد در نوع خود قابل توجه‌اند: بوتیگا بشر را دوست می‌داشت و اندیشهٔ امکان مرگ و ویرانی آنها را به خود راه نمی‌داد، از این رو هنگام ساختن مبل‌های خود، انسانِ جاویدان را در مد نظر داشت اما مهندس آسورین[3] نه بشر را دوست می‌داشت، نه زندگی را؛ او حتی در لحظه‌های خوش سازندگی نیز از اندیشهٔ مرگ و ویرانی و نهایت، روی گردان نبود از این رو همان‌طوری که ملاحظه می‌کنید خطوط او

1. Joukov 2. Gleb Boutyga 3. Asorin

سخت ناچیز و رقتبار و نهایی و ناپایدارند...»

ایوان ایوانیچ در حالی که اتاق‌هایش را به من نشان می‌داد من‌من‌کنان می‌گفت:

ــ من فقط این اتاق‌ها را گرم می‌کنم. از وقتی که زنم مرد و پسرم را در جنگ کشتند، درِ ورودی اصلی ساختمان را دادم ببندند. بله... این...

دری را باز کرد و نگاهم به اتاق وسیعی افتاد که دارای چهار ستون بود؛ در گوشهٔ آن یک پیانوی کهنه و بر کف آن کپه‌ای نخود دیده می‌شد؛ از اتاق بوی نا می‌آمد. ایوان ایوانیچ من‌من‌کنان ادامه داد:

ــ در آن اتاق هم نیمکت‌های باغ را انبار کرده‌ام... حالا دیگر کسی نیست که مازورکا برقصد... قفلش کرده‌ام.

در این اثنا هیاهویی به گوش آمد و دکتر سبل از در وارد شد. در مدتی که کف دست‌هایش را از سرما به هم می‌مالید و ریش خیسش را مرتب می‌کرد فرصت یافتم متوجه شوم که اولاً زندگی او در ملال سپری می‌شد و از این رو از دیدن ایوان ایوانیچ و من، خوشحال بود، ثانیاً مردی بود ساده‌دل و بی‌تکلف؛ طوری نگاهم می‌کرد که گفتی از دیدنش سخت خوشحال بودم و به او علاقه بسیار داشتم.

او که موی سر و ریش خود را شانه می‌کرد و نگاه ساده‌دلانه‌اش را به من دوخته بود گفت:

ــ دو شب است که نخوابیده‌ام! یک شب تا صبح سر زائو بودم، شب بعدش هم ناچار شدم در کلبهٔ یک دهقان بخوابم و تا صبح از دست ساس‌هایی که به جانم افتاده بودند بیدار بمانم. الان هم مثل یک ابلیس خوابم می‌آید.

سپس بازو به بازوی من داد و مرا به اتاق غذاخوری هدایت کرد؛ از قیافه‌اش پیدا بود که تصور می‌کرد این عمل، هیچ احساسی جز احساس شعف و لذت نصیب من نخواهد کرد. چشم‌های سرشار از ساده‌دلی و کت مچاله شده و کراوات ارزان قیمتش و بوی یُدفرمی که از او می‌آمد در من تأثیر ناخوشایندی به جا گذاشت و احساسی به من دست داد که انگار در جمع آدم‌های ناباب بودم. وقتی سر میز ناهار نشستیم او برای من ودکا ریخت و من آن را از سر درماندگی لبخندزنان سرکشیدم، بعد در بشقاب من یک تکه ژامبون

گذاشت که آن را هم بی چون و چرا خوردم.

دکتر سبل که عجله داشت دومین گیلاس ودکا را هم بالا برود گفت:

ــ Repetitio est mater studiorum[1]. باور کنید از ذوق دیدن آدم‌های خوب، خواب از سرم پرید. منِ دهاتی در این ده کورهٔ پرت، پاک وحشی و زمخت شده‌ام، با این وجود بنده هنوز یک انسان روشنفکر هستم آقایان و صادقانه می‌گویم که دور از آدم‌ها زیستن سخت است!

به عنوان غذای سرد یک بچه خوک آب‌پز با چاشنی ترب کوهی و خامهٔ ترش، بعد آش کلم ترشِ پر چربی و خیلی داغ که گوشت خوک قاطی آن بود، سپس کتهٔ بلغور گندم که از آن بخار فراوان برمی‌خاست، آوردند. دکتر همچنان حرف می‌زد و من به زودی متقاعد شدم که او مردی است ضعیف‌النفس و بدبخت و ظاهراً نامنظم. وی بعد از نوشیدن سه گیلاس ودکا حالت آدم‌های مست را پیدا کرد و به نحو غیرطبیعی بشاش شد؛ پرخوری می‌کرد و قارقارکنان و ملچ ملوچ کنان می‌خورد و به زودی مرا مانند ایتالیایی‌ها «اکچلنتسا»[2] خطاب می‌کرد. در حالی که نگاه‌های ساده‌لوحانه‌اش را طوری بر من می‌انداخت که انگار یقینش بود از دیدن قیافه و از شنیدن سخنان او بسیار خرسند و مشعوف می‌شوم، برایم تعریف کرد که سال‌هاست از زنش جدا شده است و همه ماهه سه چهارم حقوقش را برای او می‌فرستد و اکنون همسرش با دو بچه‌شان ــ یک پسر و یک دختر ــ که او هر دو آنها را می‌پرستد در شهر اقامت دارند. بعد اضافه کرد که اکنون بیوه‌زنی ملاک و روشنفکر را دوست می‌دارد اما به ندرت به دیدن او می‌رود زیرا از بام تا شام آن قدر مریض دارد و به قدری گرفتار است که به هیچ روی وقت آزاد پیدا نمی‌کند. می‌گفت:

ــ از صبح تا شب یا در بیمارستان هستم یا از این ده به آن ده به عیادت مریض می‌روم. قسم می‌خورم، اکچلنتسا، نه وقت پیدا می‌کنم به زنِ مورد علاقه‌ام سر بزنم، نه حتی کتابی بخوانم. ده سال است کتاب نخوانده‌ام! ده سال، اکچلنتسا! وضع مالی بنده را هم خوب است از ایوان ایوانیچ سؤال بفرمایید. گاهی اوقات لنگ پول توتون می‌شوم!

۱. تکرار، مادر آموزش است (لاتین). ـ م. ۲. Eccellenza، عالیجناب (ایتالیایی). ـ م.

گفتم:

ـ در عوض، از لحاظ معنوی ارضا می‌شوید.

یک چشمش را تنگ کرد و پرسید:

ـ چه فرمودید؟ بگذریم، به جای این حرف‌ها، خوب است می بزنیم.

به سخنان او گوش می‌دادم و با معیارهای عادی و همیشگی خودم، از قبیل ماتریالیست، ایده‌آلیست، روبل، غریزهٔ گله‌ای و غیره و غیره ارزیابی‌اش می‌کردم اما هیچ یک از این معیارها حتی به تقریب هم به او نمی‌خورد؛ و عجیب آنکه مادام که نگاهش می‌کردم و به حرف‌هایش گوش می‌دادم به نظرم می‌آمد که انسانی صریح و بی‌ابهام باشد اما همین که می‌خواستم با معیارهایم ارزیابی‌اش کنم، با وجود سادگی و صراحتش، به طبیعتی بسیار بغرنج و پیچیده و غیرقابل درک مبدل می‌شد. از خودم می‌پرسیدم که آیا این مرد ممکن است پول غیر را بر باد دهد و از اعتمادشان سوءاستفاده کند و به نان مفت چشم طمع بدوزد؟ و اکنون چنین سؤالی که زمانی برایم جدی و مهم بود، ساده‌لوحانه و پیش پا افتاده و خشونتبار می‌نمود.

در این هنگام پیشخدمت پیراشکی آورد و بعد، یادم می‌آید به ترتیب و با فواصلی، نوبت به خورش کبوتر، خوراکی از دل و جگر و قلوه، بچه خوک برشته، اردک، کبک، کلم رنگی، گوشواره، لور با شیر، ژلهٔ زغال اخته و آخر سر هم به بلینی با مربا رسید. در فاصلهٔ هر یک از این خوراک‌ها که کوتاه مدت هم نبود، عرق میوه می‌نوشیدیم. در بدو امر، بخصوص آش کلم ترش و کتهٔ بلغور گندم را با اشتهای زیاد خوردم اما خوراک‌های بعدی را فقط بی‌اراده می‌جویدم و می‌بلعیدم و از سر درماندگی لبخند می‌زدم و طعم غذاها را حس نمی‌کردم. از آش خیلی داغ و از حرارتی که فضای اتاق را پر کرده بود صورتم به شدت می‌سوخت. چهره‌های ایوان ایوانیچ و سِل هم سرخ شده بود.

سِل گفت:

ـ به سلامتی همسرتان. ایشان به بنده علاقه و محبت دارند. به ایشان بفرمایید که طبیب دربارشان تعظیم عرض می‌کرد.

ایوان ایوانیچ آهی کشید و گفت:

ـ به خدا قسم، زن خوشبختی است! بی آنکه تقلا کند یا مشوش شود یا این

در و آن در بزند، به شخص اول شهرستان‌مان مبدل شده است. تقریباً کل کار کمک به دهقان‌های گرسنه در دست اوست و همه را، از دکتر و رؤسای زمستوو گرفته تا بانوان متشخص را در کنار خود دارد. هر کاری که به دست انسان‌های واقعی بیفتد انگار خود به خود خوب انجام می‌شود... بله... درخت سیب نباید نگران آن باشد که روی شاخه‌هایش سیب نروید زیرا بار آن خود به خود سیب خواهد بود.

گفتم:

ـ فقط آدم‌های بی‌علاقه هستند که تشویش به خود راه می‌دهند.

ایوان ایوانیچ که گفتهٔ مرا نشنیده بود زیرلب من‌من کرد:

ـ ها؟ بله. بله... صحیح می‌فرمایید... باید بی‌علاقه بود... البته، همین طور است... آدم فقط در مقابل خدا و بندگان خدا باید انصاف به خرج بدهد وگرنه بی‌قیدی و بی‌علاقگی مهم نیست.

سبل با لحنی مطنطن گفت:

ـ اکچلنتسا، به طبیعت پیرامونتان نگاه کنید: همین که ببیند گوشی یا دماغی از یقه‌ای سرک کشیده است، در جا منجمدش می‌کند و هر که را هم که فقط یک ساعت در دشت مانده باشد زیر برف مدفون می‌کند؛ دهات‌مان هم همان است که در عهد دقیانوس بود، ذره‌ای عوض نشده است، همان مغول‌ها و همان قبایل باستانی. فقط همین را بلدیم که بسوزیم و گرسنگی بکشیم و با طبیعت به انواع مختلف بجنگیم. راستی داشتم چه می‌گفتم؟ بله! می‌دانید انسان چنانچه به این ـ با اجازهٔ شما ـ آش شله قلمکار با دقت نگاه کند و خوب به آن بیندیشد و در آن غور و تفحص کند، به این نتیجه خواهد رسید که این، به هیچ وجه زندگی نیست بلکه عین تئاتری است که آتش گرفته باشد! اینجا آنکه می‌افتد یا از ترس فریاد می‌کشد و سراسیمه می‌دود، اولین دشمن نظم است. آدم باید راست بایستد و دور و برش را چهارچشمی بپاید ـ حتی پلک نزند! اینجا جای آبغوره گرفتن و به مسایل جزیی و کوچک پرداختن نیست. به نیروی قهار طبیعت باید با نیروی قهار جواب داد یعنی باید مثل سنگ، سخت و مقاوم و انعطاف‌ناپذیر بود.

سپس رو کرد به ایوان ایوانیچ و خنده کنان گفت:

ـ مگر نه، بابابزرگ! من خودم آدمی هستم بی‌عرضه و بی‌حال و بی‌اراده و به همین علت از بی‌حالی و دست و پا چلفتگی بدم می‌آید. احساسات کوچک و بی‌ارزش را دوست ندارم! یکی مأیوس می‌شود، دیگری دچار ترس می‌شود، سومی الان از در وارد می‌شود و می‌گوید: «اینها را باش، نفری ده بشقاب غذا می‌لمبانند، بعد می‌نشینند از گرسنه‌ها حرف می‌زنند!» چقدر پیش پا افتاده و احمقانه! چهارمی هم به شما ا کچلتما، فقط به گناه آنکه متمول هستید سرکوفت می‌زند.

دستش را روی سینه گذاشت و ادامه داد:

ـ ببخشید ا کچلتا، شما دست بازپرس‌مان کاری داده‌اید که شب و روز این در و آن در می‌زند تا مگر دزدهای انبارتان را پیدا کند، این عمل‌تان ـ خیلی ببخشید ـ کوچک و سخیف است. بنده اگر سرم از باده گرم نبود، این حرف‌ها را به شما نمی‌زدم. بله، کوچک و سخیف!

در حالی که از جایم برمی‌خاستم گفتم:

ـ اصلاً کی از او خواسته بود که خودش را در زحمت بیندازد؟ من که از او نخواسته بودم... مرده‌شویش ببرد!

ـ سه نفر را بازداشت و بعد، آزادشان کرد. معلوم شد که آنها دزد نبودند، حالا باز دنبال دزد می‌گردد.

آنگاه خنده کنان اضافه کرد:

ـ خیلی خنده‌دار است!

من که از شدت ناراحتی گریه‌ام گرفته بود گفتم:

ـ من اصلاً از او نخواسته بودم خودش را دچار زحمت کند. این حرف‌ها را برای چه می‌زنید؟ بله، گیرم که حق با من نبود، گیرم که رفتارم احمقانه بود ولی آخر چرا می‌خواهند که باز هم ناحق‌تر باشم؟

سبل به قصد آنکه دلداری‌ام دهد گفت:

ـ بیایید بس کنیم. مستم و حرفی زدم. راستی که زبان من، دشمن من است.

سپس آهی کشید و اضافه کرد:

ـ خوب، این خورد و نوش، خواب قیلوله می‌طلبد.

پس برخاست، سر ایوان ایوانیچ را بوسید و تلوتلوخوران از سیری، از اتاق

غذاخوری بیرون رفت. من و ایوان ایوانیچ در سکوتی که برقرار شد سیگاری دود کردیم. ایوان ایوانیچ گفت:

ـ من، جانم، بعد از صرف ناهار عادت ندارم بخوابم ولی شما به اتاق استراحت تشریف ببرید و کمی دراز بکشید.

پیشنهادش را قبول کردم. پای دیوارهای اتاق نیمه تاریک و خیلی گرمی که اتاق استراحت نامیده می‌شد کاناپه‌های دراز و پهن و جادار و سنگین که ساخت بوتیگای نجار بود دیده می‌شد؛ روی آنها، احتمالاً توسط پیرزن عینکی، رختخواب‌های نرم و پف کرده و کلفت و سفید پهن شده بود. سبل را دیدم که روی یکی از رختخواب‌ها، رو به پشتی کاناپه، بی‌کت و بی‌چکمه خوابیده بود اما کاناپهٔ دیگر انتظار مرا می‌کشید. کت و کفش‌هایم را درآوردم، در مقابل خستگی و روح بوتیگا که در فضای اتاق استراحتِ آرام پرواز می‌کرد و خروپف ملایم و گوشنواز سبل تسلیم شدم و رام و آرام روی کاناپه دراز کشیدم.

بلافاصله زنم و اتاقش و رییس ایستگاه با قیافه‌ای که از آن نفرت می‌بارید و کپه‌های برف و حریق در تئاتر، به خوابم آمد... بعد، خواب دهقان‌هایی را دیدم که از انبار من بیست گونی چاودار دزدیده بودند...

گفتم:

ـ باز جای شکرش باقی است که بازپرس آزادشان کرد.

از صدای خودم بیدار شدم، دقیقه‌ای نگاه حیرت‌زده‌ام را به پشت پت و پهن و به بند جلیقه و به پوست زیر پشت پای سُبُل انداختم، سپس باز هم دراز کشیدم و خواب رفتم.

بار دوم که از خواب بیدار شدم هوا تاریک بود. سبل هنوز خواب بود. احساس آرامش کردم و دلم می‌خواست هرچه زودتر به خانه‌ام بازگردم. لباس پوشیدم و از اتاق استراحت بیرون آمدم. ایوان ایوانیچ در اتاق کار خود، توی مبل بزرگی کاملاً لمیده و به یک نقطه خیره شده بود؛ از قرار معلوم در تمام مدتی که من خواب بودم، او در همین حالت کرختی به سر برده بود.

خمیازه کشان گفتم:

ـ بسیار خوب! احساسی دارم شبیه به احساس آدمی که غذای گوشتیِ بعد از ایام پرهیزِ پاک را خورده و خوابش را کرده و حالا بیدار شده باشد. از این پس

بیشتر به دیدن‌تان خواهم آمد. راستی تا حالا پیش آمده است که زنم در خانهٔ شما ناهار بخورد؟

ایوان ایوانیچ در حالی که تقلا می‌کرد در جای خود بجنبد من‌من‌کنان جواب داد:

ــ گاهی... اوقات... شنبهٔ گذشته اینجا ناهار خوردند. بله... ایشان دوستم دارند.

لحظه‌ای سکوت کردم و گفتم:

ــ ایوان ایوانیچ یادتان می‌آید یک روز به من گفتید که اخلاق بدی دارم و به آدم با من سخت می‌گذرد؟ ولی چه باید کرد که اخلاق آدم عوض شود؟

ــ نمی‌دانم جانم... از آدم خیکی و خامی چون من توقع دارید راهنمایی‌تان کند؟.. بله... اگر آن روز چنین حرفی به شما زدم به دلیل آن است که دوستتان دارم، همسرتان را هم دوست دارم، پدرتان را هم دوست می‌داشتم... بله. من که چیزی از عمرم باقی نمانده است لزومی نمی‌بینم به شما دروغ بگویم یا چیزی را از شما کتمان کنم، بنابراین رک و پوست کنده می‌گویم: شما را خیلی دوست دارم اما محترمتان نمی‌دارم. بله، به شما احترام نمی‌گذارم.

به طرف من چرخید و نفس‌نفس‌زنان به نجوا ادامه داد:

ــ محال است بشود به شما احترام گذاشت، جانم. ظاهرتان شما را یک انسان واقعی نشان می‌دهد. از لحاظ قیافه و قامت به کارنو[1] رییس‌جمهور فرانسه می‌مانید... عکسش را یکی دو روز پیش در مجلهٔ «تصویر» دیده‌ام... بله. هم عالی حرف می‌زنید، هم خردمند هستید، هم مقامتان آن قدر والاست که دست آدم به دامن‌تان نمی‌رسد، با وجود این جانم، روحتان واقعی نیست... قدرت ندارد... بله.

خندیدم و گفتم:

ــ یک کلام اسکیف به تمام معنا. زنم چه؟ کمی از او برایم حرف بزنید. شما او را بیشتر از من می‌شناسید.

دلم می‌خواست از زنم برایم حرف بزند اما سبل از در وارد شد و نگذاشت

۱. Carnot Sadi (۱۸۳۷-۱۸۹۴) رییس جمهور فرانسه که در سال ۱۸۸۷ انتخاب و در لیون ترور شد.ـ م.

صحبت‌مان ادامه پیدا کند؛ او در حالی که ساده‌لوحانه نگاهم می‌کرد گفت:

ـ خوابی کردم و دست و رویی شستم و حالا هم چای با رُم می‌خورم و روانهٔ خانه‌ام می‌شوم.

۷

ساعت هفت شب بود. از راهرو تا در ورودی خانه، غیر از ایوان ایوانیچ، دو زن دهاتی و پیرزن عینکی و دختربچه و مرد روستایی دعای خیرکنان و سفر به خیر گویان ردیف شده بودند تا مشایعت‌مان کنند، در تاریکی شب نیز مردانی که فانوس در دست داشتند دور اسب‌ها می‌ایستادند و می‌پلکیدند و به سورچی‌های‌مان توصیه می‌کردند که کدام راه‌ها را انتخاب کنند و در همان حال به ما هم سفر به خیر می‌گفتند.

هنگامی که سورتمهٔ سه اسبهٔ من و سورتمهٔ دو اسبهٔ دکتر، کنار هم از محوطهٔ حیاط خانهٔ ایوان ایوانیچ خارج می‌شدند پرسیدم:

ـ این همه آدم را از کجا دارد؟

ـ اینها سرف[1] های او هستند. قانون لغو سرواژ هنوز به او نرسیده. چندتایی از خدمهٔ سابقش روزهای آخر عمرشان را پیش او می‌گذرانند، یکی دو تا بچه یتیمی هم که پناهگاهی غیر از خانهٔ او ندارند؛ بعضی ها هم با پررویی مانده‌اند و نمی‌تواند بیرونشان کند. خلاصه پیرمرد عجیب و غریبی است!

و باز به سرعت دیوانه‌وار سورتمه و صدای غیرعادی و مستانهٔ نیکانر و زوزهٔ باد و برف سمجی که به همه جای آدم رخنه می‌کند ـ به چشم‌ها، به دهان، به تمام چین‌های پالتو پوست...

با خودم فکر کردم: «عجب تند می‌راند!» و صدای زنگوله‌های اسب‌های سورتمه‌ام با مال اسب‌های دکتر درمی‌آمیزد و باد زوزه می‌کشد و سورچی‌ها هی هی می‌کنند و من، در میان این هیاهوی دیوانه‌وار، تمام جزییات این روز عجیب و مهمل و یگانهٔ زندگی‌ام را به خاطر می‌آورم و چنین به نظر می‌رسد که

۱ـ Serf، دهقانی که با زمین خرید و فروش می‌شد.ـم.

عقلم را، در حقیقت پاک از دست داده یا به انسان دیگر مبدل شده‌ام. انگار آنی که تا امروز بودم دیگر برایم بیگانه شده بود.

سورتمهٔ دکتر پشت سر سورتمهٔ من حرکت می‌کرد و او یک بند با سورچی‌اش بلند بلند حرف می‌زد. گاه سورتمه‌اش به سورتمهٔ من نزدیک می‌شد و چند دقیقه‌ای پهلو به پهلوی آن حرکت می‌کرد و در چنین مواقعی با همان اعتماد ساده‌دلانه‌اش که سخت خوشایند من بود سیگاری تعارفم می‌کرد و کبریتی می‌طلبید. یک بار هم وقتی سورتمه‌اش کنار سورتمهٔ من رسید ناگهان تمام قد ایستاد، آستین‌های پالتو پوستش را که به مراتب درازتر از بازوانش بود، چندین بار تکان داد و خطاب به سورچی‌اش بانگ زد:

ـ بکوب واسکا[1]! از اسب‌های هزاری‌اش جلو بزن! هی، بچه گربه‌ها!

و «بچه گربه‌های» دکتر در میان خنده‌های موذیانهٔ او و واسکا، از اسب‌های من پیشی گرفتند. نیکانر که از این ماجرا دلخور شده بود سورتمه‌ام را متوقف کرد اما دقایقی بعد که صدای زنگوله‌های سورتمهٔ دکتر دیگر شنیده نمی‌شد، آرنج‌هایش را بالا گرفت و اسب‌ها را هی کرد و ترویکای من با سرعتی دیوانه‌وار به حرکت درآمد تا به سورتمهٔ دکتر برسد و از آن سبقت بگیرد. لحظه‌ای بعد به دهی رسیدیم و از کنار چراغ‌های روشن و اشباح کلبه‌های روستایی به سرعت گذشتیم. یک کسی بانگ زد: «شیطان‌های لعنتی!». ظاهراً حدود دو ورست پیش تاخته بودیم اما کوچهٔ ده هنوز به انتها نرسیده بود. وقتی به سورتمهٔ دکتر رسیدیم و قدم آهسته کردیم او از من کبریت خواست و گفت:

ـ بیایید شکم مردم این کوچه را سیر کنید! می‌دانید این ده پنج تا از این کوچه‌ها دارد.

سپس خطاب به سورچی‌ها فریاد کشید:

ـ نگهدار! ایست! بپیچ طرف رستوران! باید کمی گرم شد، اسب‌ها هم باید استراحت کنند.

سورتمه‌ها جلو رستوران ده، متوقف شدند.

دکتر در حالی که درِ سنگین رستوران را که لولاهای آن با صدای خشکی

۱. Vaska = واسیلی.

غژغژ می‌کردند می‌گشود و به من راه می‌داد گفت:

ـ در حوزهٔ خدمتم از این گونه دهات کم ندارم. به این کوچه‌ها، که تازه هم کلی پس کوچه دارند، روز روشن که نگاه کنی انتهای‌شان را نمی‌بینی. مشکل است بتوان برای‌شان کاری کرد.

وارد اتاق «تمیزی» شدیم که بوی تند رومیزی‌ها در آن پیچیده بود. روستایی مردی که جلیقه و پیراهنی بی‌کمربند بر تن داشت همین که ما را دید با عجله از نیمکت به پا جست. سبل آبجو خواست و من، چای.

دکتر به صحبتش ادامه داد و گفت:

ـ مشکل است بتوان برایشان کاری کرد. همسر شما معتقد است که می‌شود کاری کرد، من تحسین‌شان می‌کنم و محترم‌شان می‌دارم اما خودم به این مسأله اعتقاد چندانی ندارم. تا زمانی که رابطهٔ ما مانند رابطه‌ای که در نوانخانه‌های از کارافتادگان یا پرورشگاه‌های یتیمان حاکم است فقط جنبهٔ نیکوکاری عادی داشته باشد، کارمان منحصر خواهد بود به خودفریبی و حیله‌گری و طفره رفتن و لاغیر. رابطه‌مان با آنها باید مبتنی بر حساب و کتاب و دانش و عدالت باشد. سورچی من، واسکا، یک عمر پیش من کارگری می‌کرد؛ اجاقش کور و خودش گرسنه و بیمار است. حالا اگر من روی پانزده کوپک به او مواجب می‌دهم با این عملم می‌خواهم او را به موقعیت سابقش که همان کارگری باشد برش گرداتم یعنی پیش از هر کاری منافع خودم را حفظ می‌کنم ولی در همان حال اسم این پانزده کوپک را بی‌جهت کمک و مدد معاش و امر خیر می‌گذارم. با یک محاسبهٔ سرانگشتی، برای تغذیهٔ هزار خانواده، با احتساب خانواده‌ای پنج نفر و نفری هفت کوپک، هر روز به سیصد و پنجاه روبل پول احتیاج هست. رابطهٔ کاریِ تعهدآور ما با هزار خانوار، لازمه‌اش تأمین این رقم است، حال آنکه ما روزانه به جای ۳۵۰ روبل فقط ۱۰ روبل می‌دهیم و اسمش را کمک و مدد معاش می‌گذاریم، و همسر شما و همه‌مان، بدون استثناء خودمان را آدم‌های بسیار خوب و خیّر می‌انگاریم و فریاد می‌زنیم: «زنده‌باد نوع دوستی!» بله، جانم! کاش از نوع دوستی کمتر حرف می‌زدیم و بیشتر به محاسبه و به تفکر می‌پرداختیم و وظایف‌مان را از روی وجدان انجام می‌دادیم! بین ما از این آدم‌های حساس و نوع‌دوستی که صادقانه خانه به خانه می‌روند و به نفع گرسنه‌ها اعانه جمع

می‌کنند اما حق خیاط‌ها و کلفت‌های‌شان را می‌خورند زیاد پیدا می‌شود. در زندگی ما منطق وجود ندارد! بله، منطق!

سکوت کردیم. من با خودم حسابی کردم و گفتم:

ــ من حاضرم هزار خانواده را به مدت دویست روز تغذیه کنم. فردا به ملکم بیایید تا در این‌باره مذاکره کنیم.

از این که این پیشنهاد را به سادگی مطرح کرده بودم احساس رضایت کردم و خوشحال شدم که سبل هم به سادگی جواب داد:

ــ بسیار خوب.

ــ حساب‌مان را پرداخت کردیم و از رستوران بیرون رفتیم. سبل در حالی که سوار سورتمه‌اش می‌شد گفت:

ــ این جور مداخله‌ها را دوست دارم. اکچلتسا، کبریت‌تان را به من قرض بدهید، مال خودم را در رستوران جا گذاشتم.

حدود پانزده دقیقه بعد، سورتمهٔ دو اسبهٔ او از سورتمهٔ سه اسبهٔ من عقب ماند. دقیقه‌ای بعد هم صدای زنگوله‌های آن در میان غوغای طوفان برف، به کلی گم شد. وقتی به خانه‌ام رسیدم در اتاق‌هایم مشغول قدم زدن شدم و سعی کردم به وضع خودم بیندیشم و آن را تا جایی که میسرم باشد برای خودم روشن کنم؛ جهت روبرو شدن با زنم یک جمله که نه، حتی یک کلمه هم از پیش آماده نکرده بودم. مغزم کار نمی‌کرد.

بی‌آنکه برای توجیه بازگشتم بهانه‌ای تراشیده باشم به طبقهٔ اول رفتم. زنم در اتاق خود با همان حالت و در همان رب‌دوشامبر صورتی رنگ طوری ایستاده بود که انگار می‌خواست بین من و کاغذهایش سد ایجاد کند. از قیافه‌اش بهت و تمسخر می‌بارید. پیدا بود که بعد از اطلاع از بازگشت من، خود را آماده کرده بود که برخلاف شب گذشته، نه گریه و تمنا کند، نه در صدد دفاع از خود برآید بلکه بر آن بود که به ریشم بخندد، با لحنی آکنده از نفرت به من جواب بدهد و قاطعانه رفتار کند. قیافه‌اش می‌گفت: حالا که این طور شد، پس خداحافظ.

گفتم:

ــ Natalie، من نرفتم ولی ماندنم یک فریب نبود. عقلم را از دست داده‌ام، پیر شده‌ام، مریض هستم، به آدم دیگری مبدل شده‌ام ــ هر طور که می‌خواهید. فکر

کنید... من خود را از خودِ سابقم، وحشت‌زده واپس کشیده‌ام و اکنون از آنی که بودم شرمنده و متنفرم؛ و اما آن آدمی که از دیروز در وجودم نشسته است نمی‌گذارد من از اینجا بروم. Natalie، مرا از خودتان نرانید!

خیره در چهره‌ام نگریست، گفته‌ام را باور کرد و در چشم‌هایش موجی از تشویش پدیدار شد. من که از حضور او شیدا و از حرارت اتاقش گرم شده بودم دست‌هایم را به سوی او دراز کردم و من‌من‌کنان هذیان گرنه گفتم:

ـ بدانید که غیر از شما، کسی را که به من نزدیک باشد ندارم. حتی لحظه‌ای پیش نیامده بود که دلم برای شما تنگ نشده باشد و فقط خودخواهی لجوجانه‌ام مانع از آن بود که به این موضوع اعتراف کنم. گذشته‌ای را که شما و من مثل یک زن و شوهر با هم زندگی می‌کردیم نمی‌توان بازگرداند، لزومی هم به بازگرداندنش نیست ولی شما مرا به نوکری‌تان قبول کنید، ثروتم را در اختیارتان بگیرید و آن را بین کسانی که دلتان می‌خواهد تقسیم کنید. Natalie، من راضی و خشنودم... آرامش دارم.

زنم که تا آن لحظه چشم‌های خیره و کنجکاوش را به من دوخته بود ناگهان آهسته جیغی کشید و گریه کنان به اتاق مجاور دوید. من هم به طبقهٔ دوم رفتم.

ساعتی بعد پشت میز کارم نشسته و مشغول نگاشتن «تاریخ خطوط راه‌آهن» بودم و گرسنگان مانع آن نمی‌شدند که این کار را انجام دهم. اکنون دیگر احساس تشویش نمی‌کنم. نه از بی‌نظمی‌هایی که یکی دو روز پیش، هنگام بازدید از پسترووو به اتفاق زنم و سبل شاهدش بودم دچار تشویش می‌شوم، نه از شایعات شوم و غرض‌آلود، نه از اشتباهات اطرافیان، نه از پیری‌ام که در راه است. همان‌طوری که در جنگ، گلوله‌ها و خمپاره‌های پران مانع از آن نیستند که سربازها حرف‌های یومیه‌شان را بزنند و غذای‌شان را بخورند و کفش‌شان را تعمیر کنند، گرسنگان نیز مانع از آن نیستند که من راحت بخوابم و به کارهای شخصی‌ام برسم. در خانه و در حیاط و پیرامون من تا دوردست‌ها، کاری که دکتر سبل اسمش را «عیش و عشرت خیرخواهی» گذاشته است می‌جوشد و می‌بینم که به لطف آن به زودی از ثروت من چیزی باقی نخواهد ماند و ما به فقر خواهیم نشست اما این امر مشوشم نمی‌کند و من شادمانه لبخند می‌زنم. نمی‌دانم چه خواهد شد.

۱۸۹۲

زن دَدری

۱

در جشن عروسی الگا ایوانونا[1] همهٔ دوستان و آشنایان خویش حضور داشتند. او در حالی که با سر به سمت داماد اشاره می‌کرد و انگار به نیت آنکه علت ازدواجش را با مردی ساده و بسیار معمولی و بی‌قابلیت تشریح کند، خطاب به دوست‌ها و مهمان‌ها گفت:

ـ نگاهش کنید: در وجود او یک چیزی هست، مگر نه؟

داماد اسیپ استپانیچ دیمف[2] طبیب و کارمند سادهٔ دولت بود و در دو بیمارستان خدمت می‌کرد: در یک بیمارستان با سمت پزشک مستقل و در بیمارستان دیگر به عنوان پزشک بخش تشریح. هر روز از ساعت نه صبح تا ظهر در یک بیمارستان مریض می‌دید و بعد از ظهرها با وسیلهٔ نقلیهٔ عمومی در بیمارستان دیگر جسد تشریح می‌کرد. درآمد مطب شخصی‌اش بسیار ناچیز بود ـ سالی حدود پانصد روبل. همین و بس. آیا سخن دیگری هم هست که بشود دربارهٔ او گفت؟ و اما الگا ایوانونا و دوستان و آشنایان خویش در شمار آدم‌های کاملاً معمولی نبودند. هر یک از آنها در زمینه‌ای، کم و بیش قابل اهمیت و کم و بیش مشهور بود و اسم و رسمی داشت در زمرهٔ مشاهیر به حساب می‌آمد و اگر هم هنوز شهرتی به هم نزده بود دست‌کم امید آن می‌رفت که آیندهٔ درخشانی داشته باشد. آنها عبارت بودند از: یک بازیگر بسیار با استعداد و از دیرباز معروفِ تئاتر دراماتیک که مردی ظریف و باهوش و فروتن و

1. Olga Ivanovna 2. Osip Stepanitch Dimov

دکلمه کنندهٔ ماهری بود که به الگا ایوانونا فن دکلمه تعلیم می‌داد؛ یک خوانندهٔ اپرا که مردی چاق و خوش‌قلب بود و آه‌کشان می‌کوشید الگا ایوانونا را متقاعد سازد که او دارد آینده‌اش را تباه می‌کند و چنان‌چه تن‌آسانی را کنار بگذارد و تمرین کند و بر خود مسلط شود می‌تواند خوانندهٔ فوق‌العاده‌ای از آب درآید؛ سه چهار نفر نقاش و در رأس آنها ژانریست و آنیمالیست و پیزاژیستی[1] موسوم به ریابوسکی[2] که جوانی بود خوش‌قیافه و موبور و تقریباً چهل‌وپنج ساله. او در چندین نمایشگاه نقاشی موفقیت‌هایی داشته و آخرین تابلو خود را بـه مـبلغ پنجهزار روبل فروخته بود. ریابوسکی معمولاً طرح‌های نقاشی الگا ایوانونا را اصلاح می‌کرد و می‌گفت که ممکن است او بتواند در آینده بـه جـایی بـرسد. ویولونسلیستی هم بود که ساز زیر پنجه‌اش گریه مـی‌کرد، او در هـر مـحفلی آشکارا اعتراف می‌نمود که در میان زن‌هایی که می‌شناسد الگا ایوانونا یگانه زنی است که می‌تواند ساز او را با پیانو همراهی کند. مرد جوانی هم بود اهل قـلم و مشهور که تا آن زمان چندین قصه و داستان و نمایشنامه نوشته بود. دیگر از چه کسی می‌توان اسم برد؟ آری، واسیلی واسیلیچ[3] هـم هـست کـه مـلاک است و ضمن داشتن آشناییِ سطحی با انواع هنر، در زمینهٔ تذهیب کـتاب و در رشـتهٔ نقاشی تـزیینی کـار مـی‌کند؛ طـرفدار پـروپا قـرص حـماسه‌ها و افـسانه‌ها و سبک‌های کهن روسی است و روی کـاغذ و چـینی‌آلات و بشـقاب‌های دوده گرفته آثار سحرآمیزی می‌آفریند.

در این محفل هـنری و آزاد و به حکم تقدیر نازپرورده، گـرچـه ظـرافت و نزاکت و سادگی حاکم بود امـا فـقط هـنگام درد و بیماری بـه یـاد پـزشک‌ها می‌افتادند؛ شخصی به اسم دکتر دیمف برای آنها همان‌قدر اهـمیت داشـت کـه مثلاً آدمی به نام سیدرف[4] یا تاراسف[5]. آری، در چنین محیطی دیمف بلندقامت و ستبرشانه، بیگانه و زیادی و کوچک به نظر می‌آمد. فراک که می‌پوشید چنین می‌نمود که از آن غیر است، ریش کوچکش هم انسان را به یـاد فـروشنده‌های مغازه‌ها می‌انداخت. البته ناگفته نماند که چنانچه او نویـسنده یا نقاش مـی‌بود بی‌شک اظهار عقیده می‌کردند که ریشش به ریشِ امیل‌زولا می‌ماند.

۱. Genriste, Animaliste, Paysagiste، سبک‌های مختلف نقاشی.

2. Ryabovskiy 3. Vassili Vassilitch 4. Sidorov 5. Tarasov

مرد هنرپیشه به الگا ایوانونا گفت که موی صاف چون الیاف کتان و جامهٔ سفید عروسی‌اش او را شبیه به درخت آلبالوی موزونی می‌کند که در بهاران غرق شکوفه باشد. الگا ایوانونا هم دست او را گرفت و گفت:

ـ گوش کنید! آخر چطور ممکن بود ناگهان این اتفاق بیفتد؟ نه، گوش کنید... باید به شما بگویم که پدرم و دیمف هر دو در یک بیمارستان کار می‌کردند. وقتی پدر بیچاره‌ام مریض شد همین دیمف شب و روز کنار تخت او ماند و کشیک داد. نمی‌دانید چه فداکاری‌ها می‌کرد! گوش کنید ریابوسکی، آقای نویسنده شما هم گوش کنید، ماجرایی که برایتان حکایت می‌کنم جالب است. بیایید جلوتر. راستی که صادقانه همدردی و از خودگذشتگی می‌کرد! من هم شب‌ها نمی‌خوابیدم، کنار تخت پدرم می‌نشستم؛ در همین زمان بود که یکهو به قول معروف جوان رشید را از پا انداختم ــ دیمف سخت خاطرخواه من شد. سرنوشت بازی‌های عجیبی دارد! بعد از مرگ پدرم، دیمف گاهی اوقات به دیدن من می‌آمد، گاه نیز در کوچه و خیابان با هم روبرو می‌شدیم بالاخره در یک روز خوش از من خواستگاری کرد... عین برف یکهو بر سرم ریخت... تمام شب را گریه کردم ولی خود من هم پاک عاشقش شدم و همان‌طوری که می‌بینید امشب با او ازدواج می‌کنم. می‌دانید در وجودش یک چیزی هست که قوی و عظیم و پرقدرت و حتی می‌شود گفت خرسگونه است... مگر نه؟ حالا که نگاهش کنیم فقط سه چهارم صورتش را می‌بینیم که نور مختصری هم بر آن تابیده ولی اگر رویش را به طرف ما کند، به پیشانی‌اش توجه کنید. راستی نظر شما دربارهٔ پیشانی او چیست؟

سپس خطاب به شوهرش بانگ زد:

ـ دیمف، ما داریم دربارهٔ تو حرف می‌زنیم... بیا اینجا. آن دست شریفت را به ریابوسکی بده... این‌طور... با هم دوست باشید.

دیمف محجوبانه و در نهایت صفای باطن دستش را به طرف ریابوسکی دراز کرد و گفت:

ـ خیلی خوشوقتم... در دانشگاه همدوره‌ای داشتم به اسم ریابوسکی، با شما نسبت دارد؟

۲

الگا ایوانونا بیست و دو ساله بود و دیمف سی و یک ساله. آن دو بعد از عروسی‌شان زندگی خوبی داشتند. الگا ایوانونا طرح‌های خود و نقاشان دیگر را ــ با قاب و بی‌قاب ــ به تمام دیوارهای اتاق پذیرایی آویخت و فاصلهٔ بین پیانو و مبل‌ها را با چترهایِ بازِ چینی و سه پایه‌های نقاشی و پارچه‌های کهنهٔ رنگ وارنگ و انواع خنجر و مجسمه‌های نیم‌تنهٔ کوچک و عکس‌های مختلف پر کرد... به دیوارهای اتاق غذاخوری تابلوهایی ازالیاف پوست درخت آویخت و بر آنها چارق و داس بند کرد و در گوشه‌ای نیز داس دسته‌بلند و شنکش نهاد، به این ترتیب تزیین اتاق غذاخوری به سبک روسی در آمد. برای آنکه اتاق خواب‌شان به غار شباهت پیدا کند به سقف و دیوارهای آن پارچهٔ تیره‌رنگ کوبید و بالای سر تخت‌ها، فانوس‌های ونیزی آویزان کرد و دم در اتاق نیز مجسمه‌ای گذاشت که تبر کهنهٔ دسته‌بلندی در دست داشت. همگی معتقد بودند که این زوج جوان گوشهٔ دنج و دلپذیری برای خود ساخته بودند.

الگا ایوانونا هر روز ساعت یازده از رختخواب در می‌آمد، ساعتی پیانو می‌نواخت و اگر هوا آفتابی بود با رنگِ روغن مشغول نقاشی می‌شد. بعد، حدود یک بعد از ظهر نزد خیاط خود می‌رفت. از آنجایی که وضع مالی‌شان تعریف چندانی نداشت و همیشهٔ خدا هشت‌شان گرو نه‌شان بود الگا ایوانونا غالباً این امکان را نمی‌یافت که با لباس نو در مجامع و مهمانی‌ها ظاهر شود و همه را انگشت به دهان کند؛ به ناچار او و خیاطش مجبور می‌شدند حیله به خرج دهند: خیاطش در اغلب مواقع از یک پیراهن کهنه و چندین‌بار رنگ شده و از تکه‌های بی‌ارزش توری و مخمل پرزدار و روبان و ابریشم، لباس‌های رؤیایی و دلفریبی در می‌آورد که به معجزه می‌مانست. الگا ایوانونا معمولاً از نزد خیاط خود پیش هنرپیشه‌ای آشنا می‌رفت تا از خبرهای جدید دنیای تئاتر کسب آگاهی کند و در ضمن برای شب افتتاحِ یک نمایش جدید یا نمایشی که به نفع هنرپیشه‌ای بر صحنه گذاشته می‌شد برای خود بلیتی دست و پا کند. از آنجا می‌بایست به یکی از نقاش‌ها یا به چند نمایشگاه سر می‌زد و بعد پیش یکی از آدم‌های سرشناس می‌رفت تا تجدید دیدار کند یا وی را برای صرف شام به منزل خود دعوت کند و یا صرفاً با او گپی بزنند. الگا ایوانونا را در همه جا با

خوش‌رویی و گرمی استقبال می‌کردند و همگی اطمینان می‌دادند که او زنی است دلپسند و دلربا و کم‌نظیر... آنهایی که به زعم او در شمار بزرگان و مشاهیر بودند طوری از او استقبال می‌کردند که از یک خودی و یک همتراز. آنها همگی یک‌صدا پیشگویی می‌کردند که با توجه به استعدادی که در او سراغ دارند چنانچه از این شاخ به آن شاخ نپرد بی‌شک به جاهای مهمی خواهد رسید. الگا ایوانونا آواز می‌خواند، پیانو می‌نواخت، نقاشی و مجسمه‌سازی می‌کرد، در نمایش‌های غیرحرفه‌ای روی صحنه می‌رفت و این همه را نه سرسری و باری به هر جهت بلکه با شوق و ذوق انجام می‌داد. دست به هر کاری که می‌زد ــ مثلاً اگر برای شب‌های چراغانی فانوس می‌ساخت یا لباس می‌پوشید یا آرایش می‌کرد یا کراوات کسی را گره می‌زد ــ نتیجهٔ کارش بسیار هنرمندانه و با ظرافت و دلچسب از آب درمی‌آمد. اما استعداد او در زمینهٔ ایجاد دوستی و آشنایی سریع با بزرگان و مشاهیر، بیش از هر زمینهٔ دیگری با درخشندگی مخصوصی جلوه‌گر می‌شد. همین که یک کسی شهرت مختصری پیدا می‌کرد و اسمش سر زبان‌ها می‌افتاد الگا بی‌درنگ با او آشنا می‌شد و همان روز هم آشنایی را به دوستی مبدل می‌کرد و در همان ملاقات هم او را به منزل خود دعوت می‌کرد. هر آشنایی تازه‌ای در نظر او در حکم یک جشن واقعی بود. الگا مشاهیر را می‌پرستید، به وجودشان افتخار می‌کرد و هر شب، خواب‌شان را می‌دید. تشنهٔ آشنایی با این‌گونه اشخاص بود و هرگز هم بر این عطش خود نمی‌توانست غلبه کند. مشاهیر قدیمی می‌رفتند و به فراموشی سپرده می‌شدند و نامداران جدید جای آنها را می‌گرفتند اما چندی بعد الگا ایوانونا به اینها هم عادت می‌کرد یا ازشان دلسرد می‌شد و حریصانه می‌کوشید مشاهیر تازه‌تری بیابد ــ می‌یافت و باز جست و جو می‌کرد. چرا؟

حدود ساعت پنج بعد از ظهر به خانه بازمی‌گشت و با شوهر به صرف ناهار می‌نشست. سادگی و منطق سالم و خوش‌قلبی دیمف، او را مجذوب و مفتون می‌کرد؛ هر از گاه شتابان از جایش برمی‌خاست، سر دیمف را بین بازوان خود می‌فشرد و آن را غرق بوسه می‌کرد و می‌گفت:

ــ دیمف تو آدم عاقل و شریفی هستی اما یک عیب خیلی بزرگ هم داری: به هیچ هنری علاقه نشان نمی‌دهی. تو، هم موسیقی را انکار می‌کنی، هم نقاشی را.

شوهرش با لحن ملایمی جواب می‌داد:

ــ عزیزم من نه از موسیقی سر در می‌آورم، نه از نقاشی. تمام عمرم صرف طب و علوم طبیعی شده و هرگز فرصت پیدا نکرده‌ام کمی هم به هنر برسم.

ــ این که خیلی وحشتناک است دیمف!

ــ چرا باید وحشتناک باشد؟ آشناهای تو نه از طب سر در می‌آورند، نه از علوم طبیعی با این همه تو این موضوع را به حساب عیب‌شان نمی‌گذاری. هر کسی به چیز خاصی علاقه دارد. گرچه من از اپرا و آواز و تابلوی دورنما سر در نمی‌آورم ولی این‌طور فکر می‌کنم: وقتی عده‌ای آدم عاقل زندگی‌شان را وقف هنر می‌کنند و عده‌ای دیگر از عقلا، پول‌های کلانی بابت خرید آثار هنری می‌پردازند باید نتیجه گیری کرد که هنر چیز لازمی است. گرچه من از آن سر در نمی‌آورم ولی سر در نیاوردن به معنای نفی و انکار آن نیست.

ــ بگذار دست شریفت را بفشارم!

پس از صرف ناهار، الگا ایوانونا نزد دوستان و آشنایان و سپس به تئاتر یا کنسرت می‌رفت و بعد از نیمه‌شب به خانه باز می‌گشت. برنامهٔ همه‌روزه‌اش همین بود.

شنبه شب‌ها، شب پذیرایی الگا بود. در چنین شب‌هایی او و مهمان‌هایش نه به ورق دست می‌زدند، نه می‌رقصیدند بلکه تمام وقت‌شان صرف بحث‌های هنری و انواع سبک‌های نقاشی می‌شد. هنرپیشهٔ تئاتر دراماتیک دکلمه می‌کرد، خوانندهٔ اپرا آواز می‌خواند، نقاش‌ها در صفحات آلبوم‌های متعدد الگا نقاشی می‌کردند، نوازندهٔ ویولونسل ساز خود را می‌زد و بانوی صاحبخانه هم نقاشی و مجسمه‌سازی می‌کرد، هم آواز می‌خواند، هم نوازندهٔ ویولونسل را با پیانو همراهی می‌کرد.

در فاصلهٔ دکلمه و نوازندگی و خوانندگی به گفت‌وگو می‌نشستند و دربارهٔ ادبیات و تئاتر و نقاشی بحث می‌کردند. شنبه شب‌ها هیچ زنی به مهمانی الگا ایوانونا دعوت نمی‌شد زیرا او تمام زن‌ها ــ البته به استثنای خیاط خود و هنرپیشگان زن ــ را مبتذل و ملال‌انگیز می‌شمرد. در شب‌های پذیرایی هر بار که صدای زنگ در بلند می‌شد او یکه می‌خورد و با لحن پیروزمندانه‌ای می‌گفت: «خودش است!» که البته منظورش شخصیت معروف جدیدی بود که

اخیراً کشف و به مهمانی دعوتش کرده بود. دیمف به اتاق پذیرایی نمی‌رفت، کسی هم متوجه وجود یا عدم وجودش نمی‌شد. اما درست سر ساعت یازده و نیم با لبخند ملایم و مهربانش در آستانهٔ دری که به اتاق غذاخوری باز می‌شد نمایان می‌گشت و در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید می‌گفت:

ـ آقایان شام حاضر است، تشریف بیاورید سر میز.

همگی به اتاق غذاخوری می‌رفتند و دور میزی که غذاهای روی آن هرگز تغییر نمی‌کرد می‌نشستند ـ یک دیس صدف دریایی، یک تکه ژامبون یا گوشت گوساله، مقداری ساردین و پنیر و خاویار و قارچ و ودکا و دو تنگ پر از شراب. الگا ایوانونا دست‌ها را هیجان‌زده به هم می‌مالید و می‌گفت:

ـ مِتر پیشخدمت عزیز خودم! تو فوق‌العاده‌ای! آقایان به پیشانی‌اش نگاه کنید! دیمف، نیم‌رخت را به آنها نشان بده. حالا نگاهش کنید: قیافه، عین ببر بنگال اما حالت مهربان و دوست‌داشتنی چهره‌اش با قیافهٔ آهو مو نمی‌زند. آه، عزیز خودم!

مهمان‌ها مشغول خوردن می‌شدند و در همان حال به دیمف می‌نگریستند و فکر می‌کردند: «راستی که جوان خوبی است!» اما به زودی وجود او را پاک فراموش می‌کردند و به بحث‌شان راجع به تئاتر و موسیقی و نقاشی ادامه می‌دادند.

زن و شوهر جوان خوشبخت بودند و روزگارشان به خوشی و سعادت سپری می‌شد. البته سومین هفتهٔ ماه عسل‌شان نه تنها توأم با خوشبختی نبود بلکه در غم و اندوه گذشت زیرا دیمف از مریض‌های بیمارستان، باد سرخ گرفته و شش روز تمام بستری شده بود. گذشته از این ناچار شده بود موهای قشنگ مشکی‌اش را هم از ته بتراشد. الگا ایوانونا کنار بستر او می‌نشست و به تلخی اشک می‌ریخت اما همین که حال دیمف تا حدودی بهتر شد به سر از ته تراشیدهٔ او دستمال سفیدی بست و تصویر شوهر را که شبیه به بودا شده بود کشید. این سرگرمی، هر دو را خوشحال کرده بود. دیمف سه روز پس از حصول بهبودی یعنی روزی که دوباره سر کار رفت با بدبیاری تازه‌ای روبرو شد. آن روز هنگام صرف ناهار رو کرد به الگا ایوانونا و گفت:

ـ مادر، مرتباً بد می‌آورم! امروز چهار تا تشریح داشتم و ضمن کار، دو

انگشتم را با چاقو بریدم. بعد که به خانه آمدم تازه متوجه این بریدگی‌ها شدم.

الگا ایوانونا وحشت‌زده شد، اما او لبخندزنان گفت که به این موضوع اهمیت نمی‌دهد و ضمن تشریح معمولاً چنین اتفاق می‌افتد که انگشتش زخمی شود و ادامه داد:

ـ مادر، وقتی غرق کارم، حواسم پاک پرت می‌شود.

الگا ایوانونا نگران و پریشان، بیم آن داشت که دیمف به بیماری عفونی مبتلا شود. شب‌ها دست به دعا برمی‌داشت، به درگاه خدا استغاثه می‌کرد اما این ماجرا به خیر گذشت و آن دو، زندگی آرام و راحت و فارغ از اندوه و نگرانی را از سر گرفتند. زمان حالشان زیبا و عالی بود و بهار ـ بهاری که دیگر از دور لبخند می‌زد و هزاران خوشی را نوید می‌داد ـ می‌رفت که جانشین زمان حال‌شان شود. به گمانشان می‌رسید که خوشبختی را پایانی نخواهد بود! برنامه‌ای که برای زندگی خود تدوین کرده بودند چنین بود: در ماه‌های آوریل و مه و ژوئن، خانه‌ای ییلاقی در نقطه‌ای دور از شهر، پیاده‌روی و ترسیم طرح‌های نقاشی و صید ماهی و نغمه‌خوانی بلبلان... سپس از ژوییه تا آخر تابستان، گردش دسته‌جمعی نقاشان بر رود ولگا که الگا ایوانونا نیز به عنوان پای ثابت گروه، در این سفر همراهی‌شان خواهد کرد، و از حالا برای سفری که در پیش داشت دو دست لباس کرباسی و مقداری رنگ و قلم‌مو و بوم و تختهٔ نو تهیه دیده بود. ریابوسکی تقریباً هر روز به دیدن او می‌آمد تا پیشرفت‌هایش را در فن نقاشی ببیند. هربار که الگا طرح‌های خود را به او نشان می‌داد ریابوسکی دست‌ها را در قعر جیب‌های شلوار خود فرو می‌برد و لب بر هم می‌فشرد و فس‌فس‌کنان می‌گفت:

ـ خوب... ابری که کشیده‌اید گریه می‌کند: نور آن، نور غروب نیست. مناظر نزدیک را هم انگار جویده‌اید یعنی آن چیزی نیست که باید باشد... کلبه‌تان هم همین‌طور... توسری خورده است و دارد جیغ‌های ترحم‌انگیز می‌کشد... آن گوشه را هم باید تیره‌تر کنید. ولی روی‌هم رفته بدک نیست... تشویقتان می‌کنم.

و به همان نسبتی که پیچیده‌تر و نامفهوم‌تر سخن می‌گفت، الگا ایوانونا گفتار او را با سهولت بیشتری درک می‌کرد.

۳

دیمف فردای روز ترویی‌تسین[۱]، ناهار خورد و مقداری خوراکی و شیرینی خرید و برای دیدن الگا راهی ییلاق شد. دو هفته بود او را ندیده بود و اکنون سخت احساس دلتنگی می‌کرد. هنگامی که در واگن نشسته بود و همچنین موقعی که در جنگل دربه در دنبال ویلای اجاری‌شان می‌گشت احساس می‌کرد که خسته و گرسنه است و هیچ آرزویی در دل ندارد جز آنکه با الگا در هوای آزاد شام بخورد و بعد، بیفتد و بخوابد. توی بستهٔ دستش مقداری خاویار و پنیر و ماهی آزاد داشت و هربار که نگاهش بر آن می‌افتاد خوشحال می‌شد.

هنگامی که سرانجام ویلای ییلاقی را پیدا کرد و آن را شناخت، خورشید می‌رفت که غروب کند. کلفت پیرشان خبر داد که خانم تشریف ندارند و احتمالاً به زودی باز می‌گردند. این بنای بدنما با پارکت ناهموار و جاجا طبله کرده‌اش و با سقف‌های کوتاهی که بر آنها کاغذ تحریر چسبانده بودند فقط سه اتاق داشت. در اتاق اولی چیزی جز یک تخت‌خواب دیده نمی‌شد، در اتاق بعدی روی صندلی‌ها و کف پنجره‌ها ــ همه جا ــ بوم و قلم‌مو و کاغذ باطله و پالتو و کلاه مردانه به چشم می‌خورد و در اتاق دیگر دیمف با سه مرد ناشناس ــ یکی چاق که صورتی از ته تراشیده داشت و به نظر می‌آمد که بازیگر تئاتر باشد و دو دیگر ــ سیه چرده و کوتاه‌ریش ــ روبرو شد. مرد بازیگر سراپای دیمف را با نگاه مردم‌گریزش ورانداز کرد و با صدایی بم پرسید:

ــ با کی کار دارید؟ می‌خواهید الگا ایوانونا را ببینید؟ تشریف داشته باشید الان می‌آیند.

دیمف نشست و منتظر بازگشت زن خود شد. یکی از مردان سیه چرده با حرکاتی لخت و خواب‌آلود برای خود چای ریخت و از دیمف پرسید:

ــ چای میل دارید؟

با آنکه احتیاج به خوردن و نوشیدن داشت پیشنهاد سرد را رد کرد زیرا نمی‌خواست اشتهایش را از دست بدهد. به زودی صدای پا و خنده‌ای آشنا به

۱. Troïtsin، پنجاهمین روز عید پاک.ــم.

گوشش رسید. درِ اتاق با سر و صدا باز و بسته شد و الگا ایوانونا در حالی که کلاهی لبه‌پهن بر سر و جعبه‌ای در دست داشت به درون اتاق دوید. ریابوسکی نیز که چتری بزرگ در یک دست و صندلی‌ای تاشو در دست دیگرش دیده می‌شد، از پی او به اتاق آمد. الگا ایوانونا همین که دیمف را دید از شدت شعف سرخ شد و فریاد کشید:

ـ دیمف!

سپس سر و دو دست را به سینهٔ او فشرد و تکرار کرد:

ـ دیمف! بالاخره آمدی! تا حالا کجا بودی؟ چرا نمی‌آمدی؟ چرا؟ چرا؟

ـ مگر وقت دارم، مادر؟ همیشه گرفتارم، تازه موقعی هم که وقت پیدا می‌کنم برنامهٔ حرکت قطار با وقتم جور در نمی‌آید.

ـ نمی‌دانی از دیدنت چقدر خوشحال شدم! دیشب همه‌اش خواب تو را دیدم، تو واقعاً خوب و مهربانی! چقدر هم به موقع آمدی! عزیزم تو باید نجاتم بدهی!

و در حالی که می‌خندید و گرهٔ کراوات شوهرش را مرتب می‌کرد افزود:

ـ فردا عروسی بی‌سابقه‌ای داریم. جوانی به اسم چیکلدیف[1] که تلگرافچی ایستگاه راه‌آهن اینجاست داماد می‌شود. جوانی است خوش‌قیافه که بی‌شعور هم نیست و می‌دانی، در قیافه‌اش یک چیزی هست خیلی قوی که آدم را به یاد خرس می‌اندازد... جان می‌دهد که مدل یک وایکینگ جوان باشد. ما، یعنی تمام ییلاق‌نشین‌ها در عروسی‌اش شرکت می‌کنیم و از این بابت به او قول شرف داده‌ایم. می‌دانی، او آدمی است تنها و کم‌پول و کمرو، و ما فکر کردیم که رد کردن خواهشش در حکم آن است که مرتکب گناه شده باشیم. تصورش را بکن، پس از پایان نماز صبح مراسم عقد انجام می‌گیرد و از کلیسا هم همه‌مان به طور دسته‌جمعی، پای پیاده راهی خانهٔ عروس می‌شویم... می‌دانی، جنگل و نغمهٔ پرنده‌ها و لکه‌های نورانی خورشید بر سبزه‌زار و ما، به شکل لکه‌های رنگارنگ بر زمینهٔ سبز درخشان... باور کن بدیع و بی‌سابقه است ـ عین سبک امپرسیونیست‌های فرانسوی.

1. Tchikoldeyev

سپس قیافهٔ گریه‌آلودی به خود گرفت و باز ادامه داد:

ـ ولی آخر برای رفتن به کلیسا چه بپوشم؟ من که چیزی با خود نیاورده‌ام؛ اینجا نه پیراهن دارم، نه گل سینه، نه دستکش... دیمف تو باید به دادم برسی، باید نجاتم بدهی. همین که امروز آمده‌ای اینجا به این معناست که تقدیر به تو حکم می‌کند به دادم برسی. عزیزم کلیدهایم را بردار و برگرد شهر و پیراهن صورتی‌رنگم را از توی کمد لباسم بردار و بیاورش اینجا. می‌دانی کدام پیراهن را می‌گویم؟ همانی که در ردیف اول کمد آویزان کرده‌ام... بعد، وارد صندوق‌خانه که شدی همان‌جا، دست راستت روی کف صندوق‌خانه دوتا قوطی می‌بینی... قوطی بالایی را که باز کنی پر از توری و پارچه‌های مختلف است که زیر آنها چند تا گل مصنوعی دارم. عزیزم تمام آن گل‌ها را با احتیاط از توی قوطی در آر ـ فقط مواظب باش مچاله‌شان نکنی ـ و آنها را هم با خودت بیاور تا خودم یکی را انتخاب کنم... در ضمن سر راهت یک جفت دستکش هم بخر.

ـ بسیار خوب، فردا که رفتم شهر همهٔ اینها را برایت می‌فرستم.

الگا ایوانونا متعجبانه نگاهش کرد و پرسید:

ـ فردا؟ فردا کی فرصت می‌کنی؟ فردا اولین قطار ساعت نه صبح راه می‌افتد، حال آنکه عقدکنان ساعت یازده انجام می‌گیرد. نه عزیزم، نه، این کار باید همین امروز بشود، همین امروز! اگر هم خودت نتوانی بیایی توسط پیک بفرست. خوب عزیزم، حالا راه بیفت... قطار مسافری هر آن باید برسد. دیرت نشود عزیزم.

ـ بسیار خوب.

ـ آه، خیلی متأسفم که تو را از خودم دور می‌کنم و می‌فرستمت شهر!

این را گفت و در حالی که قطره‌های اشک در چشم‌هایش می‌درخشید افزود:

ـ من ابله را بگو که به تلگرافچی قول دادم در عروسیش شرکت کنم!

دیمف با عجله یک فنجان چای نوشید و نان گردی برداشت و با لبخندی محجوبانه راه ایستگاه را در پیش گرفت. خاویار و پنیر و ماهی آزاد نصیب بازیگر تئاتر و دو مرد سیه‌چرده شد.

۴

در یک شب آرام و مهتابی ماه ژوییه، الگا ایوانونا روی عرشهٔ کشتی ایستاده بود؛ گاه به آب‌های رود ولگا نظر می‌دوخت و گاه دیگر به کرانه‌های زیبای آن خیره می‌شد. ریابوسکی کنار او ایستاده بود و می‌گفت که سایه‌های سیاهی که بر آب دیده می‌شود خواب است، نه سایه و با توجه به این آب سحرآمیز و درخشندگی فوق‌العادهٔ آن و همچنین با توجه به آسمانِ بی‌کران و کرانه‌های حزین و اندیشناکی که از گرفتاری‌های روزمرهٔ انسان‌ها و از نیک‌بختی و تعالی و ابدیت سخن می‌گویند، چه خوب است که انسان خویشتن را به فراموشی بسپرد و بمیرد و به خاطره بدل شود. می‌گفت که گذشته سپری شده است و دیگر توجه هیچ کس را برنمی‌انگیزد؛ آینده نیز پوچ و بی‌مقدار است و این یگانه شب زیبا و خارق‌العادهٔ زندگی‌شان هم به زودی پایان خواهد یافت و به ابدیت خواهد پیوست؛ پس چرا باید زنده بود؟

اما الگا ایوانونا که گاه به سخنان ریابوسکی گوش می‌داد و گاه به سکوت شب، چنین می‌پنداشت که خود او موجودی است لایزال و هرگز نخواهد مرد. رنگ فیروزه‌ای آب ــ چیزی که نظیر آن را هیچ وقت ندیده بود ــ و آسمان و کرانه‌ها و سایه‌های سیاه و نشاط غیرارادی و بی‌پایانی که وجودش را پر کرده بود به او نوید می‌داد که در آینده به نقاشی نامدار بدل خواهد شد و موفقیت و شهرت و افتخار و عشق ملت، در مکانی دوردست، در ورای شب مهتابی و فضای بی‌کران، در انتظار اوست... هنگامیَ که نگاهش را بی‌آنکه پلک بزند به دوردست‌ها دوخته بود انبوه جمعیت و مراسم چراغانی و آتشبازی و نوای موسیقی و غریو تحسین و نیز خود را در جامه‌ای سفید و در زیر بارانی از گل، در نظر مجسم می‌کرد. در آن لحظه چنین می‌پنداشت که انسانی بزرگ، نابغه‌ای راستین، مردی که برگزیدهٔ خداست کنار او ایستاده و آرنجش را به نردهٔ عرشه تکیه داده است... و هر آنچه که تاکنون به وسیلهٔ این نابغهٔ بی‌چون و چرا آفریده شده، عالی و نو و فوق‌العاده است اما در آینده، آنگاه که قریحهٔ استثنایی او قوام و استحکامی مردانه بیابد، آثاری خیره کننده و شگفت‌انگیز خلق خواهد کرد و این همه، از قیافه و از طرز بیان و لز رابطه‌اش با طبیعت پیداست. این مرد داهی از سایه‌ها و رنگ‌های غروب و نور مهتاب به شیوه‌ای خاص، به زبان مخصوص

به خود سخن می‌گوید به طوری که جذابیت قدرت او بر طبیعت، بی‌اختیار احساس می‌شود. او مردی است بدیع و خوش‌قیافه، و زندگی آزاد و مستقل و فارغ از گرفتاری‌های معیشتی‌اش، انسان را به یاد پرندگان می‌اندازد.

الگا ایوانونا لرزید و گفت:

ـ هوا دارد خنک می‌شود.

ریابوسکی بارانی خود را روی شانه‌های او انداخت و با لحنی آمیخته به حزن گفت:

ـ احساسم می‌گوید که در اسارت قدرت شما هستم. حس می‌کنم که برده‌ای بیش نیستم. سبب چیست که امروز این همه دلربا شده‌اید؟

و بی‌آنکه از الگا ایوانونا نگاه برگیرد به چشمان او خیره شد. نگاهش آن‌قدر هراس‌انگیز بود که زن جوان می‌ترسید به او نگاه کند. ریابوسکی که گونهٔ الگا را با نفس گرم خود نوازش می‌کرد زمزمه‌کنان افزود:

ـ دیوانه‌وار دوستتان دارم...

و بعد از مکثی کوتاه با هیجانی افزون‌تر اضافه کرد:

ـ با یک اشارهٔ شما حاضرم به زندگی‌ام خاتمه دهم، حاضرم هنر را رها کنم... دوستم داشته باشید...

الگا ایوانونا چشم‌ها را بست و جواب داد:

ـ این حرف‌ها را نزنید، وحشتناک است! پس دیمف چه؟

ـ دیمف؟ چرا دیمف؟ من چه کار به کار او دارم؟ اینجا از دیمف خبری نیست، هرچه هست ولگا است و مهتاب و زیبایی و عشق من و هیجان من... آه، سر در نمی‌آورم... من احتیاجی به گذشته ندارم، از شما فقط یک لحظه می‌طلبم... فقط یک لحظه!

قلب الگا ایوانونا دیوانه‌وار می‌تپید. دلش می‌خواست به چیزی جز شوهر خود نیندیشد اما سراسر گذشته‌اش ـ از عروسی‌شان گرفته تا دیمف و مهمانی‌های شنبه شب ـ در نظرش مبتذل و بی‌مقدار و بی‌رنگ و بیهوده و بسیار دور جلوه می‌کرد... راستی: چرا دیمف؟ او چه کار به کار دیمف دارد؟ مگر کسی به اسم دیمف در دنیا وجود دارد؟ آیا دیمف خواب و رؤیایی بیش نیست؟

آنگاه در حالی که چهره را با کف دست می‌پوشاند با خود فکر کرد: «برای آن آدم معمولی و ساده، همان مقدار سعادتی هم که تاکنون نصیبش کرده‌ام کفایت می‌کند. بگذار آنجا مذمتم کنند، بگذار لعن و نفرینم کنند، من هم از لج همه‌شان هم که شده خودم را نابود می‌کنم. آدم تا زنده است باید همه چیز را تجربه کند. خدای من چقدر خوفناک و چقدر دلپسند است!»

و اما ریابوسکی در حالی که الگا را به آغوش می‌کشید و دست‌های او را که به نرمی می‌کوشیدند زن جوان را از آغوش ریابوسکی برهانند، می‌بوسید، زیر لب زمزمه کنان می‌گفت:

ـ خوب؟ چطور شد؟ دوستم داری؟ آره؟ آره؟ آه چه شبی! چه شب قشنگی!

الگا ایوانونا به چشم‌های او که اشک در آنها می‌درخشید، نگاه کرد و زیر لب گفت:

ـ آری، چه شب قشنگی!

سپس با شتاب به پیرامون خود نگاه می‌کرد و ریابوسکی را به آغوش کشید و لب‌های او را مشتاقانه بوسید. در این لحظه از انتهای دیگر عرشه صدایی شنیده شد که می‌گفت:

ـ داریم به کینشما[1] می‌رسیم!

پیشخدمت بوفهٔ کشتی با گام‌های سنگینش از کنار آن دو گذشت. الگا ایوانونا که از شدت خوشبختی می‌خندید و می‌گریست به پیشخدمت دستور داد:

ـ گوش کنید، برای ما شراب بیاورید!

ریابوسکی، رنگ‌پریده از هیجان، روی نیمکت نشست، نگاه آکنده از امتنان و پرستش خود را به زن جوان دوخت، سپس چشم‌ها را بست و به سردی لبخند زد و گفت:

ـ خسته‌ام.

و سر بر نردهٔ عرشه گذاشت.

1. Kinechma

۵

دوم سپتامبر ــ یک روز گرم و آرام و در عین حال ابری ــ از سپیده‌دم، مهی تُنُک روی ولگا پرسه می‌زد. از ساعت نُه صبح هم نم‌نم باران گرفت؛ هیچ امیدی نمی‌رفت که ابرها آسمان را رها کنند. ریابوسکی هنگام صرف صبحانه، به الگا ایوانونا گفت که نقاشی ملال‌آورترین و بی‌ثمرترین هنر است، و که خود او از این هنر چیزی نمی‌فهمد، و که فقط آدم‌های احمق می‌انگارند که او دارای استعداد است؛ آنگاه بی‌مقدمه کاردی برداشت و روی یکی از بهترین طرح‌های خود جاجا خراش انداخت. پس از صبحانه نیز عبوس و گرفته پای پنجره نشست و به ولگا زل زد. اما ولگا دیگر آن درخشندگی روزهای گذشته را نداشت ــ تار و کدر بود، سرد می‌نمود. همه و همه چیز از فرا رسیدن پاییز ملال‌آور و عبوس خبر می‌داد. چنین به نظر می‌آمد که طبیعت، اینک فرش‌های سبز و مجلل سواحل را و بازتاب الماسگون نورها را و دوردست شفاف و آبیگون را و هر آنچه را زیبا و دل‌انگیز بود از تن ولگا در آورده و آنها را تا بهار آینده در صندوق‌ها نهان کرده بود؛ و کلاغ‌ها بر فراز رودخانه بال می‌زدند و قارقارکنان دهن‌کجی می‌کردند: «ولگای برهنه! ولگای برهنه!» ریابوسکی به قارقار کلاغ‌ها گوش می‌داد و با خود فکر می‌کرد که استعداد و توان خود را از دست داده است، و که در دنیای ما هر آنچه هست قراردادی و نسبی و ابلهانه است، و که او نمی‌بایست با الگا رابطه ایجاد می‌کرد... و در یک کلام او سردماغ نبود و احساس افسردگی می‌کرد.

الگا ایوانونا پشت تیغه‌ای که اتاق را به دو قسمت تقسیم می‌کرد روی تخت نشسته بود و در حالی که با موهای زیبای کتانی خود بازی می‌کرد خویشتن را گاه در اتاق پذیرایی و گاه در اتاق خواب و گاهی دیگر در اتاق کار شوهر مجسم می‌کرد؛ بر مرغ خیال سوار شده بود و به تئاتر و نزد خیاط و دوستان مشهور می‌رفت؟ آنها اکنون به چه کاری مشغول‌اند؟ آیا از او یاد می‌کنند؟ حالا فصل تئاتر شروع شده و وقت آن است که در فکر شب‌های پذیرایی خود باشد. اما دیمف؟ دیمف مهربان! در نامه‌هایش با چه بردباری و چه شکوهٔ کودکانه‌ای از الگا می‌خواست که زودتر به خانه باز گردد! هر ماه هفتاد و پنج روبل به عنوان خرجی برای او می‌فرستاد و یک بار هم که الگا نوشته بود که مبلغ صد روبل به

نقاش‌ها بدهکار شده است، دیمف تمام آن پول را بی‌کم و کاست برایش فرستاده بود. چه انسان مهربان و بلندهمتی! الگا ایوانونا از این سفر خسته شده بود، دلش می‌خواست هرچه زودتر از دهاتی‌ها و از بوی نای رودخانه دور شود و خود را از ناپاکی جسمی‌ای که هنگام کوچیدن از روستایی به روستای دیگر و اقامت در کلبه‌های دهقانی متحمل می‌شد برهاند. چنانچه ریابوسکی به سایر نقاشان قول شرف نداده بود که تا ۲۰ سپتامبر با آنان باشد، ای بسا همین امروز به شهرشان باز می‌گشتند. کاش هرچه زودتر بازگردند! ریابوسکی آه‌کشان گفت:

ـ خدایا، این آفتاب بالاخره کی در می‌آید؟ من که نمی‌توانم منظرهٔ روز آفتابی را در یک روز ابری بکشم!

الگا از پشت تیغه در آمد و جواب داد:

ـ ولی تو، طرحی هم از یک روز ابری داری... یادت هست؟ در پلان سمت راست، جنگل و در پلان سمت چپ، چند گله گاو و غاز... چرا آن طرح را تمام نمی‌کنی؟

نقاش چهره در هم کشید و گفت:

ـ آه! تمام کنم! نکند مرا آن‌قدر احمق می‌شمرید که خودم هم نمی‌دانم چه باید بکنم!

الگا نیز آهی کشید و گفت:

ـ رفتارت با من چقدر تغییر کرده!

ـ چه بهتر!

عضلات چهرهٔ زن لرزید. به طرف بخاری رفت و گریه سر داد.

ـ فقط همینم مانده بود که آبغوره بگیرید! بس کنید! با آنکه من برای اشک ریختن هزاران دلیل دارم ولی گریه نمی‌کنم.

الگا هق‌هق‌کنان گفت:

ـ هزاران دلیل! اما بزرگ‌ترین دلیل‌تان آن است که از من خسته شده‌اید. بله!

سپس گریه کنان افزود:

ـ و اگر راستش را بخواهید شما از عشق‌مان احساس شرمندگی می‌کنید! با وجود اینکه رابطهٔ من و شما بر کسی پوشیده نیست اما شما باز هم سعی می‌کنید آن را از همه ـ حتی از نقاش‌های جمع خودمان که از همه چیز خبر دارند ـ

پنهان کنید.

ریابوسکی دست روی سینه گذاشت و با لحن ملتمسانه‌ای گفت:

ـ الگا، از شما خواهشی دارم، فقط یک خواهش: رنجم ندهید! چیز دیگری از شما نمی‌خواهم!

ـ ولی قسم بخورید که هنوز هم دوستم دارید!

نقاش در حالی که شتابان پا می‌شد از لای دندان‌های خود گفت:

ـ رنج‌آور است! این ماجرا به آنجا می‌کشد که یا خودم را در ولگا غرق کنم یا دیوانه شوم! مرا تنها بگذارید!

الگا ایوانونا فریاد کشید:

ـ پس بیایید مرا بکشید! بکشید!

و اشک‌ریزان و ناله‌کنان به پشت تیغه دوید. باران بر بام کاهی کلبه خش خش سر داد. ریابوسکی سر را بین دست‌ها گرفت و در کلبه ـ از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر ـ قدم زد سپس با قیافه‌ای مصمم، انگار که قصد داشت چیزی را به کسی ثابت کند کلاه بر سر نهاد، تفنگ را حمایل شانه کرد و از کلبه بیرون رفت.

الگا ایوانونا پس از خروج ریابوسکی مدتی روی تخت دراز کشید و اشک ریخت. پیش از آنکه بتواند تصمیمی بگیرد به فکر آن افتاد که زهر بخورد و بمیرد تا ریابوسکی پس از بازگشت به کلبه با جنازهٔ او روبرو شود، اما بعد به یاد اتاق پذیرایی خود و اتاق کار دیمف افتاد و در خیال، خویشتن را مجسم کرد که در کنار دیمف بی‌حرکت نشسته است و از آرامش روحی و پاکی جسمی خود لذت می‌برد و شب نیز راهی تئاتر می‌شود و به آواز مازینی[1] گوش می‌دهد. دلش برای تمدن و هیاهوی شهر و آدم‌های سرشناس تنگ شده بود.

زن روستایی به درون کلبه آمد و بی‌شتاب مشغول گیراندن هیزم بخاری شد تا پخت و پز کند. بوی سوختگی آمد و فضای کلبه، از دود اندکی آبی‌رنگ شد. نقاش‌ها با چکمه‌های ساق‌بلند گل‌آلود و با چهره‌های خیس از باران به کلبه می‌آمدند، طرح‌ها را تماشا می‌کردند و به خود دلداری می‌دادند که ولگا در هوای بد و بارانی هم زیبایی‌های مخصوص به خود را دارد. و ساعت

۱. Masini (۱۹۲۶-۱۸۴۴)، خوانندهٔ تنور ایتالیایی. ـ م.

ارزان‌قیمت بر دیوار کلبه: تیک ـ تاک، تیک ـ تاک... در گوشهٔ مخصوص شمایل قدیسین، مگس‌های سمج پاییزی وزوزکنان ازدحام کرده بودند، از لای پوشه‌های زیر نیمکت نیز همهمه و سر و صدای سوسک‌ها به گوش می‌رسید...

مقارن غروب خورشید ریابوسکی به کلبه بازگشت؛ چکمه‌هایش آغشته به گل و خودش خسته و رنگ‌پریده بود. کلاهش را روی صندلی انداخت و بر نیمکت نشست و چشم‌هایش را بست. آنگاه در حالی که می‌کوشید پلک‌هایش را از هم باز کند ابروانش را تکان داد و گفت:

ـ خسته‌ام...

الگا ایوانونا که از یک جهت می‌خواست خود را نزد ریابوسکی عزیز کند و از جهت دیگر نشان دهد که از او نرنجیده است، پیش رفت و آرام و بی‌صدا موی بور او را بوسید و به نرمی شانه بر آن کشید ـ هوس کرده بود سر او را شانه کند. ریابوسکی طوری یکه خورد که انگار شیءِ سردی با پوست تنش تماس پیدا کرده بود، آنگاه چشم گشود و پرسید:

ـ چه شده؟ چه می‌کنید؟ خواهش می‌کنم راحتم بگذارید.

سپس الگا را با فشار دست از خود دور کرد و خود نیز از او فاصله گرفت. به نظر الگا چنین آمد که در وجنات او آثار نفرت و تأسف نقش بسته بود. در همین هنگام زن روستایی کاسه‌ای پر از آش را که به دو دست گرفته بود جلو ریابوسکی گذاشت و الگا ایوانونا انگشت‌های درشت و زمخت زن را دید که در آش فرو رفته است. اکنون او چه آن زنِ دهاتی کثیف و شکم‌گنده را، چه ریابوسکی را که حریصانه مشغول خوردن آش بود، چه کلبهٔ روستایی را و آن نوع زندگی را که در بدو امر به خاطر سادگی و بی‌نظمی هنری‌اش سخت پسندیده بود، وحشتناک و غیرقابل تحمل می‌یافت. ناگهان احساس کرد که به او توهین شده است، پس به سردی گفت:

ـ ما باید برای مدتی از هم جدا شویم وگرنه می‌ترسم کارمان از شدت ملال، به طور جدی به قهر و دعوا بکشد. من از این وضع به ستوه آمده‌ام، همین امروز از اینجا می‌روم.

ـ با کدام وسیله؟ با اسبی چوبی؟

ـ امروز پنجشنبه است. کشتی ساعت ده و نیم به اینجا می‌رسد.

ریابوسکی دست و دهان را به جای دستمال سفره با حوله پاک کـرد و بـه نرمی گفت:

ـ راست می‌گویی؟ بله، حق با توست. باشد، راه بیفت... گذشته از آنکه در اینجا کاری نداری احساس دلتنگی و ملال هم می‌کنی. بنابراین من باید خیلی خودخواه باشم که مانع رفتنت شوم. بعد از ۲۰ سپتامبر همدیگر را می‌بینیم.

الگا ایوانونا شاد و خندان به بستن بار سفر پرداخت؛ به قدری خوشحال بود که لب‌هایش گلگون شد. از خود می‌پرسید: «آیا حقیقت دارد که بـه زودی در اتاق پذیرایی‌ام می‌نشینم و نقاشی می‌کنم و در اتاق خوابم می‌خوابم و از میزی که رومیزی‌اش سفید و تمیز است غذا مـی‌خورم؟» قـلبش آرام گـرفت؛ از ریابوسکی دیگر دلگیر نبود.

ـ ریابوشا[۱] رنگ‌ها و قلم‌موها را می‌گذارم پیش تو، اگر چیزی از آنها ماند با خودت به شهر بیاور... مواظب باش که در غیاب من به تنبلی و دلتنگی دچـار نشوی... تا می‌توانی کار کن. من به وجود تو افتخار می‌کنم. ریابوشا.

ریابوسکی ساعت نُه صبح بود که زن جوان را به عـنوان خداحـافظی در درون کلبه بوسید ـ تا به زعـم الگـا نـاچار نشـود در حـضور سـایر نـقاش‌ها ببوسدش ـ و او را تا بندر همراهی کرد. به زودی کشتی در اسکله پهلو گرفت و ساعتی بعد، الگا ایوانونا را با خود برد.

او بعد از سه روز و دو شب به خانه رسید. بی‌آنکه کلاه و بارانـی‌اش را در بیاورد و در حالی که از شدت هیجان به سنگینی نفس نفس می‌زد نخست بـه اتاق پذیرایی و از آنجا به اتاق خواب رفت. دیمف، بی‌کت و بـا جـلیقه‌ای کـه دکمه‌هایش را نینداخته بود پشت میز ناهارخوری نشسته بـود و کـاردی را بـه چنگال می‌سایید تا تیز کند؛ یک تیهوی پخته در بشـقاب او دیـده مـی‌شد. در لحظه‌ای که الگا می‌خواست پا به درون اتاق بگذارد بر این باور بود که باید همهٔ این ماجرا را از دیمف مکتوم بدارد و اطمینان داشت که در این امر، هم از مهارت کافی برخوردار است، هم از قدرت کافی، اما اکنون با مشاهدهٔ لبخند گشـاده و ملایم و سعادتبار و همچنین چشمان شاد و خندان شوهر، احـساس کـرد کـه

۱. Ryaboucha، خطاب محبت‌آمیزی برای ریابوسکی. ـ م.

اختفای حقایق از چنین مردی گناهی است همان‌قدر بی‌شرمانه و نفرت‌انگیز و همان‌قدر غیرممکن و خارج از توان که ارتکاب دزدی یا آدمکشی. پس در یک آن تصمیم گرفت تمام ماجرا را برای او حکایت کند؛ و پس از آنکه به دیمف امکان و فرصت داد که ببوسدش و بغلش کند، جلو پای او نشست و چهره را در پس کف دست‌ها پنهان کرد. دیمف با لحن ملایمی پرسید:

ــ چه شده؟ چه شده مادر؟ دلتنگ شده بودی؟

زن، چهرهٔ برافروخته از شرمش را رو به بالا گرفت و نگاه ملتمس و آلوده به گناهش را به او دوخت اما ترس و شرم مانع آن شد که زبان به اعتراف بگشاید؛ فقط گفت:

ــ چیز مهمی نیست... همین‌طوری...

دیمف او را از زمین بلند کرد و روی صندلی نشانید و گفت:

ــ بیا بنشینیم... این‌طور... تیهو بخور. طفلکی حتماً گرسنه‌ات شده!

الگا ایوانونا هوای عزیز و دوست‌داشتنی خانهٔ خود را حریصانه فرو می‌بلعید و تیهو می‌خورد و دیمف با چشمانی سرشار از مهر و عاطفه نگاهش می‌کرد و شادمانه می‌خندید.

٦

گویا از اواسط زمستان بود که دیمف رفته رفته پی برد که فریبش می‌دهند. دیگر نمی‌توانست مستقیماً در چشم‌های الگا نگاه کند ــ انگار که وجدان خودش آلوده و ناپاک بود، نه وجدان الگا ــ و هر دفعه‌ای که با او روبرو می‌شد دیگر نمی‌توانست لبخند بزند؛ و اکنون به قصد آنکه حتی‌الامکان با الگا تنها نماند غالباً همکاری به اسم کوروستلف[1] را برای صرف ناهار با خود به خانه می‌آورد. این مرد قدکوتاه که سری از ته تراشیده داشت، آن‌قدر محجوب و کمرو بود که هربار که با الگا ایوانونا همکلام می‌شد دکمه‌های کت خود را یکی بعد از دیگری باز می‌کرد و می‌بست و با دست راستش با نوک چپ سبیل خود

1. Korostelov

بازی می‌کرد. دیمف و همکارش ضمن صرف ناهار دربارهٔ موضوع‌های علمی و پزشکی سخن می‌گفتند ــ از نارسایی‌های قلبی و از ازدیاد بیماری‌های عصبی یا مثلاً از جسدی که علت مرگش «کم‌خونی شدید» اعلام شده بود؛ اما دیمف پس از کالبدشکافی پی برده بود که علت مرگ بیمار، سرطان لوزالمعده بوده و موضوع‌هایی از همین قبیل... به نظر می‌آمد که آن دو این نوع بحث‌ها و گفت و گوها را صرفاً به این خاطر راه می‌انداختند که به الگا امکان سکوت دهند و به عبارت دیگر امکان آن بدهند که دروغ نگوید. کوروستلف پس از صرف ناهار پشت پیانو قرار می‌گرفت و دیمف آه‌کشان می‌گفت:

ــ بزن برادر! یک چیز غمناکی بزن!

کوروستلف شانه‌ها را بالا می‌انداخت، انگشت‌ها را از هم می‌گشود، چند تا آکورد می‌گرفت و با صدای زیرش می‌خواند: «دیری نشانم ده کانجا موژیک روسی نالد»[1]. دیمف باز آه می‌کشید و مشت‌هایش را تکیه‌گاه سر می‌کرد و به فکر فرو می‌رفت.

الگا ایوانونا طی روزهای اخیر پاک بی‌احتیاط شده بود. صبح‌ها، پکر و کج‌خلق از خواب بیدار می‌شد و با خود فکر می‌کرد که ریابوسکی را دیگر دوست نمی‌دارد و خدا را شکر که همه چیز تمام شده است، اما پس از آنکه قهوه‌اش را می‌خورد دچار این پندار می‌شد که ریابوسکی شوهرش را از چنگ او بیرون کشیده است، به طوری که اکنون نه دیمف را دارد، نه ریابوسکی را. بعد به یاد صحبت‌های دوستان و آشنایان می‌افتاد که می‌گفتند که نقاش جوان برای برپایی نمایشگاهی از آثار خود مشغول کشیدن تابلویی خیره کننده است ــ ترکیبی از طبیعت و زندگی، ترکیبی باب سلیقهٔ پولنف[2] ــ به طوری که هرکس به آتلیهٔ او می‌رود شیفتهٔ تابلو تازه‌اش می‌شود. الگا ایوانونا با خود فکر می‌کرد که این به یمن حسن تأثیر اوست که چنین اثری آفریده شده و به طور کلی وجود او سبب شده است که ریابوسکی آثار بهتری خلق کند. تأثیر عشق خود را آن قدر مساعد و عینی می‌شمرد که می‌پنداشت چنانچه نقاش جوان را ترک کند کار او به تباهی خواهد کشید. یادش آمد آخرین باری که ریابوسکی به دیدنش

۱. قطعه‌ای از شعر معروف نکراسف به نام: «اسم ببر». ـ م.
۲. V. D. Polenov (۱۸۴۴-۱۹۲۷)، نقاش معروف روسی. ـ م.

آمده بود کت خاکستری رنگ براقی به تن داشت، کراوات تازه‌ای هم زده بود؛ با چشم‌های خمارش به الگا نگریسته و پرسیده بود: «من خوش‌قیافه‌ام، مگر نه؟». در واقع هم با موی مجعد و چشم‌های آبی‌رنگش خیلی خوش‌قیافه بود (یا دستکم الگا چنین می‌پنداشت). آن روز رفتارش با الگا بسیار محبت‌آمیز بود.

الگا ایوانونا گذشته‌ها را در ذهن مرور می‌کرد، سپس لباس می‌پوشید و با حالتی آکنده از هیجان شدید به آتلیهٔ ریابوسکی می‌رفت و او را می‌دید که خوشحال و هیجان‌زده، پای تابلو واقعاً باشکوهش ایستاده است. ریابوسکی ورجه ورجه و لودگی می‌کرد و به سؤال‌های جدی او با شوخی و تمسخر جواب می‌داد. الگا ایوانونا نسبت به تابلو احساس حسادت و نفرت می‌کرد اما از سر نزاکت حدود پنج دقیقه پای آن می‌ایستاد، سپس آه می‌کشید ـ به گونه‌ای که در برابر مقدسات آه می‌کشند ـ و آهسته می‌گفت:

ـ تو هرگز کار به این خوبی خلق نکرده بودی. می‌دانی، حتی وحشتناک است.

و بعد به ریابوسکی التماس می‌کرد که دوستش بدارد، تنهایش نگذارد و به او که بیچاره و بدبخت است رحم کند؛ می‌گریست و بر دست‌های نقاش جوان بوسه می‌زد، از او می‌خواست قسم بخورد که دوستش دارد، می‌کوشید به مرد جوان ثابت کند که اگر عشق او و تأثیر نیکوی او نباشد وی گمراه و تباه خواهد شد و بدین‌گونه پس از آنکه اوقات خوش ریابوسکی را تلخ می‌کرد و خود را تحقیرشده می‌انگاشت، نزد خیاط یا هنرپیشه‌ای آشنا می‌رفت تا بلیتی دست و پا کند.

هرگاه ریابوسکی را در آتلیه نمی‌یافت نامه‌ای برای او می‌گذاشت و در آن قسم می‌خورد و تهدید می‌کرد که چنانچه نقاش جوان همان روز به دیدنش نیاید حتماً زهر می‌خورد و خودکشی می‌کند. و ریابوسکی، مرعوب از تهدید الگا به خانهٔ او می‌رفت و آنجا هم ناهار می‌خورد. او بدون رودربایستی از حضور دیمف، با الگا ایوانونا گستاخی می‌کرد، الگا نیز با لحن گستاخانه به او جواب می‌داد. آن دو احساس می‌کردند که موجودات خودرأیی هستند، دست و پای همدیگر را می‌بندند، مزاحم یکدیگرند... رفتار و گفتارشان آمیخته به خشونت و خصومت بود؛ پس دچار خشم می‌شدند و به همین سبب

نمی‌توانستند متوجه شوند که در چنین مواقعی آن‌قدر بی‌ادب و بی‌ملاحظه می‌شوند که حتی کوروستلف نیز با آن سر از ته تراشیده‌اش متوجه قضیه می‌شد. معمولاً ریابوسکی بعد از صرف ناهار برای رفتن شتاب به خرج می‌داد و الگا ایوانونا در راهرو، نگاه آکنده از نفرتش را به او می‌دوخت و می‌پرسید:

ـ کجا می‌روید؟

ریابوسکی رو ترش می‌کرد، چشم‌ها را تنگ می‌کرد و از زنی آشنا اسم می‌برد. در این حال کاملاً هویدا بود که هیچ قصدی نداشت جز آنکه حس حسادت الگا را به باد تمسخر بگیرد و سر به سرش بگذارد.

الگا به اتاق خواب می‌رفت و در بستر دراز می‌کشید. از شدت رشک و تأسف، و از احساس شرم و حقارت، بالش را گاز می‌گرفت و با صدای بلند زار می‌زد. دیمف، کوروستلف را در اتاق پذیرایی تنها می‌گذاشت، نزد الگا می‌رفت و آشفته و دستپاچه به آرامی می‌گفت:

ـ زار نزن، مادر... آخر چرا؟ در این جور مواقع باید سکوت کرد... آدم نباید به روی خودش بیاورد... سبویی است شکسته و آبی است ریخته...

الگا ایوانونا که در چنین لحظه‌ای نمی‌دانست حسادت گران خود را که شقیقه‌هایش را به درد آورده بود چگونه سرکوب کند و به امید آنکه بتواند راه‌حلی بیابد، آبی به صورت می‌زد و دستی بر چهرهٔ گریستهٔ خود می‌کشید و به دیدار زن آشنایی که ریابوسکی از او اسم برده بود می‌شتافت و آنگاه که نقاش را در خانهٔ او نمی‌یافت، سراغ زنی دیگر و باز زنی دیگر می‌رفت... در روزهای نخست از این سرزدن‌ها دچار سرافکندگی می‌شد اما رفته رفته به این کار چنان خو گرفت که گاهی اوقات برای پیدا کردن ردپای ریابوسکی به تمام زن‌های آشنا سر می‌زد. و البته ناگفته نماند که همهٔ آن زن‌ها از راز او خبر داشتند.

الگا ایوانونا روزی رو کرد به ریابوسکی و گفت:

ـ جوانمردی و طبع بلند دیمف رنجم می‌دهد!

برنامهٔ زندگی‌اش مانند سال گذشته بود. در میهمانی‌های شنبه شب‌های او، بازیگر تئاتر دکلمه می‌کرد، نقاش‌ها طرح می‌ریختند و تابلو می‌کشیدند، نوازندهٔ ویولونسل ساز خود را می‌زد، خوانندهٔ اپرا آواز می‌خواند و همیشه هم درست سر ساعت یازده و نیم، در اتاق غذاخوری باز می‌شد و دیمف

لبخندزنان اعلام می‌کرد:

ــ آقایان شام حاضر است، تشریف بیاورید سر میز.

الگا مانند سال گذشته در تلاش آن بود که با مشاهیر آشنایی به هم بزند و کماکان، پس از یافتن‌شان از آنان مأیوس می‌شد و باز به جست‌وجو می‌پرداخت. او مانند گذشته‌ها دیروقت به خانه باز می‌گشت اما اکنون برخلاف سال گذشته دیمف را بیدار می‌یافت ــ پشت میز کارش نشسته و مشغول انجام کاری بود. حالا دیگر شوهرش ساعت سه صبح می‌خوابید و هشت صبح بیدار می‌شد.

یک شب که پیش از رفتن به تئاتر جلو آینهٔ قدی ایستاده بود، دیمف با فراک و کراوات سفیدرنگ وارد اتاق او شد. لبخند ملایمی بر لب داشت و مانند گذشته‌ها مستقیماً به چشم‌های او نگاه می‌کرد؛ نشست دست به زانوهای خود کشید و گفت:

ــ ساعتی پیش از رساله‌ام با موفقیت دفاع کردم.

الگا پرسید:

ــ دفاع کردی؟

خندید و جواب داد:

ــ بله!

و گردن دراز کرد تا چهرهٔ الگا را که همچنان به او پشت کرده و مشغول آراستن موی سر بود در آینه ببیند. سپس تکرار کرد:

ــ بله! احتمال زیاد می‌رود که به من کرسی استادیاری پاتولوژی[1] عمومی پیشنهاد کنند؛ از ظواهر امر این‌طور پیداست.

قیافهٔ سعادتبار و درخشانش نشان می‌داد که هر آینه او در شادی و موفقیتش شریک می‌شد بی‌شک بر گناهان او ــ چه در حال و چه در گذشته ــ قلم عفو می‌کشید و همه چیز را به فراموشی می‌سپرد، اما زن جوان نه از کرسی دانشیاری سر در می‌آورد، نه از پاتولوژی عمومی. گذشته از این بیم آن داشت که به تئاتر نرسد؛ از این رو سکوت کرد.

۱. Patologie، امراض‌شناسی. ـ م.

۷

آن روز بدترین و آزاردهنده‌ترین روز بود.

دیمف سردرد شدیدی داشت؛ صبحانه نخورد، به بیمارستان هم نرفت، بلکه روی کاناپهٔ اتاق‌خواب دراز کشید. الگا ایوانوتا مطابق معمول، در اولین ساعت روز به آتلیهٔ ریابوسکی رفت تا طرح nature morte[1] خودرا نشانش دهد و در ضمن از او بپرسد که چرا روز گذشته به دیدنش نیامده بود.

بی‌آنکه زنگ در را به صدا در بیاورد وارد آتلیه شد و هنگامی که در راهرو مشغول درآوردن گالوش‌هایش بود چنین به نظرش آمد که زنی که پیراهنش خش‌خش می‌کرد با عجله در طول آتلیه دوید. الگا شتابان پا به درون آتلیه گذاشت اما فقط گوشه‌ای از یک دامان قهوه‌ای رنگ را دید که در همان دم پشت تابلو بزرگی که روی سه پایه قرار داشت و مشمع سیاهی که تا کف اتاق می‌رسید روی آن افکنده بودند، ناپدیدشد. بی‌شک پشت تابلو زنی مخفی شده بود. یادش آمد که خود او نیز بارها به پشت همان تابلو پناه برده بود! ریابوسکی که دستپاچه می‌نمود چنین وانمود کرد که از آمدن اوحیرت کرده است. هر دو دست را به سمت الگا دراز کرد و گفت:

ـ ها... از دیدن شما خوشحالم. چه خبرهای تازه؟

چشم‌های الگا از اشک پر شد. احساس تلخی و سرافکندگی می‌کرد، به هیچ قیمتی حاضر نبود در حضور زنی بیگانه ـ رقیبی دروغزن که اکنون پشت تابلو ایستاده بود و احتمالاً خبیثانه می‌خندید ـ کلمه‌ای بر زبان بیاورد. پس در حالی که لب‌هایش می‌لرزید با صدایی زیر و مرتعش جواب داد:

ـ طرحی آورده‌ام... یک nature morte...

ـ ها... طرح؟..

طرح را از دست الگا گرفت و در حالی که آن را تماشا می‌کرد انگار بی‌قصد قبلی، به اتاق مجاور رفت. الگا ایوانونا مطیعانه از پی او راه افتاد. ریابوسکی زیر لب من‌من‌کنان به قافیه‌سازی پرداخت:

ـ Nature morte... طبیعت مرده... مرده‌شوی برده... سگ خورده... آدم لوده...

۱. طبیعت بیجان(فرانسوی) ـم.

از آتلیه صدای پا و خش‌خش لباس زنانه به گوش رسید. از قرار معلوم مرغ می‌رفت که از قفس بپرد. الگا ایوانونا می‌خواست جیغ بکشد، شیءِ سنگینی به سر نقاش بکوبد و از آتلیه بیرون بدود اما از میان اشک چشم هیچ‌جا را نمی‌دید، شرم و خفت وجودش را له کرده بود. اکنون خود را نه الگا ایوانونا و نه نقاشی هنرمند، بلکه حشره‌ای ناچیز می‌انگاشت. ریابوسکی در حالی که سر تکان می‌داد تا چرت نزند، نگاهش را به طرح الگا دوخت و با لحنی لخت و خمار گفت:

ــ خسته‌ام... کارتان البته قشنگ است ولی شما سال گذشته هم طرح می‌کشیدید، امروز هم طرح می‌کشید، یک ماه بعد هم طرح خواهید کشید... از این همه طرح خسته نمی‌شوید؟ من اگر جای شما بودم نقاشی را ول می‌کردم و به موسیقی جدی یا به کار دیگری می‌پرداختم... آخر شما که نقاش نیستید... شما نوازنده‌اید. کاش می‌دانستید چقدر خسته‌ام! الان دستور می‌دهم چای بیاورند... موافقید؟

این را گفت و از اتاق بیرون رفت و الگا صدای پا و صدای خود او را شنید که به نوکرش دستورهایی می‌داد. زن جوان به قصد فرار از رویارویی با ریابوسکی و نشنیدن توضیحات او و مهم‌تر از همه به منظور آنکه ناچار نشود اشک بریزد پیش از بازگشت نقاش به راهرو شتافت، گالوش‌هایش را پوشید و به کوچه دوید. در کوچه نفس راحتی کشید و احساس کرد که از اسارت ریابوسکی و نقاشی و سرافکندگی شدیدی که بر وجودش سنگینی می‌کرد برای همیشه آزاد شده است. با خود گفت: «دیگر تمام شد!»

از آنجا نزد خیاط، سپس پیش بارنای[1] که روز گذشته به شهرشان آمده بود و سرانجام به فروشگاه نت موسیقی رفت. بین راه یکبند با خود فکر می‌کرد که باید نامه‌ای سرد و شدیداللحن و آکنده از عزت نفس به ریابوسکی بنویسد و در بهار یا تابستان به اتفاق دیمف به کریمه برود تا خود را به‌طور نهایی از گذشته‌ها برهاند و زندگی جدیدی را آغاز کند.

شب دیر وقت به خانه بازگشت و بی‌آنکه لباس در بیاورد، در اتاق پذیرایی نشست و مشغول نوشتن نامه شد. ریابوسکی گفته بود که الگا نقاش نیست و

۱. Barnay (۱۹۲۴-۱۸۴۴)، هنرپیشهٔ آلمانی.ـ م.

اکنون او در پاسخ و به تلافی چنین اظهار نظری قصد داشت بنویسد که این ریابوسکی است که دیگر اثر تازه‌ای نمی‌آفریند و هر سال کارهای سالیان قبل خود را تکرار می‌کند و به عبارت دیگر هیچ حرف تازه‌ای ندارد که بزند و هیچ پیشرفتی نمی‌کند بلکه مدام درجا می‌زند و عاقبت هم در همان حدی که هست باقی خواهد ماند. همچنین می‌خواست بنویسد که ریابوسکی، اغلب جنبه‌های مثبت خود را مدیون تأثیر مطلوب اوست اما گاهی اوقات زنان شبهه برانگیزی ــ مثل زنی که امروز پشت تابلو مخفی شده بود ــ تأثیر نیکوی او را خنثی می‌کنند و مسبب رفتار زننده و ناپسند ریابوسکی می‌شوند.

در این هنگام دیمف از پشت در اتاق کار خود گفت:

ــ مادر! مادر!

ــ چه می‌خواهی؟

ــ مادر، به اتاق من نیا، فقط به در نزدیک شو! گوش کن...سه روز پیش در بیمارستان دیفتری گرفتم و حالا... حالم خوش نیست. فوری یک کسی را پی کوروستلف بفرست.

الگا ایوانونا شوهر را و همچنین همهٔ مردهای آشنا را به نام خانوادگی صدا می‌زد، نه اسم کوچک، بخصوص که اسم دیمف را که اسیپ بود اصلاً نمی‌پسندید زیرا این اسم او را به یاد تجنیسی از گوگول[1] می‌انداخت. اما این بار فریاد کشید:

ــ نه! این غیر ممکن است اسیپ!

دیمف از پشت در گفت:

ــ هر چه زودتر کسی را پی کوروستلف بفرست! حالم خوش نیست... بجنب مادر!

و الگا صدای پای او را شنید که رفت روی کاناپه دراز کشید و با صدای خفه‌ای تکرار کرد:

۱. N.V. Gogol (۱۸۰۹-۱۸۵۲)، نویسندهٔ معروف روسی در اثر خود به نام «بازرس» تجنیس زیر را دارد:
«Osip akhrip a Arkhip osip» که ترجمهٔ آن چنین است: «صدای اسیپ به خرخر کردن افتاد و آرخیپ صدایش گرفت».

ـ بجنب مادر!

الگا ایوانونا که از شدت وحشت سراپا یخ کرده بود با خود فکر کرد:«یعنی چه؟ این که خیلی خطرناک است!»

آنگاه بی‌آنکه نیازی به نور داشته باشد شمع را برداشت و به اتاق خواب رفت و آنجا یادش آمد که باید کاری انجام دهد بی‌اختیار در برابر آینهٔ قدی ایستاد. با چهرهٔ رنگ‌پریده و هراسانش و با ژاکت آستین بلندی که بر سینهٔ آن والان‌های زردرنگ دوخته شده بود و با دامانی که راه‌های پارچه‌اش دارای جهت غیر عادی بود، خود را وحشت‌انگیز و نفرت‌آور یافت. و ناگهان به دیمف و جوانی و عشق بی‌پایان او و حتی به بستر متروک او که از دیر باز در آن نمی‌خوابید به‌طور دردآوری احساس ترحم و دلسوزی کرد و به یاد تبسم رام و ملایم او افتاد. آنگاه به تلخی گریست و نامه‌ای سرشار از التماس برای کوروستلف نوشت. دو ساعت از نیمه‌شب گذشته بود.

۸

الگا ایوانونا ساعت هشت صبح هنگامی که ژولیده موی و ناآراسته و با قیافه‌ای منفعل و با سردرد شدید ناشی از بی‌خوابی، از اتاق خواب بیرون آمد مردی ریش سیاه که از قرار معلوم پزشک بود از کنار او گذشت و به راهرو رفت. بوی دارو در فضا پیچیده بود. کوروستلف کنار در اتاق کار دیمف ایستاده بود و با دست راستش موی سبیل چپ خود را تاب می‌داد. هنگامی که الگا به او نزدیک شد اخم کرد و گفت:

ـ ببخشید، شما اجازه ندارید پیش او بروید، ممکن است شما هم دیفتری بگیرید. در واقع هم چه لزومی دارد به عیادتش بروید؟ در هر حال او هذیان می‌گوید و هیچ‌کس را بجا نمی‌آورد.

الگا ایوانونا به نجوا پرسید:

ـ راست راستی دیفتری گرفته؟

کوروستلف بی‌آنکه به پرسش او پاسخ دهد زیر لب زمزمه کرد:

ـ در واقع آنهایی را که ستیزهٔ بیهوده می‌کنند باید به محاکمه کشید. می‌دانید

چطور شد که دیفتری گرفت؟ سه‌شنبه گذشته سعی کرد پردهٔ دیفتری یک پسر بچهٔ مریض را به کمک یک لوله بمکد و آن را بیرون بکشد... آخر چرا؟ ابلهانه است... حماقت است...

الگا ایوانونا رسید:

ـ خطرناک است؟ خیلی خطرناک؟

ـ بله. می‌گویند شکل حاد دیفتری است. در واقع باید پی دکتر شرک[1] فرستاد.

پزشکی آمد ـ کوتاه‌قد، موبور، با بینی دراز و لهجهٔ یهودی؛ بعد، پزشکی دیگر ـ بلندقامت، اندکی خمیده پشت، ژولیده موی و شبیه به شماس‌ها؛ و بعد پزشکی جوان و عینکی و بسیار فربه و لپ قرمز. این‌ها پزشکی‌هایی بودند که می‌آمدند تا بر بالین همکارشان کشیک دهند. هر بار که نوبت کشیک کوروستلف تمام می‌شد به خانهٔ خود نمی‌رفت بلکه همان‌جا می‌ماند و مانند سایه، در اتاق‌های آپارتمان قدم می‌زد. خدمتکار خانه برای دکترها چای دم می‌کرد و مدام برای خرید دارو به داروخانه می‌دوید و هیچ‌کس نبود که اتاق‌ها را جارو و جمع و جور کند. سکوت و ملال بر همه‌جا حکمفرما بود.

الگا ایوانونا در اتاق خواب نشسته بود و فکر می‌کرد که اکنون خدا به گناه خیانت به شوهر، مجازاتش می‌کند؛ آنجا پشت در اتاق کار دیمف، موجودی کم حرف و رام و غیر قابل درک ـ موجودی که آن‌قدر نرم و ملایم است که از شخصیتش و آن‌قدر خوش قلب است که از عزت نفس، گذشته است ـ خاموش و آرام روی کاناپه عذاب می‌کشد و دم بر نمی‌آورد. و اگر این موجود ولو در عالم هذیان زبان به شکایت می‌گشود بی‌شک پزشک‌های کشیک پی می‌بردند که درد او فقط بیماری دیفتری نیست. و ای‌بسا که حقیقت را از کوروستلف جویا شوند: او از همه چیز خبر دارد و بی‌جهت نیست که به همسر دوست خود طوری نگاه می‌کند که به مجرم اصلی؛ و در این میان دیفتری را چیزی جز شریک جرم نمی‌انگارد. الگا ایوانونا دیگر از شب مهتابی و سخنان عاشقانهٔ ریابوسکیِ و زندگی شاعرانه در کلبهٔ روستایی یاد نمی‌کرد بلکه این را

1. Chrek

می‌دانست که با سبکسری و هوی و هوس مبتذلش سراپای خود را طوری به کثافت و به لجن چسبناک آلوده کرده است که هرگز با هیچ وسیله‌ای تطهیر نخواهد شد...

به یاد عشق عاری از آرامش خود با ریابوسکی می‌افتاد و فکر می‌کرد: «وای که چه دروغ‌های وحشتناکی سر هم می‌کردم! لعنت بر آن ماجرا!...»

ساعت چهار بعد از ظهر بود که با کوروستلف به صرف ناهار نشست. دکتر لب به غذا نزد، اخم کوده بود و شراب قرمز سر می‌کشید. الگا ایوانونا هم از خوردن غذا خودداری کرد. گاه در دل دست به دعا بر می‌داشت و نذر می‌کرد که چنانچه دیمف شفا یابد باز هم او را دوست بدارد و زن وفادارش باشد. گاه نیز دقیقه‌ای خود را به فراموشی می‌سپرد، به کوروستلف زل می‌زد و با خود فکر می‌کرد: «چطور ممکن است انسانی از سادگی و بی قابلیتی و گمنامی خود ــ آن‌هم انسانی با این قیافهٔ مچاله شده و رفتار زمخت ــ دچار ملال نشود؟» گاه نیز چنین می‌پنداشت که به علت آنکه از ترس ابتلای به دیفتری یکبارهم به شوهرش سر نزده است، خداوند در لحظهٔ دیگر جانش را خواهد گرفت. روی‌هم‌رفته احساسی کُند و دلتنگ‌کننده وجودش را انباشته بود و اطمینان داشت که زندگی‌اش به گونه‌ای غیر قابل جبران، تباه شده است...

ناهار را که خوردند، هوا رو به تاریکی گذاشت. وقتی الگا ایوانونا به اتاق پذیرایی برگشت کوروستلف را دید که یک کوسن ابریشمی زردوزی را زیر سر گذاشته و روی کاناپه خروپف‌کنان خفته بود.

پزشکانی هم که می‌آمدند و می‌رفتند به بهم ریختگی و بی‌نظمی اتاق‌ها اهمیت نمی‌دادند. نه مرد بیگانه‌ای که روی کاناپهٔ اتاق‌پذیرایی خفته و خروپف سر داده بود توجه کسی را بر می‌انگیخت، نه طرح‌های آویخته به دیوار، نه وضع درهم برهم اتاق‌ها، نه کدبانوی ژولیده‌مو و بدلباس... یکی از پزشک‌ها بی‌هوا خنده‌ای کرد. طنین خنده‌اش آن‌قدر عجیب و ترسناک بود که همگی را دچار وحشت کرد.

دفعهٔ بعد که الگا ایوانونا به اتاق پذیرایی رفت کوروستلف را دید که بیدار شده و نشسته و مشغول دودکودن سیگار است. دکتر نجوا کنان گفت:

ــ دیفتری مخاط بینی را گرفته است. وضع قلبش هم رضایت بخش

نیست...در واقع خیلی خراب است.

ـ چرا شرک را خبر نمی‌کنید؟

ـ آمده بود. او بود که تشخیص داد که بیماری به مخاط بینی سرایت کرده است. تازه، کاری از دست شرک ساخته نیست.در واقع او کاره‌ای نیست. در این مرحله تفاوت او با من آن است که او شرک است و من کوروستلف ـ همین و بس.

زمان به کندی می‌گذشت. الگا ایوانونا با همان لباسی که بر تن داشت روی تخت به هم خوردهٔ خود دراز کشید و مشغول چرت زدن شد. می‌پنداشت که از کف تا سقف اتاق را با آهنی بزرگ پر کرده‌اند و کافی است که آهن را از اتاق بیرون ببرند تا همگی خوشحال و سبکبار شوند. و هنگامی که چوتش پاره شد یادش آمد که این نه قطعه آهن بلکه دیفتری دیمف است که بر همگی سنگینی می‌کند. درحالی که بار دیگر خود را به فراموشی می‌سپرد فکر کرد: «Nature morte... اسپرت... راپرت... زمخت... چمرت... شرک چه می‌شود؟ مشرک... مشترک... راستی دوست‌های ما چه می‌کنند؟ کجا هستند؟ می‌دانند که ما گرفتار درد و بدبختی شده‌ایم؟ خدایا به دادمان برس... نجات‌مان بده. شرک... مشرک... مشترک...»

و باز قطعه آهن... زمان، سخت به کندی می‌گذشت اما زنگ ساعت، از اتاق‌های طبقهٔ اول با فواصلِ زمانیِ کوتاهی طنین‌انداز می‌شد. صدای زنگِ در مدام در راهرو می‌پیچید ـ پزشک‌ها می‌آمدند و می‌رفتند. خدمتکار با یک لیوان خالی در سینی، وارد شد و پرسید:

ـ خانم اجازه می‌فرمایید رختخواب‌تان را آماده کنم؟

و چون جوابی نگرفت از اتاق بیرون رفت. الگا ایوانونا در عالم خواب و بیداری صدای زنگ ساعت را که از پایین به گوش می‌رسید شنید و رود ولگا و بارانی که بر سطح آن می‌بارید به خوابش آمد؛ و باز انگار یک کسی ـ بیگانه‌ای ـ وارد اتاق خوابش شد. از جا جهید و کوروستلف را بجا آورد و پرسید:

ـ ساعت چند است؟

ـ نزدیک سه.

ـ حالش چطور است؟

ـ بد! آمده‌ام بگویم که دارد تمام می‌کند...

این را گفت و هق‌هق کرد و همان‌جا کنار الگا، روی لبهٔ تخت نشست و اشک چشم را به آستین خشک کرد. الگا ایوانونا در بدو امر از گفتهٔ او سر در نیاورد با این همه سراپایش سرد شد و با تأنی صلیبی بر سینه رسم کرد.

کوروستلف با صدای زیر خود تکرار کرد:

ـ دارد تمام می‌کند...

آنگاه گریه کنان افزود:

ـ می‌میرد، برای اینکه می‌خواست خودش را فدا کند... چه ضایعهٔ جبران‌ناپذیری برای علم پزشکی!

آنگاه در حالی که دست‌ها را به هم می‌مالید ادامه داد:

ـ هیچ‌یک از ما با او قابل مقایسه نیست؛ او انسانی بزرگ و غیر معمولی بود! چه استعدادی! چه نبوغی! چه امیدهایی که در دل‌ها نمی‌آفرید؟ خدای من، او دانشمندی بود که این روزها نظیرش را با چراغ هم نمی‌توان پیدا کرد... اسکا[1] دیمف، این چه کاری بود که کردی! آه، خدای من!

آنگاه صورتش را با حالتی آکنده از یأس و درماندگی، پشت دست‌ها مخفی کرد و سر تکان داد و با لحنی که گفتی بر کسی شدیداً خشم گرفته باشد، باز هم ادامه داد:

ـ و چه نیروی معنوی و اخلاقی شگرفی! انسانی خوش قلب و پاک و مهربان... انسانی که مانند شیشه شفاف بود. به علم خدمت می‌کرد و در راه علم هم جان باخت. طفلکی مثل خر کار می‌کرد... شب و روز کار می‌کرد و دل احدی هم به حالش نمی‌سوخت. این دانشمند جوان، این انسانی که کرسی استادی در انتظارش بود مجبور بود مطب‌داری کند، شب‌ها به کار ترجمه بنشیند تا بتواند بهای این آت‌وآشغال‌های... مبتذل و بی‌ارزش را بپردازد!

آنگاه با چشم‌های آکنده از نفرت، به الگا ایوانونا نگاه کرد و به ملافهٔ بستر او چنگ انداخت و آن را با چنان خشمی کشید که انگار مقصر اصلی کسی جز ملافه نبود.

۱. Oska، خطاب نوازشگرانه‌ای برای اسیپ. ـ م.

ـ نه به خودش رحم می‌کرد، نه دیگران به او رحم می‌کردند. چه گویم که ناگفتنم به!

از اتاق پذیرایی صدای بمی شنیده شد که می‌گفت:

ـ بله آقا، آدم کم نظیری بود!

الگا ایوانونا سال‌های زندگی خود با دیمف و تمام جزییات آن را به خاطر آورد و ناگهان پی برد که در حقیقت دیمف در مقام قیاس با آدم‌هایی که او می‌شناخت، انسانی بود فوق‌العاده و کم‌نظیر و بزرگ. سپس رفتار پدر مرحوم خود و سایر پزشک‌ها را با دیمف به خاطر آورد و متوجه شد که آنها در وجود دیمف شخصیتی را می‌دیدند که آیندهٔ درخشانی در پیش داشت. و دیوارها و سقف و چراغ و فرش پوزخندزنان طوری به او چشمک می‌زدند که انگار می‌خواستند بگویند:«غفلت کردی! از دستش دادی!» پس گریه کنان از اتاق خواب بیرون دوید، در اتاق پذیرایی به سرعت از کنار مردی ناشناس گذشت و وارد اتاق کار شوهر شد. دیمف روی کاناپه بی‌حرکت خوابیده بود. اندام او را، از نوک پا تا کمر، با پتویی پوشانیده بودند. چهرهٔ سخت تکیده‌اش به رنگ زرد مایل به خاکستری درآمده بود ـ رنگی که از آن زنده‌ها نیست. فقط از پیشانی و از ابروهای سیاه و از لبخند آشنایش می‌شد به هویتش پی برد. الگا ایوانونا با عجله دستی به سینه و پیشانی و دست‌های او کشید. سینهٔ دیمف هنوز گرم بود اما پیشانی و دست‌هایش برودت ناخوشایندی داشتند. چشم‌های نیمه‌باز او نه به الگا بلکه به پتو خیره شده بود. زن جوان بلند بلند صدا زد:

ـ دیمف! دیمف!

دلش می‌خواست به او توضیح بدهد و بگوید که ماجراهای گذشته چیزی جز یک اشتباه نبود، که همه‌چیز هنوز از دست نرفته است، که زندگی هنوز هم می‌تواند زیبا و سعادت‌بخش باشد؛ می‌خواست به دیمف بگوید که او انسانی است بزرگ و کم‌نظیر؛ می‌خواست به او اطمینان دهد که تا عمر دارد دعایش خواهد کرد، احترامش خواهد گذاشت و با وحشتی مقدس، تکریمش خواهد کرد...

باورش نمی‌شد که دیمف هرگز بیدار نشود؛ شانهٔ او را تکان می‌داد و صدایش می‌زد:

ـ دیمف! دیمف! دیمف!..

در آن هنگام کوروستلف به خدمتکار خانه می‌گفت:

ـ این که پرسیدن ندارد! به کلیسا بروید و نشانی غـال‌ها را بگیرید. آنها می‌آیند و ترتیب همهٔ کارها را می‌دهند.

۱۸۹۲

در تبعید



سیمیون[1] پیر که تولکووی[2] صدایش می‌زدند و تاتار جوان که هیچ‌کس اسمش را بلد نبود در ساحل رودخانه، پای خرمن آتش نشسته بودند. سایرین، یعنی سه پاروزن دیگر رفته بودند توی کلبه. سیمیون ـ پیرمردی حدود شصت ساله، لاغر و بی‌دندان و در عین حال ستبرشانه و به ظاهر هنوز تندرست ـ مست بود. هر آینه بطری ودکا را در جیب نمی‌داشت و هرگاه پروایش نبود که به محض ورود به کلبه، پاروزن‌های جوان هوس سرکشیدن مشروبش را بکنند، از ساعتی پیش به درون کلبه می‌رفت و می‌خفت. تاتار جوان ناخوش بود، عذاب می‌کشید و در حالی که خود را در جامه‌ای ژنده و کهنه پاره‌های دیگر می‌پیچید از محسنات ایالت سیمبیرسک[3] و از کمالات همسر خوشگل و باشعور خود که در سیمبیرسک مانده بود سخن می‌گفت. او بیش از بیست و پنج سال نداشت و اکنون در نور زبانه‌ای آتش، با چهرهٔ رنگ‌پریده و اندوهناک و بیمارگونه‌اش پسربچه‌ای بیش نمی‌نمود. تولکووی می‌گفت:

ـ البته اینجا که بهشت نیست. خودت هم می‌بینی: آب و رطوبت، ساحل خشک و بی‌علف، خاک رس... مدتی از بهار می‌گذره ولی رودخانه هنوز یخ داره؛ صبح هم که برف می‌آمد.

تاتار جوان اظهار نظر کرد که:

ـ بده! خیلی بده!

و وحشت‌زده به پیرامون خود نگاه کرد. رودخانهٔ سرد و تیره، در ده

1. Simyon 2. Toekovoy 3. Simbirsk

قدمی‌شان جاری بود؛ هیاهو می‌کرد، شلپ‌شلپ کنان خود را به ساحل گود رفتهٔ رسی می‌زد و با سرعت به سوی دریا می‌شتافت. بلم بارکشی بزرگی که قایق‌رانان «کارباس»[1] اش می‌نامند در ساحل سیاهی می‌زد. در دوردست، در ساحل دیگر رودخانه، آتش‌هایی افتان و خیزان، مارآسا به هر سو می‌خزیدند: روستاییان علف‌های پارساله را آتش می‌زدند. و در ورای آتش‌های پیچ واپیچ، چیزی نبود جز ظلمت. صدای برخورد یخ‌های نه چندان درشتِ رودخانه به بدنهٔ بلم شنیده می‌شد. هوا سرد و مرطوب بود...

تاتار جوان نگاهش را به آسمان دوخت. شمار ستارگان همانقدر زیاد بود که در آسمانِ خانهٔ خودِ او؛ ظلمت هم همان ظلمت بود اما انگار کمبودی در آن احساس می‌شد. در دیار او، در سیمبیرسک، آسمان و ستارگان آن به گونه‌ای دیگرند. باز زیرلب تکرار کرد:

ـ بده! خیلی بده!

تولکووی گفت:

ـ عادت می‌کنی!

سپس خندید و ادامه داد:

ـ تو هنوز خیلی جوون و بی‌شعوری، دهنت هنوز بوی شیر می‌ده و چون شعور نداری فکر می‌کنی که آدمی بدبخت‌تر از خودت وجود نداره ولی روزی می‌رسه که بگویی: خدا همین زندگی رو نصیب همهٔ بنده‌هاش بکنه. به زندگی من نگاه کن. یکی دو هفتهٔ دیگه یخ رودخونه به کلی آب می‌شه، آن وقت به جای این بلم، کشتیِ گذاره رو راه می‌ندازیم و همه‌تان بیکار می‌شوید و برمی‌گردید سیبری ولی من همین‌جا می‌مونم و از این ساحل به آن ساحل مسافرکشی و بارکشی می‌کنم. بیست و دو ساله که کارم همینه. شب و روز. ماهی آزاد و اردک ماهی زیر آبه و من روی آب. خدا را شکر که هیچ احتیاجی ندارم. کاش خداوند همین زندگی رو نصیب تمام بنده‌هاش بکنه!

جوان تاتار چندین شاخهٔ خشک روی خرمن آتش انداخت، خود را به طرف آتش کشید و گفت:

۱. Karbas، تلفظ غلط «بارکاس» به معنای قایق بزرگ. ـ م.

ــ پدرم مریض احواله؛ همین که بمیره، مادرم و زنم می‌یان پیش من. اونا به‌ام قول داده‌ن.

تولکووی پرسید:

ــ مادر و زنت رو می‌خواهی چکار؟ حقا که شعور نداری برادر. شیطون لعنتی رفته توی جلدت. به حرف‌های شیطون گوش نده، نگذار سوارت بشه. اگر بخواد توی گوش‌هات از زن حرف بزنه تو باهاش لج کن و بگو: نمی‌خوام! اگه بخواد حرف آزادی رو بزنه سرسختی بکن و باز بگو: نمی‌خوام! نباید چیزی بخواهی! نه پدر، نه مادر، نه زن، نه آزادی، نه خونه، نه کاشونه! هیچی لازم نیست! مرده‌شوی همه رو ببره!

با بطری جرعه‌ای ودکا سرکشید و ادامه داد:

ــ من. برادر، دهاتی ساده یا آدمی از خونوادهٔ پستی نیستم. پدرم اهل روحانیت بود و پیش از آنکه به اینجا تبعیدم کنند در شهر خودمون کورسک[1] کت و شلوار تنم می‌کردم ولی حالا کارم به آنجا کشیده که می‌تونم لخت و عور روی زمین خالی بخوابم و علف بچرم. کاش خداوند همین زندگی‌رو هم نصیب تمام بنده‌هاش بکنه! مرا که می‌بینی به چیزی احتیاج ندارم و از هیچکی هم نمی‌ترسم، این‌جوری حالیم شده که بشری ثروتمندتر و آزادتر از من وجود نداره. روزی که مرا از روسیه به اینجا فرستادند، سرقوز افتادم و با خودم گفتم: من هیچی نمی‌خوام! سرحرفم ایستادم و همان طوری که می‌بینی از زندگیم شکایتی ندارم. ولی اگه کسی گول شیطون رو بخوره و ولو یک دفعه هم که شده تسلیم وسوسه‌هاش بشه کارش تمومه، درهای رحمت به روش بسته می‌شه، تا خرخره توی باتلاق فرو می‌ره و نمی‌تونه دربیاد. خیال نکن که فقط دهاتی‌های بی‌شعوری مثل تو گول شیطون رو می‌خورند، آدم‌های اصیل‌زاده و تحصیل کرده هم در دامش گرفتار می‌شوند. حدود پانزده سال پیش از این، یک آقایی رو از روسیه به اینجا تبعید کرده بودند. گویا توی وصیت‌نامه دست برده و مقداری از سهم ارث و میراث برادرهای خودش رو بالا کشیده بود. می‌گفتند که از خونوادهٔ شازده‌ها یا بارون‌هاست، شاید هم فقط یک کارمند بود ــ کی می‌داند!

1. Koursk

وقتی به اینجا اومد پیش از هر کاری در موخورتینسکی[1] خونه‌ای و ملکی خرید. می‌گفت: «دلم می‌خواد زحمت بکشم و با دسترنج خودم زندگی کنم. حالا دیگه ارباب نیستم، اسکانی‌ام[2]». بهش گفتم: «چرا که نه؟ کارتون درسته، خدا پشت و پناهتون باشه» آن روزها یارو مردی بود جوون و زحمتکش و دلسوز. خودش درو می‌کرد، به صید ماهی می‌رفت و حتی گاهی وقت‌ها سوار اسب می‌شد و تا پنج شش فرسخ به آبادی‌های اطراف سر می‌زد. این مرد یه بدبختی داشت ــ از اولین سال تبعیدش همیشهٔ خدا اسبش رو زین می‌کرد و راهی پستخونهٔ گیرینو[3] می‌شد. بعضی وقت‌ها که روی گذاره ایستاده بود آه می‌کشید و می‌گفت: «آه سیمیون، مدت‌هاست که خونوادهم برایم پول نمی‌فرسته» بهش می‌گفتم: «واسیلی سرگی‌یچ[4] پول رو می‌خواهید چکار؟ به چه دردتون می‌خوره؟ گذشته رو فراموش کنید، فکر کنید گذشته‌ای در کار نبوده، همه‌ش خواب و خیال بوده. زندگی تازه‌ای رو شروع کنید، گوش‌تان بدهکار وسوسهٔ شیطون نباشه... وسوسه‌ش عاقبت خوشی نداره، گردن آدم رو گرفتار طناب دار می‌کنه. اگه امروز هوای پول زده به سرتون، می‌ترسم یواش یواش هوس‌های دیگه‌ای به سراغتان بیاد. اگه دلتون می‌خواد خوشبخت باشید برای خودتون هیچی آرزو نکنید» بله... بهش گفتم که اگر تقدیر در حق من و او ظلم کرده لزومی نداره که به پاش بیفتیم و التماسش کنیم. باید طغیان نکنیم بلکه به ریشش بخندیم وگرنه کار به جایی می‌رسد که تقدیر به ریش ما بخنده... از این حرف‌ها زیاد توی گوشش خوندم... یکی دو سال بعد که داشتم می‌آوردمش به این ساحل، دست‌هاش رو به هم مالید و خنده‌ای کرد و بهم گفت: «به گیرینو می‌رم، به پیشواز زنم. بالاخره دلش به حال من سوخت و تصمیم گرفت بیاد اینجا. زن خوبی دارم، خیلی مهربونه» از خوشحالی نزدیک بود نفسش بند بیاد. فردای آن روز همراه زنش آمد و سوار گذاره شد. زن جوون و خوشگلی داشت... کلاه کوچکی سرش بود، دختربچهٔ نوزادی هم توی بغلش. چقدر هم باروبنه داشت! واسیلی سرگی‌یچ یکبند دور سر زنش می‌چرخید و تحسینش

1. Moukhortinski

۲. تبعیدی اسکان داده شده. ـ م.

3. Girino 4. Vasili Sergeïtch

می‌کرد و از تماشایش سیر نمی‌شد. برگشت به‌م گفت: «بله برادر، بالاخره در سیبری هم می‌شه زندگی کرد!» با خودم گفتم: «باش تا صبح دولتت بدمد». و از همون روز تقریباً هفته‌ای یک دفعه به گیرینو می‌رفت تا ببینه از روسیه پول مولی براش حواله شده یا نه. حالا دیگه بیشتر از همیشه به پول زیاد احتیاج داشت. می‌گفت: «طفلکی زنم شریک سرنوشت تلخ من شده و حسن جمال و جوونی‌اش رو به خاطر من تباه می‌کنه. من باید اسباب لذت و خوشی‌اش رو فراهم کنم...» به خاطر آنکه به زنش خوش بگذره ناچار شده بود با کارمندهای محلی و با هر آشغال کله‌ای آشنایی به هم بزنه و معاشرت کنه... ولی آخر آدم اگه بخواد با این جور آشغال‌ها بجوشه و رفت و آمد بکنه، باید غذا و مشرویش روبراه باشه، باید سفره‌ش رنگین باشه، باید پیانو داشته باشه، باید یه سگ ماماتی پشم‌آلوئی ــ که خدا نسل‌شون رو از زمین ورداره ــ روی مبل خونه لمیده باشه... خلاصه برادر، باید غرق تجمل و ناز و نعمت باشه. زنش مدت زیادی باهاش سر نکرد. آخه چطور ممکن بود سر بکنه؟ خاک رس و گل و لای و رطوبت و سرما... نه از سبزیجات خبری بود، نه از میوه‌جات و نه از آدم‌های تحصیل کرده. دور و برشان رو که نگاه می‌کردی پر بود از یه مشت آدم بی‌سواد و جاهل و مست، آن هم دور و بر زنی که لوس و نازپرورده و اهل پایتخت بود... معلومه که می‌بایست حوصله‌اش سر می‌رفت. شوهرش هم که حالا دیگه نه ارباب بلکه یک اسکانی بود دیگه آن عزت و احترام سابق را نداشت. یادم می‌یاد حدود سه سال بعد، شبی در چلهٔ تابستان از آن ساحل داد زدند و یه کشتی خواستند. گذاره رو به آن ساحل بردم و زن واسیلی سرگی‌یچ را دیدم که خودش رو توی پالتو پیچیده بود. آقای جوونی هم ــ از همین کارمندهای دولت ــ همراش بود. آنها ترویکا[۱] داشتند... آوردمشان به این ساحل. سوار ترویکاشان شدند و... حاجی حاجی مکه! رفتند که رفتند. روز بعد، صبح کلهٔ سحر، شوهره با یک درشکهٔ دو اسبه اومد سراغم و پرسید: «سیمیون زنم را همراه یه آقای عینکی این طرف‌ها ندیدی؟» بهش گفتم: «چرا، خودم بردمشون آن طرف آب، ولی شما حالا دیگه به گردشون هم نمی‌رسید!» حدود پنج شبانه روز از پی آن

۱. Troyka، سورتمه یا کالسکهٔ سه اسبه. ـم.

دو تاخت زد. بعد که داشتم برش می‌گردوندم به این ساحل، خودش رو انداخت روی کف گذاره. سرش رو به تخته‌های کف می‌زد و زوزه می‌کشید. با خودم گفتم: «من که می‌دانستم» بعد خنده‌ای کردم و یادش انداختم که: «در سیبری هم می‌شه زندگی کرد!» حرف‌هام رو که می‌شنید سرش رو محکم‌تر به کف گذاره می‌کوفت... بعد هوای آزادی زد به سرش. زنش در رفته بود به روسیه، او هم می‌خواست بره زنکه رو از چنگ فاسقش دربیاره. حالا دیگه هر روز خدا اسبش رو زین می‌کرد به پستخونه می‌رفت یا به شهر سر می‌زد تا با رؤسا ملاقات بکنه. همه‌ش عریضه می‌نوشت و تقاضا می‌کرد عفوش کنند و اجازه بدند که به شهر خودش برگرده. می‌گفت که تا آن روز حدود دویست روبل پول تلگرام داده بود. زمینش رو فروخت، خونه‌ش رو هم پیش جهودها گرو گذاشت. قوزش در اومد، مو سفید کرد، رنگ صورتش مثل آدم‌های مسلول زرد شد، وقتی که حرف می‌زد همه‌ش سرفه می‌کرد: «اهه... اهه... اهه...» آن قدر سرفه می‌کرد که اشک چشمش راه می‌افتاد. حدود هشت سال هی عریضه نوشت و به هر دری زد تا آنکه سرگرمی تازه‌ای پیدا کرد و باز جانی گرفت و شاد و شنگول شد. آخر می‌دونی دخترش حالا دیگه سن و سالی پیدا کرده بود و پدر از تماشایش سیر نمی‌شد. راستش رو بخواهی، دختره بدک نیست: خوش آب و رنگ و ابرو مشکی و زبر و زرنگ. پدر و دختر روزهای یکشنبه به کلیسای گیرینو می‌روند. هر دو روی گذاره کنار هم می‌ایستند، دختره می‌خنده و پدر از او چشم برنمی‌گیره. به من می‌گه: «بعله سیمیون، مگه مردم در سیبری زندگی نمی‌کنند؟ در اینجا هم می‌شه خوشبختی رو پیدا کرد. نگاه کن ببین چه دختری دارم! گمون نمی‌کنم به شعاع هزار کیلومتری اینجا هم بشود همچی دختری پیدا کرد». من هم در جوابش می‌گم که در واقع هم دخترش خوبه، حرف نداره... ولی با خودم می‌گم: «حوصله کن مرد... دخترت هنوز جوونه، خونش می‌جوشه، دلش می‌خواد زندگی بکنه ولی اینجا مگه از زندگی خبری هست؟» و دختره، برادر شروع کرد به غصه خوردن... روز به روز پژمرده‌تر می‌شد تا آنکه ناخوش شد و پاک از پا در اومد. بله، طفلکی مسلول شده... بفرما، این هم از «خوشبختی در سیبری»، این هم از «آدم‌ها در سیبری هم زندگی می‌کنند»... پدر سراغ تمام دکترها می‌رفت ــ از این دکتر به آن دکتر. تا می‌شنید که در دویست و حتی

سیصد ورستی اینجا دکتری هست معطل نمی‌کرد، می‌رفت سراغش و می‌آوردش بالای سر دخترش. خدا می‌داند تا حالا چقدر پول دوا و درمان داده ولی اگه عقیدهٔ مرا بپرسی می‌گم خوبه که آدم این پول‌ها رو بده مشروب بخوره... آخه در هر صورت دختره زنده نمی‌مونه. حرف نداره، می‌میره و آن وقت پدره هم مرخصه. معلومه دیگه یا خودش رو از غصه دار می‌زنه یا از سیبری فرار می‌کنه و می‌ره روسیه.. در می‌ره ولی می‌گیرنش، بعدش هم محاکمه و اعمال شاقه و حتی شلاق...

تاتار جوان زیرلب لندلندکنان گفت:

ـ خوبه... خوبه.

ـ چی‌چی خوبه؟

ـ زن آدم، دختر آدم... اعمال شاقه کدومه، غصه و دلتنگی چیه؟ یارو زنشو دیده بود، دخترشو دیده بود... تو می‌گی که به هیچی احتیاج نیس، ولی هیچی بده! زنش سه سال باهاش زندگی کرد. این رحمت خدا بود. هیچی بده ولی سه سال خوبه. چطور تو نمی‌فهمی؟

در حالی که سراپا می‌لرزید و به خود فشار می‌آورد تا کلمات روسی مورد احتیاج خود را پیدا کند، با زبانی که دچار لکنت شده بود گفت که خدا نکند انسان در دیار غربت ناخوش شود و بمیرد و در دل خاک سرد و سیاه دفنش کنند؛ گفت که اگر همسرش فقط برای یک روز و حتی برای یک ساعت نزد او بیاید، به ازای چنین سعادتی حاضر است هرگونه رنج و عذابی را به جان بخرد و شکر خدا را به جا بیاورد چرا که خوشبختی یک روزه، به از هیچ است.

آنگاه بار دیگر از همسر خوشگل و باشعورش که در ولایت‌شان مانده بود سخن گفت و بعد، سر را بین دست‌ها گرفت و زد زیر گریه. در این حال به سیمیون اطمینان می‌داد که مرتکب هیچ جرمی نشده و به ناحق محکومش کرده‌اند. عمو و دو برادرش اسب دهاتی پیری را دزدیده و خود پیرمرد را تا حد مرگ کتک زده بودند، ولی مقامات محلی به جای اجرای عدالت، هر سه برادر را به سیبری تبعید کرده و عموی‌شان را که مرد متمولی بود از مجازات معاف کرده بودند. سیمیون گفت:

ـ عا... دت... می‌کنی!

تاتار جوان سکوت اختیار کرد و نگاه چشم‌های اشک‌آلودش را به شعله‌های آتش دوخت. آشکارا حیرت و وحشت بر چهره‌اش نقش خورده بود. انگار هنوز هم نمی‌توانست سر در بیاورد که چرا اینجاست، چرا در این تیرگی و رطوبت و چرا در میان این آدم‌های بیگانه است، نه در سیمبیرسک. تولکووی کنار خرمن آتش دراز کشید، بی‌دلیل پوزخند زد و ترانه‌ای را زیرلب زمزمه کرد. دمی بعد گفت:

ـ آخه هیچ دلیلی وجود نداره که دختره دلش رو به پدر خوش بکنه. درسته که پدره دوستش داره و دلخوشی زندگیش به همین یه دختره ولی برادر، یارو از آنهایی است که پشه‌رو در هوا نعل می‌کنه: خیلی سختگیر و خیلی خشنه، حال آنکه یه دختر جوون به چیزی که احتیاج داره نوازش و بگوبخند و عطر و سرخابه، نه خشونت... آره برادر، چه اوضاعی!..

آنگاه آه کشید و به سنگینی برخاست و اضافه کرد:

ـ بالاخره ودکام ته کشید، معنیش اینه که وقت خوابه، مگه نه؟ من رفتم که بخوابم، برادر...

مرد جوان تنها ماند و یک مشت ترکهٔ خشک روی آتش انداخت. سپس دراز کشید و به یاد زن و ده‌شان افتاد. کاش زنش می‌توانست برای یک روز، حتی برای یک ساعت پیش او بیاید و بعد، اگر دلش بخواهد بازگردد به ده! یک روز، حتی یک ساعت بهتر از هرگز است. اما اگر به عهد خود وفا کند و بیاید، او چگونه می‌تواند از پس شکم یک نانخور اضافی برآید؟ زیر کدام سقف پناهش دهد؟ در اینجا با صدای رسا از خود پرسید:

ـ اگه نیست بخوربخور کرد چطور می‌شه زندگی بکنی؟

در حال حاضر شب و روز پارو می‌زد و به ازای این زحمت شبانه‌روزی فقط ده کوپک دستمزد روزانه می‌گذاشتند کف دستش. درست است که مسافرها انعام مختصری به پاروزن‌ها می‌دادند اما سایر پاروزن‌ها این درآمد را بین خود تقسیم می‌کردند و چیزی به او نمی‌دادند؛ فقط به ریشش می‌خندیدند و دستش می‌انداختند. فقر و احتیاج، گرسنگی و سرما و وحشت به وجود می‌آورد... اکنون که سراپا می‌لرزید و درد به جانش افتاده بود آرزویی در دل نداشت جز آنکه به درون کلبه برود و بخوابد اما در آنجا هم رواندازی در کار

نبود که روی خود بکشد؛ هوایش سردتر از هوای بیرون بود. گرچه در ساحل هم از رواندازِ خبری نبود با این همه دست کم می‌توانست شعلهٔ آتش را زنده نگه دارد...

هفتهٔ آینده همین که یخ رودخانه کاملاً آب شود و گذاره را از کار بیندازند، از وجود همهٔ این پاروزن‌ها ــ البته به جز سیمیون ــ بی‌نیاز خواهند شد و تاتار جوان در طلب کار و صدقه به ناچار آوارهٔ روستاها و آبادی‌ها خواهد شد. زن او بیش از هفده سال ندارد، زیبا و نازپرورده و محجوب است. چطور ممکن است که او هم با رویی بی‌حجاب، ده به ده راه بیفتد و یک لقمه نان گدایی کند؟ نه! حتی تصورش وحشت‌انگیز است...

هوا می‌رفت که روشن شود. اشباح بلم و درختچه‌های بید آبی و امواج ریز رودخانه، رفته رفته با وضوح بیشتری مشخص می‌شدند و تاتار جوان هر آینه به پشت سر خود نگاه می‌کرد، می‌توانست بریدگی رسی و شیبدار ساحل و پایین دست آن، کلبهٔ محقر و بامکاهیِ پاروزنان را و بالاترک، کلبه‌های آبادی را ببیند. از آن سو بانگ خروس‌ها به گوش می‌رسید.

بریدگی رسی ساحل، بلم، این آدم‌های بیگانه و نامهربان، گرسنگی، سرما، ناخوشی ــ شاید همهٔ اینها وجود خارجی ندارد، شاید این همه، خواب و رؤیا باشد. حس می‌کرد که خواب بود و صدای خر و پف خود را می‌شنید... البته او در خانه‌اش، در ایالت سیمبیرسک است و کافی است زنش را به اسم صدا بزند تا وی به ندای او پاسخ دهد؛ مادرش نیز در اتاق مجاور خفته است... راستی که چه خواب‌های وحشت‌انگیزی! و فایدهٔ این گونه خواب‌ها چیست؟ جوان لبخند زد و چشم گشود. این کدام رودخانه است؟ ولگا؟

برف می‌آمد. از ساحل مقابل، بانگ کسی به گوشش رسید:

ــ هی کارباس! راه... بیفت... بیا... این طرف!

تاتار جوان کاملاً بیدار شد و رفت دیگران را هم بیدار کند تا گذاره را به ساحل مقابل حرکت دهند. پاروزن‌ها در حالی که پوستین‌های ژنده‌شان را می‌پوشیدند و با صدای گرفته و خواب‌آلودشان فحش می‌دادند و از شدت سرما کز می‌کردند، به ساحل آمدند. ظاهراً بعد از خوابی که کرده بودند رودخانه، با سوز و سرمایی که از آن بر می‌خاست، به نظرشان سخت هولناک و نفرت‌انگیز

آمده بود. همگی بی‌شتاب به درون «کارباس» جهیدند... تاتار جوان و سه پاروزن دیگر پاروهای دراز تپه پهن را که در گرگ و میش سحرگاهی به چنگال‌های خرچنگ می‌مانستند، در دست گرفتند و سیمیون شکم خود را روی سکان دراز انداخت. از ساحل دیگر رودخانه هنوز هم بانگ و فریاد چشم به راهان گذاره به گوش می‌رسید؛ از آنجا حتی به تصور آنکه ممکن است پاروزن‌ها خواب باشند یا به میخانهٔ آبادی رفته باشند دوبار تیر هوایی درکردند. تولکووی بالحن آدمی که معتقد است جهان ما جای شتاب نیست و در هر حال از عجله چیزی عاید کسی نمی‌شود گفت:

ـ چه عجله‌ای دارید؟ همه‌تون به کارتون می‌رسید!

گذاره، سنگین و بی‌قواره از کرانه جدا شد و در میان بوته‌های بید آبی به حرکت درآمد. فقط از واپس رفتن بیدها معلوم بود که درجا نمی‌زنند بلکه در جهت ساحل مقابل پیش می‌رود. قایقران‌ها موزون و یکدست پارو می‌زدند. تولکووی که با شکمش افتاده بود روی سکان، در هوا با اندام خود قوس می‌ساخت و از لبه‌ای به لبهٔ دیگر گذاره پرت می‌شد. در گرگ و میش بامدادی چنین به نظر می‌آمد که عده‌ای بر جانورِ عهدِ دقیانوسیِ پنجه بلندی سوارند و به سوی سرزمین سرد و ملال‌انگیزی که گاه مانند کابوس به خوابِ آدم می‌آید می‌شتابند.

بوته‌های بید آبی را پشت سر نهادند و به پهنهٔ باز و گستردهٔ رودخانه درآمدند. چشم به راهان کرانهٔ دیگر تق‌تق و شلپ شلپ موزون پاروها را می‌شنیدند و بانگ می‌زدند: «یاالله بجنبید! عجله کنید!» حدود ده دقیقه بعد، پهلوی گذاره به سنگینی به اسکله خورد. سیمیون در حالی که برف از چهره می‌تکاند زیرلب غرولند کرد:

ـ همه‌ش می‌ریزه، هی می‌ریزه! معلوم نیست این همه برف از کجا می‌یاد!

پیرمردی لاغر و میان قد که پالتو کوتاهی از پوست روباه به تن و کلاهی از پوست بره بر سر داشت، اندکی دورترک از اسب‌های خود بی‌حرکت ایستاده و منتظر گذاره بود. سیمای او به قدری گرفته و حزین بود که گفتی به خود فشار می‌آورد تا موضوعی را به خاطر بیاورد و از این بابت حافظهٔ نافرمانش مایهٔ آزردگی خاطرش می‌شد. همین که نگاهش به سیمیون افتاد که به طرف او می‌رفت، کلاه از سر برگرفت و گفت:

ــ عجله دارم به آناستاسیوکا[1] برسم. باز حال دخترم بد شده است. شنیده‌ام دکتر تازه‌ای را مأمور خدمت در آناستاسیوکا کرده‌اند.

درشکه و اسب‌هایش را کشان‌کشان به روی گذاره بردند و راه بازگشت را در پیش گرفتند. مردی که سیمیون او را واسیلی سرگی‌یچ نامیده بود در تمام مدتی که به کرانهٔ مقابل بازمی‌گشتند بی‌حرکت ایستاده بود، لب‌های کلفتش را بر هم فشرده به یک نقطه خیره مانده بود. وقتی سورچی‌اش اجازه خواست که سیگاری دود کند جوابی نداد ــ انگار که تقاضای او را نشنیده بود. در این میان سیمیون که شکمش را روی سکان انداخته بود با نگاهی آمیخته به تمسخر تماشایش می‌کرد و گفت:

ــ بالاخره در سیبری هم می‌شود زندگی کرد. بله جانم ز... ند... گی!

در سیمای سیمیون آثار پیروزی نمایان بود. انگار موفق شده بود چیزی را به اثبات برساند، گفتی از اینکه پیش‌بینی‌اش درست از آب درآمده بود احساس خوشحالی می‌کرد. چهرهٔ درمانده و دل‌مردهٔ مردی که پالتو پوست روباه به تن داشت ظاهراً مایهٔ سرگرمی و تفریح سیمیون شده بود. همین که به ساحل رسیدند و مشغول بستن اسب‌ها به درشکه شدند، سیمیون گفت:

ــ واسیلی سرگی‌یچ، جاده‌ها خیلی گل‌آلوده. خوبه یکی دو هفته حوصله کنید تا راه‌ها خشک شود. شاید هم مصلحت این باشه که از رفتن به‌کلی منصرف شوید... کاش این رفتن‌ها افاقه می‌کرد وگرنه خودتون هم خوب می‌دونین که بشر یه عمری شب و روز سفر می‌کنه و نتیجه‌ای هم نمی‌گیره. این عین حقیقته!

واسیلی سرگی‌یچ بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد انعامی داد و سوار درشکه‌اش شد و راه افتاد. سیمیون که از سوز و سرما کز کرده بود، گفت:

ــ رفت پی دکتر! پیدا کردن دکترِ خوب همان قدر مشکله که آدم بخواد دُم شیطون رو بگیره. خدایا زبانم لال ــ چه بی‌شعورهایی پیدا می‌شوند!

تاتار جوان به طرف سیمیون رفت، نگاه آکنده از اشمئزاز و نفرتش را به او دوخت و به زبانی که آمیزه‌ای از روسی و تاتاری بود، سراپا لرزان گفت:

ــ اون خوب هست... ولی تو بد هست! خیلی بد هست! اون آقا قلبش

1. Anastasievka

مهربون هست، عالی هست، ولی تو یه جونور هست، تو بد هست! اون ارباب زنده هست ولی تو مرده هست... خدا انسانو درست کرده که زنده باشه، که هم شادی باشه، هم غصه باشه، هم درد باشه ولی تو هیچی نمی‌خواد، پس تو نیست زنده، تو سنگ هست، تو کلوخ هست! سنگ هیچی نمی‌خواد، تو هم هیچی نمی‌خواد...

همگی خنده سر دادند. تاتار جوان از سر نفرت چهره درهم کشید، دستی تکان داد و در حالی که خود را در میان جامه‌های ژنده‌اش می‌پیچید به طرف پشتهٔ آتش رفت. پاروزن‌ها و سیمیون نیز پاکشان به سمت کلبهٔ کوچک راه افتادند. یکی از آنها روی کاهی که بر کف کلبه پهن شده بود دراز کشید و با صدای گرفته‌اش گفت:

ـ سرده!

پاروزن دیگری گفتهٔ او تأیید کرد:

ـ آره، سرده! زندگی در تبعید همینه دیگه...

همگی دراز کشیدند. بادی وزید و در ورودی کلبه خود به خود باز شد و برفدانه‌ها را به درون کلبه راه داد. هیچ‌یک از آنها حوصله نکرد برخیزد و در را ببندد ـ همه‌شان احساس سرما و رخوت می‌کردند. سیمیون که پلک‌هایش سنگین شده بود گفت:

ـ من خوبمه! کاش خداوند همین زندگی رو نصیب همهٔ بنده‌هاش بکنه!

ـ از قرار معلوم تو هفت تا جون داری، حتی خود شیطون هم از تو رو گردون شده.

از بیرون کلبه صدایی شبیه به پارس سگ شنیده شد.

ـ این صداها دیگه چیه؟

ـ تاتاره، داره گریه می‌کنه.

ـ چه آدم احمقی!..

سیمیون گفت:

ـ عا... دت... می... کنه...

و در دم خوابید.

به زودی دیگران هم خوابیدند. و در کلبه همچنان باز ماند.

۱۸۹۲

اتاق شمارهٔ ۶

۱

در محوطهٔ حیاط بیمارستان ساختمان جنبی کوچکی وجود دارد که بوته‌های علف باباآدم و گزنه و شاهدانهٔ وحشی از هر طرف احاطه‌اش کرده‌اند. شیروانی‌اش زنگ زده و دودکش‌هایش نیمه‌ویران و پله‌های ورودی‌اش پوسیده و پوشیده از علف هرز، و از اندود نمای آن فقط نشانی به جا مانده است. نمای اصلی آن رو به ساختمان بیمارستان و نمای پشتی رو به دشتی دارد که به وسیلهٔ نرده‌ای خاکستری رنگ و میخدار، از محوطهٔ بیمارستان جدا شده است. میخ‌ها که نوک‌های تیزشان رو به آسمان است و نرده و خود بنای جنبی، همان منظرهٔ ملال‌انگیز و نفرین‌شده‌ای را دارد که در سرزمین ما مخصوص بناهای بیمارستان‌ها و زندان‌هاست.

حال اگر از گزنه نمی‌ترسید بیایید در باریکه‌راهی که به این بنا منتهی می‌شود پا بگذاریم و ببینیم در میان چاردیواری آن چه می‌گذرد. درِ ورودی را که بگشاییم وارد یک دهلیز می‌شویم. اینجا پای دیوارها و کنار بخاری، تل‌هایی از آت و آشغال بیمارستانی روی هم تلنبار شده است. تشک‌ها و کهنه روپوش‌های مندرس و شلوارها و پیراهن‌های راه‌راه آبی رنگ و کفش‌های پاره پورهٔ به درد نخور ــ همهٔ این شندر پندرهای انباشته بر هم و مچاله شده و در هم و برهم، در حال پوسیدن است و از آن بوی خفه کننده‌ای برمی‌خیزد.

نیکیتای[1] نگهبان، پیر سربازی بازنشسته، با آن یراق‌های رنگ و رو

1. Nikita

رفته‌اش، شب و روز پیپ بر کنج لب، روی این خرت و پرت‌ها دراز کشیده است. چهره‌ای دارد قهرآلود و پژمرده، بینی‌ای سرخ و ابروانی فروآویخته که به قیافه‌اش حالت سگ نگهبان گله را می‌دهد. قدش بلند نیست، اندامش لاغر و عضلانی است اما هیکلی زورمند و مشت‌هایی نیرومند دارد. در زمرهٔ آن دسته از آدم‌های ساده‌لوح و مثبت و ساعی و خنگی است که نظم و ترتیب را بیش از هر چیز دیگری دوست می‌دارند و از این رو معتقدند که آنها را باید به زیر مشت و لگد کشید. او به صورت و سینه و پشت و به هر جایی که اصابت کند مشت می‌زند و اطمینان دارد که در این مکان ممکن نبود نظم و انظباط برقرار شود مگر به ضرب مشت و لگد.

بعد به اتاقی بزرگ و وسیع وارد می‌شویم که هرگاه دهلیز را به حساب نیاوریم تمام سطح بنا را در بر می‌گیرد. دیوارهای آن با رنگ آبی چرک و تیره رنگ مالی شده است، سقفش مانند سقف کلبه‌های قدیمی که در آنها از بخاری بی‌دودکش استفاده می‌شد، دوده گرفته و سیاه رنگ است ــ پیداست که در روزهای زمستان بخاری‌های این اتاق دود می‌کند و فضای آن از گاز ذغال انباشته می‌شود. میله‌های آهنین، پنجره‌های اینجا را از داخل، زشت و بدمنظر کرده است. کف چوبی اتاق به رنگ خاکستری و پر از ترک‌خوردگی است. بوی گند کلم شور و دود چراغ نفتی و ساس و آمونیاک به مشام می‌رسد به طوری که انسان در بدو ورود گمان می‌کند که وارد باغ‌وحش شده است.

پایهٔ تختخواب‌های اتاق به زمین پیچ شده است. تنی چند که پیراهن آبی‌رنگ بیمارستان به تن و شبکلاه عهد بوق بر سر دارند روی تخت‌ها نشسته یا دراز کشیده‌اند. اینها دیوانه‌ها هستند. عده‌شان روی هم پنج نفر است. فقط یکی از آنها جزو نجباست، بقیه پیشه‌ورند. روی اولین تختی که کنار در قرار دارد پیشه‌ور بلندقد و لاغری با سبیل‌های بور و براق و چشم‌های اشک‌آلود نشسته و دست را تکیه‌گاه سر ساخته و به یک نقطه زل زده است؛ شب و روز غصه می‌خورد و سر تکان می‌دهد و آه می‌کشد و به تلخی لبخند می‌زند؛ به ندرت اتفاق می‌افتد که در گفت و گوی هم اتاقی‌های خود شرکت کند، معمولاً به پرسش‌هایی که از او می‌شود پاسخ نمی‌دهد. غذا و نوشابه‌اش را هر وقت بدهند بی‌اراده می‌خورد. سرفه‌های کوتاه و زجردهنده‌اش و گونه‌های تکیده و

گل انداخته‌اش از شروع ابتلای او به بیماری سل حکایت می‌کند.

نفر بعدی پیرمردی است ریزه‌میزه و چست و چالاک که ریشی نوک تیز و مویی مشکی و مجعد چون موی سیاه‌پوستان دارد. روزها در اتاق، از پنجره‌ای تا پنجرهٔ دیگر قدم می‌زند یا روی تختش مانند ترک‌ها چارزانو می‌نشیند و بی‌قرار چون سیرهٔ برفی سوت می‌زند و زیرلب آواز می‌خواند و می‌خندد. شب‌ها نیز آنگاه که برمی‌خیزد تا به درگاه خدا عبادت کند ـ یعنی که بر سینهٔ خود مشت بکوبد و انگشتش را به در اتاق بفشارد تا مگر آن را سوراخ کند ـ همان‌قدر شعف کودکانه و زنده‌دلی از خود نشان می‌دهد که در ساعات روز. این یهودی دیوانه مویسیکا[1] نام دارد و حدود بیست سال پیش هنگامی که کارگاه کلاه‌دوزی‌اش دچار حریق شده بود مشاعرش را از دست داد.

از میان همهٔ ساکنان اتاق شمارهٔ ۶ فقط به او اجازه داده می‌شود که از عمارت جنبی و حتی از محوطهٔ بیمارستان خارج شود و در کوچه‌ها و خیابان‌های شهر بگردد. احتمالاً به عنوان یکی از مقیمان قدیمی بیمارستان و به عنوان دیوانه‌ای آرام و بی‌آزار، و دلقکی که اهالی شهر از دیرباز عادت کرده‌اند او را در کوچه و پس‌کوچه در محاصرهٔ پسربچه‌ها و سگ‌ها ببینند، سال‌هاست که از چنین امتیازی برخوردار است. با روپوش کوتاه و شبکلاه مضحک و کفش سرپایی و گاه پابرهنه و حتی بدون شلوار در کوی و برزن دوره می‌گردد، جلو هر خانه و دکانی می‌ایستد و پول سیاه گدایی می‌کند. جایی به او کواس[2] می‌دهند، جای دیگر قرصه‌ای نان و در محلی یکی دو کوپک پول سیاه به طوری که معمولاً سیر و متمول به بیمارستان باز می‌گردد اما نیکیتای نگهبان دستاوردهای او را به نفع خود ضبط و مصادره می‌کند و این کار را با خشونت و خشم انجام می‌دهد. او هر بار جیب‌های مویسیکا را پشت و رو می‌کند و هر بار هم به پیر و پیغمبر قسم می‌خورد که دیگر به جهودِ دیوانه اجازهٔ خروج ندهد زیرا معتقد است که در دنیا چیزی بدتر از بی‌نظمی و هرج و مرج وجود ندارد.

مویسیکا دوست دارد به دیگران خدمت کند. به هم اتاقی‌هایش آب می‌دهد، وقتی می‌خوابند روی‌شان را می‌پوشاند، به هر یک از آنها قول می‌دهد

1. Moiseyka

۲. Kvas، نوشابهٔ غیرالکلی که با نان و آب و مالت تهیه می‌شود. ـ م.

که بعد از بازگشت از خیابانگردی به هر کدام‌شان یک کوپک پول سیاه بدهد و برای تک‌تک آنها کلاه نوی بدوزد. به همسایهٔ مفلوج سمت چپی‌اش با قاشق غذا می‌خوراند و این خدمت را نه از سر دلسوزی و ملاحظهٔ انسانیت که به تقلید و به تبعیت غیرارادی از رفتار گرمف[1] ـ همسایهٔ سمت راستی خود ـ انجام می‌دهد.

ایوان دمیتریچ[2] گرمف مردی است حدود سی و سه ساله و از خانواده‌ای اصیل؛ او که سابقاً مأمور اجرایی عدلیه و همچنین منشی ادارهٔ فرمانداری بود دچار این سوداست که مدام تعقیبش می‌کنند. یا مانند یک گلوله کز می‌کند و در بستر می‌افتد یا از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر اتاق طوری قدم می‌زند که انگار مشغول گشت و گذار است. به ندرت اتفاق می‌افتد که بنشیند. همیشه هیجان‌زده و برانگیخته است و از انتظاری مبهم و نامفهوم رنج می‌برد. خش‌خش مختصری در دهلیز یا بانگ و فریادی در حیاط سبب می‌شود که سربلند کند و گوش تیز کند که: «نکند پی من آمده باشند؟» و در این حال علایم نگرانی و نفرت بی‌حساب بر چهره‌اش نقش می‌بندد.

از سیمای پهن و استخوانی و همیشه رنگ‌پریده و فلاکتبارش که روح زجر کشیده از ستیز و تقلا و وحشت مدامش را چون آیینه منعکس می‌کند خوشم می‌آید. شکلک‌های شگفت‌انگیز و بیمارگونه‌ای دارد اما خطوط ظریفی که از رنجی ژرف و صادقانه بر چهره‌اش بر جا مانده است از هوش و ذکاوتش حکایت می‌کند؛ در چشم‌های او درخشندگی گرم و سالمی مشهود است. از این مرد که با همه کس، جز نیکیتا مؤدب و حاضر به خدمت و با نزاکت است خوشم می‌آید. هرگاه دکمه یا قاشقی از دست کسی بر زمین بیفتد شتابزده از بسترش می‌جهد و آن را از زمین برمی‌دارد. صبح‌ها به رفقای هم اتاقی خود «صبح به خیر» می‌گوید و شب‌ها پیش از آنکه بخوابد، شب خوشی برای‌شان آرزو می‌کند.

گذشته از وضع پرتنش همیشگی‌اش و شکلک‌هایی که درمی‌آورد جنونش در رفتار دیگرش نیز نمودار می‌شود. گاهی اوقات غروب‌ها روپوشش را

1. Gromov 2. Ivan Dmitritch

سخت به دور تنش می‌پیچد و در حالی که سراپا می‌لرزد و دندان‌هایش به هم می‌خورد شتابان از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر اتاق قدم می‌زند و بین تختخواب‌ها راه می‌رود. در این حال چنین می‌نماید که دچار تب و لرز شدیدی شده باشد. از توقف‌های ناگهانی‌اش و از نگاه‌هایی که به هم اتاقی‌ها می‌اندازد این طور برمی‌آید که دلش می‌خواهد مطلب خیلی مهمی را با آنها در میان بگذارد. اما ظاهراً از آنجایی که می‌پندارد سخنانش را ناشنوده خواهند گرفت یا مفهوم آن را درک نخواهند کرد، از سر ناشکیبایی سر می‌جنباند و به قدم زدن ادامه می‌دهد. با این همه به زودی میل به حرف زدن بر ملاحظات دیگر غالب می‌شود و بی‌اختیار با شور و حرارت زیاد آغاز سخن می‌کند. گفتارش بی‌نظم و تب‌آلود و همچون هذیان بریده بریده و غالباً نامفهوم است اما در عوض چه در گفتار و چه در صدایش نیکی و خوش‌قلبی احساس می‌شود. وقتی زبان به سخن می‌گشاید او را دیوانه و در عین حال یک انسان می‌یابید. مشکل است بتوان گفتار جنون آمیزش را روی کاغذ آورد؛ از دنائت بشر، و ظلم و بیدادی که حقیقت را زیر پا لگدمال می‌کند، و از زندگی فوق‌العاده قشنگی که در آینده به وجود خواهد آمد، و از میله‌های آهنین پنجره‌ها که قساوت و جهالت زورگویان را هر لحظه در ذهنش زنده می‌کند سخن می‌گوید. و از این همه، پوپوری[1] بی‌نظم و ناموزونی مرکب از ترانه‌های قدیمی و هنوز تا به آخر نخوانده، به وجود می‌آید.

۲

حدود ۱۲ تا ۱۵ سال پیش کارمندی موقر و متمکن به اسم گرمف، در خانهٔ شخصی خود واقع در یکی از خیابان‌های اصلی شهر سکونت داشت. او دارای دو فرزند پسر بود به نام‌های سرگی[2] و ایوان[3]. سرگی در سال چهارم دبیرستان بود که از سلِ مهلک درگذشت و مرگ او گویی آغازگر یک سلسله بدبختی‌هایی شد که ناگهان به خانوادهٔ گرمف روی‌آور شده بود. یک هفته پس از مراسم

۱. Pot-Pourri، یک قطعه موسیقی مرکب از چندین قطعهٔ معروف (فرانسوی). ـ م.
2. Sergey 3. Ivan

خاکسپاری سرگی، گرمف پیر را به اتهام جعل اسناد و اختلاس گرفتند و به محاکمه‌اش کشیدند و به زودی در زندان حصبه گرفت و در بیمارستان زندان درگذشت. خانه و کلیهٔ اموال منقول‌شان به حراج رفت و به این ترتیب ایوان دمیتریچ و مادرش از هست و نیست‌شان ساقط شدند.

در گذشته‌ها هنگامی که ایوان دمیتریچ در دانشگاه پترزبورگ تحصیل می‌کرد پدرش ماهی شصت تا هفتاد روبل برایش خرجی می‌فرستاد. آن روزها او از مفهوم تنگدستی و احتیاج پاک بی‌خبر بود اما پس از مرگ پدر ناچار شد شیوهٔ زندگی خود را یکسره تغییر دهد. ناگزیر شد از بام تا شام در مقابل دریافت شندرغاز دستمزد، درس خصوصی بدهد یا از نامه‌ها و اسناد دیگران رونوشت تهیه کند با این همه باز از گرسنگی رنج می‌کشید زیرا تمام درآمدش را برای مادرش می‌فرستاد تا مخارج زندگی او را تأمین کرده باشد. سرانجام نتوانست این بار را تحمل کند، روحیه‌اش را باخت، ضعیف و ناتوان شد، ترک تحصیل کرد و به شهر خود بازگشت. در شهر کوچک‌شان به زور توصیه و سفارش، در آموزشگاهی به عنوان معلم استخدام شد اما نه با همکاران خود ساخت و نه مورد پسند شاگردان آموزشگاه قرار گرفت، از این رو به زودی ناچار شد شغل خود را از دست بدهد. بعد، مادرش درگذشت. حدود شش ماه بیکاری کشید، چیزی جز آب و نان خشک و خالی گیرش نمی‌آمد تا بالاخره در اجراییات عدلیه استخدام شد و تا زمانی که به علت بیماری از اجراییات اخراجش نکردند، در همین شغل باقی ماند.

او هرگز، حتی در جوانی و در سال‌های تحصیل، سالم و تندرست به نظر نمی‌آمد، همیشه رنگ‌پریده و تکیده و دچار زکام بود؛ کم می‌خورد و بد می‌خوابید. کافی بود یک گیلاس شراب بخورد تا سرش گیج برود و دچار هیستری شود. در همه حال علاقه داشت که با مردم معاشرت کند اما به سبب بدگمانی و خلق و خوی تندش، با احدی صمیمیت زیاد به خرج نمی‌داد و طرح دوستی نمی‌ریخت. اظهار نظرهایش دربارهٔ اهالی شهر، همیشه توأم با تحقیر بود و می‌گفت که جهل ناهنجار آنان و زندگی حیوانی آمیخته به رخوت‌شان را زشت و نفرت‌آور می‌داند. آهنگ صدایش زیر بود، با حرارت و با صدای رسا تکلم می‌کرد و لحن کلامش در همه حال یا آمیخته به خشم و تغیر بود یا وجد و

حیرت، لیکن همیشه در گفتار خود صادق بود. گاهی اوقات دربارهٔ هر مطلبی که صحبت می‌شد رشتهٔ کلام را بدین جا می‌کشانید که: زندگی در شهرشان ملال‌انگیز و خفقان‌آور است، که جامعه‌شان فاقد هدف‌های عالی است، که این جامعه زندگی ملالتبار و بی‌هدف و بی‌رونقی را دنبال می‌کند و آن را از طریق اعمال زور و فسادِ خشونت‌بار و دورویی گونه‌گون می‌سازد، که فرومایگان سیرند و در امان، حال آنکه باشرفان جز لقمه‌ای نان خالی گیر نمی‌آورند، که شهرشان از مدرسه و تئاتر و قرائتخانهٔ عمومی گرفته تا یکپارچگی روشنفکران و روزنامهٔ محلی با هدف‌های شرافتمندانه لازم دارد، که جامعه باید خود را بشناسد و از این خودشناسی دچار وحشت شود. او به گاه داوری دربارهٔ آدم‌ها از رنگ‌های تند ــ فقط سیاه یا سفید ــ استفاده می‌کرد آن‌سان که گویی رنگ‌های دیگر را قبول نداشت. از زن و عشق و عاشقی با وجد و هیجان سخن می‌گفت اما خود، حتی یک بار هم عاشق نشده بود.

مردم شهر به رغم قضاوت‌های بی‌پروا و خلق تندش او را دوست می‌داشتند و در غیابش از او به نام «وانیا»[1] یاد می‌کردند. نزاکت ذاتی و حاضر به خدمتی و نظم و ترتیب و صفای اخلاقی‌اش و نیز نیم تنهٔ نیمدار و قیافهٔ بیمارگونه و بدبختی‌های خانوادگی‌اش، احساسات مرافق و محبت‌آمیز و غمگینانهٔ مردم را برمی‌انگیخت. گذشته از همهٔ اینها او مردی بود تحصیل‌کرده و کتاب خوانده و به اعتقاد مردم شهر آدمی همه‌چیزدان و لغتنامه‌ای متحرک.

زیاد مطالعه می‌کرد. غالباً ساعت‌های متمادی در قرائتخانهٔ باشگاه می‌نشست در حالی که موهای ریش کوچک خود را با عصبانیت می‌کشید مجله و کتاب ورق می‌زد. در این حال از وجناتش هویدا بود که مطالب کتاب یا مجله را قرائت نمی‌کرد بلکه هنوز کاملاً نجویده قورتشان می‌داد. باید چنین تصور کرد که مطالعه یکی از عادات بیمارگونه‌اش بود زیرا هرچه را که به دستش می‌رسید ــ از روزنامهٔ کهنه گرفته تا تقویم پارساله ــ با حرص و ولعی کم نظیر مطالعه می‌کرد. در خانهٔ خود همیشهٔ خدا دراز می‌کشید و به مطالعه می‌پرداخت.

۱. Vania، خطاب نوازشگرانه برای ایوان.ــم.

۳

در یک صبح پاییزی ایوان دمیتریچ در حالی که یقهٔ پالتواش را بالا زده بود و در میان گل و لای کوی و برزن شلپ‌شلپ کنان گام برمی‌داشت به سمت دکان مرد کاسبی که مشمول پرداخت جریمه شده بود رفت تا ضمن ابلاغ حکم دادگاه، عین مبلغ جریمه را وصول کند. آن روز صبح هم مانند همهٔ صبح‌ها، گرفته و بی‌دل و دماغ بود. در کوچهٔ تنگی با دو زندانی دستبند به دست و پابند به پا که چهار سرباز مسلح، تحت‌الحفظ می‌بردندشان روبرو شد. پیش از این هم با زندانی‌ها روبرو شده و هر بار نیز از دیدن آنها احساس همدردی و ناراحتی کرده بود اما این بار منظرهٔ دو مرد زندانی اثر عجیبی در او به جا نهاد. معلوم نبود به چه سبب دچار این توهم شد که ممکن است او را هم به غل و زنجیر کشند و به همین‌گونه از راه کوچه‌های تنگ و گل‌آلود به زندان برند. پس از انجام مأموریتش هنگامی که به خانه بازمی‌گشت در حوالی ساختمان پستخانه با بازرس کلانتری که در شمار آشنایانش بود روبرو شد. بازرس بعد از سلام و احوالپرسی چند قدمی با او همراه شد و همین امر سوءظن ایوان دمیتریچ را برانگیخت. پس از آنکه به خانه رسید در سراسر آن روز نتوانست از فکر دو زندانی و نگهبانان مسلح‌شان منفک شود. تشویش روحی گنگ و ناشناخته‌ای مانع آن می‌شد که بتواند افکار خود را متمرکز کند و به مطالعهٔ کتاب بپردازد. غروب که شد چراغ اتاق را روشن نکرد، سراسر شب را چشم بر هم نگذاشت و مدام در این اندیشه بود که ای‌بسا دستگیرش کنند و به غل و زنجیرش کشند و به زندانش افکنند. می‌دانست که مرتکب جرمی نشده بود، می‌دانست که از او خطایی سر نزده بود، اطمینان داشت که در آینده نیز نه آدم خواهد کشت، نه جایی را به آتش خواهد کشید و نه دست به دزدی خواهد زد اما مگر امکان ندارد که انسان نادانسته و به طور غیرعمد مرتکب جنایت شود؟ ممکن نیست که مفتریان تهمتش بزنند یا محکمه سهواً حکم ناصوابی درباره‌اش صادر کند؟ آخر مگر تجربهٔ صدها سالهٔ بشر به ما نمی‌آموزد که از کیسهٔ گدایی و از زندان گریزی نیست؟ با وضعی که دادگاه‌های این دور و زمان دارند بسیار محتمل است که به خطا، حکمی ناصواب صادر شود زیرا آدم‌هایی چون قاضی و پلیس و پزشک که رابطه‌شان با درد و رنج انسان‌ها فقط رابطهٔ کاری و اداری است،

برحسب عادت و به مرور زمان آن‌قدر خشک می‌شوند که در صورت تمایل هم نمی‌توانند با ارباب رجوع خود جز به طور رسمی سلوک کنند. آنها از این لحاظ با دهقانی که در حیاط خلوت خانهٔ خود گوسفند یا گوساله‌ای را سر می‌برد و از ریختن خون‌شان متأثر نمی‌شود، هیچ فرقی ندارند. قضات در رابطهٔ رسمی و سنگدلانه‌شان با فرد، برای آنکه انسان بی‌گناهی را از کلیه حقوق حیاتی‌اش محروم و به حبس و تبعید محکوم کنند فقط و فقط به یک چیز احتیاج دارند: به زمان. آری، آنها فقط محتاج زمانند تا به ازای مواجبی که می‌گیرند بتوانند پاره‌ای تشریفات اداری را ملحوظ کنند و بعد، همه چیز تمام است. آن وقت برو و در این شهر کوچک و کثیف که فاصله‌اش تا نزدیک‌ترین ایستگاه راه‌آهن چیزی در حدود ۲۰۰ ورست است دادخواهی کن و در به در دنبال عدالت و دادرس بگرد! و تازه وقتی جامعه‌ای هرگونه حق‌کشی و زورگویی را ضرورتی سودمند و منطقی می‌انگارد و هر اقدام شفقت‌آمیز را ــ مثلاً صدور حکم برائت یک متهم را ــ با موجی از عدم رضایت و احساسات کین‌توزانه استقبال می‌کند آیا به فکر عدل و انصاف افتادن، خنده برنمی‌انگیزد؟

ایوان دمیتریچ صبح روز بعد با ترس و وحشت از خواب بیدار شد؛ عرقی سرد بر پیشانی‌اش نشسته بود و یقین داشت که هر آن ممکن است به سراغش بیایند و بازداشتش کنند. با خود می‌گفت: «حالا که افکار غم‌انگیز دیشب دست از سرم برنمی‌دارند معلوم می‌شود که خبرهایی هست وگرنه هیچ دلیلی وجود ندارد که چنین افکاری بی‌جهت و خود به خود، به مغز انسان خطور کنند».

پاسبانی از مقابل پنجرهٔ اتاق او بی‌شتاب گذشت: باید کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه باشد. دو رهگذر جلوی خانه‌اش از رفتن باز ایستادند و خاموش ماندند. چرا سکوت کرده‌اند؟

و به این ترتیب روزها و شب‌های رنج‌آور ایوان دمیتریچ شروع شد. هرکسی را که از پشت پنجره‌های خانه می‌گذشت یا وارد حیاط می‌شد جاسوس و مفتش می‌انگاشت. معمولاً هر روز نزدیکی‌های ظهر، کلانتر محله در درشکه‌ای دو اسبه از خیابانی که ایوان دمیتریچ در آن سکونت داشت می‌گذشت؛ گرچه می‌دانست که کلانتر از خانهٔ حومهٔ شهری خود عازم کلانتری بود با وجود این هر بار چنین می‌پنداشت که او قیافهٔ مخصوصی به خود گرفته

بود و درشکه‌اش هم با سرعت زیاد حرکت می‌کرد، پس نتیجه می‌گرفت که: لابد به کلانتری می‌شتابد تا ظهور یک جانی بسیار خطرناک را در شهر اعلام کند. هر بار که زنگِ در به صدا درمی‌آمد یا کسی در می‌زد، هراسان و پریشان یکه می‌خورد و هرگاه آدم ناشناسی را نزد صاحبخانه می‌دید معذب می‌شد. به گاهِ رویارویی با پلیس و ژاندارم تبسم می‌کرد و سوت می‌زد تا بی‌اعتنا بنماید. سراسر شب را چشم بر هم نمی‌نهاد و هر آن منتظر آن بود که توقیفش کنند اما در همان حال مانند آدم‌های خفته خرویف راه می‌انداخت و آه می‌کشید تا صاحبخانه، خفته‌اش بپانگارد. آخر آدم‌هایی که دچار عذاب وجدانند خواب به چشمشان نمی‌آید ـ و چه برگه‌ای گویاتر از این! واقعیت‌ها و منطق سالم و عقل سلیم متقاعدش می‌کردند که این همه ترس و وحشت از پای بست بی‌اساس است، در حکم بیماری روانی است و چنانچه با دید وسیع‌تری به مسایل نگریسته شود درمی‌یابیم که در حقیقت انسانی که وجدانش آسوده است نباید از بازداشت و از زندان بترسد. اما هرچه عاقلانه‌تر و منطقی‌تر استدلال می‌کرد تشویش درونی‌اش شدیدتر و عذاب دهنده‌تر می‌شد. و این همه به کار راهبی می‌مانست که می‌خواست در جنگلی بکر و انبوه، با قطع کردن چند درخت، محل کوچکی برای سکونت خود فراهم آورد اما هرچه بیشتر تلاش می‌کرد و افزون‌تر تبر می‌زد، جنگل با شتاب بیشتری می‌روید و انبوه‌تر می‌شد. سرانجام هنگامی که ایوان دمیتریچ تشویش‌ها را بی‌ثمر یافت، دنبالهٔ هرچه استدلال را رها کرد و خویشتن را یکسره به دست یأس و هراس سپرد.

رفته رفته مردم‌گریزی و گوشهٔ عزلت گزید. اکنون نوکریِ دولت را که پیش از این هم از آن نفرت داشت سخت تحمل‌ناپذیر می‌یافت. مدام در بیم آن بود که مبادا رو دست بخورد، مثلاً بی‌آنکه خود متوجه شود پولی در جیبش نهند و به رشوه‌خواری متهمش کنند یا هنگام نگاشتن نامه‌ها و اسناد دولتی نادانسته مرتکب چنان اشتباهی شود که همسنگ جعل باشد و یا وجوه وصول شده را پیش از آنکه به صندوق اداره تحویل دهد گم کند. و عجیب اینجاست که در گذشته‌ها فکر او هرگز به اندازهٔ امروز که مدام هزاران دستاویز رنگارنگ ابداع می‌کرد تا مبادا به آزادی و حیثیتش لطمه‌ای وارد آید، انعطاف‌پذیر و ابتکارآفرین نبود. اما در عوض از علاقه‌اش به دنیای خارج و به طور عمده به

مطالعهٔ کتاب، به طور چشمگیری کاسته شده و حافظه‌اش نیز به شدت کند شده و رو به ضعف نهاده بود.

در بهاران که برف آب شده بود درون گودالی در حوالی گورستان، دو جسد نیمه پوسیده ــ اجساد یک پیرزن و یک پسربچه ــ کشف شد که آثار مرگ غیرطبیعی در آنها مشهود بود. خبر این کشف و وجود قاتلان ناشناس، نقل مجالس اهالی شهر شده بود. ایوان دمیتریچ از ترس آنکه عامل قتل قلمداد شود لبخند بر لب در کوی و برزن قدم می‌زد و هنگام برخورد با دوستان و آشنایان، رنگ می‌باخت و رنگ می‌گرفت و می‌کوشید آنان را متقاعد کند که هیچ جنایتی رذیلانه‌تر از کشتن آدم‌های ضعیف و بی‌دفاع نیست. اما به زودی از این دروغ و نیرنگ خسته شد و پس از مدتی تفکر به این نتیجه رسید که در وضعیت او بهترین چیز این است که در زیرزمین صاحب‌خانه‌اش مخفی شود. یک روز، و شبی و روزی دگر را با تنی لرزان از سرما، در انبار سپری کرد و غروب روز دوم دزدانه به اتاق خود رفت. تا سپیده‌دم در وسط اتاق ایستاد ــ از جای خود نمی‌جنبید، سراپا گوش بود. صبح خیلی زود، پیش از طلوع خورشید بخاری‌سازها نزد صاحبخانه آمدند. ایوان دمیتریچ نیک می‌دانست که آنها برای نصب بخاری آشپزخانه آمده بودند با این همه از شدت ترس و وحشت، آنان را مأمورانی انگاشت که به کسوت بخاری‌سازان درآمده‌اند. پس یواشکی از آپارتمان خود خارج شد و سر برهنه و بی‌کت، هراسان به کوچه دوید. سگ‌ها پارس‌کنان تعقیبش کردند، روستایی مردی در پشت سر او فریاد زد و باد در گوش‌هایش زوزه کشید؛ چنین پنداشت که همهٔ زورگویان جهان گرد هم آمده‌اند و دارند تعقیبش می‌کنند.

سرانجام او را گرفتند و به آپارتمان، بازش آوردند و صاحبخانه را پی طبیب فرستادند. دکتر آندری یفیمیچ[1] که باز هم از او یاد خواهیم کرد دستور داد کمپرس آب سرد روی پیشانی‌اش بگذارند و عصارهٔ برگ مورد به او بخورانند، سپس از سر تأثر سر تکان داد و به صاحبخانه گفت که دیگر به عیادت ایوان دمیتریچ نخواهد آمد زیرا معتقد است که نباید مخل دیوانه شدن آدم‌ها شد. از

1. Andrey Yefimitch

آنجایی که در خانهٔ او برای امرار معاش و برای دوا و درمان پولی یافت نمی‌شد، چند روز بعد مریض را به بیمارستان منتقل کردند و در اتاق مخصوص مریض‌های مقاربتی جایش دادند. شب‌ها خواب به چشمش نمی‌آمد، مدام بهانه می‌گرفت و سایر بیماران را معذب می‌کرد از این رو به زودی بنا به دستور آندری یفیمیچ به اتاق شمارهٔ ۶ منتقلش کردند.

یک سال گذشت و مردم شهر ایوان دمیتریچ را یکسره فراموش کردند. کتاب‌های او نیز که مرد صاحبخانه آنها را روی سورتمه‌ای کهنه چیده و در زیر سایبان تلنبار کرده بود، به دست پسربچه‌های محله، به تاراج رفت.

۴

همان طوری که پیش از این هم گفته بودم همسایهٔ سمت چپی ایوان دمیتریچ، مویسیکای جهود بود اما همسایهٔ سمت راستی‌اش دهقانی بود آن‌قدر چاق که گرد می‌نمود و از وجناتش بلاهت و بی‌فکری مطلق می‌بارید. او چیزی است در حد یک جانور ساکن و شکمباره و کثیف که قدرت اندیشیدن و حس کردن را از دیرباز از دست داده است و همیشه بوی تند و زننده‌ای می‌دهد.

نیکیتا که عهده‌دار ضبط و ربط کردن اوست با همهٔ زور بازویی که دارد آن قدر سخت کتکش می‌زند که انگار به مشت‌های خود هم رحم نمی‌کند. اینکه کتکش می‌زنند چه بساکه زیاد هم وحشت‌انگیز نباشد ــ به مشت و لگد می‌شود عادت کرد ــ بلکه مهم آن است که این حیوان کودن در مقابل مشت و لگدی که می‌خورد، نه حرکتی می‌کند، نه حرفی می‌زند و نه در نگاهش تغییری حاصل می‌شود، فقط مانند بشکه‌ای سنگین به آرامی تاب می‌خورد.

پنجمین و به عبارت دیگر آخرین بیمار اتاق شمارهٔ ۶ مردی است از یک خانوادهٔ معمولی ــ کوتاه قد، تا حدودی لاغر، موبور، با چهره‌ای مهربان و اندکی مکار ــ که زمانی موزع ادارهٔ پست بود. از چشم‌های آرام و فرزانه‌اش که شاد و شفاف به انسان می‌نگرند چنین برمی‌آید که اولاً نباید موجود دیوانه‌ای باشد و ثانیاً راز خیلی مهم و دلپذیری را از دیگران پنهان می‌دارد. در زیر بالش و تشک خود چیزی مخفی کرده است که از سر شرم ــ نه از ترس آنکه از دستش

بگیرند یا بربایند ـ آن را به کسی نشان نمی‌دهد. گاه به طرف پنجرهٔ اتاق می‌رود، به هم اتاقی‌ها پشت می‌کند، چیزی به سینه می‌آویزد، سپس سر خم می‌کند و نگاهش را به آن می‌دوزد. در این حال کافی است به او نزدیک شوید تا آن را با حالتی آمیخته به شرم و تشویش، بی‌درنگ از سینهٔ خود جدا کند. البته کشف راز او کار دشواری نیست. غالباً رو می‌کند به ایوان دمیتریچ و می‌گوید:

ـ به من تبریک بگویید! مرا برای دریافت نشان استانیسلاو[1] درجهٔ دو با ستاره، نامزد کرده‌اند. استانیسلاو درجهٔ دو با ستاره را فقط به خارجی‌ها اعطا می‌کنند اما مثل اینکه قصد دارند در مورد من استثنا قائل شوند.

آنگاه لبخند می‌زند، شانه‌ها را متعجبانه بالا می‌اندازد و می‌افزاید:

ـ اعتراف می‌کنم که اصلاً انتظارش را نداشتم!

ایوان دمیتریچ اخم می‌کند و می‌گوید:

ـ من از این مسایل سر در نمی‌آورم.

اما موزع سابق پستخانه، چشم‌هایش را محیلانه تنگ می‌کند و ادامه می‌دهد:

ـ هیچ می‌دانید که دیر یا زود به چه چیزی دست خواهم یافت؟ شک ندارم که مدال «ستارهٔ قطبی» سوئد را می‌گیرم. می‌ارزد به آنکه انسان برای دریافت این مدال، دست و پا کند. یک صلیب سفید رنگ با روبان مشکی... خیلی زیباست!

احتمالاً در هیچ جای دیگری زندگی به اندازهٔ زندگی در عمارت جنبی ساختمان بیمارستان، یکنواخت نیست. همهٔ آنها، جز بیمار مفلوج و روستایی چاق و چله، صبح‌ها در دهلیز عمارت سر و صورت‌شان را در یک سطل بزرگ چوبی می‌شویند و خود را با دامن روپوشـشان خشک می‌کنند، سپس چای را که نیکیتا برایشان از ساختمان اصلی می‌آورد در لیوان‌های حلبی می‌خورند. به هر یک از آنان فقط یک لیوان چای تعلق می‌گیرد. ظهرها آش کلم شور و کته می‌خورند، شامشان هم کته‌ای است از ظهر مانده. در فواصل صبحانه و ناهار و شام، روی تخت‌ها دراز می‌کشند، چرت می‌زنند، می‌خوابند، از پشت پنجره‌های اتاق بیرون را تماشا می‌کنند و از گوشه‌ای تا گوشهٔ دیگر اتاق قدم

1. Stanislav

می‌زنند. و هر روز به همین گونه. حتی موزع سابق پستخانه هم هر روز حرف مدال‌هایش را می‌زند.

در اتاق شمارهٔ ۶ به ندرت ممکن است با آدم‌های تازه وارد روبرو شوید. مدت‌هاست که دکتر از بستری کردن دیوانه‌های جدید خودداری می‌کند. علاقه‌مندان به بازدید از بخش امراض روانی هم در دنیا انگشت‌شمارند. هر دو ماه یک بار سیمیون لازارویچ[1] سلمانی به اتاق شمارهٔ ۶ می‌آید. در اینجا قصد ندارم توصیف کنم که سر دیوانگان را چگونه اصلاح می‌کند و نیکیتا در این امر چگونه یاری‌اش می‌دهد و خود مریض‌ها هر بار با مشاهدهٔ سلمانی مست و متبسم چگونه آشفته‌حال و هیجان‌زده می‌شوند.

جز سلمانی هیچ‌کس دیگر به اینجا سر نمی‌زند و مریض‌ها محکومند که هر روز فقط قیافهٔ نیکیتا را ببینند.

راستی اخیراً در میان کارکنان بیمارستان شایعهٔ نسبتاً عجیبی پیچیده است. شایع کرده‌اند که گویا دکتر، گاهی اوقات به اتاق شمارهٔ ۶ می‌رود.

۵

چه شایعهٔ عجیبی!

دکتر آندری یفیمیچ راگین[2] در نوع خود انسانی است نیک و شایسته. می‌گویند در عنفوان شباب، جوانی بود سخت متدین و قصد داشت به کسوت خادمان کلیسا درآید و گویا در سال ۱۸۶۳ پس از آنکه تحصیلات متوسطه را تمام کرد می‌خواست وارد آکادمی علوم دینی شود اما پدرش که پزشک و جراح بود او را شدیداً تمسخر نموده و قاطعانه گوشزد کرده بود که چنانچه به جرگهٔ کشیشان بپیوندد او را از فرزندی خلع خواهد کرد. از صحت و سقم این حرف‌ها اطلاع درستی ندارم اما خود آندری یفیمیچ بارها اعتراف کرده بود که هرگز در خود ذوق و شوقی به علم طب و به طور کلی به علوم مخصوص نداشته است.

به هر تقدیر پس از آنکه از دانشکدهٔ پزشکی فارغ‌التحصیل شد به کسوت

1. Simyon Lazarovitch 2. Ragin

کشیشان درنیامد. تظاهر به دینداری نمی‌کرد و از بدو آغاز طبابت نیز مانند امروز تقریباً هیچ‌گونه وجه تشابهی با یک مرد روحانی نداشت.

به ظاهر سنگین و خشن و شبیه به دهاتی‌هاست. صورت و ریش و موی صاف و اندام استوار و بی‌تناسبش انسان را به یاد میخانه‌چی‌های چاق و خشن و پرخور جاده‌ها می‌اندازد. چهره‌ای پوشیده از رگ‌های آبی‌رنگ، چشم‌های ریز و بینی سرخ دارد؛ قامتش بلند و شانه‌هایش ستبر و دست‌ها و پاهایش بسیار بزرگ است. چنین به نظر می‌رسد که قادر است روح هر آدمی را به ضرب فقط یک مشت به آسمان‌ها پرواز دهد. اما سلوکی ملایم و رفتاری محتاطانه دارد. با هر کسی که در راهرو تنگ و باریک بیمارستان روبرو می‌شود خود را تعارف‌کنان کنار می‌کشد و راه می‌دهد، و در همان حال نه با صدای بمی که انتظار می‌رود بلکه با صدائی زیر و نرم می‌گوید: «ببخشید! عذر می‌خواهم!» غدهٔ کوچکی روی گردن دارد که مانع از آن است که یقهٔ زبر آهاردار بزند، از این رو همیشه پیراهنی از کتان لطیف یا چیت می‌پوشد. روی هم رفته می‌توان گفت که از حیث رخت و لباس شباهتی به دکتر جماعت ندارد. دو دست لباس را بیش از ده سال می‌پوشد و لباس نوی را هم که معمولاً در محلهٔ جهودها می‌خرد، مانند جامه‌ای کهنه و چروکیده و نیمدار، به تنش زار می‌زند. با همان لباسی که صبح می‌پوشد از مریض‌ها پذیرایی می‌کند و با همان لباس نیز ناهار می‌خورد یا به مهمانی می‌رود. دلیل این شلختگی نه خست و لئامت، بلکه بی‌اعتنایی کاملش به سر و وضع خویش است.

آندری یفیمیچ روزی که به شهر آمد تا مشغول کار شود، «انجمن خیریه» وضعی اسفناک و وحشتناک داشت. بوی گند و عفونت، راهروها و اتاق‌ها و محوطهٔ بیمارستان را طوری پر کرده بود که نمی‌شد نفس کشید. مستخدمان بیمارستان و پرستاران و بچه‌های‌شان در اتاق‌های مریض‌ها می‌خوابیدند. همه‌شان شکایت می‌کردند که روز و روزگارشان از شر سوسک‌ها و ساس‌ها و موش‌ها سیاه است. در بخش جراحی، باد سرخ بیداد می‌کرد و هرگز هم ریشه‌کن نمی‌شد. در سرتاسر بیمارستان فقط دو نیشتر وجود داشت؛ از حرارت‌سنج خبری نبود و وان‌های حمام را به انبار سیب‌زمینی مبدل کرده بودند. ناظر خرج و متصدی انبارِ البسه و پزشکیار بیمارستان، مریض‌ها را

می‌چاپیدند و اما دربارهٔ سلف آندری یفیمیچ و به عبارت دیگر پزشک سابق بیمارستان می‌گفتند که مخفیانه الکل می‌فروخت و از پرستاران و زنان بیمار، حرمسرای مفصلی برای خود راه انداخته بود. مردم شهر از این بلبشو آگاه بودند و در این مورد حتی یک کلاغ و چهل کلاغ هم می‌کردند اما نسبت به این مسائل خونسردی نشان می‌دادند. پاره‌ای از آنها عاملان بی‌نظمی‌ها را به عذر آنکه در آن بیمارستان فقط دهقانان و آدم‌های معمولی بستری می‌شدند توجیه و تبرئه می‌کردند و اعتقاد داشتند که این قبیل مریض‌ها با توجه به وضع زندگی‌شان که به مراتب بدتر از وضع زندگی‌شان در بیمارستان بود نباید ابراز عدم رضایت کنند. آخر مگر می‌شود شکم همه را باکبک و تیهو سیر کرد! پاره‌ای دیگر در باب توجیه وضع نابسامان بیمارستان اظهار عقیده می‌کردند که شهر، بدون یاری زمستوو[۱] آن قدر استطاعت مالی ندارد که بتواند از عهدهٔ هزینه‌های سنگین یک بیمارستان برآید. باز جای شکرش باقی است که همین مریضخانهٔ بد هم وجود دارد. زمستووی نوپا نیز به عذر آنکه شهر، بیمارستان خود را دارد از تأسیس هرگونه درمانگاهی در شهر و حومهٔ آن امتناع می‌کرد.

آندری یفیمیچ پس از بازدید از بیمارستان به این نتیجه رسید که آنجا مؤسسه‌ای است غیراخلاقی و وجودش برای سلامت مردم شهر زیانبخش. به عقیدهٔ او عاقلانه آن بود که بیماران را مرخص کنند و در بیمارستان را ببندند. اما وقتی کلاهش را قاضی کرد متوجه شد که تنها میل و ارادهٔ او کافی نیست تا چنین امری عملی شود و تازه نتیجه‌ای هم از این کار حاصل نخواهد شد زیرا چنانچه فساد معنوی و جسمی از محلی بیرون رانده شود قطعاً از نقطهٔ دیگری سر برخواهد آورد، پس باید آن قدر دندان روی جگر گذاشت تا فساد خود به خود بیرون رود و نابود شود. گذشته از این حرف‌ها، حال که مردم بیمارستانی راه انداخته‌اند و وجودش را در شهرشان تحمل می‌کنند لابد به آن احتیاج دارند. این توهمات و این رذالت‌ها و پلیدی‌های معیشتی، از واجبات‌اند چرا که به مرور زمان به چیزی مفید ــ مانند کودی که به خاک حاصلخیز داده شود ــ مبدل می‌گردند. از این رو در دنیای ما هیچ‌چیز خوبی پیدا نمی‌شود که سرمنشأ آن پلیدی نباشد.

۱. Zemstvo، در روسیه پیش از انقلاب، انجمن‌هایی مرکب از نمایندگان اشراف و زمین‌داران بزرگ برای اداره کردن امور محلی. ـم.

آندری یفیمیچ از زمانی که کار خود را آغاز کرد ظاهراً نسبت به بی‌نظمی‌های حاکم بر بیمارستان تا حدودی از خود بی‌اعتنایی نشان داد. فقط از مستخدمان و پرستاران خواست که از آن پس دیگر در اتاق‌های مریض‌ها نخوابند، دو گنجهٔ مجهز به وسایل جراحی هم برای بیمارستان تهیه کرد. اما ناظر خرج و متصدیِ انبارِ البسه و پزشکیار و بادسرخ بخشِ جراحی کماکان سرجای‌شان باقی ماندند.

او به درایت و شرافت خیلی علاقه دارد اما برای آنکه بتواند در محیط پیرامون خود شعور و انسانیت به وجود بیاورد نه اراده‌اش کفاف می‌دهد، نه اعتقادش به حقوق و اختیارات خود. به طور کلی سختگیری و پافشاری و امر و نهی از او برنمی‌آید، انگار قسم خورده بود صدای خود را هرگز بلند نکند و وجه امری افعال را به کار نگیرد. ادای کلمهٔ «بده!» یا «بیاور!» برایش سخت دشوار است. هرگاه میل به خوردن کند مردادنه سرفه‌ای می‌کند و خطاب به آشپز می‌گوید: «چطور است چای بخورم؟» یا «چطور است ناهار بخورم؟» به هیچ وجه در خود نمی‌بیند که ناظر خرج بیمارستان را از دزدی منع کند یا او را از کار برکنار سازد و یا این پُست زائد و انگل‌پرور را به کلی حذف کند. هرگاه فریبش دهند یا تملقش را بگویند یا سند هزینهٔ جعلی روی میزش بگذارند تا امضا کند مثل لبو سرخ می‌شود و احساس گناه می‌کند با این همه امضای خود را زیر سند جعلی می‌گذارد. هنگامی که مریض‌ها از غذای بد و از گرسنگی و یا از رفتار خشن پرستارها شکایت می‌کنند دستپاچه می‌شود و با لحنی آمیخته به احساس گناه زیر لب می‌گوید:

ـ بسیار خوب، بسیار خوب، بعداً رسیدگی می‌کنم... لابد سوءتفاهمی شده...

در نخستین روزهای خدمت در بیمارستان باجدیت بسیار کار می‌کرد. از صبح تا ظهر مریض می‌پذیرفت، چند عمل جراحی انجام می‌داد و حتی گاهی اوقات مامایی هم می‌کرد. زن‌ها درباره‌اش می‌گفتند که آندری یفیمیچ پزشکی است مهربان و دقیق که انواع مرض‌ها را، به خصوص بیماری‌های زنان و اطفال را به خوبی تشخیص می‌دهد. اما به مرور زمان از کار یکنواخت و بی‌فایدهٔ خود آشکارا خسته و افسرده شد. امروز اگر سی مریض داشت فردا عدهٔ آنها به سی و

پنج و پس‌فردا به چهل نفر می‌رسید و به همین گونه روز به روز و سال به سال تعداد مریض‌هایش افزایش می‌یافت اما نه مرگ و میر مردم شهر کاهش پیدا می‌کرد، نه مراجعه‌شان به بیمارستان. مداوای جدیِ چهل بیمار، آن هم در فاصلهٔ صبح تا ظهر، عملاً از محالات است، از این رو حاصل کارش چیزی جز فریب از آب درنمی‌آمد. بیلان سالانه نشان می‌دهد که جمعاً چیزی جز فریب از آب درنمی‌آمد. بیلان سالانه نشان می‌دهد که جمعاً دوازده هزار نفر به بیمارستان مراجعه کرده‌اند و این سخن بدان معنا است که دوازده هزار نفر فریب خورده‌اند. گذشته از این بستری کردن مریض‌های سخت و مداوای آنها از روی موازین علمی هم میسر نبود چرا که موازین وجود داشتند، حال آنکه از علم خبری نبود. و اگر آدم بخواهد فلسفه‌بافی نکند و مانند دیگر پزشکانِ ملانقطی از موازین پیروی کند در این صورت پیش از هر چیزی به نظافت و تهویه احتیاج خواهد داشت، نه به گند و کثافت؛ به غذای سالم و مقوی نیاز خواهد داشت، نه به آش کلم‌شور گندیده؛ به دستیاران خوب و ورزیده محتاج خواهد بود، نه به مشتی دزد.

گذشته از اینها اگر قبول کنیم که مرگ پایان طبیعی و قانونی هر موجود جاندار است چرا باید از آن جلوگیری کنیم؟ چه سود که فلان بقال یا فلان کارمند پنج یا ده سال بیشتر عمر کند؟ اگر تصور شود که طب می‌خواهد به یاری دارو درد را تخفیف دهد یقیناً مذهب و فلسفه راکه تاکنون آنها را نه تنها سپری در برابر بدبختی‌ها بلکه به مثابهٔ نیکبختی حقیقی می‌انگاشت یکسره به وادی فراموشی خواهد سپرد. پوشکین پیش از مرگ خود درد و رنج بسیار کشید؛ هاینهٔ بینوا نیز سال‌ها افلیج و زمینگیر بود، پس چه اشکالی دارد که مثلاً فلان آندری یفیمیچ یا بهمان ماتریونا ساویشنا[1] که زندگی بی‌مضمونی دارند و هرآینه اگر رنج نمی‌بردند حیات‌شان میان تهی‌تر از زندگی آمیب‌ها می‌شد، بیمار شوند و درد بکشند؟

اندیشه‌هایی از این دست سبب شد که آندری یفیمیچ علاقهٔ خود را نسبت به کار از دست بدهد و از حضور منظم در بیمارستان منصرف شود.

1. Matryona Savvichna

۶

روزهای زندگی او چنین می‌گذرد: معمولاً صبح‌ها حدود ساعت هشت از خواب بیدار می‌شود، لباس می‌پوشد و صبحانه می‌خورد. بعد در اتاق کارش مطالعه می‌کند یا به بیمارستان می‌رود. مریض‌های سرپایی در راهرو تنگ و تاریک نشسته‌اند و منتظرند که دکتر از در درآید. در این حال، مستخدم‌ها و پرستارها که تق‌تق پاشنه‌های چکمه‌شان بر کف آجری، فضای راهرو را پر می‌کند شتابان به این سو و آن سو می‌روند و نعش‌ها و لگن‌های مدفوع را بیرون می‌برند. بیماران تکیده و نزار نیز با لباس‌های بیمارستانی‌شان همان‌جا ول می‌گردند؛ بچه‌ها گریه می‌کنند و از هر طرف باد می‌وزد. آندری یفیمیچ نیک می‌داند که این وضع برای بیماران تبدار و مسلول و به طور کلی برای مریض‌های آسیب‌پذیر، سخت عذاب‌دهنده است اما چه می‌تواند کرد؟ سرگی سرگی‌یچ[1] که با قامت کوتاه و چاق و با گونه‌های پاکتراش و نظیف و گوشتالو و با رفتار نرم و موزون و باکت و شلوار نو و گشادش بیشتر به یک سناتور شباهت دارد تا به پزشکیار، در اتاق معاینه از آندری یفیمیچ استقبال می‌کند. او در شهر مطب مفصلی دارد، کراوات سفید می‌زند و به دلیل آنکه آندری یفیمیچ نه مطب دارد و نه کارکشتگی کافی، خویشتن را عالم‌تر از او می‌انگارد. در گوشهٔ اتاق شمیلهٔ بزرگی در قاب مخصوص و همچنین پیه‌سوز سنگینی و در کنار آنها میز کوچکی که رومیزی سفیدی دارد دیده می‌شود؛ تصویرهایی از اسقف‌های بزرگ و منظرهٔ صومعهٔ سویاتوگورسکی[2] و تاج گل‌های خشکیده‌ای از گل گندم به دیوارها آویخته است. سرگی سرگی‌یچ آدمی است متدین و شیفتهٔ شکوه و تشریفات مذهبی. کلیهٔ شمایل این اتاق، با پول او خریداری و نصب شده‌اند. یکشنبه‌ها مریضی را وامی‌دارد که با صدای رسا، یکی از سرودهای کلیسایی را بخواند و پس از پایان مراسم سرودخوانی، خود او آتش‌گردان را در دست می‌گیرد، تمام اتاق‌های بیمارستان را زیر پا می‌گذارد و کندر دود می‌کند.

وقت اندک است و تعداد بیماران زیاد، از این رو معاینهٔ مریض‌ها محدود می‌شود به چند سؤال کوتاه و سطحی، و تجویز داروهایی از قبیل مرهم و روغن

1. Sergey Sergeïtch 2. Svyatogorski

کرچک. آندری یفیمیچ می‌نشیند، مشت را تکیه‌گاه چانه می‌کند و اندیشناک، بی‌اراده از مریض‌ها سؤال می‌کند. سرگی سرگی‌یچ هم می‌نشیند، دست‌ها را به هم می‌مالد و هر از گاه در سؤال و جواب‌های دکتر و بیمار دخالت می‌کند و می‌گوید:

ـ فقر و بیماری‌های‌مان به خاطر آن است که خداوند مهربان را بد عبادت می‌کنیم. بله آقا!

آندری یفیمیچ در ساعت پذیرایی و معاینهٔ مریض‌ها، دست به عمل جراحی نمی‌زند. مدت‌هاست که دیگر عمل نمی‌کند زیرا منظرهٔ خون سراپا متقلبش می‌کند. هروقت دهان بچه‌ای را می‌گشاید تا گلویش را معاینه کند چنانچه کودک بیمار فریاد بکشد و با دست‌های کوچکش از خود دفاع کند سرِ آندری یفیمیچ گیج می‌رود و در چشم‌هایش اشک حلقه می‌زند. در این گونه مواقع با عجله نسخه‌ای می‌نویسد و با دست اشاره می‌کند که هرچه زودتر بچه را از اتاق بیرون ببرند.

صبح‌ها که کار روزانهٔ خود را شروع می‌کند به زودی از جهالت و از ترس و رعب مریض‌ها، و از حضور سرگی سرگی‌یچ متدین، و از تصاویر آویخته به دیوار و از سؤال‌های مکرر و یکنواختی که بیست سال آزگار تکرارشان کرده بود سخت خسته وکسل می‌شود و بعد از دیدن پنج شش مریض اتاق معاینه را ترک می‌کند و بقیهٔ بیماران را به دست پزشکیار می‌سپارد.

خوش و خرم از این اندیشهٔ دلنشین که الحمدالله سال‌هاست که دیگر مطب خصوصی ندارد و از این رو کسی هم موی دماغش نخواهد شد به خانه بازمی‌گردد، یکراست به اتاق کارش می‌رود، پشت میز تحریر می‌نشیند و مطالعه می‌کند. زیاد می‌خواند و همیشه هم با احساس لذت فراوان. نصف حقوق ماهانه‌اش صرف خرید کتاب می‌شود و سه اتاق از مجموع شش اتاق آپارتمانش پر از کتاب و مجلهٔ کهنه است. به آثار فلسفی و تاریخی بیش از هر اثر دیگری علاقه دارد. از مطبوعات پزشکی فقط مجلهٔ «طبیب» را آبونه است و همیشه هم مطالعهٔ آن را از صفحهٔ آخر شروع می‌کند[1]. ساعت‌ها به مطالعه

۱. در صفحهٔ آخر مجلهٔ ماهانهٔ «طبیب» که از سال ۱۸۸۰ انتشار می‌یافت خبرهایی از قبیل نقل و انتقالات اداری پزشک‌ها و حوادث مهم جهان طب و خبر مربوط به مرگ و میر پزشکان چاپ می‌شد.ـ م.

می‌نشیند و از این کار خسته نمی‌شود. او برخلاف ایوان دمیتریچ که در گذشته‌ها تند و با هیجان کتاب می‌خواند بی‌شتاب و با دقت مطالعه می‌کند. روی میز، کنار کتابش همیشه تنگی پر از ودکا دارد؛ چند تا خیارشور یا سیب خشک خیسانده در آب نیز بدون بشقاب، روی ماهوت میز دیده می‌شود. هر نیم ساعت یک بار، بی‌آنکه از کتاب چشم بردارد گیلاسش را پر از ودکا می‌کند و می‌نوشد، سپس باز بی‌آنکه از کتاب چشم بردارد خیارشوری روی میز می‌جوید و مزه‌اش می‌کند. حدود ساعت سه محتاطانه به در آشپزخانه نزدیک می‌شود، سرفه‌ای می‌کند و می‌گوید:

ـ داریوشکا[1] چطور است ناهار بخورم؟..

همین که ناهارِ کم و بیش بد و بی‌مزه را می‌خورد دست‌ها را روی سینه چلیپا می‌کند و در اتاق‌های آپارتمان قدم می‌زند و می‌اندیشد. زنگ ساعت، چهار و سپس پنج بعد از ظهر را اعلام می‌کند اما او همچنان قدم می‌زند و غرق اندیشه است. هر از گاه لای درِ آشپزخانه با غژغژ خشکی باز و چهرهٔ سرخ و خواب‌آلود داریوشکا نمایان می‌شود که می‌پرسد:

ـ آندری یفیمیچ وقتش نشده یک آبجو بخورید؟

ـ نه هنوز... صبر می‌کنم... صبر می‌کنم...

مقارن غروب معمولاً میخاییل آوریانیچ[2]، رییس ادارهٔ پست به دیدنش می‌آید. او تنها کسی است که دکتر از مصاحبتش کسل نمی‌شود. در گذشته‌ها ملاک خیلی ثروتمندی بود و در سواره نظام خدمت می‌کرد اما بعدها ورشکست شد و از سر احتیاج به خدمت ادارهٔ پست درآمد. قیافه‌ای جوان و حاکی از تندرستی، رفتاری آمیخته به نزاکت، صدایی رسا و موی بغل گوشِ خاکستریِ با شکوهی دارد. او مردی است مهربان و حساس و در عین حال تندخو. در محل کارش هربار یکی از ارباب رجوع نسبت به امری اعتراض یا مخالفت داشته باشد یا بخواهد استدلال و انتقاد کند میخاییل آوریانیچ از کوره در می‌رود و سراپا می‌لرزد و با صدایی رعدآسا بانگ می‌زند: «ساکت!» از این رو مدت‌هاست که پست‌خانهٔ شهر به اداره‌ای بدل شده است که تردد در آن وحشت

1. Daryouchka 2. Mikhaïl Averianitch

برمی‌انگیزد. او به آندری یفیمیچ به خاطر معلومات و طبع جوانمردانه‌اش احترام می‌گذارد و دوستش می‌دارد اما سلوکش با ساکنان دیگر شهر همان‌قدر آمیخته به تکبر و تحکم است که با زیردستان خود. وقتی به آپارتمان آندری یفیمیچ می‌آید می‌گوید:

ـ این هم من! سلام جانم! باید که از دست من به تنگ آمده باشید، ها؟

دکتر جواب می‌دهد:

ـ اختیار دارید. برعکس، خیلی خوشحالم. همیشه از دیدارتان خوشحال می‌شوم.

دو دوست دقایقی چند ساکت و بی‌سخن روی کاناپهٔ اتاق کار می‌نشینند و سیگار دود می‌کنند، سپس دکتر سکوت را می‌شکند و می‌گوید:

ـ داریوشکا چطور است به ما کمی آبجو بدهی؟

بطری اول را در سکوت می‌نوشند: دکتر غرق در اندیشه و میخاییل آوریانیچ با قیافهٔ شاد و بشاش مردی که مطلب بسیار جالبی برای گفتن دارد. باب اختلاط را همیشه دکتر می‌گشاید؛ در حالی که سر تکان می‌دهد و به چشم‌های او نمی‌نگرد (دکتر هرگز چشم در چشم مخاطب خود نمی‌دوزد) آهسته و آرام شروع می‌کند که:

ـ مایهٔ تأسف است... میخاییل آوریانیچ عزیز، واقعاً مایهٔ تأسف است که شهرمان از آدم‌هایی که بتوانند و بخواهند دربارهٔ موضوع‌های جالب و پرمایه به گفت و گو بنشینند پاک تهی است که در واقع برای ما بدشانسی بزرگی محسوب می‌شود. حتی روشنفکرهای ما هم از مهمل‌بافی پا فراتر نمی‌گذارند. به شما اطمینان می‌دهم که سطح کمال و شعور روشنفکرهای‌مان با پست‌ترین طبقهٔ جامعه‌مان تفاوت چندانی نمی‌کند.

ـ کاملاً صحیح می‌فرمایید. با شما موافقم.

و دکتر آهسته و شمرده ادامه می‌دهد:

ـ بی‌شک شما هم می‌دانید که در دنیای ما همه چیز جز نمودهای معنوی عقل بشری، فاقد ارزش و اهمیت است. عقل و شعور، خط مرزی متمایز و مشخصی بین حیوان و انسان رسم می‌کند و به عبارت دیگر به مقام لاهوتیِ انسان اشاره دارد و حتی به گونه‌ای جانشین جاودانگی می‌شود ـ گرچه باید

گفت چیزی به اسم جاودانگی وجود ندارد. با توجه به این مراتب، عقل و شعور را باید یگانه منبع لذت شمرد. اما ما نمودهای خود را در پیرامون‌مان نمی‌بینیم و نمی‌شنویم، پس مثل آن است که از تمتع بردن از لذت محروم مانده باشیم. درست است که در اختیارمان کتاب هست ولی مطالعهٔ کتاب با مکالمهٔ زنده و با معاشرت با مردم، زمین تا آسمان فرق می‌کند. اجازه بفرمایید به عنوان مقایسه‌ای نه چندان دقیق بگویم که کتاب به نت موسیقی می‌ماند و گفت و گو به آواز.

ــ کاملاً صحیح می‌فرمایید.

سپس باز سکوت برقرار می‌شود. در این هنگام داریوشکا از آشپزخانه به اتاق می‌آید و با قیافه‌ای حاکی از یک اندوه عاری از معنی، مشت را تکیه گاه چانه می‌کند و همان‌جا، در آستانهٔ در می‌ایستد تا به گفت و گوی آن دو گوش بدهد. میخاییل آوریانیچ آه می‌کشد و می‌گوید:

ــ آه! چه توقع‌هایی از شعور آدم‌های این زمانه دارید!

آن وقت حکایت می‌کند که زندگی آدم‌ها در گذشته چه خوش و چقدر جالب و عالی بود، و سرزمین روسیه چه روشنفکران فرزانه و خردمندی داشت، و این روشنفکرها برای مفهوم شرف و دوستی چه ارزش والایی قائل می‌شدند؛ بی‌آنکه سفته‌ای بگیرند پول قرض می‌دادند و دست یک دوستِ افتاده و درمانده را نگرفتن ننگ بزرگی به حساب می‌آمد. چه لشکرکشی‌هایی، چه ماجراهایی، چه زد و خوردهایی، چه دوستانی، چه زنانی! یادم می‌آید زن یک فرماندهٔ گودان که واقعاً زن عجیبی بود لباس افسری می‌پوشید و تک و تنها ــ بدون بلد ــ راهی کوهستان‌ها می‌شد و شایع بود که آنجا، در یک دهکدهٔ کوهستانی با شاهزادهٔ گمنامی رابطهٔ عاشقانه داشت.

داریوشکا آه می‌کشد و می‌گوید:

ــ یا مریم مقدس...

ــ و چه باده گساری‌هایی! چه سفره‌های رنگینی! چه لیبرال‌های پر دل و جرأتی!

آندری یفیمیچ گوش می‌دهد و در همان حال نمی‌شنود؛ حواسش جای دیگر است و جرعه جرعه آبجو می‌نوشد اما ناگهان سخن او را قطع می‌کند و می‌گوید:

ــ می‌دانید غالباً خواب آدم‌های باخرد و همصحبتی با آنها را می‌بینم. پدرم باعث آن شد که من تحصیلات عالیه‌ام را تمام کنم اما تحت تأثیر افکار حاکم بر سال‌های ۱۸۶۰ تا ۷۰ وادارم کرد که طبیب شوم. تصور می‌کنم که چنانچه آن روزها از حرف او سرپیچی می‌کردم امروز در یکی از مهم‌ترین کانون‌های نهضت فکری جا می‌داشتم ــ احتمالاً در دانشکده‌ای استاد می‌شدم. البته این را هم بگویم که عقل و شعور چیزی نیست که لایزال باشد بلکه گذراست ولی حالا دیگر شما می‌دانید که به چه علت به آن علاقه دارم. زندگی، یک دام تأسف‌انگیز است! یک مرد متفکر وقتی به سن بلوغ می‌رسد و رشد عقلی پیدا می‌کند بی‌اختیار خود را در دامی می‌انگارد که ممکن نیست بتواند از آن خارج شود. در واقع انسان به دنبال سلسله حوادثی، بی‌آنکه اراده و خواست خودش در این میان نقشی داشته باشد از نیستی به زندگی فراخوانده شده است... چرا؟ او می‌خواهد فلسفهٔ موجودیت خود را بداند اما پرسش‌هایش بی‌پاسخ می‌ماند و یا آنکه یک مشت حرف مفت تحویلش می‌دهند. در می‌کوبد اما هیچ دری را به روی او نمی‌گشایند. سرانجام مرگ به سراغش می‌آید ــ این بار هم برخلاف ارادهٔ او. همان طوری که زندانیان در اسارت مشترک خود گرد هم می‌آیند تا احساس آرامش و سبکی بیشتری کنند آدم‌های علاقه‌مند به تعمیم و تجزیه و تحلیل نیز دور هم جمع می‌شوند و اوقات‌شان را به تبادل اندیشه‌های والا و آزاد می‌گذرانند. از این نقطهٔ نظر عقل و خرد لذتی است بی‌نظیر.

ــ کاملاً صحیح می‌فرمایید.

دکتر بی‌آنکه به چشم‌های میخاییل آوریانیچ نگاه کند همچنان آهسته و شمرده سخن می‌گوید و از آدم‌های عاقل و فرزانه و همچنین از معاشرت و همصحبتی با آنان حرف می‌زند. دوستش به سخنان او با دقت گوش می‌دهد و هر از گاه سر می‌جنباند و می‌گوید: «کاملاً صحیح می‌فرمایید» اما ناگهان می‌پرسد:

ــ راستی دکتر، شما به جاودانگی روح اعتقاد ندارید؟

ــ نه، میخاییل آوریانیچ عزیز، اعتقاد ندارم؛ دلیلی هم برای چنین اعتقادی ندارم.

ــ راستش را بخواهید در این زمینه خودِ من هم مرددم. اما در ضمن این

احساس را هم دارم که گویا هرگز نخواهم مرد. گاهی اوقات به خودم می‌گویم: «پیر خرفت، وقت مردن است؛ باید غزل خداحافظی را خواند!» اما صدای ضعیفی در درونم ندا می‌دهد: «باور نکن! تو نمی‌میری!...»

حدود ساعت ده شب میخاییل آوریانیچ برمی‌خیزد و می‌رود. همان‌طوری که پالتو پوستش را در راهرو آپارتمان می‌پوشد آه‌کشان می‌گوید:

ـ تقدیر را ملاحظه کنید که به چه گوشهٔ دور افتاده‌ای پرت‌مان کرده است! و جای تأسف است که آدم باید در همین شهر بمیرد. آه!...

۷

دکتر، میخاییل آوریانیچ را مشایعت می‌کند، سپس به میز کار خود بازمی‌گردد و مطالعه را از سر می‌گیرد. هیچ صدایی خاموشی غروب و سپس سکوت شب را بر هم نمی‌زند، به نظر می‌رسد که زمان از حرکت باز می‌ماند و همراه دکتر که روی کتاب خم شده است، در سکون مطلق فرو می‌رود. چنان است که انگار جز همان کتاب و چراغ و حباب سبز رنگ آن چیز دیگری وجود ندارد. سیمای خشن و روستایی دکتر، در برابر حرکت‌های خود و اندیشهٔ بشری، رفته رفته با لبخندی حاکی از تأثر و هیجان روشن می‌شود. با خود فکر می‌کند: «آه، چرا بشر فناپذیر نیست؟ اگر چنین مقدر شده است که این مراکز و این دهلیزهای مغز و این حس باصره و قوهٔ ناطقه و این حال و احوال و این نبوغ بشر به زیر خاک رود و سرانجام یکجا با پوستهٔ زمین سرد شود و بعد، میلیون‌ها سال بی‌هدف و بی‌معنا به همراه کرهٔ خاکی‌مان به سرعت دور خورشید بچرخد، پس فایدهٔ همهٔ اینها چیست؟ اگر منظور فقط همین سرد شدن و به سرعت چرخیدن است کدام ضرورت ایجاب می‌کند که انسان را با اندیشه و خرد والا و تقریباً خدایی‌اش از نیستی بیرون بکشند و آنگاه انگار که به قصد شوخی و تمسخر، به خاک مبدلش کنند؟

تغییر شکل ماده! حقا که خویشتن را با نظریهٔ قلابی جاودانگی تسکین و تسلی دادن، نهایت بزدلی است! فعل و انفعالات لاشعوری که در طبیعت رخ می‌دهد در مقامی حتی پست‌تر از حماقت‌های بشر قرار دارد زیرا در این گرنه

حماقت‌ها، به هر تقدیر نشانی از اراده و شعور یافت می‌شود حال آنکه در فعل و انفعالات طبیعی، نه این هست، نه آن. فقط آدم جبونی که وحشتش از مرگ بر عزت نفس و شایستگی‌اش می‌چربد ممکن است به این اندیشه دل خوش کند که جسمش به مرور زمان در وجود گیاه و سنگ و وزغ و امثالهم، به حیات خود ادامه خواهد داد. جاودانگی را در تغییر شکل و در تحول ماده انگاشتن همان‌قدر حیرت‌انگیز است که بعد از درهم شکستن یک ویلن گرانبها، برای قوطی آن آیندهٔ بس درخشانی پیش‌بینی شود.

هربار که صدای زنگ ساعت دیواری در اتاق کار می‌پیچد دکتر به پشتی مبل یله می‌دهد و چشم‌هایش را می‌بندد تا کمی فکر کند. و ناگهان تحت‌تأثیر اندیشه‌های والایی که در کتابها خوانده بود به گذشته و به حال خود نظری می‌افکند. گذشته‌اش نفرت‌انگیز بود و چه بهتر که به آن نیندیشد، حالش نیز کم از گذشته‌اش نداشت. او نیک می‌داند که در همان زمانی که اندیشه‌هایش به اتفاق زمین سرد به سوعت دور خورشید می‌چرخد، در فاصلهٔ چند قدمی اقامتگاهش یعنی در عمارت اصلی بیمارستان، عده‌ای در چنگال بیماری‌ها و کثافت‌ها و عفونت‌های جسمانی دست و پا می‌زنند و رنج می‌برند. در آن لحظه، ای بسا که مریض‌ها با پرستارها قمار می‌کنند و ودکا می‌نوشند. گزارش‌های آماری حکایت از آن دارد که در سال گذشته دوازده هزار بیمار به مریضخانه مراجعه کرده و به عبارت دیگر دوازده هزار نفر فریب خورده بودند. امور بیمارستان درست مانند بیست سال پیش، به طور کلی بر پایهٔ دزدی و رسوایی و سخن‌چینی و پارتی‌بازی و شیادی ناهنجار استوار است و خود بیمارستان هنوز هم مانند بیست سال پیش، مؤسسه‌ای است مغایر با اصول اخلاقی و سخت زیان‌بخش برای سلامت ساکنان آن. او نیک می‌داند که در اتاق شمارهٔ ۶، در پس میله‌های آهنی پنجره‌ها نیکیتا مریض‌ها را به زیر مشت و لگد می‌گیرد و مویسیکای یهودی هر روز راهی شهر می‌شود و در کوی و برزن گدایی می‌کند.

از سوی دیگر او از ترقیات و تحولات افسانه‌ای و شگرفی که طی ۲۵ سال اخیر نصیب علم طب شده است آگاهی کامل دارد. زمانی که در دانشکدهٔ پزشکی تحصیل می‌کرد چنین می‌پنداشت که علم طب به زودی به سرنوشت کیمیاگری و متافیزیک دچار خواهد شد اما اکنون که شب‌هایش با مطالعهٔ کتاب سپری

می‌شود پیشرفت‌های دنیای پزشکی هیجان‌زده‌اش می‌کند و در وجودش اعجاب و حتی وجد برمی‌انگیزد. راستی هم چه رونق و درخشش غیرمنتظره‌ای و چه انقلابی! اکنون جراحان به لطف داروهای جدید ضدعفونی کننده، از پس عمل‌هایی برمی‌آیند که پیروگف[1] بزرگ انجام آنها را حتی in spe[2] محال می‌انگاشت. حالا دیگر پزشکان معمولی شهرستانی هم به خود جرأت می‌دهند مفصل زانو قطع کنند. اکنون از صد بیمار زخم معده‌ای فقط یک نفر تلف می‌شود و بیماری سنگ مثانه به مرض چنان پیش پا افتاده‌ای مبدل شده است که مجلات طبی هم چیزی دربارهٔ آن نمی‌نویسند؛ بیماری سیفلیس به طور نهایی و قطعی مداوا می‌شود. گذشته از این نظریهٔ وراثت و هیپنوتیسم، و کشفیات پاستور و کخ، و بهداشت آماری و طب شهرستانی را نباید فراموش کرد. بیماری‌های روانی با متدهای شناخت و مداوای آن و با طبقه‌بندی جدیدی که پیدا کرده است در مقام مقایسه با گذشته، کوهی است در برابر کاه. امروز دیگر مرسوم نیست که بر سر دیوانگان آب سرد بریزند و پیراهن مخصوص تنشان کنند. در عصر ما با عقل باختگان به شیوهٔ انسانی سلوک می‌کنند و حتی بنا به نوشتهٔ روزنامه‌ها برای آنان مجالس رقص و نمایش راه می‌اندازند. آندری یفیمیچ می‌داند که وجود سلیقه‌ها و نقطه‌نظرهای امروزی باعث می‌شود که در شهر کوچکی که از نزدیک‌ترین ایستگاه راه‌آهن دویست ورست فاصله دارد محل کثیف و نفرت‌انگیزی چون اتاق شمارهٔ ۶ وجود داشته باشد. حاکم و اعضای انجمن محلی چنین شهری آن‌قدر جاهل و ناچیزند که طبیب را کاهنی می‌انگارند که حتی اگر قلع مذاب در حلق آدم بریزد، باید بی‌چون و چرا به او اعتماد کرد. چنانچه این باستیل[3] کوچک در شهر دیگری می‌بود، بی‌شک مردم و روزنامه‌های شهر از مدت‌ها پیش آن را منهدم و با خاک یکسان می‌کردند. در اینجا دکتر چشم می‌گشاید و از خود می‌پرسد: «که چه بشود؟ فایدهٔ این حرف‌ها چیست؟ ماهیت امر را نه داروی ضد عفونی کننده تغییر داده است، نه کشفیات پاستور و کخ. بیماری و مرگ همان است که بود. برای دیوانه‌ها نمایش و مجلس

۱. Pirogov (۱۸۸۱–۱۸۱۰)، پزشک روسی و پایه‌گذار جراحی زمان جنگ. ـم.
۲. در آینده (لاتین). ـم.
۳. Bastille، زندان معروف پاریس که در زمان انقلاب به دست مردم تسخیر و ویران شد. ـم.

رقص ترتیب می‌دهند اما آزادشان نمی‌کنند. پس همهٔ این‌ها حرف مفت است و در حقیقت بهترین درمانگاه شهر وین فرق چندانی با بیمارستان من ندارد!»

اما اندوه و احساسی شبیه به حسد مانع آن می‌شود که بی‌اعتنا و بی‌تفاوت بماند؛ شاید هم اندوهش ناشی از خستگی‌اش باشد. سر سنگین دکتر روی کتاب خم می‌شود، کف دست‌ها را بستر نرم گونه‌ها می‌کند و با خود می‌اندیشد: «پس من در خدمت کار زیان‌آوری هستم و از آدم‌هایی که فریب‌شان می‌دهم حقوق می‌گیرم، بنابراین انسان شرافتمندی نیستم ولی آخر من به خودی خود هیچم و فقط جزءِ کوچکی از فساد ضروری اجتماعی را سبب می‌شوم. همهٔ کارمندان شهرها و شهرستان‌های کوچک هم مانند من زیان‌آورند و حقوق یامفت می‌گیرند... از این رو مسئولیت بی‌وجدانی مرا باید به پای دور و زمانه نوشت، نه به پای من... اگر دویست سال دیرتر به دنیا می‌آمدم آدم دیگری می‌شدم».

و آنگاه که ساعت دیواری، سه بعد از نیمه شب را اعلام می‌کند، دکتر چراغ را خاموش می‌کند و به اتاق خواب می‌رود اما خواب به چشمش نمی‌آید.

۸

حدود دو سال پیش بالاخره زمستوو سخاوت به خرج داد و تصویب کرد که تاگشایش و آغاز به کار بیمارستان وابسته به زمستوو، سالانه سیصد روبل به عنوان کمک به پرسنل، در اختیار بیمارستان شهر گذاشته شود. در ضمن یوگنی فیودوروویچ خوبوتف[1] پزشک یکی از بخشداری‌ها نیز به شهر دعوت شد تا شغل معاونت آندری یفیمیچ را به عهده بگیرد. او مردی است جوان ــ کمتر از سی سال دارد ــ سیه چرده و بلند بالا، با صورتی استخوانی و چشم‌هایی ریز؛ نیاکانش ظاهراً اجنبی بوده‌اند. یوگنی فیودوروویچ با یک چمدان کوچک و جیب‌های خالی، به شهر آمد. زن جوان زشت‌رویی همراهش بود که در همه‌جا او را آشپز و خدمتکار خود معرفی می‌کرد. زن، کودک شیرخواری داشت.

۱. Yevgeniy Fyodorovitch Khobotov، «خوبوت» در زبان روسی به معنی «خرطوم» (فیل) است. ــ م.

یوگنی فیودورویچ کلاه کاسکت بر سر می‌گذارد، چکمه‌های ساق بلند بـه پـا می‌کند و زمستان‌ها پالتوپوست می‌پوشد. او به زودی به سرگی سرگی‌یچ و با صندوقدار بیمارستان دوستی برقرار کرد اما معلوم نیست به چـه سـبب سـایر کـارکنان بـیمارستان را آریستوکرات مـی‌نامد و از آنـها فـاصله مـی‌گیرد. در آپارتمان او فقط یک کتاب وجود دارد: «جدیدترین نسخه‌های درمانگاه وین، در سال ۱۸۸۱». هر وقت به عیادت مریض می‌رود، این کتاب را هم حتماً با خود می‌برد. غروب‌ها به باشگاه سر می‌زند و بیلیارد بازی می‌کند اما از بازی با ورق خوشش نمی‌آید. خیلی علاقه دارد که در محاورهٔ روزمرهٔ خود عباراتی از قبیل «حب دردسر» و «دستمال آغشته به سرکه» و «برو کنار، سایه نکن» به کار بگیرد.

هفته‌ای دوبار به بیمارستان می‌آید، به اتاق‌ها سـر مـی‌زند و مـریض‌ها را معاینه می‌کند. از فقدان مطلق بادکش و محلول‌های عفونت‌زدا در بـیمارستان دلگیر و متغیر است اما از بیم رنجشِ احتمالیِ آندری یفیمیچ، مقررات تازه‌ای وضع نمی‌کند. او رییس و همکار خود و به عبارت دیگر آندری یفیمیچ را شیاد پیر می‌انگارد و چنین می‌پندارد که وی باید ثروت کلانی به هم زده بـاشد. در نهان به او رشک می‌برد و با کمال میل حاضر است جای او را بگیرد.

۹

در اواخر ماه مارس، در یک غروب بهاری که برف‌ها آب شده بود و سارها در باغ بیمارستان هیاهو می‌کردند دکتر از آپارتمان خود بیرون آمد تا میخاییل آوریانیچ را تا در حیاط مشایعت کند. در همین اثنا مـوییسکای جـهود کـه از دوره‌گردی و گدایی باز مـی‌گشت وارد حـیاط شـد. سـر بـرهنه بـود، بـا پـای بی‌جوراب گالوش لـه کوتاهی به پا داشت، توبرهٔ کوچک گدایی در دستش دیده می‌شد. سراپا لرزان و لبخندزنان رو کرد به دکتر و گفت:

ــ یک کوپک بده!

آندری یفیمیچ که هرگز دست رد به سینهٔ کسی نمی‌زند یک سکهٔ ده کوپکی به موییسکا داد، به پاهای برهنه و به قوزک سرخ پای او چشم دوخت و با خود فکر کرد: «چه بد! کاش زمین خیس نمی‌بود!»

و برانگیخته از احساسی که هم به رقت شباهت داشت، هم به اشمئزاز، همچنان که گاه به سر طاس و گاه دیگر به قوزک پای مویسیکا نظر می‌انداخت از پی مرد یهودی وارد اتاق شمارهٔ ۶ شد. به محض ورود او نیکیتا، از روی تل لباس‌های کهنه و خرت و پرت‌های دیگر به پا جست و به شیوهٔ نظامیان خبردار ایستاد. آندری یفیمیچ با لحنی نرم و ملایم گفت:

ـ سلام نیکیتا! چطور است به این یهودی چکمه‌ای داده شود، می‌ترسم سرما بخورد.

ـ اطاعت می‌شود حضرت اشرف! دستور شما را به ناظر خرج ابلاغ می‌کنم.

ـ لطفاً این کار را بکن. از طرف من از او خواهش کن و بگو که من خواهش کرده‌ام.

درِ اتاق شمارهٔ ۶ باز بود. ایوان دمیتریچ که روی تخت دراز کشیده بود از جای خود نیم‌خیز شد، نگران و مشوش به صدای ناآشنا گوش داد و ناگهان دکتر را بجا آورد. از شدت خشم سراپا مرتعش شد، از تخت به زیر جست و با چهره‌ای برافروخته و چشم‌هایی از حدقه برآمده، به وسط اتاق دوید و خنده سر داد و بانگ زد:

ـ دکتر آمد! بالاخره پیدایش شد! آقایان به همه‌تان تبریک می‌گویم، دکتر بالاخره سرافرازمان کرد!

سپس نعره کشید که:

ـ مار لعنتی!

و با آشفتگی و هیجانی که پیش از این در اتاق شمارهٔ ۶ دیده نشده بود پا بر زمین کوبید و اضافه کرد:

ـ این مار لعنتی را باید کشت! نه، سزاوار کشتن نیست، باید در چاه مستراح غرقش کرد!

آندری یفیمیچ که این همه را می‌شنید از دهلیز به درون اتاق نظر افکند و به نرمی پرسید:

ـ چرا؟

ایوان دمیتریچ در حالی که قیافهٔ تهدیدکننده‌ای به خود گرفته بود و به طرف دکتر می‌رفت و در همان حال روپوش بلند بیمارستانی را با دست‌های لرزان به دور خود می‌پیچید فریاد زد:

ــ چرا؟

سپس لب‌ها را طوری غنچه کرد که گفتی قصد داشت تف کند و با حالتی آکنده از انزجار افزود:

ــ چرا؟ برای اینکه تو دزدی! تو حقه‌بازی! تو جلادی!

آندری یفیمیچ با لبخندی آمیخته به شرم و احساس گناه گفت:

ــ آرام بگیرید. به شما اطمینان می‌دهم که هرگز دزدی نکرده‌ام. در مورد اتهام‌های دیگری هم که به من نسبت دادید باید بگویم که سخت مبالغه می‌کنید. می‌بینم که از دست من عصبانی هستید. خواهش می‌کنم، اگر می‌توانید آرام بگیرید و علت این همه خشم و عصبانیت را با خونسردی به من توضیح بدهید.

ــ چرا مرا مرخص نمی‌کنید؟ به چه علت نگه‌ام داشته‌اید؟

ــ برای اینکه شما مریض هستید.

ــ بله، مریض هستم. ولی آخر ده‌ها و صدها دیوانه دارند آزادانه می‌گردند آن هم به یمن جهالت جنابعالی که قادر نیستید دیوانه را از عاقل تمیز بدهید. تازه از میان این همه دیوانه چرا باید فقط من و این چند بدبخت دیگر تقاص پس بدهیم؟ دیواری کوتاه‌تر از دیوار ما پیدا نکرده‌اید؟ خود شما و پزشکیارتان و آن ناظر خرج‌تان و تمام کارکنان رذل مریضخانه‌تان از لحاظ اخلاقی به طور غیر قابل قیاسی از همهٔ ما پست‌تر هستید، پس چرا ما باید در این چهار دیواری محبوس باشیم و شماها آزاد بگردید؟ کو منطق؟

ــ این موضوع ربطی به اصول اخلاقی و منطق ندارد. همه‌چیز به تصادف و اتفاق بستگی دارد. هر که را که گرفتار چهاردیواری کرده باشند گرفتار است و هر که را گرفتار نکرده باشند آزادانه می‌گردد. والسلام! اینکه من پزشکم و شما بیمار روانی نه بستگی به اصول اخلاقی دارد، نه به منطق بلکه نتیجهٔ یک تصادف ساده است.

ایوان دمیتریچ با صدای گرفتهٔ خود گفت:

ــ از مهملاتی که سر هم می‌کنید سر در نمی‌آورم...

این را گفت و روی تخت نشست. در این میان مویسیکا که نیکیتا به سبب حضور دکتر شرم کرده بود تو‌بره و جیب‌های او را زیر و رو کند مقداری خرده‌نان و کاغذپاره و هستهٔ میوه روی تخت خود پهن کرده بود و در حالی که

هنوز از سرماسراپا می‌لرزید شتابان و با لحن آواز مانندی مطالبی به زبان عبری بر زبان آورد؛ از قرار معلوم چنین پنداشته بود که دکانی دارد و مشغول کسب است. ایوان دمیتریچ با صدایی که می‌لرزید گفت:

ـ مرخصم کنید.

ـ نمی‌توانم.

ـ چرا نمی‌توانید؟ آخر چرا؟

ـ این کار از قدرت من خارج است. آخر خودتان قضاوت کنید: گیرم شما را مرخص کردم چه نفعی عایدتان می‌شود؟ اصلاً بفرمایید همین‌الساعه تشریف ببرید بیرون ولی مطمئن باشید که خود اهالی شهر یا پلیس دستگیرتان می‌کنند و برتان می‌گردانند به همین‌جا.

ایوان دمیتریچ به پیشانی خود دست کشید و زیرلب گفت:

ـ بله، حق با شماست... راستی که وحشتناک است! پس می‌فرمایید من چه کنم؟ تکلیفم چیست؟

صدای ایوان دمیتریچ و سیمای جوان و هوشمندش با حرکاتی که به عضلات آن می‌داد به دل دکتر نشست. دلش می‌خواست این مرد جوان را دلداری دهد و آرام کند. کنار او بر لبهٔ تخت نشست، لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

ـ می‌پرسید که تکلیف‌تان چیست؟ با وضعی که شما دارید بهترین چاره‌تان فرار است اما متأسفانه این کار هم بی‌فایده است زیرا دستگیرتان می‌کنند. جامعه‌ای که از جنایتکارها و مریض‌های روانی و به طور کلی از افراد ناباب رو بگرداند شکست‌ناپذیر است. شما فقط یک راه حل دارید: با این اندیشه که ماندن‌تان در اینجا ضرورت دارد خود را تسکین دهید.

ـ ولی آخر ماندن من در اینجا که ضرورت ندارد!

ـ وقتی زندان یا تیمارستان می‌سازند لابد یک عده‌ای را هم باید بچپانند آن تو ـ مرا، شما را یا یک کس دیگر را. شما تا آینده‌ای که در آن نه از زندان خبری خواهد بود، نه از تیمارستان حوصله به خرج دهید. در آن روز نه از میله‌های پنجره‌ها نشان باقی خواهد ماند، نه از پیراهن بلند بیمارستان. البته چنین روزی دیر یا زود فرا می‌رسد.

ایوان دمیتریچ پوزخند زد، چشم‌ها را تنگ کرد و گفت:

ـ شوخی می‌کنید. آقایانی نظیر شما و نیکیتای دستیارتان کاری به کار آینده ندارند. ولی حضرت آقا مطمئن باشید که دوران بهتری در راه است! گیرم که هرزه‌زبانی می‌کنم ـ از این بابت آزادید که به ریشم بخندید ـ ولی سپیدهٔ صبحِ زندگیِ نوینی خواهد درخشید و حقیقت پیروز خواهد شد و به قول معروف جشن و پایکوبی در کوچهٔ ما هم برپا خواهد شد! می‌دانم که من آن روز را نمی‌بینم، تا آن روز سقط می‌شوم ولی بالاخره نواده‌های عده‌ای از مردم، زنده می‌مانند و آن روز را می‌بینند. با تمام وجودم به آنها درود می‌فرستم و برای‌شان شادمانی می‌کنم! به پیش! رفقا، خدا یارتان باد!

آنگاه در حالی که چشم‌هایش می‌درخشید به پا خاست، دست‌ها را به طرف پنجره دراز کرد و با لحنی آمیخته به هیجان افزود:

ـ از پشت میله‌های این پنجره دعای خیرتان می‌کنم! زنده باد حقیقت! من شادمانی می‌کنم!

دکتر که از ادا و اطوار ایوان دمیتریچ خوشش آمده و آن را به حرکات نمایشی و صحنه‌ای تشبیه کرده بود گفت:

ـ دلیل خاصی برای ابراز خوشحالی نمی‌بینم. قبول دارم که زندان‌ها و تیمارستان‌ها در آینده از بین می‌روند و همان‌طوری که خودتان فرمودید حق و حقیقت پیروز می‌شود ولی آخر ماهیت اجسام که تغییر نخواهد کرد و قوانین طبیعت، مثل همیشه لایتغیر خواهد ماند. در آینده هم مانند امروز آدم‌ها مریض و پیر خواهند شد و سرانجام به دنیای باقی خواهند رفت. گیرم که سپیده‌دم باشکوهی هم زندگی‌تان را منور کند با این همه، در نهایت امر نعش‌تان را می‌گذارند توی تابوت و پرتش می‌کنند ته گودال گور.

ـ پس جاودانگی چه می‌شود؟

ـ آه، بس کنید!

ـ اگر شما به آن اعتقاد ندارید، من دارم. یکی از قهرمانان داستایوسکی یا شاید ولتر می‌گوید که اگر خدا وجود نمی‌داشت آدم‌ها ابداعش می‌کردند[1]. و من

۱. «اگر خدا وجود نمی‌داشت می‌بایست ابداعش می‌کردند» این عبارت عیناً در «برادران کارامازف» اثر داستایوسکی به نقل از «پیامی به مؤلف کتاب جدید دربارهٔ سه مدعی تاج و تخت» اثر ولتر آمده است. ـ م.

ایمان راسخ دارم که جاودانگی اگر هم وجود نداشته باشد عقل کبیر بشر دیر یا زود آن را ابداع خواهد کرد.

آندری یفیمیچ از سر رضامندی تبسم کرد و گفت:

ـ بسیار خوب گفتید! خوشم می‌آید که ایمان دارید. آدمی را که ایمان داشته باشد حتی اگر لای جرز دیوار هم بگذارند باز می‌تواند خوش و بی‌خیال زندگی کند. راستی شما کجا تحصیل کرده‌اید؟

ـ در دانشگاه تحصیل می‌کردم اما تحصیلاتم نیمه‌تمام ماند.

ـ شما انسان متفکر و اندیشمندی هستید. در هر وضع و شرایطی که برایتان پیش بیاید قادرید در وجود خودتان آرامش پیدا کنید. اندیشهٔ آزاد و ژرفی که هدف آن درک زندگی است و همچنین احساس نفرت مطلق نسبت به گیرودارهای احمقانهٔ جهان، دو موهبتی است که بشر، والاتر از آنها را هرگز نشناخته است. حتی اگر در پس سه رشته میلهٔ آهنین قرارتان بدهند شما هم می‌توانید این دو موهبت را به چنگ بیاورید. دیوژن توی خمره زندگی می‌کرد معذلک از همهٔ سلاطین دنیا خوشبخت‌تر بود.

ایوان دمیتریچ اخم کرد و گفت:

ـ دیوژن شما آدم احمقی بود. این چه مهملاتی است که دربارهٔ درک و فهم و دیوژن و نمی‌دانم چه، بهم می‌بافید؟

این را گفت و ناگهان دچار خشم شد و به پا خاست و ادامه داد:

ـ من زندگی را دوست دارم... عاشقانه دوستش دارم! من گرفتار این سودا هستم که تصور می‌کنم مدام تعقیبم می‌کنند، همیشه در حالت ترس و وحشت رنج‌دهنده‌ای به سر می‌برم ولی بعضی اوقات عطش زندگی تمام وجودم را در بر می‌گیرد و درست در همین لحظه‌هاست که می‌ترسم دچار جنون شوم. من زندگی را خیلی دوست دارم، بی‌نهایت دوستش دارم!

سپس هیجان‌زده در اتاق قدم زد و به آهستگی گفت:

ـ هر وقت گرفتار رؤیا و خیال می‌شوم اشباح به سراغم می‌آیند. در این گونه مواقع آدم‌های ناشناسی را می‌بینم که پیش من می‌آیند، صداهای مختلف و نوای موسیقی به گوشم می‌رسد و چنین می‌پندارم که در جنگل‌ها و در ساحل دریا قدم می‌زنم و در این حال در آتش اشتیاق به کار و تلاش و گیرودار

می‌سوزم... راستی از خبرهای آنجا برایم حرف بزنید؛ چه خبرها؟

ــ منظورتان خبرهای شهر است یا خبر به طور کلی؟

ــ اول خبرهای شهر را بگویید، بعد اخبار دیگر را.

ــ بسیار خوب. اگر از شهر بپرسید باید بگویم شهری است عذاب‌آور و بسیار کسل‌کننده... نه مخاطبی پیدا می‌شود، نه شنونده‌ای. از آدم‌های تازه هم خبری نیست. البته چندی پیش دکتر جوانی به اسم خوبوتف به شهرمان آمده است.

ــ آمدنش تازگی ندارد. آدم خشن و بی‌شرمی است، مگر نه؟

ــ بله، آدم بی‌فرهنگی است... می‌دانید خیلی عجیب است... از ظواهر امر این طور برمی‌آید که در پایتخت‌های ما[1]، رکود فکری وجود ندارد بلکه حرکت هست. بنابراین آنجاها قاعدتاً باید انسان‌های واقعی هم وجود داشته باشند اما نمی‌دانم به چه علت هر دفعه یک کسی را از آنجا پیش من می‌فرستند رغبت نمی‌کنم حتی به قیافه‌اش نگاه کنم. شهر بخت برگشته‌ای داریم!

ایوان دمیتریچ آه کشید و خنده کنان گفت:

ــ راستی که بخت برگشته! و حالا بقیهٔ اخبار را بفرمایید. روزنامه‌ها و مجله‌ها چه می‌نویسند؟

هوای اتاق، دیگر تاریک شده بود. دکتر برخاست و همان‌طور سرپا دربارهٔ اخبار و مقاله‌های روزنامه‌های داخلی و خارجی و همین‌طور راجع به جهت‌های فکری جدیدی که این روزها باب شده‌اند سخن گفت. ایوان دمیتریچ به دقت گوش می‌داد و هر از گاه سؤالی می‌کرد اما ناگهان سر را ــ آن سان که انگار موضوع وحشت‌آوری به یادش آمده باشد ــ بین دست‌ها گرفت، روی تخت دراز کشید و به دکتر پشت کرد. آندری یفیمیچ پرسید:

ــ چه‌تان شد؟

ایوان دمیتریچ با لحنی آمیخته به خشونت جواب داد:

ــ دیگر حاضر نیستم با شما حرف بزنم! مرا به حال خودم بگذارید!

ــ آخر چرا؟

۱. منظور مسکو و لنینگراد (پترزبورگ) سابق است.

ـ گفتم مرا به حال خودم بگذارید! چرا دست از سرم برنمی‌دارید؟

دکتر شانه‌ها را بالا انداخت، آهی کشید و از اتاق بیرون رفت. هنگامی که از دهلیز می‌گذشت رو کرد به نیکیتا و گفت:

ـ چطور است اینجا را تمیز و مرتب کنید... چه بوی سنگینی!

ـ اطاعت می‌شود حضرت اشرف.

دکتر هنگام بازگشتش به آپارتمان با خود فکر کرد: «چه جوان خوشایندی! در تمام مدت اقامتم در اینجا به نظر می‌رسد که او تنها کسی باشد که بتوان باهاش حرف زد. این جوان بلد است استدلال کند و توجه‌اش درست به مسایل ضروری معطوف است».

آن شب، چه هنگام مطالعه و چه موقعی که به رختخواب رفت جز به ایوان دمیتریچ نیندیشید. صبح روز بعد نیز همین که از خواب بیدار شد به خاطرش آمد که شب گذشته با انسانی عاقل و جالب توجه آشنا شده بود و تصمیم گرفت در اولین فرصتی که دست دهد باز به دیدار او برود.

۱۰

ایوان دمیتریچ مانند شب گذشته ـ سر در میان دو دست و پاها زیر شکم ـ روی تخت دراز کشیده بود. صورتش دیده نمی‌شد. دکتر وارد اتاق شد و گفت:

ـ سلام دوست عزیز! خواب که نیستید؟

ایوان دمیتریچ همان‌طوری که صورتش را به بالش فشرده بود جواب داد:

ـ اولاً من دوست شما نیستم، ثانیاً زحمتی که می‌کشید بیهوده است زیرا حاضر نیستم با شما حتی کلمه‌ای حرف بزنم.

آندری یفیمیچ با آشفتگی خاطر زیر لب گفت:

ـ عجیب است... دیروز گفت و گوی‌مان دوستانه بود ولی نمی‌دانم چه شد که یک دفعه دلخور شدید و از ادامهٔ گفت و گو خودداری کردید... نکند حرف بدی زده و یا با اعتقادات شما مخالفت کرده بودم...

ایوان دمیتریچ روی تخت نیم‌خیز شد، نگاه چشم‌های سرخ و تمسخرآمیزش را با آشفتگی به او دوخت و جواب داد:

ــ توقع دارید حرف‌های‌تان را به همین سادگی باور کنم؟ اینجا آن‌جایی نیست که بتوانید جاسوسی کنید یا شکنجه بدهید. تازه در اینجا کاری هم ندارید. من همان دیشب فهمیدم که به چه منظوری آمده بودید اینجا.

دکتر پوزخند زد و گفت:

ــ چه توهمات عجیب و غریبی دارید! پس خیال می‌کنید که من جاسوسم؟

ــ بله، خیال می‌کنم! مگر بین یک دکتر و یک جاسوس که مأموریت دارد شکنجه‌ام بدهد تفاوتی هست؟

ــ راستی که... ببخشید... آدم عجیب و غریبی هستید!

آنگاه کنار بستر او روی چارپایه‌ای نشست و از سر ملامت سر تکان داد و گفت:

ــ گیرم که حق با شما باشد، گیرم که خائنانه قصد دارم از شما حرف بیرون بکشم و به پلیس گزارش بدهم. فکر می‌کنید چه اتفاقی می‌افتد؟ دستگیرتان می‌کنند و به محاکمه می‌کشند. فکر می‌کنید که در محکمه یا در زندان وضعتان بدتر از اینجا باشد؟ اگر به تبعید و حتی به اعمال شاقه محکومتان کنند باز هم وضعتان بدتر از حال و روز امروزتان نخواهد بود. نه، تصور نمی‌کنم بدتر از این شود... با این وصف چرا باید بترسید؟

ظاهراً استدلال دکتر مؤثر واقع شد به طوری که ایوان دمیتریچ آرام گرفت و نشست. حدود پنج بعدازظهر بود. معمولاً در این ساعت دکتر در اتاق‌های آپارتمان مسکونی خود قدم می‌زد و داریوشکا از او می‌پرسید که آیا وقت آن نشده است که آبجویی بنوشد. هوای بیرون صاف و آرام بود. دکتر گفت:

ــ بعد از ناهار هوس کردم کمی قدم بزنم و همان‌طوری که می‌بینید سر راهم به دیدنتان آمدم. چه بهار قشنگی!

ــ راستی در چه ماهی هستیم؟ مارس؟

ــ بله، اواخر مارس.

ــ لابد محوطهٔ حیاط هنوز پر از گل و لای است.

ــ نه چندان... باریکه راه‌های محوطه، خشک و سفت شده‌اند.

ایوان دمیتریچ مانند آدمی که تازه از خواب بیدار شده باشد چشم‌های سرخش را مالش داد و گفت:

ــ در این وقت سال و در این هوا، آدم دلش می‌خواهد کالسکه‌ای بگیرد و در حومهٔ شهر سیر و سیاحت کند، بعد به خانه‌اش، به اتاق کار گرم و راحت خودش برگردد و... برای رهایی از شر سردردی که دارد به یک دکتر حسابی مراجعه کند... خیلی وقت است که مثل آدم زندگی نکرده‌ام. اما راستی که اینجا وضع نفرت‌انگیزی دارد! خیلی نفرت‌انگیز!

بعد از هیجانی که شب گذشته دچارش شده بود کسل و پژمرده می‌نمود، با بی‌میلی سخن می‌گفت. انگشت‌هایش می‌لرزید و از قیافه‌اش پیدا بود که از سردردی شدید رنج می‌برد. آندری یفیمیچ گفت:

ــ یک اتاق کار گرم و راحت، و این اتاق‌ها هیچ فرقی با هم ندارند. آرامش و رضای خاطر را نه در برون که در درون خود باید جست.

ــ چطور؟

ــ ببینید، آدم‌های معمولی نیکی و بدی را در خارج از وجود خود یعنی در کالسکه و اتاق کار و امثالهم می‌جویند حال آنکه آدم‌های متفکر در جستجوی نیکی و بدی، درون خود را می‌کاوند.

ــ بروید این فلسفه را در یونانی که هوایش گرم و آکنده از عطر بهارنارنج است موعظه کنید. فلسفه‌تان با آب و هوای اینجا اصلاً جور درنمی‌آید. راستی با کی بود که از دیوژن حرف می‌زدم؟ با شما؟

ــ آری، دیشب دربارهٔ او هم صحبتی داشتیم.

ــ دیوژن با آن آب و هوای گرم مملکتش به اتاق کار گرم و راحت احتیاج نداشت، توی خمره‌اش می‌نشست و هی پرتقال و زیتون می‌خورد. ولی چنانچه گذر همین جناب دیوژن به روسیه می‌افتاد، از سرما طوری به جان می‌آمد که نه تنها در زمستان بلکه در چلهٔ تابستان هم التماس می‌کرد که به اتاق گرم راهش بدهند.

ــ نه، این طور نیست. سرما را و به طور کلی هر درد دیگر را می‌شود حس نکرد. مارک اورلیوس[1] می‌گفت: «درد عبارت است از تجسم و تصور زندهٔ خودِ درد؛ برای تغییر این تصور کافی است که اراده به خرج دهی، به آن نیندیشی، از

۱. M. Aurelius (۱۸۰-۱۲۱ میلادی)، امپراتور روم. ـ م.

شکوه وناله بپرهیزی تا دردت زایل شود» گفته‌ای است صواب. نفرت از درد و رنج درست همان چیزی است که یک انسان دانشمند و حتی اندیشمند را از سایرین متمایز می‌کند. چنین انسانی در همه حال راضی است و هیچ پیشامدی حیرتش را برنمی‌انگیزد.

ـ پس چون من رنج می‌کشم و ناراضی هستم و از پستی و رذالت آدم‌ها تعجب می‌کنم لابد به زعم شما باید آدم ابلهی باشم.

ـ نه، منظورم این نبود. اگر به خودتان عادت بدهید که غالباً به فکر فرو بروید متوجه می‌شوید که تمام عوامل خارجی‌ای که هیجان ما را برمی‌انگیزند تا چه حد بی‌ارزش و پیش پا افتاده‌اند. هدف انسان باید درک زندگی باشد که این خود موهبتی است راستین.

ایوان دمیتریچ رو ترش کرد و گفت:

ـ درک!.. درونی... برونی... ببخشید من از حرف‌های شما سر در نمی‌آورم.

سپس به پا خاست، نگاه آکنده از خشمش را به دکتر دوخت و ادامه داد:

ـ من فقط همین را می‌دانم که خداوند مرا از مقداری خون گرم و عصب خلق کرده است. بله! اما بافت آلی بدن ـ البته صحبت از بافتی است که قادر به ادامهٔ حیات باشد ـ باید در برابر هر نوع خشم و تحریکی از خود واکنش نشان دهد. من هم واکنش نشان می‌دهم! درد را با اشک و فریاد جواب می‌دهم، دنائت را با تنفر و رذالت را با اشمئزاز، معتقدم که زندگی جز این نیست. هر چه ارگانیسم بدن پست‌تر باشد به همان اندازه از حساسیت کمتری نصیب می‌برد و در مقابل خشم و تحریک عکس‌العمل ضعیف‌تری از خود نشان می‌دهد؛ حال آنکه واکنش یک ارگانیسم قوی و عالی در رویارویی با رویدادهای محیط خود، شدیدتر و فعال‌تر است. چطور شما این چیزها را نمی‌دانید؟ آدم دکتر باشد و این مطالب ساده و پیش پا افتاده را نداند؟! برای نفرت داشتن از رنج، برای همیشه راضی بودن، برای حیرت نکردن از پیشامدها انسان باید...

و در حالی که به روستایی چاق و چله که روی تخت دراز کشیده بود اشاره می‌کرد افزود:

ـ ... باید به این وضع گرفتار شود و یا آن‌قدر به درد و رنج خو بگیرد که حساسیتش را نسبت به آن از دست بدهد و به عبارت دیگر طوری به رنج خو

بگیرد که رشتهٔ حیاتش قطع شود.

سپس با خشم و عصبانیت اضافه کرد:

ـ ببخشید، بنده نه فاضلم، نه فیلسوف و از این گونه مسائل هم به طور کلی سر در نمی‌آورم. تازه در موقعیتی هم نیستم که بتوانم بحث و استدلال کنم.

ـ اختیار دارید! استدلالی که می‌کنید فوق‌العاده است!

ـ رواقیون که شما به شیوه‌ای مضحک از آنها تقلید می‌کنید آدم‌های جالبی بودند اما تعالیم‌شان در همان دو هزار سال پیش منجمد شد و نه تنها ذره‌ای پیشرفت نکرد بلکه در آینده نیز پیشرفت نخواهد کرد زیرا تعالیم آنها غیر عملی و برای زندگی، غیر ضروری بود. این حرف‌ها پیش اقلیت کوچکی که سراسر زندگی‌اش را صرف فراگیری تعالیم مختلف و تمتع از این تعالیم می‌کرد اهمیت و موفقیت داشت والّا اکثر مردم از درک این گونه فلسفه‌ها عاجز بودند. فلسفه‌ای که بی‌اعتنایی به ثروت و رفاه، و بی‌اعتنایی به تحقیر رنج و مرگ را موعظه کند برای اکثریت عظیم مردم، غیرقابل درک است زیرا این اکثریت در سراسر عمر خود نه از ثروت نصیب برده بود، نه از رفاه. و اما از نقطه نظر این عده، تحقیر کردن درد و رنج در حکم حقیر شمردن خود زندگی است زیرا همهٔ وجود انسان را احساس گرسنگی و سرما و رنجش‌ها و ضایعات و ترس پیش از مرگ ــ همان ترسی که هاملت گرفتار آن شده بود ــ تشکیل می‌دهد. سراسر زندگی بشر ترکیبی است از همین احساسات. شاید بتوان از آن دلگیر و بیزار شد اما نمی‌توان تحقیرش کرد. باز هم تکرار می‌کنم که فلسفهٔ رواقیون ممکن نیست آینده‌ای داشته باشد اما در عوض، همان‌طوری که ملاحظه می‌کنید مبارزه و همچنین حساسیت نسبت به درد و قدرت ارائهٔ عکس‌العمل در برابر خشم، از آغاز قرن تا به امروز پیشرفت داشته و...

در اینجا رشتهٔ افکار او ناگهان گسیخته شد، از تکلم باز ماند، با تأسف به پیشانی خود دست مالید و افزود:

ـ می‌خواستم موضوع مهمی را با شما در میان بگذارم اما سر کلاف از دستم در رفت. راستی راجع به چه موضوعی حرف می‌زدم؟ بله، یادم آمد! یکی از رواقیون داوطلبانه به بردگی رفته بود تا متقابلاً یکی از بستگانش را از بردگی آزاد کنند. پس ملاحظه می‌کنید که یک رواقی هم در مقابل خشم و تأثرات

خارجی، عکس‌العمل نشان می‌دهد زیرا برای ابراز جوانمردی و همتی از این دست یعنی برای فدا کردن خود در راه یکی از عزیزان، باید روحی سرشار از حس همدردی و تنفر داشت. من تمام آموخته‌هایم را در این زندانی که هستم پاک فراموش کرده‌ام وگرنه ممکن بود مطالب دیگری هم یادم بیاید. راستی بیایید حضرت عیسی را مثال بزنیم. عکس‌العمل او در برابر واقعیات زندگی، گریه و لبخند و اندوه و خشم و حتی دلتنگی بود. او لبخند بر لب به استقبال رنج نمی‌رفت، مرگ را هم تحقیر نمی‌کرد بلکه در باغ جتسیمان دست به دعا برداشته بود تا مگر از سرنوشت غم‌انگیز خود نجات پیدا کند.

در اینجا خنده‌ای کرد و نشست و افزود:

ــ فرض کنیم آرامش و رضای خاطر بشر، نه در برون که در درون او باشد؛ فرض کنیم باید رنج‌ها و دردها را تحقیر کرد و از هیچ پیشامدی هم متعجب نشد. ولی بفرمایید که خود شما این تعالیم را بر چه مبنایی موعظه می‌کنید؟ مگر دانشمند هستید یا فیلسوف؟

ــ نه، من فیلسوف نیستم اما همه باید این موعظه را بکنند زیرا در آن شعور و منطق هست.

ــ منظور من این نبود بلکه می‌خواهم بدانم سبب چیست که خودتان را در مسائل مربوط به منطق و تحقیرِ رنج و مطالبی از همین دست، خبره و صائب نظر می‌انگارید؟ مگر مفهوم درد و رنج را درک می‌کنید؟ اصلاً بفرمایید که شما را در دوران بچگی‌تان هیچ شلاق زده‌اند؟

ــ نه، والدین من از هر چه تنبیه بدنی است نفرت داشتند.

ــ اما پدر من بی‌رحمانه شلاق می‌زد. او کارمند بود، تندخو و خشن بود، بینی دراز و گردن زرد رنگی داشت، از بواسیر هم در عذاب بود. ولی بگذریم، بیایید راجع به خودتان حرف بزنیم. در عمرتان کسی به شما تلنگر نزده، کسی شما را تهدید نکرده و کسی هم شما را زیر مشت و لگد نگرفته است. عین یک گاومیش، سالم و تندرست هستید. در زیر بال و پر پدرتان بزرگ شده‌اید و به خرج او تحصیل کرده‌اید و بعد از پایان تحصیل هم فوری شغل پر درآمد و کم زحمتی به چنگ آورده‌اید. بیش از بیست سال است که از یک آپارتمان مجانی با آب و برق و گرمایش و مستخدم مفت استفاده می‌کنید و در این حال، هم اختیار

دارید، هم حق که هر وقت و هر قدر که دلتان بخواهد کار کنید یا حتی کار نکنید. شما طبیعتاً آدم تنبل و وارفته‌ای هستید بنابراین سعی کرده‌اید زندگی‌تان را طوری تنظیم کنید که هیچ چیزی موجبات ناراحتی‌تان را فراهم نکنند و جنابعالی را از جای‌تان تکان ندهد. تمام کارها را به دست پزشکیار و سایر اراذل و اوباش بیمارستان سپرده‌اید و خودتان در یک اتاق گرم و دنج می‌نشینید، پول و ثروت می‌اندوزید، کتاب می‌خوانید، به مهملات سطح بالا می‌اندیشید و...

نگاهی به بینی سرخ دکتر انداخت و ادامه داد:

ـ ... از باده گساری لذت می‌برید. خلاصه آنکه زندگی را ندیده‌اید، آن را نمی‌شناسید. آشنایی‌تان با واقعیات زندگی فقط یک آشنایی سطحی و نظری است. و اما چرا رنج را تحقیر می‌کنید و از چیزی متعجب نمی‌شوید؟ جوابش خیلی ساده است: دونذگی‌ها و گیرودارها، تحقیر کردن زندگی و رنج و مرگ ــ چه تظاهر به تحقیر باشد، چه غیر تظاهر ــ درک کردن، سعادت حقیقی، و حرف‌هایی از همین دست فلسفه‌بافی‌های خیلی مناسبی است برای تنبل‌های سرزمین‌مان مثلاً موژیکی[1] را می‌بینید که دارد زنش را کتک می‌زند. با خودتان می‌گویید: «چرا از این زن حمایت کنم؟ بگذار کتکش را بخورد، در هر صورت دیر یا زود هر دو آنها می‌میرند و در این حال عمل ضارب اهانتی است به خود، نه مضروب» شما معتقدید که میخوارگی و بدمستی بسیار احمقانه و ناشایسته است اما انسان چه بخورد چه نخورد بالاخره می‌میرد. یا مثلاً زنی دندانش درد می‌گیرد و می‌آید پیش شما... می‌گویید: «مگر چه خبر شده؟ درد چیزی نیست جز تجسمِ خودِ درد. به علاوه در دنیای ما هیچ آدمی بدون داشتن مرضی نمی‌تواند زندگی کند. پس برو ای زن، برو! مزاحم من نشو! بگذار فکر کنم و ودکا بخورم» یا مثلاً جوانی می‌خواهد از شما کمک فکری بگیرد، می‌خواهد بداند که چه باید کرد و چگونه باید زیست. هر کس دیگری پیش از آنکه بخواهد به سؤال او پاسخ دهد فکر می‌کند اما جواب شما حاضر و آماده است: «برو در راه دستیابی به درک معنویات یا به سعادت حقیقی کوشش کن!» ولی اگر بپرسند: «این «سعادتِ حقیقیِ» افسانه‌ای و وهمی چیست؟» البته سؤال را بی‌جواب

۱. Moujik، دهقان. ـ م.

می‌گذارید. ما را پشت این میله‌ها نگاه می‌دارند، آزار و شکنجه‌مان می‌دهند، جان‌مان را می‌پوسانند و این همه به نظرتان می‌رسد که کاملاً عاقلانه و منطقی باشد زیرا بر این گمان هستید که بین اتاق کار گرم و راحت‌تان و این اتاق هیچ فرقی وجود ندارد. چه فلسفهٔ راحت و بی‌دردسری! با تکیه به این فلسفه با یک تیر چند نشان می‌زنید: هم کاری انجام نمی‌دهید، هم وجدان‌تان پاک و آسوده است، هم خودتان را مردی اندیشمند می‌انگارید... اسم این، نه فلسفه است، نه سعهٔ نظر بلکه تنبلی و درویش مسلکی و نشئگی خواب است... آری!

دمی سکوت کرد، آنگاه با خشمی افزون‌تر اضافه کرد:

ــ درد و رنج را تحقیر می‌کنید اما اگر انگشت‌تان لای در بماند از بیخ حلقتان هوار خواهید کشید.

دکتر با ملایمت لبخند زد و جواب داد:

ــ شاید هم نکشم.

ــ غیرممکن است که نعره نکشید! و اما اگر خودتان مفلوج و زمینگیر شوید یا مثلاً آدم احمق و گستاخی با استفاده از موقعیت و مقام شامخش در ملأ عام به شما اهانت کند، و شما هم بدانید که او را از این بابت مجازات نخواهند کرد، آن وقت حالی‌تان خواهد شد که دیگران را تحت عنوان «درک معنویات و دستیابی به سعادت حقیقی» پی نخود سیاه فرستادن چه طعمی دارد.

آندری یفیمیچ که از سخنان او لذت می‌برد، می‌خندید و دست‌هایش را به هم می‌مالید گفت:

ــ حرف‌های شما نغز و بکر و بدیع بود! علاقه‌تان به تعمیم مسائل، به طور خوشایندی بهت و حیرتم را برمی‌انگیزد، توصیفی هم که الان از من کردید حقیقتاً درخشان بود. راستش را بخواهید همصحبتی با شما برایم سخت لذت‌بخش است. خوب، تا اینجا من به حرف‌های‌تان گوش می‌دادم اما حالا نوبت به شماست که لطف کنید و حرف‌های مرا بشنوید...

۱۱

گفت و گوی آن دو حدود یک ساعت دیگر ادامه پیدا کرد و از قرار معلوم

آندری یفیمیچ را سخت تحت تأثیر قرار داد. از آن پس بود که هر صبح و بعد از ظهر به اتاق شمارهٔ ۶ می‌رفت و گفت و گویش با ساکنان این اتاق معمولاً تا غروب به طول می‌انجامید. ایوان دمیتریچ در روزهای نخست از دکتر دوری می‌جست، به حسن نیت او بدگمان بود و نفرت و خصومت خود را بی‌پرده آشکار می‌کرد اما بعد به او خو گرفت و به جای رفتار تند و خشونت‌آمیز سابق، به سلوکی آمیخته به استهزا و مدارا روی‌آور شد.

به زودی در بیمارستان شایع شد که پای آندری یفیمیچ به اتاق شمارهٔ ۶ باز شده است. احدی ـ نه پزشکیار، نه نیکیتا، نه پرستارها ـ نمی‌توانست سر در بیاورد که سبب چه بود که او به اتاق شمارهٔ ۶ می‌رفت، چرا ساعت‌ها در آنجا می‌نشست، موضوع صحبتش چه بود، اگر قصد مداوا داشت چرا نسخه نمی‌نوشت و دارو تجویز نمی‌کرد. خلاصه آنکه رفتار او بسیار عجیب و غریب می‌نمود. میخاییل آوریانیچ غالباً او را در آپارتمان مسکونی‌اش نمی‌یافت ـ اتفاقی که سابقاً هرگز روی نمی‌داد ـ و داریوشکا سخت احساس نگرانی می‌کرد زیرا دکتر آبجو خود را دیگر در مواقع معین نمی‌خورد و حتی گاهی اوقات برای صرف ناهار دیرتر از معمول به خانه باز می‌گشت.

روزی ـ تقریباً در اواخر ماه ژوئن ـ دکتر خوبوتف برای انجام کاری به دیدن آندری یفیمیچ رفت و چون او را در آپارتمان نیافت به جستجویش در حیاط بیمارستان پرداخت. خبر دادند که دکتر پیر به عیادت بیماران روانی رفته است. هنگامی که خوبوتف وارد دهلیز عمارت شد صدای ایوان دمیتریچ را شنید که با لحنی آمیخته به خشم می‌گفت:

ـ من و شما هرگز به هم جوش نخواهیم خورد؛ محال است بتوانید مرا با خودتان همعقیده کنید. شما به طور کلی با واقعیت‌ها آشنایی ندارید، هرگز هم رنج نکشیده‌اید بلکه مانند زالو در کنار رنج‌های دیگران خون مکیده‌اید اما من از روزی که چشم بر جهان باز کردم تا امروز یکبند در رنج و عذاب زندگی کرده‌ام. پس رو‌راست اعلام می‌کنم که خود را در سطحی والاتر از شما می‌بینم، خود را از هر حیث خبره‌تر و واردتر از شما می‌دانم. اصلاً شما کی باشید که بتوانید به من تعلیم بدهید!

آندری یفیمیچ به تصور آنکه ایوان دمیتریچ نمی‌خواهد منظور او را بفهمد

به آهستگی و با لحنی آمیخته به تأثر گفت:

ـ من هرگز ادعا و قصد آن ندارم که عقایدم را به شما تحمیل کنم. موضوع اصلاً از این قراری که فکر می‌کنید، نیست، جانم. این مسأله که شما درد کشیده‌اید و من نکشیده‌ام به هیچ وجه مطرح نیست. رنج و شادی، هر دو زودگذرند، پس بیایید آنها را کنار بگذاریم، به امان خدا رهاشان کنیم. ببینید مسأله در این است که من و شما می‌توانیم فکر کنیم؛ ما در وجود همدیگر انسان‌هایی را می‌یابیم که قادرند بیندیشند و داوری کنند و همین امر ـ هر اندازه هم که با یکدیگر اختلاف‌نظر داشته باشیم ـ در ما ایجاد همبستگی می‌کند. دوست من، کاش می‌دانستید از این همه جهالت و بی‌استعدادی و کندذهنیِ همگانی چقدر به تنگ آمده‌ام و کاش می‌دانستید که هر دفعه‌ای که با شما گفت و گو می‌کنم تا چه حد راضی و خشنود می‌شوم! شما آدم فرزانه‌ای هستید و هر بار که با شما به صحبت می‌نشینم حقیقتاً لذت می‌برم.

خوبوتف لای در را کمی باز کرد و به درون اتاق نظر افکند. دکتر پیر و ایوان دمیتریچ که شبکلاه بر سر داشت کنار هم روی تخت نشسته بودند. مرد دیوانه را دید که شکلک درمی‌آورد، می‌جنبید، شانه بالا می‌انداخت و پیراهن بلند بیمارستانی را لرزان و مرتعش به دور تن خود می‌پیچید حال آنکه دکتر بی‌حرکت نشسته وسر به زیر افکنده بود؛ چهرهٔ او سرخ و درمانده و غم گرفته بود. خوبوتف شانه بالا انداخت، پوزخند زد و نگاهش را به نیکیتا دوخت. نیکیتا هم شانه بالا انداخت.

فردای آن روز خوبوتف به اتفاق پزشکیار به پشت در اتاق شمارهٔ ۶ آمد. هر دو در دهلیز ایستادند و گوش تیز کردند. خوبوتف هنگامی که از عمارت خارج می‌شد خطاب به پزشکیار گفت:

ـ پدربزرگ‌مان انگار عقلش را پاک از دست داده است!

سرگی سرگی‌یچِ خوش پوش آهی کشید و در حالی که چاله‌های پر از آب و گل را دور می‌زد تا مبادا چکمه‌های براق و واکس خورده‌اش به گل آغشته شود گفت:

ـ خدای بزرگ، تمام بندگان گناهکارت را ببخش! یوگنی فیودوروویچ اعتراف می‌کنم که از مدت‌ها پیش انتظار این وضع را داشتم.

۱۲

آندری یفیمیچ از آن پس خود را رفته رفته در محیطی اسرارآمیز یافت. موژیک‌ها و پرستارها و مریض‌ها هر بار که با او روبرو می‌شدند نگاه پرسشگرشان را به او می‌دوختند و با هم پچ‌پچ می‌کردند. ماشا[1] دختر خردسال ناظر هزینه که دکتر همیشه هنگام گذر از محوطهٔ بیمارستان هر بار که او را می‌دید لبخندزنان به طرفش می‌رفت و دست نوازش بر سرش می‌کشید اکنون معلوم نبود به چه علت تا چشمش به دکتر می‌افتاد پا به فرار می‌گذاشت. میخاییل آوریانیچ رییس پستخانه حالا دیگر وقتی به حرف‌های او گوش می‌داد نمی‌گفت: «کاملاً صحیح می‌فرمایید» بلکه با پریشانی و تشویشی مبهم زیرلب من‌من می‌کرد: «بله، بله، بله...» و در این حال نگاه اندیشناک و غمناکش را به او می‌دوخت؛ بدون هیچ علت خاصی به دوست خود توصیه می‌کرد که از نوشیدن ودکا و آبجو خودداری کند و از آنجایی که مرد ظریف و آداب‌دانی بود نظرش را نه با صراحت بلکه با اشاره و کنایه بیان می‌کرد؛ گاه مثلاً یک فرمانده گردان را که مرد بسیار خوبی بود و گاه دیگر کشیش هنگ را که موجود نازنینی بود شاهد مثال می‌آورد و حکایت می‌کرد که آن دو چگونه در اثر افراط در باده‌نوشی بیمار شده و چگونه بعد از ترک اعتیاد، سلامت کامل‌شان را باز یافته بودند. در این میان همکارش دکتر خوبوتف نیز دو سه بار به دیدنش آمد و توصیه کرد که از نوشیدن مشروبات الکی بپرهیزد و بدون هیچ دلیل موجهی برای او برم دو پتاس[2] تجویز کرد.

در ماه اوت آندری یفیمیچ از رییس انجمن شهر نامه‌ای دریافت کرد که طی آن از او تقاضا شده بود که برای مذاکره دربارهٔ امر مهمی به انجمن شهر مراجعه کند. وقتی در موعد مقرر به انجمن رفت دید که فرمانده پادگان نظامی، رییس آموزشگاه دولتی، یکی از اعضای انجمن، دکتر خوبوتف و مرد فربه و موبوری که دکتر خطابش می‌کردند در آنجا حضور دارند. این آقای دکتر با آن اسم خیلی مشکل لهستانی‌اش در مؤسسهٔ اصلاح نژاد اسب واقع در سی کیلوستری شهر، شاغل و ساکن بود و قصد داشت چند روزی در شهر بماند. پس از سلام و

1. Macha

۲. Bromme de Potasse، دارویی است مسکن که به عقل باختگان می‌دادند.ـم.

تعارف‌های متداول همگی دور میز نشستند. عضو انجمن شهر رو کرد به آندری یفیمیچ و گفت:

ـ راجع به مؤسسهٔ تحت سرپرستی شما نامه‌ای داریم. یوگنی فیودورویچ معتقدند که محل داروخانهٔ بیمارستان در ساختمان اصلی، تنگ و کوچک است و آن را باید به یکی از عمارات جنبی منتقل کرد. البته انتقال داروخانه کار مشکلی نیست، اشکال عمده تعمیراتی است که باید در عمارت جنبی انجام بگیرد.

آندری یفیمیچ لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

ـ حق با شماست، چاره‌ای جز انجام تعمیر نیست. اگر مثلاً عمارت واقع در نبش ساختمان اصلی را مبدل به داروخانه کنیم به نظر من باید حداقل پانصد روبل هزینهٔ تعمیرات و نوسازی داشته باشیم که خود خرجی است بی‌فایده.

دمی سکوت حکمفرما شد. آندری یفیمیچ آرام آرام به سخن خود ادامه داد:

ـ بنده این افتخار را داشتم که حدود ده سال پیش گزارش کنم که بیمارستان‌مان در وضع فعلی‌اش در حکم تجملی است خارج از استطاعت شهر. این بیمارستان در سال‌های ۱۸۴۰ بنا شده است و در آن زمان از وسایل و امکانات امروزی خبری نبود. اصولاً شهرمان برای احداث بناهای غیرضروری و مشاغل زائد هزینه‌های سنگینی را متحمل می‌شود. بنده بر این باورم که در شرایط و ترتیبات دیگری، با این پول‌ها می‌شد دو بیمارستان مجهز راه انداخت.

عضو انجمن شهر با حرارت گفت:

ـ خوب، بیایید این شرایط و ترتیبات دیگر را به وجود بیاوریم!

ـ بنده پیش از این افتخار داشتم گزارش کنم که بهتر است تشکیلات بهداری، زیر نظر زمستوو عمل کند.

دکتر موبور خندید و گفت:

ـ بله آقا، بودجه را در اختیار زمستوو بگذارید تا کل پول را ـ تا دینار آخرش ـ بالا بکشند.

نمایندهٔ انجمن شهر نیز خندید و گفتهٔ دکتر را تأیید کرد:

ـ بله آقا، رسمشان است.

آندری یفیمیچ نگاه افسرده و اندوهناکش را به دکتر موبور دوخت و جواب داد:

ــ آدم باید انصاف داشته باشد.

باز سکوت حکمفرما شد.

در این هنگام چای آوردند. فرماندهٔ پادگان که دچار تشویش مبهمی شده بود دستش را روی میز دراز کرد و دست آندری یفیمیچ را با ملایمت گرفت و گفت:

ــ آقای دکتر، ما را پاک فراموش کرده‌اید. چه می‌شود کرد، مثل راهب‌ها زندگی می‌کنید: به ورق دست نمی‌زنید، از زن جماعت می‌گریزید، لابد از معاشرت با آدم‌هایی مثل ما هم دچار دلتنگی می‌شوید.

در این هنگام همگی اظهار عقیده کردند که هر انسان معقول و متینی قاعدتاً باید از زندگی در چنین شهری خسته و دلتنگ شود زیرا در این شهر نه از تئاتر خبری هست، نه از موسیقی، نه از کنسرت؛ در آخرین مجلس رقصی هم که در باشگاه برگزار شده بود در مقابل بیست زن فقط دو مرد در تالار رقص حضور داشت؛ در این گونه مجالس جوان‌ها به جای آنکه برقصند مدام جلو بوفه ازدحام می‌کنند یا پشت میزهای قمار می‌نشینند. آندری یفیمیچ آرام و آهسته، بی آنکه به کسی نگاه کند آغاز سخن کرد و گفت که مایهٔ نهایت تأسف اوست که اهالی شهر تمام نیروی حیاتی و احساسات قلبی و شعور و خِرَدشان را در راه قمار و غیبت هدر می‌دهند؛ آنها نمی‌خواهند و نمی‌توانند اوقات خود را صرف مطالعه و بحث‌های سودمند کنند و مایل نیستند از لذت‌هایی که خِرَد انسان می‌آفریند بهره بگیرند. فقط عقل و اندیشه است که می‌تواند جالب و شایان توجه باشد وگرنه بقیه را نه ارزشی هست، نه مقامی.

دکتر خوبوتف که به اظهارات همکار خود با دقت زیاد گوش می‌داد ناگهان پرسید:

ــ راستی آندری یفیمیچ امروز چندم ماه است؟

پس از آنکه آندری یفیمیچ به پرسش او پاسخ داد خوبوتف و دکتر موبور با لحن ممتحن‌هایی که به بی‌کفایتی خود پی برده باشند سؤال‌های دیگری از او کردند. مثلاً می‌پرسیدند: امروز چه روز هفته است؟ یا یک سال چند روز دارد؟ یا آیا حقیقت دارد که در اتاق شمارهٔ ۶ پیغمبر شایان تحسینی به سر می‌برد؟

آندری یفیمیچ از شنیدن آخرین سؤال آنها سرخ شد و جواب داد:

ـ بله، اگر چه بیمار است اما جوان جالب توجهی است.

و طرح پرسش‌ها به همین جا خاتمه یافت.

هنگامی که آندری یفیمیچ در دهلیز مشغول پوشیدن پالتو بود فرمانده پادگان دست روی شانهٔ او گذاشت، آهی کشید و گفت:

ـ وقت آن است که ما پیرمردها بازنشسته شویم و استراحت کنیم!

همین که از ساختمان انجمن شهر بیرون آمد متوجه شد جلسه‌ای که در آن حضور یافته بود صرفاً به منظور بررسی و آزمایش قدرت فکری او ترتیب داده شده بود. سؤال‌هایی را که از او کرده بودند به خاطر آورد و چهره‌اش برافروخته شد و برای نخستین بار در سراسر عمر خود به حال علم پزشکی احساس تأثر و تأسف عمیق کرد.

یادش آمد که پزشک‌ها چگونه لحظه‌ای پیش او را مورد آزمایش قرار داده بودند و با خود گفت: «خدای من آخر اینها در گذشته‌ای نه چندان دور، ناسلامتی درس روانشناسی خوانده و در امتحان هم قبول شده‌اند پس این همه جهالت‌شان از کجا منشأ می‌گیرد؟ چرا کمترین شناختی از روانشناسی ندارند؟»

برای اولین بار در زندگی، خود را خشمگین و تحقیر شده یافت. عصر همان روز میخاییل آوریانیچ به آپارتمان او آمد و بی‌آنکه سلام و احوال‌پرسی کند به آندری یفیمیچ نزدیک شد، هر دو دست او را بین دست‌های خود گرفت و با لحنی آکنده از هیجان گفت:

ـ دوست عزیز، جان من، ثابت کنید که مرا دوست خود می‌دانید و به صداقتم ایمان دارید... دوست عزیز!

سپس بی‌آنکه به دکتر مجال حرف زدن بدهد اضافه کرد:

ـ من شما را به عنوان یک مرد تحصیل کرده و خوش‌قلب دوست می‌دارم. گوش کنید عزیزم، ببینید چه می‌گویم. علم طب و قوانین آن پزشک‌ها را مکلف می‌کند که حقایق را از شما مکتوم کنند ولی من به شیوهٔ نظامی‌ها، رک و پوست کنده می‌گویم: شما مریض هستید! دوست عزیز مرا ببخشید ولی این مسأله حقیقتی است که تمام اطرافیان‌تان از مدت‌ها پیش متوجه‌اش شده‌اند. ساعتی پیش دکتر یوگنی فیودورویچ به من می‌گفت که شما برای باز یافتن سلامت‌تان احتیاج مبرم به استراحت و تفریح دارید. حق با اوست! و اما یک فکر بکر: همین

روزها قرار است مرخصی بگیرم و چند صباحی تغییر آب و هوا بدهم. شما هم همراه من بیایید تا ثابت شود که دوست خوبم هستید! بیایید برویم گرد و غبار کهنه را از تن‌مان بتکانیم.

آندری یفیمیچ لحظه‌ای فکر کرد و جواب داد:

ـ من احساس می‌کنم که از لحاظ تندرستی و سلامت جسمی هیچ مشکلی ندارم. همراه شما نمی‌توانم بیایم ولی اجازه بدهید مراتب دوستی‌ام را به نحو دیگری به شما ثابت کنم.

رخت سفر بستن و بدون هیچ دلیل خاصی به نقطهٔ نامعلومی رفتن، آن هم بدون کتاب و بدون داریوشکا و بدون آبجو، نظم عادی زندگی را ـ همان نظمی که بیست سال تمام از آن پیروی کرده بود ـ بر هم زدن! در بدو امر حتی تصور چنین امری به نظر او سخت عجیب و موهوم آمد. اما مذاکرات جلسهٔ انجمن شهر و همچنین اندوه سنگینی را که هنگام بازگشت از انجمن بر قلبش نشسته بود به خاطر آورد و فکر جدایی از شهری را که گروهی از آدم‌های احمقِ آن او را عقل باخته می‌انگارند قبول کرد و از میخاییل آوریانیچ پرسید:

ـ قصد دارید کجا بروید؟

ـ به مسکو، پترزبورگ، ورشو... من پنج سال از بهترین و سعادت‌بارترین دوران زندگی‌ام را در ورشو گذرانیده‌ام. چه شهر تحسین‌انگیزی! دوست عزیز تردید نکنید، در این سفر با من همراه شوید.

۱۳

یک هفته بعد به آندری یفیمیچ پیشنهاد شد استراحت کند و به عبارت دیگر استعفا بدهد. او این پیشنهاد را با کمال خونسردی قبول کرد و هفتهٔ بعد هم به اتفاق میخاییل آوریانیچ در کالسکهٔ پستی نشسته و عازم نزدیک‌ترین ایستگاه راه‌آهن بود. هوا اندکی خنک و آسمان، صاف و نیلگون بود. افق دوردست شفاف می‌نمود. دویست ورست فاصلهٔ بین شهر و ایستگاه را دو روزه پیمودند و بین راه دو شب خوابیدند. در ایستگاه‌های پستی اگر چای را در لیوان‌های کثیف جلو آنها می‌گذاشتند یا اسب‌ها را دیر به کالسکه می‌بستند میخاییل

آوریانیچ از کوره در می‌رفت و با سیمای برافروخته سراپا می‌لرزید و فریاد می‌کشید: «ساکت! حرف نباشد!» در کالسکه هم لحظه‌ای خاموش نمی‌ماند و از سفرهای خود به قفقاز وکشور پادشاهی لهستان یک بند حرف می‌زد. چه ماجراهایی داشت و چه آشنایی‌هایی! این همه را با صدای رسا تعریف می‌کرد و در این حال در چشم‌هایش حالتی آمیخته به حیرت ظاهر می‌ساخت به طوری که شنونده ممکن بود در صحت گفتارش دچار تردید شود. گذشته از این وقتی حرف می‌زد نفسش را به چهرهٔ آندری یفیمیچ می‌دمید و دم گوش او به قهقهه می‌خندید. دکتر از این کار دچار زحمت می‌شد و نمی‌توانست افکار خود را متمرکز کند.

در ادامهٔ سفرشان قطار درجهٔ سه گرفتند تا کمی صرفه‌جویی کرده باشند. در واگن آنها سیگار کشیدن ممنوع بود. حدود نیمی از مسافران واگن سر و وضع تمیزی داشتند. آوریانیچ به زودی با همهٔ آنها آشنایی به هم زد و در حالی که از نیمکتی به نیمکت دیگر می‌رفت می‌گفت که در جاده‌های لعنتی روسیه نباید مسافرت کرد، که همهٔ آدم‌ها کلاهبردار و حقه‌بازند، که مسافرت با اسب به مراتب بهتر از سفر با قطار است زیرا انسان حتی بعد از صد کیلومتر تاخت و تاز روزانه هنوز هم احساس نشاط و سلامت می‌کند، که علت خشک‌سالی منطقه آن است که باتلاق‌های پینسکی‌یه[1] راخشکانده‌اند. و که به طور کلی به هر جا بنگری بی‌نظمی و هرج و مرج وحشتناک می‌بینی. مدام از کوره در می‌رفت، بلندبلند حرف می‌زد و به سایرین مجال سخن گفتن نمی‌داد. وراجی‌های بی‌پایانش که توأم با خنده‌های بلند و حرکات هیجان‌آمیز دست و سر بود آندری یفیمیچ را پاک خسته و بی‌حوصله کرد به طوری که با احساس تأسف با خود می‌اندیشید: «کدام یک از ما دیوانه است؟ آیا من که سعی می‌کنم به هیچ وجه موجبات ناراحتی و زحمت مسافران واگن را فراهم نکنم دیوانه‌ام یا این مرد خودخواه که تصور می‌کند در این جمع داناتر و جالب‌توجه‌تر از همه است و از همین رو مخل آسایش دیگران می‌شود؟»

به مسکو که رسیدند میخاییل آوریانیچ فرنچ نظامی بی‌سردوشی و

1. Pinskiye

شلواری با مغزی قرمز پوشید. در کوی و برزن با کلاه و شنل نظامی ظاهر می‌شد و سربازها به محض دیدن او احترام نظامی بجا می‌آوردند. اکنون به نظر دکتر چنین می‌آمد که این مرد تمام صفات پسندیدهٔ ارباب منشانهٔ دوران گذشتهٔ خود را از دست داده و فقط ویژگی‌های نکوهیدهٔ آن دوران را حفظ کرده است. میخاییل آوریانیچ خوشش می‌آمد که آدم‌ها حتی در مواقع غیرضروری هم به او خدمت کنند. مثلاً با آنکه قوطی کبریت دم دستش و دم دیدش روی میز قرار داشت پیشخدمت را صدا می‌زد و از او کبریت می‌خواست. در حضور خدمتکارهای زن با لباس زیر راه می‌رفت و از این بابت احساس شرمندگی نمی‌کرد. کلیهٔ پیشخدمت‌ها را بدون استثنا ــ حتی پیشخدمت‌های پیر را ــ «تو» خطاب می‌کرد و هر بار که خشمگین می‌شد آنان را «احمق» و «کودن» می‌نامید. و این همه گرچه در ظاهر رفتار ارباب‌منشانه‌ای می‌نمود اما در واقع سلوکی کثیف و ناهنجار بود.

میخاییل آوریانیچ در مسکو دکتر را پیش از هر کاری به کلیسای ایورسکایا[1] برد. با حرارت زیاد دعا خواند و سجده‌ها کرد و اشک‌ها ریخت و بعد، آهی از ته دل کشید و گفت:

ــ آدم اگرچه ایمان نداشته باشد باز بعد از هر دعایی احساس آرامش بیشتری می‌کند. دوست عزیز شما هم شمایل را ببوسید.

دکتر با کم و بیش شرمندگی شمایل را بوسید اما میخاییل آوریانیچ لب‌های خود را غنچه کرد و همچنان‌که سر تکان می‌داد زیرلب مناجات کرد و باز قطره‌های اشک در چشم‌هایش نمایان شد. سپس به کاخ کرملین رفتند و شاه ناقوس و شاه توپ را تماشا و حتی لمس کردند، آنگاه از تماشای منظرهٔ رود مسکوا[2] لذت بردند و سرانجام به معبد اسپاسیتل[3] و رومیانتسفسکی[4] هم سر زدند.

ناهار را در رستوران تستف[5] خوردند. میخاییل آوریانیچ در حالی که موی بغل گوش خود را نوازش می‌کرد مدتی به منوی رستوران خیره شد آنگاه با لحن آدم خوش‌خوراک و خوش‌سلیقه‌ای که در رستوران‌ها همان‌قدر راحت

1. Iverskaya 2. Moskva 3. Spasitel 4. Roumyantsevski
5. Testov

است که در خانهٔ خود رو کرد به پیشخدمت و گفت:

ــ فرشتهٔ من دلم می‌خواهد بدانم امروز چه غذایی به ما می‌دهید!

۱۴

دکتر قدم می‌زد، سیر و تماشا می‌کرد، می‌خورد، می‌نوشید اما فقط یک احساس داشت: دلخوری از میخاییل آوریانیچ. دلش می‌خواست یک دم تنها بماند و اندکی بیاساید، از دوست خود جدا و از نظر او پنهان شود اما آن دوست وظیفهٔ خود می‌دانست که لحظه‌ای او را تنها نگذارد و تا حد مقدور وسایل سرگرمی‌اش را هرچه بیشتر فراهم آورد. اگر هم جایی نمی‌رفتند می‌کوشید دکتر را با پرگویی‌های خود سرگرم کند. ایوان یفیمیچ این وضع را تا دو روز تحمل کود اما روز سوم به دوست خود گفت که ناخوش است و در نظر دارد سرتاسر روز را در خانه بماند. دوست هم داوطلب شد که در خانه بماند و افزود که در واقع هم باید استراحتی کرد والّا آدم از پا می‌افتد. دکتر روی کاناپه، رو به پشتی آن دراز کشید و با دندان‌های به هم فشرده از خشم سخنان دوست خود را می‌شنید که با حرارت تمام سعی داشت به او بقبولاند که فرانسه دیر یا زود به طور قطع آلمان را شکست خواهد داد، که عدهٔ آدم‌های شیاد در مسکو بی‌شمار است، و که از قیافهٔ ظاهری اسب‌ها نباید دربارهٔ ارزش و قابلیت آنها قضاوت کرد. دکتر رفته‌رفته حس می‌کود که در گوش‌هایش صداهایی می‌پیچد و قلبش با شدت بیشتری می‌تپد اما آن قدر مؤدب و آداب‌دان بود که به خود اجازه نمی‌داد از دوست بخواهد که تنهایش بگذارد یا دستکم پرحرفی نکند. خوشبختانه میخاییل آوریانیچ از خانه‌نشینی خیلی زود خسته شد و بعد از صرف ناهار بیرون رفت تا کمی قدم بزند.

دکتر همین که تنها ماند با تمام وجود به استراحت کردن پرداخت. چه خوش است روی کاناپه، بی‌حرکت دراز کشیدن و تنهایی را حس کردن! سعادت راستین بدون داشتن لحظه‌های تنهایی مفهوم ندارد. بی‌شک ابلیس آن فرشتهٔ مطرود، به خاطر عشق به تنهایی ــ عشقی که فرشتگان با آن بیگانه‌اند ــ به پروردگار خیانت کرده بود. آندری یفیمیچ می‌خواست به آنچه که در عرض

چند روز گذشته دیده و شنیده بود بیندیشد اما فکر میخاییل آوریانیچ لحظه‌ای از سرش بیرون نمی‌رفت. از سر تأسف با خود می‌اندیشید: «آخر او فقط به خاطر دوستی‌مان و از سر جوانمردی است که مرخصی گرفته و تن به این سفر داده است. چیزی بدتر از قیمومیت دوستانه وجود ندارد. گرچه به نظر می‌رسد که او موجود مهربان و خوش‌مشرب و جوانمردی باشد اما مصاحبتش آدم را به تنگ می‌آورد! جان آدم را به لب می‌رساند! آنهایی هم که سعی دارند همیشه حرف‌های قشنگ و پرمغز بزنند درست همین‌طورند با این همه انسان در همه حال احساس می‌کند که آنها کودن و کندذهن‌اند».

روزهای بعد هم دکتر تمارض کرد. از اتاق خود بیرون نمی‌رفت. هر بار که آوریانیچ می‌کوشید او را سرگرم کند رو به پشتی کاناپه دراز می‌کشید و رنج می‌برد ولی همین که آوریانیچ بیرون می‌رفت، نفس راحتی می‌کشید و استراحتی می‌کرد. از اینکه به چنین سفری تن داده بود به خود سرکوفت می‌زد و از دست آوریانیچ که روز به روز وراج‌تر و بی‌بندوبارتر می‌شد دلتنگ و دلخور می‌گشت. از این رو به هیچ‌وجه قادر نمی‌شد افکار خود را متمرکز کند و به مسایل مهم و جدی بیندیشد. از خُلقِ بهانه گیر خود خشمگین می‌شد و می‌اندیشید: «رفته رفته دارم تحت تأثیر حقایقی قرار می‌گیرم که میخاییل آوریانیچ درباره‌شان حرف می‌زد امانه... مهمل می‌گویم... کافی است سرِ خانه و زندگی‌ام باز گردم تا همه چیز به وضع سابق خود برگردد...»

در پترزبورگ هم وضع به همین منوال بود: سراسر روز را در اتاق می‌ماند، مدام روی کاناپه درازکش بود و فقط برای نوشیدن آبجو از جایش بلند می‌شد. آوریانیچ در همه حال او را به تعجیل وامی‌داشت تا هرچه زودتر به ورشو برسند. دکتر ملتمسانه می‌پرسید:

ـ دوست عزیز مرا چرا به ورشو می‌کشانید؟ خودتان به تنهایی بروید. اجازه بدهید برگردم خانه، خواهش می‌کنم!

اما دوستش اعتراض کنان جواب می‌داد:

ـ به هیچ‌وجه من‌الوجوه! نمی‌دانید چه شهر شگفت‌انگیزی است! پنج سال از بهترین ایام زندگی‌ام را در این شهر گذرانیده‌ام!

ارادهٔ دکتر آن قدری قوی نبود که بتواند حرف خود را به کرسی بنشاند از

این رو به رغم اکراهی که داشت، به ورشو رفت. در آنجا هم پایش را از اتاق بیرون نمی‌گذاشت، مدام روی کاناپه دراز می‌کشید و از دست خود و دوستش و پیشخدمت‌های لهستانی هتل که با سرسختی عجیبی اصرار داشتند زبان روسی را نفهمند خشمگین و دلخور می‌شد. و اما میخاییل آوریانیچ مانند همیشه تندرست و شاداب و سرحال، در جست و جوی دوستان و آشنایان قدیمی خود خیابان‌های شهر را از بام تا شام زیر پا می‌گذاشت؛ چند شبی هم تا صبح به هتل باز نگشت. پس از شبی که معلوم نبود کجا و چگونه سپری کرده بود سپیده‌دم، برافروخته و آشفته مو و هیجان‌زده به هتل باز آمد و همچنان‌که کلمات نامفهومی زیرلب من‌من می‌کرد تا مدتی دراز در اتاق قدم زد، سپس درنگ کرد و گفت:

ــ شرف و حیثیت بر هر چیز دیگری مقدم است!

باز مدتی قدم زد، به موهای سرِ خود چنگ انداخت و با لحن اندوهباری ادامه داد:

ــ آری، شرف مقدم بر همه چیز است! لعنت بر لحظه‌ای که فکر سفر به این بابل به سرم زد!

ــ آنگاه رو کرد به دکتر و افزود:

ــ دوست عزیز، تحقیرم کنید زیرا هرچه داشتم در قمار باختم! پانصد روبل به من قرض بدهید!

دکتر پانصد روبل شمرد و بی‌آنکه سخنی بر زبان آورد اسکناس‌ها را به دست دوست داد، و دوست که چهره‌اش هنوز هم برافروخته از خشم و از شرم بود با ادای کلماتی از هم گسسته قسمی خورد که نابجا و بیهوده می‌نمود. آنگاه کلاه بر سر نهاد و از در بیرون رفت. اما دو ساعت بعد به هتل بازگشت، خود را روی مبل انداخت، آه عمیقی کشید و گفت:

ــ حیثیتم را نجات دادم! دوست عزیز بیایید از اینجا برویم. دلم نمی‌خواهد حتی برای یک دقیقه هم که شده در این شهر لعنتی بمانم. همه‌شان کلاهبردارند! جاسوس‌های اتریشند!

و در ماه نوامبر که زمین را برف سنگینی سفیدپوش کرده بود دو دوست به شهرشان بازگشتند. در بیمارستان پست آندری یفیمیچ را به دکتر خوبوتف داده

بودند. او هنوز در آپارتمان سابق خود سکونت داشت و منتظر آن بود که آندری یفیمیچ هرچه زودتر از سفر بازگردد و آپارتمان سازمانی بیمارستان را خالی کند. زن زشت‌رویی که خوبوتف در همه‌جا او را آشپز خود معرفی می‌کرد اکنون در یکی از عمارات جنبی بیمارستان سکونت گزیده بود.

در شهر شایعات تازه‌ای دربارهٔ وضع بیمارستان دهان به دهان می‌گشت. می‌گفتند که زن زشت‌رو با ناظر خرج بیمارستان درگیری و بگو مگو داشته و ناظر خرج جلوپای او زانو زده و عذرخواهی کرده بود.

آندری یفیمیچ در روز بازگشت به شهر، ناچار شد برای خود آپارتمانی دست و پا کند. رییس ادارهٔ پست، با حجب و حیا از او پرسید:

ـ از سؤال گستاخانه‌ای که می‌کنم پیشاپیش پوزش می‌طلبم اما دلم می‌خواهد از وضع مالی‌تان اطلاع داشته باشم.

آندری یفیمیچ بی ادای کلمه‌ای پول‌های خود را شمرد و جواب داد:

ـ هشتاد و شش روبل.

میخاییل آوریانیچ که منظور دکتر را نفهمیده بود با احساس شرمندگی گفت:

ـ منظورم این نبود بلکه می‌خواهم بدانم کلاً چقدر دارایی دارید؟

ـ عرض کردم: هشتاد و شش روبل... دارایی دیگری در بساط ندارم.

میخاییل آوریانیچ گرچه دکتر را مردی شریف و درستکار می‌شمرد با این همه بر این گمان بود که او می‌بایست دستکم بیست هزار روبل اندوخته داشته باشد. اما اکنون که به تنگدستی آندری یفیمیچ پی برده بود معلوم نیست به چه علت ناگهان گریه سر داد و دوست خود را در آغوش گرفت.

۱۵

آندری یفیمیچ در خانهٔ کوچکی که سه پنجره داشت و متعلق به بیوهٔ کاسبی به اسم بلووایا[1] بود سکونت گزید. این خانهٔ نقلی ـ اگر آشپزخانه‌اش را به

1. Belovaya

حساب نیاوریم ــ فقط سه اتاق داشت. دو تا از اتاق‌ها را که پنجره‌های‌شان به کوچه باز می‌شد دکتر اشغال کرد، و پنج نفر بقیه یعنی داریوشکا و صاحبخانه و سه بچهٔ قد و نیم‌قدش در اتاق سومی و در آشپزخانه ساکن شدند. بعضی شب‌ها معشوق صاحبخانه هم به این جمع اضافه می‌شد و شب را پیش بلووایا می‌خوابید. او که موژیک دایم‌الخمری بود نیمه شب‌ها عربده می‌کشید و هیاهو و رسوایی راه می‌انداخت و داریوشکا و بچه‌ها را دچار وحشت می‌کرد. هر بار که سر و کله‌اش پیدا می‌شد و می‌رفت در آشپزخانه می‌نشست و ودکا می‌طلبید همگی احساس تنگی جا می‌کردند؛ دکتر بچه‌های گریان صاحبخانه را از سر دلسوزی پیش خود می‌آورد، برای آنها روی کف اتاق جا می‌انداخت و از این امر خیر لذت بسیار می‌برد.

او مانند سابق، صبح‌ها ساعت هشت بیدار می‌شد و پس از صرف صبحانه به مطالعهٔ کتاب‌ها و مجله‌های خود می‌پرداخت. حالا دیگر پول او آن‌قدر نبود که بتواند کتاب و مجلهٔ تازه بخرد. به سبب کهنگی کتابها و شاید هم به علت تغییر وضع زندگی‌اش حالا دیگر هیچ‌گونه مطالعه‌ای توجه او را عمیقاً جلب نمی‌کرد، اکنون برخلاف دوران گذشته از کتابخوانی زود خسته می‌شد. به نیت آنکه وقتش هدر نرود از موجودی کتابهایی که داشت فهرست جامعی تهیه کرد. در انتهای شیرازه‌بندی هر کتاب شماره ردیف آن را روی برچسب کوچکی می‌نوشت و این کار پرزحمت، به نظر او جالب‌تر از مطالعه می‌آمد. کار یکنواخت و دستگیر در افکار او نوعی آرامش و رخوت پدید می‌آورد به طوری که در چنین لحظه‌هایی به هیچ چیز نمی‌اندیشید و زمان هم به سرعت می‌گذشت. برای او حتی جالب و خوشایند بود که در آشپزخانه بنشیند و پا به پای داریوشکا سیب‌زمینی پوست بکند یا بلغور گندم سیاه پاک کند. روزهای شنبه و یکشنبه به کلیسا می‌رفت. پای دیوار می‌ایستاد، چشم‌هایش را می‌بست و در این حال احساس آرامش و اندوه می‌کرد. پس از خروج از کلیسا هم از اینکه مراسم دعا به این زودی خاتمه یافته بود همیشه احساس تأثر و تأسف می‌کرد.

در این مدت دو بار به بیمارستان رفت تا با ایوان دمیتریچ ملاقات کند و با او گپی بزند اما در هر دو بار هم او را به طور غیر عادی خشمگین و متلاطم یافت. ایوان دمیتریچ مدام خواهش و تمنا می‌کرد که راحتش بگذارند و مدعی بود که

از دیرباز از وراجی‌های بیهوده و مبتذل به تنگ آمده است؛ می‌گفت که به ازای رنج و عذابی که متحمل می‌شود، از مردمان پست و لعنتی هیچ چشمداشتی ندارد جز آنکه او را به زندان انفرادی بیفکنند و از اینکه ممکن بود این خواهش کوچک را هم رد کنند ابراز تعجب می‌کرد. در هر دو بار هم هنگامی که دکتر پیر خداحافظی می‌کرد و شب به خیر می‌گفت ایوان دمیتریچ با لحنی آمیخته به خشونت جواب می‌داد:

ــ برو به جهنم!

اکنون آندری یفیمیچ مردد بود که آیا برای سومین دفعه هم به دیدار ایوان دمیتریچ برود یا نه ــ البته دلش می‌خواست که این دیدار را تجدید کند. سابقاً پس از صرف ناهار در اتاق‌ها قدم می‌زد و فکر می‌کرد اما حالا از ظهر تا عصر روی کاناپه رو به پشتی آن دراز می‌کشید و تسلیم افکار پوچ و پیش‌پا افتاده می‌شد ــ نمی‌خواست خود را از بند این افکار برهاند. از اینکه پس از بیست و اندی سال خدمت نه حقوق بازنشستگی می‌گرفت و نه سنوات خدمتش را بازخرید می‌کردند سخت آزرده خاطر بود. درست است که باری به هر جهت خدمت کرده بود ولی آخر حقوق بازنشستگی چه ربطی به نحوهٔ خدمت دارد؟ مگر نه آنکه همهٔ کارمندها بدون استثنا ــ اعم از اینکه پاکدامن بودند یا نادرست ــ حقوق بازنشستگی می‌گیرند؟ عدالت عصر ما، به خصوص حاوی این حقیقت است که مقام و مدال و نشان و حقوق بازنشستگی را به طور کلی در ازای خدمت کارمند ــ هرگونه خدمتی که می‌خواهد باشد ــ اعطا می‌کنند، نه برحسب استعداد و ویژگی‌های اخلاقی‌اش، پس چرا در مورد او استثنا قائل می‌شوند؟ اندوختهٔ پولش ته کشیده بود. خجالت می‌کشید از جلو دکان سر گذر بگذرد و به روی دکاندار نگاه کند. فقط بابت خرید آبجو سی و دو روبل بدهکار شده بود. البته مبلغی هم به صاحبخانه بدهکار بود. داریوشکا کتابها و لباس‌های کهنهٔ او را یواشکی می‌فروخت و به دروغ، به صاحبخانه می‌گفت که به زودی پول کلانی به دست دکتر خواهد رسید.

دکتر از اینکه هزار روبل و به عبارت دیگر تمام پس‌اندازش را خرج مسافرت کرده بود خود را سخت ملامت می‌کرد. امروز همین مبلغ چه گره‌ای که از کار فروبسته‌اش نمی‌گشود! از اینکه مردم راحتش نمی‌گذاشتند دلگیر بود.

دکتر خوبوتف وظیفهٔ خود می‌دانست که هر از گاه به همکار بیمارش سر بزند. آندری یفیمیچ از همه چیز او متنفر بود: از وجنات سیرش، از لحن ناخوشایند و آمیخته به تکبرش، از چکمه‌های ساق بلندش، از کلمهٔ «همکار»ش... اما نفرت‌انگیزتر از هر چیزی آن بود که خوبوتف وظیفهٔ خود می‌انگاشت آندری یفیمیچ را مداوا کند و تصور می‌کرد که به راستی هم او را معالجه می‌کند. هر بار که به دیدن آندری یفیمیچ می‌رفت شیشهٔ کوچکی پر از برم دو پتاس و مقداری قرص راوند چینی به او می‌داد.

رییس ادارهٔ پست هم خود را مکلف می‌دانست به دیدن دوست برود و او را سرگرم کند. همیشه هم با بی‌قیدی ساختگی به دیدنش می‌آمد، خنده‌های بی‌جا و زورکی تحویلش می‌داد و می‌کوشید دکتر پیر را متقاعد کند که از وجناتش پیداست که حالش بهتر شده و بیماری‌اش ــ خدا را شکر ــ رو به بهبود است اما لحن گفتارش نشان می‌داد که از وضع دوست پیر خود سخت مأیوس بود. او بدهی خود را هنوز باز نپرداخته بود و از این بابت تا حد افسردگی خاطر، احساس ناراحتی و شرمندگی می‌کرد و به همین سبب می‌کوشید هرچه رساتر قهقهه بزند و داستان‌های خنده‌آورتری حکایت کند. لطیفه‌ها و داستان‌هایی که تعریف می‌کرد اکنون در نظر دکتر و حتی در نظر خود او یکنواخت و خسته کننده و پایان‌ناپذیر جلوه می‌کرد.

دکتر در حضور او معمولاً روی کاناپه، رو به دیوار دراز می‌کشید و با دندان‌های بر هم فشرده به حرف‌های او گوش می‌داد. در این حال خشمش مانند لایه‌ای رسوبی، رفته رفته در درونش روی هم انباشته می‌شد آن سان که بعد از هر ملاقاتی که با دوست دست می‌داد احساس می‌کرد که لایه‌های رسوبی طوری روی هم تلنبار شده‌اند که نزدیک است به حلقومش برسند و راه بر نفسش ببندند.

به امید آنکه احساسات بی‌ارزش را در وجود خود خفه کند سعی می‌کرد چنین بیندیشد که هم خوبوتف، هم میخاییل آوریانیچ و هم خود او بی‌آنکه در طبیعت نشانی از خود به جا گذاشته باشند دیر یا زود باید به سرای باقی بروند. اگر در عالم خیال تصور کنیم که بعد از گذشت یک میلیون سال، روحی در فضای بیکران از کنار کرهٔ خاکی‌مان پرواز کند بی‌شک چیزی جز خاک سرد و

صخره‌های خشک و برهوت نخواهد دید. همه‌چیز، از تمدن گرفته تا موازین اخلاقی نابود خواهد شد و بر چنین ویرانه‌ای حتی علف هرز نخواهد رویید. در این صورت شرمندگی از بقال سرگذر یا مزاحمت‌های خوبوتف مبتذل و یا دوستی دشوار با میخاییل آوریانیچ چه اهمیتی می‌تواند داشته باشد؟ این همه، پوچ و بی‌ارزش است.

اما این گونه استدلال‌ها دیگر افاقه نمی‌کرد. کافی بود وضع کرهٔ خاکی‌مان را بعد از گذشت میلیون‌ها سال در نظر مجسم کند تا در همان دم، سروکلهٔ خوبوتف با آن چکمه‌های ساق بلند از پشت صخره‌ای خشک و برهنه نمایان شود یا میخاییل آوریانیچ با آن قهقهه‌های عصبی از ورای صخره به در آید و با لحنی آمیخته به حجب زیر لب زمزمه کند: «عزیزم پولی را که در ورشو از شما گرفته بودم همین روزها پس می‌دهم... حتماً پس می‌دهم».

۱۶

یک روز بعد از ظهر که دکتر پیر روی کاناپه دراز کشیده بود میخاییل آوریانیچ به دیدنش آمد. از قضای روزگار در همان اثنا خوبوتف نیز با شیشه‌ای پر از برم دوپتاس از راه رسید. دکتر پیر به زحمت از جای خود بلند شد، روی کاناپه نشست و هر دو دست را به آن تکیه داد. میخاییل آوریانیچ سر صحبت را باز کرد و گفت:

ـ امروز عزیزم رنگ رخسارتان خیلی بهتر از دیروز است. شما را سرحال می‌بینم! به خدا قسم سرحال!

خوبوتف نیز خمیازه کشان گفت:

ـ همکار عزیز، دیگر وقت آن است که شفا پیدا کنید. حتماً خودتان هم از این وضع به جان آمده‌اید.

رییس ادارهٔ پست، شاد و خندان گفتهٔ خوبوتف را تأیید کرد که:

ـ البته که حالشان خوب می‌شود! این دوست من، صد سال دیگر عمر خواهند کرد!

خوبوتف با لحنی دلداری دهنده گفت:

ـ صد سال چه عرض کنم ولی دستکم بیست سالی از عمرشان باقی است. همکار عزیز به وضعی که گرفتارش شده‌اید زیاد اهمیت ندهید، مأیوس نشوید... لازم نیست که این مسأله را بغرنج کنید و از این بابت غصه بخورید.

میخاییل آوریانیچ قاه‌قاه کنان دست خود را بر زانوی دوست نهاد و گفت:

ـ من و دکتر حالا حالاها کار داریم! تابستان آینده به خواست خدا می‌زنیم می‌رویم قفقاز؛ آنجا هر روز خدا اسب سواری می‌کنیم ـ هوپ! هوپ! هوپ! ـ و سراسر آن منطقه را می‌گذاریم زیر پای‌مان. از قفقاز هم که برگردیم ای‌بسا که عروسی راه بندازیم...

این را گفت و چشمکی زد و ادامه داد:

ـ برای دوست عزیزمان زن می‌گیریم... دامادتان می‌کنیم دوست عزیز...

آندری یفیمیچ ناگهان احساس کرد که لایه‌های رسوبی راه بر نفسش می‌بندند. قلبش با شدت عجیبی شروع به تپیدن کرد. از جایی که نشسته بود شتابان برخاست و همچنان که به سمت پنجره می‌رفت گفت:

ـ چقدر مبتذل! مگر متوجه نیستید که چه مهملاتی به هم می‌بافید؟

می‌خواست با لحن ملایم و مؤدبانه‌ای به گفتهٔ خود ادامه دهد اما مشت‌های بی‌اختیار گره شده‌اش را بالای سر برد و در حالی که سرخ شده بود و سراپا می‌لرزید با صدایی که به صدای معمولی‌اش شبیه نبود بانگ زد:

ـ راحتم بگذارید! بیرون! هردوتان بیرون! هردوتان!

میخاییل آوریانیچ و خوبوتف شتابان به پا خاستند و با نگاهی که نخست آکنده از حیرت و سپس سرشار از وحشت بود در او خیره ماندند. آندری یفیمیچ همچنان فریاد کشید:

ـ هردوتان بیرون! کودن‌ها! احمق‌ها! نه به دوستی تو احتیاج دارم، نه به دواهای این احمق! ابتذال! کثافت!

خوبوتف و آوریانیچ سراسیمه و مشوش به یکدیگر نگاه کردند، به طرف در واپس رفتند و از اتاق خارج شدند. دکتر پیر شیشهٔ برم دو پتاس را به همان سو پرت کرد. شیشه به چارچوب در خورد و با صدایی زنگدار شکست. آندری یفیمیچ به سمت دهلیز دوید و باز فریاد زد:

ـ گورتان را گم کنید! احمق‌ها!

اما همین که آرامش خود را بازیافت پیش از هر کاری از این اندیشه که طفلکی میخاییل آوریانیچ حالا باید سخت شرمنده و رنجیده خاطر باشد، دستخوش وحشت شد. پیش از این هرگز چنین اتفاقی برایش روی نداده بود. پس عقل و نزاکتش کجا رفته بود؟ به سر خِرَد و خونسردی فیلسوفانه‌اش چه آمده بود؟

سراسر آن شب را از سر شرم و تأسف نتوانست چشم بر هم بگذارد. مقارن ده صبح روز بعد به پستخانه رفت و از میخاییل آوریانیچ عذرخواهی کرد. رییس ادارهٔ پست، متأثر و هیجان‌زده، دست او را محکم فشرد و آهی کشید و گفت:

ـ بیایید گذشته‌ها را فراموش کنیم. به قول معروف بر گذشته‌ها صلوات!

اما ناگهان با صدایی که کلیهٔ کارکنان و ارباب رجوع پست از شنیدنش یکه خوردند فریاد زد:

ـ لیوباوکین[1]! یک صندلی!

سپس خطاب به یک زن روستایی که قصد داشت از لای میله‌های نردهٔ آهنی یک نامهٔ سفارشی به او بدهد نعره زد:

ـ حوصله داشته باش، زن! مگر نمی‌بینی که کار دارم؟

بعد رو کرد به دکتر و با لحن نوازشگرانه‌ای ادامه داد:

ـ بله، بیایید گذشته‌ها را فراموش کنیم. دوست عزیز استدعا می‌کنم بنشینید.

لحظه‌ای سکوت کرد، کف دست‌ها را به زانوها کشید و گفت:

ـ حتی در عالم خیال هم از شما ناراحت و دلخور نشدم. بیماری برادر، شوخی برنمی‌دارد. عصر دیروز حملهٔ عصبی‌تان من و دکتر را طوری به وحشت انداخت که تا مدتی بعد از آن ماجرا، دربارهٔ شما حرف زدیم. دوست عزیز چرا نمی‌خواهید شما را به طور اساسی و جدی معالجه کنند؟ آخر این که درست نیست!

آنگاه زمزمه کنان ادامه داد:

1. Lyoubavkin

ـ از رک‌گویی دوستانه‌ام پوزش می‌خواهم ولی ناچارم بگویم که شما در بدترین شرایط ممکن زندگی می‌کنید: تنگی جا، کثافت، فقدان پرستاری، فقدان وسایل و امکانات مداوا... دوست عزیز، من و دکتر خوبوتف صمیمانه و صادقانه استدعا می‌کنیم که توصیهٔ ما را بپذیرید: بگذارید شما را در بیمارستان بستری کنند! در آنجا، هم غذای سالم در اختیارتان خواهد بود، هم از امکانات پرستاری و مراقبت و مداوا برخوردار خواهید شد. یوگنی فیودورویچ راستش را بخواهید با همهٔ بدخلقی و بدعنقی دکتر مجربی است، می‌شود به او اعتماد کرد. خود او به من قول داد که شما را معالجه کند.

آندری یفیمیچ از غمخواری صادقانهٔ دوست و از چند قطره اشکی که ناگهان بر گونه‌هایش غلتیده بود متأثر شد. پس دست روی سینه گذاشت و به نجوا گفت:

ـ دوست محترم، حرف‌های او را باور نکنید! به هیچ وجه باور نکنید! او دغل و فریبکار است! من بعد از بیست سال اقامت در این شهر فقط یک مرد عاقل پیدا کرده‌ام که او هم دیوانه است ـ این است بیماری من، وگرنه به هیچ مرضی گرفتار نیستم بلکه به طور ساده در دایرهٔ جادو شده‌ای اسیر شده‌ام که راه خروج از آن را پیدا نمی‌کنم. به هر تقدیر حالا دیگر برای من علی‌السویه است، به هر کاری که بگویید تن می‌دهم.

ـ دوست عزیز در بیمارستان بستری شوید.

ـ برای من فرق نمی‌کند. به هر گوری که بگویید می‌روم.

ـ دوست عزیز قول بدهید که از کلیهٔ تجویزها و دستورهای یوگنی فیودورویچ پیروی کنید.

ـ اطاعت می‌کنم، قول می‌دهم اما دوست عزیز باز هم تکرار می‌کنم که من گرفتار یک دایرهٔ سحرآمیزم. اکنون هر کار و هر اقدامی، حتی همدردی و غمخواری صادقانهٔ دوستانم فقط و فقط به نابودی‌ام منجر خواهد شد. من فنا می‌شوم اما آن‌قدر مردانگی دارم که به این موضوع اعتراف کنم.

ـ دوست عزیز مطمئن باشید که معالجه خواهید شد.

دکتر پیر با عصبانیت پرسید:

ـ این حرف‌ها به چه کار می‌آید؟ آنچه را من در حال حاضر می‌کشم کمتر

کسی هست که در آخر عمرش نکشد. اگر به شما بگویند که کلیه‌تان دارد از کار می‌افتد یا قلب‌تان روز به روز بزرگ‌تر می‌شود و شما بخواهید تحت مداوا قرار بگیرید یا مثلاً بگویند که شما دیوانه و حتی جنایتکارید و خلاصه‌تر بگویم وقتی توجه مردم ناگهان به شما معطوف شده باشد یقین بدانید که در دایرهٔ سحرآمیز گرفتار آمده‌اید و راه نجات هم ندارید؛ و اگر سعی کنید از آن خارج شوید در پیچ و خمش گمراه‌تر خواهید شد. پس تسلیم شوید، تن به قضا دهید زیرا هیچ قدرت بشری قادر نخواهد بود نجات‌تان دهد. آنچه که به نظرم می‌رسد همین‌هایی است که گفتم.

در این میان عدهٔ زیادی از مراجعان به پستخانه، پشت میله‌ها ازدحام کرده بودند. آندری یفیمیچ برای آنکه مخل کار دوست نشود برخاست و خداحافظی کرد. میخاییل آوریانیچ یک بار دیگر از او قول شرف گرفت که در بیمارستان بستری شود. سپس او را تا دم در خروجی مشایعت کرد.

مقارن عصر همان روز خوبوتف که نیم‌تنهٔ پوستی به تن و چکمه‌های ساق بلند به پا داشت بی‌خبر به ملاقات آندری یفیمیچ آمد و با لحنی که انگار شب گذشته هیچ اتفاقی نیفتاده بود گفت:

ـ همکار عزیز، برای حل مشکلی خدمت رسیده‌ام. آمده‌ام شما را به یک جلسهٔ مشاورهٔ پزشکی دعوت کنم. دعوتم را قبول می‌کنید؟

آندری یفیمیچ به تصور آنکه خوبوتف قصد دارد به او هواخوری بدهد و کمی سرگرمش کند یا شاید هم در واقع می‌خواهد که دکتر پیر درآمد مختصری به دست آورد، لباس پوشید و همراه او به کوچه رفت. از فرصتی که دست داده بود تا بتواند از در آشتی درآید و عمل زشت شب گذشتهٔ خود را رفع و رجوع کند خوشحال بود و در دل از خوبوتف که حتی اشارهٔ مختصری هم به ماجرای شب گذشته نکرده و از قرار معلوم دلش به حال دکتر پیر سوخته بود سپاسگزاری می‌کرد. آخر این همه نزاکت از آن آدم بی‌فرهنگ، سخت بعید می‌نمود. آندری یفیمیچ پرسید:

ـ پس مریض‌تان کجاست؟

ـ در بیمارستان... مدت‌هاست که قصد داشتم به شما نشانش بدهم... مورد خیلی جالبی است.

آن دو وارد حیاط بیمارستان شدند، از ساختمان اصلی گذشتند و به طرف عمارت مخصوص بخش دیوانگان راه افتادند. بین راه هیچ معلوم نبود به چه سبب میان آن دو حتی یک کلمه رد و بدل نشد. هنگام ورودشان به آپارتمان نیکیتا بنا به عادت شتابان به پا خاست و خبردار ایستاد. خوبوتف همچنان که همراه دکتر پیر وارد عمارت می‌شد به آهستگی گفت:

ـ وضع ریهٔ یکی از آنها وخیم شده است... شما همین‌جا تشریف داشته باشید من همین الان برمی‌گردم. می‌روم استتوسکوپ[1] بیاورم.

این را گفت و از عمارت بیرون رفت.

۱۷

نزدیک غروب بود. ایوان دمیتریچ روی تخت دراز کشیده و صورتش را بر بالش فشرده بود. مرد افلیج بی‌حرکت نشسته بود، آرام آرام گریه می‌کرد و لب‌هایش را می‌جنبانید. موژیک چاق و موزع سابق پستخانه خواب بودند. سکوت بر اتاق حکمفرما بود.

آندری یفیمیچ روی لبهٔ تخت ایوان دمیتریچ نشسته و منتظر بازگشت خوبوتف بود. حدود نیم ساعت گذشت اما به جای خوبوتف، نیکیتا که یک پیراهن بیمارستانی و یک دست لباس زیر و یک جفت دمپایی را زیر بغل خود فشرده بود به اتاق آمد و به آهستگی گفت:

ـ حضرت اشرف بفرمایید اینها را تن‌تان کنید.

آنگاه با اشاره به یک تخت خالی که از قرار معلوم ساعتی پیش به اتاق آورده شده بود ادامه داد:

ـ این هم تخت شماست. غصه نخورید، به خواست خدا شفا پیدا می‌کنید.

آندری یفیمیچ به همه چیز پی برد. بی‌ادای کلمه‌ای به طرف تختی که نیکیتا نشانش داده بود رفت و روی آن نشست اما همین که دید نیکیتا ایستاده و منتظر است به پا خاست و سراپا لخت شد. از برهنگی خود احساس شرم می‌کرد. بعد

۱. Stethoscope، دستگاهی است برای معاینهٔ قلب و ریه.ـم.

شروع کرد به پوشیدن لباس‌هایی که نیکیتا آورده بود. زیرشلواری‌اش بسیار کوتاه و پیراهن زیرش بسیار بلند بود، روپوش مخصوص هم بوی ماهی دودی می‌داد. نیکیتا بار دیگر تکرار کرد:

ـ به خواست خدا شفا پیدا می‌کنید.

آنگاه لباس‌های آندری یفیمیچ را زیر بغل زد و از اتاق بیرون رفت و در را پشت سر خود بست.

آندری یفیمیچ همچنان‌که با احساس شرمندگی روپوش را دور تن می‌پیچید و در جامه‌ای که پوشیده بود خود را به یک زندانی تشبیه می‌کرد با خود اندیشید: «فرق نمی‌کند... مگر چه می‌شود که بپوشی؟ فراک و فرنچ یا این لباس، چه فرق می‌کند...».

اما ساعت او چه شده بود؟ دفترچهٔ یادداشتی که در جیب بغل داشت کجا رفته بود؟ به سر قوطی سیگارش چه آمده بود؟ نیکیتا لباس‌ها را کجا برده بود؟ و اکنون احتمال می‌رود تا آخر عمرش نتواند کت و شلوار و جلیقه بپوشد و چکمه به پا کند. اتفاقی که روی داده بود در بدو امر خیلی عجیب و حتی غیرقابل درک می‌نمود. آندری یفیمیچ هنوز هم معتقد بود که بین آپارتمان بلووای بیوه و اتاق شمارهٔ ۶ هیچ تفاوتی وجود ندارد زیرا دنیا و هرچه هست را پوچ و بی‌معنی می‌انگاشت با این همه دست‌هایش می‌لرزید، پاهایش یخ کرده بود و از تصور آنکه به زودی ایوان دمیتریچ بیدار می‌شود و او را در چنین کسوتی می‌بیند دچار هراس شده بود. پس به پا خاست، چنددقیقه‌ای راه رفت و بار دیگر نشست.

نیم ساعت و باز نیم ساعت دیگر همان‌جا نشست و از ملال به تنگ آمد. آخر چطور ممکن است انسان بتواند مانند این آدم‌ها یک روز یا یک هفته و حتی سال‌ها در اینجا به سر ببرد؟ نشسته بود، بعد بلند شد و کمی قدم زد و باز هم نشست. در این اتاق انسان می‌تواند به پشت پنجره برود و بیرون را تماشا کند و باز از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر اتاق قدم بزند، ولی بعدش چه؟ مدام مانند مجسمه بی‌حرکت بنشیند و فکر کند؟ نه، این غیر ممکن است!

پس روی تخت دراز کشید اما بی‌درنگ به پا خاست، عرق سردی را که روی پیشانی‌اش نشسته بود با آستین خشک کرد و در دم چنین پنداشت که

صورتش بوی ماهی دودی می‌دهد. از تخت به زیر آمد، کمی قدم زد و در حالی که دست‌ها را به علامت تعجب تکان می‌داد گفت:

ـ حتماً سوءِ تفاهمی در کار است... باید صحبت کرد، باید توضیح داد... محال است سوءِ تفاهم نباشد...

در این هنگام ایوان دمیتریچ از خواب بیدار شد. روی تخت نشست، مشت‌ها را تکیه‌گاه گونه‌ها کرد و بر زمین تف انداخت. سپس نگاه بی‌حال و دلمرده‌اش را به دکتر دوخت و از قرار معلوم در بدو امر متوجه موضوع نشد. اما لحظه‌ای بعد بر چهرهٔ خواب‌آلود او آثار کینه و تمسخر نمایان شد؛ یکی از چشم‌هایش را ـ انگار که چشمک زده باشد ـ بست و با صدایی گرفته و خواب‌آلود گفت:

ـ به، به! پس شما را هم آوردند اینجا جانم! واقعاً خوشحالم. یک وقتی شما خون مردم را می‌مکیدید، حالا نوبت دیگران است که خون شما را بمکند. عالی است!

آندری یفیمیچ که از اظهارات او دچار وحشت شده بود گفت:

ـ این فقط یک سوءِ تفاهم است...

سپس شانه‌ها را بالا انداخت و تکرار کرد:

ـ فقط یک سوءِ تفاهم...

ایوان دمیتریچ باز هم تف کرد، روی تخت دراز کشید و زیر لب غرولندکنان گفت:

ـ لعنت بر این زندگی! در ازای درد و رنج انسان، تلخ و مایهٔ تأسف است که پایان زندگی‌اش مرگ باشد نه پاداشی شبیه به یک صحنهٔ باشکوه اپرایی. در چنان پایانی نوبت به موژیک‌ها می‌رسد که بیایند دست و پای جنازه را بگیرند و کشان‌کشان به زیرزمینش ببرند. اوف! البته اشکالی ندارد... خوشی‌های آن دنیا نصیب ما خواهد شد... من به سایه‌ای مبدل می‌شوم، برمی‌گردم اینجا تا این کثافت‌ها را بترسانم؛ مجبورشان می‌کنم پیر شوند، مو سفید کنند.

در این لحظه موییسیکا از در درآمد و همین که نگاهش به دکتر افتاد دستش را به طرف او دراز کرد و گفت:

ـ یک پول سیاه صدقه بده!

۱۸

آندری یفیمیچ رفت پشت پنجره و نگاهش را به دشت دوخت. هوا رفته رفته می‌رفت که تاریک شود. در سمت راست او قرص سرخ و سرد ماه، بی‌شتاب از افق بالا می‌آمد. در نقطه‌ای نه چندان دور که فاصله‌اش از نردهٔ محوطهٔ بیمارستان از دویست متر تجاوز نمی‌کرد ساختمان سفید و بلندی که دیوارهایش از سنگ بود به چشم می‌خورد. این، بنای زندان شهر بود. آندری یفیمیچ با خود فکر کرد: «و این هم واقعیت!» و ترس سراپایش را فرا گرفت. همه چیز وحشت‌انگیز می‌نمود. هم قرص ماه، هم ساختمان زندان، هم گلمیخ‌های نرده، هم شعله‌های دوردست کارخانهٔ سریشم‌سازی... ناگهان یک کسی در پشت سر او آه کشید. آندری یفیمیچ سرش را به عقب برگرداند و مردی را روبروی خود دید که نشان‌ها و مدال‌هایی بر سینه‌اش می‌درخشید. مرد تبسمی بر گوشهٔ لب داشت و محیلانه چشمک می‌زد. این منظره هم به نظر دکتر پیر وحشت‌انگیز آمد.

سعی کرد به خویشتن بقبولاند که نه قرص ماه هراس‌انگیز است، نه ساختمان زندان. می‌کوشید خود را متقاعد کند که آدم‌های غیر دیوانه هم نشان و مدال بر سینه می‌آویزند. می‌خواست باور کند که گذشت زمان همه چیز را می‌پوساند و به خاک مبدل می‌کند اما ناگهان دچار یأس و درماندگی شد. پس با دو دست خود به میله‌های پنجره چنگ انداخت و با تمام نیرویی که در بازو داشت آنها را تکان داد. اما میله‌ها وا ندادند، محکم‌تر از آن بودند که جاکن شوند.

بعد به نیت آنکه تا حدودی از وحشت خود بکاهد به طرف تخت ایوان دمیتریچ رفت و روی آن نشست و در حالی که سراپا می‌لرزید و عرق پیشانی‌اش را خشک می‌کرد زیر لب گفت:

ـ من روحیه‌ام را باخته‌ام، جانم... آره باخته‌ام.

ایوان دمیتریچ با لحنی آمیخته به تمسخر جواب داد:

ـ خوب، چطور است که کمی فلسفه‌بافی کنید.

دکتر پیر با لحن آدمی که بخواهد گریه کند یا ترحم مخاطبش را برانگیزد گفت:

ـ خدای من، خدای من... بله، بله... یادم می‌آید یک روز فرمودید که در

روسیه اصلاً فلسفه وجود ندارد ولی در همین روسیه همه کس حتی آدم‌های بی‌ارزش و بی‌اهمیت هم فلسفه‌بافی می‌کنند اما آخر از فلسفه‌بافی‌های این آدم‌های ناچیز که به کسی ضرر و زیان نمی‌رسد. در این صورت، این خنده‌های بدخواهانه برای چیست جانم؟ و چنانچه آدمی بی‌ارزش، راضی و خشنود نشده باشد چرا فلسفه‌بافی نکند؟ یک انسان باشعور و تحصیل‌کرده و سربلند و آزادی‌خواه، انسانی که به خدا می‌ماند، هیچ راه‌حلی ندارد جز آنکه به عنوان حکیم‌باشی به شهری کوچک و کثیف و عقب‌مانده برود و عمری را با بادکش و زالو و لگن ادرار سر و کار پیدا کند! این کمال حقه‌بازی و تنگ‌نظری و رذالت است! آه، خدای من!

ـ شما دارید مهمل می‌گویید. اگر از طبابت نفرت داشتید می‌خواستید بروید وزیر بشوید.

ـ نه، ممکن نبود... ما ضعیف و ناتوان هستیم، جانم... من آدم خونسردی بودم و با مسائل مختلف هشیارانه و به طور منطقی برخورد می‌کردم اما همین که زندگی روی خشنش را به من نشان داد روحیه‌ام را باختم... این را بهش می‌گویند پروستراسیون[1]... بله، ما آدم‌های ضعیف و مهملی هستیم... شما هم همین‌طور جانم... شما آدم باشعور و نجیبی هستید و صفات پسندیده با شیر مادر به وجودتان رفته است اما به محض آنکه به میدان زندگی پا گذاشتید خسته و مریض شدید... بله، شما هم ضعیف هستید، ضعیف!

با فرا رسیدن شب، گذشته از ترس و دل‌آزردگی، احساس سمج دیگری هم مدام عذابش می‌داد. سرانجام پی برد که این عارضه ناشی از عدم دسترسی به آبجو و سیگار روزانه است. پس رو کرد به ایوان دمیتریچ و گفت:

ـ من در اینجا نمی‌مانم جانم... دستور خواهم داد به اینجا چراغ بیاورند... من نمی‌توانم این وضع را تحمل کنم...

سپس به سمت در رفت و آن را باز کرد اما نیکیتا در یک چشم به هم زدن به پا خاست، راه را بر او سد کرد و گفت:

ـ کجا می‌روید؟ نمی‌شود! گفتم که نمی‌شود!

۱. Prostration، ضعف کامل جسمی و روحی که بعد از بیماری‌های سخت و خستگی‌های شدید و گرسنگی طولانی و شوک‌های عصبی، عارض می‌شود. ـ م.

دکتر با دستپاچگی جواب داد:

ـ می‌خواهم در حیاط قدم بزنم... فقط یک دقیقه!

ـ نمی‌شود! اجازه ندارم! خودتان که بهتر از من می‌دانید.

این را گفت و در را به شدت بست و پشت خود را به آن تکیه داد. دکتر پیر شانه‌هایش را بالا انداخت و پرسید:

ـ مگر بیرون رفتن من به کسی صدمه می‌رساند؟ اصلاً سر در نمی‌آورم!

سپس با صدایی که می‌لرزید اضافه کرد:

ـ گوش کن نیکیتا من باید از اینجا بیرون بروم! من احتیاج دارم که بیرون بروم!

نیکیتا مصرانه گفت:

ـ نظم و انضباط اینجا را به هم نزنید! خوب نیست!

ایوان دمیتریچ ناگهان از جا جست و فریاد زد:

ـ این چه مسخره‌بازی است؟ او حق ندارد اجازه ندهد! چطور جرأت می‌کنند ما را در این چاردیواری حبس کنند؟ تا آنجایی که من می‌دانم قانون صراحت دارد که از احدی نمی‌توان سلب آزادی کرد مگر به حکم دادگاه! اینها زور می‌گویند! خودسری و بیدادگری می‌کنند.

آندری یفیمیچ که از فریادهای ایوان دمیتریچ دل و جرأت پیدا کرده بود گفت:

ـ البته که زور می‌گویند! من احتیاج دارم... باید بیرون بروم! او حق ندارد! به تو می‌گویم در را باز کن!

ایوان دمیتریچ مشت به در زد و نعره کشید:

ـ حیوان کودن، می‌شنوی؟ باز کن والّا در را می‌شکنم! سلاخ!

دکتر پیر نیز که سراپا می‌لرزید بانگ زد:

ـ در را باز کن! به تو دستور می‌دهم!

نیکیتا از پشت در جواب داد:

ـ باز حرف بزن! حرف بزن تا...

ـ لااقل برو یوگنی فیودورویچ را صدا کن بیاید اینجا! از قول من خواهش کن تشریف بیاورند... فقط برای یک دقیقه!

ـ فردا خودشان تشریف می‌آورند.

در این میان ایوان دمیتریچ مشغول ادامه دادن صحبت خود بود:

ـ ما را از اینجا هرگز آزاد نمی‌کنند! آن قدر نگه‌مان می‌دارند که همین‌جا بپوسیم! خدایا مگر ممکن است در آن دنیا جهنمی وجود نداشته باشد و این لعنتی‌ها کیفر نبینند؟ پس عدل و رحمت تو کجاست؟

سپس تنش را روی در انداخت و با صدای گرفته‌اش داد زد:

ـ در را باز کن پست‌فطرت! دارم خفه می‌شوم! سرم را آن قدر به در می‌زنم که متلاشی شود! آدمکش‌ها!

نیکیتا به سرعت برق در را گشود و به کمک دو دست و یک زانو آندری یفیمیچ را به سویی پرت کرد، سپس دستش را به عقب برد و مشت محکمی به صورت او زد. سر دکتر پیر گیج رفت. به نظرش می‌آمد که موجی عظیم و شور ـ به شوری آب‌های دریا ـ او را به کام خود گرفته و به طرف تخت پرت کرده بود. در واقع هم طعمی شور دهانش را پر کرده بود: بدون شک از دندان‌هایش خون راه افتاده بود. دست‌ها را به گونه‌ای که انگار بخواهد شناکنان به روی آب بیاید، در هوا تکان داد و به یکی از تخت‌ها چنگ افکند. و درست در همان آن درد دو ضربه مشت نیکیتا را بر پشت خود حس کرد. نعرهٔ بلند ایوان دمیتریچ به گوش رسید. از قرار معلوم او را هم به زیر مشت و لگد گرفته بودند.

دمی بعد سکوت حکمفرما شد. نور رنگ‌پریدهٔ مهتاب از لای میله‌های آهنی پنجره به درون اتاق می‌تابید و سایهٔ مشبک آن مانند تور بر کف اتاق پهن می‌شد. راستی که وحشت‌آور بود. آندری یفیمیچ دراز کشید و نفس در سینه حبس کرد؛ با ترس و لرز منتظر آن بود که باز کتکش بزنند. چنان بود که گفتی داسی در بدنش فرو کرده و آن را چندین بار در سینه و در معده‌اش چرخانده بودند. از شدت درد بالش را گاز می‌گرفت و دندان‌ها را بر هم می‌فشرد. و ناگهان در میان هرج و مرج حاکم بر افکارش، اندیشه‌ای هولناک و مقاومت‌ناپذیر، با وضوح تمام از ذهنش گذشت؛ با خود گفت: «این آدم‌ها که اکنون در نور مهتاب به سایه‌های سیاه می‌مانند لابد در طول سال‌ها اقامت در اینجا، درست همین دردها را روز به روز و لحظه به لحظه تحمل کرده بودند. در عجبم که طی بیست سال گذشته چطور نتوانسته و نخواسته بودم این مطلب را درک کنم؟» او درد را نه می‌شناخت و نه می‌فهمید، از این رو خویشتن را مقصر نمی‌شمرد. اما

وجدانش ــ وجدانی که مانند نیکیتا خشن و سرسخت و یکدنده بود ــ وادارش کرد که سراپا خیس عرق شود و احساس سرافکندگی کند. پس شتابان به پا خاست. دلش می‌خواست تمام نیرویش را در بانگی رسا جمع کند و از اتاق بیرون برود تا نیکیتا و سپس خوبوتف و ناظر خرج و پزشکیار و سرانجام خود را بکشد. اما از سینه‌اش صدایی بیرون نیامد و پاهایش از او اطاعت نکردند. در حالی که نفسش بند می‌آمد چنگ انداخت و یقهٔ پیراهن و روپوش خود را جر داد و از هوش رفت و روی تخت افتاد.

۱۹

صبح روز بعد سردرد شدیدی داشت و در گوش‌هایش هیاهو پیچیده بود و در تمام اعضای بدن خود احساس کسالت و کوفتگی می‌کرد. او از ضعف و درماندگی شب گذشتهٔ خود سرافکنده نبود. دیشب گرفتار جبن و ضعف نفس شده بود، حتی از مهتاب وحشت کرده و اندیشه‌هایی را ــ از آن جمله اندیشهٔ ناخشنودی آدم‌های بی‌ارزش فلسفه‌باف را ــ صادقانه بر زبان آورده بود که پیش از این هوگز در خود سراغ نداشت. اما اکنون همه چیز برایش یکسان شده بود.

نه می‌خورد، نه می‌نوشید. بی‌حرکت دراز کشیده و سکوت اختیار کرده بود. هر بار که مورد سؤال قرار می‌گرفت با خود می‌گفت: «همه چیز برای من یکسان است. سؤالشان را بی‌جواب می‌گذارم... برای من یکسان است».

بعد از ظهر آن روز میخاییل آوریانیچ به عیادتش آمد و حدود صد گرم چای خشک و چهارصد گرم مارملاد برایش آورد. داریوشکا هم به دیدنش آمد و با قیافه‌ای ماتم‌زده قریب به یک ساعت کنار تختش ایستاد. بعد سر و کلهٔ دکتر خوبوتف پیدا شد. او یک شیشه پر از برم دو پتاس آورد و به نیکیتا دستور داد که در اتاق شمارهٔ ۶ بخور دود کند.

مقارن غروب همان روز آندری یفیمیچ سکتهٔ مغزی کرد و جان سپرد. ابتدا احساس لرز و رعشهٔ شدید می‌کرد و دلش آشوب می‌شد، به نظرش می‌آمد که چیزی اشمئزازآور در تمام بدن و حتی در انگشت‌هایش راه یافته، از معده به

سمت سرش راه افتاده و در گوش‌ها و چشم‌هایش پخش شده بود. رنگی سبزفام، چشم‌هایش را پر کرد. در آن لحظه دریافت که آخرین دقایق عمرش فرا رسیده است و یادش آمد که ایوان دمیتریچ و میخاییل آوریانیچ و میلیون‌ها نفر دیگر به جاودانگی ایمان و اعتقاد دارند. راستی نکند ابدیت حقیقت داشته باشد؟ اما خود او در طلب جاودانگی نبود بلکه فقط آنی به آن اندیشیده بود. یک گله گوزن فوق‌العاده زیبا که وصف‌شان را شب گذشته در کتابی خوانده بود از کنارش گذشت. بعد روستایی زنی یک نامهٔ سفارشی به طرفش دراز کرد... میخاییل آوریانیچ چیزی گفت و آنگاه همه چیز محو شد و آندری یفیمیچ خویشتن را تا ابد فراموش کرد.

موژیک‌ها آمدند، دست و پای او را گرفتند و نعشش را به نمازخانه بردند. با چشم‌های باز روی زمین افتاده بود و نور ماه بر جسدش می‌تابید. صبح روز بعد، سرگی سرگی‌یچ به نمازخانه آمد، در برابر صلیب ایستاد و زاهدانه دعا خواند و چشم‌های رییس سابق خود را بست.

روز سوم بود که به خاکش سپردند. در مراسم خاکسپاری فقط میخاییل آوریانیچ و داریوشکا حضور داشتند.

۱۸۹۲

قطعه



کوزرگف[1]، کارمند رتبهٔ چهار اداری، وقتی بازنشسته شد ملک کوچکی خرید و در آن رحل اقامت افکند و تا حدودی به تقلید از سین سیناتی[2] و تا حدودی از پروفسور کایگوردف[3] کار می‌کرد و مشاهداتش در طبیعت را روی کاغذ می‌آورد. یادداشت‌های او همراه با سایر مایملکش به موجب وصیت‌نامه‌ای که از خود به جا گذاشته بود به مالکیت ناظر خرجش، خانم مارفا یولامپی‌یونا[4] درآمد. همان‌طوری که همه مسبوق‌اند پیرزن محترم خانهٔ اربابی را با خاک یکسان کرد و به جای آن داد میخانهٔ قشنگی بنا کنند که در آن انواع مشروبات الکلی فروخته می‌شد. میخانه برای مسافرانِ ملاک و کارمند، اتاق مخصوص «تمیزی» داشت که یادداشت‌های مرحوم کوزرگف را روی میز آن گذاشته بودند تا مسافرها، در صورتی که ضرورت ایجاب کند، کاغذ دم دست‌شان داشته باشند. یک برگ از یادداشت‌های مورد بحث به دستم افتاد که از قرار معلوم به سال‌های نخستِ فعالیتِ کشاورزی آن مرحوم مربوط می‌شد و حاوی مطالب زیر بود:

«۳ مارس. بازگشتِ بهاریِ پرندگانِ مهاجر شروع شده است: دیروز چندتا گنجشک دیدم. درود به شما ای فرزندانِ پردارِ جنوب! در جیک‌جیک شیرین‌تان پنداری طنین آوای زیر را می‌شنوم: «براتان خوشبختی آرزو می‌کنیم، عالی‌جناب!»

۱۴ مارس. امروز از مارفا یولامپی‌یونا پرسیدم: «سبب چیست که خروس

1. Kozerogov

۲. Sinsinnaty (متولد حدود ۵۱۹ قبل از میلاد)، رجل سیاسی و سردار رومی. ـم.

۳. Kaygorodov (۱۹۲۴-۱۸۴۶)، زیستگرد روسی. ـم.

4. Marfa Yevlampievna

این همه می‌خواند؟» جواب داد: «برای این که حنجره دارد» به‌اش گفتم: «خوب، من هم حنجره دارم، با وجود این نمی‌خوانم!» راستی که طبیعت، چه اسرار آمیز است! وقتی در پترزبورگ خدمت می‌کردم بارها و بارها پیش آمده بود که بوقلمون بخورم ولی تا دیروز بوقلمون زنده ندیده بودم. پرندهٔ فوق‌العاده جالبی است.

۲۲ مارس. رییس پلیس به دیدنم آمده بود. ساعتی از امور خیر و از محاسن اخلاقی صحبت کردیم ـ من نشسته، او ایستاده. ضمن صحبت‌های‌مان پرسید: «راستی عالی‌جناب، دلتان می‌خواست که به سال‌های جوانی باز گردید؟» جوابش دادم: «خیر، چون حالا اگر جوان بودم این مقام و این رتبه را نمی‌داشتم» با گفته‌ام موافقت کرد و آشکارا متأثر از سخنانم راه افتاد و رفت.

۱۶ آوریل. توی باغچه با دست‌های خودم دو کرته بیل زدم و آماده کردم و توی آنها گندم برای بلغور کاشتم. از این موضوع با کسی حرف نزده‌ام تا برای مارفا یولامپی‌یونای خودم که دقایق فوق‌العاده شیرینِ زندگی‌ام را مدیونش هستم هدیه‌ای غیر منتظره باشد. دیروز، سرِ صبحانه، از هیکلش به تلخی می‌نالید و می‌گفت که چاقی روز افزونش حالا دیگر درِ ورودیِ انبارِ میوه و تره‌بار را برایش خیلی تنگ کرده است» در جوابش گفتم: «به عکس عزیزم، هیکل چاقالوتان شما را زیباتر جلوه می‌دهد و مرا نسبت به شما راغب‌تر می‌کند» صورتش شرم‌آلوده سرخ شد. از جایم بلند شدم و با جفت بازوانم بغلش کردم زیرا حالا دیگر با یک بازو نمی‌شود بغلش کرد.

۲۸ مه. پیر مردی مرا در کنار محل آب‌تنی زنانه دید و پرسید: «آنجا چرا نشسته‌اید؟ چه کار می‌کنید؟» جواب دادم: «مراقب آنم که جوان‌ها به این طرف‌ها نیایند و اینجا ننشینند» گفت: «پس بیایید باهم به مراقبت بنشینیم». این را گفت و در کنارم نشست و بین ما گفت و گوی شیرینی دربارهٔ محاسن اخلاقی درگرفت.»

۱۸۹۲

بعد از تئاتر



نادیا زلنینا[1] که برای تماشای اپرای «یوگنی أنگین» به تئاتر رفته بود همین که به اتفاق مادرش به خانه بازآمد، به اتاق خود رفت، پیراهن را از تن درآورد، گیسوی بافته را باز کرد و در حالی که فقط دامن و بلوز سفیدی به تن داشت، با عجله رفت پشت میز نشست تا نامه‌ای شبیه به نامهٔ تاتیانا[2] بنویسد.

«من دوستتان می‌دارم، حال آنکه شما دوستم نمی‌دارید! نه، دوستم نمی‌دارید!»

نوشت و خنده‌اش گرفت.

او بیش از شانزده سال نداشت و هنوز عاشق هیچ مردی نشده بود. می‌دانست که گُرنیِ[3] افسر و گروزدفِ[4] دانشجو دوستش می‌دارند امّا اکنون، بعد از تماشای اپرای «یوگنی أنگین»، دلش می‌خواست در عشقِ آنها تردید کند. راستی که بدبخت و نامحبوب بودن، باید خیلی جالب باشد! وقتی یک کسی بیشتر دوست می‌دارد و طرف مقابلش خونسرد و بی‌اعتنا می‌ماند فوق‌العاده زیبا و تکان‌دهنده و شاعرانه است! أنگین از این جهت جالب است که به هیچ وجه دوست نمی‌دارد اما تاتیانا به این دلیل دلرباست که سخت عاشق است و هرگاه آن دو همدیگر را به طور یکسان دوست می‌داشتند و به طور یکسان خوشبخت می‌بودند احتمالاً ملال‌انگیز می‌نمودند.

نادیا که در آن لحظه به گورنیِ افسر فکر می‌کرد و نوشتن را از سر گرفت:

1. Nadia Zelenina

۲. Tatiana، قهرمان منظومهٔ «یوگنی انگین» اثر پوشکین. ـم.

3. Gorny 4. Grouzdev

«سعی نکنید به من بقبولانید که دوستم می‌دارید. نمی‌توانم حرف‌تان را باور کنم. شما بیش از حد فهمیده و تحصیل کرده و جدی هستید، استعداد خارق‌العاده‌ای دارید و شاید آینده‌ای درخشان در انتظار شماست، حال آنکه من دختری هستم ناجالب و بی‌مقدار و خودتان هم خوب می‌دانید که من در زندگی‌تان فقط نقش یک مانع و یک مزاحم را به عهده خواهم داشت. درست است که به من دل باخته‌اید و به خیال‌تان رسیده که در وجود من دختر رویاهای‌تان را یافته‌اید اما چنین فکری چیزی جز اشتباه محض نیست و می‌دانم که اکنون نومیدانه از خود می‌پرسید: «چرا می‌بایست با این دختر روبرو می‌شدم؟ بله، فقط قلب مهربان‌تان مانع از آن است که به این حقیقت اعتراف کنید!..»

در اینجا دل نادیا به حال خودش سوخت، دقیقه‌ای چند گریه کرد و باز ادامه داد:

«برایم سخت است که بتوانم از مادرم و از برادرم جدا شوم وگرنه به کسوت تارکان دنیا درمی‌آمدم، در صومعه‌ای معتکف می‌شدم و به این ترتیب شما را آزاد می‌گذاشتم تا به دختر دیگری دل ببندید. آه، کاش می‌مردم!»

آنچه را نوشته بود محال بود بتوان از میان اشک‌ها خواند؛ همه‌جا، از روی میز گرفته تا کف و سقف اتاق طوری مملو از رنگین‌کمان‌های کوچک بود که گفتی نادیا همه‌چیز را از میان منشور می‌دید. بیش از این نمی‌توانست بنویسد. پشتش را به پشتیِ صندلی تکیه داد، مرغ خیال را به پرواز درآورد و به گورنی فکر کرد.

خدایا مردها چقدر جالب و دوست داشتنی‌اند! یادش آمد که وقتی با گورنی دربارهٔ موسیقی بحث می‌کنند چه قیافهٔ جذاب و چاپلوس و گناه‌آلود و ملایمی پیدا می‌کند و درهمان حال می‌کوشد صدایش طنین عاری از عشق و سودا داشته باشد. در جامعه‌ای که بی‌تفاوتی و نخوتِ سرد نشانهٔ تربیتِ خوب و اشرافیت قلمداد می‌شود انسان ناچار است عشق و سودای خود را کتمان کند. او نیز نهان می‌کند اما در این کار توفیق نمی‌یابد و بر همه واضح و مبرهن است که او عاشق موسیقی است. بحث‌های بی‌پایان و داوری‌های گستاخانهٔ آدم‌های ناوارد دربارهٔ موسیقی، او را در تنش دایمی نگاه می‌دارد، او وحشت‌زده است،

کمروست، کم‌گوست... پیانو را مانند یک پیانیستِ حرفه‌ای فوق‌العاده خوب می‌نوازد و اگر در خدمت ارتش نمی‌بود قطعاً موسیقیدانِ معروفی می‌شد.

اشک در چشم‌های نادیا خشک شد. به یاد لحظه‌ای افتاد که گورنی در جلسهٔ سمفونیک و دیرترک در نزدیکی‌های رختکن تئاتر، در جایی که از هر چهار طرفِ آن باد می‌وزید، به او اظهار عشق کرده بود. پس نوشتن را از سر گرفت:

«از این که بالاخره با گروزدفِ دانشجو آشنا شده‌اید خیلی خوشحالم. او مردی است فوق‌العاده فهمیده و شما حتماً دوستش خواهید داشت. دیروز به خانه‌مان آمد و تا ساعتِ دو پیش ما ماند. همه‌مان از دیدنش مشعوف شدیم و من از این که شما حضور نداشتید متأسف بودم. او حرف‌های خیلی جالبی می‌زد».

در اینجا دست‌ها را روی میز گذاشت، سر را روی آنها خم کرد و نامه را در زیر خرمن گیسویش از دیده نهان ساخت. در این لحظه به صرافتِ آن افتاد که گروزدفِ دانشجو هم عاشق اوست، از این رو برای دریافت چنین نامه‌ای همان‌قدر استحقاق دارد که گورنی. در این صورت چطور است نامه را خطاب به گروزدف بنویسد؟ بی‌آنکه دلیل خاصی در کار باشد در سینه‌اش احساس خوشحالی کرد؛ شادمانی‌اش در بدو امر نا محسوس بود و مانند گوی لاستیکی در سینه‌اش می‌غلتید اما بعد رفته‌رفته بزرگ و بزرگ‌تر شد و موج‌آسا غلتیدن گرفت. نادیا که حالا دیگر نه به گورنی می‌اندیشید، نه به گروزدف دچار تشتت افکار بود اما خوشحالیِ فزاینده‌ای از سینه به دست‌ها و پاهایش راه پیدا می‌کرد و انگار نسیم خنکی برسرش می‌وزید و موهایش را به نوسان در می‌آورد. از خندهٔ ملایمی که کرد شانه‌هایش لرزیدند، میز و لولهٔ چراغ نفتی هم مرتعش شد و چندین قطره اشک بر نامه‌اش فروچکید. توان آن را نداشت که جلو خندهٔ خود را بگیرد و به قصد آنکه دلیلی برای چنین خنده‌ای بیابد سعی می‌کرد موضوع خنده‌آوری را به ذهن فرا بخواند.

هنگامی که حس کرد که از شدت خنده نزدیک است تفسش بند بیاید با خود گفت: «چه پودل[1] مضحکی! چه پودل مضحکی!»

یادش آمد که گروزدف عصر روز گذشته بعد از صرف چای، با پودل

۱. Poudel، نوعی سگ کوچک اتاقی. ـ م.

کرچک‌شان ماکسیم[1] بازی و شیطنت می‌کرد و بعد حکایت پودلِ خیلی فهمیده‌ای را نقل کرد که گویا کلاغی را در حیاط دنبال کرده بود و کلاغ به پشت سر خود نگاه کرده و گفته بود:

ــ آه، جُعلق!

پودل که خبر نداشت که با کلاغ دانشمندی سر و کار پیدا کرده بود کلی کِنِف شده و حیرت‌زده شروع کرده بود به پارس کردن.

در اینجا نادیا نامه را پاره کرد و با خود گفت:

ــ نه، بهتر است گروزدف را دوست بدارم.

پس شروع کرد به دانشجو و به عشق او و به خود فکر کردن اما هر کاری می‌کرد افکارش متشتت می‌شد و ناچار به همه‌چیز می‌اندیشید ــ به مادرش، به کوچه، به مداد، به پیانو... شادمانه فکر می‌کرد که وضع عالی است، خوشحالی‌اش هم به او می‌گفت که این هنوز اول کار است و دیرترک وضع بهتری خواهد داشت. بعد فکر کرد که به زودی بهار و سپس تابستان می‌شود و او با مادرش به گوربیکی[2] می‌رود، بعد گورنی مرخصی می‌گیرد و به گوربیکی می‌آید و با او در باغ گردش می‌کند و باهم گرم می‌گیرند. مدتی بعد گروزدف هم پیدایش می‌شود؛ او با نادیا کروکه و گوی بازی می‌کند و برایش داستان‌های جالب و خنده‌آوری نقل می‌کند. در اینجا نادیا شدیداً هوسِ باغ و تاریکی و آسمانِ صاف پرستاره را کرد. شانه‌هایش بار دیگر از خنده به لرزه درآمد و به نظرش آمد که فضای اتاق پر از بوی خاراگوش شد و انگار شاخهٔ درختی به پنجره خورد.

به طرف تختش رفت، روی آن نشست و در حالی که از دست خوشحالی بزرگ خود که رنجش می‌داد احساس عجز می‌کرد نگاهش را به شمایل قدیسین دوخت و با خود گفت:

ــ خدایا! خدایا! خدایا!

۱۸۹۲

1. Maxim 2. Gorbiki

۱۸۹۴

ویلن روتشیلد[1]



شهر کوچکی بود بدتر از ده که تقریباً همهٔ ساکنانش را پیر و پاتال‌ها تشکیل می‌دادند ولی آن قدر کم می‌مردند که مایهٔ تأسف بود. زندان و بیمارستان شهر هم به ندرت احتیاج به تابوت پیدا می‌کردند. خلاصه آنکه کار و کاسبی سخت کساد و بی‌رونق بود. هر آینه یاکف ایوانف[2] به جای آن شهر کوچک، در مرکز شهرستان به کار تابوت‌سازی می‌پرداخت. بی‌شک صاحب آلاف و الوف می‌شد و خانه‌ای از خود می‌داشت و یاکف ماتوییچ[3] صدایش می‌زدند اما در آن شهر کوچک فقط به اسم یاکف معروف بود و در کوی و برزن هم، معلوم نیست به چه علت، لقب برنزا[4] به او داده بودند. یاکف مانند یک دهقان ساده در فقر می‌زیست: کلبهٔ قدیمی کوچکش فقط یک اتاق داشت که خود او و مارفا[5] و بخاری و یک تختخواب دو نفری و میز نجاری و بقیهٔ دار و ندارش در همین اتاق با هم سر می‌کردند.

او تابوت‌های خوب و محکمی می‌ساخت. تابوت دهاتی‌ها و کاسب‌ها را به قد و قوارهٔ خودش درست می‌کرد و در این مورد حتی یک بار هم نشد که اشتباه کند زیرا با وجود آنکه هفتاد سال از عمرش می‌گذشت در سراسر شهرشان ـ حتی در زندان شهر ـ مردی بلند قدتر و استخوان‌دارتر از او پیدا نمی‌شد. اما برای زن‌ها و آدم‌های محترم از روی اندازهٔ خودشان تابوت می‌ساخت و برای اندازه گیری قد آنها هم از یک نیم‌گزی فلزی استفاده می‌کرد. برای ساخت تابوت بچه از سر بی‌میلی سفارش می‌پذیرفت، این نوع تابوت را

1. Rotchild 2. Yakov Ivanov 3. Matveïtch 4. Bronza
5. Marfa

بدون اندازه‌گیری و با اکراه انجام می‌داد و همیشه هم هنگام دریافت دستمزدش می‌گفت:

ـ راستش را بخواهید خوش ندارم به این جور کارهای کوچک بپردازم.

او گذشته از حرفهٔ تابوت‌سازی درآمد مختصری هم از نوازندگی ویلن داشت. در عروسی‌های شهر کوچک‌شان معمولاً از یک دسته مطرب یهودی دعوت می‌کردند. سردستهٔ این گروه که رویگری بود به اسم موییسه‌ی ایلیچ شاخکس[1] همیشه نصف عایدی دسته را توی جیب خود می‌ریخت. از آنجایی که یاکف نوازندهٔ ماهری بود و بخصوص از عهدهٔ نواختن ترانه‌ها و آوازهای روسی به خوبی بر می‌آمد شاخکس گاهی اوقات او را به ارکستر خود دعوت می‌کرد و هر بار هم بدون احتساب انعام مهمان‌ها پنجاه کوپک به او دستمزد می‌داد. وقتی برنزا در جشن‌ها و عروسی‌ها به نوازندگی می‌نشست پیش از هر کاری، صورتش به رنگ بنفش در می‌آمد و غرق عرق می‌شد زیرا احساس گرما می‌کرد و از بوی گند سیر خفه می‌شد، ویلنش جیغ می‌کشید، دم گوش راستش کنترباس خرخر می‌کرد و دم گوش چپش فلوت زار می‌زد. نوازندهٔ فلوت، یهودی لاغر و نحیف و موبوری بود که صورتش را شبکهٔ کاملی مرکب از رگ‌های نازک و ظریف قرمز و آبی پر کرده بود و نام خانوادگی ثروتمند معروف عصر ما یعنی روتشیلد را هم یدک می‌کشید. این یهودی لعنتی حتی شادترین ترانه را هم با نوایی حزین می‌نواخت. یاکف بی‌آنکه دلیل خاصی در کار باشد رفته رفته نسبت به یهودی‌ها و مخصوصاً نسبت به روتشیلد احساس نفرت و تحقیر می‌کرد. تا می‌توانست ایراد می‌گرفت. بهانه‌جویی می‌کرد، فحش می‌داد و حتی یک بار چیزی نمانده بود که یهودی بینوا را به زیر مشت و لگد بگیرد. آن روز روتشیلد رنجیده و نگاه آکنده از خشم خود را به او دوخته و گفته بود:

ـ اگر به قریحه و هنر شما احترام نمی‌گذاشتم تا حالا از همین پنجره سوتان کرده بودم بیرون!

و بعد، گریسته بود. به همین علت بود که برنزا به ندرت، فقط در مواقعی که

1. Moïsey Ilyitch Chakhkes

نوازندهٔ یهودی غایب بود به ارکستر دعوت می‌شد.

یاکف به خاطر خسارات هنگفتی که ناچار می‌شد متحمل شود همیشهٔ خدا ناراحت و بدخلق بود، مثلاً خواهی نخواهی سالی تقریباً دویست روز را باید دست روی دست بگذارد و کاری انجام ندهد. زیرا در روزهای یکشنبه و اعیاد مذهبی نباید کار کرد ـ معصیت دارد ـ روزهای دوشنبه هم آن قدر سنگین است که دست آدم به هیچ کاری نمی‌رود. پس، این یک ضرر بزرگ! گاه نیز چنین اتفاق می‌افتد که یک کسی برای جشن عروسی خود مطرب خبر نکند یا شاخکس حتی با وجود غیبت نوازنده‌ای، برنزا را به کار دعوت نکند. این هم یک ضرر دیگر! کلانتر شهر دو سال آزگار ناخوش بود و روز به روز پژمرده‌تر می‌شد. یاکف در تمام آن مدت با نهایت بی‌صبری درانتظار مرگ او نشسته بود اما کلانتر به امید آنکه مداوا شود به مرکز شهرستان رفت و از آنجا هم یکراست به جهان باقی شتافت. این هم ضرری دیگر دستکم به مبلغ ده روبل زیرا برای دفن کلانتر حتماً تابوت گران قیمتی با روبان‌های زری سفارش می‌دادند. غم این گونه ضررها، بخصوص در دل شب بیش از هر موقع دیگری مایهٔ رنج او می‌شد. در چنین مواقعی ویلن را به بستر می‌برد و در لحظه‌های هجوم افکار مهمل و ناجور انگشتش را به تارهای آن می‌زد و از صدایی که در تاریکی شب می‌پیچید احساس آرامش می‌کرد و حالش بهتر می‌شد.

یک سال پیش، در ششم ماه مه ناگهان مارفا مریض شد. پیرزن به سختی و سنگینی نفس می‌کشید و بیش از حد معمول آب می‌نوشید، تلوتلو می‌خورد و سرش گیج می‌رفت، با این همه صبح روز بعد بخاری اتاق را روشن کرد و حتی پی آب رفت. اما غروب که شد در بستر افتاد. در سراسر آن روز سر یاکف گرم نواختن ویلن بود اما همین که هوا تاریک شد دفترچه‌ای را که خسارات روزانه را در آن یادداشت می‌کرد برداشت و از سر دلتنگی و افسردگی سرگرم جمع‌زدن ضررهای سالانهٔ خود شد. رقمی که به دست آمد چیزی متجاوز از هزار روبل بود. از مشاهدهٔ این زیان هنگفت طوری از کوره در رفت که چرتکه را بر زمین انداخت و پایش را با خشم و غضب بر کف اتاق کوبید. سپس چرتکه را از زمین برداشت و تا ساعتی بعد ترق و تروق‌کنان و آه‌کشان به حساب و کتاب ضررهایش رسید. چهرهٔ عرق کرده‌اش به رنگ بنفش درآمده بود. با خود فکر

کرد که اگر این هزار روبل از دست رفته را به بانک می‌سپرد سر سال حداقل چهل روبل بهره گیرش می‌آمد. البته این چهل روبل را هم به حساب ضررهای دیگرش گذاشت. خلاصه آنکه به هر طرف که می‌چرخید چیزی جز ضرر عایدش نمی‌شد! در همین هنگام ناگهان مارفا صدایش زد:

ــ یاکف! من دارم می‌میرم!

یاکف به سمت او چرخید. سیمای مارفا از شدت تبی که داشت گلگون بود و برخلاف معمول، شاد و روشن می‌نمود. برنزا که عادت داشت صورت او را همیشه هراسان و رنگ‌پریده و محجوب و نگونسار ببیند، دست و پایش را گم کرد. به نظرش می‌آمد که مارفا در واقع در حال مرگ بود و از اینکه سرانجام از شر این کلبه و تابوت‌ها و خود یاکف تا ابد خلاص خواهد شد احساس شادمانی می‌کرد... پیرزن نگاهش را به سقف دوخته بود، لب‌هایش را تکان می‌داد و مهر خوشبختی طوری بر چهره‌اش نقش خورده بود که انگار مرگ را ــ این نجات دهنده‌اش را ــ به چشم می‌دید و با او به نجوا سخن می‌گفت.

سپیده دمید و افق در ورای پنجرهٔ کلبه رفته رفته آتشگون شد. یاکف در حالی که به همسر پیر خود نگاه می‌کرد معلوم نیست به چه علت به یاد آورد که تا آن روز حتی یک‌بار هم او را نوازش نکرده و دلش به حال او نسوخته و به صرافت خرید ولو یک روسری نیفتاده و از مجالس عروسی هرگز چندتا نان شیرینی برایش نیاورده بود اما در عوض، سر او داد زده و به تلافی «ضررهایی» که متحمل می‌شده فحشش داده و با مشت‌های گره شده به او حمله کرده بود. گرچه هرگز کتکش نزده بود اما تهدیدهایش هم کافی بود که تن پیرزن را از وحشت بلرزاند. آری، او همسر پیر خود را به صرفه‌جویی وا می‌داشت، حتی از نوشیدن چای منعش می‌کرد و مارفای بینوا همیشه به جای چای، آب جوش می‌نوشید. و اکنون که قیافهٔ شاد و عجیب مارفا را می‌دید و به علت آن پی می‌برد، در دل احساس ناراحتی می‌کرد.

همین که آفتاب بالا آمد گاری همسایه را به عاریت گرفت و مارفا را به بیمارستان برد. آن روز عدهٔ مراجعان اندک بود از این‌رو بیش از سه ساعت انتظار نکشید. از اینکه خود دکتر مریض و بستری بود و به جای او پزشکیار

بیمارستان، مارکسیم نیکلاییچ[1] پیر مریض‌ها را می‌دید، سخت خوشحال شد زیرا در شهر می‌گفتند که گرچه او میخواره و بدعنق است با این همه بیشتر از خود دکتر سرش می‌شود. وقتی آن دو به اتاق معاینه وارد شدند یاکف خطاب به ماکسیم نیکلاییچ گفت:

ـ سلام عرض شد قربان. ببخشید ماکسیم نیکلاییچ... از اینکه برای هر کار جزیی مزاحم می‌شویم شرمنده‌ایم ولی اینهاش، ملاحظه بفرمایید عیال بنده یا به قول امروزی‌ها، ببخشید، شریک زندگی بنده ناخوش شده...

پزشکیار سگرمه‌هایش را درهم کرد و در حالی که به موهای بغل گوش خود دست می‌کشید مشغول معاینه‌کردن مارفا شد. پیرزن، نحیف و تکیده، پشت خم کرده روی چارپایه‌ای نشسته بود. با بینی نوک تیز و دهان بازش، از نیمرخ به مرغی تشنه شباهت پیدا کرده بود. پزشکیار زیر لب گفت:

ـ بعله... که این طور...

سپس آهی کشید و اضافه کرد:

ـ باد نزله است، شاید هم تب نوبه باشد. این روزها تیفوس خیلی زیاد شده... چه می‌شود کرد! پیرزن، خدا را شکر عمرش را کرده... چند سالش است؟

ـ سال آینده هفتاد سالش می‌شود.

ـ که این طور... پیرزن عمرش را کرده... بوی الرحمانش بلند شده...

یاکف من‌باب ارائهٔ ادب تبسمی کرد و گفت:

ـ البته حق با شماست ماکسیم نیکلاییچ... فرمایش درستی کردید... از جنابعالی ممنونیم ولی اجازه بفرمایید عرض کنم که هر حشره‌ای هم دوست دارد زنده بماند.

پزشکیار با لحنی که انگار موضوع مرگ یا زندگی پیرزن فقط به او بستگی دارد جواب داد:

ـ گیرم که دوست داشته باشد! خوب جانم، دستمال آب سرد روی سرش بگذار، از این گردها هم روزی دو بسته بهش بده و خداحافظ شما و بن‌ژور.[2]

یاکف از حالت قیافهٔ پزشکیار پی برد که حال مارفا وخیم است و هیچ

1. Maxim Nikolaïtch

۲. Bon Jour، روز به خیر (فرانسوی) ـ م.

گردی هم افاقه نخواهد کرد. برای او کاملاً روشن بود که به زودی ـ امروز یا فردا ـ همسر پیرش در خواهد گذشت. پس آرنج پزشکیار را به نرمی گرفت و چشمکی زد و آهسته پرسید:

ـ ماکسیم نیکلاییچ، خوب است بهش بادکش بگذارید...

ـ وقت ندارم، وقت ندارم جانم. پیرزنت را بردار و برو به امان خدا. و حالا، خداحافظ شما!

یاکف التماس‌کنان گفت:

ـ بیایید و در حق بنده لطف کنید. خودتان بهتر از من می‌دانید که اگر مثلاً رو دل می‌کرد یا چیزی توی شکمش درد می‌گرفت می‌شد بهش قطره و گرد داد ولی او چاییده. ماکسیم نیکلاییچ از آدمی که سرما خورده باشد پیش از هر کاری باید خون گرفت.

اما پزشکیار مریض بعدی را صدا زد و زنی روستایی به اتفاق پسربچه‌اش وارد مطب شد. ماکسیم نیکلاییچ اخم کرد و خطاب به یاکف گفت:

ـ حالا دیگر برو!.. سایه نکن!

ـ لااقل بهش زالو بگذارید! تا ابد به جانتان دعا می‌کنم!

پزشکیار از کوره در رفت و بانگ زد:

ـ اگر جرأت داری باز هم حرف بزن! کله پوک!..

یاکف هم از کوره در رفت اما لام تا کام نگفت بلکه زیر بازوی مارفا را گرفت و بیرونش برد. فقط هنگامی که می‌خواست سوار گاری شود نگاه آکنده از خشم و تمسخرش را به بیمارستان دوخت و گفت:

ـ اینجا به جای دکتر، یک مشت مطرب آورده‌اند. مریضت اگر آدم پولداری بود حتماً بادکشش می‌گذاشتی ولی برای فقیر فقرا از یک زالو هم دریغ می‌کنی. ظالم بی‌انصاف!

وقتی به کلبه‌شان برگشتند مارفا دست را به بخاری گرفت و حدود ده دقیقه همان جا سرپا ایستاد، گمان می‌کرد که اگر دراز بکشد یاکف باز از ضرر و زیان‌های خود سخن خواهد گفت و از اینکه مارفا مدام می‌خوابد و تن به کار نمی‌دهد به باد دشنامش خواهد گرفت. اما یاکف که نگاه آمیخته به اندوه و دلتنگی خود را به او دوخته بود یادش آمد که فردا عید ژان قدیس است و پس

فردا، عید نیکلای معجزه‌گر و روز بعدش، یکشنبه و روز بعدترش، دوشنبهٔ سنگین و بی‌شگون. به این ترتیب چهار روز تمام نباید به سیاه و سفید دست بزند حال آنکه امروز و فرداست که مارفا بمیرد، بنابراین همین امروز باید دست به کارِ ساختن تابوت شود. نیم‌گز فلزی را برداشت، به طرف پیرزن رفت و قد او را اندازه گرفت. بعد، مارفا دراز کشید و یاکف صلیبی بر سینه رسم کرد و مشغول ساختن تابوت شد.

همین که کارش تمام شد عینک بر چشم گذاشت و در دفترچه‌اش نوشت: «تابوت برای مارفا ایوانونا ــ دو روبل و چهل کوپک» و آه کشید. همسر پیر او در تمام این مدت با چشم‌های بسته آرام دراز کشیده بود اما دم غروب، وقتی هوا تاریک شد شوهر را صدا زد و در حالی که نگاه شادش را به او دوخته بود پرسید:

ــ یاکف هیچ یادت هست که پنجاه سال قبل، خداوند یک دختر موبور و مامانی به ما داده بود؟ من و تو هر روز کنار رودخانه، پای بیدها می‌نشستیم و... آواز می‌خواندیم.

سپس به تلخی لبخند زد و افزود:

ــ بعد، دخترمان مرد.

یاکف هر چه به مغز خود فشار آورد نتوانست کودک نوزاد یا بیدها را به یاد بیاورد. پس گفت:

ــ من که یادم نمی‌آید... غلط نکنم خواب دیده‌ای.

بعد، کشیش آمد و مراسم مذهبی را به جا آورد. مارفا تا سپیده دم زیر لب کلمات نامفهومی زمزمه کرد و صبحگاهان درگذشت.

پیرزنان همسایه مارفا را شستند و لباس تنش کردند و گذاشتندش توی تابوت. یاکف برای آنکه پولی به کشیش ندهد خودش بالای سر مرده ایستاد و مراسم مذهبی را به جا آورد. بابت قبر و قبرکنی هم پولی از او نگرفتند زیرا نگهبان گورستان، پدر تعمیدی یاکف بود. چهار مرد روستایی تابوت را ــ نه به امید دریافت پول، بلکه از سر احترام ــ بر دوش گرفتند و به سمت گورستان راه افتادند. چند پیرزن و دو مرد خل‌وضع و چندین گدای ژنده‌پوش نیز تابوت را مشایعت می‌کردند. رهگذرها همین که نگاهشان به تابوت می‌افتاد می‌ایستادند و با خلوص نیت روی سینه صلیب رسم می‌کردند... یاکف از اینکه تشریفات

کفن و دفن به طرز آبرومندانه و شایسته و ارزان و بدون دلخوری احدی انجام می‌پذیرفت، از ته دل خوشحال بود. وقتی دستش را به عنوان آخرین وداع به تابوت مارفا کشید با خود فکر کرد: «چه تابوت مرغوبی!»

اما هنگام مراجعت از گورستان دچار دلتنگی شدیدی شد. احساس می‌کرد که مریض است: نفسش داغ و سنگین شده بود، به زحمت روی پا بند می‌شد، عطش داشت. بدتر از همه آنکه دچار وهم و خیال شده بود. و باز یادش آمد که در تمام عمرش هرگز به مارفا رحم نکرده و حتی یک‌بار هم دست نوازش بر سر او نکشیده بود. مدت پنجاه و دو سالی که آنها در کلبه‌شان با هم زیسته بودند به کندی سپری شده بود و او در تمام آن مدت طولانی هرگز در فکر مارفا نبوده و به او همان قدر توجه کرده بود که به یک سگ یا گربه. اما آخر مارفا هر روز خدا بخاری کلبه را روشن می‌کرد، از چشمه آب می‌آورد، بـه پـخت و پـز خـانه می‌رسید، هیزم می‌شکست، با او در یک بستر می‌خوابید، شب‌هایی که یاکف مست و خراب از عروسی باز می‌گشت مارفا ویلن او را با احترام زیاد به دیوار می‌آویخت و خود او را روی تخت می‌خوابانید، و این همه را آرام و بی‌غرولند، با قیافه‌ای محجوب و غمخوار انجام می‌داد.

در این هنگام روتشیلد جلو پای او سبز شد و لبخندزنان و تعظیم‌کنان گفت:

ـ عموجان داشتم دنبال شما می‌گشتم. موییسه‌ی ایلیچ سلام رساندند و فرمودند که همین الآن تشریف ببرید پیش‌شان.

یاکف، حال و حوصلهٔ این حرف‌ها را نداشت، دلش می‌خواست گریه کند. همچنان که به راه خود ادامه می‌داد گفت:

ـ ولم کن!

روتشیلد دوان دوان از او سبقت گرفت و با نگرانی و تشویش گفت:

ـ چطور ممکن است؟ موییسه‌ی ایلیچ حتماً می‌رنجند! فرمودند همین الآن تشریف ببرید خدمت‌شان!

طرز تکلم و نفس‌نفس زدن و پلک‌زدن مرد یهودی و کک و مک‌های سرخش نفرت شدید یاکف را برانگیخت. از ردنکت سبزرنگ او که جابه جا وصله‌های سیاه داشت و از هیکل ظریف و ترد او احساس انزجار کرد و فریاد کشید:

ــ چرا دست از سرم برنمی‌داری، بوگندو؟ ولم کن! راحتم بگذار!
مرد یهودی هم عصبانی شد و با لهجهٔ مخصوص یهودی‌ها داد زد:
ــ لطفاً آرام بگیرید وگرنه از همین جا پرتتان می‌کنم به آن‌ور حصار!
یاکف با مشت‌های گره کرده به طرف او یورش برد و نعره برآورد:
ــ برو گورت را گم کن! شما جهودها عرصه را بر من تنگ کرده‌اید!
روتشیلد که نزدیک بود از ترس قالب تهی کند همان‌جا چمباتمه زد و دست‌هایش را طوری بالای سرش تکان داد که انگار می‌خواست در مقابل مشت‌های احتمالی از خود دفاع کند، سپس برخاست و به سرعت پا به فرار گذاشت. همان طور که ورجه ورجه کنان می‌دوید، دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد و پشت لاغر و استخوانی و درازش پیچ و تاب می‌خورد. پسر بچه‌های کوچه از این حادثه خوشحال شدند و با فریادهای «جهودا جهودا» به تعقیب او پرداختند. سگ‌ها نیز پارس‌کنان از پی روتشیلد و پسربچه‌ها دویدند. یک کسی بلندبلند خندید و بعد، سوت کشید و سگ‌ها با خشم بیشتری پارس کردند... بعد، مثل اینکه سگی روتشیلد را گاز گرفت زیرا فریادی حاکی از درد و درماندگی به گوش رسید.

یاکف قدم‌زنان از مرتع گذشت و بی‌هدف راه حومهٔ شهر را در پیش گرفت. پسر بچه‌ها از پشت سرش فریاد می‌کشیدند: «برنزا رو باش! برنزا رو!» سرانجام به ساحل رودخانه رسید. کاروانک‌ها با فریادهای زیرشان و اردک‌هابا آوای مخصوص‌شان برفراز رودخانه به سرعت بال می‌زدند. اشعهٔ خورشید همه چیز را برشته می‌کرد و بازتاب پرتو آن بر سطح آب، چشم را خیره می‌کرد و به درد می‌آورد. یاکف کوره راهی را در ساحل گرفت و قدم‌زنان پیش رفت. زنی را دید ــ چاق و لپ قرمز ــ که از آب تنی باز می‌گشت. با خود فکر کرد: «چه زنی! این را به‌اش می‌گویند سمور آبی!» نزدیک محل آب تنی چندین پسربچه با گوشت‌های ریزریز شده مشغول صید خرچنگ بودند. همین که نگاه‌شان به یاکف افتاد با لحنی حاکی از خشم فریاد کشیدند: «برنزا رو! برنزا رو!» این هم آن بید تنومند و کهن‌سال که حفرهٔ خیلی بزرگی بر تنه دارد و شاخه‌هایش پر از آشیانهٔ کلاغ است... و ناگهان خاطرهٔ نوزادی موبور و درخت بیدی که مارفا از آن یاد کرده بود در ذهنش زنده شد. آری، این همان بید است ــ سبز و آرام و

محزون... و بینوا چقدر پیر شده!

زیر بید نشست و گذشته‌ها را به خاطر آورد. در ساحل روبرو که اکنون به مرتعی سیل‌گیر مبدل شده بود، در آن زمان جنگل انبوهی از درخت توس وجود داشت و دور ترک، روی آن تپهٔ بلند و خشک و برهنه‌ای که در افق دیده می‌شود جنگلی انبوه از کاج‌های کهن‌سال کبودی می‌زد، بر سطح رودخانه بلم‌ها رفت و آمد می‌کردند. اما اکنون همه جا صاف و هموار بود و در کرانهٔ مقابل فقط یک توس تنها ــ جوان و خوش ترکیب ــ که به دختری خوش اندام می‌مانست برپا ایستاده بود؛ و بر پهنهٔ رودخانه که زمانی بلم‌ها بر آن در آمد و شد بودند اکنون فقط مرغابی‌ها و اردک‌ها و غازها بالا و پایین می‌کردند. به نظرش می‌رسید که حتی تعداد غازها در مقایسه با سال‌های گذشته به مراتب کمتر شده است. چشم‌هایش را بست و در عالم خیال انبوهی غاز سفید بال را دید که دسته دسته به هر سو پرواز می‌کردند.

در عجب بود که چرا در عرض چهل یا پنجاه سال گذشته حتی یک بار هم به ساحل رودخانه نیامده بود و اگر هم گذرش به آنجا افتاده هرگز توجهی به آن نکرده بود. آخر رودخانهٔ شهرشان چیزی بیش از نهری کوچک و بی‌مقدار نبود، می‌شد در آن ماهی صید کرد و آن را به کسبه و کارمندها و بوفه‌چی‌های ایستگاه راه آهن فروخت و پولش را در بانک پس‌انداز کرد؛ می‌شد با قایق ده به ده راه افتاد و ویلن زد و از مردم ــ از هر قشر و طبقه و صنفی ــ پولی گرفت؛ می‌شد با بلم بارکشی و مسافرکشی کرد که به هر تقدیر کاری است به مراتب بهتر از تابوت‌سازی؛ و بالاخره می‌شد غاز پرورش داد و گوشت آن را زمستان‌ها به بازار مسکو عرضه کرد؛ و لابد درآمدی که فقط از فروش پر غاز عایدش می‌شد از ده روبل هم تجاوز می‌کرد. اما حیف که او از این همه عایدی غافل مانده بود. چه ضررهایی! آه که چه ضررهای هنگفتی! و اگر تمام این کارها را با هم انجام می‌داد ــ هم ماهی صید می‌کرد، هم ویلن می‌نواخت، هم بلم راه می‌انداخت، هم غاز پرورش می‌داد ــ چه سرمایه‌ای که به هم نمی‌زد! اما هیچ یک از این اتفاق‌ها حتی در خواب هم رخ نداده بود؛ زندگی و عمرش بیهوده و بی‌فایده و بی‌خوشی و لذت، گذشته و مفت و مسلم تباه شده بود. چیزی به پایان عمرش نمانده بود. به پشت سر هم که می‌نگریست چیزی جز ضرر ــ ضررهای

وحشت انگیزی که موبر تنش سیخ می‌کرد ـ نمی‌دید. راستی چرا بشر نمی‌تواند طوری زندگی کند که با این گونه زیان‌ها و فقدان‌ها مواجه نشود؟ و این سوال پیش می‌آید که چرا درخت‌های جنگل توس و کاج را قطع کرده‌اند؟ چرا از چراگاه استفاده نمی‌کنند؟ چرا آدم‌ها مرتکب اعمالی می‌شوند که نباید بشوند؟ چرا خود او در سراسر عمرش به مارفا پرخاش می‌کرد و با مشت و لگد به جانش می‌افتاد و او را می‌رنجاند؟ و باز این سؤال پیش می‌آید که چرا ساعتی پیش به مرد یهودی توهین کرده و او را ترسانده بود؟ چرا آدم‌ها مزاحم و مخل همدیگر می‌شوند؟ و این همه چیزی جز ضرر و زیان به بار نمی‌آورد! آن هم چه زیان‌های وحشت‌انگیزی! اگر نفرت و کینه وجود نمی‌داشت انسان‌ها می‌توانستند از همدیگر منتفع شوند.

در سراسر غروب و شب آن روز، قیافهٔ دختر نوزاد و بید کهن‌سال و ماهی و غازهای سربریده و مارفا که نیم رخش شبیه مرغی تشنه شده بود و سیمای رنگ‌پریده و ترحم‌انگیز روتشیلد و پوزه‌هایی که از هر سو به او نزدیک می‌شدند و از زیان‌های مختلف سخن می‌گفتند، در نظرش مجسم شد. مدام از این پهلو به آن پهلو می‌غلتید و حدود پنج بار هم از جا برخاست و ویلن زد.

صبح روز بعد به زحمت از بستر درآمد و راهی بیمارستان شد. همان پزشکیار دستور کمپرس آب سرد داد و مقداری هم گرد تجویز کرد اما یاکف از قیافه و از آهنگ صدای ماکسیم نیکلایچ پی‌برد که کارش زار است و هیچ گردی به دادش نخواهد رسید. در راه بازگشت به خانه به این فکر افتاد که از مرگ چیزی جز سود عایدش نخواهد شد زیرا از آن پس دیگر مجبور نمی‌شد بخورد و بنوشد و مالیات بپردازد و این و آن را برنجاند و با توجه به این حقیقت که انسان نه یک سال بلکه ده‌ها و صدها و هزاران سال در گور می‌خوابد و یک پاپاسی هم خرج نمی‌کند، حساب سودش سر به جهنم خواهد زد. خلاصه آنکه ماحصل زندگی، زیان است و ماحصل مرگ، منفعت. این تصور البته درست و عادلانه و در عین حال تلخ و رنج‌آور است زیرا همین نظم عجیبی که اسمش زندگی است و به انسان فقط یک‌بار اعطا می‌شود چرا باید بی‌سود و منفعت سپری گردد؟

از مردن هیچ تأسفی نداشت اما همین که به خانه باز گشت و ویلن را دید

قلبش فشرده شد و احساس دلمردگی کرد. ویلن را که بعد از مرگ او یتیم و بی‌صاحب می‌شد، نمی‌توانست با خود به گور ببرد؛ بر سر آن همان خواهد آمد که بر جنگل توس و کاج آمده بود. در دنیای ما همه چیز نیست می‌شد و نیست خواهد شد! از کلبه بیرون آمد، در آستانهٔ در نشست، ویلن را به سینه فشرد و در حالی که به عمر تباه شده و بی‌حاصل و آکنده از زیان خود می‌اندیشید مشغول بدیهه‌نوازی شد و نوایی که از سازش بیرون آمد آن قدر غم‌انگیز و تکان‌دهنده بود که از چشمش اشک روان شد. هر چه بیشتر به فکر فرو می‌رفت نوای سازش حزن‌انگیزتر می‌شد.

چفت در حیاط یکی دوبار صدا کرد و روتشیلد در آستانهٔ آن ظاهر شد. نیمی از حیاط رابا تهور و شجاعت پیمود اما همین که نگاهش به یاکف افتاد ناگهان همان جایی که بود ایستاد و کز کرد، دستش را ـ گویا از شدت ترس ـ چنان تکان می‌داد که انگار می‌خواست با انگشت‌هایش وقت را اعلام کند. یاکف با مهربانی او را به سوی خود خواند و گفت:

ـ نترس! بیا جلو! کاریت ندارم!

روتشیلد با ترس و تردید نگاهش کرد و جلوتر رفت و در دو متری‌اش ایستاد. سپس درحالی که همان‌جا چندک می‌زد با لهجهٔ مخصوصش گفت:

ـ کتکم نزنید! این دفعه هم از طرف مویسه‌ی ایلیچ می‌آیم خدمت شما. فرمودند: «نترس، دوباره برو پیش یاکف و بهاش بگو که تا نیاید کار ما درست نمی‌شود» روز چهارشنبه یک جشن عروسی داریم... بله، آقای شاپووالف[1] دخترش را به مرد خوبی می‌دهد...

آنگاه چشم‌ها را تنگ کرد و افزود:

ـ عروسی مفصلی می‌گیرد!

یاکف که به سنگینی نفس‌نفس می‌زد گفت:

ـ نمی‌توانم... ناخوشم برادر.

و باز سرگرم نواختن ویلن شد، سیل اشک از چشم‌هایش راه افتاد و قطره‌قطره بر سازش چکید. روتشیلد که یک پهلو به سمت او چرخیده و

1. Chapovalov

دست‌ها را روی سینه چلیپا کرده بود، به دقت گوش می‌داد. ترس و حیرتی که بر چهره‌اش نقش خورده بود جای خود را رفته‌رفته به اندوه و همدردی داد؛ چشم‌هایش را مانند آدم‌هایی که به عالم خلسهٔ رنج‌آوری فرورفته باشند گرداند و زیر لب گفت: «ووواخ!» و قطره‌های درشت اشک آرام آرام بر گونه‌هایش غلتیدند و بر ردنکت سبزش فرو چکیدند.

یاکف سراسر آن روز را در بستر ماند و دلتنگی کرد. وقت غروب که کشیش بر بالینش آمد تا اقرار نیوشی کند، یاکف حافظهٔ تار خود را به کار گرفت و باز قیافهٔ رنج دیدهٔ مارفا و فریاد یأس‌آمیز مرد یهودی را ــ آن روز که سگی گازش گرفته بود ــ در نظر خود مجسم کرد و با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد گفت:

ــ ویلنم را به روتشیلد بدهید.

کشیش جواب داد:

ــ بسیار خوب.

واکنون در شهر همگی از هم می‌پرسند: «روتشیلد ویلن به این خوبی را از کجا آورده است؟ آن را خریده، دزدیده یا گرو گرفته است؟» روتشیلد مدت‌هاست که فلوت را کنار گذاشته و فقط ویلن می‌زند. از زیر آرشهٔ او همان صوت‌های غم‌انگیزی در می‌آید که سابقاً از فلوتش در می‌آمد. اما وقتی سعی می‌کند آهنگی را بنوازد که یاکف برای آخرین‌بار در کلبهٔ خود نواخته بود سازش با چنان حزن و اندوهی می‌نالد که اشک چشم همه در می‌آید و خود او نیز پیش از آنکه بتواند آهنگ حزین را به آخر برساند چشم‌هایش را می‌گرداند و می‌گوید:

«ووواخ!» آهنگ جدید او آن قدر مورد پسند همگی قرار گرفته است که کارمندان دولت و تجار متمول شهر او را مدام به مهمانی‌های خود دعوت کنند و مجبورش می‌کنند که آن آهنگ را بیش از ده بار بنوازد.

۱۸۹۴

حکایت سرباغبان



در گلخانهٔ کنت N موسم فروش گل آغاز شده بود. تعداد خریداران، اندک بود: من بودم و همسایهٔ ملکی‌ام و بازرگان جوانی که در تجارت انواع چوب دست داشت. هنگامی که کارگرها خریدهای زیبا و تحسین‌انگیزمان را از گلخانه بیرون می‌آوردند و آنها را بار گاری‌ها می‌کردند ما سه نفر، دم در گلخانه نشسته بودیم و از هر دری صحبت می‌کردیم. در صبح گرم بهاری در باغ نشستن و به آوای پرندگان گوش‌دادن و گل‌ها را دیدن که بعد از هوای دم کردهٔ گلخانه چگونه در هوای آزاد نشاط می‌یافتند و جان تازه‌ای می‌گرفتند راستی که لذت‌بخش و دلنشین بود.

بارگیری گلدان‌ها را خود باغبان یعنی میخاییل کارلویچ[1] به عهده گرفته بود. او پیرمردی بود قابل احترام، با گونه‌های از ته تراشیده. آن روز کت به تن نداشت بلکه یک جلیقهٔ پوستی پوشیده بود؛ در تمام مدت بارگیری خاموش بود اما به گفت‌وگوی ما گوش می‌داد و مترصد آن بود که از ما حرف‌های تازه‌ای بشنود. او مردی بود باهوش و دانا و بسیار خوش‌قلب و مورد احترام همه. نمی‌دانم سبب چه بود که همه او را یک آلمانی می‌انگاشتند حال آنکه پدرش سوئدی بود و مادرش روسی و خودش پیرو کلیسای ارتدکس. زبان‌های روسی و سوئدی و آلمانی را بلد بود و به هر سه زبان زیاد کتاب می‌خواند. هیچ لذتی را بالاتر از آن نمی‌دانست که برای مطالعه، کتاب تازه‌ای در اختیارش بگذارند یا مثلاً دربارهٔ ایبسن[2] با او صحبت کنند.

1. Mikhaïl Karlovitch

۲. H. Ibsen (۱۹۰۶-۱۸۲۸) نویسنده و نمایشنامه‌نویس معروف نروژی.ـ م.

نقاط ضعفی هم داشت که البته ضررِ آن به کسی نمی‌رسید، مثلاً خودش را سرباغبان می‌نامید در صورتی که در گلخانه باغبان دیگری جز او نبود. بر چهره‌اش همیشه حالتی حاکی از وقار و تکبر نقش خورده بود. اجازه نمی‌داد نسبت به عقایدش اعتراض شود و دوست داشت به اظهاراتش با دقت و اهمیت گوش دهند.

همسایهٔ ملکی‌ام با اشاره به یک کارگر کولی گندمگون که سوار بر گاری مخصوص حمل آب از کنارمان می‌گذشت گفت:

ـ این رجاله را به حضورتان معرفی می‌کنم: پست فطرتی است که لنگه‌اش پیدا نمی‌شود! هفتهٔ گذشته در دادگاه شهر به اتهام سرقت و غارت محاکمه و تبرئه‌اش کردند. او را بیمار روانی تشخیص دادند حال آنکه از دک و پوزش پیداست که کاملاً سالم و بی‌عیب است. اخیراً در دادگاه‌های روسیه باب شده است که اکثر اراذل و اوباش را به عذر ابتلا به بیماری روانی و سرکشی‌های عصبی، تبرئه کنند. باور بفرمایید این نوع احکام و اغماض‌هایی از این دست عاقبت خوشی ندارد. این گونه سهل‌گیری‌ها و چشم‌پوشی‌ها مردم را به فساد می‌کشاند. این روزها حس عدالت خواهی در وجود همه کند شده است زیرا عادت کرده‌اند گناه را بی‌کیفر ببینند. باور بفرمایید دربارهٔ عصر ما به جرأت می‌توان از زبان شکسپیر گفت: «در عصر فاسد و اهریمنی‌مان، معصومیت نیز باید از معصیت پوزش بطلبد».

مرد بازرگان تأییدکنان گفت:

ـ درست می‌فرمایید، حق با شماست. به علت همین احکام برائتی که دادگاه‌ها صادر می‌کنند موارد ارتکاب قتل و ایجاد حریق عمدی روز به روز زیادتر می‌شود. اگر باور ندارید از خود موژیک‌ها بپرسید.

میخاییل کارلوویچ باغبان رو کرد به ما و گفت:

ـ ولی آقایان، من احکام برائت دادگاه‌ها را همیشه با شور و شعف استقبال می‌کنم. وقتی اعلام می‌کنند: «هیأت قضات فلان‌کس را مجرم نمی‌داند و رأی بر برائت او صادر می‌کند» نه تنها نگران عدالت و اخلاقیات نمی‌شوم بلکه به عکس لذت می‌برم. حتی هنگامی که وجدانم ندا می‌دهد که قضات با تبرئه کردن فلان متهم، مرتکب اشتباه شده‌اند باز هم خوشحال می‌شوم. آقایان خودتان

قضاوت کنید: اگر قضات به خودِ انسان بیش از مدارک و شواهد و برگه و آثار جرم و ادعانامه و غیره اطمینان کنند مگر نباید همین ایمان به انسان را به خودی خود والاتر از هرگونه ملاحظهٔ معیشتی بدانیم؟ ایمان به خدا کار مشکلی نیست زیرا قضات از دوران انکیزیسیون گرفته تا عصر بیرن[1] و آراکچییف[2] هم به خداوند ایمان داشتند. نه، باید به خود انسان ایمان پیدا کرد! فقط عدهٔ معدودی که مسیح را می‌فهمند و او را حس می‌کنند می‌توانند به چنین ایمانی نایل شوند.

من گفتم:

ــ اندیشهٔ جالبی است.

باغبان تبسمی کرد و جواب داد:

ــ ولی نو نیست. یادم می‌آید که سال‌ها پیش حتی افسانه‌ای در این مورد شنیده بودم. این افسانهٔ دلنشین را مرحوم مادربزرگم یعنی والدهٔ پدرم برایم تعریف کرده بود. او که پیرزن خیلی خوبی بود افسانه را به زبان سوئدی تعریف می‌کرد اما اگر همان را قرار باشد به زبان روسی حکایت کنند لطف و زیبایی‌اش تا حدودی از بین می‌رود.

از او خواهش کردیم بی‌احساس ناراحتی از زمختی و نتراشیدگی زبان روسی، افسانه را تعریف کند. در حالی که قیافه‌اش گویای رضایت خاطرش بود پیپ خود را به تأنی روشن کرد، نگاه جدی و خشم‌آلودش را به طرف کارگرها انداخت و گفت:

ــ آقایی مسن و مجرد و بدقیافه به اسم تومسون یا ویلسون ــ اسمش چه اهمیتی دارد؟ ــ به شهر کوچکی آمده و رحل اقامت افکنده بود. اما صاحب حرفهٔ شریفی بود یعنی طبابت می‌کرد. همیشهٔ خدا اخمو و مردم‌گریز بود و جز در مواقعی که حرفه‌اش ایجاب می‌کرد با کسی همکلام نمی‌شد. به منزل احدی به مهمانی نمی‌رفت، آشنایی‌اش را با این و آن به سر تکان دادن سرد و خاموش محدود می‌کود و مانند راهبان، زندگی محقری داشت. مسأله در این است که او

۱. Biron ، کنت بیرن (۱۷۷۲ ـ ۱۶۹۰) مرد مورد علاقهٔ امپراتریس روسیه و موجد نظام ارتجاعی معروف به «بیرونوشچینا». ـ م.

۲. A. A. Araktcheyev (۱۸۳۴ ـ ۱۷۶۹) مرتجع‌ترین و جبارترین ژنرال و رجل سیاسی و نظامی عصر سلطنت آلکساندر اول، امپراتور روسیه. ـ م.

مرد فاضل و دانشمندی بود و دانشمندهای آن دوران هم شباهتی به مردم عادی نداشتند، شب و روزشان را بی‌کم‌وکاست، صرف تفکر و مطالعهٔ کتاب و مداوای مریض‌ها می‌کردند به طوری که از یک طرف سایر مسائل زندگی را مبتذل و پیش‌پا افتاده می‌شمردند و از طرف دیگر برای گفت‌وگوهای زائد و بی‌اهمیت وقت پیدا نمی‌کردند. اهالی شهر با علم به این موضوع سعی داشتند با ملاقات‌های غیر ضروری و پرگویی‌های پوچ، او را به تنگ نیاورند. آنها از اینکه خداوند سرانجام مردی را به شهرشان فرستاده بود که قدرت داشت مریض‌ها را مداوا کند از ته دل راضی و خشنود بودند و به وجود این همشهری و این انسان شایان تحسین، مباهات می‌کردند. دربارهٔ او می‌گفتند: «همه چیز می‌داند» اما این کلام کافی نبود، می‌بایست اضافه می‌کردند: «و همه را دوست می‌دارد!». در سینهٔ این مرد فاضل، قلبی ملکوتی و شگفت‌انگیز می‌تپید. هر چه باشد اهالی شهر برایش غریبه بودند یعنی هیچ گونه نسبتی با او نداشتند معذلک همه را پدرانه دوست می‌داشت و در راه خدمت به آنها حتی از بذل جان دریغ نمی‌کرد. با آنکه خود مبتلا به سل بود و شدیداً سرفه می‌کرد با این همه وقتی برای دیدن مریضی که حتی بر قلهٔ کوهی بلند منزل داشت دعوتش می‌کردند، درد خود را از یاد می‌برد و نفس نفس‌زنان بر بالین بیمار می‌رفت. به سرما و گرما اعتنا نداشت، گرسنگی و تشنگی را هم تحقیر می‌کرد. از مریض‌ها پول نمی‌گرفت و عجیب اینجاست که اگر مریضی در می‌گذشت در کنار بستگان متوفی، جنازه را تا گورستان مشایعت می‌کرد و اشک می‌ریخت.

به زودی وجود او برای شهر آن قدر ضروری شد که مردم از فکر اینکه در سال‌های گذشته چگونه توانسته بودند بدون وجود چنین انسانی سر کنند تعجب می‌کردند. قدردانی و حق‌شناسی آنان، حد و مرز نداشت. کلان‌سالان و خردسالان، نیکان و بدان، درستکاران و شیادان، خلاصه همه و همه به او احترام می‌گذاشتند و برای او ارزش بسیار قائل می‌شدند و قدرش را می‌دانستند. در آن شهر کوچک و در حومهٔ آن محال بود کسی به خود اجازه دهد که در حق دکتر مرتکب عمل ناخوشایندی شود. آری حتی چنین فکری به مخیلهٔ کسی راه نمی‌یافت. او هنگام خروج از آپارتمان مسکونی خود هرگز پنجره‌ها را نمی‌بست و در را قفل نمی‌کرد زیرا یقین داشت که هیچ دزدی به خانه‌اش

دستبرد نخواهد زد. غالباً چنین اتفاق می‌افتاد که برای عیادت مریض، از جاده‌های اصلی یا از کوه و کمر و یا از جنگل پر از ولگرد گرسنه عبور کند با این همه در همه حال احساس امنیت کامل می‌کرد. شبی که از بالین یک بیمار به خانه باز می‌گشت. راهزنان جنگل راه بر او بستند اما همین که به هویتش پی‌بردند از سر احترام کلاه از سر برگرفتند و جویا شدند که آیا گرسنه‌اش نیست و نمی‌خواهد چیزی میل کند؟ پس از آنکه مطمئن شدند که سیر است شنل ضخیمی در اختیارش گذاشتند و تا خود شهر همراهی‌اش کردند. و از اینکه به لطف تقدیر میسرشان شده بود که از این انسان بلند همت، قدردانی مختصری کرده باشند احساس خوشبختی کردند. البته مادربزرگم حرف‌های دیگری هم می‌زد که بماند. مثلا ادعا می‌کرد که حتی اسب‌ها و گاوها و سگ‌ها هم دکتر را می‌شناختند و هر دفعه که با او روبرو می‌شدند خوشحالی‌شان را آشکار می‌کردند.

و این انسان که به نظر می‌آمد در سایهٔ تقدس خود از هر گزندی در امان باشد، این انسانی که حتی دزدها و دیوانه‌ها هم خیرخواهش بودند به قتل رسید. یک روز صبح جسد خون‌آلود او را در ته پرتگاهی یافتند. سرش متلاشی شده و حالت چهرهٔ رنگ‌پریده‌اش بیانگر حیرت فراوانش بود. آری، در لحظهٔ رویارویی با قاتل، در سیمای او وحشت نه، بلکه حیرت و شگفتی پدیدار شده بود. باید بتوانید حدس بزنید که اهالی شهر و حومهٔ آن دچار چه تألم و چه ماتمی شده بودند. آنها با یأس و حیرت از خود می‌پرسیدند:«کی می‌توانست چنین انسانی را بکشد؟» بازپرس‌هایی که مأمور تحقیق این قتل شده بودند. پس از مشاهدهٔ جسد دکتر این طور اظهار عقیده کردند: «کلیه علایم و آثار وقوع یک قتل، معلوم و مشهود است اما از آن رو که محال بود کسی دکتر شهرمان را بکشد بی‌تردید قتلی به وقوع نپیوسته و این همه آثار و شواهد جرم به طور تصادفی در یک جا جمع شده است. بنابراین باید فرض کرد که دکتر در تاریکی شب به ته پرتگاه سقوط کرده و جانش را از دست داده است» اهالی شهر این فرضیه را پذیرفتند. دکتر را به خاک سپردند و از آن پس احدی از قتل عمد سخنی نگفت. وجود آدمی که دنائت و شناعتش به اندازه‌ای باشد که بتواند دکتر را به قتل برساند غیر قابل تصور می‌نمود. آخر رذالت هم حد و اندازه دارد، مگر نه؟

و ناگهان ــ فکرش را بکنید ــ دست تصادف، دست قاتل را رو کرد. مرد ولگردی که سوابق کیفری زیادی داشت و زندگی آلوده به فسادش زبانزد خاص و عام بود شبی در میخانه‌ای می‌خواست قوطی سیگار و ساعت جیبی دکتر را بفروشد و پول به دست آورده را به باد باده دهد. وقتی او را مورد سؤال قرار دادند سراسیمه و دستپاچه شد و دروغ‌های نامقبولی سر هم‌بندی کرد. محل سکونت ولگرد را بازرسی کردند و نشتر دسته طلایی دکتر و همچنین پیراهن او را که آستینش آغشته به خون بود در زیر تشک مرد کشف کردند. مگر به برگهٔ دیگری هم نیاز بود؟ ولگرد جنایتکار را به زندان افکندند. مردم شهر خشم می‌کردند و در عین حال می‌گفتند: «باورکردنی نیست! محال است! مواظب باشید در قضاوت‌تان به راه خطا نروید زیرا گاه چنین اتفاق می‌افتد که آثار جرم و برگه‌ها، بیانگر حقیقت امر نباشند».

قاتل در جریان دادرسی، موارد اتهام را با سماجت بسیار انکار کرد. محتویات پرونده مثل روز روشن حکایت از مجرمیت او می‌کرد اما قضات دادگاه انگار که عقلشان را باخته باشند هر برگه و مدرک را ده‌ها بار سبک و سنگین می‌کردند، نگاه‌های آکنده از بدگمانی‌شان را به شهود دادگاه می‌انداختند، سرخ می‌شدند و مدام آب می‌نوشیدند... دادرسی در اولین ساعات روز شروع شد و غروب همان روز هم خاتمه پذیرفت. رییس دادگاه در پایان دادرسی رو کرد به قاتل و گفت: «متهم! دادگاه حاضر تو را در پروندهٔ قتل دکتر فلان مجرم می‌داند و...» در اینجا می‌خواست بگوید: «... و به مجازات اعدام محکوم می‌کند» اما دادنامه را از دست رها کرد، عرق سرد پیشانی را خشک کرد و فریاد زد: «نه! خدا از من نگذرد اگر بخواهم رأیی ناصواب صادر کنم. من قسم می‌خورم که این مرد بیگناه است! من نمی‌توانم این اندیشه را به خود راه دهم که ممکن است دوست عزیزمان دکتر به دست یک آدم کشته شده باشد! محال است که یک آدم تا این حد سقوط کرده باشد!» قضات دیگر نیز اظهارات رییس دادگاه را تأیید کردند و گفتند: «صحیح است! وجود چنین آدمی جزو محالات است!» و همهٔ آنهایی که در جلسهٔ دادرسی حضور داشتند یک صدا بانگ زدند: «او را آزاد کنید!»

قاتل را آزاد کردند و احدی، قضات را به عدول از عدل و قانون متهم

نکرد.مادربزرگم می‌گفت که خداوند از گناهان اهالی آن شهر کوچک به خاطر ایمان‌شان به انسان گذشت. هرکسی ایمان بیاورد که انسان، به شکل و شمایل خداست، پروردگار از او راضی و خشنود می‌شود و هرگاه ارزش‌ها و شایستگی‌های بشر را به فراموشی بسپارند و دربارهٔ انسان چنان داوری کنند که دربارهٔ سگ، خشم پروردگار برانگیخته می‌شود. بگذار برائت یک مجرم، به اهالی آن شهر کوچک لطمه زده باشد ولی در عوض، ایمان آنها به انسان ــ ایمانی که هرگز نمی‌میرد ــ چه اثر مطلوب و مساعدی که به جانگذاشت. چنین ایمانی حس جوانمردی را در وجودمان پرورش می‌دهد و در همه حال تشویق‌مان می‌کند که تک‌تک انسان‌ها را دوست بداریم و به آنها احترام بگذاریم. بله، به تک‌تک انسان‌ها! اهمیت مسأله در همین است و بس.

میخاییل کارلوویچ روایت خود را تمام کرد. همسایه‌ام می‌خواست جملهٔ معترضه‌ای بگوید اما سرباغبان، با اشارهٔ دست به او حالی کرد که دوست ندارد به گفته‌هایش اعتراض شود. سپس به سمت گاری‌ها رفت و با قیافه‌ای که وقار از آن می‌بارید، کارِ بارگیری گلدان‌ها را از سر گرفت.

۱۸۹۴


۱۸۹۵

همسر



ـ از شما خواهش کرده بودم به کاغذهای روی میزم کار نداشته باشید. هر دفعه‌ای به اصطلاح جمع و جورش می‌کنید همه چیزم گم و گور می‌شود. بفرمایید تلگرام را چکارش کرده‌اید؟ کجا انداختیدش؟ بفرمایید پیداش کنید. به تاریخ دیروز است و از شهر کازان فرستاده‌اند.

مستخدمهٔ نیکلای یوگرافیچ[1] ـ زنی رنگ‌پریده و بسیار لاغر، با سیمایی خونسرد و بی‌اعتنا ـ از توی سبد زیر میز چند تا تلگرام در آورد و آنها را خاموش و بی‌صدا به طرف دکتر دراز کرد. اما اینها تلگرام‌های شهری مریض‌های او بود. بعد، اتاق پذیرایی و اتاق الگا دمیتریونا[2] را هم در جست‌وجوی تلگرام گم شده زیر و رو کردند.

یک ساعت از نیمه شب گذشته بود. نیکلای یوگرافیچ می‌دانست که همسرش دیرتر ـ دستکم حدود پنج صبح ـ به خانه باز خواهد گشت. نسبت به او بی‌اعتماد شده بود و هر دفعه که الگا دمیتریونا دیر وقت به خانه باز می‌گشت نیکلای یوگرافیچ نمی‌توانست بخوابد، غصه می‌خورد و در همان حال، هم او را، هم بستر او و آیینهٔ او و هم قوطی شیرینی او را، هم سنبل‌ها و گل برف‌هایی را که هر روز یک کسی برای الگا می‌فرستاد و بوی تندشان مثل بوی دکه‌های گلفروشی در فضای آپارتمان پخش می‌شد، تحقیر می‌کرد. و در چنین شب‌هایی به موجودی خرده‌بین و تندخو و بهانه‌جو مبدل می‌شد. اکنون چنین می‌پنداشت که به تلگرام گم شده ـ تلگرامی که دیروز برادرش به مناسبت سال

1. Nikolay Yevgrafitch 2. Olga Dmitriyevna

نو فرستاده بود ـ احتیاج مبرم داشت.

در اتاق زنش از زیر جعبهٔ مخصوص کاغذ و پاکت نامه‌نگاری، تلگرامی پیدا کرد و نگاه سطحی بر آن انداخت. تلگرامی بود از مونت‌کارلو، به آدرس مادرزنش و به نام الگا دمیتریونا. فرستندهٔ آن شخصی بود به اسم Michel... از متن تلگرام سر در نیاورد زیرا به زبان خارجی ـ ظاهراً به انگلیسی ـ مخابره شده بود. با خود فکر کرد: «میشل دیگر کیست؟ چرا از مونت کارلو؟ و چرا به آدرس مادرزنم؟»

در طول هفت سال زندگی زناشویی عادت کرده بود شک کند، حدس بزند، از آثار جرم سر در بیاورد، بارها و بارها به مغزش خطور کرده بود که حالا دیگر به لطف چنین تجربه و ممارستی می‌توانست به کارآگاه ورزیده‌ای مبدل شود. هنگامی که به اتاق کار خود بازگشت و حافظه را به یاری گرفت یادش آمد که حدود هجده ماه پیش به اتفاق الگا به پترزبورگ سفری کرده و آنجا در رستوران کیوبا[1] با یکی از دوستان دوران تحصیل خود که اکنون مهندس راه بود ناهار خورده بودند و این دوست، جوان تقریباً ۲۲ ساله‌ای را به اسم میخاییل ایوانیچ[2] به او و الگا معرفی کرده بود. مرد جوان، نام خانوادگی کوتاه و تا حدودی عجیب و غریبی داشت: ریس[3]. دو ماه بعد، عکس همین جوان را با پشت‌نویسی «به یاد حال و به امید آینده» در آلبوم الگا مشاهده کرده بود. بعدها، یکی دوبار هم او را در خانهٔ مادرزن خود دیده بود. و این درست مقارن بود با زمانی که در رفتار الگا دگرگونی‌هایی پدیدار شده بود، بدین معنا که شب‌ها غالباً به تنهایی بیرون می‌رفت و حدود چهار صبح به خانه باز می‌گشت و مدام از نیکلای یوگرافیچ می‌خواست که برایش گذرنامه بگیرد که البته دکتر هم تقاضای او را پیوسته رد می‌کرد و از این بابت چندین روز پیاپی در خانه‌شان چنان الم شنگه‌ای برپا می‌شد که نیکلای یوگرافیچ از روی خدمتکارهای خانه خجالت می‌کشید...

حدود شش ماه پیش همکارهای پزشکش نظر دادند که آثار بیماری سل در او مشهود شده است و توصیه کردند که همه چیز را رها کند و به کریمه برود. الگا دمیتریونا همین که از این خبر آگاه شد قیافه‌ای به خود گرفت حاکی از ترس و

1. Kyuba 2. Mikhail Ivanitch 3. Ris

تشویش. هر دم خود را برای شوهرش لوس می‌کرد و می‌کوشید او را متقاعد کند که هوای کریمه سرد و محیط آن ملال‌انگیز است و چه بهتر که به جای کریمه، نیس را انتخاب کند که در چنین صورتی او نیز نیکلای یوگرافیچ را همراهی خواهد کرد و اسباب تیمار و مراقبت و آرامش را فراهم خواهد کرد...

دکتر اکنون تازه دستگیرش شد که الگا به چه مناسبت برای سفر به نیس، آن همه اصرار و ابرام داشت: میشل او مقیم مونت کارلو است. پس متن تلگرام را با استفاده از فرهنگ انگلیسی ــ روسی، کلمه به کلمه چنین ترجمه کرد: «به سلامتی محبوبهٔ عزیزم می‌نوشم و پای ظریفش را هزار بار می‌بوسم. بی‌صبرانه چشم به راه ورود تو دوخته‌ام». نقش مضحک و رقت‌انگیزی را که در صورت تحقق یافتن سفرشان به نیس، می‌بایست به عهده می‌گرفت در نظر خود مجسم کرد و از چنین تصوری آن قدر متأثر و متأسف شد که چیزی نمانده بود از چشم‌هایش اشک سرازیر شود. هیجانش چنان اوج گرفته بود که تمام اتاق‌های آپارتمان را قدم‌زنان زیر پا گذاشت؛ غرورش و اشمئزاز عامیانه‌اش سر به طغیان برداشته بود. از شدت خشم مشت گره می‌کرد و چین بر پیشانی می‌افکند و از خود می‌پرسید: «من که فرزند یک کشیش روستایی هستم و مانند طلاب مدرسهٔ علوم دینی تربیت شده‌ام، من که موجودی خشن و راستگو و درستکار هستم، من که حرفه‌ام جراحی است، چرا باید به بردگی تن می‌دادم و به گونه‌ای ننگ‌آور، مطیع موجودی ضعیف و مبتذل و خودفروش و پست می‌شدم؟» و همچنان که تلگرام را توی مشت مچاله می‌کرد زیر لب غرولندکنان می‌گفت: «پای ظریف! پای ظریف!»

از هنگامی که به الگا دل باخته و از او خواستگاری کرده و هفت سال آزگار با او در زیر یک سقف زندگی کرده بود هیچ خاطره‌ای جز خرمن گیسوی بلند و خوشبو، و توری‌های نرم و یک جفت پای کوچک و ظریف ــ راستی هم کوچک و زیبا ــ در ذهنش به جا نمانده بود. حتی اکنون نیز چنین می‌انگاشت که از بوس و کنارهای گذشته‌شان ــ البته اگر از حمله‌های عصبی و جیغ‌ها و شیون‌ها و سرکوفت‌ها و تهدیدها و دروغ‌های گستاخانه و فریب‌های خائنانه به حساب نیاید ــ فقط تماس ابریشم و توری را بر بازوان و بر چهرهٔ خود حس می‌کرد. به یاد دارد که در ده‌شان، در خانهٔ پدری خود، گاهی اوقات چنین اتفاق

می‌افتاد که پرنده‌ای تصادفاً وارد اتاق شود و در جست‌وجوی راه خروج، خویشتن را دیوانه‌وار به شیشه‌های پنجره‌ها بزند و همه چیز را واژگون کند. الگا هم انگار به همین گونه از محیطی بیگانه وارد زندگی او شده و آن را به ویرانه مبدل کرده بود. بهترین سالیان عمر دکتر چنان سپری شده بود که گفتی در دوزخ. تمام آرزوهایی که برای دستیابی به خوشبختی در سینه داشت درهم کوبیده شده و به باد تمسخر گرفته شده بود؛ سلامت جسمانی‌اش از دست رفته بود. مبلمان و وضع آپارتمانش مهمل و مبتذل بود. از ده هزار روبل درآمد سالانهٔ خود نمی‌توانست حتی ده روبل برای مادر پیرش بفرستد و در حال حاضر حدود ۱۵ هزار روبل بدهکاری بالا آورده بود و در دست این و آن سفته‌ها داشت. به نظرش می‌آمد که هر آینه به جای این زن، یک دسته راهزن در خانه‌اش ساکن می‌بودند، ویرانی و از هم پاشیدگی زندگی‌اش تا این حد یأس‌آور و جبران‌ناپذیر نمی‌بود.

در این لحظه سرفه‌اش گرفت. نفسش بند می‌آمد. می‌بایست به بستر می‌رفت تا کمی گرم شود اما مگر میسرش بود؟ توی اتاق‌ها قدم می‌زد یا پشت میز کار قرار می‌گرفت، مدادش را روی برگ کاغذی حرکت می‌داد و بی‌اختیار می‌نوشت: «امتحان سر قلم... پای ظریف...»

حدود پنج صبح بود که احساس ضعف کرد. اکنون جز خود هیچ کس را مقصر نمی‌شمرد و می‌پنداشت که هر آینه الگا دمیتریونا با مردی جز او، با مردی که می‌توانست الگا را تحت تأثیر قرار دهد ــ کسی چه می‌داند ــ ازدواج می‌کرد ای بسا که به زنی نیکو و مهربان مبدل می‌شد. خود او روان‌شناس خوبی نیست و هیچ شناختی از روح زن ندارد، گذشته از اینها آدمی است خشن و خسته کننده... در این حال با خود فکر می‌کرد: «چیزی از عمرم باقی نمانده است... حالا دیگر نعش متحرکی بیش نیستم و به همین سبب نباید مخل زندگی زنده‌ها باشم... در واقع هم با وضعی که دارم تلاش‌هایم در راه احقاق هر گونه حقی که برایم متصور باشد، راستی که کاری است ابلهانه. من باید با او حرف بزنم: بگذار پیش مرد مورد علاقه‌اش برود... طلاقش می‌دهم و همهٔ تقصیرها را به گردن می‌گیرم...»

سرانجام الگا دمیتریونا به خانه باز آمد و همان طور که بود ــ با شنل سفید

رنگ و کلاه و گالوش ــ وارد اتاق کار دکتر شد، خود را روی مبل انداخت و در حالی که نفس نفس می‌زد هق‌هقی کرد و گفت:

ــ پسرهٔ خیلی نفرت‌انگیز! این شرافتمندانه نیست! رذالت است!

سپس پا بر زمین کوبید و افزود:

ــ تاب تحملش را ندارم، ندارم، ندارم!

دکتر به او نزدیک شد و پرسید:

ــ مگر چه شده؟

ــ الآن که آذربکف[1] دانشجو مرا تا خانه‌مان همراهی می‌کرد کیفم را بین راه گم کرد. توی آن پانزده روبل پول بود که از مادرم گرفته بودم.

خیلی جدی، درست مانند یک دختربچه گریه می‌کرد به طوری که نه تنها دستمال دست بلکه دستکش‌هایش هم از اشک خیس شده بود. دکتر آهی کشید و گفت:

ــ چه می‌شود کرد! مهم نیست، آرام بگیر، من باید با تو حرف بزنم.

ــ من مگر میلیونرم که پولم را به این سادگی از دست بدهم؟ آذربکف قول داد عین این مبلغ را جبران کند ولی من باورم نمی‌شود. یک دانشجوی آسمان‌جل پولش کجا بود؟

دکتر التماسش کرد که آرام بگیرد و به سخنانش گوش بدهد اما الگا دمیتریونا ول کن معامله نبود و یکبند از آذربکف دانشجو و از پانزده روبل گم شده حرف می‌زد. سرانجام نیکلای یوگرافیچ از کوره در رفت و گفت:

ــ آه، فردا خودم به جای پانزده روبل، بیست‌وپنج روبل می‌دهم، فقط خواهش می‌کنم یک دقیقه آرام بگیر، کمی آرام بگیرد.

الگا دمیتریونا گریه کنان جواب داد:

ــ من باید لباس عوض کنم. با پالتو پوست که نمی‌شود حرف‌های جدی زد! واقعاً که عجیب است!

دکتر کمکش کرد که پالتو پوست و گالوش‌هایش را در بیاورد و در همان دم بوی شراب سفید به مشامش خورد ــ الگا با آنکه زنی ظریف اندام و سبک وزن

1. Azarbekov

بود و همیشه خوب می‌خورد و خوب می‌نوشید، خوراک صدف دریایی را همیشه با این نوع شراب همراه می‌کرد. زن به اتاق خود رفت و دمی بعد در حالی که لباس عوض کرده و پودر فراوان به خود زده بود با چشم‌های آلوده به اشک به اتاق کار شوهر باز آمد، روی مبل نشست و در میان توری‌های ربدوشامبرش طوری گم و ناپیدا شد که دکتر از لابلای انبوه توری‌های مواجش فقط خرمن مو و پای کوچک او را می‌دید. الگا در حالی که روی مبل به اندام خود تاب می‌داد پرسید:

ـ خوب، دربارهٔ چه موضوعی می‌خواهی با من حرف بزنی؟

شوهر، تلگرام را به طرف او دراز کرد و جواب داد:

ـ این تلگرام را امروز بر حسب تصادف پیدا کردم...

الگا تلگرام را خواند و شانه‌هایش را بالا انداخت و همچنان که تاب بیشتری به اندام خود می‌داد گفت:

ـ خوب؟ گیرم که پیداش کرده باشی... تلگرام تبریکی است به مناسبت سال نو، همین و بس! هیچ رازی هم در کار نیست.

ـ تو روی عدم آشنایی من با زبان انگلیسی حساب می‌کنی... بله، انگلیسی بلد نیستم ولی در عوض، فرهنگ انگلیسی به روسی دارم. این تلگرم از ریس است که به سلامتی محبوب نازنینش می می‌نوشد و هزار بار می‌بوسدش.

سپس شتابان اضافه کرد:

ـ بگذریم، بگذریم... من قصد ندارم ملامتت کنم یا الم‌شنگه راه بیندازم. من و تو از این صحنه‌ها و سرکوفت‌زدن‌ها زیاد داشتیم ولی حالا وقت آن است که تمامش کنیم... می‌دانی چه می‌خواهم بگویم؟ از این لحظه تو آزاد هستی و می‌توانی هر جوری که دلت می‌خواهد زندگی کنی.

هر دو سکوت کردند. الگا آرام آرام اشک می‌ریخت. دکتر ادامه داد:

ـ تو را از ضرورت دروغ گفتن و تظاهرکردن معاف می‌کنم. اگر به آن مرد جوان دل باخته‌ای، دوستش داشته باش، اگر می‌خواهی پیش او به مونت کارلو بروی، برو. تو زن جوان و تندرستی هستی حال آنکه من معلول چیزی به آخر عمرم نمانده است... خلاصه... می‌دانم که منظور مرا می‌فهمی.

آنقدر دستخوش هیجان شده بود که دیگر نمی‌توانست به گفتارش ادامه

دهد. الگا گریه کنان و با لحن کسی که به حال خود دلسوزی کند اعتراف کرد که ریس را دوست می‌دارد و بارها با او در حومهٔ شهر گردش و تفریح کرده است و معمولاً به اتاق او در هتل محل اقامتش می‌رفته است و اکنون سخت راغب است که به خارج از کشور مسافرت کند. و در پایان اعتراف‌هایش آهی کشید و گفت:

ـ همان طوری که می‌بینی چیزی را از تو پنهان نمی‌کنم و به قول معروف دل را پیش تو سفره کردم. باز هم التماست می‌کنم که برای من گذرنامه بگیری!

ـ من هم تکرار می‌کنم: تو آزاد هستی.

الگا از جای خود برخاست و روی مبل دیگری که به دکتر نزدیک‌تر بود نشست تا بتواند حالات چهرهٔ او را بهتر ببیند. او به نیکلای یوگرافیچ اعتماد نمی‌کرد و اکنون می‌خواست تمام افکار نهانی وی را بخواند. الگا در همه حال به هیچ کس اعتماد نمی‌کرد و همیشه چنین می‌پنداشت که همه آدم‌ها ـ حتی آدم‌های خوش قلب و خیرخواه ـ خودخواه‌اند و مقاصد پلید و مبتذل دارند، در تمام مدتی که نگاه کنجکاو و پویای خود را به سیمای شوهر دوخته بود به نظر نیکلای یوگرافیچ چنین می‌آمد که در چشم‌های او، مانند چشم‌های گربه، شراره‌ای سبز رنگ می‌درخشید.

الگا به آرامی پرسید:

ـ گذرنامه‌ام را کی می‌گیری؟

در یک آن، دلش می‌خواست جواب بدهد: «هرگز!» اما خودداری کرد و گفت:

ـ هر وقت دلت بخواهد.

ـ من فقط برای مدت یک ماه می‌روم، نه بیشتر.

ـ تو برای همیشه پیش ریس خواهی رفت. طلاقت می‌دهم، همه تقصیرها را گردن می‌گیرم و به این ترتیب ریس امکان خواهد یافت با تو ازدواج کند.

الگا قیافهٔ شگفت‌زده‌ای به خود گرفت و بی‌معطلی گفت:

ـ من که طلاق نمی‌خواهم! کی از تو طلاق خواسته بودم؟ فقط گذرنامه می‌خواهم و بس.

دکتر که رفته‌رفته دچار خشم می‌شد پرسید:

ـ آخر چرا نباید طلاق بخواهی؟ زن عجیبی هستی، واقعاً عجیب! اگر به

طور جدی به ریس دل باخته‌ای و او هم دوستت دارد چرا زنش نمی‌شوی؟ در چنین وضعی بهترین چارهٔ کارتان ازدواج است. من نمی‌فهمم که چطور ممکن است بین انتخاب زناشویی و زناکاری دو دل و مردد شوی!

زن در حالی که نشانهٔ خشم و کینه بر چهره‌اش نقش خورده بود و از دکتر فاصله می‌گرفت گفت:

ـ من منظور شما را می‌فهمم، خوب هم می‌فهمم! شما از من سیر شده‌اید، می‌خواهید طلاق را به من تحمیل کنید و از شرم خلاص شوید. خیلی هم ممنون! ولی بر خلاف تصورتان آن قدرها هم که فکر می‌کنید بی‌شعور نیستم. من طلاق نمی‌گیرم، از اینجا هم نمی‌روم، نمی‌روم، نمی‌روم!

سپس با چنان شتابی که گفتی بیم آن داشت مانع سخن گفتنش شوند اضافه کرد:

ـ اولاً قصد ندارم موقعیت اجتماعی‌ام را از دست بدهم، ثانیاً من ۲۷ ساله هستم حال آنکه ریس بیشتر از ۲۳ سال ندارد. او در مدتی کمتر از یک سال، از من سیر و خسته می‌شود و ترکم می‌کند. ثالثاً به هیچ‌وجه مطمئن نیستم که عشقم به ریس خیلی دوام داشته باشد... بفرمایید، این هم جواب شما! باز هم تکرار می‌کنم: من از اینجا نمی‌روم!

دکتر از فرط خشم پا به زمین کوبید و بانگ زد:

ـ از این خانه می‌اندازمت بیرون! زنکهٔ پست و نفرت‌آور، بیرونت می‌کنم!

اما الگا همچنان که از اتاق شوهر بیرون می‌رفت گفت:

ـ می‌بینیم!

هوا از ساعتی پیش روشن شده بود اما دکتر کماکان پشت میز کارش نشسته بود، مدادش را روی کاغذ حرکت می‌داد و بی‌اراده می‌نوشت: «حضرت آقا... پای کوچک...» گاه نیز برمی‌خاست و در اتاق پذیرایی، در برابر عکسی که هفت سال پیش، اندکی بعد از ازدواجش گرفته شده بود می‌ایستاد و مدتی به آن خیره می‌شد. این، یک عکس دسته جمعی بود: پدرزن، مادرزن، الگای بیست ساله و خود او در نقش شوهری جوان و خوشبخت. پدرزنش کارمند عالی‌رتبهٔ دولت، مبتلا به مرض استسقا، فربه، محیل، پول‌پرست، گونه‌ها پا کتراش؛ مادرزنش، با خطوط ریز و درنده گونِ چهره که انسان را به یاد پوزهٔ خز می‌اندازد، زنی که الگا

را دیوانه‌وار دوست می‌دارد و چنانچه دخترش را در حال خفه کردن کسی ببیند نه تنها اعتراض نمی‌کند بلکه او را در پشت دامن خود از انظار نهان می‌سازد؛ خطوط سیمای الگا نیز ریز و سبعانه و در همان حال گویاتر و گستاخ‌تر از خطوط چهرهٔ مادراست، این دیگر نه قیافهٔ خز که پوزهٔ جانوری درشت‌تر و درنده‌تر است! خود نیکلای یوگرافیچ در این عکس، سخت ساده‌لوح و هالو و دست و پا چلفتی می‌نماید. تبسم خیرخواهانهٔ یک طلبهٔ مدرسهٔ علوم دینی روی سیمایش پخش است و پیداست که از سر ساده‌دلی چنین می‌پندارد که این سه جانور درنده ـ درندگانی که دکتر جوان بر سَبیل اتفاق و به حکم تقدیر گرفتارشان شده بود ـ شعر و نیکبختی را و تمام آرزوهای دوران جوانی خود را که در ترانه‌ای خلاصه شده بود که در آن ایام زیر لب زمزمه می‌کرد: «دوست نداشتن به منزلهٔ تباه‌کردن زندگی است در جوانی ...» برای او فراهم خواهند آورد.

و باز شگفت‌زده از خود می‌پرسید: «من که یک کشیش‌زادهٔ روستایی‌ام و مثل طلاب تربیت شده‌ام، من که مردی خشن و راستگو و راست‌کردارم، چرا می‌باید با درماندگی تسلیم این آدم مبتذل و دروغ‌پرداز و پست و حقیر که طبعش هم با طبع من یکسره مغایر است می‌شدم؟»

ساعت یازده صبح هنگامی که مشغول پوشیدن کت بود تا به بیمارستان برود مستخدمه وارد اتاق کارش شد.

دکتر پرسید:

ـ چه می‌خواهید؟

ـ خانم بیدار شده‌اند و مرا خدمت شما فرستاده‌اند تا بیست‌وپنج روبلی را که دیشب به ایشان قول داده بودید از شما بگیرم.

آنا برگردن



۱

بعد از پایان مراسم عقد، روی میز حتی مزه نمانده بود تا چه برسد به غذا. عروس و داماد نفری یک جام شراب نوشیدند، سپس لباس عوض کردند و روانهٔ ایستگاه راه آهن شدند. قرار گذاشته بودند به جای جشن عروسی و ضیافت شام و به جای نوای موسیقی و مجلس رقص به زیارت یک صومعه بروند، آن هم صومعه‌ای در فاصلهٔ دویست ورستی! خیلی‌ها این تصمیم مدست آلکسی‌یچ[1] را تحسین کردند و معتقد بودند که برپایی جشن عروسی پر سر و صدا برای مردی که هم مقام و منصبی دارد و هم سنی از او گذشته است چه بسا که برازنده نباشد. گذشته از این مجلس رقص و موسیقی در مراسم ازدواج کارمندی پنجاه‌ودو ساله با دختری که هنوز هجده سالش نشده است راستی که جلوهٔ بس ملال‌انگیزی پیدا خواهد کرد. شایع بود که تصمیم سفر به صومعه را خود داماد که مردی است مقید و پای‌بند به اصول و آداب گرفته بود تا مگر به همسر جوانش بفهماند که در زندگی زناشویی‌شان به دین و به معنویات، بیشترین اهمیت را می‌دهد.

عروس و داماد را تا ایستگاه مشایعت کردند. گروه کثیری مرکب از بستگان و همکاران اداری، جام شراب در دست ایستاده و منتظر حرکت قطار بودند تا هورا بکشند و هلهله کنند. در این میان پیوتر لئونتیچ[2]، پدر عروس، با کلاه ملون و لباس رسمی معلمی، سخت رنگ‌پریده و مست، جام خود را مدام به طرف

1. Modest Alexeitch 2. Poytr Leontitch

پنجرهٔ واگن دراز می‌کرد و با لحن ملتمسانه‌ای می‌گفت:

ـ آنیوتا[1]! آنیا! آنیا، فقط یک کلمه!

عروس سر خود را از پنجره بیرون می‌آورد و به طرف پدر خم می‌شد؛ مرد در حالی که بوی گند شراب می‌داد در گوش دخترش حرف‌هایی زمزمه می‌کرد. آنیا از پچ‌پچ‌های او چیزی دستگیرش نمی‌شد زیرا معلم مست، به جای زمزمه فوت می‌کرد و بر چهره و سینه و بازوان او مدام صلیب رسم می‌نمود؛ نفس پدر می‌لرزید و دانه‌های اشک در چشم‌هایش می‌درخشید. دو برادر محصل آنیا ـ پتیا[2] و آندریوشا[3] دامن کت رسمی پدر را از پشت می‌کشیدند و با لحنی آلوده به شرم، پچ‌پچ کنان می‌گفتند:

ـ پدر جان بس کنید... پدرجان، بس کنید...

هنگامی که قطار راه افتاد آنیا پدر را دید که تا مسافتی زیاد از پی واگن می‌دوید؛ تلوتلو می‌خورد و شراب از جامش لبریز می‌شد. و چه قیافهٔ مهربان و رقت‌انگیزی پیدا کرده بود. قیافه‌اش حکایت از آن داشت که احساس گناه می‌کرد. می‌دوید و بانگ می‌زد:

ـ هو... ر... ر...ا...

عروس و داماد تنها ماندند. مدست آلکسی‌یچ کوپه را به دقت ورانداز کرد، اسباب سفر را روی طاقچه‌ها چید و لبخندزنان روبروی همسر جوانش نشست. این کارمند دولت آدمی بود میان بالا، کم و بیش فربه و پف کرده، مرفه و شکم سیر، با موی بلند بغل گوش. ریش و سبیل خود را می‌تراشید و چانهٔ گرد و پاک‌تراشش به پاشنهٔ پا می‌مانست. متمایزترین ویژگی چهره‌اش، فقدان سبیل بود و محل خالی از موی آن رفته رفته به گونه‌هایی گوشتالو و لرزان چون ژله، وصل می‌شد. رفتارش متین، حرکاتش بی‌شتاب و سلوکش ملایم بود.

داماد رو کرد به عروس و گفت:

ـ می‌دانی الان ماجرایی یادم آمد که از ذهنم هرگز بیرون نمی‌رود. حدود پنج سال پیش وقتی کاسوروتف[4] به دریافت نشان درجهٔ دو «آنای مقدس» مفتخر شده و برای عرض تشکر، خدمت حضرت اشرف رسیده بود ایشان

1. Anyuta=Anya=Anna 2. Petya 3. Andryucha 4. Kasorotov

فرمودند: «به این ترتیب شما حالا سه تا آنا دارید: یکی در جادکمه‌ای و دوتا بر گردن» البته در اینجا باید اضافه کنم که آن روزها آنا یعنی زن بهانه گیر و سبکسر کاسوروتف پس از مدتی قهر و جدایی چند روزی بود که نزد شوهر باز گشته بود. اگر روزی من هم نشان درجه دو بگیرم، امیدوارم حضرت اشرف دلیلی برای گفتن چنین جمله‌ای نداشته باشند.

چشم‌های ریز داماد تبسم می‌کردند، عروس هم لبخند می‌زد اما از فکر آن که این مرد هر آن ممکن است او را در آغوش بگیرد و با لب‌های گوشتالو و نمناک خود ببوسدش و از اینکه حالا دیگر حق نداشت از چنین کاری ممانعت کند، سخت مشوش بود. او از حرکات نرم اندام پف کردهٔ داماد می‌ترسید ــ هم می‌ترسید، هم متنفر بود. مدست آلکسی‌یچ به پا خاست، نشانی را که برگردن داشت به یک سو نهاد، کت رسمی و جلیقه‌اش را هم درآورد و رب‌دوشامبر پوشید. سپس کنار آنیا نشست و گفت:

ــ که این طور.

آنیا بی‌اختیار به یاد مراسم عذاب‌آور عقدکنان افتاد. در آن لحظه‌ها به نظرش آمده بود که از کشیش گرفته تا مهمان‌ها و آنهایی که درکلیسا حضور داشتند، با چشم‌های اندوهبار نگاهش می‌کردند و گفتی از خود می‌پرسیدند: «آخر چرا؟ چرا باید دختری با این همه حسن جمال با آقایی چنین مسن و بدقیافه ازدواج کند؟» صبح از اینکه ترتیب تمام کارها به خوبی داده شده بود احساس خشنودی می‌کرد اما بعد، در مراسم عقدکنان و اکنون که در کوپهٔ واگن نشسته بود خود را گناهکار و فریب‌خورده و مسخره شده می‌انگاشت. گرچه با مرد متمولی ازدواج کرده بود با این همه هنوز هم پولی در بساط نداشت. لباس عروسی‌اش را به اقساط خریده بودند و امروز که پدر و برادرها مشایعتش می‌کردند از قیافه‌های آنها پی برده بود که حتی یکی پول سیاه در جیب نداشتند. آیا امشب چیزی گیرشان خواهد آمد که بخورند؟ فردا چه؟ و هیچ معلوم نیست به چه سبب به نظرش می‌آمد که اکنون، در غیاب او، پدر و برادرانش با شکم‌های گرسنه‌شان نشسته‌اند و مانند شب اولی که مادر را به خاک سپرده بودند سوگواری می‌کنند. با خود فکر کرد: «آه که چقدر بدبختم! آخر چرا باید این همه بدبخت باشم؟»

مدست آلکسی‌یچ به شیوهٔ ناشیانهٔ مردان موقری که نمی‌دانند با زن‌ها چگونه باید رفتار کرد، دست به کمر و شانهٔ آنیا می‌کشید اما زن جوان در آن لحظه جز به پول و به مادر و به مرگ نمی‌اندیشید. پدر آنیا که معلم رسم و نقاشی بود پس از مرگ همسرش هست و نیست‌شان را به بادِ باده داده و به خاک سیاه نشسته بود. پسرهای او نه پالتو داشتند، نه گالوش؛ برای خود پیوتر لئونتیچ همیشهٔ خدا از دادگاه احضاریه می‌آمد؛ هر چند وقت یک بار سروکلهٔ مأموران اجراییات دادگستری درمنزلش پیدا می‌شد که می‌آمدند و از اثاث خانه‌اش صورت‌برداری می‌کردند... چه ننگی! و آنیا می‌بایست از پدر مستش تیمار و پرستاری می‌کرد، به جوراب‌های برادرانش وصله می‌زد، خرید روزانه را انجام می‌داد و هر بار که زیبایی و جوانی و رفتار ظریفش را تحسین می‌کردند چنین می‌پنداشت که تمام مردم دنیا به کلاه ارزان قیمت و به پارگی‌های کفشش ــ پارگی‌هایی که با مرکب سیاهشان می‌کرد تا از انظار بپوشاندشان ــ نگاه می‌کردند، نه به خودش. شب‌ها اشک می‌ریخت و در قدرت خود نمی‌دید این اندیشه و نگرانی را که در آینده‌ای نزدیک پدرش را به عذر ضعف جسمانی از دبیرستان اخراج خواهند کرد و درد و غصهٔ این بیکاری موجب مرگ او خواهد شد، از ذهن خود خارج کند. سرانجام زن‌های آشنا آستین بالا زدند و بر آن شدند که برای آنیا شوهر خوبی دست و پا کنند و پس از مدتی کوتاه همین مدست آلکسی‌یچ را که گرچه نه جوان بود، نه خوش‌قیافه اما در عوض مال و منالی داشت پیدا کردند. او مردی است که حدود صد هزار روبل اندوخته در بانک دارد و مالک ملکی موروثی است که آن را اجاره داده است؛ سخت پایبند اصول و آداب و سنن است و کارمندی است که مورد توجه و عنایت حضرت اشرف قرار دارد. به آنیا گفته بودند که اگر بخواهد پدرش را از کار برکنار نکنند مدست آلکسی‌یچ مثل آب خوردن می‌تواند به نام مدیر یا حتی قیم مدرسه توصیه‌نامهٔ مؤثری تهیه کند...

در دقایقی که آنیا این جزییات را در ذهن زنده می‌کرد ناگهان نوای موسیقی همراه با هیاهوی مردم از پنجرهٔ واگن به درون کوپه راه یافت: قطار در یک ایستگاه فرعی توقف کرده بود. در آن سوی سکوی ایستگاه، دو مرد با حرکاتی شتابزده مشغول نواختن گارمون و ویلن جیغ جیغوی ارزان قیمتی بودند؛ از

پشت سپیدارها و توس‌ها و ویلاهای غرق در مهتاب نیز طنین موسیقی و ارکستر نظامی به گوش می‌رسید. از قرار معلوم ییلاق‌نشین‌ها مجلس رقص برگزار کرده بودند. ساکنان ییلاق و مردمانی که در یک روز خوش و زیبا به اینجا آمده بودند تا از هوای سالم بهره ببرند، روی سکو مشغول قدم‌زدن بودند. آرتینف[1] مالک این محل ییلاقی هم در میان آنان دیده می‌شد. او مردی بود ثروتمند، بلندقد، نسبتاً فربه، سیه‌چرده و شبیه به ارمنی‌ها؛ چشم‌هایی داشت از حدقه برآمده، کت و شلوار تنش عجیب و غریب بود، پیراهنی که چندین دکمهٔ یقهٔ آن باز بود به تن و چکمه‌های مهمیزدار به پا داشت، شنل سیاه رنگی بر دوش افکنده بود که مانند دامن بلند زن‌ها، زمین را در پشت سرش جارو می‌کرد. دو سگ شکاری با پوزهای فرو آویخته قدم به قدم از پی‌اش روان بودند.

گرچه قطره‌های اشک هنوز هم در چشم‌های آنیا می‌درخشید اما حالا دیگر اندوه مرگ مادر و درد بی‌پولی و غصهٔ ازدواج خود را پاک فراموش کرده بود. دست دانشجوها و افسرهای آشنا را می‌فشرد، شادمانه می‌خندید و تندتند می‌گفت:

ـ سلام! حالتان چطور است؟

آمد روی پاگرد پلهٔ واگن در پرتو ماه ایستاد تا کلاه نو و لباس مجللش را در معرض دید قرار دهد. آنگاه رو کرد به یکی از مردهای آشنا و پرسید:

ـ قطار چرا راه نمی‌افتد؟

ـ اینجا دو راهی است، منتظر عبور قطار پستی هستند.

آنیا همین که نگاه خیرهٔ آرتینف را متوجه خود یافت چشم‌ها را با ناز و کرشمه تنگ کرد و به جای روسی بنا کرد به زبان فرانسوی حرف زدن. به دلایل زیاد، از آن جمله به سبب آنکه طنین صدای خود را سخت گوشنواز می‌دانست، و نوای موسیقی به گوش می‌رسید، و مهتاب در آب برکه منعکس بود، و آرتینف ـ آن دن‌ژوان و زنبارهٔ معروف ـ نگاهش می‌کرد و بالاخره به علت آنکه همه و همه شاد بودند احساس خوشحالی کرد. همین که قطار دوباره به حرکت درآمد و افسران آشنا با سلام نظامی نسبت به او ادای احترام کردند بنا کرد به

1. Artinov

زمزمه کردن آهنگ یک پولکا[1] ـ همان آهنگی که در پس درخت‌ها و ویلاها می‌غرید و قطار را تعقیب می‌کرد. آنگاه با احساسی که انگار در ایستگاه فرعی راه آهن مجابش کرده بودند که صرفنظر از هر وضعی که پیش آید بی‌شک زن خوشبختی خواهد بود، به کوپه بازگشت.

عروس و داماد مدت دو روز در صومعه ماندند، سپس به شهر باز آمدند. آنها در یک آپارتمان سازمانی سکونت داشتند. هنگامی که مدست‌آلکسی‌یچ به محل کارش می‌رفت آنیا با نواختن پیانو خود را سرگرم می‌کرد یا از فرط ملال می‌گریست و یا روی کاناپه دراز می‌کشید و رمان می‌خواند و مجلات مد را ورق می‌زد. مدست‌آلکسی‌یچ سر میز ناهار تا می‌توانست پرخوری می‌کرد و از سیاست و انتصاب‌ها و انتقال‌ها و ارتقاها حرف می‌زد و می‌گفت که انسان باید در همه حال زحمت بکشد، و که زندگی زناشویی نه یک لذت بلکه یک وظیفه است، و که در زندگی باید صرفه‌جویی کرد و قدر پول را دانست، و که از نظر او دیانت و معنویات برتر از هر چیز دیگر است. کارد را مانند شمشیر در مشت می‌فشرد و می‌گفت:

ـ هر آدمی باید وظایف و تکالیفی داشته باشد!

آنیا به سخنان او گوش می‌داد و از او می‌ترسید، لقمه از گلویش پایین نمی‌رفت و معمولاً با شکم گرسنه از پشت میز پا می‌شد. مدست‌آلکسی‌یچ بعد از ظهرها عادت داشت چرتی بزند و همین که صدای خروپفش بلند می‌شد آنیا به دیدن پدر و برادران خود می‌شتافت. آنها با نگاه‌های مخصوص‌شان طوری به او زل می‌زدند که انگار درست دمی پیش از ورودش به جرم آنکه به خاطر مال دنیا با مردی ملال آور و خسته کننده و ناخوشایند ازدواج کرده بود، مشغول محکوم کردنش بودند. خش‌خش پیراهنش، جرنگ جرینگ النگوهایش و به طور کلی قیافهٔ زنانه‌اش به نظر آنها موهن و دلتنگ‌کننده می‌آمد؛ در حضور او کم و بیش شرمگین می‌شدند و نمی‌دانستند از چه موضوعی صحبت کنند. با این همه مانند روزهای گذشته دوستش می‌داشتند و هنوز هم عادت نکرده بودند که بی‌حضور او ناهار بخورند. آنیا با آنها دور یک میز می‌نشست و آش

۱. Polka، نوعی رقص با ضرب تند و همچنین آهنگ آن. ـ م.

کلم و کته و سیب‌زمینی‌ای را که با دنبهٔ گوسفند سرخ شده بود و بوی شمع می‌داد، می‌خورد. پیوتر لئونتیچ تنگ ودکا را با دست‌های لرزان برمی‌داشت، گیلاس خود را پر می‌کرد و آن را با شتاب و ولع و در عین حال با اشمئزاز سر می‌کشید و آنگاه گیلاسی دیگر و گیلاسی دیگر... پتیا و آندریوشا ــ آن نوجوان‌های تکیده و رنگ‌پریده و چشم درشت ــ تنگ را از روی میز برمی‌داشتند و با سراسیمگی می‌گفتند:

ــ نخورید پدرجان... بس کنید پدرجان.

آنیا هم نگران و مشوش می‌شد و به او التماس می‌کرد که دیگر ننوشد اما پیوتر لئونتیچ یکباره از کوره در می‌رفت، مشت بر میز می‌کوبید و فریاد می‌زد:

ــ به احدی اجازه نمی‌دهم که قیم من شود! پسرک‌ها! دخترک! از اینجا بیرونتان می‌کنم!

اما صدای ناتوان و مهربان او کمترین ترسی در دل فرزندان برنمی‌انگیخت. بعد از صرف ناهار می‌رفت جلو آیینه می‌ایستاد، گردن دراز می‌کرد، به زلفش شانه می‌زد، سبیلش را می‌تاباند، به خود اودکلن می‌زد، کراوات می‌بست، سپس دستکش به دست می‌کرد، کلاه ملون بر سر می‌نهاد و برای تدریس درس خصوصی ازخانه بیرون می‌رفت. اما در تعطیلات رسمی و تعطیلات هفته در خانه می‌ماند و نقاشی می‌کرد یا با نواختن ارگ ــ ارگی که می‌غرید و فش‌فش راه می‌انداخت ــ سرگرم می‌شد. سعی داشت از ساز خود صوت‌هایی موزون و هماهنگ بیرون بکشد از این رو همچنان که می‌نواخت زیر لب نیز ترنم می‌کرد یا خطاب به پتیا و آندریوشا غرولندکنان داد می‌زد:

ــ پست فطرت‌ها! ناکس‌ها! ساز را پاک خراب کرده‌اند!

مدست‌آلکسی‌یچ شب‌ها با همکاران اداری خود که در همان ساختمان سازمانی سکونت داشتند ورق‌بازی می‌کرد. زن‌های آنها هم ــ همه بدقیافه و بی‌ریخت و بدلباس و بدبزک و زمخت چون کلفت ــ گردهم می‌آمدند و سخن چینی‌هایی می‌کردند بی‌مزه‌تر و ناهنجارتر از خودشان. گاه نیز چنین اتفاق می‌افتاد که مدست آلکسی‌یچ آنیا را همراه خود به تئاتر ببرد. در آنتراکت‌ها لحظه‌ای از او جدا نمی‌شد، بازو به بازویش می‌داد و در راهروها و در تالار انتظار قدم می‌زد. هر بار که از کنار آشنایی رد می‌شد و من‌باب سلام و

احوال‌پرسی سری تکان می‌داد، بی‌درنگ دم گوش آنیا پچ‌پچ‌کنان می‌گفت: «کارمند عالی رتبه است... مورد توجه حضرت اشرف...» یا «ثروتمند است... خانهٔ شخصی دارد...» هر گاه از جلو بوفه رد می‌شدند آنیا هوس می‌کرد چیزی بخورد ــ او عاشق شکلات و کیک سیب بود ــ اما از یک طرف در کیفش حتی یک پول سیاه پیدا نمی‌شد، از طرف دیگر شرمش می‌آمد از مدست آلکسی‌یچ تقاضای پول کند. خود مدست آلکسی‌یچ از بوفه یک دانه گلابی برمی‌داشت، آن را با انگشت‌هایش تا حد له‌شدن فشار می‌داد، سپس مرددانه می‌پرسید:

ــ گلابی دانه‌ای چند؟

ــ بیست‌وپنج کوپک.

ــ عجب!

و گلابی را سر جای اولش می‌گذاشت. اما از آنجایی که دون‌شأن خود می‌دانست که بوفه را بدون انجام خرید ترک کند، یک بطری آب معدنی گازدار می‌خرید و آن را یک نفس سر می‌کشید به طوری که در چشم‌هایش اشک حلقه می‌زد. در این گونه لحظه‌ها آنیا از او سخت‌منزجر و مشمئز می‌شد. گاهی اوقات نیز با چهره‌ای برافروخته و لحنی آمیخته به شتاب رو می‌کرد به آنیا و می‌گفت:

ــ به این پیرزنی که دارد می‌آید کرنش کن!

ــ آخر من که نمی‌شناسمش.

ــ چه فرق می‌کند! زن رییس ادارهٔ مالیه است! به تو می‌گویم کرنش کن!

و غرولندکنان می‌افزود:

ــ با این کار که سر از تنت جدا نمی‌شود!

و آنیا به ناچار با حرکت سر، ادای احترام می‌کرد و سرش هم در واقع از تنش جدا نمی‌شد با این همه، از این بابت رنج می‌کشید. او تمام خرده‌فرمایش‌های شوهر را انجام می‌داد و از اینکه مانند یک دختربچه فریبش داده بودند، از دست خود مکدر و دلگیر بود. آنیا که فقط به خاطر ثروت این مرد تن به ازدواج با او داده بود اکنون جیب خود را تهی‌تر از روزهای پیش از زناشویی می‌یافت. در آن دوران، پدرش گاهی اوقات یکی دو سکهٔ بیست کوپکی می‌گذاشت کف دستش اما حالا، دریغ از یک پول سیاه! به نظرش می‌آمد

که وحشت از این مرد، از سال‌ها پیش در وجودش لانه کرده بود. زمانی، در دوران کودکی، همیشه مدیر مدرسه را وحشت‌انگیزترین و زورمندترین قدرتی می‌انگاشت که هر آن ممکن بود همچون ابری دمان یا لکوموتیوی غران له و لورده کند. قدرت دیگری که در خانواده‌شان همیشه از او حرف می‌زدند و معلوم نبود به چه علت ازش می‌ترسیدند، حضرت اشرف بود. آنیا حدود ده قدرت کوچک را هم از قبیل دبیرهای جدی و بی‌رحم دبیرستان با آن گونه‌های پاک‌تراش‌شان، به یاد می‌آورد. و اکنون سرانجام قدرت دیگری به اسم مدست آلکسی‌یچ ـ مردی مقید به اصول و آداب که حتی قیافه‌اش هم شبیه به قیافهٔ مدیر مدرسه بود ـ پیدا شده بود. همهٔ این قدرت‌ها در مخیلهٔ آنیا به هم می‌آمیختند، به شکل و شمایل خرس سفید عظیم الجثه‌ای در می‌آمدند و به طرف آدم‌های گنهکار و ضعیفی چون پدر آنیا حمله‌ور می‌شدند. هر بار که مدست آلکسی‌یچ نوازشش می‌کرد و بعد به طرز نفرت‌آوری او را در آغوش خود می‌فشرد آنیا می‌ترسید اعتراض کند، پس با تمام دهانش لبخند می‌زد و تظاهر به خوشحالی می‌کرد.

پیوتر لئونتیچ فقط یک بار به خود جرأت داد و برای باز پرداخت یکی از بدهی‌های آزاردهنده‌اش مبلغ پنجاه روبل از داماد خود قرض کرد. اما چه رنج و حقارتی که متحمل نشد! مدست آلکسی‌یچ پس از اندکی تأمل گفته بود.

ـ بسیار خوب، حاضرم پنجاه روبل به شما بدهم ولی اخطار می‌کنم که تا وقتی عادت میخوارگی را کنار نگذاشته باشید هیچ کمک دیگری به شما نخواهم کرد. این گونه ضعف‌ها برای کارمندان دولت واقعاً زشت و شرم‌آور است. در ضمن لازم می‌دانم حقیقت معروفی را هم به شما گوشزد کنم: اعتیاد به الکل، بسیاری از مردان با استعداد را ـ که اگر اعتیادشان را ترک می‌کردند ای بسا رفته رفته به مناصب عالیه می‌رسیدند ـ به خاک سیاه نشانیده است.

و بعد، نوبت به پرگویی‌هایی از قبیل: «به همان نسبتی که...» یا «با توجه به مطالبی که بیان شد...» یا «با در نظر گرفتن آنچه که عنوان کردم...» و جمله‌پردازی‌هایی در همین مایه‌ها می‌رسید. و در آن میان پیوتر لئونتیچ بینوا از آن همه تحقیر و سرکوفت زجر می‌کشید و هیچ آرزویی نمی‌کرد جز آنکه باز هم به مشروب پناه ببرد.

پتیا و آندریوشا هم که معمولا با چکمه‌های پاره‌پوره و شلوارهای نیمدارشان به دیدار خواهر می‌آمدند ناچار می‌شدند پند و اندرز بشنوند. مدست آلکسی‌یچ آنها را مورد خطاب قرار می‌داد و می‌گفت:

ـ هر آدمی باید وظایف و تکالیفی داشته باشد!

اما با آن همه پند و اندرزی که می‌داد، سر کیسهٔ فتوت را هرگز شل نمی‌کرد. البته برای آنیا هدایایی از قبیل انگشتری و النگو و سنجاق سینه و زیورآلاتی از همین نوع می‌خرید اما در همان حال گوشزد می‌کرد که این چیزها در روز مبادای آدم به کار می‌آیند. او غالباً کمد آنیا را تفتیش می‌کرد تا مطمئن شود که چیزی از زیورآلات زنش گم و گور نشده باشد.

۲

زمستان از راه رسید. از چهار ماه مانده به نوئل در روزنامهٔ محلی اعلام شده بود که در تاریخ ۲۸ دسامبر، در تالار انجمن اعیان شهر طبق معمول همه ساله، مجلس رقص زمستانی برگزار خواهد شد. از آن روز، مدست آلکسی‌یچ همین که بازی هر شب‌اش تمام می‌شد با حالتی آمیخته به تشویش و هیجان با زن‌های همکاران خود پچ‌پچ می‌کرد و نگاه چشم‌های نگرانش را به آنیا می‌دوخت و با حالتی اندیشناک، از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر اتاق قدم می‌زد. سرانجام شبی در برابر آنیا از قدم‌زدن باز ایستاد و گفت:

ـ تو باید لباس شب تهیه کنی، می‌فهمی؟ فقط خواهش می‌کنم در این‌باره با ماریا گریگوریونا[1] و همین طور با ناتالیا کوزمینیشنا[2] تبادل‌نظر کن.

این را گفت و صد روبل به آنیا داد. زن پول را گرفت اما هنگامی که لباس شب را سفارش می‌داد با کسی تبادل‌نظر نکرد. در این مورد فقط با پدرش حرف زد و سعی کرد بداند که اگر مادرش زنده می‌بود و به چنین مجلسی دعوت می‌شد چه نوع لباسی انتخاب می‌کرد. مرحوم مادرش زن خوش‌پوشی بود و برای آنیا نیز همیشه لباس‌های شیک و قشنگی می‌خرید؛ به دخترش زبان

1. Maria Grigorievna 2. Natalia Kouzminichna

فرانسه و رقص مازورکا[1] یاد داده بود (خود او پیش از ازدواج با پیوترلئونتیچ حدود پنج سال در منزل یکی از اعیان کار می‌کرده است). آنیا از مادر خود چیزهای زیادی به ارث برده بود، از آن جمله بلد بود لباس‌های کهنه و از مدافتاده‌اش را با تغییرات مختصری مبدل به لباس نو کند، دستکش‌هایش را با بنزین لکه‌گیری کند، bijoux[2] کرایه کند، چشم‌هایش را مثل چشم‌های مادر تنگ کند، از ته حنجره حرف بزند، ژست‌های دلچسب و زیبا بـه خود بگیرد، در موارد ضروری ابراز وجد و شعف کند و به نگاهش حالتی غم‌انگیز و معماگون بدهد. و اما موی مشکی و چشم‌های سیاه و خلق گرم و خودآرایی را هم از پدر به ارث برده بود.

نیم ساعت قبل از عزیمت‌شان بـه مجلس رقص، هنگامی کـه مدست آلکسی‌یچ، بدون کت وارد اتاق آنیا شد تا در مقابل آینهٔ قدی او مدال خود را به سینه بیاویزد، مفتون از زیبایی همسر و شکوه جامهٔ سبک و مرتب او، موی بغل گوش خود را متکبرانه نوازش کرد و گفت:

ـ چه زن خوشگلی دارم من!... چه زن خوشگلی! آنیوتا!

و ناگهان با لحنی مطنطن ادامه داد:

ـ من تو را خوشبخت کرده‌ام و امروز تویی که می‌توانی خوشبختم کنی. امشب باید به حضور همسر حضرت اشرف معرفی شوی! خواهش می‌کنم حتماً این کار را بکن! از طریق او می‌توانم ارتقاء مقام بگیرم.

به مجلس رقص رفتند. به ساختمان انجمن اعیان شهر که مستخدم‌ها در دو ردیف دم درش ایستاده بودند رسیدند. به هال بزرگ و وسیع ساختمان که پر از رخت‌آویز و پالتوپوست بود وارد شدند؛ پیشخدمت‌ها با عجله به این سو و آن سو می‌شتافتند. بانوان دکولته‌پوش از بادزن‌های دستی‌شان کمک می‌گرفتند تامگر در پناه آن از گزند کوران هوا در امان بمانند. بوی گاز چراغ‌ها و بوی سربازهای گارد، فضا را پر کرده بود. هنگامی که آنیا بازو به بازوی شوهر داده بود و داشت از پله‌ها بالا می‌رفت، نوای موسیقی را شنید و در آینهٔ بزرگ قدی خویشتن را دید که در نور چراغ‌های متعدد، سراپا می‌درخشید. شادی غیر قابل

۱. Mazurka، از رقص‌های ملی لهستان. ـ م. ۲. جواهرات ـ زیورآلات (فرانسوی) ـ م.

وصفی وجودش را فرا گرفت و همان پیش‌احساس خوشبختی ــ پیش‌احساسی که در شبی مهتابی در ایستگاه فرعی راه‌آهن به او دست داده بود ــ سراپایش را پر کرد. مغرور و سرشار از اعتماد به نفس گام برمی‌داشت و برای اولین بار در زندگی، خود را نه دختری نوجوان که بانویی جوان می‌انگاشت و بی‌اختیار می‌کوشید رفتار و حرکات مرحوم مادرش را تقلید کند. نخستین بار بود که خود را آزاد و ثروتمند می‌شمرد. حتی حضور مدست آلکسی‌یچ موجب ناراحتی‌اش نمی‌شد چرا که به مجرد ورود به ساختمان انجمن، به طور غریزی دریافته بود که حضور شوهر پیر، نه مهر حقارت بلکه به‌عکس، مهر جذابیت معماگونه‌ای ــ مهری که سخت بر دل مردها می‌نشیند ــ بر چهرهٔ او نقش می‌زند. ارکستر در سالن اصلی می‌غرید. رقص آغاز شده بود. آنیا به یاد آپارتمان سازمانی‌شان افتاد، به پیرامون خود نگریست و تحت تأثیر آن همه نور و رنگ و موسیقی و هیاهو، با خود گفت: «آه، چقدر عالی است!» و در همان دم، همهٔ چهره‌های آشنا را ــ همهٔ آنهایی را که سابقاً در مهمانی‌ها و ضیافت‌ها و گردش‌ها می‌دیده است، همهٔ آن نظامی‌ها و معلم‌ها و وکلا و کارمندها و ملاک‌ها را، و حضرت اشرف و آرتینف را، و زنان شیک‌پوش و دکولته‌پوش و خوشگل و بدگل قشر برگزیدهٔ جامعه را که اکنون در درون کلبه‌ها و غرفه‌های متعدد «بازار انجمن خیریه» مستقر شده بودند تا فروش به نفع بینوایان را آغاز کنند ــ در میان انبوه جمعیت، باز شناخت. افسری تنومند با سردوشی‌های براق ــ آنیا زمانی که هنوز در دبیرستان تحصیل می‌کرد، در خیابان استاروکیوسکایا[1] با او آشنا شده و اکنون اسمش را یکسره فراموش کرده بود ــ در برابر او سبز شد و به رقص والس دعوتش کرد. زن جوان دعوت او را پذیرفت و در دم از کنار شوهرش بال زد و رفت. اکنون به نظرش می‌آمد که دریاها را در هوای طوفانی بر قایقی بادبانی در می‌نوردد و شویش در دوردست‌ها بر کرانه مانده است... هم والس، هم پولکا، هم کادری را باشوق و حرارت می‌رقصید و مدام از سوی این و آن به رقص بعدی دعوت می‌شد و دست به دست می‌گشت. از نوای موسیقی و از هیاهوی جمعیت به هیجان آمده بود، زبان روسی را با فرانسوی قاطی

1. Starokiyevskaya

می‌کرد و می‌خندید؛ نه به شوهرش می‌اندیشید، نه به یک کس دیگر. آشکارا مورد توجه مردها قرار گرفته بود ــ که البته جز این هم ممکن نبود ــ نفسش از شدت هیجان بند می‌آمد، بادزن را در مشت لرزانش می‌فشرد و احساس تشنگی می‌کرد. پدرش، پیوترلئونتیچ که لباس رسمی‌اش بوی بنزین می‌داد به او نزدیک شد، ظرفی پر از بستنی میوه به طرفش دراز کرد و همچنان که با چشم‌های آکنده از وجد و شعف نگاهش می‌کرد گفت:

ــ امشب تو جذاب و دلربا شده‌ای. هرگز به اندازهٔ امشب از اینکه زود شوهر کرده‌ای احساس تأسف نکرده بودم... آخر چرا؟ می‌دانم که به خاطر ما بود که به این ازدواج تن دادی ولی...

و با دست‌های لرزانش یک بسته اسکناس از جیب درآورد و ادامه داد:

ــ امروز بابت درس‌های خصوصی، پول گرفته‌ام، می‌توانم بدهی‌ام را به شوهرت پس بدهم.

اما آنیا بشقاب بستنی را به دست پدر داد و بازو به بازوی مردی که به رقص دعوتش کرده بود درمیان جمعیت گم شد؛ از بالای شانهٔ پای رقص خود پدر را دید که پاکشان به زنی نزدیک شد، دست درکمر او انداخت و رقصیدن آغاز کرد.

آنیا با خود اندیشید: «وقتی که مست نیست، چقدر خوب و مهربان است!»

مازورکا را با همان افسر تنومند رقصید. مرد با تأنی و وقار و سنگینی ــ انگار که لاشه‌ای بود ملبس به فرنچ نظامی ــ گام بر می‌داشت، سینه و شانه‌هایش را تکان می‌داد و پاشنه‌هایش را با لختی به کف تالار می‌کوبید. آشکارا پیدا بود که به هیچ وجه میل به رقص نداشت حال آنکه آنیا در کنار او چون پرنده‌ای سبکبال جست‌وخیز می‌کرد و با چهرهٔ زیبا و گردن کشیده و برهنهٔ خود، او را برمی‌انگیخت. در چشم‌های زن جوان برقی از شوخ و شنگی می‌درخشید و حرکاتش سخت هوس‌انگیز بود اما افسر تنومند رفته‌رفته خونسردتر می‌شد و همچنان که می‌رقصید دست‌ها را به شیوهٔ سلاطین ــ انگار که به نیت ابراز تفقد ــ به طرف او دراز می‌کرد. عده‌ای که به تماشا ایستاده بودند یکبند می‌گفتند:

ــ براوو!... براوو!...

اما افسر تنومند به تدریج از کرختی درآمد و جانی گرفت. حالا دیگر شیفته از رخسار زیبای آنیا، از خود بی‌خود شده بود و به چستی و چالاکی جوان‌ها

می‌رقصید. آنیا فقط شانه‌ها را با دلربایی تکان می‌داد و چنان محیلانه نگاهش می‌کرد که گفتی اکنون خود او به ملکه‌ای و افسر تنومند، به برده‌ای مبدل شده بودند. به نظرش می‌آمد که کلیهٔ حاضران در تالار تماشایش می‌کردند، شیفته و مجذوبش شده بودند و به او حسد می‌بردند. همین که رقص مازورکا تمام شد و پیش از آنکه افسر تنومند بتواند از آنیا تشکر کند ناگهان صف انبوه جمعیت شکاف برداشت و کلیهٔ مردها به طرز عجیبی قد راست کردند و بازوانشان را از هم گشودند. خود حضرت اشرف ملبس به فراکی که روی آن دو ستارهٔ ژنرالی برق می‌زد به طرف آنیا می‌آمد. آری، حضرت اشرف به طرف او می‌آمد زیرا نگاهش را درست به او دوخته بود و لبخند مزورانه‌ای بر کنج لب داشت و لب‌هایش را به هم می‌مالید ــ او هروقت با زن جوان و خوشگلی روبرو می‌شد لب‌ها را به هم می‌مالید. همین که آنیا به او نزدیک شد گفت:

ــ بسیار خوشوقتم... بسیار خوشوقت... از اینکه شوهرتان گنجینه‌ای چون شما را از چشم ما پنهان کرده بود باید دستور بدهم او را به زندان انضباطی بیندازند.

و در حالی که بازوی خود را به طرف آنیا دراز می‌کرد ادامه داد:

ــ من از جانب همسرم مأمور شده‌ام خدمت شما برسم... شما باید کمکمان کنید... بله، کمک... حق آن است که ما هم مانند امریکایی‌ها ملکهٔ زیبایی انتخاب کنیم و طبعاً جایزهٔ اول مسابقه را به شما بدهیم... بله، مانند امریکایی‌ها... خانمم با نهایت بی‌صبری منتظر شما هستند.

و آنیا را به غرفه‌ای هدایت کرد که بانوی جا افتاده‌ای در آن نشسته بود؛ نیمهٔ پایینی صورت او به قدری درشت بود که انگار در دهان زن سنگ بزرگی کار گذاشته بودند. همسر حضرت اشرف با لحنی کشدار و تودماغی گفت:

ــ به ما کمک کنید. تمام خانم‌های خوشگل در «بازار خیریه» به کاری مشغولند الّا شما که نمی‌دانم به چه علت جز رقص و تفریح‌کاری انجام نمی‌دهید. چرا نمی‌خواهید به ما یاری بدهید؟

این را گفت و از غرفه بیرون رفت. آنیا جای او را پای سماور جوشان نقره‌ای و فنجان‌ها اشغال کرد و بازار راکد غرفه، در دم به طور چشم‌گیری رونق گرفت. آنیا که یک فنجان چای را به کمتر از یک روبل نمی‌فروخت افسر تنومند

را وادار کرد سه فنجان چای بنوشد. آرتینف، آن ملاک متمول که از نفس‌تنگی رنج می‌برد با چشم‌های از حدقه برآمده و مانند همه، ملبس به فراک ــ نه آن کت و شلوار عجیب و غریبی که تابستان گذشته در ایستگاه راه‌آهن به تن داشت ــ به غرفهٔ آنیا آمد؛ بی‌آنکه از او چشم برگیرد یک لیوان شامپانی سرکشید و در حالی که آشکارا از آسم در زحمت بود، بی‌ادای کلمه‌ای صد روبل پرداخت کرد، بعد یک فنجان چای نوشید و صد روبل دیگر گذاشت روی میز... آنیا مردها را به غرفهٔ خود دعوت می‌کرد و از آنها پول می‌گرفت و در همان حال عمیقاً معتقد بود که نگاه‌ها و لبخندهایش چیزی جز لذت بسیار نصیب آنان نمی‌کند. حالا دیگر دریافته بود که او فقط و فقط برای همین نوع زندگی یعنی زندگی سرشار از هیاهو و موسیقی و رقص و زرق و برق و عاشقان سینه چاک خلق شده بود. ترس و وحشتی که در گذشته‌ها از قدرتی مهاجم و درهم شکننده داشت اکنون در نظرش هراسی مضحک و خنده‌آور می‌نمود. حالا دیگر از احدی نمی‌ترسید فقط از اینکه مادرش در قید حیات نبود تا از دیدن موفقیت‌های او خوشحال شود، احساس تأسف می‌کرد.

پیوترلئونیتچ رنگ‌پریده اما هنوز گام استوار، به غرفه آمد و یک گیلاس کنیاک طلبید. آنیا که منتظر بود او سخن ناروایی بر زبان آورد (حالا دیگر از اینکه پدرش مردی بود تا این حد معمولی و تا این حد تهیدست، احساس شرمندگی می‌کرد) اما پیوترلئونتیچ کنیاک را سرکشید، از لای اسکناس‌هایی که در دست داشت یک ده روبلی پرت کرد روی میز و بی‌ادای کلمه‌ای موقرانه دور شد. دقایقی بعد، آنیا پدر را دید که بازو در بازوی زنی در Grand rond[1] می‌رقصید. البته کمی تلوتلو می‌خورد و به رغم ناراحتی پای رقصش بلند بلند چیزهایی می‌گفت. آنیا به خاطرآورد که سه سال پیش هم پدرش در یک مجلس رقص به همین گونه تلوتلو خورده و با صدای بلند حرف زده بود و آن شب کار بدانجا کشیده بود که پاسبانی او را تا اتاق خوابش همراهی کرده و صبح روز بعد هم مدیر مدرسه تهدید کرده بود که از کار برکنارش کند. چه خاطرهٔ نابهنگام و بی‌موقعی!

۱. دور بزرگ (رقص) ــ م.

پس از آنکه سماورها را خاموش کردند و بانوان نیکوکار، خسته و فرسوده، درآمد غرفه‌های خودشان را به همان بانوی جا افتاده‌ای که انگار سنگ درشتی در دهان داشت، تحویل دادند، آرتینف بازو به بازوی آنیا داد و او را به تالاری هدایت کرد که در آن به افتخار شرکت‌کنندگان «بازار خیریه» میز شام چیده شده بود. حدود بیست نفر ــ نه بیشتر ــ به صرف شام دعوت شده بودند با این همه سروصدای‌شان زیاد بود. حضرت اشرف جام خود را بلند کرد و چنین گفت: «در این تالار پذیرایی مجلل بجا می‌دانم جام‌های‌مان را با آرزوی شکوفایی هر چه بیشتر تالارهای ارزانی بنوشیم که موجب برپایی «بازار خیریهٔ» امروز شدند». آنگاه حضرت اشرف ـ این همردیف ژنرال دو ستاره ـ پیشنهاد کرد جام دوم را به سلامتی «قدرتی که حتی توپخانه در مقابل آن لنگ می‌اندازد» بنوشند. و تمام مردها جام‌های‌شان را به جام‌های زن‌ها زدند. شب بسیار خوشی بود!

هنگامی که آنیا را تا خانه‌اش مشایعت می‌کردند سپیده دمیده بود و نوکرها و کلفت‌ها برای خرید روزانه، روانهٔ بازار بودند. آنیا، شاد و مست و خسته و سرشار از خاطره، لباس درآورد، خود را روی تخت انداخت و در دم به خواب رفت...

حدود دو بعد از ظهر بود که مستخدمه بیدارش کرد و اطلاع داد که آقای آرتینف به دیدن او آمده است. آنیا با عجله لباس پوشید و به اتاق پذیرایی رفت. هنوز چیزی از ورود آرتینف نگذشته بود که خود حضرت اشرف هم به قصد ابراز تشکر و قدردانی از زحمات آنیا در «بازار خیریه» وارد اتاق پذیرایی شد؛ در حالی که نگاه سرشار از تملقش را به او دوخته بود و لب‌ها را به هم می‌مالید، دست آنیا را بوسید و از او خواهش کرد که باز هم اجازه داشته باشد به دیدارش بیاید. سپس بیرون رفت. و آنیا، شیفته و شگفت‌زده مانند آدم‌های خشک‌زده، در جای خود بی‌حرکت ایستاده ماند. باورش نمی‌شد که دگرگونی شگرف زندگی‌اش به همین زودی تحقق یافته باشد. درست در همین لحظه، مدست آلکسی‌یچ هم وارد اتاق پذیرایی شد... اکنون او نیز با قیافه‌ای که از چاپلوسی و حاضر به خدمتی و چاکرمنشی‌اش حکایت می‌کرد و آنیا عادت کرده بود این قیافه شوهر را در محضر مشاهیر و اقویا ملاحظه کند، در برابر زن جوان خود

ایستاده بود. آنیا نگاه آکنده از وجد و غرور و نفرت و تحقیر خود را به او انداخت ـ حالا دیگر مطمئن بود که از این بابت مورد مؤاخذه قرار نخواهد گرفت ـ و شمرده شمرده گفت:

ـ بفرمایید گورتان را گم کنید، احمق!

از آن پس آنیا دیگر وقت سر خاراندن پیدا نمی‌کرد زیرا مدام یا به پیک‌نیک دعوت می‌شد یا به گردش در شهر و حومه یا به تئاتر... هر شب بیرون می‌رفت و مقارن صبح به خانه باز می‌گشت، به جای آنکه به اتاق خواب برود روی کف اتاق پذیرایی دراز می‌کشید و همان جا می‌خوابید و بعد با بیانی گرم و شیرین و دلنشین، برای همه حکایت می‌کرد که شب را چگونه در زیر گل‌ها خوابیده بود. حالا دیگر به پول فراوان احتیاج داشت اما از مدست آلکسی‌یچ نمی‌ترسید، پول‌های شوهر را ـ چنان که گویی مال خود او باشد ـ به راحتی خرج می‌کرد. حالا دیگر لازم نمی‌دید تقاضا یا مطالبهٔ پول کند بلکه فقط صورت‌حساب‌های خریدهای خود را با یادداشتی به این مضمون: «به حامل این ورقه مبلغ دویست روبل پرداخت شود» یا «بی‌درنگ صد روبل بپردازید» برای مدست آلکسی‌یچ می‌فرستاد.

مدست آلکسی‌یچ به مناسبت عید پاک به دریافت نشان درجهٔ ۲ آنا مفتخر شد. وقتی برای عرض تشکر به حضور حضرت اشرف رفت، او روزنامه‌ای را که مشغول خواندنش بود به یک سو نهاد، روی مبل جابه جا شد و در حالی که نگاهش را به دست‌های سفید و ناخن‌های سرخ خود دوخته بود گفت:

ـ به این ترتیب شما دیگر سه تا آنا دارید، یکی در جا دکمه‌ای و دوتا برگردن.

مدست آلکسی‌یچ دو انگشت خود را از سر احتیاط بر لب فشرد تا مبادا با صدای بلند بخندد و جواب داد:

ـ و حالا بنده باید چشم به راه ولادت یک ولادیمیر[1] کوچولو باشم. از حضور مبارکتان گستاخانه استدعا می‌کنم پدرخواندگی او را قبول بفرمایید.

اشاره‌اش به نشان درجهٔ ۴ ولادیمیر بود. اکنون در نظر خود مجسم می‌کرد

۱. Vladimir، نام فرزند مذکر و همچنین نام یکی از نشان‌های اداری دوران قبل از انقلاب ۱۹۱۷. ـ م.

که تجنیس به جا و موفقیت‌آمیز و با نمکی را که در حضور حضرت اشرف به کار گرفته بود با چه آب و تابی برای همه بازگو خواهد کرد. قصد داشت عبارت به جا و با نمک دیگری هم بر زبان بیاورد اما حضرت اشرف با اشارهٔ سر او را مرخص کرد و خواندن روزنامه را از سر گرفت...

و اما آنیا مدام سورتمه سواری می‌کرد، با آرتینف به شکار می‌رفت، در نمایش‌های تک‌پرده‌ای نقش ایفا می‌کرد، به مهمانی شام دعوت می‌شد و اکنون به ندرت به پدر و برادرهایش سر می‌زد؛ و آن سه ناهارشان را بی‌حضور آنیا می‌خوردند. پیوترلئونتیچ بیش از پیش به مشروب روی‌آور شد؛ آه در بساط نداشت. ارگش را هم فروخته بود تا بتواند یکی از بدهی‌هایش را بپردازد. پتیا و آندریوشا دیگر نمی‌گذاشتند که او به تنهایی به کوچه و خیابان برود، مدام مراقبش بودند که زمین نخورد و هر بار که آنیا را سوار بر کالسکه‌ای دو اسبه ــ کالسکه‌ای که به جای سورچی آرتینف آن را هدایت می‌کرد ــ در خیابان استاروکیوسکایا می‌دیدند، پیوترلئونتیچ کلاه ملون خود را از سر برمی‌گرفت و می‌کوشید با صدای رسا چیزی بگوید اما پتیا و آندریوشا به بازوان او در می‌آویختند و ملتمسانه می‌گفتند:

ــ بس کنید پدرجان... کافی است پدرجان...

۱۸۹۵

آری آدنا



روی عرشهٔ کشتی‌ای که از ادسا به سواستوپل می‌رفت آقایی به قدر کافی خوش‌قیافه که ریش توپی جمع و جوری داشت، به من نزدیک شد تا سیگارش را با سیگارم بگیراند و گفت:

ـ به آن چند مرد آلمانی که آنجا، نزدیک اتاق نشسته‌اند توجه بفرمایید. آلمانی‌ها یا انگلیسی‌ها وقتی دور هم جمع می‌شوند فقط از مظنهٔ پشم و از محصول و از کارهای شخصی‌شان صحبت می‌کنند ولی چرا ما، روس‌ها، همین که به هم می‌رسیم از زن جماعت و از مباحث متعالی ـ و بیش از همه از زن ـ حرف می‌زنیم؟

قیافهٔ این مرد محترم برایم ناآشنا نبود. دیروز هنگام بازگشت از سفرِ خارج از کشور، من و او توی یک قطار بودیم و در ایستگاه مرکزی لوچیسکا[1]، هنگام تفتیش گمرکی، او را دیده بودم که در کنار خانمی که همراهش بود و پای کوهی از چمدان‌ها و سبدهای پر از لباس زنانه، ایستاده بود و وقتی ناچار شده بود بابت یک دست پیراهن زنانهٔ ابریشمی حقوق گمرکی بپردازد کلی متحیر و غمگین شده بود و خانم همسفرش هم مأموران گمرک را تهدید کرده بود که به مقاماتی شکایت کند؛ از مرز تا ادسا هم چندین بار دیده بودمش که در ایستگاه‌ها، نان شیرینی یا پرتقال یا تنقلات دیگر خریده و آنها را به قسمت بانوان برده بود.

هوا کمی مرطوب و دریا کمی متلاطم بود، از این رو خانم‌ها به کابین‌های خودشان

۱ـ Volotchiska، شهرک کوچکی در مرز اتریش.ـم.

رفتند. آقایی که ریش گرد جمع و جوری داشت، کنار من نشست و ادامه داد:

ـ آری، ما روس‌ها، وقتی دور هم جمع می‌شویم فقط از مباحث متعالی و از زن‌ها صحبت می‌کنیم. ما آن قدر روشنفکر و آن قدر مهم تشریف داریم که جز حقیقت بر زبان نمی‌آوریم و بلدیم فقط مسائل سطح خیلی بالا را حل و فصل کنیم. بازیگر روسی بلد نیست بازیگوشی کند و نقش خود را در ودویل‌ها[1]، جدی و ژرف‌اندیشانه ایفا می‌کند؛ ما هم همین‌طور: وقتی ناچار می‌شویم از مطالب پیش پا افتاده سخن بگوییم آنها را فقط از دیدگاه متعالی، مورد بحث و تفسیر قرار می‌دهیم. این نشانهٔ کمبود جسارت و صداقت و سادگی است. از زن‌ها هم به این دلیل زیاد حرف می‌زنیم که آدم‌هایی هستیم ناخشنود و ارضا نشده. ما زن‌ها را موجوداتی ایده‌آل می‌انگاریم و از آنها انتظارهایی داریم که با آن چه که واقعیت می‌تواند عرضه کند، غیرقابل قیاس است؛ آن چه را که به دست می‌آوریم به هیچ وجه همان چیزی نیست که آرزویش را داشتیم و در نتیجه، دچار عدم رضایت و امیدهای درهم شکسته و درد روحی می‌شویم و به مصداق آنکه دردمند جز از درد خود سخن نمی‌گوید، از دردمان حرف می‌زنیم. راستی از ادامهٔ این صحبت حوصله‌تان سر نمی‌رود؟

ـ نه، به هیچ وجه.

و همصحبت من در حالی که از جای خود نیم‌خیز می‌شد، گفت:

ـ در این صورت اجازه بفرمایید خودم را معرفی کنم: ایوان ایلیچ شاموخین[2]، به شکلی یکی از ملاکان مسکو... اما جنابعالی احتیاجی به آن ندارید که خودتان را معرفی کنید زیرا بنده، شما را خوب می‌شناسم.

آنگاه نشست و در حالی که نگاه چشم‌های آکنده از مهربانی و صداقتش را به چهره‌ام دوخته بود ادامه داد:

ـ این گفت و گوهای دایمی از زن جماعت را فیلسوف دست دومی چون مثلاً ماکس نورداثو[3] ممکن بود به جنون شهوانی یا به سرو[4] بودن‌مان یا به

۱. Vaudeville، نمایشنامه‌های کمدی سبک ـ واریته. ـ م.

2. Ivan Ilitch Chamokhin

۳. Max Nordau (۱۹۲۳-۱۸۴۹) فیلسوف آلمانی. ـ م.

۴. Serf (Serve)، در روسیهٔ قدیم دهقانی که وابسته به زمین بود و با آن خریدوفروش می‌شد. ـ م.

مطالب دیگری از همین قبیل نسبت دهد اما بنده، در این مورد نقطه‌نظر دیگری دارم. تکرار می‌کنم: ما به علت ایده‌آلیست بودن‌مان است که ارضا نشده‌ایم. ما می‌خواهیم که موجوداتی که ما را و فرزندان‌مان را می‌زایند، بالاتر از ما و بالاتر از تمام دنیا باشند. ما در دوران جوانی‌مان کسانی را پرستش می‌کنیم که عاشق‌شان می‌شویم؛ نزد ما، عشق و نیکبختی با هم مترادف است. در روسیه، ازدواج بی‌عشق، انزجار برمی‌انگیزد و شهوت‌پرستی، خنده؛ و بیشترین توفیق را هم رمان‌ها و داستان‌هایی کسب می‌کنند که در آنها، زن‌ها زیبارو و شاعرانه و متعالی باشند، و اگر انسان روسی از قدیم و ندیم «مادونای» رافائل[1] را تحسین می‌کند یا نگران آزادی زنان است، به شما اطمینان می‌دهم که تحسین یا نگرانی‌اش به هیچ وجه ساختگی نیست. اما بدبختی در یک جای دیگر است؛ ما وقتی زن می‌گیریم یا با زنی کنار می‌آییم و با او زندگی می‌کنیم، دو سه سالی که می‌گذرد دچاراحساس افسردگی و فریب‌خوردگی می‌شویم؛ پس با زنی دیگر روی هم می‌ریزیم، و باز دلسردی و باز وحشت؛ و سرانجام متقاعد می‌شویم که زن‌ها موجوداتی دروغگو و دغل و ناچیز و خرده گیر و بی‌انصاف و سنگدل و عقب‌مانده‌اند؛ خلاصه آنکه به این نتیجه می‌رسیم که آنها در سطحی نه بالاتر بلکه به مراتب پایین‌تر از ما مردها قرار گرفته‌اند؛ و برای ما، ناراضی‌ها و فریب‌خورده‌ها هیچ کاری نمی‌ماند جز آنکه غرغر کنیم و نق بزنیم و هی ادعا کنیم که بی‌رحمانه فریب‌مان داده‌اند.

از فحوای کلام شاموخین پی بردم که او از زبان و از محیط و از آداب و رسوم روسی، شاید به این سبب که در خارجه برای روسیه سخت دلتنگی می‌کرده است، لذت فراوان می‌بُرد. او ضمن آنکه روس‌ها را تحسین می‌کرد و ایده‌آلیسم کم‌نظیری به آنها نسبت می‌داد، از بیگانگان نیز به بدی یاد نمی‌کرد و همین امر سبب مقبولیتش می‌شد. همچنین پیدا بود که غمی در سینه داشت و دلش می‌خواست بیشتر دربارهٔ خردش حرف بزند تا دربارهٔ زن‌ها و باز معلوم بود که من ناچار خواهم شد داستان مفصلی شبیه به اقرار معاصی بشنوم.

در واقع هم وقتی که هر کدام‌مان یک لیوان از شرابی که سفارش داده بودیم

[1] ـ Raphaël (۱۵۲۰–۱۴۸۳) نقاش و مجسمه‌ساز ایتالیایی. ـ م.

نوشیدیم، او بار دیگر آغاز سخن کرد و گفت:

– یادم می‌آید که یک کسی در یکی از داستان‌های ولتمان[1] می‌گوید: «چه داستانی!» و دیگری جواب می‌دهد: «نه، این داستان نیست، بلکه پیش درآمد داستان است». بنده هم تا حالا هرچه گفتم، فقط پیش درآمد بود؛ راستش را بخواهید مایلم آخرین ماجرای عشقی‌ام را برایتان تعریف کنم. ببخشید، اجازه بدهید. باز هم بپرسم: از صحبت‌های من دچار ملال نمی‌شوید؟

جواب دادم که دچار ملال نمی‌شوم و او ادامه داد:

– محل وقوع این ماجرا یکی از شهرستان‌های شمالی استان مسکوست. باید خدمتتان عرض کنم که طبیعت آنجا زیبا و شگفت‌انگیز است. ملک ما در ساحل بلند رودخانهٔ تندی که شب و روز هیاهو می‌کند و در محدودهٔ ملک‌مان سرعتش به حداکثر می‌رسد، قرار دارد. برای آنکه تجسمی از ملک‌مان داشته باشید، یک باغ بزرگ کهن‌سال و گلشن‌های زیبا و کندوهای زنبور عسل و یک جالیز بزرگ را در نظرتان مجسم کنید؛ پایین دست اینها رودخانه و بیدستان مجعدی دیده می‌شود که به گاه افزایش شبنم، انگار که بخواهد سفید مو شود کمی مات به نظر می‌آید؛ در ساحل دیگر رودخانه، مرغزار و پشت آن تپه و جنگلی تیره و وحشتناک روی تپه. این جنگل تا چشم کار می‌کند پر از قارچ قرمز است، در انبوه‌ترین نقاط آن هم، گوزن‌ها زندگی می‌کنند. همه‌اش به نظرم می‌رسد که وقتی بمیرم و جسدم را در تابوت بگذارند، خواب سحرهایی را خواهم دید که طلوع خورشیدش چشم‌ها را خیره می‌کند و به درد می‌آورد، یا فریاد بلبل‌ها و آبچلیک‌های زمینی را از باغ و از بیرون باغ، و نوای یک سازدهنی را از سوی دهکده و صدای پیانو را از خانه‌مان و هیاهوی رودخانه را در غروب‌های شگفت‌انگیز بهاری خواهم شنید؛ انسان از شنیدن این همه موسیقی می‌خواهد گریه کند و در همان حال بلندبلند بخندد. زمین زیر کشت‌مان زیاد نیست اما مرغزارها و جنگل که جمعاً سالی حدود دو هزار روبل عایدمان می‌کند، به دادمان می‌رسد. من فرزند منحصر به فرد پدرم هستم، هر دومان زندگی ساده‌ای داریم، بنابراین مجموع این عایدی و حقوق بازنشستگی پدرم،

۱. A. F. Weltmann (۱۸۷۰–۱۸۰۰) نویسندهٔ روسی.-م.

کاملاً کفاف زندگی‌مان را می‌داد. پس از آنکه دانشکده را تمام کردم سه سال تمام در ده به سر بردم، به امور ملک می‌رسیدم و مدام چشم به راه آن بودم که برای عضویت در جایی انتخابم کنند اما مهمتر از همه آنکه به دختری بسیار زیبا و فریبنده، دیوانه‌وار دل باخته بودم. او خواهر کوتلویچ[1]، همسایهٔ ملکی‌ام بود؛ این ملاک ورشکسته، در ملک خود درخت‌های آناناس و هلوی کم‌نظیر و برقگیر و فواره‌ای در وسط حیاط داشت و در همان حال آه در بساط نداشت. هیچ کاری انجام نمی‌داد، هیچ کاری بلد نبود و آن قدر شل و وارفته بود که گفتی وجودش را با شلغم بخارپز ساخته بودند؛ سرگرمی‌اش عبارت بود از احضار ارواح و مداوای دهقانان به شیوهٔ هومئوپاتی[2]. باری او مردی بود با نزاکت و آداب‌دان و نرم‌خو و چیز فهم با وجود این، من با آدم‌هایی که با ارواح همکلام می‌شوند و زن‌های دهاتی را با مانیه‌تیسم معالجه می‌کنند، نمی‌توانم دمساز شوم. اولاً اشخاصی که آزادی فکری نداشته باشند، همیشه دچار درهم برهمی ذهنی هستند و صحبت کردن با آنها فوق‌العاده دشوار است، ثانیاً این جور آدم‌ها نه کسی را دوست می‌دارند، نه با زنی زندگی می‌کنند و همین جنبهٔ اسرارآمیز بودن‌شان روی آدم‌های تأثیرپذیر اثری نامطلوب برجا می‌گذارد. از قیافه‌اش هم خوشم نمی‌آمد. او مردی بود قد بلند و چاق که پوستی بسیار سفید و سری کوچک و چشم‌هایی کوچک و براق و انگشت‌هایی سفید و پف کرده داشت؛ او دستِ آدم را نمی‌فشرد بلکه آن را له می‌کرد و یک بند هم عذرخواهی می‌کرد. کلمهٔ «ببخشید» اعم از این که از آدم چیزی می‌خواست یا چیزی می‌داد، ورد زبانش بود. و اما خواهرش... خواهرش چهره‌ای بود از یک عالم دیگر. در اینجا باید خدمتتان عرض کنم که من در دوران کودکی و جوانی‌ام با خانوادهٔ کوتلویچ آشنایی نداشتم زیرا پدرم در شهر N پرفسور بود و ما سال‌های سال در شهرستان سکونت داشتیم؛ هنگامی که من با آنها آشنا شدم دیگر دختری ۲۲ ساله بود؛ تا آن زمان دانشکده را تمام کرده و دو سالی هم در مسکو، نزد خالهٔ متمولش که او را با خود به مجالس و مهمانی‌های اعیان و اشراف می‌برد، زندگی کرده بود. وقتی آشنا شدم و برای اولین بار با او صحبت کردم، پیش از همه چیز اسم

1. Kotlovitch

۲. Homeopathy، علاج به مثل ـ معالجه با داروهای همسان مرض. ـ م.

کم‌نظیر و قشنگش ـ آری‌آدنا[1] ـ بود که متحیرم کرد. این اسم به او می‌آمد! آری‌آدنا دختری بود مو بلوطی، بسیار لاغر، بسیار ظریف، ورزیده، خوش‌اندام و فوق‌العاده ملیح که چهره‌ای ظریف و بی‌نهایت نجیبانه داشت. چشم‌های او هم می‌درخشید، با این تفاوت که درخشش چشم‌های برادرش به سردی و شیرینیِ آب‌نبات بود، حال آنکه در نگاه آری‌آدنا جوانیِ زیبا و پرغروری موج می‌زد. او در همان روز آشنایی‌مان قلبم را تسخیر کرد ـ جز این هم ممکن نبود. تأثیرهایی که در اولین دیدارمان روی من گذاشت به قدری قوی و سلطه‌آمیز بود که هنوز هم خیال می‌کنم که طبیعت در لحظهٔ خلق این دختر، اندیشه‌ای بزرگ و شگفت‌انگیز در سر داشت. صدای او و پای او، کلاه او و حتی ردپای او روی ماسهٔ ساحل که در آن ماهی‌های ریز صید می‌کرد، در وجود من نشاط و عطش شدید زندگی برمی‌انگیخت. به چهرهٔ زیبا و اندام موزونش می‌نگریستم و از روی آنها دربارهٔ ساختمان و سازمان روحی‌اش داوری می‌کردم؛ هر کلمه و لبخندش تحسین مرا برمی‌انگیخت و مفتونم می‌کرد و وادارم می‌کرد که در وجود او یک روح متعالی ببینم. او مهربان و خوش صحبت و با نشاط بود، رفتاری بی‌پیرایه و ایمانی شاعرانه به خداوند داشت، دربارهٔ مرگ، شاعرانه بحث می‌کرد و ساختار روحی‌اش از لحاظ رنگ‌آمیزی به قدری غنی بود که حتی به عیوب و کمبودهای خودش هم می‌توانست خواص خاص و دوست‌داشتنی بدهد. مثلاً اگر هوس می‌کرد اسب تازه‌ای بخرد اما پولی در بساط نمی‌داشت، غم به دل راه نمی‌داد! تصمیم می‌گرفت از اموال‌شان چیزی بفروشد یا گرو بگذارد و چنانچه مباشرشان به خدا و پیغمبر قسم می‌خورد که چیزی را نمی‌شود فروخت یا گرو گذاشت، در این صورت تصمیم می‌گرفت مثلاً شیروانی ساختمان‌های جنبی ملک را برچیند و ورق آهن آن را به پول نزدیک کند یا مثلاً در بحبوحهٔ کار کشت و زرع، اسب‌های بارکش را به بازار بفرستد و آنها را به ثمن بخس بفروشد. گاهی اوقات این گونه هوس‌های مهار نشده‌اش تمام اهالی ملک‌شان را دچار یأس می‌کرد اما او هوس‌هایش را با چنان ظرافتی به مرحله اجرا درمی‌آورد که سرانجام همگی طوری او را می‌بخشیدند

1. Ariadna

و به هر کاری مجازش می‌داشتند که گفتی یک الهه یا همسر سزار بود. عشق من محبت‌آمیز بود و به زودی همه، از پدرم گرفته تا همسایه‌ها و دهقان‌ها، متوجه آن شدند و همه هم با من همدلی می‌کردند. گاه که کارگرها را به مشروب مهمان می‌کردم تعظیم‌کنان می‌گفتند: «خدا کند شما با دوشیزه کوتلویچ ازدواج کنید».

خود آری‌آدنا هم از عشق من خبر داشت. غالباً سوار بر اسب یا کالسکه به ملک‌مان می‌آمد و گاهی اوقات تا غروب پیش من و پدرم می‌ماند. او با پدر پیرم دوست شده بود به طوری که پدرم حتی دوچرخه‌سواری یادش داد. در اینجا باید بگویم که دوچرخه سواری سرگرمی مورد علاقهٔ پدرم بود. یادم می‌آید یک روز نزدیکی‌های غروب، آن دو تصمیم گرفتند دوچرخه‌سواری کنند و در لحظه‌ای که به آری‌آدنا کمک می‌کردم تا سوار دوچرخه شود آن قدر زیبا بود که سراپایم از شوق و ذوق لرزید و به نظرم آمد که دست‌هایم از تماس با بدنش می‌سوختند و هنگامی که آن دو ــ هر دو زیبا و خوش قامت ــ در جاده شوسه از کنار من گذشتند، اسب کهر مباشو که از روبرو می‌آمد وحشت‌زده از جاده بیرون دوید ــ چنین به نظر می‌رسید که آن حیوان هم مجذوب زیبایی آری‌آدنا شده بود. عشق و علاقه من، آری‌آدنا را تحت تأثیر قرار می‌داد و دلش را نرم می‌کرد، از این رو سخت راغب بود که مانند من واله و شیدا باشد و به عشق من با عشقی متقابل پاسخ دهد. آخر این کار خیلی شاعرانه بود!

اما او نمی‌توانست مانند من بی‌شایبه دوست بدارد زیرا هم سردمزاج بود، هم به قدر کافی فاسد! در وجودش شیطان لانه کرده بود و شب و روز در گوشش زمزمه می‌کرد که او جذاب و دلرباست و او که آشکارا نمی‌دانست چرا آفریده شده است و زندگی را به چه منظوری به او داده‌اند، خویشتن را در آینده، جز در نقش زنی بسیار متمول و سرشناس در نظر خود مجسم نمی‌کرد؛ رویای مجالس رقص و مهمانی و مسابقات اسب‌دوانی و نوکرها و پیشخدمت‌های ملبس به جامه‌های زرق و برق‌دار و سالن پذیرایی با شکوه در سر می‌پروراند و خود را در جمع انبوه کنت‌ها و بارن‌ها و سفیرها و نقاش‌ها و هنرمندهای معروف می‌دید که همگی به او تعظیم می‌کردند و آرایش و حسن جمالش را می‌ستودند... این اشتیاق به کسب قدرت و این گونه افکارِ مدام در یک جهت، انسان را دلسرد می‌کند؛ آری‌آدنا هم چه نسبت به من و چه نسبت به طبیعت و چه

به موسیقی، دلِ سردی داشت. در این میان زمان می‌گذشت و از سفیر و وزیر مختار خبری نمی‌شد؛ آری‌آدنا همچنان در خانهٔ برادرِ روح احضار کنِ خود می‌زیست، وضع مالی‌شان بیش از پیش رو به وخامت می‌گذاشت، به طوری که دیگر نمی‌توانست لباس و کلاه نو بخرد و برای اختفای فقرش ناچار می‌شد به حیله و حقه متوسل شود.

از بخت بد، زمانی که در مسکو نزد خاله‌اش زندگی می‌کرد کنت متمول و در عین حال مطلقاً ناچیزی به اسم ماکتویف[1] از او خواستگاری کرده و با جواب رد قطعی‌اش روبرو شده بود. اما اکنون از دستِ ردّی که به سینهٔ کنت زده بود، کرم پشیمانی درونش را می‌خورد و آزارش می‌داد. همان‌طوری که دهاتی‌های ما به کواس[2] که در آن سوسک افتاده باشد با اشمئزاز فوت می‌کنند و معهذا آن را می‌نوشند، آری‌آدنا نیز هر بار که به یاد کنت می‌افتاد با اشمئزاز چهره درهم می‌کشید و با این وجود به من می‌گفت:

ـ هرچه می‌خواهید بگویید، ولی در القاب و عناوین، چیزی غیرقابل وصف و فریبنده وجود دارد...

او رویای شهرت و القاب و جلال در سر داشت اما در همان حال دلش می‌خواست مرا هم از دست ندهد. انسان هر چه هم که جز به سفیر و وزیرمختار فکر نکند بالاخره گذشته از آنکه قلبش از سنگ ساخته نشده است، دلش به حال جوانی خودش هم می‌سوزد. آری‌آدنا سعی داشت عاشق من شود، تظاهر می‌کرد که دوستم می‌دارد، حتی قسم می‌خورد که واله و شیدای من شده است. اما من موجودی هستم عصبی و حساس؛ اگر یک کسی دوستم بدارد بی‌آنکه محتاج آن باشم که برایم قسم‌ها بخورد و به من اطمینان بدهد، عشق را حتی از راه دور احساس می‌کنم ولی موقعی که آری‌آدنا با من از عشق و عاشقی صحبت کرد، حالی به من دست داد که انگار بادی سرد بر من وزیده بود یا نغمهٔ یک بلبل فلزی به گوشم می‌خورد. خود او هم احساس می‌کرد که کمبود باروت دارد، از این بابت متأسف بود و بارها دیده بودمش که اشک می‌ریخت. یک روز نزدیک‌های غروب، موقعی که در ساحل قدم می‌زدیم، فکرش را بکنید، یکهو

1. Maktouyev

۲. Kvas نوعی نوشیدنی.ـم.

مرا با هیجان در آغوش گرفت و لب‌هایم را بوسید و من از نگاهش پی بردم که دوستم نمی‌دارد بلکه از سر کنجکاوی بغلم کرده است، می‌خواست خود را در معرض آزمایش قرار دهد، می‌خواست ببیند که چنین عملی چه نتیجه‌ای خواهد داد. من وحشت کردم. دست‌هایش را گرفتم و نومیدانه گفتم: «این گونه نوازش‌های عاری از عشق، عذابم می‌دهند!» دلگیر شد و جواب داد: «راستی که آدم... عجیب و غریبی هستید!»، این را گفت و از من جدا شد.

به احتمال بسیار زیاد، بعد از گذشت یکی دو سال با او ازدواج می‌کردم و این ماجرا به آخر می‌رسید اما تقدیر چنین می‌خواست که ماجرای عشقی‌مان در مسیر دیگری قرار بگیرد. چنین اتفاق افتاد که یکی از دوستان دوران دانشجویی برادر آری‌آدنا که مرد دلچسبی به اسم میخاییل ایوانیچ لوبکف[1] بود و سورچی‌ها و نوکرها از او با جملهٔ «آقای خوش‌مشرب!» اسم می‌بردند به ملک آنها آمد و مدتی در آنجا اقامت گزید. او مردی بود لاغر و طاس و رنگ‌پریده که مانند یک بورژوای خوش‌قلب چهره‌ای ناجالب و در عین حال خوش منظر و قدی متوسط و سبیلی مرتب و سیب‌آدم درشتی داشت و پوست گردنش مانند پوست غاز پر از جوش‌های ریز بود. عینکی پنسی که نوار پهن سیاه‌رنگی به آن بسته شده بود به چشم می‌زد و حرف «ر» و «ل» را درست تلفظ نمی‌کرد به گونه‌ای که مثلاً کلمهٔ «می‌کرد» را «می‌کَید» ادا می‌کرد؛ در همه حال خوشحال و سرحال بود و همه‌چیز درنظرش جالب و خنده‌آور می‌نمود. در بیست سالگی ازدواج احمقانه‌ای کرده و در مسکو، در محلی پایین‌تر از صومعهٔ دویچیه[2] به عنوان جهیزیه، دو باب خانه گرفته بود، بعد مشغول تعمیرشان شده و قصد کرده بود در یکی از آنها حمامی نیز بسازد اما پاک ورشکست شده و به خاک سیاه نشسته بود و اکنون زن و چهار فرزندش در پانسیون ارزان‌قیمتی، در فقر و مسکنت می‌زیستند و او می‌بایست به آنها خرجی پرداخت می‌کرد ــ البته این موضوع هم در نظرش خنده‌آور می‌نمود. او ۳۶ساله و زنش ۴۲ ساله بود ــ این هم خنده‌اش را برمی‌انگیخت. مادر متکبر و پرافاده‌اش که از زن او متنجر بود با یک گله سگ و گربه در خانهٔ جداگانه‌ای زندگی می‌کرد و او ناچار بود همه ماهه

1. Mikhail Ivanitch Loubkov 2. Devitchiye

۷۵ روبل خرجی مادر را هم بپردازد، خود او هم مرد خوش‌سلیقه‌ای بود، دوست داشت ناهارش را در «اسلاویانسکی[1] بازار» و شامش را در «ارمیتاژ[2]» بخورد؛ احتیاج به پول زیادی داشت حال آنکه عمویش سالی فقط دو هزار روبل به او کمک می‌کرد. این مبلغ کفاف مخارج او را نمی‌داد از این رو غالباً روزهای متوالی، در جست و جوی کسی که بتوان پولی ازش قرض کرد، در کوچه‌های مسکو به قول معروف له‌له زنان سگدو می‌کرد ـ از این کار هم خنده‌اش می‌گرفت. آن طوری که خودش اظهار می‌داشت، از زندگی خانوادگی گریخته بود و نزد کوتلویچ آمده بود تا مدتی در آغوش طبیعت بیاساید. هنگام صرف ناهار و شام و ضمن گردش‌ها و پیاده‌روی‌ها، از همسر و از سادر و از طلبکارها و از مأموران اجراییات دادگستری تعریف‌ها می‌کرد و به ریش‌شان می‌خندید؛ به ریش خود هم می‌خندید و به ما اطمینان می‌داد که در سایهٔ استعدادش در زمینهٔ گرفتن قرض، توانسته است کلی آشنایی خوب و خوشایند به هم بزند، یک بند می‌خندید، ما هم می‌خندیدیم. از هنگام ورودش به ملک کوتلویچ، شکل وقت‌گذرانی ما هم تغییر کرده بود. من بیشتر طرفدار سوگرمی‌های آرام و به اصطلاح دور از آشوب و جنجال بودم؛ علاقه داشتم ماهیگیری کنم، به جمع کردن قارچ بروم، عصرها قدم‌زنان گردش کنم اما لوبکف، پیک‌نیک و آتشبازی و شکار با تازی را به سایر سوگرمی‌ها ترجیح می‌داد. او هفته‌ای دو سه بار پیک‌نیک راه می‌انداخت و آری‌آدنا با قیافه‌ای جدی و دل مشغول، فهرستی از احتیاجات پیک‌نیک را از قبیل صدف و شامپانی و آب‌نبات و غیره روی کاغذی می‌نوشت و بی‌آنکه در قید آن باشد که پولی در بساط دارم یا نه، مرا برای خرید آنها به مسکو می‌فرستاد. در پیک‌نیک‌ها هم خنده‌ها و به سلامتی همدیگر مشروب خوردن‌ها و شنیدن داستان‌های نشاط‌آوری دربارهٔ زن پیر و سگ‌های چاق و چلهٔ مادرش و نیک‌سوشتی قرض دهندگانش، تکرار می‌شد.

لوبکف عاشق طبیعت بود اما با آن طوری برخورد می‌کرد که با پدیده‌ای از دیرباز شناخته شده، با پدیده‌ای بی‌نهایت نازل‌تر از خود، با پدیده‌ای که فقط

1. Slavyanskiy 2. Ermitage

برای ارضای تمنیات او آفریده شده بود. گاه اتفاق می‌افتاد که در مقابل منظرهٔ باشکوهی بایستد و بگوید: «اینجا جان می‌دهد برای چای خوردن!» یک روز وقتی آری آدنا را دید که چتر در دست، از دور می‌گذشت، با سر به طرف او اشاره کرد و گفت:

ـ او لاغر است و من لاغرها را می‌پسندم. از زن‌های چاق خوشم نمی‌آید.

از سخنانش احساس نفرت کردم و از او خواستم که در حضور من، با این لحن از زن‌ها سخن نگوید. متعجبانه نگاهم کرد و گفت:

ـ کجای این کار بد است که من زن لاغر دوست داشته باشم، نه چاق؟

سؤالش را بی‌جواب گذاشتم. یک روز هم که سرحال و کمی هم شنگول بود گفت:

ـ من متوجه شده‌ام که آری‌آدنا گریگوریونا از شما خوشش می‌آید. و در عجبم که چرا غفلت می‌کنید.

از سخنانش ناراحت شدم و نقطه نظرم را دربارهٔ عشق و زن، با احساس شرمندگی، برای او بیان کردم. آهی کشید و گفت:

ـ نمی‌دانم. به عقیده من زن، زن است و مرد، مرد. گیرم که آری‌آدنا گریگوریونا به قول شما موجودی متعالی و شاعرانه باشد ولی این به آن معنا نیست که قوانین طبیعت شامل حال او نشود. خودتان هم ملاحظه می‌کنید که حالا دیگر او در سنی است که به شوهر یا به معشوق احتیاج دارد. من برای زن‌ها کمتر از شما احترام قائل نیستم ولی فکر می‌کنم وجود پاره‌ای روابط، شعر و زیبایی را نفی نمی‌کند؛ شعر جای خود دارد و معشوق، جای خود؛ عین کار کشاورزی: زیبایی طبیعت جای خود دارد اما درآمد از دشت و جنگل، جای خود.

هنگامی که من و آری‌آدنا مشغول صید ماهی‌های ریز بودیم، لوبکف همان جا روی ماسه دراز کشیده بود و با لحنی آکنده از استهزا می‌خواست به من درس زندگی بدهد. می‌گفت:

ـ در عجبم که چطور می‌توانید بی‌ماجرای عشقی زندگی کنید، آقا! شما، جوان و خوش‌قیافه و جالب و خلاصه مردی تمام عیار هستید، با این حال مانند راهب‌ها زندگی می‌کنید. وای از دست شما پیرمردهای ۲۸ ساله! من حدود ده

سال از شما بزرگ‌ترم، ولی شما جوان‌ترید یا من؟ آری‌آدنا گریگوریونا، کدام یک از ما جوان‌تر است؟

آری آدنا جواب داد:

ـ البته شما.

و وقتی از سکوت و از نگاه‌های دقیق‌مان به چوب‌پنبه‌ها به ستوه می‌آمد، برمی‌خاست و به خانه می‌رفت؛ اما آری‌آدنا با چشم‌هایی آکنده از خشم نگاهم می‌کرد و می‌گفت:

ـ راستی که شما مرد نیستید بلکه زبانم لال، بی‌عرضه تشریف دارید. آخر مرد باید عاشق شود، دیوانگی کند، اشتباه کند، رنج بکشد! یک زن، هم گستاخی‌تان را خواهد بخشید، هم وقاحت‌تان را اما این ملاحظه کاری‌تان را هرگز نمی‌بخشد.

او که به طور جدی عصبانی شده بود ادامه داد:

ـ آدم برای دستیابی به موفقیت، باید قاطعیت و جسارت داشته باشد. لوبکف به اندازهٔ شما خوش‌قیافه نیست با وجود این، جالب‌تر از شماست؛ او همیشه نزد زن‌ها موفقیت خواهد داشت زیرا شباهتی به شما ندارد، او مرد است...

در صدای او حتی نوعی قساوت احساس می‌شد. شبی، هنگام صرف شام، آری‌آدنا بی‌آنکه مرا مورد خطاب قرار دهد صحبت از این کرد که اگر خودش مرد می‌بود در ده نمی‌ماند تا بترشد بلکه به سیر و سیاحت می‌پرداخت؛ زمستان را در جایی خارج از کشور، مثلاً ایتالیا می‌گذرانید. آه، ایتالیا! پدرم مدتی از آب و هوا و از طبیعت بسیار زیبا و از موزه‌های آنجا به تفصیل حرف زده و نادانسته آتش او را تیزتر کرده بود. ناگهان اشتیاق سفر به ایتالیا، در وجود آری‌آدنا شعله‌ور شد؛ حتی مشتش را به میز زد و در حالی که چشم‌هایش برق می‌زد علاقهٔ خود را برای سفر به ایتالیا اعلام کرد!

از آن روز و هر روز صحبت از ایتالیا و خوبی‌های آن بود؛ هر بار هم که آری‌آدنا از بالای شانه‌اش نگاهم می‌کرد، از قیافهٔ سرد و عنادش درمی‌یافتم که اکنون او در رویاهای خود ایتالیا را با تمام مجامع سرشناس و توریست‌ها و خارجی‌های مشهورش تسخیر کرده است و کسی هم نمی‌تواند جلودارش

شود. من توصیه می‌کردم که سفر را یکی دو سال عقب بیندازد اما او با اشمئزاز رو ترش می‌کرد و می‌گفت:

ــ شما عین یک پیردختر، ملاحظه‌کار هستید!

لوبکف طرفدار سفر بود؛ می‌گفت که چنین سفری بسیار ارزان تمام خواهد شد و او هم با کمال میل حاضر است به ایتالیا برود و آنجا، فارغ از گرفتاری‌های خانوادگی، استراحت کند. اعتراف می‌کنم که رفتار من، مانند رفتار یک شاگرد دبیرستانی، ساده‌دلانه بود. نه از سر حسادت بلکه از پیش احساس حادثه‌ای غیرعادی و وحشت‌انگیز، سعی داشتم در صورت امکان نگذارم که آن دو با هم تنها بمانند؛ آنها هم مرا دست می‌انداختند مثلاً هر بار که وارد اتاق می‌شدم وانمود می‌کردند که پیش از ورودم مشغول ماچ و بوس بودند و اعمالی از این قبیل.

باری یک روز صبح، برادرِ پف کرده و سفید و روح احضار کن آری‌آدنا نزد من آمد و اظهار علاقه کرد که با من دو به دو صحبت کند. او مردی بود فاقد اراده؛ با وجود تربیت و نزاکتش اگر روی میز چشمش به نامهٔ مربوط به غیر می‌افتاد نمی‌توانست، از خواندن آن خودداری کند. اکنون نیز ضمن این که با من حرف می‌زد، اعتراف کرد که برحسب تصادف نامهٔ لوبکف به آری‌آدنا را خوانده است.

ــ از مضمون این نامه دستگیرم شد که خواهرم در آینده‌ای خیلی نزدیک به خارجه می‌رود. دوست مهربان، من خیلی نگرانم! من که سر در نمی‌آورم، شما حالی‌ام کنید!

موقعی که با من مشغول صحبت کردن بود به سنگینی توی صورتم نفس نفس می‌زد و از دهانش بوی گوشت گوسالهٔ آب‌پز می‌آمد. لحظه‌ای درنگ کرد و ادامه داد:

ــ از این که شما را از راز این نامه آگاه می‌کنم پوزش می‌خواهم ولی شما دوست آری‌آدنا هستید و او به شما احترام می‌گذارد! ممکن است شما از این ماجرا خبر داشته باشید. آری، می‌خواهد برود اما با کی؟ آقای لوبکف هم قصد دارد همراهش برود. ببخشید، این عمل از جانب آقای لوبکف حتی حیرت‌انگیز است! او مردی زن و بچه‌دار است با وجود این به خواهرم اظهار عشق می‌کند و در نامه‌اش او را «تو» خطاب می‌کند. ببخشید، عمل ایشان،

حیرت‌انگیز است!

بدنم سرد و دست و پایم کرخت شد، در سینه‌ام طوری احساس درد کردم که گفتی سنگ سه گوشی در آن جا داده بودند. کوتلوپیچ با درماندگی روی مبل نشست و بازوانش مثل دو ترکه فرو آویختند. پرسیدم:

ـ من چه می‌توانم بکنم؟

ـ تلقین... متقاعدش کنید... بفهمانیدش که لوبکف جفت او نیست.

سپس سر را بین دست‌ها گرفت و ادامه داد:

ـ آه خدای من، چقدر وحشتناک است! او جفت‌های تحسین‌انگیزی چون کنت ماکتویف و... و دیگران دارد. کنت او را می‌پرستد و چهارشنبهٔ هفتهٔ پیش هم، جد مرحوم او، ایلاریون[1]، به طور مثبت، مثل دو دو تا چهارتا تأیید می‌کرد که آری‌آدنا زن کنت خواهد شد. بله، به طور مثبت! جدمان ایلاریون حالا دیگر زنده نیست ولی انسانی است فوق‌العاده خردمند. ما روحش را هر روز احضار می‌کنیم.

بعد از این گفت و گو، سراسر شب را نتوانستم بخوابم، دلم می‌خواست انتحار کنم. صبح پنج تا نامه نوشتم و همه آنها را پاره پاره کردم، بعد در انبار غلهٔ ملک‌مان زار زار گریه کردم، سپس از پدرم پولی گرفتم و بدون خداحافظی عازم قفقاز شدم.

البته زن زن است و مرد، مرد اما مگر در دوران ما هم، این حرف‌ها مانند عهد دقیانوس به همین سادگی است؟ و مگر من به عنوان انسانی متمدن و دارای ساختار پیچیدهٔ معنوی، باید علاقهٔ شدیدم را به زن فقط با این استدلال که اشکال تن و بدنش با مال من متفاوت است، توجیه کنم؟ آه که چقدر وحشتناک می‌بود! دلم می‌خواهد این طور فکر کنم که همان نبوغ بشری‌ای که با طبیعت مبارزه می‌کرد، با عشق جسمانی نیز به عنوان یک دشمن می‌جنگید و اگر نتوانست آن را مغلوب کند دستکم موفق شد در دام اوهام عشق و برادری به بندش بکشد؛ و برای من، این دیگر حداقل نه یک نقطهٔ حرکت وجود حیوانی، مثل وجود حیوانی سگ و قورباغه، بلکه عشقی است حقیقی و هر به آغوش

1. Ilarion

کشیدنی، از هیجان پاک قلبی و از احترام به زن الهام می‌گیرد. در واقع هم انزجار از غریزهٔ حیوانی، طی قرن‌های متمادی در وجود صدها نسل شکل گرفته است، من آن را با خونم به ارث برده‌ام و جزیی از وجودم را تشکیل می‌دهد و اگر اکنون به عشق حالتی شاعرانه می‌دهم، تصور می‌کنم که این امر در عصر ما همان‌قدر طبیعی و ضروری است که مثلاً حرکت نکردن صدفه‌های گرش‌هایم یا فقدان پشم و پیله روی تن و بدنم. چنین می‌پندارم که اکثر افراد متمدن، به همین گونه می‌اندیشند زیرا در حال حاضر، فقدان عنصر ظرافت و معنویت در عشق، به عنوان پدیده‌ای آتاویسمی[1] تحقیر می‌شود؛ و می‌گویند که این پدیده، نشانهٔ خرابی نژاد و اکثر جنون‌هاست. حقیقت آن است که وقتی به عشق حالت شاعرانه می‌دهیم در وجود کسی که دوستش می‌داریم شایستگی‌هایی متصور می‌شویم که غالباً فاقد آنند و این امر برای ما به منبع اشتباه‌های دایمی و رنج‌های دایمی مبدل می‌شود اما به نظر من بهتر است همین طور باشد یعنی انسان رنج بکشد بهتر از آن است که با گفتن، زن زن است و مرد، مرد خویشتن را تسلای خاطر دهد.

در تفلیس نامه‌ای از پدرم دریافت کردم که در آن نوشته بود که آری‌آدنا گریگوریونا به خارجه عزیمت کرده است و قصد دارد سراسر زمستان را در آنجا بگذراند. یک ماه بعد، در اوایل پاییز به ملک‌مان بازگشتم. آری‌آدنا هر هفته، با زبان ادبی زیبایی، روی کاغذهای معطر برای پدرم نامه‌های بسیار جالب می‌فرستاد. من بر این عقیده هستم که هر زنی می‌تواند نویسنده باشد. او در این نامه به تفصیل حکایت می‌کرد که چقدر برایش سخت بود که با خاله‌اش آشتی کند و از او هزار روبل پول بگیرد و چقدر طول کشیده بود که بتواند در مسکو یکی از بستگان دور خود را بیابد و آن پیرزن را راضی کند که در این سفر همراه او شود. از این همه اسرافی که در شرح جزییات می‌کرد بوی دروغ می‌آمد و البته من پی بردم که به طور کلی هیچ زنی همسفرش نبود. چندی بعد من هم یک نامهٔ خوشبو و ادبی از او دریافت کردم. نوشته بود که برای سن و چشم‌های قشنگ و عاشق و فرزانه‌ام دلتنگی می‌کند و دوستانه ملامتم می‌کرد که به جای

1. Atavism

آن که مانند خود او، در بهشت و زیر سایهٔ نخل‌ها از زندگی لذت ببرم و بوی خوش بهار نارنج استنشاق کنم، در ده می‌تُرشم و جوانی‌ام را هدر می‌دهم. و نامه را چنین امضا کرده بود: «آری‌آدنایی که ترکش کرده‌اید». حدود دو روز بعد، نامهٔ دیگری در همین مایه‌ها دریافت کردم که با عبارت: «کسی که فراموشش کرده‌اید» پایان می‌یافت. پاک گیج شدم. من دیوانه‌وار دوستش می‌داشتم و هر شب خوابش را می‌دیدم و حالا از یک طرف سرکوفت‌هایی از قبیل «رها شده» و «فراموش شده» ــ آخر چرا؟ به خاطر چه؟ ــ و از طرف دیگر شب‌های بلند و ملال‌انگیز ده و فکر لوبکف که از سرم خارج نمی‌شد و... ابهام و بی‌خبری، عذابم می‌داد و شب و روزم را سیاه و غیرقابل تحمل می‌کرد؛ تاب نیاوردم و عزم سفر کردم.

آری‌آدنا مرا به آباتسیا[1] خوانده بود. در یک روز گرم و آفتابی، بعد از بارانی که قطره‌های آن هنوز روی برگ‌های درخت‌ها نمایان بود به آنجا رسیدم و در همان dépendance[2] بزرگ شبیه به سربازخانه که محل سکونت او و لوبکف بود اقامت گزیدم. آن دو بیرون رفته بودند. به پارک شهر رفتم و در باغراه‌های آن کمی پرسه زدم، سپس روی نیمکتی نشستم. یک ژنرال اتریشی که مانند ژنرال‌های خودمان شلواری با نوار قرمز رنگ به پا داشت و دست‌ها را در پشت به هم قفل کرده بود از جلو من گذشت. بعد کالسکهٔ طفل شیرخواری را که چرخ‌های آن روی ماسهٔ خیس به خشکی غژغژ می‌کرد از کنارم عبور دادند. سپس پیرمردی ضعیف و یرقانی، عده‌ای زن انگلیسی، یک کشیش کاتولیک لهستانی و باز همان ژنرال اتریشی از روبروی من گذشتند. ارکستر نظامی که لحظه‌ای پیش، از فیومه[3] رسیده بود با سازهای بادی درخشانش به محل سرپوشیده رفت و مشغول نواختن شد. آیا تا کنون اتفاق افتاده است که به آباتسیا بروید؟ این شهری است اسلاوی کوچک و کثیف که یگانه کوچه‌اش بوی گند می‌دهد و بعد از هر بارانی، بدون داشتن گالوش، غیرقابل عبور می‌شود. دربارهٔ این بهشت زمینی آن قدر زیاد و هربار هم با چنان عاطفه‌ای

1. Abbatsia

۲. ساختمان (فرانسوی). ــ م.

3. Fiume

مطلب خوانده بودم که بعدها وقتی پاچه‌های شلوارم را بالا می‌کشیدم وعرض کوچهٔ تنگ آن را محتاطانه قطع می‌کردم، و وقتی از پیرزن دست‌فروشی که تا به روس بودن من پی برد شروع کرد به گفتن: «چاهار» و «شیش»[1] از فرط ملال گلابی‌های سفت می‌خریدم، و وقتی سرگشته و حیران از خود می‌پرسیدم که به کجا بروم و در این شهر کوچک چه کنم، و وقتی حتماً با روس‌هایی روبرو می‌شدم که مانند من فریب خورده بودند، احساس تأسف و شرمندگی می‌کردم. اینجا خلیج آرامی وجود دارد که در آن کشتی‌ها و قایق‌هایی با بادبان‌های رنگارنگ در حرکت‌اند؛ از اینجا هم فیومه پیداست، هم جزایر دوردستِ پوشیده در مه ارغوانی‌گون و چنانچه کاسب‌کارهای طماع، در آن ساحل سرسبز، آن همه هتل و پانسیون که معماری زشت و عامیانه دارند روی هم تل نمی‌کردند و دید به خلیج را کور نمی‌کردند انسان، در این بهشت زمینی به جای دیدن مشتی پنجره و ایوان و میدانچه‌های پر از میزهای سفید کافه‌ها و پیشخدمت‌های فراک‌پوش، می‌توانست مناظر دل‌انگیزی ببیند. در اینجا پارکی هم وجود دارد که حالا دیگر نظیر آن را در اروپا، در هر شهرکی که دارای آب‌های معدنی باشد، می‌توان مشاهده کرد؛ اما همه چیز اینجا، از سبزیِ تیره و ساکن و ساکت نخل‌ها گرفته تا ماسهٔ زردِ درخشانِ کف باغراه‌ها و نیمکت‌های سبزِ براق و درخشش سازهای بادی نظامی‌ها و نوار قرمز رنگ شلوار ژنرال، بعد از گذشت ده دقیقه، انسان را به تنگ می‌آورند. بااین حال نمی‌دانم سبب چیست که آدم موظف است در اینجا ده روز و شاید ده هفته اقامت کند! من ضمن آنکه بی‌اختیار ول می‌گشتم، بیش از پیش متقاعد می‌شدم که در این‌گونه شهرک‌ها، انسان‌های سیر و متمول چه زندگی ناراحت و ملال‌انگیزی دارند و قوه تخیل‌شان چه سست و بی‌حال، و امیال و سلیقه‌های‌شان چقدر عاری از شهامت و جسارت است؛ و باز متقاعد می‌شدم که آن عده از توریست‌های پیر و جوانی که وضع مالی‌شان اجازه نمی‌دهد در هتل‌ها و پانسیون‌ها اقامت کنند و هرجا که پیش آید اتراق می‌کنند و در ارتفاعات کوه‌ها، روی سبزه‌ها دراز می‌کشند و از تماشای دریا لذت می‌برند و جنگل‌ها و روستاها را از نزدیک

۱. «چهار» و «شش».

می‌بینند و با آداب و رسوم محلی آشنایی پیدا می‌کنند و به آوازهای مردم گوش می‌دهند و عاشق زن‌های آنجا می‌شوند، از گروه نخست به مراتب خوشبخت‌ترند...

هنوز در پارک نشسته بودم و هوا رفته رفته می‌رفت که تاریک شود. در همان وقت آری‌آدنای من، ظریف و آراسته، در گرگ و میش شامگاهی نمایان شد؛ لوبکف نیز که لباس‌های نو و گران‌قیمت به تن داشت و از قرار معلوم آنها را در وین خریده بود از پی او می‌آمد و می‌گفت:

ـ چرا اوقات تلخی می‌کنید؟ من به شما چه کیده‌ام[1]؟

آری‌آدنا همین که مرا دید از شدت خوشحالی جیغی کشید و اگر ما در پارک نمی‌بودیم قطعاً مرا در آغوش می‌گرفت؛ دست‌هایم را محکم می‌فشرد و می‌خندید، من هم می‌خندیدم و آن قدر هیجان‌زده شده بودم که نزدیک بود گریه کنم. بعد نوبت به پرس و جو رسید: از وضع ده و از حال پدرم و برادر خودش و غیره و غیره جویا شد. از من می‌خواست که به چشم‌هایش نگاه کنم و می‌پرسید که آیا ماهیگیری‌ها و مرافعه‌های کوچولو و پیک‌نیک‌های‌مان را به خاطر دارم... آه کشان می‌گفت:

ـ در واقع چه روزهای خوبی داشتیم! اما در اینجا هم زندگی‌مان ملال‌انگیز نیست. آشناهای بسیار دارم، عزیز من، خوب من! فردا شما را با یک خانوادهٔ روسی آشنا می‌کنم.

سپس سراپای مرا برانداز کرد و چهره در هم کشید و افزود:

ـ فقط، لطفاً برای خودتان کلاه دیگری بخرید؛ آباتسیا ده نیست؛ اینجا باید سر و وضع مرتبی داشت.

بعد هر سه‌مان به رستوران رفتیم. آری‌آدنا مدام می‌خندید و شیطنت می‌کرد و مرا عزیز و خوب و خردمند می‌نامید و انگار نمی‌توانست باور کند که من در کنارش بودم. حدود یازده شب بود که راضی از شام و راضی از هم، رستوران را ترک گفتیم و از همدیگر جدا شدیم. روز بعد آری‌آدنا مرا به خانوادهٔ روسی چنین معرفی کرد: «پدرشان همسایهٔ ملکی‌مان و پرفسور معروفی

۱. کرده‌ام؟

است». او با این خانواده جز از ملک و محصول سخن نمی‌گفت و مدام هم به من استناد می‌کرد. دلش می‌خواست چنین تصور کنند که او ملاکی است بسیار ثروتمند و راستش را بخواهید از عهدهٔ این کار به خوبی برمی‌آمد. رفتارش مانند رفتار یک زن اشرافی (در واقع هم او اصل و نسب اشرافی داشت) فوق‌العاده خوب بود.

ناگهان لبخندزنان نگاهم کرد و گفت:

ـ و عمه‌جان را بگو! تا کمی با او حرفم شد فوری دلگیر شد و به مران[1] رفت. می‌بینید؟

ساعتی بعد هنگامی که در پارک با او قدم می‌زدم پرسیدم:

ـ ساعتی پیش، از کدام عمه‌جان صحبت می‌کردید؟ عمه دیگر کیست؟

خندید و جواب داد:

ـ یک دروغ مصلحت‌آمیز. آنها نباید بدانند که من هیچ همراهی با خود ندارم.

و پس از لحظه‌ای سکوت خویشتن را به من فشرد و اضافه کرد:

ـ دوست عزیز، با لوبکف دوستی کنید! او خیلی بدبخت است! مادر و زنش واقعاً وحشتناکند.

لوبکف را «شما» خطاب می‌کرد و شب‌ها با او همان‌طور خداحافظی می‌کرد که با من ـ «تا فردا»؛ اتاق‌های آنها در دو طبقهٔ مختلف واقع شده بود و همین امر مرا امیدوار می‌کرد که بین آن دو خبری از ماجرای عشقی نباشد و هر بار که با لوبکف روبرو می‌شدم احساس ناراحتی خیال نمی‌کردم؛ و حتی یک روز که می‌خواست از من سیصد روبل قرض کند، خواهشش را با کمال میل اجابت کردم.

روزها کاری نداشتیم جز آنکه گردش کنیم، یا در پارک ول می‌گشتیم و یا می‌نوشیدیم؛ هر روز هم با خانوادهٔ روسی دیدار و گفت و گو می‌کردیم. رفته رفته عادت کرده بودم فکر کنم که هرگاه پایم را به پارک بگذارم حتماً با پیرمرد یرقانی و با کشیش کاتولیک و با ژنرال اتریشی که یک دست ورق کوچک با خود

1. Meran

داشت و تا محل مناسبی گیر می‌آورد و در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت فال ورق می‌گرفت، روبرو خواهم شد؛ ارکستر نظامی هر روز همان نغمه‌های همیشگی خود را می‌نواخت. در ملک خودمان، وقتی در روزهای غیرتعطیل با دوستان به پیک‌نیک یا به ماهیگیری می‌رفتم از روستاییان خجالت می‌کشیدم، در اینجا هم از پیشخدمت‌ها و سورچی‌ها و کارگرهایی که با من روبرو می‌شدند، احساس شرمندگی می‌کردم؛ مدام می‌پنداشتم که آنها نگاهم می‌کنند و با خود می‌گویند: «او چرا هیچ کاری انجام نمی‌دهد؟» و این شرمندگی را هر روز از بام تا شام احساس می‌کردم. وقت‌مان به گونه‌ای ناخوشایند و عجیب و یکنواخت می‌گذشت و فقط در مواقعی که لوبکف از من صد یا پنجاه روبل قرض می‌کرد و مانند معتادی که مرفینش را زده باشد شنگول می‌شد و با سر و صدای زیاد به ریش زنش یا خودش یا طلبکارهایش می‌خندید، از این یکنواختی درمی‌آمد.

ولی بالاخره فصل سرما و بارندگی‌ها شروع شد. ما به ایتالیا عزیمت کردیم و من به پدرم تلگراف زدم و به خدا و مقدسات قسمش دادم که برای من هشتصد روبل به رم حواله کند. در ونیز و بولونی و فلورانس توقف کردیم و در هر یک از این شهرها هم از هتل‌های گران‌قیمتی سر در می‌آوردیم که در آنها بابت همه چیز، از خدمات مختلف گرفته تا برق و گرمایش و نان صبحانه و حق صرف شام در سالن‌های غیرعمومی، چپ و راست غارت‌مان می‌کردند. خیلی زیاد پرخوری می‌کردیم؛ صبح‌ها cafe complet[1] می‌خوردیم؛ ساعت یک به صرف نهار می‌نشستیم: گوشت و ماهی و اُملت و پنیر و میوه‌جات و شراب. ساعت شش نوبت به شام خیلی مفصل می‌رسید که در فواصل طولانیِ بین غذاهای مختلف، آبجو و شراب می‌نوشیدیم. ساعت ده هم چای می‌خوردیم. آری‌آدنا پیش از نیمه‌شب، میل به غذا می‌کرد و ژامبون و تخم‌مرغ آب‌پز سفارش می‌داد. ما نیز برای آن که تنهایش نگذاشته باشیم همراه او می‌خوردیم. در فواصل بین صبحانه و ناهار و شام در موزه‌ها و نمایشگاه‌ها سگدو می‌زدیم و مدام ششدانگ حواس‌مان جمع آن بود که سر ساعت معین به صرف ناهار یا شام

۱. قهوه با شیر و نان و کره (فرانسوی). ـ م.

برسیم. همین که پای تابلوها می‌ایستادم احساس ملال می‌کردم، دلم می‌خواست به خانه بازگردم و کمی دراز بکشم، خسته می‌شدم، با نگاهم دنبال صندلی می‌گشتم و مانند سایرین با نهایت دورویی تکرار می‌کردم: «چقدر زیباست! چه فضایی!»، مثل یک بوآی سیر فقط به اشیای براق توجه داشتیم، ویترین‌های مغازه‌ها نظرمان را به خود جلب می‌کرد، محو تماشای گل‌سینه‌های بدلی می‌شدیم و کلی آت و آشغال غیر ضروری و پیش پا افتاده می‌خریدیم.

در رم نیز وضع به همین منوال بود. باران می‌بارید و باد سردی می‌وزید. بعد از صرف ناهار چرب و مفصلی به تماشای کلیسای پتر مقدس رفتیم و به لطف شکم‌های سیرمان، شاید هم از برکت هوای بد به هیچ‌وجه تحت تأثیر ابهت آن قرار نگرفتیم و در حالی که همدیگر را به بی‌علاقگی به هنر متهم می‌کردیم نزدیک بود با هم قهر کنیم.

پولی که پدرم حواله کرده بود رسید. یادم می‌آید صبح بود که برای وصول آن، از خانه بیرون آمدم. لوبکف که با من همراه شده بود بین راه گفت:

ـ وقتی گذشته وجود داشته باشد، حال نمی‌تواند کامل و توأم با خوشبختی باشد. من از گذشته بار سنگینی بر دوش دارم. باری اگر پول می‌داشتم غمی نبود، وگرنه با وضعی که من دارم...

بعد، با صدای آهسته‌ای اضافه کرد:

ـ باور کنید که در بساطم فقط هشت فرانک مانده است حال آن که باید صد فرانک برای مادرم و همان‌قدر هم برای زنم حواله کنم. گذشته از اینها، اینجا هم خرج دارم. آری‌آدنا گریگوریونا هم عین یک بچه نمی‌خواهد وضع را درک کند و مانند شاهزاده خانم‌ها چپ و راست پول به باد می‌دهد. مثلاً دیروز چرا می‌بایست ساعت می‌خرید؟ یا چرا هنوز هم ادای بچه‌های مؤدب را دربیاوریم؟ آخر اختفای رابطه‌مان از خدمه و از آشناها برای من شبی ده پانزده فرانک آب می‌خورد زیرا من اتاق جداگانه‌ای هم دارم. آخر چرا؟

سنگی لبه تیز درونم را خراشید. حالا دیگر هیچ ابهامی در کار نبود، همه چیز برای من روشن بود، سراپا یخ کردم و در دم تصمیم گرفتم دیگر آن دو را نبینم، از آنها فرار کنم و بی‌درنگ به خانه‌ام بازگردم...

لوبکف در ادامه صحبتش گفت:

ـ روی هم ریختن با زن جماعت آسان است، فقط کافی است لختش کنید و بعد همه چیز سخت می‌شود، مزخرف می‌شود!

در لحظهٔ دریافت پول، هنگامی که مشغول شمردن آن بودم گفت:

ـ به من اگر هزار فرانک قرض ندهید حتماً نابود می‌شوم. پولی که دریافت کرده‌اید یگانه منبع استقراض من است.

همین که پول را گرفت جان تازه‌ای یافت و شروع کرد به ریش عموی احمق خودش که نتوانسته بود نشانی‌های او را از زنش مکتوم بدارد خندیدن. من بعد از بازگشتم به هتل وسایلم را جمع کردم و صورت‌حساب هتل را پرداختم. فقط مانده بود با آری‌آدنا خداحافظی کنم.

درِ اتاقش را زدم.

ـ Entrez![1]

در اتاق او بی‌نظمی صبحگاهی حکومت می‌کرد: روی میز ظروف صبحانه و نان گاز زده و پوست تخم‌مرغ، در فضا بوی تند و خفقان‌آور انواع عطر. از رختخواب هنوز جمع نشده‌اش پیدا بود که در آن، دو نفر خوابیده بودند. خود آری‌آدنا تازه از رختخواب بیرون آمده بود و اکنون فقط یک بلوز فلانل بر تن داشت و موی سر را هم هنوز شانه نکرده بود.

سلام کردم و در مدت یک دقیقه‌ای که آری‌آدنا سعی داشت موی سرش را مرتب کند، ساکت و بی‌صدا نشستم، سپس در حالی که سراپا می‌لرزیدم گفتم:

ـ چرا... آخر چرا از من خواستید که به خارجه بیایم؟

از قرار معلوم به فکر من پی برده بود؛ دستم را گرفت و گفت:

ـ من می‌خواهم که شما در اینجا بمانید. شما خیلی پاک هستید!

از هیجان و از لرزش خودم احساس شرمندگی کردم. بیم آن داشتم که زار زار گریه کنم! بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورم، از اتاقش بیرون آمدم و ساعتی بعد سوار قطار شدم. در طول راه، آری‌آدنا را نمی‌دانم به چه سبب در نظرم حامله مجسم می‌کردم و نسبت به او احساس انزجار می‌کردم، کلیه زن‌هایی هم که در

۱. بفرمایید تو!، وارد شوید! (فرانسوی). ـ م.

واگن‌ها یا ایستگاه‌ها با آنها روبرو می‌شدم بی اختیار در نظرم حامله و منفور و ناچیز می‌نمودند. من حالِ موجود پول‌پرست قهار و طماعی را داشتم که به جعلی بودن کلیه اسکناس‌های خود پی برده باشد. اکنون چهرهٔ پاک و ملیحی که از عشق حرارت می‌گرفت و تخیلم را در طول سالیان دراز نوازش می‌کرد، نقشه‌ها و امیدهای من، خاطرات و نقطه‌نظرهای من نسبت به زن و به زندگی، به ریشم می‌خندیدند و به من دهن‌کجی می‌کردند. وحشت‌زده از خود می‌پرسیدم: آری‌آدنا، این دختر سناتور، این زن جوان و روشنفکر و فوق‌العاده زیبا، و ایجاد رابطه با چنین مردی هرزه و مبتذل و غیرجالب؟ و به خودم جواب می‌دادم: ولی چرا لوبکف را دوست نداشته باشد؟ مگر او از چه لحاظ بدتر از من است، بگذار هر که را می‌خواهد دوست داشته باشد اما چرا باید دروغ بگوید؟ ولی از طرف دیگر به چه مناسبت باید با من روراست باشد؟ از هجوم افکاری از همین دست نزدیک بودم منگ شوم. هوای واگن سرد بود. من بلیط درجه یک گرفته بودم. نیمکت‌ها در واگن‌های درجه یک آنجا، برخلاف واگن‌های درجه یک روسیه سه نفره است، نه دو نفره و درِ هر کوپه‌ای هم مستقیماً به بیرون باز می‌شود؛ احساس می‌کردم که توی قالبی قرار گرفته و از هر طرف فشرده شده بودم، انگار رها شده و رقت‌انگیز بودم؛ پاهایم به طور وحشتناکی یخ می‌کرد و در همان حال گاه‌گاه به خاطر می‌آوردم که آری‌آدنا صبح امروز در بلوز خود با خرمن مویش چقدر دلفریب بود، و موجی از حسادت شدید یکباره وجودم را فرا می‌گرفت و از درد جانکاه طوری از جایم می‌جهیدم که همسفرهای کوپه‌ام با وحشت و حیرت نگاهم می‌کردند.

ملک‌مان را در سرمای ۲۰ درجه زیر صفر و پوشیده از تل‌های برف یافتم. من زمستان را دوست می‌دارم زیرا در این فصل، حتی در روزهای خیلی سرد آن، در خانه‌ام به طرز خاصی احساس گرما می‌کنم. در روزهای آفتابیِ یخبندان، عاشق آنم که چکمهٔ نمدی پایم کنم و پالتو پوست کوتاهی بپوشم و در باغ یا در حیاط سرم را به کاری گرم کنم یا در اتاق خودم پای بخاری داغ کتابی بخوانم یا در اتاق کار پدرم پای شومینه بنشینم یا در حمام روستایی‌مان آب‌تنی کنم... اما وقتی مادر و خواهرم در خانه نباشند، شب‌های زمستانی به نوعی دهشتناک و بسیار بلند و آرام به نظر می‌آیند. در چنین شب‌هایی اتاق هرچه گرم‌تر و

راحت‌تر باشد غیبت آنها محسوس‌تر می‌شود. شب‌ها در زمستانی که از خارجه بازگشته بودم خیلی بلند بودند، من سخت دلتنگی می‌کردم و از شدت ملالی که عارضم می‌شد حتی نمی‌توانستم مطالعه کنم؛ باز روزها سرم را به نحوی گرم می‌کردم، مثلاً به باغ می‌رفتم و برف پارو می‌کردم یا به مرغ‌ها و گوساله‌ها غذا می‌دادم اما شب‌ها در می‌ماندم که با خود چه کنم.

سابقاً از مهمان خوشم نمی‌آمد ولی حالا از دیدن‌شان خوشحال می‌شدم زیرا یقینم بود که حرف آری‌آدنا را به میان خواهند آورد. غالباً کوتلویچ روح احضار کن به دیدنم می‌آمد تا با من دربارهٔ خواهرش صحبت کند و گاهی اوقات دوستش ماکتویف راکه به اندازهٔ خود من دلباختهٔ آری‌آدنا بود با خود به خانه‌ام می‌آورد. در اتاق آری‌آدنا نشستن و به شستی‌های پیانوی او دست زدن و به نُت‌های او نگاه کردن، برای کنت به نوعی احتیاج حیاتی مبدل شده بود، روح ایلاریونِ پدربزرگ هم کماکان پیشگویی می‌کرد که آری‌آدنا دیر یا زود زن کنت خواهد شد. هرگاه کنت پیش ما می‌آمد از ظهر تا نیمه‌شب، آرام و بی‌صدا در خانه‌مان می‌ماند؛ بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد، دو سه بطر آبجو می‌نوشید و فقط به ندرت، آن هم به خاطر آنکه نشان دهد که در گفت و گوی‌مان شرکت می‌کند، با صدایی مقطع و حزن‌انگیز و احمقانه می‌خندید. همیشه هم پیش از آن که خداحافظی کند مرا به گوشه‌ای می‌کشید و به آهستگی می‌گفت:

ـ آخرین دفعه‌ای که آری‌آدنا گریگوریونا را دیدید کی بود؟ حالش چطور بود؟ امیدوارم که دلتنگی نمی‌کرد، ها؟

بهار آمد. می‌بایست به شکار ایبای جنگلی مهاجر می‌رفتیم و کشت بهارهٔ گندم و شبدر را شروع می‌کردیم. بهار هم ملال برمی‌انگیخت اما ملالی بهاری: دلم می‌خواست با غم از دست رفتن عشقم بسازم. همچنان که در مزرعه کار می‌کردم و به هیاهوی چکاوک‌ها گوش می‌دادم از خود می‌پرسیدم: چطور است که از خیر خوشبختی‌ام یکباره بگذرم و به طور ساده و فارغ از هرگونه گرفتاری، با یک دختر عادی روستایی ازدواج کنم؟ اما ناگهان درست در گرماگرم کار و کشت و زرع، نامه‌ای دریافت کردم که روی پاکت آن تمبر ایتالیایی به چشم می‌خورد. و شبدر و کندوی زنبور عسل و گوساله‌ها و دختر روستایی، در دم دُود شد و به هوا رفت. آری‌آدنا این بار در نامه‌اش نوشته بود که بی‌نهایت و

عمیقاً سیاه‌بخت است؛ او از این که دست یاری به سویش دراز نکرده و از جایگاه رفیع مردی نیکوکار به او نگریسته و در لحظهٔ خطیر زندگی‌اش از او رو گردانیده بودم، سخت ملامتم کرده بود. نامه، با خطی درشت و حالتی عصبی و با خط خوردگی‌ها و لکه‌های جوهر نوشته شده بود و معلوم بود که آری‌آدنا هنگام نوشتن آن، عجله داشت و رنج می‌کشید. در پایانِ نامه‌اش نیز التماس کرده بود هرچه زودتر نزد او بروم و نجاتش دهم.

باز هم لنگر کشتی‌ام کنده شد و من دوباره ترک دیار گفتم. آری‌آدنا در رم اقامت داشت. شب، اندکی دیروقت به محل اقامتش رسیدم؛ همین که مرا دید گریه کنان به گردنم درآویخت. او در مدت زمستان تغییری نکرده بود: مثل همیشه جوان و خوشگل بود. با هم شام خوردیم و بعد تا سپیدهٔ سحر، با کالسکه در خیابان‌های رم گردش کردیم و او یک بند از روز و روزگار خود حکایت می‌کرد. هنگامی که از حال و وضع لوبکف جویا شدم، فریادکنان گفت:

ـ اسم این حیوان را پیش من نبرید! از او متنفر و منزجرم!

گفتم:

ـ ولی تصور می‌کنم که شما دوستش می‌داشتید.

ـ هرگز! در روزهای اول مرد بدیعی می‌نمود و در وجود من رقت برمی‌انگیخت ـ همین و بس! او وقیح است و تنها چیز دلچسبی که دارد آن است که زن را با یورش تصاحب می‌کند. ولی بیایید از او حرف نزنیم. این، صفحهٔ غم‌انگیزی از کتاب زندگی من است. او به روسیه رفت تا پول تهیه کند ـ جایش هم آنجاست! به او گفتم که دیگر حق ندارد برگردد پیش من.

او دیگر در هتل اقامت نداشت بلکه آپارتمانی مرکب از دو اتاق گرفته و آن را به سلیقهٔ خود ـ به گرنه‌ای سرد و مجلل ـ آراسته بود. آری‌آدنا بعد از عزیمت لوبکف از رم، نزدیک پنج هزار فرانک به آشنایان خود بدهکار شده بود و ورود من به رم در حقیقت برای او در حکم نجات از مخمصه بود. من در نظر داشتم او را به ده بازگردانم اما موفق به این کار نشدم. دلش برای زادگاهش تنگ می‌شد اما یاد فقر و تنگدستی و کمبودها و شیروانی زنگ‌زدهٔ خانهٔ برادرش، در او ایجاد انزجار می‌کرد و لرزه بر اندامش می‌انداخت و هربار که از بازگشت به ده صحبت می‌کردم دست‌هایم را با حالتی آمیخته به تشنج می‌فشرد و می‌گفت:

ـ نه، نه! من آنجا از غصه دق می‌کنم!

سپس عشق من وارد آخرین مرحله و به عبارت دیگر وارد ربع آخر خود شد. آری‌آدنا به طرف من خم می‌شد و می‌گفت:

ـ مثل سابق با من مهربان باشید. کمی دوستم داشته باشید، شما احمق و معقول و ملاحظه کار هستید، ترستان از این که تسلیم احساسات شدید شوید و نگرانی همیشگی‌تان از عاقبت کار، راستی که ملال‌انگیز است. خواهش می‌کنم، التماس‌تان می‌کنم، با من مهربان باشید!... مرد پاک و مقدس و عزیز خودم، خیلی دوستتان دارم!

و من، معشوق او شدم. دست کم یک ماه تمام مانند دیوانه‌ها بودم و احساسی جز شوق و شعف نداشتم. تن جوان و زیبای او را در آغوش فشردن و از آن لذت بردن، و هر بار از خواب بیدار شدن و حرارت تنش را حس کردن و دریافتن که او در کنار من و از آن من است ـ آه به این همه خوگرفتن چه سخت است! اما من به هر تقدیر خو گرفتم و با وضع جدید خود، رفته رفته آگاهانه روبرو شدم. پیش از هر چیزی پی بردم که آری‌آدنا همان‌طوری که سابقاً دوستم نمی‌داشت اکنون نیز عاشقم نبود؛ ولی دلش می‌خواست به طور جدی دوستم داشته باشد، از تنهایی می‌ترسید و مهم‌تر از همه آنکه من جوان و تندرست و قوی بودم حال آنکه او به طور کلی، مانند همه آدم‌های سرد، حساس بود اما هردومان وانمود می‌کردیم که گویا عشق متقابلِ شدیدی، ما را به هم نزدیک کرده بود. بعدها به مسائل دیگری هم پی بردم.

نخست در رم و سپس در ناپل و فلورانس اقامت داشتیم، بعد راهی پاریس شدیم اما هوای آنجا به نظرمان سرد آمد، از این رو به ایتالیا بازگشتم. همه جا خودمان را زن و شوهری ملاک و متمول جا می‌زدیم، همه با کمال میل با ما ایجاد آشنایی می‌کردند و آری‌آدنا در همه جا با استقبال و توفیق بسیار روبرو می‌شد. از آنجایی که تعلیم نقاشی می‌دید، او را نقاش می‌نامیدند و تصورش را بکنید، گرچه به هیچ وجه استعداد نقاشی نداشت، این اسم به او خیلی می‌آمد. هر روز تا ساعت دو و حتی سه بعد از ظهر می‌خوابید؛ قهوه و صبحانه را در رختخواب صرف می‌کرد. سر شام سوپ و خرچنگ و ماهی و گوشت و مارچوبه و پرنده می‌خورد، دیرتر هم به رختخواب می‌رفت، من یک بشقاب

غذا، مثلاً یک پرس بیفتک به بستر می‌بردم که آن را با قیافه‌ای حاکی از غم و نگرانی می‌خورد، شب‌ها هم که بیدار می‌شد سیب و پرتقال می‌لمباند.

خصوصیت اصلی و به اصطلاح اساسی این زن حیله‌گری شگفت‌انگیزش بود؛ همیشه و در هر لحظه‌ای و ظاهراً بدون هیچ ضرورتی، انگار از روی غریزه و با همان انگیزه‌ای که گنجشک جیک‌جیک می‌کند و سوسک سبیل می‌جنباند، حیله و تزویر به کار می‌گرفت؛ با همه و همه، از من و پیشخدمت‌ها و دربان گرفته تا کاسب‌ها و آشناها تزویر می‌کرد؛ هیچ گفت و گو و هیچ دیداری، بدون ادا و اطوار و قر و قنبیله نمی‌گذشت. کافی بود مردی ــ اعم از پیشخدمت و هر مرد دیگری ــ پا به اتاق‌مان بگذارد تا نگاه و لحن و صدای آری‌آدنا تغییر پیدا کند و حتی طرح و خطوط اندامش دچار تغییر شود. آن روزها اگر او را حتی یک بار می‌دیدید یقین با خود می‌گفتید که در سرتاسر ایتالیا زوجی اعیان‌تر و ثروتمندتر از ما وجود ندارد. محال بود با نقاش یا موسیقیدانی روبرو شود و دربارهٔ استعداد و نبوغ قابل تحسین او دروغ‌هایی سر هم نکند؛ معمولاً با صدایی شیرین و آوازگونه می‌گفت:

ــ شما نابغهٔ بزرگی هستید! نبوغ‌تان انسان را به وحشت می‌اندازد. من فکر می‌کنم که شما حتی می‌توانید درون آدم را هم ببینید.

و این همه، صرفاً به خاطر آن بود که مورد پسند قرار بگیرد و جذاب و تودل برو جلوه کند. صبح‌ها همین که بیدار می‌شد اندیشه‌ای در سر نداشت جز آنکه «مورد پسند» باشد! و این، هدف و مفهوم زندگی‌اش را تشکیل می‌داد. اگر به آری‌آدنا می‌گفتم که مثلاً در فلان کوچه و در فلان خانه مردی زندگی می‌کند که از او خوشش نمی‌آید ممکن بود به طور جدی رنج ببرد. او هر روز محتاج آن بود که مجذوب و مفتون کند، دل ببرد، دیوانه کند. از این که من توی مشتش بودم و در برابر دلربایی‌هایش به موجودی کاملاً خوار و ناچیز مبدل می‌شدم، همان قدر لذت می‌برد که زمانی برندگان مسابقه‌ها می‌بردند. انگار حقارت من برایش کم بود که شب‌ها هم مانند یک ببر ماده، بی‌آنکه خود را بپوشاند ــ او همیشه گرمش بود ــ در رختخواب می‌لمید و نامه‌هایی را که از لوبکف رسیده بود بلندبلند می‌خواند؛ او در نامه‌های خود آری‌آدنا را ملتمسانه به روسیه می‌خواند و قسم‌ها می‌خورد که چنانچه خواهشش را اجابت نکند او برای آنکه

پولی به دست آورد و نزد وی بیاید دست بـه دزدی یـا آدمکشـی خـواهـد زد. آری‌آدنا از او منزجر بود اما از نامه‌های شورانگیز و چـاکـرانـه‌اش دسـتخوش هیجان می‌شد؛ دربارهٔ زیبایی و جاذبهٔ خود عقیده‌ای غیرعادی داشت؛ چـنین می‌پنداشت که کافی است در جایی، در جمع پرجمعیتی، اندام زیبا و متناسبش را ببینند تا نه تنها ایتالیا که سراسر جهان را تسخیر کند. صحبت از قـامت و از رنگ پوستش برای من موهن بود و او با علم به این موضوع، هـر دفـعه‌ای کـه عصبانی می‌شد، از لج من هرزه زبانی می‌کرد و سر به سرم می‌گذاشت و کارش به آنجا کشید که روزی در خانهٔ ییلاقی بانوی متشخصی عصبانی شد و به من گفت:

ـ اگر از این همه پند و اندرزهایی که به ستوهم آورده‌اند دست برندارید، الان لخت می‌شوم و روی همین گل‌هایی که می‌بینید دراز می‌کشم!

غالباً وقتی نگاهش می‌کردم که چگونه می‌خوابد یا می‌خورد یا می‌کوشد به نگاه خود حالتی ساده‌لوحانه بدهد، با خود می‌گفتم: آخـر سـبب چـیست کـه خداوند، این زیبایی و ملاحت و خرد را به او داده است؟ مگر ممکن است فقط برای همین داده باشد کـه او در بسـترش ولو شـود و بـلمباند و یک بـند دروغ بگوید؟ وانگهی مگر ممکن بود او را زن باشعوری شـمرد؟ او مـوجودی بـود پایبند خرافات، مثلاً از سه تا شمعی که کنار هم قرار گرفته باشند و از عـدد ۱۳ می‌ترسید، از خواب‌های بد و از چشم شور دچار وحشت می‌شد، از عشق آزاد و به طور کلی از آزادی، مانند عابدی کهنه کار سخن می‌گفت و اطمینان می‌داد که بولسلاو مارکویچ[1] بهتر از تورگنیف است. اما در عین حـال او فـوق‌العـاده حیله‌گر و تیزهوش بود و از عهده‌اش برمی‌آمد که در مجالس و محافل، خود را زنی بسیار تحصیل‌کرده و مترقی جا بزند.

برای او هیچ کاری نداشت که حتی در دقایق خوشی و شادمانی، به خدمه اهانت کند یا حشره‌ای را بکشد؛ عاشق آن بود که هنرنمایی گاوبازان را تـماشا کند و کتابهای حاوی صحنه‌های قتل و آدمکشی بخواند و اگـر مـی‌شنید کـه محکومی را تبرئه کرده‌اند از کوره درمی‌رفت.

شیوهٔ زندگی من و او احتیاج به پـول فـراوان داشت. پـدر بـیچاره‌ام تـمام

۱. Boleslav Markevitch (۱۸۲۲-۱۸۸۴) رمان‌نویس روسی. -م.

حقوق بازنشستگی و عواید ناچیزش را برای من می‌فرستاد و از هر محلی که میسرش بود برایم پول قرض می‌کرد. و بالاخره روزی که در نامه‌اش نوشت «non habeo[1]»، طی تلگرام گستاخانه‌ای به او التماس کردم که ملک‌مان را گرو بگذارد و چندی بعد هم از او خواهش کردم که از طریق گرو گذاشتن مجدد آن پولی برای من تهیه کند. او هر دو خواهشم را بی چون و چرا اجابت کرد و پولی راکه از این بابت به دست آورده بود تا دینار آخرش برای من فرستاد. اما آری‌آدنا از واقعیت‌های زندگی منزجر بود و اصلاً کاری به مشکلات من نداشت و در لحظه‌ای که من در راه ارضای هوس‌های دیوانه‌وارش هزارها فرانک به باد هوا می‌دادم و مثل درختی پیر و کهن‌سال آخ و واخ می‌کردم او با وجدانی آسوده زیر لب می‌خواند: «Addio bella Napoli[2]» رفته رفته نسبت به او سرد شدم و به تدریج از رابطه‌مان احساس شرمندگی می‌کردم. گرچه از حامله شدن زن و زاییدن او خوشم نمی‌آمد با این همه، اکنون گاهی اوقات آرزو می‌کردم من و او بچه‌ای داشته باشیم ــ بچه‌ای که وجودش لااقل به صورت ظاهر هم که شده، بتواند رابطه‌مان را توجیه کند. به منظور آنکه از خودم یکسره نفرت پیدا نکنم به موزه‌ها و نمایشگاه‌ها می‌رفتم، کتاب مطالعه می‌کردم، کم می‌خوردم و نوشیدن مشروب را کنار گذاشتم. آدم وقتی از بام تا شام مانند اسب عصاری بچرخد، انگار آرامش درونی پیدا می‌کند.

آری‌آدنا هم از من سیر شد. در ضمن اشخاصی که او در جمع‌شان موفقیتی داشت آدم‌های متوسطی بودند و کماکان نه از سفرا خبری بود، نه از سالن‌های پذیرایی مجلل؛ پول‌مان کفاف مخارج‌مان را نمی‌داد و این امر در نظر او به قدری موهن بود که زار زار گریه می‌کرد و بالاخره هم به من اعلام کرد که شاید بدش نیاید به روسیه بازگردد. و حالا ما داریم برمی‌گردیم. او طی دو سه ماه اخیر با جد و جهد فراوان با برادرش مکاتبه می‌کرد و ظاهراً خدا می‌داند چه افکار مرموزی که در سر نداشت! من دیگر از توجه و از کشف تزویرهایش به ستوه آمده‌ام. اما ما به جای ده، عازم یالتا و از آنجا هم عازم قفقاز هستیم. آری‌آدنا حالا دیگر فقط در شهرک‌ها و ییلاق‌هایی می‌تواند زندگی کند که دارای چشمه‌های

۱. «ندارم» (لاتین). ـ م. ۲. خداحافظ ناپل زیبا (ایتالیایی). ـ م.

آب معدنی باشند و کاش شما بدانید که من از این گونه شهرها چقدر بیزارم و در آنها تا چه حد احساس شرم و خفقان می‌کنم! من باید حالا در ده باشم! بله، باید در ده باشم، کار کنم و با دسترنج خودم پول دربیاورم و خطاهایم را جبران کنم. در حال حاضر احساس می‌کنم که وجودم سرشار از نیروست و به نظرم می‌رسد که چنانچه قوایم را به کار بگیرم بتوانم ملک‌مان را در عرض پنج‌سال از گرو دربیاورم. اما همان‌طوری که ملاحظه می‌کنید باز اشکال دارم. اینجا خارجه نیست، روسیهٔ عزیز خودمان است و اینجا انسان باید به فکر ازدواج قانونی بیفتد. البته حالا دیگر از آن عشق سابق اصلاً خبری نیست ولی هرچه باشد من وظیفه دارم با او ازدواج کنم.

شاموخین، هیجان‌زده از روایتش و من، در حالی که از پله‌ها پایین می‌رفتیم به گفت و گوی‌مان دربارهٔ زن‌ها ادامه دادیم. شب دیروقت بود. معلوم‌مان شد که من و او، هم کابین بودیم. شاموخین می‌گفت:

ـ فعلاً فقط در روستاهاست که زن از مرد عقب نمی‌ماند؛ آنجا او مانند مردها فکر و احساس می‌کند و به نام تمدن، مجدانه با طبیعت می‌جنگد. اما زن بورژوا و روشنفکر شهری از دیربار عقب مانده است و دارد به وضع اولیه‌اش رجعت می‌کند؛ او دیگر نیمه انسان و نیمه حیوان است و از خیر سر او بسیاری از دستاوردهای نوع انسان، پاک از دست رفته‌اند؛ زن رفته رفته از میان می‌رود و مادهٔ ماقبل تاریخ جایگزین او می‌شود. عقب‌ماندگی زن روشنفکر، مدنیت را با خطری جدی روبرو می‌کند؛ او در سیر قهقرایی‌اش می‌کوشد مرد را هم به دنبال خود به قهقرا بکشد و مانع پیشرفتش می‌شود. این حقیقتی است تردیدناپذیر.

پرسیدم: چرا باید مورد آری‌آدنا را عمومیت داد و چرا باید او را معیاری برای داوری دربارهٔ کلیهٔ زن‌ها قرار داد؟ اصلاً خودِ اشتیاق زن‌ها به کسب تحصیل و حقوق متساوی با مرد ـ من این اشتیاق را تلاشی در راه انصاف و عدالت می‌دانم ـ هرگونه فرضیه‌ای را دربارهٔ سیر قهقرایی، خود به خود منتفی می‌کند. اما شاموخین که حاضر نبود به حرف‌های من گوش بدهد، با بدگمانی لبخند می‌زد. او دیگر به «از زن بیزاری» قهار و ثابت قدم مبدل شده بود و محال

بود بتوان عقیده‌اش را تغییر داد.

سخنم را قطع کرد و گفت:

ـ بس کنید آقا! وقتی زن در وجود من نه یک انسانِ برابر با خود بلکه فقط یک نر می‌بیند و در سراسر عمرش فکر و ذکری جز این ندارد که موردپسند من قرار بگیرد یعنی تصاحبم کند چطور می‌شود از برابری کامل حقوق صحبت کرد؟ آه، به زن‌ها اعتماد نکنید، آنها خیلی و خیلی مزورند! ما، مردها، برای آزادی‌شان دست و پا می‌کنیم حال آنکه آنها اصلاً خواستار این آزادی نیستند بلکه فقط تظاهر می‌کنند که در طلب آنند. خلاصه زن جماعت به طور وحشتناکی مزور است!

من دیگر حال و حوصلهٔ آن را نداشتم که با او بحث کنم و دلم می‌خواست بخوابم؛ پس به او پشت کردم و رو به دیوار دراز کشیدم و همچنان که خواب به چشم‌هایم می‌آمد صدای او را می‌شنیدم که می‌گفت:

ـ بله آقا، بله. و همه‌اش تقصیر تربیت خودمان است، پدرجان. در شهرها تمامی تربیت و تحصیل زن‌ها در اصل به آنجا می‌انجامد که از او موجودی نیمه‌انسان و نیمه جانور عمل بیاید یعنی مورد پسند نر قرار بگیرد و بتواند بر همان نر فایق شود.

سپس آهی کشید و ادامه داد:

ـ بله آقا. دختر و پسر باید با هم و در کنار هم تربیت شوند و تحصیل کنند به طوری که بتوانند همیشه با هم باشند. باید زن را طوری تربیت کرد که مثل مرد قادر باشد عدم حقانیت خود را درک کند وگرنه او به خیال خودش، در همه حال حق را به جانب خود می‌داند. باید به دخترها از گهواره آموخت که یک مرد پیش از هر چیزی یک خاطرخواه یا یک نامزد نیست بلکه از نزدیکان او و در همه چیز برابر با اوست. باید عادتش داد که به طور منطقی فکر و نتیجه گیری کند، احدی نباید به او بقبولاند که وزن مغز سر او کمتر از وزن مغز سر مرد است و از این رو او می‌تواند نسبت به علوم و هنرها و به طور کلی به مسایل فرهنگی، بی‌اعتنا بماند. همچنین باید این شیوهٔ استناد به فیزیولوژی و بارداری و وضع‌حمل را کنار گذاشت زیرا اولاً زن همه ماهه نمی‌زاید، ثانیاً فقط عده‌ای از زن‌ها می‌زایند، ثالثاً یک زن عادی روستایی تا ساعاتی پیش از وضع حمل هم در

مزرعه کار می‌کند و طوریش هم نمی‌شود. بعد، در زندگیِ همه‌روزه باید تساوی کامل حقوق برقرار باشد. اگر مردی به زنی مثلاً صندلی تعارف می‌کند یا دستمالی را که از دست زن می‌افتد، از زمین بلند می‌کند، بگذار زن هم همان عمل را انجام دهد. من اصلاً مخالف آن نیستم که مثلاً دختری از یک خانوادهٔ حسابی در پوشیدن پالتو کمکم کند یا یک لیوان آب به دستم بدهد...

خواب رفتم و بقیه سخنانش را نشنیدم. صبح بعد، پیش از آنکه کشتی‌مان به سواستوپل برسد، هوا مرطوب و ناخوشایند و دریا، طوفانی و متلاطم بود. شاموخین به اتفاق من در اتاق نشسته و با لبانی فروبسته از سخن، غرق اندیشه بود. هنگامی که طنین زنگ، مسافران را به صرف صبحانه دعوت کرد، مردها با یقه‌های بالازدهٔ پالتوهاشان و زن‌ها با چهره‌های رنگ‌پریده و خواب‌آلودشان، به تدریج از پله‌ها پایین آمدند. خانم جوان و خیلی زیبایی ــ همانی که در ایستگاه مرزی ولوچیسکا به مأموران گمرک خشم کرده بود ــ روبروی شاموخین ایستاد و با لحن کودکی لوس و بهانه‌گیر گفت:

ــ ژان[1]، حال پرندهٔ کوچک تو از تلاطم دریا حسابی به هم خورده است!

بعدها، هنگام اقامتم در یالتا، این زن زیبا را می‌دیدم که چگونه بر پشت اسبی یورغه می‌نشست و آن را طوری به تاخت درمی‌آورد که دو افسری که نمی‌شناختم‌شان، به زحمت به گردش می‌رسیدند و چگونه در یک صبح با پیش‌بندی کوچک و یک کلاه نقلی فینیقی در خیابان ساحلی نشسته و با رنگ روغن مشغول کشیدن طرحی بود و انبوه جمعیت هم دورترک ایستاده و محو تماشای او بود. من هم با وی آشنا شدم. دستم را خیلی محکم فشرد، نگاه مفتونش را به من دوخت و بابت لذتی که از مطالعهٔ آثار من می‌برد، با صدایی شیرین و آهنگین تشکر کرد. شاموخین دم گوشم به نجوا گفت:

ــ حرفش را باور نکنید. او تا کنون هیچ یک از کارهای شما را نخوانده است.

روزی نزدیک غروب، هنگامی که در خیابان ساحلی مشغول قدم زدن بودم، با شاموخین روبرو شدم. دست‌هایش پر از پاکت‌های بزرگِ مملو از انواع

1. Jean

مزه و میوه بود. همین که مرا دید شادمانه گفت:

ـ کنت ماکتویف اینجاست! دیشب به اتفاق برادر روح احضارکنِ آری‌آدنا آمد. حالا دارم می‌فهمم که آن روزها دربارهٔ چه چیزی با برادرش مکاتبه می‌کرد!

سپس در حالی که نگاهش را به آسمان می‌دوخت و پاکت‌ها را به سینه می‌فشرد ادامه داد:

ـ خدای من اگر کار او با کنت جفت و جور شود من آزاد می‌شوم و می‌توانم به ده، پیش پدرم برگردم.

این را گفت و دوان دوان به راهش ادامه داد اما لحظه‌ای بعد، سربرگرداند و داد زد:

ـ یواش یواش دارم به ارواح اعتقاد پیدا می‌کنم! روح جدشان ایلاریون، انگار درست پیشگویی کرده بود! آه، خدا کند!

یک روز بعد از این دیدار، من یالتا را ترک گفتم و نمی‌دانم که ماجرای عشقی شاموخین به کجا انجامید.

۱۸۹۵



خانه‌ای با نیم‌طبقه

(حکایت یک نقاش)

۱

این ماجرا شش هفت سال پیش، زمانی اتفاق افتاد که من در یکی از شهرستان‌های استان «ت» در ملک ملّاک جوانی به اسم بلکوروف[1] مقیم شده بودم. او صبح‌ها کلهٔ سحر بیدار می‌شد و تا شب چوخا می‌پوشید و شب‌ها هم آبجو می‌نوشید و یک بند شکوه و ناله می‌کرد که احدی با او همدردی نمی‌کند. بلکوروف در خانهٔ کوچکی که در باغ بنا شده بود زندگی می‌کرد و من در سالن درندشت و ستون‌دار ساختمان قدیمی اربابی که جز کاناپهٔ بزرگی که روی آن می‌خوابیدم و میزی که روی آن فال ورق باز می‌کردم، اثاث دیگری نداشت. در این اتاق همیشه، حتی در هوای آرام، میان بخاری‌های قدیمی آماسفی[2] چیزی هیاهو می‌کرد، در مواقعی هم که رعد و برق می‌شد تمام خانه می‌لرزید و چنین به نظر می‌آمد که دیوارها شکاف برمی‌دارند و از هم جدا می‌شوند و انسان، به خصوص شب‌ها، آنگاه که آذرخش هو ده پنجرهٔ بزرگ سالن را ناگهان روشن می‌ساخت، کم و بیش دچار وحشت می‌شد.

من که به حکم تقدیر به بطالت ابدی محکوم بودم مطلقاً هیچ کاری انجام نمی‌دادم. از پشت پنجره ساعت‌ها به آسمان و به پرندگان و به خیابان‌های مشجر باغ نگاه می‌کردم، آن چه را برایم از پستخانه می‌آوردند می‌خواندم و می‌خوابیدم. گاهی اوقات از خانه بیرون می‌زدم و شب تا دیروقت، بی‌هدف در دشت پرسه می‌زدم.

1. Belokourov

۲. نوعی بخاری پنوماتیک که در سال ۱۸۳۴ توسط مهندس Amasov اختراع شده بود. ـ م.

روزی در راه بازگشت به خانه، گذرم به حسب تصادف، به ملکی ناآشنا افتاد. خورشید در حال غروب بود و سایه‌های شامگاهی روی چاودار شکوفان دراز کشیده بودند. دو ردیف کاج خیلی بلند و تنگِ هم کاشته شده مانند دو دیوار سرتاسری، باغراه زیبا و تاریکی را تشکیل داده بودند. به راحتی از روی پرچین عبور کردم و در طول باغراه راه افتادم؛ پایم روی سوزن‌های خشک کاج، که زمین را به اندازهٔ یک ورشوک[1] پوشانیده بودند، سُر می‌خورد. همه جا آرام و تاریک بود فقط روی بالاترین شاخه‌های درخت‌ها، اینجا و آنجا نور پرفروغ زرینی به لرزه در می‌آمد و بر عنکبوتی نشسته در کارتُنک، رنگ‌های قوس و قزح می‌پاشید. بوی تند کاج، شامه را سخت آزار می‌داد. بعد به خیابان طویلی پیچیدم که درخت‌های طرفین آن زیرفون بود. اینجا هم کهنگی و درهم ریختگی حکومت می‌کرد؛ برگ‌های خشک پارساله زیر پا با حزن و اندوه خش خش می‌کردند و سایه‌ها، در گرگ و میش شامگاهی بین درخت‌ها مخفی می‌شدند. در سمت راست من، در باغ میوه، مرغ انجیرخواری که از قرار معلوم پیر شده بود با صدای ضعیفی و از سر بی‌میلی، آواز سر داده بود. سرانجام به انتهای خیابان رسیدم؛ از کنار خانهٔ سفیدرنگی که مهتابی و نیم‌طبقه[2] داشت گذشتم و ناگهان با منظرهٔ حیاط اربابی روبرو شدم که برکه‌ای بسیار بزرگ و جایگاهی مخصوص آب‌تنی داشت و انبوه بیدهای سبز محاصره‌اش کرده بودند و در ساحلِ دیگرِ برکه دهکده‌ای دیدم که صلیبِ بالای ناقوسخانهٔ بلند و باریک کلیسایش، از بازتاب خورشید شامگاهی طوری می‌درخشید که گفتی شعله‌ور بود. ملاحتِ چیزی شبیه به خاطره‌ای عزیز و بسیار آشنا برای لحظه‌ای وجود مرا فرا گرفت، انگار همین منظره را زمانی در کودکی هم دیده بودم.

پای دروازهٔ قدیمیِ سنگیِ سفیدی که به دشت باز می‌شد و شیرهای طرفین آن، دو دختر جوان ایستاده بودند. دختر بزرگ‌تر که باریک‌اندام و پریده‌رنگ و بسیار زیبا بود قیافه‌ای جدی و خرمن گیسوی بلوطی رنگ و دهانی حاکی از یک‌دندگی داشت تقریباً توجهی به من نکرد؛ امّا دوّمی جوان‌تر بود و بیشتر از هفده هجده سال نداشت. او هم باریک‌اندام و پریده‌رنگ بود و دهانی بزرگ و

۱. Verchok، واحد طول قدیمی در روسیه، معادل ۴/۴ سانتیمتر. ـ م.
۲. Mezzanine، (فرانسوی، انگلیسی) ـ م.

چشم‌هایی درشت داشت. هنگامی که از کنارشان رد می‌شدم دختر جوان‌تر حیرت‌زده نگاهم کرد و شرمگین به زبان انگلیسی چیزی گفت. به نظرم آمد که با آن دو چهرهٔ دلچسب از دیرباز آشنا بودم. و با این احساس که انگار خواب خوشی دیده باشم به خانه بازگشتم.

چندی بعد در نیمروز، هنگامی که من و بلکورف در حوالی خانه قدم‌زنان مشغول گردش بودیم ناگهان کالسکه‌ای فنردار که سرنشینش یکی از همان دخترها بود، روی سبزه‌ها خش‌خش‌کنان وارد حیاط شد. سرنشین کالسکه دخترِ بزرگ‌تر بود که با کاغذی در دست آمده بود به نفع حریق‌زدگان اعانه جمع کند. بی‌آنکه نگاه‌مان کند با لحنی جدی و به تفصیل تعریف کرد که در روستای سیانوو[1] چند باب خانه سوخته و عده‌ای مرد و زن و کودک بی‌خانمان مانده‌اند و کمیتهٔ کمک به حریق‌زدگان، که او اکنون یکی از اعضای آن است، در نظر دارد در بدو امر چه اقداماتی به عمل آورد. همین که ورقه را امضا کردیم و متعهد کمک شدیم آن را در جیب گذاشت، بلافاصله مشغول خداحافظی کردن شد و در حالی که با بلکورف دست می‌داد گفت:

– پیوتر پیوترویچ[2]، شما پاک فراموش‌مان کرده‌اید. به ما سر بزنید و چنانچه monsieur N. (نام خانوادگی مرا بر زبان آورد) هم میل داشته باشند ببینند که ستایشگران قریحه‌شان چگونه زندگی می‌کنند، من و مادرم را خوشحال خواهند کرد.

من به احترام او سر فرود آوردم.

وقتی سوار کالسکه شد و رفت، بلکورف مشغول تعریف کردن شد. بنا به گفتهٔ او دختر جوان لیدیا ولچانینوا[3] نام داشت، از خانوادهٔ خوبی بود و ملکی که به اتفاق مادر و خواهرش در آن زندگی می‌کرد و همچنین دهی که در آن سوی برکه قرار داشت شلکوکا[4] نامیده می‌شد. پدرش، زمانی در مسکو مقام و منصب مهمی داشت و هنگام مرگش، هم‌ردیف ژنرال بود. مادر و دخترها با وجود موقعیت و وضع مالی خوبی که داشتند تابستان و زمستان در ملکشان زندگی می‌کردند؛ لیدیا در مدرسهٔ ده که وابسته به زمستوو بود تدریس می‌کرد و ماهیانه

1. Siyanovo 2. Pyotr Pyotrovitch 3. Lidia Voltchaninova
4. Chelkovka

بیست‌وپنج روبل حقوق می‌گرفت. او مایحتاج خود را فقط از همین محل تأمین می‌کرد و از این که به حساب شخصی خود زندگی می‌کند و سربار کسی نیست به خود می‌بالید.

بلکورف گفت:

ـ خانوادهٔ جالبی است، شاید روزی به دیدنشان برویم. از دیدن شما خیلی خوشحال خواهند شد.

بعد از ظهر یک روز تعطیل عید به یاد خانوادهٔ ولچانینف افتادیم و به شلکوکا عزیمت کردیم. آنها یعنی مادر و دخترانش خانه بودند. یکاترینا پاولونا[1] که از قرار معلوم روزگاری زنی زیباروی بوده و اکنون افسرده و پریشان حواس و مبتلا به نفس‌تنگی شده بود و چاق‌تر از آنی بود که زنی به سن و سال او باید باشد، سعی می‌کرد با بحث دربارهٔ نقاشی مشغولم کند. وقتی دخترش به او خبر داده بود که احتمال می‌رفت من به شلکوکا سر بزنم با عجله دو سه تا از کارهایم را که در نمایشگاه‌های مسکو دیده بود به خاطر آورده بود و اکنون از من می‌پرسید که آن تابلوها بیانگر چه پیامی بودند. لیدیا، یا همان‌طوری که در خانه صدایش می‌زدند، لیدا[2] بیشتر با بلکورف صحبت می‌کرد تا با من. بی‌آنکه لبخندی بر لب داشته باشد، با قیافه‌ای خشک از او می‌پرسید که به چه دلیل در زمستوو مشغول کار نمی‌شود و چرا تاکنون در هیچ یک از جلسات آن حضور نیافته است.

سرزنش‌کنان می‌گفت:

ـ پیوتر پیوترویچ کار خوبی نمی‌کنید. اصلاً خوب نیست. شرم‌آور است.

مادر نیز تأیید کرد:

ـ حق با لیداست. اصلاً خوب نیست.

لیدا رو کرد به من و ادامه داد:

ـ بالاگین سراسر منطقه‌مان را قبضه کرده است. گذشته از آنکه خود او رییس زمستووست، کلیهٔ مناصب و مشاغل منطقه را هم بین برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌ها و دامادهای خودش تقسیم کرده است و هرکاری که دلش بخواهد

1. Yekaterina Pavlovna 2. Lida

می‌کند. باید مبارزه کرد. جوان‌های ما باید گروه نیرومندی تشکیل بدهند ولی خودتان که می‌بینید چه جوان‌هایی داریم. شرم‌آور است پیوتر پیوترویچ!

مادام که صحبت زمستوو در میان بود خواهرش ژنیا[1] سکوت اختیار کرده بود. او در گفت و گوهای جدّی شرکت نمی‌کرد، در خانواده هنوز بالغ شمرده نمی‌شد و او را مانند دختربچه‌ای میسیوس[2] صدا می‌زدند زیرا در اوان طفولیت خود معلم سرخانهٔ انگلیسی‌اش را به جای miss میسیوس می‌نامیده است. در تمام مدتی که ما گرم صحبت بودیم ژنیا با کنجکاوی نگاهم می‌کرد و هنگامی که مشغول تماشا کردن عکس‌های آلبوم شدم شروع کرد به توضیح دادن: «این عمویم است... این یکی هم پدر تعمیدی‌ام.» می‌گفت و انگشت ظریفش را روی عکس‌ها حرکت می‌داد و در همان حال شانه‌اش کودک‌وار، با تنم مماس می‌شد و من سینهٔ ضعیف و هنوز رشد نیافته و شانه‌های باریک و گیسوی بافته و اندام لاغر و کمر باریک کمربند بسته‌اش را از نزدیک می‌دیدم.

کمی کروکه و Lawn-tennis[3] بازی کردیم، بعد در باغ قدم زدیم، سپس چای نوشیدیم و سرانجام تا دیروقت شب مشغول صرف شام بودیم. پس از آن سالن درندشت ستون‌دار که محل اقامتم بود اکنون در این خانهٔ راحتِ نقلی که بر دیوارهایش از تابلوهای باسمه‌ای خبری نبود و همه کس خدمه را «شما» خطاب می‌کرد و به لطف حضور لیدا و میسیوس، همه چیز آنجا به نظر من جوان و پاک می‌آمد و همه چیز آن حکایت از نظم و درستکاری داشت، به نوعی احساس راحتی و آرامش می‌کردم. سر شام لیدا به صحبت خود دربارهٔ زمستوو و بالاگین و کتابخانه‌های مدارس، با بلکوروف ادامه داد. او دختری بود سرزنده و صادق و صمیمی و ثابت قدم، و گرچه زیاد و بلندبلند حرف می‌زد ــ شاید به اقتضا و به عادت شغلش ــ شنیدن سخنان او جالب بود. امّا در عوض، پیوتر پیوترویچ من که از دوران دانشکده عادت داشت هر گفت و گویی را به بحث و مجادله مبدل کند با لحنی ملال‌انگیز و شل و ول صحبت می‌کرد و آشکارا سعی داشت آدمی باشعور و مترقی جلوه‌گر شود. همین‌طور که حرف می‌زد و دست‌هایش را تکان می‌داد، ظرف سس را واژگون ساخت و روی رومیزی لکهٔ

1. Jenia 2. Misyous

۳. تنیس در زمین چمن (انگلیسی) ـ م.

بزرگی ایجاد کرد امّا ظاهراً احدی جز من متوجه این امر نشد.

هنگام مراجعت به خانه، همه جا تاریک و آرام بود. بلکورف آهی کشید و گفت:

ـ داشتن تربیت خوب در آن نیست که ظرف سس را واژگون نکنی بلکه در آن است که چنانچه کسی آن را واژگون کرد خودت را به ندیدن بزنی. چه خانوادهٔ قابل تحسین و روشنفکری! من از آدم‌های خوب کلی عقب مانده‌ام! همه‌اش کار و کار و کار!

می‌گفت که آدم اگر بخواهد در کار کشاورزی، مدیری نمونه باشد به ناچار باید زیاد کار کند. و مرا باش که فکر می‌کردم او جوانی است تنبل و سنگین و کم کار! هر وقت از مطلبی با لحن جدی سخن می‌گفت کلمات را به طور تصنّعی می‌کشید و البته کار کردنش هم مانند حرف زدنش بود ـ با تأنی و همیشه با تأخیر و با از دست دادن فرصت‌ها. وقتی نامه‌هایم را که به او می‌دادم تا به پستخانه بفرستد، هفته‌ها در جیبش می‌گرداند چطور می‌توانستم به قابلیت کاری‌اش اعتقاد پیدا کنم؟

در حالی که شانه به شانه‌ام می‌آمد من‌من‌کنان می‌گفت:

ـ بدتر از همه آنکه آدم کار می‌کند و در وجود هیچ کسی غم‌خواری نمی‌یابد!

۲

پای من به خانهٔ ولچانینف باز شد. آنجا، معمولاً روی آخرین پلهٔ مهتابی‌شان می‌نشستم؛ ناخشنودی از خود آزارم می‌داد، دلم به حال روزهای عمرم که سریع و بی‌محتوا می‌گذشتند می‌سوخت، مدام در این فکر بودم که خوب است قلبم را، که این همه سخت و سرد شده است، از سینه‌ام در آورم. در آن میان آنها در مهتابی گرم صحبت بودند و صدای خش خش پیراهن‌های زنانه و ورق زدن صفحات کتاب شنیده می‌شد. به زودی عادت کردم ببینم که لیدا روزها مریض می‌پذیرد و کتاب توزیع می‌کند و غالباً سر برهنه و در پناه چتر به ده می‌رود، شب‌ها نیز دربارهٔ زمستوو و مدرسه‌ها بلندبلند حرف می‌زند. این

دختر باریک‌اندام و زیبا و همیشه جدّی و سختگیر که دهان کوچک و ظریفی داشت هربار که صحبت از کار می‌شد رو می‌کرد به من و با لحن خشکی می‌گفت:

ـ این حرف‌ها برای شما جالب نیست.

از من خوشش نمی‌آمد. از این که در تابلوهایم به جای منعکس کردن احتیاج‌های مردم فقط دورنما می‌کشیدم و به تصور آنکه به معتقدات راسخ او بی‌اعتنا بودم، مرا دوست نمی‌داشت. یادم می‌آید یک بار در سفری در ساحل بایکال با دختری بوریاتی[1] که سوار اسب بود و پیراهن و شلوار آبی‌رنگ از پارچهٔ نخی به تن داشت روبرو شدم؛ از او پرسیدم که آیا حاضر است پیش را به من بفروشد؟ در تمام مدت گفت و گوی‌مان با نگاهی آکنده از انزجار به چهرهٔ اروپایی و به کلاهم می‌نگریست و در لحظه‌ای که از حرف‌هایم ذله شده بود به اسبش نهیب زد و به تاخت دور شد. لیدا نیز درست به همین‌گونه، مرا بیگانه می‌دانست و از من منزجر بود. البته کم‌لطفی خود را که من احساس می‌کردم به هیچ روی آشکار نمی‌ساخت و من نشسته بر آخرین پلهٔ مهتابی، با لحنی آمیخته به عصبانیت می‌گفتم که کسی که پزشک نباشد و اقدام به مداوای دهقانان کند آنان را فریب می‌دهد، و تازه با داشتن دو هزار هکتار زمین هم نیکوکار بودن هنر نیست.

اما خواهرش میسوس هیچ گرفتاری نداشت و روزهایش چون روزهای خود من در بیکارگی مطلق می‌گذشت. صبح‌ها همین که از خواب بیدار می‌شد کتابی در دست می‌گرفت و به مهتابی می‌رفت و روی مبل بزرگی طوری می‌نشست که پاهایش تقریباً به زمین نرسد و یا خود را بین زیرفون‌های باغراه از نظرها پنهان می‌کرد و مشغول خواندن کتاب می‌شد یا به دشت می‌رفت. در تمام مدت روز حریصانه به کتاب چشم می‌دوخت و می‌خواند و فقط گهگاه از نگاه خسته و آشفته و از پریدگی شدید رنگش می‌شد حدس زد که مطالعه، مغزش را خسته می‌کرده است. هروقت به خانه‌شان می‌رفتم، همین که مرا می‌دید کمی سرخ می‌شد، کتاب را کنار می‌گذاشت و در حالی که با چشم‌های

۱. Bouriat، ملتی ساکن در جنوب سیبری شرقی.ـم.

درشت هیجان‌زده‌اش به چهره‌ام خیره می‌شد اتفاق‌هایی را که روی داده بود برایم حکایت می‌کرد. مثلاً می‌گفت که در اقامتگاه خدمه دوده آتش گرفته یا کارگری در برکه ماهی درشتی صید کرده بود. در روزهای عادی معمولاً بلوزی روشن و سبک و دامنی سرمه‌ای‌رنگ می‌پوشید. من و او به گردش می‌رفتیم، برای پختن مربا آلبالو می‌چیدیم، قایق سواری می‌کردیم و موقعی که او جست و خیز می‌کرد تا آلبالو بچیند یا موقعی که پارو می‌زد، من بازوهای لاغر و ضعیفش را از میان آستین‌های گشادش می‌دیدم. گاهی اوقات هم که مشغول کشیدن طرحی می‌شدم او کنارم می‌ایستاد و با تحسین به کارم نگاه می‌کرد.

در اواخر ماه ژوییه، حدود ساعت نه صبح روز یکشنبه به ملک‌شان رفتم. در حالی که سعی داشتم به خانه‌شان زیاد نزدیک نشوم در پارک قدم می‌زدم و قارچ‌های سفید را که تابستان آن سال به حد وفور از خاک سر برآورده بودند، نشان می‌کردم تا بعداً آنها را به اتفاق ژنیا جمع کنیم. باد نسبتاً گرمی می‌وزید. ژنیا و مادرش را دیدم که هر دو در لباسِ روشنِ روزِ تعطیل یکشنبه از کلیسا بیرون آمدند و به سمت خانه‌شان راه افتادند؛ ژنیا دست بر سر گذاشته بود تا باد کلاهش را نبرد. دقایقی گذشت و از صداهایی که از مهتابی می‌آمد پی بردم که به صرف چای نشسته‌اند.

برای آدم بی‌غمی چون من که می‌کوشید برای توجیه بیکارگی دایمی خود مستمسکی بیابد شنیدن این گونه گفت و گوهای روزهای تعطیل تابستانی در روستاهای سرزمین‌مان همیشه فوق‌العاده جالب و دلچسب بود. هنگامی که باغ سبزپوشِ هنوز خیسِ از شبنم در پرتو خورشید سراپا می‌درخشد و به نظر می‌آید که خوشبخت باشد، هنگامی که از دور و بر خانه بوی اسپرک و خرزهره می‌آید و جوان‌ها لحظه‌ای پیش از کلیسا بازآمده‌اند و در باغ مشغول صرف چای هستند، هنگامی که می‌بینی همگی خوب پوشیده‌اند و شاد و سرحالند و می‌دانی که این انسان‌های تندرست و سیر و زیبا، در سراسر روز کاری انجام نخواهند داد، دلت می‌خواهد که تمام عمرت چنین بگذرد. در آن لحظه من نیز بدین‌گونه می‌اندیشیدم و در باغ قدم می‌زدم و حاضر بودم تمام روز و تمام تابستان را به همین نحو، بی‌کار و بی‌هدف، قدم بزنم.

ژنیا سبد در دست به باغ آمد؛ حالتی داشت که گفتی می‌دانست یا احساس

می‌کرد که مرا در باغ خواهد یافت. صحبت‌کنان مشغول جمع کردن قارچ شدیم و هربار که سؤالی از من می‌کرد، قدمی چند جلوتر می‌رفت تا چهره‌ام را ببیند. گفت:

ـ دیروز در درمان معجزه‌ای رخ داد. پلاگه‌یای[1] لنگ که یک سال تمام مریض بود و با هیچ دکتر و دوایی درمان نمی‌شد فقط با وردی که پیرزنی در گوشش خواند خوب شد.

گفتم:

ـ این مهم نیست. آدم نباید فقط دور و بر مریض‌ها و پیرزن‌ها دنبال معجزه بگردد. مگر خود سلامتی معجزه نیست؟ و زندگی چه؟ هرچه که قابل فهم باشد همانا معجزه است.

ـ و شما از آنچه که قابل فهم نباشد وحشت نمی‌کنید؟

ـ نه. با پدیده‌هایی که برایم قابل فهم نیستند با هشیاری برخورد می‌کنم و زیر سلطه‌شان نمی‌روم. من برتر از آنها هستم. انسان باید خود را برتر از شیرها و ببرها و ستاره‌ها و همه چیز طبیعت و حتی برتر از آنچه که غیرقابل درک و شگفت‌انگیز است بداند، والا اسمش نه انسان که موشی ترسو خواهد بود.

ژنیا تصور می‌کرد که من به عنوان یک نقاش از خیلی چیزها سر در می‌آورم و آن چه را هم نمی‌دانم می‌توانم به درستی به حدس دریابم. دلش می‌خواست او را به قلمرو ابدی و شگفت‌انگیز، به عالم برتری که به گمان او من در آن آدمی خودی بودم رهنمون شوم؛ با من از خدا و از حیات جاودانه و شگفت‌انگیز سخن می‌گفت و من که این امکان را که من و تخیّلم بعد از مرگم ممکن است برای ابد محو شود هرگز به مخیله‌ام راه نمی‌دادم در جوابش می‌گفتم: «آری، انسان فناناپذیر است»، «آری، زندگی ابدی در انتظار ماست». و او گوش می‌داد و باور می‌کرد و دلیلی هم نمی‌طلبید.

در راه بازگشت به خانه ناگهان قدم سست کرد و گفت:

ـ لیدیای ما انسان فوق‌العاده‌ای است. مگر نه؟ من خیلی دوستش دارم و در هر لحظه‌ای حاضرم جانم را فدایش کنم.

1. Pelageya

سپس انگشتش را روی آستینم گذاشت و پرسید:

ـ ولی بگویید ببینم چرا شما با او جرّ و بحث می‌کنید؟ چرا از دستش عصبانی هستید؟

ـ زیرا حق با او نیست.

سرش را به علامت نفیِ سخن من تکان داد و چشم‌هایش پر از اشک شد. زیر لب گفت:

ـ اصلاً نمی‌فهمم!

در همین هنگام لیدا را دیدم که تازه از راه رسیده و دم در ورودی خانه ایستاده بود؛ زیبا و خوش‌قامت و غرقه در نور خورشید و ترکه‌ای در دست به کارگری دستورهایی می‌داد. در حالی که شتابان و بلندبلند سخن می‌گفت دو سه بیمار را راه انداخت، سپس با قیافه‌ای جدی و دلمشغول، همچنان که درهای گنجه‌ها را بی‌دلیل باز و بسته می‌کرد، در اتاق‌ها مشغول راه رفتن شد و سرانجام به نیم‌طبقه رفت؛ برای صرف ناهار، مدتی جست و جویش کردند و صدایش زدند امّا هنگامی پیدایش شد که سوپ‌مان را خورده بودیم. گرچه آن روز واقعهٔ بخصوصی روی نداده بود با این همه نمی‌دانم سبب چیست تمام این جزییات کوچک که دوست‌شان دارم، در خاطرم مانده‌اند و آنها را به طور وضوح به یاد دارم. بعد از صرف ناهار، ژنیا روی مبل بزرگ لمید و مشغول مطالعهٔ کتاب شد، من هم روی آخرین پلهٔ مهتابی نشستم. همگی خاموش بودند. آسمان پوشیده از ابر بود و نم‌نم باران آغاز شد. هوا گرم بود، از ساعتی پیش باد آرام گرفته بود و به نظر می‌آمد که آن روز هرگز به آخر نرسد. یکاترینا پاولونا، خواب‌آلود و بادزن در دست در مهتابی به ما پیوست. ژنیا در حالی که دست مادر را می‌بوسید گفت:

ـ آه مادر، روزها نباید بخوابی، برایت مضر است.

آن دو همدیگر را می‌پرستیدند. هروقت یکی از آنها به باغ می‌رفت دیگری در مهتابی می‌ایستاد و به درخت‌ها نگاه کنان صدا می‌زد: «هی ژنیا!» یا «مادرجان کجایی؟». همیشه با هم عبادت می‌کردند، هر دو به یکسان مؤمن و دیندار بودند و حتی در لحظه‌های سکوتشان همدیگر را به خوبی درک می‌کردند؛ برخوردشان با آدم‌ها هم یکسان بود. یکاترینا پاولونا هم به زودی به من عادت و

علاقه پیدا کرد و چنانچه دو سه روز به خانه‌شان نمی‌رفتم کسی را نزد من می‌فرستاد و جویای حالم می‌شد. به طرح‌های من، او نیز به چشم تحسین می‌نگریست و رویدادهای ملکشان را با همان صراحت و پرگویی میسیوس برایم تعریف می‌کرد و غالباً اسرار خانواده‌شان را بر من فاش می‌ساخت.

او دختر بزرگ خود را سخت محترم می‌داشت. لیدا هرگز در جست و جوی ناز و نوازش نبود و جز از مطالب جدّی سخن نمی‌گفت؛ او زندگی خاص خود را داشت و در نظر مادر و خواهرش موجودی همان‌قدر مقدس و تا حدودی اسرارآمیز بود که دریاسالاری که مدام در اتاقش می‌نشیند درنظر ملوانان خود.

یکاترینا پاولونا غالباً می‌گفت:

ــ لیدای ما انسان فوق‌العاده‌ای است، مگر نه؟

اکنون نیز که نم نم باران گرفته بود صحبت از لیدا بود. یکاترینا پاولونا در حالی که هراسان اطراف خود را می‌پایید آهسته و با لحن توطئه‌گرانه‌ای اضافه کرد:

ــ او انسان فوق‌العاده‌ای است، مگر نه؟ این جور آدم‌ها را در روز با چراغ هم نمی‌شود پیدا کرد و راستش را بخواهید من رفته رفته نگرانش می‌شوم. مدرسه و دواخانه و کتاب ــ همه اینها درست، ولی آخر افراط چرا؟ بچه که نیست، بیست و چهارسالش است و باید به طور جدی در فکر خودش باشد. می‌ترسم عمرش به همین کتابخانه‌ها و دواخانه‌ها بگذرد... دختر باید شوهر کند.

ژنیا که رنگ رخسارش از مطالعهٔ کتاب پریده و آرایش مویش به هم خورده بود، سرش را کمی بالا گرفت، نگاهش را به مادر دوخت و به گونه‌ای که انگار با خودش حرف می‌زد گفت:

ــ مادرجان، تا خواست خدا چه باشد!

و باز غرق مطالعه شد.

بلکورف که چوخا و پیراهنی قلابدوزی شده بر تن داشت وارد شد؛ کروکه و Lawn-tennis بازی کردیم و همین که هوا رو به تاریکی گذاشت تا دیروقت شب به صرف شام نشستیم. لیدا باز از مدارس و از بالاگین که تمام کارهای

منطقه را قبضه کرده بود صحبت می‌کرد. آن شب که خانه‌شان را ترک گفتم احساس می‌کردم که یک روزِ خیلی بلند را به بطالت گذرانده‌ام و همچنین این درک غم‌انگیز را همراه خود داشتم که در جهان همه چیز ــ هر چه می‌خواهد بلند و طویل باشد ــ به آخر می‌رسد. ژنیا تا دروازهٔ حیاطشان مشایعت‌مان کرد. شاید از آن رو که سراسر آن روز را ــ از صبح تا شب ــ با من گذرانیده بود احساس کردم که انگار بی او ملول و افسرده می‌شوم، احساس کردم که همهٔ اعضای این خانوادهٔ دوست داشتنی، نزد من عزیزند. و آن شب، برای اولین بار در سراسر مدت تابستان، هوس کردم نقاشی کنم.

در راه بازگشت به خانه، شانه به شانهٔ بلکورف قدم‌زنان پرسیدم:

ــ بگویید ببینم، زندگی‌تان چرا این همه ملال‌آور و بی‌رنگ و جلاست؟ زندگی خود من از آن رو که نقاشم و موجودی عجیب و غریب، از آن رو که از دوران جوانی از تنگ‌چشمی و نارضایتی از خود و ناباوری به کار خود در رنج و عذابم، از آن رو که ولگرد و تهیدستم، ملال‌آور و سخت و یکنواخت است ولی شما، شمایی که ملاک و ارباب و انسانی تندرست و بی‌عیب و نقص هستید چرا باید زندگی‌تان این همه بی‌رنگ باشد؟ چرا از زندگی‌تان این قدر کم استفاده می‌کنید؟ مثلاً چرا تاکنون عاشق لیدا یا ژنیا نشده‌اید؟

جواب داد:

ــ شما فراموش می‌کنید که من زنی دیگر را دوست می‌دارم.

منظور او، دوستش لیوبف ایوانونا[1] بود که با هم زیر یک سقف زندگی می‌کردند. من این خانم خیکی و پف کرده و موقّر را که به ماده غاز سیر می‌مانست هر روز می‌دیدم که با لباس منجوق‌دار ملی روسی و همیشه در پناه چتر، در باغ قدم می‌زد و کلفتش دم به دم او را برای خوردن یا نوشیدن صدا می‌زد. او حدود سه سال پیش ساختمان داخل باغ را برای سه ماه تابستان اجاره کرده و ظاهراً برای همیشه نزد بلکورف ماندگار شده بود. او که تقریباً به اندازهٔ ده سال از بلکورف مسّن‌تر بود وی را با سختگیری اداره می‌کرد به طوری که هروقت بلکورف می‌خواست از خانه بیرون برود می‌بایست از او اجازه

1. Lyoubov Ivanovna

می‌گرفت. غالباً با صدای مردانه شیون و زاری سر می‌داد و من در چنین مواقعی برایش پیغام می‌فرستادم که چنانچه از شیون کردن دست برندارد ملکشان را ترک خواهم گفت. و او گریه و زاری‌اش را قطع می‌کرد.

همین که به خانه رسیدیم بلکورف روی کاناپه نشست و اندیشناک چین بر جبین آورد امّا من که مانند دلباختگان احساس هیجانی آرام می‌کردم، در سالن مشغول راه رفتن شدم. دلم می‌خواست از خانوادهٔ ولچانینف حرف بزنم، پس گفتم:

ـ لیدا می‌تواند فقط مردی را که نمایندهٔ زمستوو و مانند خودش شیفتهٔ مسایل بیمارستان‌ها و مدارس باشد، دوست بدارد. در راه دستیابی بر دل چنین دختری می‌ارزد که انسان نه تنها تن به نمایندگی زمستوو دهد بلکه به قول معروف می‌باید کفش آهنین بفرساید. و امّا میسوس... راستی که خیلی دلرباست!

بلکورف در حالی که کلمات را می‌کشید از «بدبینی» به منزلهٔ بیماری قرن، به تفصیل داد سخن داد. با لحنی استوار و طوری با اعتماد به نفس صحبت می‌کرد که انگار من با او سر مجادله داشتم. صدها ورست بیابان بی‌آب و علف و یکنواخت و آفتاب‌سوخته محال است انسان را به اندازهٔ آدمی که نشسته است و حرف می‌زند و معلوم نیست چه وقت از در بیرون خواهد رفت، دچار ملال کند.

من که عصبانی شده بودم گفتم:

ـ مسأله نه در بدبینی است، نه در خوش‌بینی بلکه مشکل اینجاست که از صدنفر آدم، نود و نه نفرشان بی‌شعورند.

این سخن را به ریش گرفت، از من رنجید و رفت.

۳

لیدا که تازه از راه رسیده بود در حالی که دستکش‌ها را از دست در می‌آورد خطاب به مادرش گفت:

ـ کنت را دیدم که چند روزی است در مالوزیومووو[1] مهمان است. گفت که به تو سلام برسانم. ماجراهای جالبی حکایت می‌کرد... قول داد موضوع تأسیس

1. Malozyomovo

پُست بهداری در مالوزیوموو را بار دیگر در جلسهٔ استانداری مطرح کند امّا امید زیادی نداشت که این کار سر بگیرد.

بعد رو کرد به من و ادامه داد:

ـ ببخشید، من همه‌اش یادم می‌رود که این مسأله ممکن نیست برایتان جالب باشد.

احساس خشم کردم، شانه‌ام را بالا انداختم و پرسیدم:

ـ چرا نباید جالب باشد؟ شما علاقه‌ای به دانستن نظر من ندارید ولی به شما اطمینان می‌دهم که این مسأله برایم سخت جالب است.

ـ راستی؟

ـ بله. به عقیدهٔ من مالوزیوموو به هیچ وجه به پست بهداری احتیاج ندارد.

خشم من به او نیز سرایت کرد؛ چشم‌ها را تنگ کرد و به چهره‌ام نگریست و پرسید:

ـ پس به چه احتیاج دارد؟ به دورنما؟

ـ به دورنما هم احتیاج ندارد. اصلاً به هیچ چیزی احتیاج ندارد.

از کارِ در آوردنِ دستکش‌هایش فارغ شد و لای روزنامه‌ای را که تازه از پستخانه آورده بودند باز کرد؛ دقیقه‌ای بعد، آهسته و با خویشتنداری علنی گفت:

ـ هفتهٔ گذشته آنا[1] سر زا مُرد؛ اگر یک پُست بهداری در دسترسش می‌بود حتماً زنده می‌ماند. تصور می‌کنم آقایانِ دورنماکش هم باید در این مورد عقایدی داشته باشند.

جواب دادم:

ـ من در این مورد عقیدهٔ معین و مشخصّی دارم.

روزنامه را جلو صورت خود گرفت و وانمود کرد که به گفتارم گوش نمی‌دهد امّا من ادامه دادم:

ـ به عقیدهٔ من همهٔ این پست‌های بهداری و مدرسه‌ها و کتابخانه‌ها و دواخانه‌ها، در شرایط موجود فقط به برده کردن هرچه بیشتر آدم‌ها خدمت

1. Anna

می‌کنند. دست و پای ملت در غل و زنجیری بزرگ است و شما به جای گسیختن این زنجیر، حلقه‌های تازه‌ای به آن می‌افزایید. بفرمایید، این هم عقیدهٔ بنده.

نگاهش را بر من افکند و لبخندی حاکی از تمسخر بر لب آورد اما من در حالی که سعی می‌کردم رشتهٔ اندیشهٔ اصلی‌ام را از دست ندهم ادامه دادم:

ـ مهم آن نیست که آنا سر زا رفت بلکه آن است که همهٔ این آناها و ماوراها و پلاگه‌یاها از بام تا شام پشت راست نمی‌کنند، از کار طاقت‌فرسا مریض می‌شوند، در تمام عمرشان به خاطر کودکان بیمار و گرسنه‌شان به خود می‌لرزند، مدام مریضند و در حال مداوا، زود پژمرده و زود پیر می‌شوند و در کثافت و تعفن می‌میرند؛ و کودکان‌شان به همان نسبتی که رشد می‌کنند همین نغمه را می‌خوانند و بدین‌سان صدها سال می‌گذرد و میلیاردها انسان، فقط به خاطر دستیابی به لقمه‌ای نان، بدتر از حیوان زندگی می‌کنند و در ترس دایمی به سر می‌برند. وخامت وضع‌شان در آن است که مجال پیدا نمی‌کنند به روح خودشان بیندیشند، فرصت ندارند به شکل و شمایل خودشان بپردازند؛ گرسنگی و سرما و ترس حیوانی و کثرت کار و زحمت، تمام راه‌های فعالیت‌های روحی‌شان را ـ همان فعالیتی که انسان را از حیوان متمایز می‌کند و همه سخت به آن نیاز دارند ـ بهمن‌وار مسدود کرده‌اند. شما با آن بیمارستان‌ها و مدارس‌تان به یاری‌شان می‌آیید اما با این کار از بند نجات‌شان نمی‌دهید بلکه اسیرترشان می‌کنید زیرا در زندگی‌شان خیالات واهی تازه‌ای به وجود می‌آورید و بدین ترتیب، نیازهای‌شان را افزایش می‌دهید؛ بگذریم از این که ناچار می‌شوند بابت ضماد و کتاب به زمستو پول بدهند و به عبارت دیگر باز هم پشت خم کنند.

لیدا روزنامه را از جلو صورت خود کنار کشید و گفت:

ـ قصد ندارم با شما بحث کنم. حرف‌های‌تان برایم تازگی ندارد. فقط می‌خواهم بگویم که نمی‌شود نشست و دست روی دست گذاشت. درست است که ما بشریت را نجات نمی‌دهیم و شاید در بسیاری از موارد خطا می‌کنیم امّا هرکاری از دست‌مان برآید انجام می‌دهیم؛ پس حق با ماست. بالاترین و مقدس‌ترین وظیفهٔ یک انسان متمدن، خدمت به همنوع است و ما به هرگونه‌ای

که از دست‌مان برآید می‌کوشیم خدمت کنیم. شما از این موضوع خوش‌تان نمی‌آید ولی آخر همه را که نمی‌شود خشنود کرد.

مادرش گفت:

ـ لیدا راست می‌گوید.

او در حضور لیدا همیشه دچار کم‌دلی می‌شد و هر وقت قصد می‌کرد حرفی بزند، بیمناک از آنکه سخنی نابجا و غیرضروری بر زبان آورد با نگرانی نگاهش می‌کرد؛ هرگز سخنی برخلاف رأی وی نمی‌گفت و در همه حال با گفتن «لیدا راست می‌گوید» گفتهٔ او را تأیید می‌کرد.

گفتم:

ـ سواد روستایی و کتابهای حاوی پند و اندرز و امثله و چیستان‌های رقت‌انگیز و پست‌های بهداری محال است میزان جهل و میزان مرگ را کاهش دهند، همان‌طوری که نور پنجره‌های این اتاق هم ممکن نیست بتواند آن باغ را روشن کند. شما به این آدم‌ها چیزی نمی‌دهید و با مداخله‌تان در زندگی‌شان نیازهای جدیدی به وجود می‌آورید، به عبارت دیگر مستمسک تازه‌ای برای هرچه بیشتر کار کردن و پشت خم کردن‌شان ایجاد می‌کنید.

آزرده‌خاطر جواب داد:

ـ خدای من، ولی آخر باید کاری کرد!

و از لحنش پیدا بود که از استدلال‌های من بیزار است و ناچیزشان می‌شمارد.

گفتم:

ـ انسان را باید از کار طاقت‌فرسای بدنی آزاد کرد. باید یوغش را سبک کرد، باید امکان تجدید نفسش داد، باید کاری کرد که همهٔ عمرش پای بخاری و تشت رختشویی و در صحرا نگذرد، باید فرصتش داد که به روح خود و به خداوند نیز بیندیشد و بتواند استعدادهای ذاتی‌اش را هرچه بیشتر و وسیع‌تر بنمایاند. رسالت هر انسانی در فعالیت معنوی‌اش عبارت از جست و جوی دایمی حقیقت و مفهوم زندگی است. بیایید این کار سخت حیوانی را برایش غیرضروری کنید، بگذارید خود را آزاد احساس کند، در این صورت خواهید دید که این کتابها و دواخانه‌های رقت‌انگیز چقدر مضحک و مسخره‌اند. اگر

انسان به رسالت واقعی خود پی‌ببرد فقط و فقط از مذهب و از علوم و هنرها ارضا خواهد شد، نه از این چیزهای بی‌ارزش.

لیدا پوزخندزنان گفت:

ـ از کار آزادشان کنید! مگر چنین چیزی ممکن است؟

ـ بله. قسمتی از کارشان را به عهدهٔ خودتان بگیرید. اگر همهٔ ما، ساکنان شهر و روستا، بدون استثناء حاضر شویم کاری را که به طور کلی برای تأمین نیازمندی‌های جسمانی بشر انجام می‌شود بین خودمان تقسیم کنیم، شاید به هر یک از ما روزی بیشتر از دو سه ساعت کار نرسد. در نظرتان مجسم کنید که همه‌مان، از ثروتمند گرفته تا تهیدست، روزی فقط سه ساعت کار می‌کنیم و بقیهٔ وقت‌مان آزاد است، باز در نظرتان مجسم کنید که همه‌مان به خاطر آنکه به جسم‌مان وابستگی باز هم کمتری داشته باشیم و هرچه کمتر کار کنیم دستگاه‌هایی اختراع می‌کنیم که به جای ما کار کنند و می‌کوشیم میزان احتیاجات و مصارف‌مان رابه حداقل برسانیم. خود و فرزندان‌مان را به گونه‌ای آب‌دیده می‌کنیم که از گرسنگی و سرما نترسند و خودمان مدام از نگرانی سلامتی‌شان مانند آنا و ماورا و پلاگه‌یا بر خود نلرزیم. در نظرتان مجسم کنید که از دوا و درمان بی‌نیاز می‌شویم و نه کارخانهٔ تولید سیگار داریم، نه تولید مشروبات الکلی؛ به این ترتیب کلی وقت آزاد نصیب‌مان می‌شود! و این وقت را همه‌مان، دسته‌جمعی به علوم و هنرها اختصاص می‌دهیم. همان‌طوری که دهاتی‌ها گاهی اوقات جاده‌ها را دسته‌جمعی مرمت می‌کنند ما هم می‌توانیم دسته‌جمعی به جست و جوی حقیقت و مفهوم زندگی بپردازیم. در این صورت من اطمینان دارم که حقیقت خیلی زود کشف خواهد شد و انسان از این وحشت دایمی زجر و آزار دهندهٔ مرگ و حتی از خود مرگ رهایی خواهد یافت.

لیدا گفت:

ـ ولی شما خلاف حرفتان عمل می‌کنید. همه‌اش از علم دم می‌زنید امّا سواد را انکار می‌کنید.

ـ سوادی که انسان را همین‌قدر قادر سازد که تابلوهای میخانه‌ها را و کتابکی را که از آن سر در نمی‌آورد بخواند، از عهد دقیانوس در سرزمین‌مان

وجود دارد؛ پتروشکای[1] گوگول سال‌های سال است که می‌تواند بخواند حال آنکه دهات ما از عهد دقیانوس تا امروز عوض نشده‌اند. برای عرضه و بروز استعدادهای معنوی نه به سواد بلکه به آزادی احتیاج هست. نه به مدارس بلکه به دانشکده‌ها احتیاج هست.

ـ شما طب را هم انکار می‌کنید.

ـ بله. طب ممکن است فقط به درد شناخت بیماری‌ها به منزلهٔ پدیده‌های طبیعی بخورد، نه به درد معالجهٔ آنها. علل بروز بیماری‌ها را باید معالجه کرد، نه خود بیماری‌ها را. علت اصلی یعنی کار بدنی را از میان بردارید تا بیماری نیز از بین برود.

هیجان‌زده ادامه دادم:

ـ علمی که معالجه می‌کند مورد قبول من نیست. علوم و هنرها، اگر حقیقی باشند، دنبال هدف‌های زودگذر و موقتی و شخصی نمی‌گردند بلکه می‌کوشند به اهداف ابدی و همگانی دست بیابند؛ آنها حقیقت و مفهوم زندگی و خداوند و روح را جست و جو می‌کنند ولی وقتی آنها را اسیر احتیاجات و گرفتاری‌های روزمره و کتابخانه‌ها و دواخانه‌های‌شان می‌کنید جز آنکه زندگی را بغرنج و بی‌تظم سازید کار دیگری انجام نمی‌دهید. ما طبیب و داروساز و حقوقدان زیاد داریم، تعداد باسوادهای‌مان زیاد شده است امّا در عوض آنچه که اصلاً نداریم زیست‌شناس و ریاضیدان و فیلسوف و شاعر است. هرچه شعور و هرچه توان روحی بود صرف تأمین نیازهای آنی و گذرا شد... کار دانشمندان و نویسندگان و نقاشان سکّه است، وسایل رفاه زندگی به لطف آنها روز به روز افزایش بیشتر می‌یابد و احتیاجات جسم انسان رو به فزونی می‌گذارد امّا تا دستیابی به حقیقت راه درازی در پیش است حال آنکه انسان کماکان درنده‌ترین و ناتمیزترین حیوان باقی می‌ماند و مدام در آرزوی آن است که بشریت به طور عمده مسخ شود و هرگونه قابلیت زیست را برای همیشه از دست بدهد. در چنین شرایطی زندگی یک نقاش مفهومی ندارد و او هرچه استعدادش بیشتر باشد نقشش نامفهوم‌تر و عجیب‌تر می‌شود زیرا نتیجهٔ کارش عملاً این خواهد بود که با

1. Petrouchka

حمایت از نظم موجود، صرفاً به خاطر تفریح و تفنن حیوان درندهٔ ناتمیز کار کند. نه، من خوش ندارم کار کنم، کار هم نخواهم کرد... من هیچی نمی‌خواهم، گور پدر دنیا!

لیدا که از قرار معلوم حرف‌های مرا به حال دختر جوانی چون ژنیا مضر می‌دانست خطاب به او گفت:

ــ میسیوسکا[1] لطفاً برو بیرون.

ژنیا نگاه غم‌آلودش را به خواهر و مادر افکند و بیرون رفت. لیدا گفت:

ــ این نوع سخنان دلچسب را معمولاً وقتی بر زبان می‌آورند که بخواهند بی‌علاقگی خود را توجیه کنند. نفی و انکار مدارس و بیمارستان‌ها، آسان‌تر از آموختن و مداوا کردن است.

مادرش تأییدکنان گفت:

ــ لیدا راست می‌گوید، حق با اوست.

لیدا همچنان ادامه داد:

ــ تهدید می‌کنید که کار نخواهید کرد. مثل این که برای کارهای‌تان زیاد ارزش قائلید. بیایید به این بحث خاتمه بدهیم، من و شما هرگز هم‌آواز نخواهیم شد زیرا من ناقص‌ترین کتابخانه و دواخانه‌ای را که شما لحظه‌ای پیش با آن همه نفرت از آنها صحبت می‌کردید با ارزش‌تر از تمام دورنماهای دنیا می‌دانم.

و در دم رو کرد به مادرش و با لحن دیگری ادامه داد:

ــ کنت از آخرین‌باری که پیش ما آمده بود خیلی لاغر شده و زیاد تغییر کرده است. او را برای انجام مأموریتی به ویشی می‌فرستند.

با مادرش از کنت حرف می‌زد تا با من صحبت نکند. چهره‌اش برافروخته بود و به نیّت آنکه هیجان خود را کتمان کند سرش را مانند آدم‌های نزدیک‌بین روی میز خم کرد و وانمود کرد که مشغول خواندن روزنامه است. حضور من ناخوشایند بود. خداحافظی کردم و بیرون رفتم.

۱. Misyouska، خطابی محبت‌آمیز برای میسیوس.ـ م.

۴

حیاط‌شان غرق در سکوت بود؛ دهکدهٔ طرف دیگر برکه، در خواب بود؛ آنجا، حتی یک چراغ هم روشن نبود فقط بازتاب رنگ پریدهٔ ستاره‌ها، در آب برکه به زحمت کورسو می‌کرد. ژنیا کنار دروازهٔ حیاط، پای مجسمه‌های شیر، بی‌حرکت ایستاده و منتظرم بود تا مشایعتم کند.

سعی کردم در تاریکی شب، قیافه‌اش را ببینم؛ چشمان محزون و سیاهش را دیدم که به من خیره شده بود. گفتم:

ــ همهٔ اهالی ده خوابند. میخانه‌چی و اسب دزدها، راحت خوابیده‌اند حال آنکه ما، آدم‌های درست و حسابی، همدیگر را از کوره در می‌بریم و بحث می‌کنیم.

آن شب یکی از شب‌های غم‌انگیز ماه اوت بود ــ غم‌انگیز از آن جهت که دیگر بوی پاییز می‌آمد؛ ماه، پوشیده در ابری ارغوانی رفته رفته بالا می‌آمد و جاده را و در طرفین آن کشت پاییزهٔ دشت را به زحمت روشن می‌کرد. گهگاه ستاره‌ای از آسمان فرو می‌افتاد. ژنیا شانه به شانهٔ من می‌آمد و سعی می‌کرد به آسمان نگاه نکند زیرا نمی‌دانم به چه سبب از دیدن شهابِ ثاقب وحشت داشت. او که از رطوبت شبانه احساس سرما می‌کرد و می‌لرزید گفت:

ــ فکر می‌کنم حق با شماست. اگر همهٔ آدم‌ها به طور دسته‌جمعی می‌توانستند به فعالیت‌های روحی بپردازند، به زودی به درک همه چیز نایل می‌شدند.

ــ البته. ما اشرف مخلوقاتیم و اگر می‌توانستیم به نیروی نبوغ بشر حقیقتاً پی ببریم و چنانچه فقط به خاطر هدف‌های عالی زندگی می‌کردیم سرانجام شبیه به خدایان می‌شدیم، امّا این امر امکان‌پذیر نیست ــ بشر تغییر ماهیت خواهد داد و از نبوغ او اثری باقی نخواهد ماند.

وقتی آن‌قدر دور شده بودیم که دروازهٔ حیاط‌شان دیگر دیده نمی‌شد ژنیا از رفتن باز ایستاد و در حالی که از سرما کز کرده بود و سراپا می‌لرزید ــ فقط پیراهن نازکی برتن داشت ــ دست مرا شتابان فشرد و گفت:

ــ شب به خیر. فردا هم بیایید.

از فکر این که تنها و خشمگین و ناراضی از خود و از آدم‌ها خواهم ماند،

دستخوش وحشت شدم. حالا دیگر من هم سعی داشتم به شهاب ثاقب‌ها نگاه نکنم. گفتم:

ـ یک دقیقهٔ دیگر پیش من بمانید. خواهش می‌کنم.

او را دوست می‌داشتم. ظاهراً از آن رو که از من استقبال و مرا مشایعت می‌کرد و نگاه‌هایی که بر من می‌افکند سرشار از محبت و تحسین بود، دوستش می‌داشتم. راستی که سیمای رنگ‌پریده و گردن و بازوان باریک و سستی و بیکاری و کتابهای او بسیار زیبا و جذاب بودند. و شعورش چه؟ حدس می‌زدم که شعورش غیرعادی و فوق‌العاده باشد. وسعت نظر او، شاید از این جهت که طرز تفکرش با طرز تفکر لیدای جدی و خوشگل، که دوستم نمی‌داشت مغایر بود، مرا به تحسین وا می‌داشت. ژنیا از من به عنوان یک نقاش خوشش می‌آمد. من با قریحه‌ام قلبش را تسخیر کرده بودم و سودای آن داشتم که فقط برای او نقاشی کنم؛ او در رویاهایم ملکهٔ کوچولوی من بود ـ ملکه‌ای که به اتفاق من، مالک این درخت‌ها و دشت‌ها و ابرها و شفق و این طبیعت زیبا و جذابی که پیش از این در من احساس تنهایی و بیهودگی برمی‌انگیخت، خواهد بود. خواهشم را تکرار کردم:

ـ یک دقیقهٔ دیگر پیش من بمانید. خواهش می‌کنم.

پالتوام را در آوردم و آن را روی شانه‌های یخ کرده‌اش انداختم؛ از بیم آنکه در پالتو مردانه زشت و مضحک جلوه کند آن را از شانه‌هایش فرو انداخت و من در همان لحظه او را در آغوش گرفتم و صورت و شانه‌ها و دست‌هایش را غرق بوسه کردم. زیر لب به نجوا گفت:

ـ تا فردا.

و با احتیاط انگار از ترس برهم زدن سکوت شب، مرا در آغوش گرفت و اضافه کرد:

ـ در خانواده‌مان، بین ما هیچ رازی وجود ندارد. الان که بر گردم باید همه چیز را برای مادر و خواهرم تعریف کنم... خیلی وحشتناک است! با مادرم مشکلی در کار نیست، او شما را دوست می‌دارد، امّا لیدا!

سپس به سمت دروازهٔ حیاط‌شان دوید و بانگ زد:

ـ خداحافظ.

تا دو سه دقیقهٔ دیگر هم صدای پایش را می‌شنیدم که می‌دوید. دلم نمی‌خواست به خانه بازگردم، کاری هم آنجا نداشتم. متفکرانه اندکی درنگ کردم و راهِ آمده را آرام آرام بازگشتم تا به خانه‌ای که او در آن زندگی می‌کرد، به خانهٔ عزیز و قدیمی و ساده‌ای که انگار با چشم‌های پنجره‌های نیم‌طبقه‌اش به من نگاه می‌کرد و به راز دلم پی می‌برد نظری اندازم. از جلو مهتابی گذشتم، کنار زمین Lawn-tennis روی نیمکتی که زیر نارون پیر قرار داشت نشستم و نگاهم را به خانهٔ او دوختم. در پنجره‌های نیم‌طبقه که محل سکونت میسیوس بود چراغ پرنوری روشن و دمی بعد که آباژوری بر آن نهادند به نور ملایم سبزرنگی مبدل شد. پشت پنجره‌ها سایه‌هایی حرکت می‌کردند... وجودم از محبت و آرامش و رضایت از خود انباشته بود؛ از این که توانسته بودم فریفته و عاشق این دختر شوم، از خود احساس رضایت می‌کردم و در همان حال از این فکر که در چند قدمی من، در یکی از اتاق‌های این خانه دختر دیگری به اسم لیدا زندگی می‌کند که دوستم نمی‌دارد و شاید هم از من متنفر است، احساس ناراحتی می‌کردم. به امید آنکه ژنیا به باغ بیاید، نشسته و گوش تیز کرده بودم. چنین به نظرم می‌آمد که در نیم‌طبقه مشغول صحبت کردن بودند.

نزدیک یک ساعت گذشت. نور سبزرنگ خاموش و سایه‌ها ناپدید شدند. ماه در اوج آسمان بود و باغ و کوره‌راه‌های آن را روشن می‌کرد. در باغچهٔ جلو خانه، کوکب‌ها و گل‌سرخ‌ها به وضوح دیده می‌شدند و همه‌شان همرنگ می‌نمودند. سخت سردم شد، از باغ بیرون آمدم، بر سر راهم پالتوام را که روی زمین افتاده بود برداشتم و به طرف خانه‌ام راه افتادم.

بعدازظهر روز بعد، وقتی به خانه‌شان رفتم درِ شیشه‌ای مشرف به باغ، چارطاق باز بود. چشم به راه آنکه ژنیا در میدانچهٔ جلو باغچه یا در یکی از کوره راه‌های باغ نمایان شود یا صدای او از یکی از اتاق‌ها به گوش آید، در مهتابی نشستم؛ بعد به اتاق پذیرایی و سرانجام به اتاق غذاخوری رفتم. خانه، یکسره خلوت بود. از اتاق غذاخوری به راهرو دراز و از آنجا به پیش اتاقی رفتم و باز به اتاق غذاخوری برگشتم. از پشت یکی از درهایی که به راهرو باز می‌شد صدای لیدا را شنیدم که بلند بلند و با لحنی کشیده، از قرار معلوم مشغول دیکته گفتن بود:

ـ خداوند... در دهی... یک تکه پنیر... برای کلاغ... فرستاد... خداوند... در دهی...

و همین که صدای پای مرا شنید داد زد:

ـ کیست آنجا؟

ـ منم.

ـ ها! ببخشید، من الآن نمی‌توانم شما را ببینم؛ به داشا[1] درس می‌دهم.

ـ یکاترینا پاولونا در باغ تشریف دارند؟

ـ خیر. او امروز به اتفاق خواهرم به استان پنزا[2]، نزد خاله‌ام رفت.

و بعد از لحظه‌ای سکوت اضافه کرد:

ـ در زمستان هم احتمالاً به خارجه خواهند رفت... خداوند... در دهی... یک تکه پنیر... برای کلاغ فرستاد... نوشتی؟

به پیش اتاقی رفتم و بی‌آنکه به چیزی فکر کنم ایستادم و چشم به برکه و دهکده دوختم. صدای لیدا همچنان به گوش می‌رسید:

ـ یک تکه پنیر... فرستاد... خداوند در دهی، یک تکه پنیر برای کلاغ فرستاد...

از همان راهی که باراول به این ملک آمده بودم ـ و این‌بار در جهت عکس ـ بازگشتم. نخست از جلو خانه و از حیاط به باغ و از آنجا به باغراه... در اینجا پسربچه‌ای خودش را به من رسانید و یادداشتی به دستم داد. یادداشت از ژنیا بود: «من همه چیز را برای خواهرم تعریف کردم و او از من می‌خواهد که شما را ترک کنم. من توانایی آن را ندارم که با سرپیچی از خواستش او را برنجانم. مرا ببخشید؛ خداوند خوشبخت‌تان کند. کاش می‌دانستید که من و مادرم با چه تلخکامی گریه می‌کنیم!»

بعد، خیابان تاریک و پر درخت کاج و حصار کهنه... در دشتی که زمانی در آن چاودار شکوفان بود و بلدرچین‌ها هیاهو می‌کردند اکنون گاوها و اسب‌های پابسته مشغول چریدن بودند. روی تپه‌ها، اینجا و آنجا کشت پاییزه از خاک سر برآورده بود و به سبزی می‌زد. به خود آمدم و به زندگی عادی روزمره بازگشتم؛

1. Dacha 2. Penza

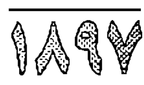
اکنون از اظهاراتم در خانهٔ ولچانینف احساس شرمندگی می‌کردم و زندگی را کماکان ملال‌انگیز می‌یافتم. همین که به خانه رسیدم، وسایلم را جمع کردم و راهی پترزبورگ شدم.

از آن پس، دیگر هیچ یک از افراد خانوادهٔ ولچانینف را ندیدم. چندی پیش در قطاری که مرا به کریمه می‌بُرد با بلکورف روبرو شدم. او مانند سابق چوخا و پیراهن قلابدوزی شده بر تن داشت و وقتی جویای حال و سلامتش شدم جواب داد: «به لطف دعاهای شما، خوبیم». گرم صحبت شدیم. گفت که ملک را فروخته و ملک کوچک‌تری به نام لیوبف ایوانونا خریده است. از خانوادهٔ ولچانینف اطلاع چندانی نداشت. بنا به گفتهٔ او لیدا کماکان در شلکوکا می‌زیست و در مدرسهٔ آنجا مشغول تدریس بود؛ به مرور زمان موفق شده بود عده‌ای مرکب از آدم‌های مورد پسندش را دور خود جمع کند و تشکیل گروه نیرومندی دهد و در انتخابات اخیر زمستوو، بالاگین را که تا آن روز سراسر ناحیه را قبضه کرده بود «کله‌پا» کند. دربارهٔ ژنیا فقط همین را گفت که در شلکوکا زندگی نمی‌کند و محل اقامتش نامعلوم است.

حالا دیگر خانهٔ نیم‌طبقه‌دار را رفته رفته از یاد برده‌ام و فقط گاهی اوقات هنگام نوشتن یا خواندن، ناگهان بی‌مقدمه به یاد نور سبزرنگ پنجره یا صدای پای خودم می‌افتم که در آن شب عاشق و شیدا، از دشت به خانه می‌رفتم و دست‌هایم را از سرما به هم می‌مالیدم. به ندرت نیز، در دقایقی که تنهایی رنجم می‌دهد و دچار ملالم می‌کند، خاطرات آن ایام را به طور مبهمی به خاطر می‌آورم و رفته رفته، نمی‌دانم به چه سبب، چنین می‌پندارم که از من یاد می‌کنند و چشم به راه من‌اند و ما همدیگر را خواهیم دید...

کجایی میسوس؟

۱۸۹۶


١٨٩٧

موژیک‌ها

۱

نیکولای چیکیلدییف[1]، پیشخدمت هتل «اسلاویانسکی بازار»[2] مسکو مریض شد. پاهایش حس نداشتند و چنان نافرمانی می‌کردند که روزی در راهرو هتل سکندری رفت و با سینی پر از ژامبون و نخود آب‌پز، نقش زمین شد و به ناچار شغل خود را رها کرد. دار و ندار او و همسرش خرج دوا و درمان شد به طوری که آه در بساط‌شان نماند. سپس از بیکاری طوری به جان آمد که تصمیم گرفت به ده زادگاه خود باز گردد. آدم در خانهٔ خود، هم درد و بیماری را راحت‌تر از هر جای دیگر تحمل می‌کند، هم خرج و مخارج زندگی‌اش کمتر است. بی‌خود نیست که می‌گویند: در خانهٔ خود آدم، دیوارها هم کمکش می‌کنند.

تنگ غروب بود که به ژوکوو[3] رسید. این آشیانهٔ زادگاهی در خاطرات کودکی‌اش جلوه‌ای روشن و راحت داشت اما اکنون همین که به خانهٔ روستائی‌شان پا گذاشت آن را به قدری تنگ و تاریک و کثیف یافت که دچار وحشت شد. همسرش الگا[4] و دخترش ساشا[5] که همراه او به ده آمده بودند به بخاری بزرگ و بی‌قواره و کثیفی که تقریباً نصف اتاق تاریک از دوده و پر از مگس‌شان را اشغال کرده بود، حیران و مردد چشم دوخته بودند. این همه مگس! بخاری به یک سو کج شده بود، تیرهای چوبی دیوارها تاب برداشته بودند و به نظر می‌آمد که کلبه‌شان هر آن ممکن بود فرو بریزد. در نزدیک‌ترین کنج اتاق در

1. Nikolay Tchikildeyev 2. Slavyanskiy Bazar 3. Joukovo 4. Olga
5. Sacha

کنار شمایل قدیسین به جای عکس و تصویر، انواع برچسب‌های مشروبات الکلی و بریده‌هایی از روزنامه‌ها به دیوارها زده بودند. فقر، باز هم فقر! از سالمندها کسی خانه نبود ــ همگی به درو رفته بودند. هشت‌ساله دخترکی موبور و کثیف و بی‌اعتنا روی سکوی بخاری نشسته بود؛ حتی نیم‌نگاهی به طرف تازه‌واردها نینداخت. گربهٔ سفیدی نیز پای بخاری خود را به دیگ‌گیر می‌مالید. ساشا گربه را صدا زد:

ــ پیش پیش! پیش پیش!

دخترک گفت:

ــ گربه‌مون کره... نمی‌شنوه...

ــ چرا؟

ــ همین‌طوری... کتکش زده‌ن.

نیکولای و الگا با یک نگاه، به شرایط زندگی در ده پی بردند اما به روی خود نیاوردند. بقچه‌ها و توبره‌ها را خاموش و بی‌صدا بر زمین نهادند و همان‌طور خاموش و بی‌صدا به کوچه رفتند. خانهٔ روستایی‌شان ــ اگر از انتهای کوچه حساب کنیم ــ سومین خانه بود و از تمام خانه‌ها، فقیرتر و مفلوک‌تر می‌نمود. البته وضع دومین خانه هم چندان به از این یکی نبود اما در عوض آخرین خانهٔ کوچه شیروانی‌اش از آهن سفید بود، پنجره‌هایش پرده داشت، حیاطش بی‌حصار بود و بیشتر به یک ساختمان ویلایی می‌مانست که اکنون آن را به میخانهٔ ده مبدل کرده بودند. خانه‌های روستایی همه در یک ردیف قرار داشتند و سراسر ده آرام و در فکر و خیال فرو رفته، با بیدها و آقطی‌ها و پستنک‌های سرک کشیده از پشت حصارها، منظره‌ای چشم‌نواز داشت.

از پشت خانه‌ها شیب تند و تیزی به طرف رودخانه امتداد می‌یافت. در دامنهٔ آن، این‌جا و آن‌جا سنگ‌های عظیمی از میان خاک رس سربرافراشته بودند. در کنار این صخره‌ها و گودال‌هایی که به وسیلهٔ کوزه‌گرها حفر شده بود، کوره راه‌هایی مارآسا پیچ می‌خوردند و این‌جا و آن‌جا تل‌های کوچکی از ظروفِ سفالیِ شکسته ــ گاه خاکستری و گاه سرخ‌رنگ ــ به چشم می‌خورد. و در دوردست، در انتهای تنده، سبزه‌زاری درو شده و درندشت و هموار و خرم گسترده شده بود و گله‌های روستاییان در آن می‌چریدند. رودخانهٔ پر پیچ و خم

و ساحل زیبا و سرسبز آن، حدود یک کیلومتر از ده فاصله داشت و در پس آن باز مرغزاری خرم و انباشته از گله‌های احشام و صفوف طویلِ غازهای سفیدرنگ گسترده شده بود و باز تندهٔ دیگری شبیه به تندهٔ این ساحل، و بالای آن خانه‌های روستایی و بنای یک کلیسای پنج ضلعی و دور ترک هم، خانهٔ اربابی.

الگا به طرف کلیسا چرخید، صلیب بر سینه رسم کرد و گفت:

ـ این‌جا چقدر خوبه! خدای من، چه فضای گسترده‌ای!

و درست در همان لحظه طنین ناقوس‌های کلیسا، مؤمنان را به عبادت غروب دعوت کرد (آن شب، شنبه شب بود). دو دختر کوچک که سطل پرآبی را از پایین‌دستِ تنده به طرف بالا می‌آوردند به سمت کلیسا چرخیدند تا به زنگ ناقوس‌ها گوش فرا دهند.

نیکولای آرزومندانه گفت:

ـ در این ساعت در «اسلاویانسکی بازار» شام شروع می‌شه...

آن دو بر لبهٔ پرتگاه نشستند و غروب خورشید و بازتاب آسمان زرین و ارغوانی را بر پهنهٔ رودخانه و بر پنجره‌های معبد و بر هوای لطیف و آرام و فوق‌العاده تمیز ـ هوایی که مسکو فاقد آن بود ـ تماشا کردند. و هنگامی که خورشید غروب کرد و گوسفندها بع‌بع‌کنان و گاوها ماغ‌کشان از کنارشان گذشتند و غازهای آن سوی رودخانه بال‌زنان به این سو آمدند، همه چیز در سکوت و آرامش فرو رفت، نور کم‌فروغ غروب فرو مرد و تاریکیِ شب به سرعت فرا رسید.

در این میان پدر و مادر پیر نیکولای، هردو نحیف و هم‌قد و خمیده پشت و بی‌دندان، از صحرا به خانه بازگشتند. دو عروس‌شان نیز ـ ماریا[1] و فیوکلا[2] که در آن سوی رودخانه در خانهٔ اربابی کار می‌کردند از راه رسیدند. ماریا، همسر کیریاک[3] ـ برادر نیکولای ـ شش بچهٔ قد و نیم‌قد و فیوکلا، زن دنیس[4] ـ برادر دیگر نیکولای که اکنون به خدمت سربازی رفته بود ـ دو بچه داشتند. وقتی نیکولای وارد خانه شد و کلیهٔ اعضای خانواده را ـ همهٔ آن هیکل‌های ریز و درشت را که روی سکوها و نیمکت‌ها و توی ننوها و در هر گوشه و کناری

1. Maria 2. Fyokla 3. Kiriak 4. Denis

می‌جنبیدند ـ و همچنین پدر پیر و زن‌ها را دید که با چه حرص و ولعی نان سیاه را در آب می‌خیساندند و می‌خوردند، پی برد که آمدنش به این‌جا آن هم بیمار و بی‌پول و با زن و بچه، در حقیقت تصمیمی بود نابجا و بیهوده. راستی که بیهوده!

پس از سلام و احوال‌پرسی سؤال کرد:

ـ پس برادرم کیریاک کو؟

ـ پیش یک تاجری جنگلبانی می‌کنه. سوژیک بدی نیست ولی زیادی زهرمار می‌کنه.

مادر پیر نیز با لحنی گریان اضافه کرد:

ـ دستِ بده نداره! مردای ما تلخن به جای آنکه چیزی به خونه‌شون بیارن همینو بلدن که از خونه بیرون ببرن. دروغ چرا بگم، هم کیریاک مشروب کوفت می‌کنه، هم پدرت. سر پیری راه میخونه رو فوت آبه. مریم مقدس به ما غضب کرده.

به افتخار ورود مهمان‌ها سماور را به کار کشیدند. چای‌شان بوی ماهی می‌داد، حبه‌های قندشان گاز زده و خاکستری‌رنگ بود، سوسک‌ها از روی نان و ظرف‌ها می‌دویدند. هم چای‌شان، هم صحبت‌های‌شان نفرت و انزجار برمی‌انگیخت ـ همه‌اش دربارهٔ فقر و احتیاج و بیماری. هنوز اولین فنجان چای را نخورده بودند که فریاد مستانه و ممتدی از حیاط به گوش رسید:

ـ ما... ر... یا!

پیرمرد گفت:

ـ انگار کیریاک داره می‌یاد. اسمشو که ببری فوری سر و کله‌ش پیدا می‌شه.

همگی سکوت کردند. دمی بعد باز همان فریاد کشدار و خشن ـ گفتی که از زیرزمین ـ طنین‌انداز شد:

ـ ما... ر... یا!

رنگ از صورت ماریا، عروس بزرگ خانواده پرید و خود را به دیوارهٔ بخاری فشرد. بروز آن‌همه نشانهٔ ترس و وحشت بر چهرهٔ این زن چارشانه و قوی‌هیکل و زشت‌رو، عجیب می‌نمود. دخترش ـ همان دخترکی که روی بخاری نشسته بود و خونسرد به نظر می‌آمد ـ ناگهان با صدای بلند گریه سر داد.

فیوکلا که زنی خوش‌بر و رو و چون ماریا چارشانه و قوی‌هیکل بود داد زد:

ـ الهی که گرفتار طاعون شی! تو دیگه چرا زر می‌زنی؟ نترس، تورو نمی‌کشه!

نیکولای از گفته‌های پدر پیر چنین دستگیرش شد که ماریا می‌ترسید با کیریاک در جنگل ساکن شود و اکنون هر بار که شوهرش مست می‌کرد، به خانه می‌آمد تا ماریا را با خود به جنگل ببرد و در آن حال هنگامه برپا می‌کرد و زن بینوا را بی‌رحمانه به باد کتک می‌گرفت. فریاد کیریاک این بار از پشت در خانه شنیده شد:

ـ ما... ر... یا!

ماریا در حالی که طوری نفس نفس می‌زد که انگار می‌خواستند در آبِ به سردی یخ غوطه‌ورش کنند با صدای لرزانی گفت:

ـ شما رو به خدا به دادم برسین، پا درمیونی کنین... به دادم برسین...

تمام بچه‌هایی که در اتاق بودند گریه سر دادند، گریهٔ آنها به ساشا هم سرایت کرد. سرفهٔ مستانه‌ای به گوش رسید و موژیکی بلند بالا و ریش سیاه که کلاه زمستانی بر سر داشت وارد اتاق شد. از آنجایی که چهره‌اش در نور بی‌رمق چراغ نفتی مشهود نبود، سخت وحشت‌انگیز می‌نمود. او که کسی جز کیریاک نبود به طرف ماریا رفت، مشت خود را بلند کرد و آن را به چهرهٔ زن کوبید. ماریا که از این ضربه گیج و منگ شده بود خاموش و بی‌صدا بر زمین نشست و در همان آن از بینی‌اش خون فوران کرد. پدر پیر که به طوف بخاری راه افتاده بود زیر لب غرولندکنان گفت:

ـ خجالت هم نمی‌کشه! انگار نمی‌بینه که مهمون داریم. این کارها قباحت داره!

مادر پیرشان با پشتی خمیده خاموش نشسته و غرق تفکر بود. فیوکلا نوی بچهٔ خود را تکان می‌داد... کیریاک راضی از رعبی که در دل‌ها ایجاد کرده بود در بازوی ماریا چنگ افکند، او را کشان‌کشان به طرف در اتاق برد، درنده‌سا غرید تا مگر خوف بیشتری برانگیزد اما ناگهان نگاهش به مهمان‌ها افتاد، از حرکت باز ماند، بازوی ماریا را رها کرد و گفت:

ـ ها... بالاخره اومدین... داداش‌جونم و اهل بیتش...

همچنان‌که تلوتلو می‌خورد چشم‌های مست و سرخش را فراخ گشود، رو

به شمایل قدیسین صلیبی بر سینه رسم کرد و افزود:

ـ داداش‌جونم با اهل‌بیتش بـه خـونهٔ پـدری بـرگشته... البـته از مسکـو... پایتخت مملکتمون مسکو... مادر تمام شهرها... ببخشید...

سپس بر نیمکتی کنار سماور نشست و هورت‌کشان مشغول نوشیدن چای شد. همه سکوت کرده بودند... حدود ده فنجان چای سر کشید، آنگـاه بـه یک پهلو خم شد، روی نیمکت دراز کشید و خروپف سر داد.

همگی آمادهٔ خواب شدند. رختخواب نیکولای را کـه مـریض‌احـوال بـه شمار می‌رفت روی سکوی بخاری، کنار بستر پدر پیرش پهن کـردند. ساشا روی زمین خوابید و الگا همراه زنان دیگر به انبار رفت، پهلوی ماریا برکاهی که روی زمین پهن کرده بودند دراز کشید و گفت:

ـ عزیزجونم، اشک که غصهٔ آدمو درمان نمی‌کنه! چارهٔ کار فقط تحمله. کتاب مقدس می‌گه: اگه کسی به گونهٔ راستت سیلی بزنه، صورتتو بچرخون تا به گونهٔ چپت هم بزنه... آره عزیزجونم.

آنگاه آهسته و با لحنی کشدار، از مسکو و از زندگی خود و از اینکه چگونه در یک پانسیون کلفتی می‌کرده است تعریف کرد. می‌گفت:

ـ سـاختمونای مـسکـو بـزرگ و سـنگینه، تـا دلت بـخواد کـلیسا داره، عـزیزجـونم. تـوی خـونه‌های بـزرگش اربـابا زنـدگی مـی‌کنن ـ هـمه‌شون خوش‌قیافه، همه‌شون مؤدب...

ماریا هم تعریف کرد که نه تنها مسکو بلکه نزدیک‌ترین شهر ولایت‌شان را هم هرگز ندیده است. می‌گفت که خودش زنی است بی‌سواد و هیچ‌یک از دعاها ـ حتی دعای «ای پدر ما که در آسمانی...» ـ را هم بلد نیست؛ مدعی بود که خود و فیوکلا، عروس دیگر خانواده که اکنون دورترک نشسته بود و به گفت‌وگوی آن دو گوش می‌داد، زن‌های عقب‌مانده‌ای هستند و از هیچ مـوضوعی سـر در نمی‌آورند؛ نـه او شـوهرش را دوست مـی‌داشت، نـه فـیوکلا. مـی‌گفت کـه از شوهرش کیریاک می‌ترسد و هر دفعه‌ای که با او تنها می‌ماند از وحشت سراپا می‌لرزد و از بوی زنندهٔ توتون و الکل او منگ و خفه می‌شود...

فیوکلا در پاسخ این سؤال که آیا دلش برای شوهرش تنگ شده است یا نه، با تأسف و دلخوری جواب داد:

ـ ولم کنید بابا!

ساعتی گپ زدند و آرام گرفتند...

هوا خنک بود. کنار انبار، خروسی با تمام حنجره بانگ می‌زد و خواب را بر آنها حرام می‌کرد. هنگامی که نور آبی‌گونِ صبح کاذب، پاورچین پاورچین از درز دیوارهای چوبی به درون انبار رخنه کرد فیوکلا به آرامی برخاست و بیرون رفت. و دمی بعد صدای پاهای برهنه‌اش به گوش رسید که به سویی می‌دوید.

۲

الگا، ماریا را با خود همراه کرد و به کلیسا رفت. هنگامی که از کوره راه تنده به سمت مرغزار می‌رفتند به آنها احساس خوشحالی دست داد. الگا از فضای پهناور و گسترده خوشش می‌آمد، ماریا هم او را موجودی نازنین و دوست‌داشتنی می‌شمرد. خورشید می‌رفت که طلوع کند. یک قرقی خواب‌آلود برفراز مرغزار در ارتفاع اندک به سرعت بال می‌زد، ابرها بر آب رودخانه سایه افکنده بودند، مه در اینجا و آنجا ویلان و سرگشته بود اما در آن سوی رودخانه نواری نورانی بر قلهٔ کره پدیدار شده بود. بنای کلیسا می‌درخشید و زاغ‌ها در محوطهٔ حیاط اربابی دیوانه‌وار قارقار می‌کردند.

ماریا گفت:

ـ باز صد رحمت به پیرمرده، تا حدودی قابل تحمله ولی ننهٔ پیر خیلی جدی‌یه و همه‌ش غر می‌زنه و دعوا می‌کنه. گندم خودمون فقط تا اوایل بهار کفاف داد و از آن موقع تا حالا آردمونو از میخونه‌چی می‌خریم. ننهٔ پیر لقمه‌هامونو می‌شمره و همه‌ش فکر می‌کنه که زیاد می‌خوریم.

ـ آره عزیزجونم! حوصله کن، دندون رو جگر بگذار. در کتاب مقدس اومده که: ای ستمدیدگان و محکومان به سوی من باز آیید...

الگا با متانت و با صدایی که شبیه به آواز خواندن بود حرف می‌زد، رفتارش مانند رفتار زائران، همراه با شتاب و سراسیمگی بود. از قرائت روزانهٔ کتاب مقدس هرگز غافل نمی‌شد. انجیل را بلندبلند و به شیوهٔ شماس‌های کلیسا می‌خواند، بسیاری از کلمات آن را نمی‌فهمید اما از ادای واژه‌های مقدس به

قدری متأثر می‌شد که اشک در چشم‌هایش حلقه می‌زد و کلماتی چون «هر آینه» و «مادام که» را با دلهره‌ای پر حلاوت ادا می‌کرد. او به خداوند و به مریم مقدس و به قدیسین دیگر ایمان داشت، معتقد بود که در دنیا هیچ کس را ـ می‌خواهد یک آدم معمولی باشد یا یک آلمانی یا کولی یا یهودی ـ نباید آزار داد، و وای به حال کسی که آزارش به حیوانات برسد. معتقد بود که تمام این مطالب در کتاب مقدس آمده است و به همین سبب هر بار که عبارتی از انجیل ـ حتی عبارتی نامفهوم ـ بر زبان می‌آورد نوری از مهر و محبت چهره‌اش را روشن می‌کرد.

ماریا پرسید:

ـ تو اهل کجایی؟

ـ ولادیمیرسکی[1]. هنوز بچه بودم ـ هشت‌سالم تموم نشده بود ـ که مرا فرستادن مسکو.

در این هنگام به ساحل رودخانه رسیدند. در ساحل روبرو، زنی بر لب آب ایستاده و مشغول لخت شدن بود. ماریا زن را شناخت و خطاب به الگا گفت:

ـ فیوکلای خودمونه ـ آنور رودخونه به خونهٔ اربابا رفته بود ـ می‌ره پیش میاشرها. از بددهنی و آتشپارگی لنگه نداره!

فیوکلای جوان و سیاه‌ابرو و آشفته‌مو که اندامی هنوز هم سفت و دخترانه داشت خود را به آب زد. پاهایش را به سطح آب می‌کوبید و از او موج‌هایی از پی هم جدا می‌شدند و به هر سو می‌غلتیدند. ماریا تکرار کرد:

ـ آتشپاره و پر شر و شوره!

روی رودخانه پل چوبی نااستواری زده شده بود و درست زیر تخته‌های پل، در آب شفاف رودخانه کپورهای پیشانی تخت گله گله به این سو و آن سو می‌شتافتند. روی بوته‌های سبزی که نگاهشان به آب بود قطره‌های شبنم می‌درخشید. در آن لحظه نسیم نسبتاً گرمی وزید و هر دو زن را خوشحال کرد. چه صبح قشنگی! راستی هم اگر فقر و احتیاج وحشتناک و چاره‌ناپذیرشان نبود زندگی در این دنیا به احتمال زیاد می‌توانست خیلی قشنگ باشد! اما کافی بود

1. Vladimirski

الگا سر برگرداند و نگاهش را به ده بدوزد تا خاطرهٔ روز گذشته در دهنش زنده شود و لطف و ملاحت سعادتی که در نظرش مجسم شده بود در یک چشم به هم‌زدن ناپدید شود.

به کلیسا رسیدند. ماریا دم در ایستاد، جرأت نکرد جلوتر برود. گرچه از قبل اعلام شده بود که نمازگزاری از ساعت نُه شروع خواهد شد ــ به همین علت هم کلیسا هنوز خلوت بود ــ با این همه ماریا به خود اجازه نداد بنشیند؛ تا پایان نماز سرپا ایستاده ماند.

هنگامی که کشیش مشغول تلاوت کتاب مقدس بود صف مؤمنان ناگهان شکاف برداشت تا به اعضای خانوادهٔ مالک ده راه بدهد. دو دختر با لباس‌های سفید و کلاه‌های لبه‌پهن، و پسری چاق و سُرخ رو با لباس ملوانی وارد کلیسا شدند. ورود آنها در الگا حسن تأثیر بجا گذاشت و با یک نگاه نزد خود چنین داوری کرد که اینها باید آدم‌های خوب و تحصیل‌کرده‌ای باشند. اما ماریا، عبوس و افسرده زیرچشمی طوری نگاهشان می‌کرد که گفتی آن سه نه آدم معمولی بلکه غول‌هایی بودند که هرگاه ماریا خود را کنار نمی‌کشید ای بسا زیر پا له‌اش می‌کردند. هربار هم که صدای بم شماس در فضای کلیسا طنین‌انداز می‌شد ماریا به تصور آنکه صدا می‌زدند: «ما... ر... یا!» یکه می‌خورد.

۳

خبر ورود مهمان‌ها در ده پیچید به طوری که قبل از عبادت ظهر، عدهٔ زیادی از افراد خانوادهٔ لئونیچف[1] گرفته تا ماتویچف[2] و ایلیچف[3] به دیدن تازه‌واردها آمدند تا از بستگان‌شان که در مسکو کار می‌کردند خبر تازه‌ای بگیرند. آن عده از بچه‌های ده ژوکوو را که کم و بیش سواد خواندن و نوشتن داشتند برای کار به مسکو می‌فرستادند. آنها فقط به شغل پیشخدمتی در رستوران‌ها و هتل‌ها گماشته می‌شدند. (همان‌طوری که بچه‌های ده آن طرف رودخانه هم فقط به حرفهٔ خبازی راه پیدا می‌کردند)، و این رسم از دیرباز یعنی

1. Leonitchev 2. Matveitchev 3. Ilyitchev

از زمانی که دهقان‌ها هنوز با زمین خرید و فروش می‌شدند باب شده بود. در گذشته‌ای دور دهقانی اهل ده ژوکوو به اسم لوکا ایوانیچ[1] که اکنون به شخصیتی افسانه‌ای بدل شده بود تصدی بوفهٔ یکی از باشگاه‌های مسکو را به عهده داشت و هیچ کس را جز همشهریان خود برای خدمت در بوفه استخدام نمی‌کرد. همشهریان او نیز پس از آنکه جای پای‌شان محکم می‌شد بچه‌های فامیل خود را از ده فرا می‌خواندند و برای آنها در رستوران‌ها و میخانه‌ها و هتل‌ها کاری دست و پا می‌کردند. از آن زمان اهالی روستاهای اطراف از ده ژوکوو جز به اسم خامسکایا[2] یا خولویفکا[3] یاد نمی‌کردند. نیکولای را یازده‌ساله بود که به مسکو بردند و مردی به اسم ایوان ماکاریچ[4] از فامیل ماتوی‌یچف که آن روزها بازبین بلیت‌های ورودی باغ ارمیتاژ[5] بود شغلی برایش جور کرد. اکنون نیکلای رو کرده بود به طرف افراد فامیل ماتوی‌یچف و می‌گفت:

ـ ایوان ماکاریچ ولینعمت منه، من وظیفهٔ خودم می‌دونم شب و روز دعاش کنم، او باعث آن شد که من آدم خوبی از آب در بیام.

همشیرهٔ ایوان ماکاریچ که پیرزنی بلندقامت بود اشک به چشم آورد و گفت:

ـ پدرجون، ما که هیچ خبری از اون عزیزمون نداریم.

ـ زمستون گذشته پیش امون[6] کار می‌کرد ولی بهار که شد خبر آوردند که بیرون شهر، یه جایی در باغات کار گرفته بود... طفلکی حالا دیگه پیر شده! سابق بر این تابستون‌ها هر روز خدا ده روبل عایدی داشت ولی این روزا همه جا کسادیه، طفلکی واقعاً سختشه.

پیرزن‌ها و دیگر زنان روستایی به پاها و چکمه‌های نمدی و به چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ نیکولای نگاه می‌کردند و با غم و اندوه می‌گفتند:

ـ نیکولای اسیپیچ[7] تو بلد نیستی پول در بیاری. نه، بلد نیستی!

و همگی سر ساشا را نوازش می‌کردند. دخترک گرچه پا به یازده‌سالگی

1. Louka Ivanitch

۲. Khamskaya، خام در زبان روسی به معنای پررو و بی‌شرم است. ـ م.

۳. Kholouyevka، خولوی در روسی به معنای غلام و کاسه‌لیس است. ـ م.

4. Ivan Makaritch 5. Ermitage 6. Omon 7. Osipitch

گذاشته بود اما به قدری قد کوتاه و نحیف بود که هفت ساله می‌نمود؛ با پوست سفید و چشم‌های درشت تیره و روبان قرمزی که به موی سر گره زده بود. در مقام مقایسه با دختران آفتاب‌سوخته و ژولیده‌موی روستایی با آن پیراهن‌های بلند نخ‌نمایشان، به حیوان کوچولو و بامزه‌ای می‌مانست که در دشت در دامش انداخته و به اتاق آورده باشند.

الگا نگاه نوازشگرش را به ساشا دوخت و با لحنی آمیخته به لاف و گزاف و تحسین گفت:

ــ تازه خبر ندارین که دخترم سواد خوندن هم داره!

سپس انجیل را از توی بقچه در آورد، آن را به طرف ساشا دراز کرد و افزود:

ــ بخونش دخترم! بخون، بگذار مهمونا گوش بدن.

انجیلی بود کهنه و سنگین و جلد چرمی با لبه‌های پاره‌پوره، و طوری بو می‌داد که انگار گروهی راهب وارد اتاق شده بود. ساشا ابرو بالا انداخت و با صدایی رسا و لحنی کشیده شروع به قرائت انجیل کرد:

ــ «... و چون درگذشتند، فرشتهٔ خدا... به خواب یوسف آمد و گفت...»

الگا هم که از فرط هیجان سرخ شده بود تکرار کرد:

ــ به خواب یوسف آمد...

ــ «به مصر مگریز... و بمان همان‌جا تا روزی که رودخانه...»

الگا با شنیدن «تا روزی که» تاب نیاورد و زد زیر گریه. ماریا و خواهران ماکاریچ نیز همین که اشک‌های الگا را دیدند گریه سر دادند. صاحبخانهٔ پیر سرفه‌ای کرد، به پیرامون خود نظر افکند تا مگر آب‌نباتی به دست نوه‌اش بدهد اما چیزی نیافت و فقط دستی تکان داد. پس از آنکه قرائت کتاب مقدس به آخر رسید همگی راضی و خشنود از الگا و ساشا، متفرق شدند.

روز عید بود، همه در خانه ماندند. پیرزن که از بزرگ و کوچک او را «ننه» صدا می‌زدند. سعی می‌کرد تمام کارها را خودش انجام دهد؛ بخاری را روشن کرد، سماور را روبه‌راه کرد، به آغل رفت و گاو را دوشید و بالاخره از اینکه آن همه کار سرش ریخته بودند زبان به شکایت و گله گزاری گشود. مدام نگرانی آن داشت که مبادا کسی لقمهٔ اضافی بخورد یا مبادا پیرمرد و عروس‌ها بیکار بنشینند. گاه چنین می‌انگاشت که غازهای میخانه‌چی از راه حیاط خلوت به

طرف جالیز می‌روند، در دم چوب بلندی بر می‌داشت و به حیاط می‌دوید و بالای سر کلم‌هایی که در پژمردگی و بی‌رمقی کم از خود او نبودند، قریب نیم‌ساعت می‌ایستاد و با صدای گوش‌خراشش فریاد می‌کشید. گاه نیز به نظرش می‌آمد که کلاغی دزدانه به سمت جوجه‌های مرغ می‌رود، پس مثل برق به حیاط می‌دوید تا ناسزاگویان به کلاغ حمله‌ور شود. از بام تا شام غرولند می‌کرد و غالباً آن‌قدر داد و بیداد راه می‌انداخت که رهگذران کوچه به تماشایش می‌ایستادند. با شوهر پیر خود مدارا نمی‌کرد، گاه او را تنبل و تن‌لش می‌نامید و گاه دیگر نام طاعون و وبا بر او می‌نهاد. پیرمرد موژیکی بود غیرقابل اعتماد و بی‌قید و بند و چنانچه سرکوفت‌ها و ملامت‌های دایمیِ ننهٔ پیر نبود ای بسا که اصلاً تن به کار نمی‌داد. از صبح تا غروب روی سکوی بخاری می‌لمید و وراجی می‌کرد. ساعت‌ها دربارهٔ دشمنان موهوم و آزارها و اهانت‌هایی که همسایه‌ها بر او روا می‌دارند برای نیکولای حرف می‌زد و او را دچار ملال می‌کرد. مثلاً کمر را با دست‌هایش می‌فشرد و می‌گفت:

ــ آره پسرم... یه هفته بعد از وزدویژنی‌یه[1] کمی کاه فروختم به پودی[2] سی کوپک... البته به میل خودم... کسی مجبورم نکرده بود... آره پسرم... صبح بود که کاه رو بار کردم و راه افتادم... البته باز به میل خودم... کاری هم به کار کسی نداشتم. از بخت بدی که دارم یهو کدخدامون، آنتیپ سدلنیکف[3] از میخونه در اومد و داد زد: «اونا رو کجا می‌بری فلان فلان‌شده؟» و خوابوند بیخ گوشم.

کیریاک که از یک طرف سرش از باده‌پیمایی شب گذشته سخت درد می‌کرد و از طرف دیگر از روی برادر خود خجالت می‌کشید مدام سر تکان می‌داد و غرولندکنان می‌گفت:

ــ مشروب چه بلاهایی که سر آدم نمی‌آره. آخ سرم! خدایا به دادم برس!

سپس رو کرد به نیکولای و الگا و ادامه داد:

ــ برادرجون و شما، خواهرجون محض رضای خدا منو ببخشین، یه وقت فکر نکنین که خودم از این وضع خوشم می‌یاد.

۱. Vozdvijeniye، از اعیاد کلیسایی که در ۱۴ سپتامبر برگزار می‌شود. ـ م.
۲. Poud، واحد وزن، کمی بیشتر از ۱۶ کیلوگرم. ـ م.
3. Antip Sedelnikov

آن روز به مناسبت عید از میخانه‌چی یک ماهی نمک سود خریدند. سر ماهی را از تن جدا کردند و با آن شوربای کله‌ماهی پختند. همین که ظهر شد همگی دور سماور نشستند و تا مدتی دراز چای خوردند ــ آن‌قدر خوردند که عرق‌شان در آمد؛ چنان بود که انگار باد کرده بودند. بعد شوربا را گذاشتند وسط ــ خود ماهی را تنهٔ پیر قایم کرده بود ــ و دسته‌جمعی از دیگ مشغول خوردن شدند.

غروب، کوزه‌گری در دامنهٔ تنده، سرگرم پختن ظرف‌های سفالین بود. دورترک، دختران روستایی در مرغزار گرد هم آمده بودند، دسته‌جمعی آواز می‌خواندند و می‌رقصیدند. در آن سوی رودخانه نیز یک بخاری دود می‌کرد و آوازِ گروهیِ دختران از آن سو به گوش می‌رسید که از دور موزون و گوش‌نواز می‌نمود. موژیک‌ها در داخل و خارج میخانه ازدحام کرده بودند، با صدای مستانه آواز می‌خواندند و طوری ناسزاگویی می‌کردند که الگا مدام یکه می‌خورد و زیر لب می‌گفت:

ــ پناه بر خدا!...

چیزی که تعجب او را بیش از پیش برمی‌انگیخت این بود که فحاشی لحظه‌ای قطع نمی‌شد و پیرمودهایی که یک پای‌شان لب گور بود بیشتر و رساتر از سایرین بددهنی و ناسزاگویی می‌کردند. پسربچه‌ها و دختربچه‌ها آن همه فحاشی را می‌شنیدند و اصلاً به روی مبارک‌شان نمی‌آوردند ــ از قرار معلوم گوش‌شان از گهواره به شنیدن این نوع ناسزاها عادت کرده بود.

شب از نیمه گذشت. بخاری‌ها در هر دو ساحل رودخانه خاموش شدند. اما مردم در میخانه و در مرغزار همچنان گرم تفریح و خوشگذرانی بودند. پیرمرد و کیریاک هر دو مست لایعقل در حالی که دست در دست هم داده بودند و شانه به شانه می‌سودند به انباری که ماریا و الگا درون آن خفته بودند نزدیک شدند. پیرمرد می‌کوشید کیریاک را متقاعد کند که:

ــ ولش کن... می‌گم ولش... زن سر به زیریه... گناه داره...

کیریاک نعره زد:

ــ ما... ر... یا!

ــ ولش کن... خدا را خوش نمی‌یاد... زن بدی نیستش.

آن دو چند دقیقه همان‌جا کنار انبار ایستادند، سپس به راه خود رفتند. پیرمرد ناگهان با صدایی زیر و رسا و گوش‌خراش، زد زیر آواز:

ـ عا... شقم من... عا... شق گل‌های صحرا!... دوست می...دارم چیدن گل... در مر...غزار!

سپس بر زمین تف کرد، فحش رکیکی بر زبان آورد و وارد خانه شد.

۴

ننهٔ پیر، ساشا را به مراقبت گماشت و از او خواست که نگذارد غازها وارد جالیز شوند. یک روزِ داغ ماه اوت بود. غازهای میخانه‌چی می‌توانستند از راه حیاط خلوت به جالیزِ ننهٔ پیر راه بیابند و آن را زیر و رو کنند اما آنها در این لحظه سر به کار دیگری داشتند ــ خرده کاهی را که جلو در میخانه ریخته شده بود برمی‌چیدند و با هم سرگرم گفت و شنودهای مسالمت‌آمیز بودند ــ فقط غاز نر هر از گاه طوری گردن می‌کشید که انگار می‌ترسید ننهٔ پیر هر آن چوب به دست سر برسد. البته غازهای دیگر نیز ممکن بود وارد جالیز شوند اما آنها هم‌چون رشته‌ای دراز از گل سفید در آن دوردست‌ها، در مرغزار سبز، مشغول چرا بودند. ساشا پس از آنکه مدت کوتاهی کنار جالیز ایستاد بی‌حوصله شد و چون غازهای میخانه‌چی را دید که سر به کار خود داشتند به طرف پرتگاه رفت.

آنجا موتکا[1] دختر بزرگ ماریا را دید که بر خرسنگی ایستاده و به کلیسا چشم دوخته بود. از سیزده فرزند ماریا فقط شش دختر زنده مانده بودند که بزرگ‌ترین آنها هشت‌ساله بود. موتکا پابرهنه و با پیراهن بلند، بی‌حرکت ایستاده بود. ساشا رفت کنار او ایستاد، نگاهش را به کلیسا دوخت و گفت:

ـ خدا توی کلیسا زندگی می‌کنه. مردم تو خونه‌هاشون شمع یا چراغ نفتی روشن می‌کنن ولی در خانهٔ خدا چراغ‌های کوچولو ــ سبز و قرمز و آبی ــ مثل چشم‌های کوچولو روشن می‌شن. شب که می‌شه خدا توی کلیسا قدم می‌زنه، مریم مقدس و نیکولای مقدس هم پشت سرش ــ تاپ، تاپ، تاپ... در این

1. Motka

موقع سرایدار کلیسا ترس برش می‌داره، خیلی وحشت می‌کنه!
سپس به تقلید از مادر خود اضافه کرد:
ـ در روز قیامت عزیزجونم، هرچی کلیساست به آسمون می‌ره.
موتکا در حالی که کلمات را با هجاهای جدا از هم تلفظ می‌کرد با صدای بمی پرسید:
ـ با... نا... قوس... خو... نه... ها... شون؟
ـ آره، با ناقوس‌خونه‌هاشون. آدمای مهربون در روز قیامت می‌رن بهشت ولی آدمای بدذات عزیزجونم، تا ابد توی آتش جهنم می‌سوزن. خدای مهربون به مادرم و به ماریا خواهد گفت: شما آزارتون به هیچکی نرسیده، پس برین سمت راست، یعنی برین بهشت ولی روشو می‌کنه به کیریاک و به ننه و به هردوشون می‌گه: اما شماها برین سمت چپ، یعنی برین جهنم. هرکی رو هم که در موقع پرهیز ناپرهیزی کرده باشه می‌فرستدش جهنم.
آنگاه با چشم‌های فراخ گشوده به آسمان نگریست و اضافه کرد:
ـ اگه به آسمون نگاه کنی ـ به شرط اون‌که پلک نزنی ـ می‌تونی فرشته‌هارو ببینی.
موتکا هم به آسمان زل زد و دقیقه‌ای در سکوت گذشت. ساشا پرسید:
ـ اونا رو می‌بینی؟
موتکا با صدای بمش جواب داد:
ـ پیداشون نیس.
ـ ولی من می‌بینمشون. فرشته‌های کوچولو تو آسمون پرواز می‌کنن و مثل پشه بال می‌زنن.
موتکا نگاهش را لحظه‌ای چند به زمین دوخت و پرسید:
ـ ننه چی؟ اونم می‌ره جهنم؟
ـ البته که می‌ره جهنم عزیزجونم.
از صخره‌ای که روی آن ایستاده بودند تا پای تنده، شیب ملایم و یکنواختی پوشیده از علف سبز و نرم ـ آن‌قدر نرم که آدم هوس می‌کرد دستی بر آن بکشد یا دمی برآن بیاساید ـ امتداد یافته بود. ساشا روی سبزه دراز کشید و تا پایین تنده غلتید. موتکا هم با قیافه‌ای عبوس و جدی، نفس‌نفس‌زنان دراز کشید و تا

پایین غلت خورد و در این حال دامن پیراهنش تا شانه‌هایش بالا رفت. ساشا با لحنی آمیخته به هیجان گفت:

ــ چقدر خندم می‌گیره!

آن دو از تنده بالا آمدند تا بار دیگر به پایین بغلتند اما در همان اثنا صدایی آشنا و جیغ‌جیغو به گوش‌شان رسید. وای که چه وحشتناک! ننهٔ بی‌دندان و استخوانی و خمیده‌پشت، با موی سفید کوتاهی که باد آشفته‌اش می‌کرد و با چوب‌دستی بلندی که در دست داشت فریادزنان مشغول تاراندن غازها بود:

ــ خدا مرگم بده! تمام کلم‌ها رو سوراخ سوراخ کردن، لعنتی‌ها! الهی که سقط شین!

در همان لحظه نگاهش به دخترها افتاد، چوب‌دستی را رها کرد، ترکه‌ای از زمین برداشت، انگشت‌های سفت و استخوانی‌اش را مانند آلتی چند شاخه به گردن ساشا انداخت و با ترکه به جانش افتاد. ساشا از درد و وحشت گریه سر داد. در این هنگام غاز نر در حالی که با طمأنینه پیش می‌آمد و گردن می‌کشید به ننهٔ پیر نزدیک شد و فش‌فش کرد و پس از بازگشت به گلهٔ خود، غازهای ماده با فریادهای آمیخته به تحسین‌شان برای او ابراز احساسات کردند. ننهٔ پیر با ترکه به جان موتکا افتاد و دامن پیراهن دخترک این بار نیز بالا رفت. ساشا مأیوس و درمانده در حالی که بلندبلند می‌گریست به سمت خانه دوید تا از دست ننهٔ پیر شکایت کند. موتکا هم از پی ساشا دوید. او هم گریه می‌کرد اما با صدای بم. صورتش طوری از اشک خیس شده بود که گفتی دخترک چهره را در آب فرو برده بود. همین که دخترها پا به خانه گذاشتند الگا شگفت‌زده گفت:

ــ خدای من! یا مریم مقدس!

ساشا شروع کرد به نقل ماجرا اما در همان دم ننهٔ پیر با فریادهای گوش‌خراشش ناسزاگویان از در درآمد. فیوکلا هم داد و فریاد راه انداخت و هنگامه برپا شد. الگا رنگ‌پریده و عصبانی، بر سر ساشا دست نوازش کشید و گفت:

ــ عیب نداره! بچه که نباید از دست مادربزرگش عصبانی بشه، گناه داره... معصیت داره. آروم بگیر عزیزم.

نیکولای که از الم‌شنگه و از گرسنگی و از دود بخاری و بوی تعفن مداوم به

ستوه آمده و اکنون از هرچه فقر است منزجر شده بود و از داشتن چنین پدر و مادری نزد زن و فرزند خود احساس شرمندگی می‌کرد، پاهایش را از سکوی بخاری فرو آویخت و با صدایی آکنده از غم و خشم خطاب به ننهٔ پیر گفت:

ـ شما حق ندارین بچه‌رو بزنین! حق ندارین بزنین!

اما فیوکلا با لحنی آمیخته به خشم فریاد کشید:

ـ تو دیگه چی می‌گی مردنی؟ تو خودت اون بالا داری سقط می‌شی! اصلاً معلومه که شما مفتخورا اینجا چیکار دارین؟

ساشا و موتکا و سایر بچه‌هایی که توی اتاق بودند در گوشه‌ای از سکوی بخاری، پشت نیکولای مخفی شدند. آنها خاموش و هراسان به این هیاهو گوش می‌دادند و قلب‌های کوچک‌شان از ترس به شدت می‌تپید. وقتی فردی از خانواده از دیرباز به بیماری درمان‌ناپذیری مبتلا شده باشد، گاه در لحظه‌هایی غم‌انگیز و تأسف‌آور چنین اتفاق می‌افتد که تمام اقوام و عزیزانش، با همهٔ وجودشان در نهان آرزوی مرگ او را کنند. فقط بچه‌ها هستند که از مرگ عزیزان خود می‌ترسند و همیشه از اندیشهٔ مرگ آنها دچار وحشت می‌شوند. اکنون دخترها نفس‌ها را در سینه حبس کرده و با چهره‌هایی حاکی از غم و تشویش به نیکولای چشم دوخته بودند. چنین می‌انگاشتند که او به زودی می‌میرد، از این رو دلشان می‌خواست گریه کنند و دلسوزانه سخن پر مهر و محبتی به او بگویند.

نیکولای خود را طوری به الگا فشرده بود که گفتی از او طلب حمایت می‌کرد و با صدایی مرتعش به آهستگی می‌گفت:

ـ الگا جون، عزیزم، من دیگه طاقت ندارم اینجا بمونم. تو رو به اون خدا و مسیح قسم می‌دم به خواهرت کلاودیا آبراموتا[1] نامه بنویس و ازش بخواه دار و ندارش رو بفروشه یا گرو بذاره و برامون پول بفرسته تا بتونیم از اینجا در بریم.

سپس با لحنی آکنده از اندوه اضافه کرد:

ـ خدای من کاش بتونم یه دفعهٔ دیگه مسکورو ببینم. کاش شبی به خوابم بیاد!

1. Klavdia Abramovna

و شامگاهان که هوا تاریک شد غم و اندوه طوری فضای اتاق را پر کرد که حتی ادای کلمه‌ای سخت دشوار می‌نمود. ننهٔ خشمگین شاید بیش از یک ساعت بود که تکه‌های خشک نان جوین را در کاسه‌ای پر آب می‌خیساند و آنها را با تأنی زیاد می‌مکید و می‌جوید. در این هنگام ماریا گاو را دوشید و سطل پر از شیر را به اتاق آورد و آن را روی نیمکت گذاشت. ننهٔ پیر شیر سطل را ــ باز هم با تأنی ــ به کوزه‌ها ریخت؛ از اینکه به مناسبت پرهیز اوسپنیف[1] هیچ یک از اعضای خانواده نباید شیر بنوشد علایم رضایت خاطر و خشنودی، آشکارا بر چهره‌اش نقش خورده بود. ننه فقط مقدار کمی شیر ــ خیلی کم ــ برای نوزاد فیوکلا توی یک نعلبکی ریخت. همین که ننه و ماریا کوزه‌ها را به زیرزمین بردند ناگهان موتکا از جای خود شتابان برخاست، از سکوی بخاری پا بر کف اتاق نهاد، به طرف نیمکت رفت و چند قطره از شیر نعلبکی را توی کاسهٔ آب ننهٔ پیر ریخت.

پیرزن به اتاق باز آمد و بار دیگر مشغول مکیدن و جویدن نان خود شد. ساشا و موتکا که از بالای سکو تماشایش می‌کردند از اینکه پرهیز ننهٔ پیر با خوردن شیر باطل می‌شود و ننه به جهنم می‌رود احساس خوشحالی می‌کردند. آنها تسلای خاطر یافتند و دراز کشیدند تا بخوابند. ساشا که چشم‌هایش گرم شده بود محکمهٔ عدل الهی در نظرش مجسم شد: بخاری بزرگی مانند تنور سفال‌پزها روشن بود و شیطانی سراپا سیاه‌پوش که شاخ‌هایش به شاخ گاو می‌مانست ننهٔ پیر را با چوب‌دستی بلندی طوری به سمت آتش پیش می‌راند که خود ننه ساعتی پیش غازها را تارانده بود.

۵

در ایام پرهیز اوسپنیف، دخترها و پسرهای جوانی که در مرغزار، گرم رقص و پایکوبی بودند حدود ساعت یازده شب ناگهان فریادزنان به طرف ده دویدند. عده‌ای که بالای تنده بر لبهٔ پرتگاه نشسته بودند در بدو امر به هیچ روی

۱. Ouspenyev، نزد ارتدکس‌ها پرهیز مهمی شمرده می‌شود که از اول ماه اوت به مدت دو هفته رعایت می‌گردد ـ م.

میـرشـان نمی‌شد علت این هیاهو را دریابند. از پایین تنده صدایی با یأس و درماندگی فریاد کشید:

ـ آتش! آتش! داره می‌سوزه!

آنان که بالای تنده نشسته بودند به پشت سر نگریستند و با منظره‌ای هراس‌انگیز و غیرعادی روبرو شدند. روی بامِ کاهیِ یکی از خانه‌های انتهای کوچهٔ ده ستونی از آتش به ارتفاع حدود چهار متر زبانه می‌کشید و دود می‌کرد و اخگرهای سوزانش را مانند فوارهٔ آب به هر سو می‌پراکند. در آن دم شعله‌ای خیره کننده سراسر بام را فرا گرفت و صدای ترق ترق آتش به گوش رسید.

مهتاب بی‌فروغ شد و نوری سرخ و لرزان سراسر ده را فرا گرفت. سایه‌های سیاهی به هر سو درآمد و شد بودند، بوی سوختگی فضا را پر کرده بود. آنهایی که از تنده رو به بالا می‌دویدند به یکدیگر تنه می‌زدند، بر زمین می‌افتادند، طوری می‌لرزیدند که قادر نمی‌شدند حتی کلمه‌ای ادا کنند و از نور خیره کنندهٔ آتش نمی‌توانستند همدیگر را تمیز دهند. راستی که وحشتناک بود. به خصوص از این جهت وحشت‌انگیز می‌نمود که کبوترها برفراز آتش، در میان دود بال می‌زدند و از میخانه صدای ساز و آواز مردانی که هنوز از وقوع حریق خبر نداشتند همچنان به گوش می‌رسید.

صدایی رسا و خشن بانگ زد:

ـ عمو سیمیون[1] داره می‌سوزه!

گرچه شعله‌های آتش در انتهای دیگر ده زبانه می‌کشید با این همه، ماریا جلو خانهٔ خودشان دست‌ها را به هم می‌مالید و دندان‌ها را به هم می‌سود و اشک‌ریزان و سراسیمه و مشوش، به این سو و آن سو می‌دوید. در این هنگام نیکولای هم با چکمه‌های نمدی، و از پی او دخترها ـ همه‌شان یکتا پیراهن ـ به کوچه آمدند. جلو منزل نمایندهٔ محلی پلیس، یک کسی لوحهٔ چدنی مخصوص اعلام خطر را به صدا در آورد: بوم، بوم، بوم... طنین ممتد و بی‌قرار آن در فضا پیچید و قلب‌ها را به درد آورد و عرق سردی بر تن‌ها نشاند، پیرزن‌ها اینجا و آنجا شمایل قدیسین را در دست گرفته و ایستاده بودند. روستاییان

1. Simyon

گوسفند و گاوها و گوساله‌های‌شان را به کوچه می‌راندند و صندوق‌ها و تخته‌پوست‌ها و بشکه‌های چوبی را از خانه‌های‌شان بیرون می‌کشیدند.

اسبی سیاه و چموش که از بس به اسب‌های دیگر لگد می‌زد به ایلخی راهش نمی‌دادند اکنون که به امان خدا رها شده بود شیهه کشان و سم‌کوبان طول کوچه را چندین‌بار تاخت زد اما ناگهان کنار یک گاری ایستاد و بنا کرد به سوی آن جفتک انداختن.

در آن سوی رودخانه ناقوس‌های کلیسا به صدا در آمد.

جلو خانه‌ای که در میان شعله‌های آتش می‌سوخت، هوا آن‌قدر داغ و آن‌قدر روشن بود که حتی تمام علف‌های نورسته به وضوح دیده می‌شد. سیمیون ــ موبور، با بینی بزرگ و باکت و کلاه کاسکتی که تا گوش‌هایش پایین کشیده بود ــ روی صندوقی که موفق شده بودند از خانه‌اش بیرون بکشند نشسته بود. زنِ بی‌حال او دمرو بر زمین دراز کشیده بود و یک بند ناله می‌کرد. پیرمردی ریشو و قدکوتاه و غیرمحلی که هشتادساله می‌نمود و از قرار معلوم رابطهٔ مستقیمی با آتش‌سوزی داشت، سر برهنه و بقچهٔ سفیدی در دست، همان‌جا جلو خانهٔ مشتعل قدم می‌زد. نور شعله‌های آتش روی طاسیِ سر او انعکاس پیدا کرده بود. آنتیپ سدلنیکف کدخدا ــ مردی چون کولی‌ها سیاه‌مو و گندمگون ــ تبر در دست به طرف خانهٔ مشتعل رفت و معلوم نبود به چه علت، پنجره‌های آن را یکی پس از دیگری درهم شکست و بعد با همان تبر به جان در ورودی افتاد. مدام فریاد می‌کشید:

ــ زن‌ها برن آب بیارن! ماشین آتش‌نشانی رو بیارین اینجا! برین عقب!

موژیک‌هایی که تا چند دقیقه پیش در میخانه گرم تفریح و پایکوبی بودند اکنون پمپ آتش‌نشانی را روی شانه‌های‌شان به محل حریق آوردند. همهٔ آنها مست و پاتیل بودند، سکندری می‌خوردند و تلوتلوخوران بر زمین می‌افتادند، و آثار درماندگی بر چهره و اشک در چشم داشتند. کدخدا که او هم مست بود همچنان بانگ می‌زد:

ــ دخترها آب بیارن! دخترها برن عقب!

زن‌ها و دخترها دوان دوان به طوف چشمه سرازیر می‌شدند، کوزه‌ها و سطل‌های پر از آب را از تنده بالا می‌آوردند. آب‌ها را توی مخزن پمپ

آتش‌نشانی خالی می‌کردند و باز به سمت چشمه می‌دویدند. الگا و ماریا و ساشا و موتکا هم پا به پای زنان دیگر آب می‌آوردند. هم زن‌ها، هم پسربچه‌ها تلمبه می‌زدند، صدای فش فش آب از شلنگ برزنتی به گوش می‌رسید، کدخدا سر شلنگ را گاه به پنجره‌ها و گاهِ دیگر به در می‌گرفت و گاه نیز انگشت بر دهانهٔ شلنگ می‌فشرد به طوری که فش فش آب شدیدتر می‌شد. عده‌ای تحسین‌کنان نعره می‌کشیدند:

ــ بارک‌الله آنتیپ! تا می‌تونی سعی خودتو بکن!

و آنتیپ خود را به آتش می‌زد و از همان‌جا فریاد می‌کشید:

ــ تلمبه بزنین! در روز مصیبت همه باید زحمت بکشن!

موژیک‌ها بی‌آنکه دست به سیاه و سفید بزنند همان‌جا به طور دسته‌جمعی ایستاده و نظاره‌گر حریق بودند. هیچ‌کسی تکلیف خود را نمی‌دانست، کسی هم کاری بلد نبود. به هرجا که نگاه می‌کردی خرمن و کاه و انبار و ترکه و هیمهٔ خشک می‌دیدی. کیریاک هم به اتفاق پدر پیرش اسیپ[1] ــ هر دو شنگول و مِی زده ــ همان‌جا ایستاده بود. اسیپ پیر برای توجیه عدم شرکتش در تلاش همگانی رو کرد به زنی که روی زمین دراز کشیده بود و گفت:

ــ دلیلی نداره که این‌همه حرص و جوش بخورن! خونه اگه بیمه باشه دیگه غمی نیست!

سیمیون نیز برای کسانی که در اطراف او دیده می‌شدند چگونگی شروع حریق را تعریف می‌کرد:

ــ اون پیرمردی که بقچه دستشه، آدم ژنرال ژوکفه... در خونهٔ ژنرال‌مون که خدا رحمتش کنه آشپزی می‌کرد. غروبی اومد در خونه‌م و گفت: «اجازه بده امشبو تو خونه‌ت بخوابم»... خب... گفتن نداره، نفری یکی دو گیلاس بالا رفتیم... زنم به راهرو رفت که سماور رو آتش بندازه اما پنداری ساعت نحس بود، آتش از دودکش سماور یه راست به سقف زد و بام خونه‌م در یه چشم به هم زدن گُر گرفت. خدا رحم کرد که خودمون توی آتش جزغاله نشدیم ولی کلاه طفلکی پیرمرد به کلی سوخت و از بین رفت.

1. Osip

به لوحهٔ چدنی مخصوص اعلام خطر یکبند ضربه می‌زدند، طنین ناقوس‌های کلیسا هم از آن سوی رودخانه به گوش می‌آمد. الگا سراپا نورانی از شعله‌های آتش، هراسان و وحشت‌زده به گوسفندهای قرمز و کبوترهای صورتی‌رنگی که در میان دود بال می‌زدند می‌نگریست و نفس‌نفس‌زنان از تنده بالا و پایین می‌دوید. به نظرش می‌آمد که طنین لوحهٔ چدنی چون خاری نوک تیز به قلبش می‌خلد، چنین می‌پنداشت که حریق هرگز فرو نخواهد مرد، می‌انگاشت که ساشا گم شده است... و هنگامی که سقف خانهٔ مشتعل با صدای مهیبی فرو ریخت. از فکر اینکه لابد سرتاسر ده در شعله‌های آتش خواهد سوخت احساس ضعف کرد و دیگر نتوانست از چشمه آب بیاورد، پس بالای تنده بر لب پرتگاه نشست و سطل‌ها را همان‌جا از دست رها کرد. چندین زن روستایی هم در کنار او نشسته بودند و شیون می‌کردند.

در این موقع از آن سوی رودخانه، از سوی خانهٔ مالکِ ده، مباشرها و کارگرها سوار بر دو گاری سررسیدند. روی یکی از گاری‌ها یک پمپ آتش نشانی دیده می‌شد. دانشجوی خیلی جوانی که دکمه‌های فرنچ سفیدش را نینداخته بود به محل حریق آمد. صدای تق تق تبرها در فضا پیچید. نردبانی را به دیوار چوبی تکیه دادند و در آن واحد پنج نفر از آن بالا رفتند. پیشاپیش آنها همان جوان دانشجو دیده می‌شد که صورتش سرخ شده بود و با صدایی گرفته و تحکم‌آمیز ــ آن‌سان که گفتی اطفای حریق کار روزمره و عادی‌اش بود ــ فریاد می‌کشید. خانهٔ حریق گرفته را تیر به تیر و الوار به الوار خراب کردند، آغل و چپر را از جا کندند و این همه را همراه نزدیک‌ترین پشتهٔ کاه، از محل آتش سوزی دور کردند.

از میان جمعیت تنی چند با صداهای آمیخته به خشم و تهدید بانگ زدند:

ــ نذارین بشکنن! خراب نکنین!

کیریاک به قصد آنکه از ویران شدن خانه به دست افراد تازه وارد جلوگیری کند با قیافهٔ مصممی به محل ماجرا شتافت اما یکی از کارگران ملکِ اربابی برش گرداند و پس گردنی محکمی به او زد. شلیک خندهٔ روستاییان بلند شد و همان کارگر پس گردنی دیگری زد. کیریاک بر زمین غلتید و چهار دست و پا به طرف جمعیت باز پس خزید.

دو دختر زیبا و کلاه به سر نیز ـ از قرار معلوم خواهران دانشجوی جوان ـ از آن سوی رودخانه به محل حریق آمدند. هر دو دورترک ایستادند و به شعله‌های آتش زل زدند. آن مقدار از تیرها و الوارهای خانه که از جا کنده شده بود دیگر نمی‌سوختند بلکه از آنها دود غلیظی برمی‌خاست. جوان دانشجو که شلنگ را در دست گرفته بود جریان آب را گاه به این چوب‌ها می‌گرفت و گاه دیگر موژیک‌ها و زن‌هایی را که همچنان سرگرم آوردن آب بودند خیس می‌کرد. دو دختر خانم زیبا با لحنی آمیخته به ملامت و نگرانی خطاب به او فریاد می‌کشیدند:

ـ ژرژا!.. ژرژا!..

سرانجام حریق مهار شد. فقط موقعی که خواستند متفرق شوند متوجه شدند که سپیده دمیده بود و کلیهٔ قیافه‌ها، رنگ‌پریده و اندکی سیه‌چرده می‌نمود ـ سحرگاهان آنگاه که ستارگان آسمان خاموش می‌شوند قیافه‌ها همیشه همین جلوه را دارند. موژیک‌ها همچنان‌که متفرق می‌شدند آشپز ژنرال ژوکف را که کلاهش در جریان حریق سوخته بود دست می‌انداختند. حالا دیگر دلشان می‌خواست محض شوخی و خنده، حریق تازه‌ای راه بیندازند و انگار از اینکه آتش‌سوزی به این زودی مهار شده بود احساس تأسف می‌کردند.

الگا رو کرد به جوان دانشجو و گفت:

ـ ارباب، شما خیلی مهارت به خرج دادین. خوبه که شما به شهرمون، به مسکو بیایین. اونجا هر روز خدا خونه‌ای یا انباری آتش می‌گیره.

یکی از دخترخانم‌ها پرسید:

ـ مگر شما اهل مسکو هستید؟

ـ بله خانم. شوهرم در «اسلاویانسکی بازار» خدمت می‌کرد.

آنگاه با اشاره به ساشا که از شدت سرما خود را به الگا فشرده بود ادامه داد:

ـ اینم دخترمه. اونم اهل مسکوست.

دخترها به زبان فرانسوی چیزی به جوان دانشجو گفتند و او یک سکهٔ بیست کوپکی به دست ساشا داد. در چشم‌های اسیپ پیر که شاهد این جریان بود ناگهان برقی از امید درخشید. پس رو کرد به دانشجو و گفت:

ـ حضرت اشرف خدارو شکر که باد بلند نشد و الّا در عرض یه ساعت

هست و نیست همه‌مون خاکستر می‌شد.

سپس با لحنی آمیخته به حجب به آهستگی اضافه کرد:

ــ حضرت اشرف شما ارباب خوبی هستین... در این سوز سحری آدم واسه اینکه گرمش بشه، هوس می‌کنه یه چیزی بخوره... اجازه می‌فرمایین یه پنج سیری مهمون شما باشم؟

البته چیزی به او ندادند و پیرمرد غرولندکنان و پاکشان راه خانهٔ خود را در پیش گرفت. الگا در گوشه‌ای به تماشا ایستاد: هر دو گاری از گدار گذشتند و جوان دانشجو و دخترخانم‌ها مرغزار را پای پیاده پیمودند. در آن سوی رودخانه کالسکه‌ای در انتظار آنها بود. الگا همین که به خانه باز آمد با حالتی سرشار از وجد و هیجان به نیکولای گفت:

ــ تو نمی‌دونی چقدر ناز بودن! چقدر خوشگل بودن! دخترخانم‌ها عین فرشته بودن!

فیوکلای خواب‌آلود با لحنی آمیخته به خشم زیر لب غرولندکرد:

ــ الهی که تیکه پاره شن! آتیش به جونشون بیفته!

٦

ماریا خویشتن را سیه‌بخت می‌انگاشت و مدعی بود که آرزویی جز مرگ ندارد. اما فیوکلا به عکس، این زندگی آمیخته به فقر و کثافت و فحاشی‌های دایمی را می‌پسندید. هرچه می‌دادند بی‌آنکه در قید کم و کیف آن باشد می‌خورد و هرجا می‌رسید می‌خوابید. آب‌های آلوده و هر گندابی را جلو در خانه بر زمین می‌ریخت و پا برهنه در چاله‌های پر از گنداب پا می‌گذاشت. او از همان روز اول نسبت به نیکولای و الگا درست به دلیل آنکه آنها این زندگی را نمی‌پسندیدند احساس انزجار می‌کرد و غالباً با خوشحالی کینه‌جویانه‌ای می‌گفت:

ــ ببینم این اربابای مسکوی شکم‌شونو با چی می‌خوان پر کنن! ببینیم و تعریف کنیم!

یک روز صبح در اوایل سپتامبر فیوکلا ــ خوشگل و تندرست ــ از چشمه

دو سطل آب آورد. پوست او از سوز بامدادی سرخ شده بود. در آن لحظه الگا و ماریا دور میز نشسته مشغول صرف چای بودند.

فیوکلا پوزخند زد و گفت:

ـ قند و چای!

سپس سطل‌ها را زمین گذاشت و اضافه کرد:

ـ خانم‌هارو باش! خوشم باشه، عادت کرده‌ن هر روز چای بخورن. مواظب باشین یه وقت نترکین!

آنگاه نگاه آکنده از نفرتش را به الگا انداخت و ادامه داد:

ـ کپل مپلتو در مسکو خوب چاق و چله کرده‌ای!

این را گفت و چانچو را در هوا چرخاند و آن را طوری بر شانهٔ الگا فرود آورد که هردو عروس فقط دست‌های‌شان را متعجبانه از هم گشودند و زیر لب گفتند:

ـ یا مویم مقدس!

سپس فیوکلا از اتاق خارج شد و به طرف رودخانه رفت تا رخت بشوید. بین راه طوری بلند بلند ناسزا می‌گفت که صدایش در اتاق شنیده می‌شد.

یک روز از این ماجرا گذشت. شبِ بلند پاییزی بود. کلیهٔ اهل خانه ـ جز فیوکلا که به آن ور رودخانه رفته بود ـ مشغول نخ‌ریسی بودند. آنها ابریشم خام را از کارخانه‌ای واقع در حومهٔ ده می‌گرفتند و نخ می‌ریستند. از این کار درآمد مختصری عاید خانواده می‌شد ـ هفته‌ای حدود بیست کوپک.

پیرمرد در حالی که سرش گرم کار بود می‌گفت:

ـ اون موقع‌ها که به اربابا خدمت می‌کردیم روز و روزگارمون بهتر از حالا بود. همه چیزمون نظم و ترتیبی داشت ـ هم کارمون، هم خوراکمون، هم خوابمون... ظهر که می‌شد آش بود و کته، شام هم آش و کته؛ خیارشور و کلم‌شور تا دلت بخواد ـ هرچی می‌تونی بخور. همه جا انضباط برقرار بود... هرکسی حد و حدود خودشو ملاحظه می‌کرد.

در اتاق فقط یک چراغ فتیله‌ای کم‌فروغ روشن بود که یک‌بند دود می‌کرد. هر بار که کسی بین چراغ و پنجره حایل می‌شد و سایهٔ درشتش روی شیشهٔ پنجره می‌افتاد نور پر فروغ مهتاب از پشت شیشه نمودار می‌شد. اسیپ پیر

بی‌شتاب حکایت می‌کرد که تا پیش از الغای سرواژ[1] و آزاد شدن دهقان‌ها در همین منطقه‌ای که اکنون فقر و نکبت حکومت می‌کند چه زندگی خوبی داشتند و چگونه با آدم‌های ارباب و سگ‌های شکاری و سگبانان‌شان به شکار می‌رفتند و پس از پایان شکار چقدر به موژیک‌ها ودکا می‌دادند و چگونه شکار را گاری گاری برای ارباب‌زاده‌های جوان به مسکو می‌فرستادند و رعیت‌های شرور را چگونه به ضرورت مجازات تازیانه می‌زدند، یا به تیول تورسکایا[2] تبعیدشان می‌کردند و رعیت‌های رام و آرام چگونه مورد مرحمت و تفقد ملاک قرار می‌گرفتند. ننهٔ پیر هم خاطراتی در همین مایه‌ها داشت. او جزییات زندگی آن روزها را هنوز فراموش نکرده بود. از زنِ مالکِ ده که موجودی رئوف و خداشناس بود و از شوهر عیاش و فاسد او حکایت می‌کرد. می‌گفت که هر سه دختر ارباب شوهرهای ناباب نصیبشان شد. یکی از آنها با مردی میخواره و همیشه مست ازدواج کرد و دیگری زن یک آدم کاسبکار شد، سومی را هم مخفیانه از خانهٔ پدری دزدیدند (خود ننه که آن روزها هنوز شوهر نکرده بود در ماجرای ربوده شدن این دختر دست داشت) و چندی بعد هر سه دختر، مانند مادرشان دق کردند و مردند. ننهٔ پیر به اینجای روایت که می‌رسید اشک به چشم می‌آورد.

ناگهان یک کسی در زد و همه یکه خوردند. صدایی از پشت در گفت:

ـ عمو اسیپ اجازه بده امشبو تو خونه‌ت بخوابم!

آشپزِ پیر و کله‌طاس و کوتاه‌قدِ ژنرال ژوکف ـ همان مودی که کلاهش در جریان حریق سوخته بود ـ پا به درون اتاق گذاشت. همان‌جا نشست، به داستان‌هایی که نقل می‌کردند گوش داد، خود نیز به نقل ماجراها و خاطرات گوناگون پرداخت. نیکولای که روی سکوی بخاری نشسته و پاها را فرو آویخته بود فقط از انواع غذاهایی که برای ارباب‌ها تهیه می‌شد سؤال می‌کرد. از انواع کوفته و کتلت و سس و سوپ و آش حرف زدند و آشپز پیر که او نیز تمام جزییات زندگی آن دوران را به یاد داشت از خوراک‌هایی اسم برد که این روزها

۱. Servage، نظام سرواژ که دهقان را مانند برده وابستهٔ زمین می‌کرد در سال ۱۸۶۱ در روسیه لغو شد ـ م.

2. Tverskaya

پاک فراموش شده‌اند. مثلاً از خوراکی حرف می‌زد که با چشم گاو تهیه می‌شد و اسمش «بیداری صبح» بود. نیکولای پرسید:

ـ راستی اون روزها کتلت مارشال هم درست می‌کردن؟

ـ نه.

نیکولای سرش را سرزنش‌کنان تکان داد و گفت:

ـ و شماها هم اسمتونو گذاشته بودین آشپز؟

دخترها که روی سکوی بخاری نشسته یا دراز کشیده بودند بی‌آنکه پلک بزنند به بزرگ‌ترها نگاه می‌کردند. به نظر می‌آمد که عدهٔ دختر بچه‌ها زیاد باشد ـ درست مثل یک دسته فرشته در میان ابرها. آنها از شنیدن این‌گونه داستان‌ها لذت می‌بردند؛ مدام آه می‌کشیدند، یکه می‌خوردند، رنگ رخسارشان گاه از شعف و گاه از دهشت می‌پرید و با شنیدن داستان‌های ننهٔ پیر که شیرین‌تر از دیگران روایت می‌کرد نفس در سینه حبس می‌کردند و از جای‌شان نمی‌جنبیدند.

سرانجام همگی خاموش و بی‌صدا به بستر خواب رفتند. پیرها مشوش و متأثر از خاطراتی که روایت شده بود به دوران خوش جوانی می‌اندیشیدند ـ دورانی که چه خوش بگذرد، چه ناخوش فقط خاطراتی زنده و شادی‌بخش و گرم از خود به جا می‌گذارد ـ و همچنین به وحشت و به برودت مرگی می‌اندیشیدند که فاصلهٔ چندانی از آن نداشتند ـ و چه بهتر که انسان به آن فکر نکند. چراغ نفتی خاموش شد. سکوت و ظلمت حاکم بر اتاق و دو پنجرهٔ غرق در نور مهتاب و غژغژ ننو ـ همه و همهٔ اینها ـ معلوم نبود به چه علت، فقط یادآور این بود که زندگی‌شان به سر آمده است و به هیچ تدبیری نمی‌توان بازش گرداند... کافی است که انسان لحظه‌ای چرت بزند و خویشتن را دمی فراموش کند تا دستی به شانه‌اش بخورد و نفس کسی به گونه‌اش دمیده شود ـ و خواب، دیگر به چشمش نمی‌آید و در تمام بدنش احساس کوفتگی می‌کند و هیچ فکری جز اندیشهٔ مرگ به مغزش راه نمی‌یابد. و کافی است به پهلوی دیگر بغلتد تا فکر مرگ از سرش بدر رود اما در همان آن افکار دیگری از قبیل اندیشهٔ فقر و احتیاج و شکم و گرانی آرد، جانشین نگرانی از مرگ شود، و لحظه‌ای بعد باز به یادش می‌آید که زندگی‌اش دیگر به سر آمده است و به هیچ روی نمی‌توان بازش گرداند...

آشپز ژنرال آهی کشید و گفت:

ــ آه، خدای من!

یک کسی چندین تقهٔ ملایم به شیشهٔ پنجره زد. از قرار معلوم فیوکلا از بیرون به خانه باز گشته بود. الگا برخاست و در حالی که خمیازه می‌کشید و زیر لب دعا می‌خواند به راهرو رفت و کلون در را پس کشید. اما کسی وارد خانه نشد، فقط هوای سرد بیرون به درون راهرو راه یافت و مهتاب فضای آنجا را پر کرد. کوچه، آرام و خلوت بود. از لای در، ماه در سینهٔ آسمان دیده می‌شد. الگا صدا زد:

ــ کیه؟

جواب آمد که:

ــ منم، من.

فیوکلا لخت مادرزاد کنار در ایستاده خود را به دیوار فشرده بود؛ از سرما می‌لرزید، دندان‌هایش به هم می‌خورد و در نور پرفروغ مهتاب سخت رنگ‌پریده و زیبا و شگفت‌انگیز می‌نمود. سایه‌هایی که بر اندامش افتاده بود و بازتاب مهتاب بر پوست تنش، نگاه انسان را به خود جلب می‌کرد و در این میان، بخصوص ابروان سیاه و پستان‌های جوان و سفتش آشکارا برجسته‌تر می‌نمودند. فیوکلا به آهستگی گفت:

ــ بی‌پدر و مادرها اون ور رودخونه لباس‌هامو از تنم در آوردن و لخت و عور ولم کردن به امان خدا... تمام راه رو تا خونه، لخت اومدم... لخت مادرزاد. برو یه چیزی بیار تنم کنم.

الگا نیز که از سرما می‌لرزید آهسته گفت:

ــ خوبه بیایی تو!

ــ نه، می‌ترسم پیری‌ها منو ببینن.

در واقع هم ننهٔ پیر دلواپس شده بود و غرولند می‌کرد. اسیپ پیر هم می‌پرسید: «اونجا چه خبره؟» الگا بلوز و دامن خود را در آورد و آنها را به فیوکلا داد، سپس آن دو آرام و بی‌صدا، در حالی که سعی می‌کردند درها را به صدا در نیاورند وارد اتاق شدند. ننهٔ پیر که تازه وارد را به حدس شناخته بود با عصبانیت غرولند کرد:

ـ کپل‌گنده، تویی؟ امان از دست تو زنکهٔ ددری!.. کاش بمیرم و از شر تو یکی خلاص‌شم!

الگا پتوئی روی فیوکلا انداخت و به نجوا گفت:

ـ عیب نداره، غصه نخور عزیزجونم.

و باز سکوت حکمفرما شد. همهٔ اهل خانه همیشه بد می‌خوابیدند. مدام چیزی سمج و آزاردهنده، خواب‌شان را مختل می‌کرد: کمردرد خواب پیرمرد را، خشم و گرفتاری‌های روزمره خواب ننهٔ پیر را، ترس و نگرانی خواب ماریا را، گرسنگی و جرب خواب بچه‌ها را. اکنون نیز خواب‌شان آمیخته به تشویش و اضطراب بود: مدام از این پهلو به آن پهلو می‌غلتیدند، هذیان می‌گفتند و برمی‌خاستند تا کمی آب بنوشند.

فیوکلا ناگهان با صدایی رسا و بم زد زیر گریه اما در دم جلو گریهٔ خود را گرفت، تا مدتی به آهستگی هق‌هق کرد و سرانجام کاملاً آرام گرفت. گاه به گاه از آن سوی رودخانه طنین زنگ ساعت به گوش می‌رسید اما عجیب آنکه بار نخست، ساعت پنج و بار دوم ساعت سه را اعلام کرد. آشپز پیر ژنرال یکبند آه و ناله می‌کرد:

ـ آه خدای من!

مشکل بود بتوان از شیشه‌های پنجره پی برد که آیا هنوز مهتاب بود که بر آنها می‌تابید یا سپیده دمیده بود. ماریا برخاست و بیرون رفت تا گاو را بدوشد. صدای او که گهگاه می‌گفت: «واسا... تکون نخور!» به گوش می‌رسید. ننهٔ پیر هم بیرون رفت. گرچه هنوز تاریک بود با این همه تمام اشیای اتاق، به روشنی تمیز داده می‌شدند.

نیکولای که سراسر شب را چشم بر هم ننهاده بود از سکوی بخاری پایین آمد. فراکش را از درون صندوقچهٔ سبزرنگی در آورد، آن را پوشید، به طرف پنجره رفت، آستین‌های فراک را با کف دست صاف کرد و لبخند زد. سپس فراک را با احتیاط از تن درآورد، آن را توی صندوقچه گذاشت و باز روی بخاری دراز کشید.

ماریا به اتاق بازگشت و مشغول روشن کردن بخاری شد. از قرار معلوم هنوز خواب‌آلود بود اما همان‌طور که کار می‌کرد و راه می‌رفت رفته‌رفته به کلی

بیدار می‌شد. پای بخاری با لذت زیاد کش و قوس رفت ــ احتمالاً خوابی دیده بود یا هنوز هم تحت تأثیر روایات شب گذشته قرار داشت ــ و گفت:
ــ نه، آزادی بهتره!

۷

«ارباب» به ده آمد ــ نمایندهٔ پلیس مرکز بخش را در ده، چنین می‌نامیدند. همگی از یک هفته پیش خبر داشتند که او چه وقت و چرا خواهد آمد. روستای ژوکوو فقط چهل خانوار داشت اما بدهی مالیاتی عقب‌افتادهٔ دهقانان آن به زمستوو و به دولت از دو هزار روبل تجاوز کرده بود.
«ارباب» نزد میخانه‌چی اتاقی گرفت. نخست دو فنجان چای داغ «زد»، سپس پای پیاده به طرف منزل کدخدا راه افتاد. روستاییان بدهکار همان‌جا در انتظار ورود او ازدحام کرده بودند. کدخدا سدلنیکف به رغم جوانی‌اش ــ او فقط سی‌سال و اندی داشت ــ مردی بود جدی، و گرچه مالیات متعلق به خود را به سبب فقر و تهیدستی به طور منظم پرداخت نمی‌کرد مع‌ذلک همیشه جانب رؤسا را می‌گرفت. ظاهراً مقام کدخدایی مایه دلخوشی‌اش بود و احساس قدرت ــ قدرتی که جز از طریق اعمال خشونت قادر به ارائهٔ آن نبود ــ اسباب رضایت خاطرش را فراهم می‌کرد. در مجالس و در اجتماعات از او می‌ترسیدند و مطیع اراده‌اش می‌شدند. گاهی اوقات در کوچه یا دم میخانه جلو مرد مستی را می‌گرفت، دست‌های او را از پشت طناب‌پیچ می‌کرد و مرد بینوا را به زندان ده می‌افکند. حتی یک بار ننهٔ پیر راکه به جای شوهر خود به جلسه آمده بود به جرم فحاشی بازداشت کرده و به مدت ۲۴ ساعت، پشت میله‌های زندان نگه‌اش داشته بود. او در شهر هرگز اقامت نکرده و در عمر خود هرگز کتابی نخوانده بود اما معلوم نیست مشتی کلمات و عبارات فاضلانه‌ای راکه دوست می‌داشت در گفتار خود به کار گیرد، از کجا و چگونه فرا گرفته بود. از این رو با آنکه موژیک‌ها غالباً از حرف‌های او سر در نمی‌آوردند با این همه احترامش می‌گذاشتند.
هنگامی که اسیپ با دفترچهٔ مالیاتی خود وارد خانهٔ کدخدا شد «ارباب» ــ

پیرمردی لاغراندام که نیم‌تنه‌ای خاکستری‌رنگ بر تن داشت و گونه‌هایش پوشیده از موی سفید و بلند بود ـ در نزدیک‌ترین کنج اتاق نشسته سرگرم نوشتن بود. تصویر باتنبرگ[1] شاهزادهٔ سابق بلغاری، در چشمگیرترین نقطهٔ دیوار به چشم می‌خورد. خود کدخدا دست‌ها را بر سینه چلیپا کرده کنار میز ایستاده بود. همین که نوبت به اسیپ رسید کدخدا گفت:

ـ حضرت اشرف، بدهی این یکی، بالغ بر یکصد و نوزده روبله. از هفتهٔ قبل از عید پاک که یک روبل پرداخت کرده بود دیگه حتی یک پاپاسی هم نداده.

«ارباب» از کاغذ چشم برگرفت، نگاهش را به اسیپ دوخت و پرسید:

ـ آخر چرا برادر؟

پیرمرد که سخت مشوش شده بود جواب داد:

ـ شما را به خدا حضرت اشرف، اجازه بفرمایین عرض کنم که همین تابستون گذشته مالک ملک لیوترتسکی[2] به‌ام گفت: «اسیپ هرچی کاه داری بفروشش به من...» خب، چرا نفروشمش؟ حدود صد پود کاه اضافی داشتم که همه شو زن‌های خونه‌م درو کرده بودن... خب، کمی چونه زدیم، بعدش با هم کنار اومدیم... هیچ زوری هم در کار نبود...

همین‌طور که حرف می‌زد در لابلای حرف‌هایش از کدخدا بد می‌گفت و هر از گاه به طرف موژیک‌ها می‌چرخید تا مگر اظهاراتش را تأیید کنند. صورتش سرخش شده بود، سراپا عرق کرده بود، نگاهش تیز و غضب‌آلود شده بود.

«ارباب» گفت:

ـ من نمی‌فهمم این حرف‌ها به درد کی می‌خورد. از تو می‌پرسم... بله، می‌پرسم: چرا بدهی‌ات را تسویه نمی‌کنی؟ خوشتان می‌آید که شماها طفره بروید و بنده جوابگو باشم؟

ـ وسعم نمی‌رسه.

---

۱. Alexandr Battenberg، شاهزاده باتنبرگ بلغاری و دست‌نشاندهٔ امپراتور روسیه از سال ۱۸۷۹ بر بلغارستان حکومت کرد و سرانجام در سال ۱۸۸۶ به دنبال یک توطئهٔ نظامی از سلطنت مخلوع شد.

2. Lyoteretski

کدخدا گفت:

ــ حضرت اشرف حرف‌های این آدم، فاقد هرگونه نتیجه است. در واقع امر خانوادهٔ چیکیلدییف جزو طبقات غیرمکفی است اما اجازه می‌خوام از بقیه سؤال کنم تا واضح و مبرهن شود که علت‌العللش، شرارت و میخوارگی می‌باشد. بدون هیچ درک و فهمی.

«ارباب» روی کاغذ مطلبی یادداشت کرد سپس با لحنی آن‌قدر هموار و آرام که انگار یک لیوان آب طلبیده بود گفت:

ــ برو گم شو!

و به زودی از ده رفت. هنگامی که سرفه کنان سوار کالسکهٔ ارزان‌قیمت و بی‌فنر خود می‌شد، از پشت استخوانی و بلندش معلوم بود که دیگر نه به اسیپ می‌اندیشید، نه به کدخدا و نه به بدهی موژیک‌های ژوکوو، بلکه فقط و فقط به مسأله‌ای مربوط به شخص خود فکر می‌کرد. او هنوز یک کیلومتر هم از ده دور نشده بود که کدخدا سماور اسیپ چیکیلدییف را مصادره کرد و آن را از خانه‌اش بیرون کشید. ننهٔ پیر پشت سر او راه افتاده بود و از بیخ حنجره با صدای زیر جیغ می‌کشید:

ــ نمی‌دم! لعنتی، نمی‌ذارم ببریش!

کدخدا شتابان گام‌های بلند برمی‌داشت و ننهٔ پیر، خشمگین و خمیده‌پشت نفس‌نفس می‌زد و سکندری می‌خورد و از پی او می‌دوید. روسری تا روی شانه‌هایش لغزیده بود و باد موی سفیدش را که اندکی به سبزی می‌زد پریشان کرده بود. اما ناگهان از دویدن بازماند و مانند یک عصیانگر حقیقی، مشت بر سینه کوبید و با صدایی رساتر از پیش ناله کنان فریاد برآورد:

ــ آی مردم! آی آدمای خداشناس به دادم برسین! دارن ظلم می‌کنن! مالمونو می‌برن! غارتمون می‌کنن!

کدخدا قیافهٔ جدی به خود گرفت و گفت:

ــ شعور داشته باش، ننه!

به دنبال از دست رفتن سماور غبار اندوه بر خانهٔ آنها نشست. در این فقدان چیزی موهن و حقارت‌آمیز احساس می‌شد آن‌سان که گفتی حیثیت خانه‌شان را یکباره به یغما برده بودند. کاش کدخدا به جای سماور، میز و نیمکت‌ها و

کلیهٔ ظروف را مصادره می‌کرد تا اتاق‌شان این قدر تهی به نظر نیاید. ننهٔ پیر فغان می‌کرد، ماریا زار می‌زد و دخترها به تأسی از آن‌دو اشک می‌ریختند. پیرمرد که در این رهگذر خود را مقصر می‌دانست با سری فرو آویخته به کنجی پناه برده و سکوت اختیار کرده بود. نیکولای نیز خاموش بود و ترجیح می‌داد سخنی نگوید. ننهٔ پیر که نیکولای را دوست می‌داشت و دلش به حال او می‌سوخت اکنون دلسوزی را کنار گذاشته ناگهان دشنام‌گویان و ملامت‌کنان، او را مورد عتاب و خطاب قرار داده بود. مشت خود را تهدیدکنان در زیربینی نیکولای تکان می‌داد و فریاد می‌کشید که مسبب تمام این بدبختی‌ها کسی جز او نیست. در واقع هم آن زمان‌ها که از مسکو نامه می‌نوشت و لاف و گزاف که در «اسلاویانسکی بازار» کار می‌کند و ماهی پنجاه روبل درآمد دارد چرا فقط مبلغ ناچیزی برای پدر و مادرش می‌فرستاد؟ اصلاً چرا به ده آمده است، آن هم با زن و بچه؟ و اگر بمیرد پول دفن و کفنش را کی می‌دهد؟.. در این میان دیدن قیافه‌های نیکولای و الگا و ساشا سخت رقت‌انگیز بود.

اسیپ پیر تک‌سرفه‌ای کرد، کلاه بر سر نهاد و به طرف خانهٔ کدخدا راه افتاد. تنگ غروب بود. آنتیپ سدلنیکف باد به لپ‌ها انداخته و گرم لحیم‌کردن چیزی بود. بوی دود و زغال در فضا پیچیده بود. بچه‌های تکیده و نحیف و کثیف او که دست‌کمی از نوه‌های اسیپ نداشتند روی کف اتاق نشسته بودند و سر به کار خود داشتند. زنی زشت‌رو و کک‌مکی و شکم‌گنده مشغول نخریسی بود. گرچه خود کدخدا جوان و خوش‌رو می‌نمود اما خانواده‌اش فقیر و بینوا و بدبخت بود. روی نیمکت، پنج تا سماور کنار هم ردیف شده بود. پیرمرد رو به تصویر باتنبرگ دعایی خواند و گفت:

ــ آنتیپ، محض رضای خدا سماور رو پس بده! تورو به حضرت مسیح قسم می‌دهم!

ــ سه روبل پول بیار، سماور رو ببر.

ــ وسعم نمی‌رسه!

کدخدا لپ‌ها را پر باد می‌کرد، آتش زوزه می‌کشید و فش فش می‌کرد و شعله‌های آن روی بدنهٔ سماور منعکس می‌شد. پیرمرد که کلاه را توی دست‌های خود مچاله می‌کرد لحظه‌ای به فکر فرو رفت و گفت:

ـ پسش بده!

کدخدای گندمگون که اکنون پوست صورتش کاملاً سیاهی می‌زد به طوری که شبیه به جادوگران شده بود رو کرد به اسپپ و با لحن خوفناکی شتابان گفت:

ـ کار از دست من خارج شده و حالا دیگه بستگی به نظر رییس زمستوو داره. مراتب عدم رضایت و هرگونه اعتراضت‌رو می‌تونی به طور کتبی یا شفاهی به جلسهٔ اداری مورخ ۲۶ همین برج ارائه کنی.

اسیپ گرچه از حرف‌های او سر در نیاورد با این همه رضایت خاطر پیدا کرد و به خانه بازگشت.

حدود ده روز بعد همان «ارباب» بار دیگر به ده آمد و ساعتی بعد هم آنجا را ترک گفت. آن روز باد شدیدی می‌وزید و هوا به شدت سرد شده بود. سطح رودخانه از مدتی پیش یخ بسته بود اما برف هنوز هم نمی‌بارید و مردم از فقدان جاده‌ای که قابل عبور باشد به ستوه آمده بودند. مقارن غروب یکی از روزهای عید، همسایه‌ها در منزل اسیپ جمع شده بودند تا ساعتی اختلاط کنند... اتاق تاریک بود زیرا به مناسبت شب عید انجام دادن هر کاری از آن جمله روشن کردن چراغ گناه شمرده می‌شد. خبرهای تازه‌ای برای گفتن داشتند ـ خبرهایی نسبتاً ناخوشایند. می‌گفتند که مرغ‌های دو سه خانوار را در مقابل بدهی مالیاتی‌شان مصادره کرده و به مرکز بخش فرستاده بودند و همهٔ آن ماکیان همان‌جا تلف شده بودند زیرا احدی به آب و دانه‌شان نرسیده بود. می‌گفتند که چند رأس گوسفند را هم مصادره کرده و دست و پای‌شان را با طناب بسته و به مرکز بخش فرستاده بودند و یک رأس از آنها بین راه سقط شده بود زیرا گاریچی‌ها مجبور بودند به هر دهی که می‌رسند گاری عوض کنند. و اکنون بحث بر سر این بود: مقصر کیست؟ اسیپ می‌گفت:

ـ مقصر؟ زمستوو! پس می‌خواستین کی باشه!

ـ البته که زمستوو.

گرچه هیچ یک از آنها مفهوم این کلمه را نمی‌دانست مع‌ذلک زمستوو را در هر موردی که پیش می‌آمد ـ از بدهی مالیاتی گرفته تا ظلم و تعدی و خشکسالی ـ مقصر می‌شمرد. این طرز تفکر از زمانی رواج پیدا کرد که

موژیک‌های مرفهی که از خود کارگاه و دکان و مسافرخانه و غیره داشتند پس از انتخاب شدن به نمایندگی زمستوو نارضایتی پیدا کردند و بعدها در کارگاه‌ها و میخانه‌های خود، این مجلس را به باد دشنام و ناسزا گرفتند.

بعد اظهار عقیده کردند که این روزها خدا هم از فرستادن برف دریغ می‌کند ـ آخر با وجود آن همه تپه در زمین‌های باتلاقی‌شان که رفت و آمد گاری و حتی عابر پیاده را تقریباً محال می‌گرداند، مادام که برف نبارد و زمین را قابل سورتمه‌رانی نکند چگونه می‌توانند هیزم زمستان‌شان را تأمین کنند؟ صحبت‌هایی که موژیک‌های ده ژوکوو در ایام گذشته ـ مثلاً ۲۰ـ۱۵ سال پیش و حتی پیش‌ترها ـ با هم داشتند جالب‌تر از گفت و گوهای امروزشان بود. در آن زمان هر پیرمردی قیافه‌اش طوری بود که انگار اسراری را از دیگران نهان می‌کرد، گفتی که از مطالبی خبر داشت و منتظر وقوع حوادثی بود؛ آنها معمولاً از تقسیم اراضی و سند مزین به مهر زرین و اراضی مزروعی جدید و دفاین زیرزمینی حرف می‌زدند و با رمز و کنایه دربارهٔ مطالبی از همین دست صحبت می‌کردند. اما حالا دیگر هیچ‌یک از آنها رازی نداشت، آنان از زندگی همدیگر باخبر بودند و از این رو موضوع گفت و گوی‌شان منحصر می‌شد به فقر و احتیاج و علیق و برف...

ساعتی اختلاط کردند و خاموش شدند. آنگاه موضوع مصادرهٔ مرغ‌ها و گوسفندها را بار دیگر به یاد آوردند و دنبال مقصر و مسبب گشتند. و اسپ با لحنی حاکی از اندوه تکرار کرد:

ـ مقصر؟ زمستوو! پس می‌خواستین کی باشه؟

۸

کلیسای کشیش نشین[1] در شش کیلومتری ژوکوو در روستای کاسوگورو[2]

۱. روستاهای کوچکی که جمعیت‌شان کم بود نمی‌توانستند از عهدهٔ تأمین هزینهٔ زندگی یک کشیش برآیند، از این رو یک کشیش در ده نسبتاً بزرگی مقیم می‌شد و به امور کلیساهای چندین ده همجوار رسیدگی می‌کرد. ـم.

2. Kasogorovo

قرار داشت و اهالی ژوکوو فقط در موارد ضروری ــ مانند غسل تعمید و عقد و ترحیم و غیره ــ به این کلیسا مراجعه می‌کردند وگرنه برای انجام مراسم دعا و سایر فرایض دینی، به کلیسای آن سوی رودخانه می‌رفتند. در روزهای عید ــ البته اگر هوا خوش بود ــ دخترها شیک و پیک می‌کردند و برای شرکت در مراسم عبادت صبح، به طور دسته‌جمعی روانهٔ کلیسا می‌شدند. انسان از مشاهده آنهاکه با پیراهن‌های سرخ و زرد و سبزشان از مرغزار می‌گذشتند حظ می‌کرد. اما در هوای بد و بارانی، همه در خانه‌های خود می‌ماندند. اهالی ژوکوو آخرین روز پرهیز را معمولاً در ده کشیش‌نشین می‌گذرانیدند. کشیش که در هفتهٔ مقدس[1] صلیب در دست به خانه‌های روستاییان می‌رفت از هر کسی که فرصت نکرده بود در مراسم اختتام پرهیز در کلیسا شرکت کند پانزده کوپک اخذ می‌کرد.

اسیپ پیر به خدا اعتقاد نداشت زیرا تقریباً هرگز به او نمی‌اندیشید. البته به وجود یک نیروی مافوق طبیعی معتقد بود اما در هر حال فکر می‌کرد که این حرف‌ها فقط درخور زن‌ها و دون‌شأن مردهاست. هر بار که در حضور او از مذهب و معجزات و کرامات صحبت می‌شد و در این زمینه از او سؤال‌هایی می‌کردند تنش را می‌خاراند و از سر بی‌میلی جواب می‌داد:

ــ من چه می‌دونم!

ننهٔ پیر به خدا ایمان داشت اما ایمانش آن‌قدرها هم استوار نبود. در ذهن او همه چیز درهم آمیخته بود و همین که می‌آمد به مرگ و رستگاری روح و گناه بیندیشد فکر بدبختی و فقر و نکبت و گرفتاری‌های روزمره، هر اندیشهٔ دیگر را از مغز او به در می‌کرد؛ دعاها را به خاطر نمی‌آورد و غروب‌ها پیش از آنکه به بستر خواب برود معمولاً جلو شمایل قدیسین می‌ایستاد و نجوا می‌کرد:

ــ ای مادر مقدس کازانسکایا، ای مادر مقدس اسمولنسکایا، ای مادر مقدس ترویه‌روچیتسا[2]...

ماریا و فیوکلا هر سال آداب پرهیز را به جا می‌آوردند، همیشه صلیب بر

---

۱. هفتهٔ عید پاک. ـ م.

۲. Kazanskaya, Smolenskaya, Troyeroutchitsa، سه قدیسی که معجزه‌های بسیار به آنها منسوب است. ـ م.

سینه رسم می‌کردند اما روی‌هم رفته از این مقوله چیزی سرشان نمی‌شد. به کودکان خود دعا و عبادت یاد نمی‌دادند، با آنان از خداوند سخنی نمی‌گفتند، لزوم رعایت و ملاحظهٔ آیین‌ها و مراسم دینی را به آنها تلقین نمی‌کردند بلکه فقط همین را بلد بودند که در ایام پرهیز، بچه‌ها را از خوردن گوشت و هرگونه فرآوردهٔ حیوانی منع کنند. در خانواده‌های دیگر هم وضع کم و بیش به همین منوال بود: کمتر کسی ایمان درست و حسابی داشت و کمتر کسی از این گونه مسایل سردر می‌آورد. در آن حال همهٔ آنها کتاب مقدس را با عشقی آمیخته به احترام و صداقت دوست می‌داشتند اما نه کتابی در دسترس‌شان بود و نه کسی از عهدهٔ قرائت و تفسیر آن برمی‌آمد و از آنجایی که الگا گاهی اوقات کتاب مقدس را در دست می‌گرفت و آن را می‌خواند، همه به او احترام می‌گذاشتند و او و ساشا را «شما» خطاب می‌کردند.

الگا غالباً به قصد زیارت و ادای فرایض دینی به روستاهای نزدیک و همچنین به مرکز بخش که دو دیر و بیست و هفت کلیسا داشت می‌رفت. مشوش و آشفته‌خاطر بود، در تمام مدت زیارت، وجود خانوادهٔ خود را به کلی فراموش می‌کرد و تنها بعد از بازگشت به ده بود که ناگهان با احساس شعف و خوشحالی کشف می‌کرد که شوهری و فرزندی دارد، پس لبخندزنان می‌گفت:

ـ لطف خدای بزرگ شامل حال منه!

هر آنچه در ده می‌گذشت در نظر او نفرت‌انگیز جلوه می‌کرد و موجب آزارش می‌شد. موژیک‌ها به مناسبت هر روز مذهبی ـ اعم از میلاد یا وفات ـ میگساری می‌کردند. آن سال به مناسبت پوکرف[1]، جشن هیأت کلیسایی در روستای ژوکوو برپا شد، و موژیک‌ها به همین مناسبت سه روز تمام باده‌نوشی کردند. آنها در عرض همان سه روز نه تنها پنجاه روبل موجودی صندوق عمومی را به باد باده دادند بلکه خانه به خانه هم راه افتادند و برای خرید ودکا پول جمع کردند. در خانهٔ اسیپ چیکیلدییف در اولین روز جشن، گوسفندی سر بریدند و صبح و ظهر و عصر تا می‌توانستند گوشت خوردند، نیمه شب هم بچه‌ها از خواب بیدار شدند تا باز هم بخورند. کیریاک سه روز متوالی

۱. Pokrov، از اعیاد مذهبی که در اول اکتبر برگزار می‌شود. ـ م.

سیاه‌مست بود، هرچه داشت، حتی کلاه و چکمه‌های خود را گرو گذاشت و ودکا خرید و در این مدت ماریا را طوری کتک می‌زد که به سراپای زن بینوا آب سرد می‌ریختند تا به هوش بیاید. در پایان این جشن سه روزه همگی از رفتارشان شرمنده و از خود منزجر شده بودند.

و صد البته در ژوکوو ـ و به قول همسایه‌ها «در خولویفکا» ـ هم، یک بار جشن واقعی مذهبی برپا شد. و این زمانی اتفاق افتاد که شمایل ژیوونوسنی[1] قدیس را در سراسر بخش، ده به ده می‌گرداندند. روزی که بنا بود آن را به ژوکوو بیاورند هوا آرام و ابری بود. دختران ده با جامه‌های رنگارنگ‌شان از صبح زود به استقبال دستهٔ حامل شمایل رفته بودند و تنگ غروب بود که در معیت صلیب‌دارهای دسته، سرودخوانان به ده بازگشتند. در همین اثنا ناقوس‌های کلیسا در آن سوی رودخانه به صدا در آمدند. انبوه جمعیت محلی و غیرمحلی، کوچه را بند آورده بود؛ هیاهو، گرد و غبار، ازدحام... هم اسپ پیر، هم ننه، هم کیریاک ـ همه و همه ـ دست‌های‌شان را به طرف شمایل دراز می‌کردند، نگاه‌های متوقع و امیدوارشان را به آن می‌دوختند و گریه کنان می‌گفتند:

ـ ای ناجی بزرگ! ای مادر مقدس! ای ناجی بزرگ!

چنان بود که گفتی همهٔ آنها ناگهان دریافته بودند که فضای بین زمین و آسمان خالی نیست، و اغنیا و اقویا هنوز همه چیز را به یغما نبرده‌اند، و که از چنگال آزارها و اسارت برده‌وار و فقر غیرقابل تحمل و احتیاج شدید و ودکای خانمان‌سوز، هنوز هم می‌توان نجات پیدا کرد.

ماریا زاری‌کنان می‌گفت:

ـ ای مادر مقدس! ای مادر مقدس!

سرانجام مراسم عبادت دست‌جمعی پایان گرفت و شمایل مقدس را بردند، زندگی به روال سابق خود بازگشت و فحاشی و عربده‌های مستانه بار دیگر از میخانه به گوش رسید.

فقط موژیک‌های ثروتمند و مرفه ـ آنان که هرچه مال و منال‌شان افزون‌تر می‌شد ایمان‌شان به خدا و رستگاری روح رو به کاستی بیشتر می‌نهاد ـ از مرگ

1. Jivonosni

هراس داشتند حال آنکه موژیک‌های تهی‌دست را از مرگ پروا نبود. به اسیپ و به ننه رک و پوست‌کنده می‌گفتند که آنها عمرشان را کرده‌اند و وقت آن است که بمیرند. آن دو از شنیدن این‌گونه سخن‌ها هرگز دلگیر نمی‌شدند. یا مثلاً در حضور نیکولای ابا نداشتند به فیوکلا نوید بدهند که پس از مرگ نیکولای، برادرش دنیس مشمول کاهش مدت خدمت وظیفه شده و زودتر از موعد مرخص خواهد شد. و اما ماریا نه تنها از مرگ نمی‌ترسید بلکه از دیرکرد آن متأسف بود و هر بار که کودکی در می‌گذشت، اظهار رضایت می‌کرد و خوشحال می‌شد.

آنها گرچه از مرگ وحشت نداشتند اما در عوض با هرگونه بیماری، با ترمی مبالغه‌آمیز روبرو می‌شدند. ناراحتی مختصر و پیش‌پا افتاده‌ای چون اختلال معده یا تب و لرزِ جزیی کافی بود تا ننهٔ پیر برود روی سکوی بخاری دراز بکشد، خود را با هر چیزی که دم دستش باشد بپوشاند و با صدای بلند یکبند آه و ناله کند: «دارم... می... می... رم!» اسیپ شتابان بیرون می‌رفت تا کشیش را بر بالین او بیاورد. به سراپای ننه روغن متبرک می‌مالیدند و جرعه‌ای شراب و تکه‌ای نان مقدس به او می‌خوراندند. آنها معمولاً از سرماخوردگی بیش از هر عارضهٔ دیگری می‌ترسیدند، از این رو حتی در فصل تابستان هم پوشاک گرم می‌پوشیدند و روی بخاری می‌لمیدند تا مگر گرم شوند. ننهٔ پیر دوست داشت مداوایش کنند به همین سبب غالباً به بیمارستان مراجعه می‌کرد و در آنجا مدعی می‌شد که فقط ۵۸ سال دارد، نه ۷۰ سال. تصور می‌کرد که هرگاه دکتر به سن حقیقی او پی ببرد از مداواکردنش سر باز خواهد زد و خواهد گفت: «تو دیگر وقت مردنت است، نه معالجه شدنت». معمولاً صبح کلهٔ سحر دو سه نفر از دخترها را همراه خود می‌کرد و راهی بیمارستان می‌شد و تنگ غروب، گرسنه و عصبانی با یکی دو شیشهٔ کوچک محتوی قطره برای خود و مقداری روغن و پماد برای دخترها، به خانه باز می‌گشت. یک بار هم نیکولای را با خود به بیمارستان برد. او حدود دو سه هفته قطره‌هایی را که پزشک بیمارستان تجویز کرده بود مورد استفاده قرار داد و در تمام این مدت فکر می‌کرد که حالش بهتر شده بود.

ننهٔ پیر کلیهٔ دکترها و حکیم‌ها و پزشکیارها و دعانویس‌ها را در شعاع ۳۰

کیلومتری ژوکوو می‌شناخت و هیچ‌کدام از آنها هم مورد قبول او نبود. در عید پاکرف که کشیش به رسم معمول، صلیب در دست خانه به خانه راه افتاده بود تا دعای خیرشان کند شماس به ننهٔ پیر خبر داد که در شهر، در حوالی ساختمان زندان، پیرمردی زندگی می‌کند که سابقاً پزشکیار ارتش بود و در حذاقت او حرفی نیست و در پایان به ننهٔ پیر توصیه کرد که به پزشکیار مورد بحث مراجعه کند. ننه توصیهٔ شماس را به کار بست و همین که اولین برف بر زمین نشست راهی شهر شد و پیرمردی ریزنقش و ریشو را که از دیرباز به دین مسیح گرویده بود و کت بلندی به تن داشت و صورتش پوشیده از مویرگ‌های آبی‌رنگ بود با خود به ژوکوو آورد. آن روز دو سه کارگر روزمزد در خانهٔ ننه کار می‌کردند: خیاط پیری که عینک خیلی بزرگی بر چشم داشت مشغول قیچی کردن چند تکه پارچهٔ کهنه بود و می‌کوشید از آنها جلیقه‌ای جور کند، دو کارگر جوان نیز سرگرم نمدمالی بودند. کیریاک هم که به جرم میخوارگی و بدمستی از کار بیکار شده و به خانه بازگشته بود همان‌جاکنار خیاط پیر نشسته و مشغول تعمیرکردن خاموت بود. هوای اتاق، سنگین و خفقان‌آور بود و بوی تعفن می‌داد. پزشکیار پیر نیکولای را معاینه کرد و گفت که به او حتماً باید بادکش بگذارند.

هنگامی که او مشغول گذاشتن بادکش بود خیاط پیر و کیریاک و دخترها همان‌جا ایستاده بودند و تماشایش می‌کردند و چنین می‌پنداشتند که خروج بیماری را از وجود نیکولای به چشم می‌دیدند. خود نیکولای هم به بادکش‌ها که چون زالو به سینه‌اش چسبیده بودند و رفته رفته خون تیره‌رنگی در آنها جمع می‌شد چشم دوخته بود و در آن حال احساس می‌کرد که انگار چیزی از بدنش خارج می‌شد. از این احساس به قدری خوشحال شد که لبخند زد.

خیاط پیر گفت:

ـ خیلی فایده داره. کاش اثر کنه.

پزشکیار ریزنقش دوازده تا بادکش گذاشت، بعد دوازده‌تای دیگر، سپس به حد وفور چای نوشید و رفت. ساعتی بعد نیکولای لرزش گرفت، چهره‌اش لاغرتر و کشیده‌تر شد و به قول زن‌ها صورتش مثل مشت جمع شد، انگشت‌هایش کبود شد. زیر لحاف خزید، پتو و پوستینی روی خود انداخت، با این همه باز سردش بود. مقارن غروب دلتنگ شد و خواست تشکش را روی

کف اتاق پهن کنند، سپس از خیاط پیر خواهش کرد که در اتاق سیگار نکشد، بعد در زیر پوستین آرام گرفت و پیش از سپیده‌دم درگذشت.

۹

وای که چه زمستان طولانی و سختی!

گندم‌شان از نوئل به این‌طرف، ته کشیده بود و از آن زمان تا امروز به ناچار آرد می‌خریدند. کیریاک که اکنون به خانهٔ پدری بازگشته بود غروب‌ها جنجال به پا می‌کرد و همه را به ترس و وحشت می‌انداخت. اما صبح روز بعد از شدت شرمندگی و سردرد آن‌قدر رنج می‌برد که دل همه بـه حـال او کـباب مـی‌شد. نعره‌های گاو گرسنه‌شان، بام تا شام از آغل به گوش می‌رسید و ننهٔ پیر و ماریا را دیوانه می‌کرد. سرما و یخبندان هم انگار که به عمد، روز به روز رو به شدت داشت. باد در هر گوشه و کناری تل‌های بلندی از برف ساخته بود. چنان بود که گفتی زمـستان قصد نداشت جای خود را به بهار بدهد. در بلاگووشچنیه[1] بوران واقعی زمـستانی درگرفت، در هفتهٔ پاک نیز برف همه جا را سفیدپوش کرد.

اما به هر تقدیر زمـستان به آخر رسید. در نخستین هفتهٔ ماه آوریل روزها گرم و شب‌ها سرد بود، به نظر می‌آمد که زمـستان قصد ندارد وا بدهد اما سرانجام یک روز گرما بر سرما غالب آمد و برفاب‌ها را جاری ساخت و پرندگان را بـه نغمه‌خوانی وا داشت. آب‌های بهاری سرتاسر مرغزار و بوته‌های ساحلی را فرا گرفت و فاصلهٔ بین ده ژوکوو و آن سوی رودخانه را سیلاب عظیمی پر کرد که بر فراز آن، اینجا و آنجا مرغابی‌های وحشی پرواز می‌کردند. عـصرها غـروب آتشین بهاری، مناظری بدیع و نو و شگفت‌انگیز و دور از تصور می‌آفرید ــ از نوع مناظری که هرگاه استادی چیره‌دست عین آن ابرها و آن رنگ‌هـا را روی تابلو نقاشی کند، یکسره غیرواقعی جلوه خواهند کرد.

درناها به سرعت پرواز می‌کردند و فریاد غم‌انگیزشان به گوش می‌رسید؛ چنان بود که گفتی همه را به بال زدن در آسمان دعوت می‌کردند. الگـا بـر لـبهٔ

۱. Blagovechtcheniye، از اعیاد کلیسایی که در ۲۵ مارس برگزار می‌شود. ـ م.

پرتگاه می‌ایستاد و نگاه دیرپایش را به مرغزار غرق در سیلاب و به خورشید و به کلیسای روشنی که انگار جوان‌تر از پیش شده بود می‌دوخت. در این لحظه‌ها از چشم‌هایش اشک جاری می‌شد و نفسش بند می‌آمد. دلش می‌خواست از آنجا برود ــ مهم نبود به کجا، حتی به آن سر دنیا. قرار شده بود او به مسکو بازگردد و در جایی به عنوان مستخدم خانه مشغول کار شود. تصمیم گرفته بودند که کیریاک هم همراه او راهی مسکو شود تا مگر کاری از قبیل دربانی و سرایداری و مشاغلی از همین دست، برای خود دست و پا کند. آه، کاش زودتر!

همین که هوا گرم و زمین خشک شد بار سفر بستند. الگا و ساشا توبره بر پشت و چارق به پا، در گرگ و میش صبحگاهی به کوچه آمدند. ماریا هم همراه آنها بیرون آمد تا مشایعت‌شان کند. حال کیریاک خوش نبود از این رو تصمیم گرفته بود سفر خود را به مدت یک هفته عقب بیندازد. الگا که به شوهر خود می‌اندیشید برای آخرین‌بار رو به کلیسای ده دعا خواند اما اشکش در نیامد، فقط صورتش چین برداشت و مثل چهرهٔ پیرزن‌ها زشت و بی‌ریخت شد. او طی زمستان گذشته، لاغر و زشت و اندکی سفیدمو شده بود و اکنون به جای آن ملاحت و لبخند شیرین سابق، مُهر درماندگی و اندوه سوگ، بر چهره‌اش نقش بسته بود. اکنون در نگاهش حالتی گنگ و بی‌حرکت دیده می‌شد به طوری که به نظر می‌آمد که نه می‌دید و نه می‌شنید. از اینکه ده و موژیک‌ها را ترک می‌کرد متأسف بود. یادش آمد که جنازهٔ نیکولای را چگونه به گورستان برده بودند و همین موژیک‌ها جلو خانه‌های‌شان برای آمرزش روح آن مرحوم چگونه فاتحه خوانده و اشک ریخته و با او همدردی کرده بودند. در تابستان و زمستان گذشته گاهی اوقات به نظرش می‌آمد که زندگی این موژیک‌ها به مراتب بدتر از زندگی حیوانات است و همجواری با آنها را عذابی الیم می‌انگاشت با خود می‌گفت که اینها خشن و متقلب و کثیف و همیشه مست‌اند، با هم نمی‌سازند، مدام بین‌شان دعوا و مرافعه راه می‌افتد، به همدیگر احترام نمی‌گذارند، از یکدیگر می‌ترسند و نسبت به هم سوءِظن دارند. کیست که میخانه‌داری می‌کند و مشروب به خورد مردم می‌دهد؟ موژیک. کیست که از صندوق کلیسا و مدرسه و انجمن پول می‌دزدد و به باد باده‌اش می‌دهد؟ موژیک. کیست که هست و نیست همسایهٔ خود را به سرقت می‌برد و اموال مردم را به آتش می‌کشد

و به خاطر یک بطر ودکا، در دادگاه شهادت دروغ می‌دهد؟ موژیک. کیست که در جلسات زمستوو و جلسات دیگر پیش از همه علیه منافع موژیک‌ها رأی می‌دهد؟ باز هم موژیک. آری، زندگی در کنار آنان سخت تلخ و دشوار است با این همه، آنها هم انسانند و مانند همهٔ انسان‌ها رنج می‌برند، درد می‌کشند، اشک می‌ریزند و در زندگی‌شان چیزی که نتوان برای آنها توجیهی پیدا کرد، وجود ندارد. کار شاق و طاقت‌فرسایی که باعث می‌شود تک تک اعضای بدن انسان تا صبح درد کند و بنالد، زمستان‌های سرد و سخت، خشک‌سالی، محصول کم، فقر و احتیاج؛ و در این رهگذر نه تنها احدی به داد آدم نمی‌رسد بلکه امیدی هم به مدد کسی نیست. آنان که ثروت و قدرت‌شان بیشتر از ثروت و قدرت این تهیدستان است نمی‌توانند به آنها کمک کنند چرا که خود نیز خشن و متقلب و همیشه مست‌اند و با همان روش نفرت‌انگیز تهیدستان فحاشی و عربده‌کشی می‌کنند. دون‌پایه‌ترین کارمند دولت یا مباشر ملاک با موژیک‌ها طوری رفتار می‌کند که با ولگردان، و به خود اجازه می‌دهد که حتی کدخدا و خدمهٔ کلیسا را «تو» خطاب کند و چنین می‌پندارد که تحقیر و تخفیف موژیک‌ها جزو حقوق حقهٔ اوست. تازه مگر می‌توان از آدم‌های آزمند و تن‌آسای و فاسدی که صرفاً به این منظور به ده می‌آیند تا اهانت کنند و بچاپند و مرعوب کنند انتظار یاری و رفتار شایسته داشت؟ در اینجا قیافه‌های رقت‌آور و تحقیرشدهٔ پیرمردان ده، لحظه‌ای که در زمستان گذشته کیریاک را می‌بردند که شلاق بزنند، در نظر الگا مجسم شد... اکنون دلش به حال این آدم‌ها می‌سوخت و همین‌طور که می‌رفت از خانه‌های روستایی چشم بر نمی‌گرفت.

حدود سه کیلومتر از ده دور شده بودند که ماریا خداحافظی کرد، بعد زانو زد و انگار که به سجده درآمده باشد شیون‌کنان گفت:

ــ من بدبخت، باز تنها موندم...

و تا مدتی دراز به همین‌گونه شیون کرد. الگا و ساشا نیز تا مدتی او را از دور می‌دیدند که بر زمین زانو زده بود، به یک سو ــ معلوم نبود به سوی چه کسی ــ دولا و راست می‌شد و سر را بین دست‌ها می‌فشرد. و بالای سر او کلاغ‌ها پرواز می‌کردند.

آفتاب بالا آمد و هوا گرم شد. روستای ژوکوو در دوردست‌ها از دید الگا و

ساشا ناپدید شده بود. مادر و دختر، شوق راه رفتن داشتند و به زودی ماریا و ده را به فراموشی سپردند؛ شاد بودند، همه چیز توجه‌شان را به خود جلب می‌کرد ـ از تپه‌ها گرفته تا ردیف پایان‌ناپذیر تیرهای تلگراف که از پی هم در افق محو می‌شدند و معلوم نبود به کجا می‌رفتند، و وزوز اسرارآمیزی که از سیم‌های تلگراف به گوش می‌رسید، و منظرهٔ دوردست دهکده‌های مرسبزی که بوی رطوبت و کنف می‌دادند و معلوم نبود به چه سبب به نظر می‌آمد که ساکنانش باید آدم‌های نیکبختی باشند، و اسکلت تک‌افتادهٔ اسبی که در بیابان سفیدی می‌زد، و چکاوک‌هایی که بی‌قرار نغمه‌خوانی می‌کردند، و بلدرچین‌هایی که صدا به صدا می‌دادند، و فریاد آبچلیک‌ها که چنان بود که گفتی یک کسی دستگیرهٔ فلزی و کهنهٔ دری را در دست گرفته بود و آن را تکان می‌داد.

نزدیکی‌های ظهر مادر و دختر به روستای بزرگی رسیدند و در کوچهٔ عریض ده با آشپز پیر ژنرال ژوکف روبرو شدند. پیرمرد سخت احساس گرما می‌کرد و کلهٔ طاس عرق‌کرده‌اش در پرتو خورشید می‌درخشید. او و الگا همدیگر را بجا نیاوردند. اما در یک آن، واپس نگریستند و یکدیگر را شناختند و بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورند هر یک به راه خود رفت. الگا پای پنجره‌های باز خانه‌ای که اعیانی‌تر و نوسازتر از سایر خانه‌ها بود ایستاد، رو به پنجره کرنش کرد و با صدایی ریز و رسا و کشیده گفت:

ـ محض رضای خدا و مسیح به من و دخترم کمک کنین. خداوند همهٔ اموات شما رو ببخشه و بیامرزه.

ساشا نیز با صدایی که گفتی مشغول خواندن سرود مذهبی بود گفته‌های مادر را تکرار کرد:

ـ محض رضای خدا و مسیح به من و مادرم کمک کنین. خداوند همهٔ اموات شما رو ببخشه و بیامرزه...

۱۸۹۷

پچنگ[1]



ایوان آبرامیچ ژموخین[2]، افسر بازنشستهٔ قزاق که زمانی در قفقاز خدمت کرده بود و اکنون در ملک خود در ده زندگی می‌کرد، در یک روز گرم تابستانی از شهر به ده خود باز می‌گشت. او روزگاری جوانِ تندرست و قوی هیکلی بود اما اکنون به پیرمردی لاغر و خمیده‌پشت مبدل شده بود باابروانی پرپشت و سبیل سفیدی که اندکی به سبزی می‌زد؛ در شهر، پس از انجام مراسمِ اقرار به معاصی، نزد محضردار رفته و وصیت‌نامه تنظیم کرده بود (حدود دو هفته پیش، دچار عارضهٔ سبکِ حملهٔ قلبی شده بود) و اکنون در تمام مدتی که قطار حرکت می‌کرد فکر مرگ قریب‌الوقوع و دوندگی‌ها و گرفتاری‌ها و بی‌وفایی این دنیای فانی، دست از سرش بر نمی‌داشت. در ایستگاه پروالیه[3] ــ در طول راه‌آهن دونتس[4] ایستگاهی به این اسم وجود دارد ــ آقایی موبور و چاق و میان‌سال که کیف دستی نیمداری در دست داشت به واگن او وارد شد و روبرویش نشست. صحبت‌شان گل کرد. ایوان آبرامیچ که متفکرانه به پنجرهٔ واگن چشم دوخته بود می‌گفت:

ــ بله آقا. برای زن گرفتن هیچ وقت دیر نیست. خودم چهل و هشت سالم بود که زن گرفتم. همه می‌گفتند که دیر است اما معلوم شد که نه دیر بود، نه زود؛ می‌دانید به عقیدهٔ من خوب است آدم اصلاً زن نگیرد. زن، به زودی حوصلهٔ

۱. Petcheneg، نام قبیله‌ای ترک‌تبار که بین قرون ۸ تا ۱۲ میلادی دراستپ‌های ولگا می‌زیستند. ــم.
2. Ivan Abramitch Jmoukhin
۳. Provalie، اسمی که از فعل فروریختن و خراب شدن ساخته شده است. ــم.
4. Donets

انسان را سر می‌برد، تازه همه هم حاضر نمی‌شوند حقیقت را بگویند زیرا، می‌دانید، خلایق از زندگی خانوادگی نکبت‌بار خجالت می‌کشند و بدبختی‌شان را کتمان می‌کنند. بعضی‌ها دور سر زن‌شان «مانیا[1] جان، مانیا جان!» گویان می‌چرخند ولی اگر پاش بیفتد همان مانیاجان را می‌چپانند توی جوال و سرش را زیر آب می‌کنند. خلاصه زن ملال است و گرفتنش حماقت. تازه بچه پس‌انداختن هم بدتر از آن. من خودم از این اراذل و اوباش، دو تا پس انداخته‌ام. در این برّ بیابان مدرسه‌ای در کار نیست تا تحصیل علم کنند، به نووچرکاسک[2] فرستادن‌شان هم پول می‌خواهد که من ندارم، در نتیجه مثل دو تابچه گرگ همین‌جا بزرگ می‌شوند و امروز و فرداست که سر جاده کمین کنند و سر ببرند.

مرد موبور با دقت گوش می‌کرد، به سؤال‌ها آهسته و به اختصار جواب می‌داد و از قرار معلوم طبعی آرام و ساده و متواضع داشت. او خود را وکیل دعاوی معرفی کرد و گفت که جهت انجام کاری عازم ده دیویوکا[3]ست.

ژموخین با لحنی که انگار با او بحث و جدل می‌کردند گفت:

ــ خدای من، این که در نُه ورستی خانهٔ خودم است! به ایستگاه که برسیم دراین وقت غروب هیچ وسیله‌ای گیرتان نمی‌آید. می‌دانیدبه نظر من بهترین کاری که می‌توانید بکنید آن است که امشب در منزل بنده بخوابید، صبح هم به امید خدا با کالسکهٔ خودم روانه‌تان می‌کنم.

وکیل دعاوی لحظه‌ای تأمل کرد و پیشنهاد او را پذیرفت.

وقتی به ایستگاه رسیدند خورشید در افق استپ خیمه زده بود. فاصلهٔ ایستگاه تا ده در سکوت گذشت زیرا دست‌اندازهای راه و تکان‌های کالسکه مانع آن بود که بتوانند صحبت کنند. کالسکه جست و خیز می‌کرد، جیغ می‌کشید و انگار از درد شدیدی که در نتیجهٔ جست وخیزها عارضش می شد فغان و شیون می‌کرد و وکیل دعاوی که از نشستن در چنین وضعی شدیداً ناراحت بود، با چشم‌هایی اندوهبار به دوردست نگاه می‌کرد تا مگر ده را ببیند. سرانجام بعد از طی حدود هشت ورست، خانه‌ای کوتاه وحیاطی محصور به حصاری تیره‌رنگ از تخته سنگ‌های آهکی، در دوردست نمایان شد؛ بام خانه سبز رنگ،

1. Mania 2. Novotcherkask 3. Dyouyevka

اندودنمای آن پوسته‌پوسته و پنجره‌هایش چون چشم‌های نیم بسته، تنگ و کوچک. دهکده در محلی آفتابگیر افتاده بود و در اطراف آن نه آبی به چشم می‌خورد، نه درختی و نزد روستاییان و ملاکان دهات مجاور به «ده پچنگ‌ها» معروف بود. سال‌های سال پیش، مساحی ضمن عبور از این ناحیه، شبی در منزل ایوان آبرامیچ بیتوته کرده، تمام شب را با او گپ‌زده و صبح، هنگام عزیمتش با لحن قهرآلودی گفته بود: «حضرت آقا، جنابعالی یک پچنگ هستید!» از آن روز اسم «پچنگ» روی آبادی ژموخین ماند و از موقعی که کودکانش به سنی رسیدند که بتوانند به باغ و بُستان همسایه‌ها دستبرد بزنند این اسم، پایدار شد. به خود ایوان آبرامیچ «می‌دانید» لقب داده بودند زیرا ضمن پرحرفی زیاد، غالباً این کلمه را به عنوان یک تکیه کلام به کار می‌برد.

توی حیاط، پسران ژموخین نزدیک انبار ایستاده بودند: یکی حدود نوزده ساله و دیگری نوجوان، و هر دو پابرهنه و سربرهنه. پسر کوچک‌تر درست در لحظه‌ای که کالسکه وارد حیاط می‌شد مرغی رابلند به هوا انداخت؛ مرغ در حالی که در هوا طوقی ترسیم می‌کرد قدقدکنان به پرواز درآمد؛ در همان اثنا پسر بزرگ‌تر با تفنگی که در دست داشت تیری در کرد و لحظه‌ای بعد، مرغ بی‌جان بر زمین افتاد. ژموخین گفت:

ــ پسرهام دارند تمرین تیراندازی هوایی می‌کنند.

در دهلیزخانه زنی ریز نقش و لاغر و هنوز جوان و زیبا که چهرهٔ رنگ‌پریده‌ای داشت، از آن دو استقبال کرد؛ از لباس‌هایی که تنش بود، می‌شد او را کلفت انگاشت. ژموخین گفت:

ــ و این هم، اجازه بفرمایید معرفی کنم: مادرِ جفت پدر سوخته‌هایم.

سپس رو کرد به زن وادامه داد:

ــ خوب لیوبف اسیپونا[1]، بجنب مادر، به مهمان‌مان برس. شام را حاضر کن! بجنب!

خانه‌اش از دو قسمت تشکیل شده بود؛ یک قسمت مرکب بود از «سالن» و اتاقی چسبیده به آن که اتاق خواب ژموخین بود ــ دو اتاق خفقان‌آور و سقف

1. Lyoubov Osipovna

کوتاه و پر از مگس و زنبور ــ و قسمت دیگر، آشپزخانه‌ای که هم محل پخت و پز بود، هم محل رختشویی، هم محل غذاخوری خدمه، اینجا و آنجا زیر هر نیمکتی غازی و اردکی خوابیده روی تخم و همان‌جا بسترهایی از آن لیوبف اسیپونا و دو پسرش. مبل‌های سالن ناصاف و رنده نشده و بی‌رنگ و جلا، ظاهراً کار یک نجار معمولی، نه مبل ساز، روی دیوارها تعدادی تفنگ و فانوسقه و شلاق ــ آشغال‌های کهنهٔ از دیر باز زنگ‌زده‌ای که از گرد و خاکی که روی آنها نشسته بود خاکستری رنگ می‌نمودند. تابلو و تصویری در کار نبود فقط در گوشهٔ سالن تختهٔ تیره رنگی به چشم می‌خورد که زمانی شمایل قدیسین بود.

یک زن دهاتی جوانِ اوکراینی میز را چید؛ نخست ژامبون و بعد بُرش آوردند. مهمان که از نوشیدن ودکا خودداری می‌کرد فقط به خوردن نان و خیار اکتفا کرد. ژموخین پرسید:

ــ چرا ژامبون میل نمی‌فرمایید؟

مهمان جواب داد:

ــ متشکرم، نمی‌خورم. من اصولاً گوشت نمی‌خورم.

ــ چرا این‌طور؟

ــ من گیاهخوار هستم. کشتن حیوانات، خلاف معتقداتم است.

ژموخین لحظه‌ای فکر کرد، سپس آهسته و آه کشان گفت:

ــ بله... که این‌طور... در شهر یک نفر دیگر راهم دیدم که گوشت نمی‌خورد. این اعتقاد تازه‌ای است که باب شده. چه بگویم! بد هم نیست. نمی‌شود همه‌اش، می‌دانید، سربرید و با تیر کشت، بالاخره زمانی هم باید آرام گرفت و حیوانات را راحت گذاشت. کشتن گناه است ــ حرف ندارد. گاهی که پیش می‌آید تیر به پای خرگوش بخورد، حیوان بیچاره عین یک طفل جیغ می‌کشد. معلوم می‌شود که دردش می‌آید.

ــ البته که دردش می‌آید. حیوانات هم مثل آدم‌ها درد و رنج می‌کشند.

ژموخین گفتهٔ او را تأیید کرد:

ــ صحیح است.

و متفکرانه ادامه داد:

ــ من این چیزها را خیلی خوب می‌فهمم ولی راستش را بخواهید از یک

چیزی سر در نمی‌آورم: می‌دانید، اگر قرار بر این باشد که بشر از خوردن گوشت منصرف شود، در این صورت تکلیف حیوانات اهلی، مثلاً تکلیف مرغ ها وغازها چه می‌شود؟

ـ مرغ‌ها و غازها هم مانند پرنده‌های وحشی، آزاد خواهند بود.

ـ حالا حالی‌ام شد. کما اینکه امورات زاغ و زغن هم بی ما می‌گذرد. بله آقا... هم غازها و هم مرغ‌ها و هم خرگوش‌ها و هم بره‌ها باید آزاد وشاد باشند، می‌دانید، خداوند را ستایش کنند و از بشر نترسند. به این ترتیب صلح و آرامش برقرار می‌شود.

در اینجا نظری به ژامبون انداخت وادامه داد:

ـ فقط، می‌دانید، نمی‌دانم با خوک‌ها چه باید کرد؟ کجا باید فرستادشان؟

ـ آنها هم مثل بقیه؛ یعنی باید آزاد باشند.

ـ البته. بله. ولی اجازه بفرمایید، خوک‌ها را اگر ذبح نکنند زاد و ولد می‌کنند و کلک هر چه مرتع و بستان را می‌کنند. آخر خوک را اگر ولش کنند به امان خدا و مواظبش نباشند، یک روزه همه چیز را ضایع می‌کند. خوک، هر چه باشد خوک است، بی‌خود هم نیست که اسمش را گذاشته‌اند خوک...

شام را که خوردند، ژموخین برخاست ومدت زیادی در اتاق قدم زنان حرف زد و حرف زد... او عاشق آن بود که دربارهٔ مطالب جدی و مهم صحبت کند و عاشق آن بود که فکر کند؛ آخر دلش می‌خواست در سال‌های پیری به چیزی در آویزد و آرامش پیدا کند تا مرگ، زیاد هم هراس‌انگیز نباشد. می‌خواست مانند مهمانش که نان و خیار لمبانده و گمان می‌کند از این کار به منتهای کمال رسیده است، ملایمت و آرامش روحی و اعتماد به نفس داشته باشد؛ مهمانش، چاق و سر و مر گنده روی صندوقی نشسته سکوت اختیار کرده است و با نهایت شکیبایی دلتنگی می‌کند و از دهلیز که نگاهش کنی در گرگ و میش شامگاهی به قلوه سنگ گنده‌ای می‌ماند که نمی‌شود از جا تکانش داد. این مرد در زندگی‌اش ایمان دارد و از این رو خوش است.

ژموخین از دهلیز به جلو خان رفت. وکیل دعاوی می‌شنید که آه کشان با خود حرف می‌زد و می‌گفت: «بله... که این‌طور... بله». هوا رفته‌رفته رو به تاریکی می‌گذاشت وستاره‌ها به تدریج در آسمان نمایان می‌شد. در اتاق‌ها

هنوز چراغی روشن نکرده بودند. یک کسی آرام و بی‌صدا، مانند سایه وارد سالن شد و کنار در ایستاد. او لیوبف اسپونا، همسر ژموخین بود؛ بی‌آنکه به روی مهمان نگاه کند با حجب و کمرویی پرسید:

ـ شما مال شهر هستید؟

ـ بله، در شهر زندگی می‌کنم.

ـ آقای عزیز بیایید در حق ما محبت کنید و در قسمت علم راهنمایی‌مان بفرمایید. ما باید عریضه بنویسیم.

ـ به کی و کجا؟

ـ آقای عزیز، ما دو پسر داریم که از خیلی سال پیش می‌بایست می‌گذاشتیم‌شان مدرسه ولی هیچ کس به منزل ما نمی‌آید و کسی را هم نداریم باهاش صلاح مصلحت کنیم. خود من هم چیزی سرم نمی‌شود. آخر اینها اگر تحصیل نکنند خدمت سربازی که ببرنشان، می‌شوند قزاق ساده. خیلی بد می‌شود، آقا! بچه‌هام بی‌سواد و بدتر از آن دهاتی‌اند، حتی خود ایوان آبرامیچ هم ازشان کراهت دارند و آنها را به اتاق‌ها راه نمی‌دهند. ولی مگر آنها تقصیر دارند؟ کاش حداقل پسر کوچکم را می‌گذاشتیم تحصیل کند!

و در حالی که صدایش می‌لرزید اضافه کرد:

ـ آه که چقدر مایهٔ تأسف است!

قابل تصور نبود که چنین زن جوان و ریزه‌میزه‌ای فرزندانی بالغ داشته باشد. در همین هنگام ژموخین در آستانهٔ در ظاهر شد و گفت:

ـ تو چیزی سرت نمی‌شود مادر، به تو هم مربوط نیست. با آن حرف‌های پوچت مهمان‌مان را ذله نکن. برو بیرون، مادر!

لیوبف اسپونا بیرون رفت و در دهلیز، با صدای زیرش بار دیگر تکرار کرد:

ـ آه که چقدر مایهٔ تأسف است!

رختخواب مهمان را روی کاناپهٔ سالن انداختند و چراغی پیه‌سوز روشن کردند تا احساس تاریکی نکند. ژموخین به اتاق خواب خود رفت و روی تخت دراز کشید. به روح خود و به پیری و به حملهٔ قلبی چند وقتِ پیش که آن همه موجب ترسش شده و مرگ را جلو چشمش آورده بود، می‌اندیشید. عاشق آن

بود که در سکوت اتاق و در تنهایی خود کمی فلسفه‌بافی کند؛ در این گونه مواقع خویشتن را انسانی بسیار عمیق و جدی می‌انگاشت و چنین تصور می‌کرد که در جهان، جز به مسائل جدی نمی‌اندیشد. اکنون نیز یک بند فکر می‌کرد و دلش می‌خواست به اندیشه‌ای مهم و هادی در زندگی و تاشبیه به دیگر اندیشه‌ها درآویزد؛ در سر هوای آن داشت که برای خود، قوانین و قواعدی وضع کند تا زندگی‌اش نیز مانند خود او عمیق و جدی گردد. مثلاً در این پیرانه سر خوب است از خوردن گوشت و از هر گونه اسرافی خودداری کند. بالاخره محال است زمانی که انسان‌ها از امحای همدیگر و از کشتن حیوانات دست بشویند، دیر یا زود فرا نرسد؛ او آن دوران را در نظر خود مجسم کرد و به‌وضوح خویشتن را دید که با حیوانات خود در صلح و صفا سر می‌کند اما ناگهان باز به یاد خوک‌ها افتاد و افکارش مغشوش شد. آه‌کشان زیر لب گفت:« خدای من، عجب داستانی است!» سپس با صدای رسا پرسید:

ـ خواب تشریف دارید؟

ـ خیر.

ژموخین از بسترش درآمد و همچنان که پاهای لاغر و استخوانی چون چوبش را در معرض دید مهمان قرار داده بود، یکتا پیراهن در آستانهٔ در ایستاد و گفت:

ـ مثلاً حالا، می‌دانید، انواع و اقسام تلگراف و تلفن و خدا می‌داند چه معجزه‌های دیگری که باب نشده ولی خلاصه آنکه آدم‌ها، بهتر از پیش نشده‌اند. می‌گویند که در عهد ما یعنی سی چهل سال پیش، آدم‌ها خشن و بی‌رحم بودند ولی مگر حالا همان آش و همان کاسه نیست؟ راستش را بخواهید در عهد ما مردم، بی‌تکلف و بی‌تشریفات زندگی می‌کردند. یادم می‌آید یک وقتی در قفقاز که چهار ماه تمام در ساحل رودخانه اردو زده بودیم و هیچ کاری انجام نمی‌دادیم ـ آن روزها بنده هنوز ستوان بودم ـ ماجرایی اتفاق افتاد عین یک رمان. درست در همان محل اردوی گروهان‌مان یک شازدهٔ محلی مدفون بود که چندی پیش از آن به دست ما کشته شده بود. می‌دانید، شب‌ها بیوهٔ این شازده سر قبر او می‌آمد و زار زار گریه می‌کرد. آه قدر شیون و فغان راه می‌انداخت، آن‌قدر آه و ناله می‌کرد، آن‌قدر غم بر سرمان می‌ریخت که تا صبح، یک ثانیه خواب به

چشم‌هان‌مان نمی‌آمد. یک شب نخوابیدیم، دو شب نخوابیدیم بالاخره طاقت‌مان طاق شد. آدم اگر به‌طور منطقی فکر کند پی می‌برد که نمی‌شود به خاطر هر مسألهٔ، ببخشید، پیش پا افتاده‌ای خواب را بر خودش حرام کند. بیوهٔ شازده را دراز کردیم و شلاقش زدیم و از همان روز دیگر سر قبر پیدایش نشد. بفرمایید. البته حالا دیگر آدم‌ها از همان قشر و قماش نیستند ــ شلاق نمی‌زنند، تمیزتر زندگی می‌کنند، علوم هم بیشتر شده ولی می‌دانید، روح آدمیزاد هیچ تفاوتی نکرده، همان است که بود. مثلاً ملاحظه بفرمایید، در همین حوالی ملاکی زندگی می‌کند که می‌دانید، چند تا معدن دارد، آدم‌هایی که پیش او کار می‌کنند ولگرد و خانه بدوشند، نه ورقهٔ هویت دارند، نه جا و مکان ثابت. شنبه به شنبه باید دستمزد کارگرها را بدهد، ولی می‌دانید، خوش ندارد پرداخت کند، پول به جانش بسته است. پس گشت و از میان ولگردها مباشری برای خودش پیدا کرد که گیرم شاپو هم سرش می‌گذارد. بهش گفت:«موقع پرداخت که شد تو یک پاپاسی هم پرداخت نکن. آنها با مشت ولگد به جانت می‌افتند ولی مهم نیست، بگذار هرچه می‌خواهند بزنند، تو دندان روی جگر بگذار، به ازای این کار، شنبه به شنبه ده روبل پیش من انعام داری» شنبه شب که می‌شود کارگرها طبق قرار و قاعده دستمزدشان را می‌خواهند ولی با جواب «ندارم!» مباشر روبرو می‌شوند. خوب، قال مقال و جنجال و کشمکش در می‌گیرد... کارگرها که از زور گرسنگی عین وحشی‌ها می‌شوند، می‌دانید، با مشت ولگد به جان مباشر می‌افتند و آن قدر کتکش می‌زنندکه بی‌هوش نقش زمین می‌شود و بعد، راهشان را می‌گیرند و می‌روند. اربابش دستور می‌دهد یکی دو سطل آب به سر و رویش بریزند تابه هوش بیاید، بعد ده روبل می‌گذارد کف دستش. مباشر پول را می‌گیرد و با دمش گردو می‌شکند زیرا ده روبل که سهل است حتی با یک اسکناس سه روبلی هم حاضر است گردنش را به طناب دار بسپارد. بله... روز دوشنبه یک مشت ولگرد دیگر که جایی برای رفتن ندارند، در معدن مشغول کار می‌شوند... و شنبه شب بعد، همان ماجرا تکرار می‌شود...

مرد مهمان به یک پهلو ــ رو به پشتیِ کاناپه ــ چرخید و زیر لب چیزهایی گفت. اما ژموخین همچنان ادامه داد:

ــ و این هم یک نمونهٔ دیگر: یک زمانی، می‌دانید، اینجاها سیاه‌زخم آمد؛

اغنام و احشام بود که، خدمتتان عرض کنم، مثل مگس نفله می‌شد؛ بیطار پشت سر بیطار می‌آمد. دستور رسید که لاشه‌های حیوانات سقط شده را هر چه دورتر و گودتر چال کنیم و روی خاک‌شان دوغاب آهک بریزیم و می‌دانید، از همین قبیل راهنمایی‌های علمی. از من هم اسبی سقط شد. حیوان را با رعایت احتیاط کاریِ کامل چال کردم و روی خاکش حدود ده پود آهک ریختم. فکر می‌کنید چه اتفاقی افتاد؟ شیرمردهای بنده، یعنی دو فرزند دلبندم، می‌دانید شبانه نبش قبر کردند، پوست اسب را کندند و آن را به سه روبل فروختند. بفرمایید. پس نتیجه می‌گیریم که آدم‌ها بهتر نشده‌اند، نتیجه می‌گیریم که گرگ‌زاده عاقبت گرگ شود! چیزهایی هست که آدم را به فکر وا می‌دارد! مگر نه؟ نظر جنابعالی چیه؟

هر از گاه در پنجره‌ها و در شکافِ کرکرهٔ پنجره‌های یکی از دیوارهای سالن آذرخش شعله‌ور می‌شد. هوای پیش از شروع رگبار خفقان‌آور بود، پشه‌ها نیش می‌زدند و ژموخین که در اتاق خواب خود دراز کشیده بود یکبند آه می‌کشید و می‌نالید و می‌اندیشید و با خود می‌گفت: «که این طور...» و خواب به چشمش نمی‌آمد. از نقطه‌ای خیلی دور غرغر رعد به گوش می‌آمد.

ــ خواب تشریف دارید؟

مهمان جواب داد:

ــ خیر.

ژموخین برخاست و تق‌تق کنان با پاشنه‌های پا، از طریق سالن و دهلیز به آشپزخانه رفت تا آب بنوشد. لحظه‌ای بعد که پارچ آب در دست از آشپزخانه باز می‌آمد گفت:

ــ در دنیا، می‌دانید چیزی بدتر از حماقت نیست. لیوبف اسپوتای من به زانو می‌افتد و به درگاه خدا عبادت می‌کند. هر شب، می‌دانید عبادت و سجده می‌کند که اولاً بچه‌ها را بفرستیم به تحصیل؛ می‌ترسد آنها را مثل یک قزاق ساده به خدمت وظیفه ببرند و آنجا پشت‌شان را با پهنای شمشیر کبود کنند. ولی پول تحصیل‌شان را از کجا بیاورم؟ هزاری هم طوری سجده کند که پیشانی‌اش کف اتاق را سوراخ کند، وقتی پولی در کار نباشد این سجده کردن‌ها چه فایده دارد؟ ثانیاً عبادتش به این خاطر است که هر زنی، می‌دانید خیال می‌کند که خودش

بدبخت‌ترین موجود دنیاست. من آدم روراستی هستم و خوش ندارم چیزی را از شما پنهان کنم. زنم، دختر یک کشیش فقیر و به قول معروف از تبار ناقوسیان است. هفده ساله بود که من گرفتمش. بیشتر به این خاطر شوهرش دادند که نان نداشتند بخورند و زندگی‌شان در فقر و فلاکت می‌گذشت، حال آنکه همان طوری که ملاحظه می‌کنید من خانه‌ای و ملکی دارم، بالاخره هر چه باشد افسرم. می‌دانید، او خوشش می‌آمد زن من بشود. روز اول ازدواج‌مان گریه و زاری کرد و بعد، بیست سال آزگار است که گریه می کند ــ یک روز نشد در چشم‌هایش اشک نبینم. همه‌اش هم می‌نشیند و هی فکر می‌کند. شاید بخواهید بپرسید: «به چه فکر می‌کند؟» زن جماعت به چه می‌تواند فکر کند؟ به هیچ. راستش را بخواهید من زن‌ها را آدم حساب نمی‌کنم.

وکیل دعاوی با عجله بلند شد، در جای خود نشست و گفت:

ــ ببخشید، من یک ذره احساس خفقان می‌کنم. چند دقیقه‌ای بیرون می‌روم.

ژموخین در دهلیز هم از زنان صحبت‌کنان چفت در را پس کشیدو هر دو به حیاط رفتند. ماه شب چهارده در آسمان حیاط خیمه زده بود و بنای انبار و خانه، در مهتاب سفیدتر از روز می‌نمودند؛ روی سبزه‌ها، بین سایه‌های سیاه، نوارهای روشنی از نور امتداد یافته بود که آنها هم سفید می‌نمودند. در سمت راستشان، در دور دست‌ها استپ گسترده شده بود و بر فراز آن، ستاره‌ها به آرامی می‌درخشیدند و این همه آن‌قدر مرموز و بی‌نهایت دور به نظر می‌آمد که انگار انسان به ته پرتگاهی ژرف می‌نگریست. در سمت چپ آنها ابرهای باران‌زای سنگین و متراکم به سیاهی دوده، بالای استپ روی هم انباشته شده بود؛ مهتاب حواشی ابرها را روشن کرده و آنها را به قلل پوشیده از برف و به جنگل‌های تاریک و به دریاها شبیه کرده بود؛ آذرخش می‌درخشید و غرش‌های آرام رعد به گوش می‌آمد و به نظر می‌رسید که در کوهساران جنگی درگیر بود...

درست در کنار خانه، جغد کوچکی آوای یکنواختی سر داده بود. وکیل دعاوی پرسید:

ــ ساعت چند است؟

ـ چند دقیقه‌ای از یک می‌گذرد.

ـ به این ترتیب خیلی مانده که هوا روشن شود!

به درون خانه بازگشتند و باز در بسترهای‌شان دراز کشیدند. می‌بایست می‌خوابیدند، به ویژه آنکه معمولاً خواب پیش از آغاز باران، سخت می‌چسبد اما پیرمرد، باز هوای اندیشه‌های جدی و مهم به سرش زده بود؛ دلش می‌خواست نه تنها فکر بلکه تفکر و تأمل کند. با خود فکر می‌کرد که با توجه به مرگی که نزدیک است از راه برسد، خوب است محض رستگاری روح خود، به بطالتی که روزها و سال‌های عمر را این چنین نامحسوس و بی‌اثر، یکی بعد از دیگری فرو می‌بلعد، پایان دهد؛ دلش می‌خواست دست به عمل فوق‌العاده‌ای بزند، مثلاً پای پیاده راه بیفتد و به نقطهٔ خیلی دوری برود و مانند این وکیل دعاوی جوان، از خوردنِ گوشت پرهیز کند. و باز روزگاری را که در آن حیوانات را نخواهند کشت با چنان وضوحی در نظر مجسم کرد که انگار خود در همان روزگار می‌زیست. اما باز افکارش یکسره تار و مغشوش شد.

رگبار از کنار ملک ژموخین گذشت اما حاشیهٔ ابرها به بالای ملک رسید؛ ریزش باران ملایم آغاز شد و قطره‌های آن روی بام خانه تق‌تق راه انداخت. ژموخین برخاست و آه‌کشان از پیری، به درون سالن نگریست و همین که متوجه شد که مهمانش هنوز بیدار است گفت:

ـ در قفقاز، می‌دانید سرهنگی داشتیم که او هم گیاهخوار بود؛ به گوشت لب نمی‌زد، هرگز شکار نمی‌رفت، به آدم‌هایش اجازه نمی‌داد ماهی بگیرند. البته من این چیزها را می‌فهمم و می‌دانم که هر حیوانی باید آزاد باشد و از زندگی‌اش آزادانه استفاده کند، فقط نمی‌فهمم چطور می‌شود خوک را آزاد گذاشت و بهش اجازه داد که بدون هیچ نظارت و مراقبتی به هر جایی که دلش می‌خواهد برود...

مهمان برخاست و در بسترش نشست. چهرهٔ رنگ‌پریده و مچاله شده‌اش نشان از خستگی و تأسف داشت؛ پیدا بود که عذاب کشیده و به جان آمده بود و فقط حجب و نزاکتش مانع از آن بود که تأسف خود را بر زبان آورد. با لحنی آکنده از حجب گفت:

ـ سحر شد، لطفاً دستور بدهید کالسکه را برایم آماده کنند.

ـ چه عجله‌ای دارید؟ بمانید باران بند بیاید.

مهمان با وحشت و التماس، زیر لب گفت:

ـ نه، خواهش می‌کنم. من باید همین الان راه بیفتم.

و شتابان مشغول پوشیدن لباس شد.

آفتاب تیغ زده بود که کالسکه را آماده کردند. از دقایقی پیش، باران بند آمده بود، ابرها با سرعت زیاد در حرکت بودند و در اینجا و آنجای آسمان، روزنه‌های آبی رنگ رفته‌رفته رو به فزونی می‌گذاشتند. در آب‌های برکه، نخستین انوار خورشید با ترس و حجب منعکس می‌شدند. وکیل دعاوی کیف در دست، به دهلیز و از آنجا به حیاط رفت تا سوار کالسکه شود. در آن لحظه همسر ژموخین، با چشم‌های گریسته و سیمای به ظاهر رنگ‌پریده‌تر از دیروز و قیافهٔ ساده‌لوحانهٔ دخترانه، بی‌آنکه پلک بزند به او چشم دوخته بود و از چهرهٔ غم‌بارش پیدا بود که به آزادی آن مرد غبطه می‌خورد ـ آه که خود او با چه لذتی حاضر بود اینجا را ترک کند! دلش می‌خواست با وکیل دعاوی حرف بزند و در مورد بچه‌هایش با او صلاح مصلحت کند. و چه رقت‌انگیز بود! این زن بیشتر یک طفیلی بینوا و یک قوم و خویشِ به درد نخور و یک موجود حقیر بود تا یک همسر و یک بانوی خانه و حتی کلفت خانه... ژموخین که مهمانش را بدرقه می‌کرد، یکبند حرف می‌زد و از او جلو می‌افتاد اما زن با قیافه‌ای که نشان از ترس و احساس گناه داشت خود را به دیوار می‌فشرد و منتظر فرصت مناسبی بود تا بتواند دو کلمه حرف بزند. پیرمرد یکبند می‌گفت:

ـ بازهم تشریف بیاورید! اینجا را منزل خودتان بدانید. از دیدن‌تان خوشحال می‌شویم!

مهمان، با عجله و ظاهراً با کمال رغبت، به گونه‌ای که گفتی بیم آن داشت که هر آن مانع رفتنش شوند، سوار کالسکه شد. کالسکه مانند روز گذشته جست و خیز کرد و جیغ کشید و سطلی که به پشت آن آویزان کرده بودند تلق‌تلوق دیوانه کننده‌ای راه انداخت. وکیل دعاوی رو گردانید و با قیافهٔ خاصی به ژموخین نگاه کرد؛ این‌طور به نظر آمد که او نیز مانند مسّاح چند سال پیش آرزو داشت ژموخین را پچنگ یا چیز دیگری خطاب کند اما حجب بر او فایق آمد و مانع این کار شد. با وجود این هنگامی که کالسکه به دروازهٔ حیاط رسید، طاقت

نیاورد، در جای خود نیم‌خیز شد و با صدایی رسا و لحنی خشم‌آلود بانگ زد:

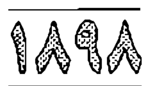
ـ من از شما منزجرم!

و در پس دروازه از نظر ناپدید شد.

دو فرزند ژموخین کنار انبار ایستاده بودند. آنکه بزرگ‌تر بود تفنگی در دست داشت و دومی خروسی خاکستری رنگ که تاج زیبایش برق می‌زد. او پرنده را با تمام نیرو به هوا انداخت، خروس تا بالای خانه بال‌زنان اوج گرفت، سپس مانند کبوتر پشتک و وارو زد، در همان لحظه پسر بزرگ‌تر شلیک کرد و خروس مانند سنگ بر زمین افتاد.

ژموخین که درمانده بود بانگ عجیب و نامنتظرهٔ مهمانش را چگونه توجیه و تعبیر کند، ناراحت و دلتنگ، بی‌شتاب وارد خانه شدو آنجا همان‌طوری که پشت میز نشسته بود مدتی دراز به جهت فکر امروزی‌ها و به فساد اخلاقی همگانی و به تلگراف و تلفن و دوچرخه و به عدم ضرورت همهٔ اینها اندیشید، سپس رفته‌رفته آرامش خود را بازیافت و سرانجام بی‌شتاب کمی ته‌بندی کرد و پنج لیوان چای نوشید و رفت که بخوابد.

۱۸۹۷


١٨٩٨

ایونیچ

۱

در شهر C، هرگاه مسافران و تازه‌واردان از زندگی یکنواخت و ملال‌انگیز آن به تنگ می‌آمدند و زبان به شکایت می‌گشودند، اهالی شهر گفتی که در مقام دفاع از خود ادعا می‌کردند که به عکس، شهر بسیار خوبی دارند؛ کتابخانه‌ای و تئاتری و باشگاهی هست، گاهی اوقات هم مجلس رقصی بر پا می‌شود و گذشته از همهٔ اینها شهرشان خانواده‌های مقبول و فرزانه و جالب توجه و خوشایند و قابل معاشرت دارد، و من‌باب نمونه از خانوادهٔ تورکین به عنوان تحصیل‌کرده‌ترین و خوش‌قریحه‌ترین خانوادهٔ شهر اسم می‌بردند.

آقا و خانم تورکین در خانهٔ شخصی‌شان واقع در خیابان اصلی شهر، نزدیک خانهٔ فرماندار زندگی می‌کردند. خود ایوان پترویچ تورکین[1] مردی بود خوش‌قیافه و سیه‌چرده و نسبتاً چاق که موی بغل گوش خود را نمی‌زد. او به نفع انجمن‌های خیریه نمایش‌های غیرحرفه‌ای ترتیب می‌داد، خودش در نقش ژنرال‌های پیر روی صحنه ظاهر می‌شد و هنگام اجرای این‌گونه نقش‌ها سرفه‌های خنده‌آوری می‌کرد؛ به حد وفور ضرب‌المثل و لغز و لطیفه بلد بود، دوست داشت شوخی کند و متلک بگوید و سر به سر این و آن بگذارد و در این حال همیشه قیافه‌ای به خود می‌گرفت که ممکن نبود انسان بتواند شوخی‌هایش را از صحبت‌های جدی‌اش تمیز دهد. همسرش ورا ایوسیفونا[2] ــ زنی لاغراندام و خوش‌منظر که عادت داشت pince-nez[3] بزند ــ داستان و رمان

1. Ivan Petrovitch Tourkin 2. Vera Iosifovna

۳. عینک پنسی یا بی‌دسته (فرانسوی) ـ م.

می‌نوشت و علاقهٔ عجیبی داشت که نوشته‌های خود را بلند بلند برای مهمان‌ها بخواند. دخترشان یکاترینا ایوانونا[1] که دوشیزهٔ جوانی بود پیانو می‌نواخت. خلاصه آنکه هر یک از افراد خانواده استعداد خاص خود را داشت. آنها مهمان‌های‌شان را با آغوش باز می‌پذیرفتند و هنرها و استعدادهای خود را با خوشحالی و ساده‌دلی صادقانه‌ای عرضه می‌کردند. خانهٔ سنگی بزرگ‌شان، وسیع و در روزهای گرم تابستان، خنک بود؛ نیمی از پنجره‌های خانه رو به باغ قدیمی پر درختی باز می‌شد که در بهاران بلبل‌ها در آن نغمه‌خوانی می‌کردند. هر وقت مهمان داشتند، صدای تیز کردن کاردها از آشپزخانه به گوش می‌رسید و بوی پیاز داغ در حیاط می‌پیچید و البته چنین جنب و جوشی نویدبخش شام مفصل و خوشمزه‌ای بود.

به دکتر دمیتری ایونیچ استارتسف[2] هم که چندی پیش به آنجا منتقل شده و در دیالیژ[3] واقع در نُه کیلومتری شهر C سکونت گزیده بود توصیه کردند که به عنوان مردی روشنفکر و اهل دانش، باید با خانوادهٔ تورکین آشنا شود و معاشرت کند. سرانجام در یک روز زمستانی، او را در خیابان به ایوان پترویچ معرفی کردند. آن‌دو از هوا و از تئاتر و از وبا حرف زدند و پیش از آنکه از هم جدا شوند تورکین او را به خانهٔ خود دعوت کرد. در یک روز بهاری که با عید وزنسنییه[4] مصادف بود، دکتر بعد از فراغت از کار مریض‌ها به قصد گشت و گذار و خرید مختصر راهی شهر شد. پای پیاده و بی‌شتاب (آن روزها نه اسبی داشت، نه کالسکه‌ای) به طرف شهر می‌رفت و یکبند زیرلب زمزمه می‌کرد: «آن زمان کز جام هستی ننوشیده بودم اشک دیده...»[5]

در شهر ناهار خورد و کمی قدم زد سپس بی‌اختیار به یاد دعوت ایوان پترویچ افتاد و تصمیم گرفت سری به آنها بزند و از نزدیک با آنان آشنا شود.

ایوان پترویچ دم در از او استقبال کرد و گفت:

ــ سلام! لطفاً بفرمایید تو. از دیدار چنین مهمان خوشایندی قلباً خوشحالم. همراه من تشریف بیاورید تا شما را به زن باوفایم معرفی کنم.

1. Yekaterina Ivanovna 2. Dmitri Ionitch Startsev 3. Dialij

۴. Voznesenïye، از اعیاد کلیسای ارتدکس که ۴۰ روز پس از عید پاک برگزار می‌شود. ـ م.

۵. بیتی از رمانس معروف یاکولف. ـ م.

آنگاه در حالی که دکتر را به همسر خود معرفی می‌کرد افزود:

ـ ورچکا[1] من به دکتر می‌گویم که هیچ قانونی حتی قانون رومی‌ها به ایشان اجازه نمی‌دهد که تمام وقت‌شان را در بیمارستان بگذرانند. ایشان باید وقت فراغت‌شان را وقف جامعه کنند. این‌طور نیست عزیزم؟

خانم تورکین دکتر را پهلوی خود نشاند و گفت:

ـ بفرمایید اینجا بنشینید. شما مجازید با من گرم بگیرید. گرچه شوهرم مانند اتللو حسود است اما من و شما سعی خواهیم کرد طوری رفتار کنیم که نسبت به ما مشکوک نشود.

ایوان پترویچ پیشانی همسر خود را بوسید و با لحنی آمیخته به محبت گفت:

ـ جوجهٔ بازیگوش خودم...

سپس رو کرد به مهمان و ادامه داد:

ـ شما کاملاً به‌موقع تشریف آورده‌اید. باوفای من رمان چاق و چله‌ای نوشته و قرار است آن را امروز برای شما بخواند.

ورا ایوسیفونا خطاب به شوهر گفت:

ـ ژانچیک[2] dites que l on nous donnes du the[3].

آنگاه دختر هجده ساله‌شان، یکاترینا ایوانونا را که شباهت زیادی به مادر داشت و مانند او لاغر و خوش منظر بود به دکتر معرفی کردند. حالت چهرهٔ او هنوز کودکانه و کمرش باریک و ظریف بود. پستان‌های دخترانه و نورسیده و سفت و خوش‌ترکیبش انسان را به یاد بهار راستین می‌انداخت. بعد نشستند به صرف چای ـ با مربا، عسل، آب‌نبات، و شیرینی‌هایی که در دهان آب می‌شد. از سر شب، مهمان‌های‌شان رفته‌رفته سر رسیدند. ایوان پترویچ چشم‌های خندان خود را به آنان می‌دوخت و می‌گفت:

ـ سلام لطفاً.

آنگاه همگی با قیافه‌های جدی در اتاق پذیرایی جا گرفتند و ورا ایوسیفونا

۱. Verotchka، خطابی محبت‌آمیز برای ورا. ـ م.
۲. Jantchik، خطابی محبت‌آمیز برای ایوان. ـ م.
۳. بگویید برای‌مان چای بیاورند(فرانسوی). ـ م.

قرائت رمان جدید خود را چنین آغاز کرد:« سوز و یخبندان رو به شدت نهاده بود...» پنجره‌های اتاق، چارطاق باز بود و صدای تیز کردن کارد از آشپزخانه به گوش می‌رسید و بوی پیاز داغ همه‌جا را پر کرده بود... مبل‌های نرم و راحت‌شان آرام‌بخش بود و چراغ‌ها در تاریک و روشن شامگاهی، نوازشگرانه چشمک می‌زدند. در آن غروب تابستانی که صدای خنده و گفت‌وگو از کوچه شنیده می‌شد و بوی یاسمن در فضا پیچیده بود تصور اینکه سوز و سرما رو به شدت می‌نهاد و خورشید شامگاهی با انوار سرد خود بر دشت پوشیده از برف و بر رهگذری که تک و تنها به راه خود می‌رفت می‌تابید، سخت دشوار می‌نمود. در آن لحظه خانم تورکین فصلی از رمان را قرائت می‌کرد که در آن کنتسی جوان و زیبا در ملک خود مدارس و بیمارستان‌ها و کتابخانه‌ها بنا کرده و به نقاش دوره گردی دل‌باخته بود ــ حوادثی که در زندگی واقعی هرگز رخ نمی‌دهد اما با وجود این آدم از شنیدنش لذت می‌برد. این داستان طوری بر دل‌ها نشسته و اندیشه‌های آرام‌بخش و شیرینی در اذهان برانگیخته بود که هیچ یک از مهمان‌ها حاضر نبود از جای خود برخیزد.

ایوان پترویچ به آهستگی گفت:

ــ بدک مزه نبود...

و یکی از مهمان‌ها که سراپاگوش بود و مرغ خیالش را در دوردست‌های بسیار دور به پرواز درآورده بود با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد تأییدکرد:

ــ بله... واقعاً...

ساعتی، و ساعتی دیگر گذشت. در پارک مجاور خانهٔ تورکین، ارکستری مشغول نواختن و گروه همسرایان، گرم خواندن ترانه‌ای بود. همین که ورا ایپوسیفونا آخرین کلمهٔ رمان را خواند همگی حدود پنج دقیقه سکوت کردند و به ترانهٔ «لوچینوشکا»[1] که گروه همسرایان مشغول اجرای آن بود گوش دادند. ترانه از چیزهایی حکایت می‌کرد که در رمان خانم تورکین روی نداده بود بلکه در زندگی واقعی انسان‌ها رخ می‌دهد.

دکتر استارتسف پرسید:

1. Loutchinouchka

ــ شما نوشته‌های‌تان را در مجله‌ها به چاپ می‌رسانید؟
ــ نه. چاپ‌شان نمی‌کنم. می‌نویسم و در کشو میزم نگه‌شان می‌دارم. چرا چاپ‌شان کنم؟

و به عنوان یک توضیح، اضافه کرد:
ــ ما که وضع مالی‌مان بد نیست. خدا را شکر، همه چیز داریم.

و همه ــ معلوم نبود به چه علت ــ آه کشیدند. ایوان پترویچ رو کرد به دختر خود و گفت:

ــ و حالا نوبت توست کوتیک[1] که قطعه‌ای اجرا کنی.

درپوش پیانو را بلند کردند و دفتر نت را که همان‌جا روی پیانو قرار داشت باز کردند. یکاترینا ایوانونا رفت پشت پیانو نشست و انگشت‌های دو دستش را بر شستی‌ها زد. و بعد، بلافاصله با تمام نیرو بار دیگر کوبید و کوبید و باز هم کوبید. سینه و شانه‌هایش به شدت تکان می‌خوردند، سرسختانه فقط به شستی‌های معینی می‌کوبید و چنین به نظر می‌آمد که تا آنها را با ضربه‌های خود به اندرون پیانو فرو نکند دست‌بردار نخواهد بود. اتاق‌پذیرایی از غرش پر شد. همه چیزِ آن می‌غرید: هم کف، هم دیوارها، هم سقف، هم مبل‌ها... دختر جوان قطعهٔ دشوار و یکنواختی را می‌نواخت که بخصوص با توجه به دشواری اجرای آن جالب توجه می‌نمود. استارتسف گوش می‌داد و سنگ‌های درشتی را در نظر خود مجسم می‌کرد که از کوهی بلند فرو می‌غلتیدند و می‌غریدند. دلش می‌خواست سنگ‌ها هر چه زودتر از فرو غلتیدن باز ایستند و در همان حال از این دختر جوان و با نشاط و تندرست که از فرط سختکوشی سرخ شده و جعدی از مو بر پیشانی‌اش لغزیده بود خوشش می‌امد. بعد از زمستانی که در دیالیژ بین موژیک‌ها و مریض‌ها سپری کرده بود اکنون دراین اتاق‌پذیرایی نشستن و به این موجود جوان و زیبا و احتمالاً پاکدامن چشم دوختن و به این اصوات پر هیاهو و آزاردهنده که در عین حال بوی تمدن می‌داد گوش دادن، سخت دلچسب بود و برای او تازگی داشت...

همین که دختر جوان از نواختن فارغ شد و از پشت پیانو برخاست ایوان

۱. Kotik، خطابی محبت‌آمیز برای یکاترینا. ـ م.

پترویچ با چشم‌هایی که در آنها اشک حلقه زده بود گفت:

ـ امروز بهتر از همیشه اجرا کردی. به قول معروف: بمیر دنیس، بهتر از این نخواهی نوشت[1]!

همگی دور دختر جوان حلقه زدند. به او تبریک می‌گفتند و ابراز شگفتی می‌کردند و مدعی می‌شدند که مدت‌ها بود اجرای به این خوبی نشنیده بودند. و او با لبخند ظریفی که بر لب داشت بی‌ادای کلمه‌ای به تحسین و تمجید مهمان‌ها گوش می‌داد و با تمام وجودش لذت می‌برد.

ـ عالی است! فوق‌العاده است!

استارتسف نیز به تأسی از اظهار نظرهای همگان گفت:

ـ عالی است!

سپس رو کرد به یکاترینا و پرسید:

ـ پیانو را نزد کی تعلیم دیده‌اید؟ در هنرستان عالی موسیقی؟

ـ نه. ولی قصد دارم وارد هنرستان شوم. تا حالا همین‌جا، پیش مادام زاولوسکایا[2] درس خصوصی می‌گرفتم.

ـ دبیرستان را در همین شهر تمام کرده‌اید؟

ورا ایوسیفونا به‌جای دخترش جواب داد:

ـ اوه نه! دخترم معلم سر خانه داشت. قبول کنید که در دبیرستان یا دانشکده ممکن بود تحت تأثیر تربیت بد دیگران قرار بگیرد. دختر، تا زمانی که رشدش هنوز کامل نشده است باید فقط تحت نفوذ مادرش باشد.

یکاترینا ایوانونا گفت:

ـ با این همه، من به هنرستان عالی موسیقی خواهم رفت.

ـ نه عزیزم. کوتیک مادرش را دوست دارد. کوتیک هرگز پدر و مادرش را از خود نمی‌رنجاند.

اما دختر با شوخی و عشوه‌گری پا بر زمین کوبید و گفت:

۱. «بمیر دنیس! یا از این پس قلم به دست مگیر چرا که به از این را خلق نخواهی کرد» جمله‌ای است منسوب به شاهزاده پوتیومکین که گویا در شب افتتاح نمایش «شاهزادهٔ ابله» اثر فن ویزین، خطاب به نویسندهٔ نمایشنامه گفته بود. ـ م.

2. Zavlovskaya

ــ نخیر، خواهم رفت! حتماً می‌روم!

سر شام، نوبت هنرنمایی به خود ایوان پترویچ رسید. او در حالی که فقط با چشم‌هایش می‌خندید لطیفه می‌گفت و لودگی می‌کرد؛ چیستان می‌گفت و بی‌آنکه به دیگران امان بدهد خود جواب چیستان را می‌داد. و در تمام این احوال زبان مخصوص به خود را که به لطف ممارست‌ها و تمرین‌های طولانی در زمینهٔ فن بذله گویی به دست آمده و از دیر باز خودبه‌خود جزو عادتش شده بود به کار می‌گرفت ــ مانند: «چاق و چله» و «بدک مزه» و «شما را پیچاند، متشکرم» و اصطلاحات من درآورده‌ای از همین قبیل.

اما هنرنمایی‌اش منحصر به همین‌ها نبود. هنگامی که مهمان‌های سیر و راضی در سرسرا ازدحام کرده بودند تا پالتو و کلاه و عصای‌شان را بردارند، پاولوشا[1] پیشخدمت چهارده ساله که «پاوا» صدایش می‌زدند و گونه‌های گوشتالو و موی کوتاه داشت همان‌جا ایستاده بود تا به مهمان‌ها کمک کند. ایوان پترویچ رو کرد به او و گفت:

ــ پاوا هنرت را نشان بده ببینم!

پاوا قیافه گرفت، دستش را بلند کرد و با لحن غم‌انگیزی گفت:

ــ بمیر، ای بینوا!

و همگی قهقهه زدند. دکتر استارتسف همین که از خانهٔ تورکین بیرون رفت با خود گفت: «سرگرم کننده بود». آنگاه راهی رستوران شد، یک لیوان آبجو نوشید و پای پیاده راه دیالیژ را در پیش گرفت. می‌رفت و یکبند زیر لب زمزمه می‌کرد:

و چه پر مهر و چه سرد است آوای تو در گوشم[2] ...

بعد از طی نُه کیلومتر راه وقتی به خانه رسید و قصد کرد به رختخواب برود نه تنها ذره‌ای احساس خستگی نمی‌کرد بلکه به نظرش می‌آمد که می‌توانست با کمال میل و لذت بیست کیلومتر دیگر پیاده‌روی کند.

پیش از آنکه چشم بر هم نهد به یاد«بدک مزهٔ» تورکین افتاد و لبخند زد.

1. Pavloucha

۲. مصراع اول رمانس معروف «شب» اثر روبنشتاین.ـ م.

۲

استارتسف مدت‌ها بود که در نظر داشت به خانوادهٔ تورکین سر بزند اما در بیمارستان به‌قدری گرفتار کار بود که کمترین فرصتی برای این دیدار دست نمی‌داد. به این ترتیب بیش از یک سال در کار و در تنهایی گذشت تا آنکه روزی نامه‌ای در پاکت آبی‌رنگ به دستش رسید...

ورا ایوسیفونا از مدت‌ها پیش از سردرد مزمن رنج می‌برد اما اخیراً بیش از پیش دچار این عارضه می‌شد زیرا کوتیک هر روز تهدیدش می‌کرد که به هنرستان موسیقی خواهد رفت. در سراسر شهر پزشکی نمانده بود که برای مداوای سردرد ایشان به خانهٔ تورکین دعوت نکرده باشند و اکنون سر انجام نوبت به پزشک بیمارستان دولتی رسیده بود.

نامهٔ تکان‌دهنده‌ای بود از ورا ایوسیفونا که در آن از دکتر خواهش شده بود به دیدن او برود و دردش را تسکین دهد. دکتر خواستهٔ او را اجابت کرد و از آن روز غالباً به خانهٔ تورکین می‌رفت... در واقع هم توانسته بود سردرد زن را کم و بیش معالجه کند. خانم تورکین همیشه در حضور مهمان‌ها از او تعریف و تمجید می‌کرد و او را پزشکی فوق‌العاده و حاذق و شگفت‌انگیز می‌نامید. اما دکتر حالا دیگر نه به‌خاطر مداوای سردرد بلکه به قصد دیگری به آنجا می‌رفت...

در یک روز تعطیل، پس از آنکه یکاترینا ایوانونا اجرای قطعه‌های بی‌پایان و کسل کننده‌اش را تمام کرد و در پیانو را بست، همگی در اتاق غذاخوری گرد آمدند و تا ساعتی مشغول صرف چای شدند.ایوان پترویچ با نقل لطیفه‌های خنده‌آور مهمان‌ها را سرگرم می‌کرد. زنگ در به صدا درآمد و زن و شوهر مجبور شدند به پیشواز مهمانی که زنگ زده بود به سرسرا بروند. دکتر با استفاده از این فرصت رو کرد به دختر جوان و با لحنی آمیخته به هیجان شدید گفت:

ــ شما را به خدا، خواهش می‌کنم این همه رنجم ندهید. بیایید به باغ برویم.

دختر با حالتی که گفتی منظور دکتر را نفهمیده بود شانه‌ها را بالا انداخت، با این همه برخاست و از اتاق بیرون رفت. دکتر در حالی که از پی او گام بر می‌داشت می‌گفت:

ــ شما سه چهار ساعت تمام پشت سر هم پیانو می‌زنید، بعدش هم

می‌روید کنار مادرتان می‌نشینید، به این ترتیب فرصتی دست نمی‌دهد تا بتوانم با شما حرف بزنم. خواهش می‌کنم لااقل یک ربع ساعت از وقت‌تان را به من بدهید.

چیزی به پاییز نمانده بود. باغ قدیمی سوت و کور و غم‌انگیز و خیابان‌های آن پوشیده از برگ زرد بود.هوا، هر روز زودتر از روز قبل تاریک می‌شد. استارتسف همچنان ادامه داد:

ــ یک هفته است که شما را ندیده‌ام، صدای‌تان را نشنیده‌ام. کاش می‌دانستید که از این موضوع چقدر در عذابم! بیایید روی این نیمکت بنشینیم. خوب، حالا گوش کنید ببینید چه می‌گویم.

محل مورد علاقهٔ هر دو آنها در باغ نیمکتی بود زیر یک درخت تناور افرا. روی نیمکت نشستند. یکاترینا ایوانونا با لحنی خشک و اداری پرسید:

ــ از من چه می‌خواهید؟

ــ یک هفته است که از دیدن روی‌تان و از شنیدن صدای‌تان محروم مانده‌ام. من تشنهٔ شنیدن صدای شما هستم. حرف بزنید.

نشاط و طراوت و حالت سادهٔ چشم‌ها و گونه‌های دختر جوان، استارتسف را پاک واله و شیدا کرده بود؛ حتی طرز لباس پوشیدن و سادگی و ملاحت معصومانهٔ او را سخت گیرا و دلنشین می‌یافت، با این همه یکاترینا را گرچه ساده‌دل اما بسیار باهوش و بیش از سن و سالش رشد یافته می‌انگاشت. از این‌رو می‌توانست با او از هنر و ادبیات و هر موضوع دیگری سخن بگوید، می‌توانست از زندگی و از آدم‌ها گله و شکایت کند. اما ضمن همین گفت‌وگوهای جدی گاهی اوقات یکاترینا ناگهان و بی‌دلیل می‌زد زیر خنده و یا به خانه می‌دوید و دکتر را تنها می‌گذاشت. او مانند اکثریت قریب به اتفاق دختران شهر C زیاد کتاب می‌خواند (عدهٔ کتابخوان‌های شهر روی‌هم‌رفته بسیار اندک بود و متصدیان کتابخانهٔ عمومی آشکارا می‌گفتند که اگر دختران جوان و جوانان یهودی نبودند در کتابخانه به ناچار تخته می‌شد). دکتر از علاقهٔ او به مطالعهٔ کتاب کاملاً راضی بود و در هر دیداری که دست می‌داد با لحنی آمیخته به شور و هیجان از او می‌خواست کتابهایی را که اخیراً خوانده بود اسم ببرد و در آن حال مانند طلسم‌شدگان به جواب‌های او گوش می‌داد.

این‌بار نیز پرسید:

ـ طی هفتهٔ گذشته‌ای که همدیگر را ندیدیم چه‌ها خوانده‌اید؟ خواهش می‌کنم، حرف بزنید.

ـ کتابی از پیسمسکی[1].

ـ کدام یکی را؟

ـ «هزار رعیت». راستی این آقای پیسمسکی چه اسم مضحکی دارد: آلکسی فئوفیلاکتیچ!

در این لحظه یکاترینا ایوانوتا برخاست تا به خانه باز گردد. دکتر سراسیمه و وحشت‌زده پرسید:

ـ کجا می‌روید؟ من با شما حرف دارم. باید راز دلم را با شما در میان بگذارم!.. دست‌کم پنج دقیقهٔ دیگر پیش من بمانید! خواهش می‌کنم نروید!

دختر جوان لحظه‌ای درنگ کرد ـ انگار می‌خواست چیزی بگوید ـ سپس یادداشتی را ناشیانه در دست او گذاشت و به طرف خانه دوید و آنجا، بار دیگر مشغول نواختن پیانو شد. متن یادداشت او چنین بود: «ساعت یازده امشب در گورستان، پای مزار دمتی[2] منتظرم باشید». دکتر همین که بعد از خواندن یادداشت به خود آمد فکر کرد: «این دیگر پاک احمقانه است! گورستان چرا؟»

جای تردید نبود که یکاترینا قصدی جز شوخی و مسخره‌بازی نداشت. در واقع هم وقتی کسی بتواند در خیابان یا در پارک شهر، بدون هیچ دردسری قرار ملاقات بگذارد چرا باید گورستان حومهٔ شهر را ـ آن‌هم نیمه‌شب ـ به عنوان وعده‌گاه انتخاب کند؟ گذشته از این آیا برای مردی تحصیل کرده و موقر که عنوان «پزشک دولتی» را هم یدک می‌کشد برازنده بود که آه بکشد و نامهٔ عاشقانه دریافت کند و در گورستان‌ها پرسه بزند و مرتکب اعمال احمقانه‌ای شود که حتی از دید بچه محصل‌های امروزی هم مضحک باشد؟ عاقبت این عشق به کجا می‌انجامد؟ اگر همکارانش از این ماجرا مطلع شوند چه خواهند گفت؟ دکتر روانهٔ باشگاه شد و همین‌طور که کنار میزها قدم می‌زد غرق این‌گونه افکار بود. اما حدود ده و نیم‌شب ناگهان تصمیم نهایی خود را گرفت و

۱. Alexey Feofilaktitch Pisemski (۱۸۸۱ ـ ۱۸۲۱)، نویسندهٔ روسی. ـ م.

2. Demetti

به طرف گورستان راه افتاد.

حالا دیگر برخلاف سال‌های گذشته یک جفت اسب و درشکه‌ای داشت و سورچی‌اش پانته‌له‌یمون[1] هم جلیقه‌ای از مخمل می‌پوشید. مهتاب بر همه‌جا و همه چیز نور پاشیده بود. هیچ صدایی سکوت شب را بر هم نمی‌زد. هوا گرم بود اما گرم پاییزی. در حومهٔ شهر، از سمت کشتارگاه زوزهٔ سگ‌ها به گوش می‌رسید. درشکه را در یکی از پس‌کوچه‌های بیرون شهر رها کرد و پای پیاده راه گورستان را در پیش گرفت. می‌رفت و با خود می‌اندیشید: «هر که را فکر کنی خصوصیات عجیب و غریب مخصوص به خود دارد. کوتیک هم موجود عجیب و غریبی است از این رو ممکن است قصد شوخی و دست‌انداختن نداشته است. شاید بیاید». و خود را به این امید واهی و پا در هوا تسلیم کرد و از آن سرمست شد.

دشتی هموار را به اندازهٔ نیم کیلومتر طی کرد. گورستان از دور به شکل نواری سیاه ــ مانند جنگل یا باغی بزرگ ــ نمایان بود. بعد، دیوار سنگی سفید و دروازه را دید... در فروغ مهتاب نوشتهٔ بالای دروازهٔ گورستان را خواند: «مرگ حق است...». از در کوچک دروازه پا به گورستان گذاشت و اولین چیزی که به چشمش خورد صلیب‌های سفید و مجسمه‌ها و صنوبرها و سایه‌های سیاه‌شان بود که در طرفین یک خیابان عریض امتداد یافته بودند. به هر سو که می‌نگریست تا چشم کار می‌کرد چیزی جز همین سفیدی‌ها و سیاهی‌ها و درخت‌های خواب‌آلودی که شاخه‌های‌شان تا روی صلیب‌های سفید فرو آویخته بود دیده نمی‌شد. گورستان، روشن‌تر از دشت به نظر می‌آمد. برگ‌های پنجه‌آسای افرا روی شن زردفام خیابان‌ها و بر گورسنگ‌ها، برجسته‌تر و مشخص‌تر می‌نمودند. نوشتهٔ پای مجسمه‌ها و گورسنگ‌ها روشن و خوانا بود. در بدو امر از آنچه که برای نخستین‌بار در عمر خود می‌دید ــ و ای بسا که دیدن چنین منظره‌ای دیگر میسرش نمی‌شد ــ در بهت فرو رفت: دنیایی را دید بی‌نظیر، دنیایی که در آن فروغ مهتاب آن‌قدر لطیف و ملایم است که انگار دیار ماه همانجاست، دنیایی که در آن از حیات اثری نیست ــ هیچ اثری نیست اما در

1. Panteleymon

هر قبری و هر صنوبری وجود رازی احساس می‌شود ـ رازی که نویدبخش یک زندگی آرام و زیبا و ابدی است. گورسنگ‌ها و گل‌های پژمرده و بوی برگ پاییزی، از اندوه و بخشایش و آرامش حکایت می‌کرد.

همه چیز در خاموشی فرورفته بود. ستارگان آسمان این همه را با تواضع بسیار نظاره می‌کردند، و صدای پای استارتسف، پر طنین و نابجا می‌نمود. فقط هنگامی که طنین زنگ ساعت کلیسا در فضا پیچید و او خود را مرده‌ای ابدی در گور انگاشت به نظرش آمد که کسی نگاهش می‌کند و برای لحظه‌ای چنین اندیشید که آنچه بر گورستان حکومت می‌کند نه آرامش و سکوت، که اندوه خاموش نیستی و یأس درهم شکسته است...

مزار دمتی به شکل عبادتگاه کوچکی ساخته شده و بالای آن فرشته‌ای از سنگ نصب شده‌بود. زمانی گذر یک گروه اپرای ایتالیایی به شهر C افتاده و یکی از زنان خوانندهٔ گروه، همان‌جا درگذشته بود؛ او را در گورستان شهر به خاک سپرده و این مزار را به یاد وی بر پا کرده بودند. حالا دیگر هیچ‌یک از اهالی شهر واقعهٔ مرگ آن زن را به یاد نداشت اما چراغ کوچک بالای در ورودی مزار فروغ مهتاب را طوری منعکس می‌کرد که انگار شعله‌ای در آن فروزان بود.

در آن وقت شب، گورستان کاملاً خلوت بود. آخر کیست که نیمه‌شب به قبرستان برود؟ اما استارتسف چشم به‌راه بود و مهتابی که نورفشانی می‌کرد گفتی به عشق او حرارت می‌بخشید. عاشقانه منتظر بود و بوسه‌ها و آغوش یار را در خیال خرد مجسم می‌کرد. حدود نیم‌ساعت پای مزار نشست، سپس کلاه در دست در خیابان‌های فرعی پیرامون مزار قدم زد. همچنان انتظار می‌کشید و به زنان و دختران زیبارو و جذابی می‌اندیشید که در زمان حیاتشان عشق ورزیده و در آتش عشق و شهوت سوخته و تن به نوازش‌های مردشان سپرده بودند و اکنون همین‌جا، در آغوش همین گورها، زیر خروارها خاک خفته بودند. راستی که مادر طبیعت چه شوخی‌های نامناسبی با انسان می‌کند و درک همین حقیقت چه درد و رنجی که نمی‌آفریند! استارتسف بدین‌گونه می‌اندیشید و دلش می‌خواست بانگ بزند که در آتش عشق می‌سوزد و به هر قیمتی که شده در طلب آن است. اکنون آنچه در برابر نگاه او سفیدی می‌زد پیکرهای زیبا بود، نه مجسمه‌ها و گورسنگ‌های مرمرین ـ پیکرهایی که با

حالتی آکنده از شرم، خویشتن را در پناه سایهٔ درخت‌ها نهان می‌کردند. او گرمای این پیکرها را احساس می‌کرد و دستخوش رنجی رقت‌بار می‌شد...

در این لحظه ماه به زیر ابرها خزید ــ گفتی حجابی بر آن افکنده بودند ــ و همه چیز در تاریکی شب فرو رفت. هوا مانند شب‌های پاییزی تاریک شد به‌طوری که استارتسف به زحمت موفق شد دروازهٔ گورستان را پیدا کند. بیش از یک ساعت هم در جست و جوی پس‌کوچه‌ای که درشکهٔ خود را در آن رها کرده بود پرسه زد و هنگامی که آن را پیدا کرد خطاب به سورچی خود پانته لئیمون گفت:

ــ خسته‌ام. به‌زور سر پا بندم.

و در حالی که با احساس لذت فراوان سوار درشکه می‌شد با خود فکر کرد: «نباید می‌گذاشتم این‌قدر چاق شوم!»

۳

استارتسف طرف‌های غروب روز بعد، به قصد خواستگاری از یکاترینا ایوانونا به خانه تورکین رفت اما فرصت مناسبی برای این کار پیش نیامد. زیرا یکاترینا که بنا بود همان شب در مجلس رقص باشگاه شرکت کند آرایشگری را به خانه دعوت کرده و اکنون در اتاق خود مشغول آراستن موی سر بود.

دکتر ناچار شد ساعتی در اتاق غذاخوری بنشیند و چای بنوشد. ایوان پترویچ همین که متوجه آشفتگی او شد از جیب جلیقه‌اش یادداشت‌های خنده‌آوری را که مباشر آلمانی ملکش دربارهٔ وقاحت دهقانان و استنکاف‌شان از اقرار به معاصی نگاشته بود در آورد و مشغول خواندن آنها شد.

استارتسف مشوش و آشفته‌خاطر، خوشمزگی‌های او را می‌شنید و با خود می‌گفت: «لابد جهاز قابل ملاحظه‌ای به دخترشان می‌دهند». پس از بی‌خوابی شب گذشته به‌قدری گیج و منگ بود که انگار دارویی شیرین و خواب‌آور به خوردش داده بودند. در تمام وجود خود احساس پریشانی و در عین حال شادی و دلگرمی می‌کرد. تکهٔ کوچکی از مغزش ــ تکه‌ای سرد و سنگین ــ چنین استدلال می‌کرد: «تا دیر نشده، منصرف شو! آخر چطور ممکن است برای تو

زوج مناسبی باشد؟ او دختری است بلهوس و نازپرورده که تا ساعت دو بعداز ظهر از رختخوابش در نمی‌آید حال آنکه تو... پدرت خادم کلیساست و خودت کارمند دولت...»

با این همه با خود فکر می‌کرد: «مگر چه عیب دارد؟ گیرم که این‌طور باشد».

تکهٔ کوچکی از مغزش همچنان استدلال می‌کرد: «گذشته از این چنانچه با او ازدواج کنی والدینش وادارت می‌کنند کار دولتی را در ده رها کنی و به شهر بیایی» اما باز با خود می‌گفت: «مگر چه عیب دارد؟ اگر قرار باشد به شهر بیایم، می‌آیم. لابد جهیزیهٔ مفصلی می‌دهند... خانه‌ای و اثاثی روبراه می‌کنیم...»

سرانجام یکاترینا ایوانونا خوشگل و آراسته، با لباس شب و شانه‌های برهنه به اتاق غذاخوری آمد. دکتر همین که او را دید آن‌قدر شیدا و ذوق‌زده شد که نتوانست کلمه‌ای بر زبان جاری کند ــ فقط تماشایش می‌کرد ــ و از شوق می‌خندید.

دختر جوان آمادهٔ رفتن شد، دکتر هم که ماندنش در آنجا دیگر معنی نداشت برخاست و گفت که باید به دیالیژ باز گردد و مریض‌هایی را که منتظرش هستند راه بیندازد. ایوان پترویچ گفت:

ــ حالا که می‌فرمایید مجبورید تشریف ببرید چاره چیست؟ فقط لطف کنید کوتیک را سر راهتان به باشگاه برسانید.

نمبار شروع شده بود. هوا به‌قدری تاریک بود که فقط از سرفه‌های خشک پانته‌له‌یمون توانستند درشکهٔ دکتر را پیدا کنند. کروکی آن را بالا کشیدند تا از گزند باران در امان بمانند. ایوان پترویچ در حالی که به دختر خود کمک می‌کرد تا سوار درشکه شود گفت:

ــ من خریدارم و تو خری داری، پس فرق میان من و تو چیست بگو! یاالله راه بیفتید! خدا نگهدار لطفاً!

درشکه حرکت کرد. استارتسف به دختر جوان گفت:

ــ دیشب من به گورستان رفتم. رفتار شما دور از دوستی و جوانمردی بود...

ــ شما به گورستان رفتید؟

ــ آری، رفتم و تا ساعت دو بعد از نصف شب همان‌جا منتظر شما ماندم.

نمی‌دانید چه عذابی کشیدم...

ــ کسی که شوخی سرش نشود باید هم عذاب بکشد.

دختر جوان از اینکه توانسته بود عاشق دلخستهٔ خود را این چنین رندانه دست بیندازد و از اینکه مردی عاشقانه دوستش می‌داشت احساس رضایت خاطر کرد و بلندبلند خندید اما ناگهان از ترس جیغ کشید زیرا درست در همان لحظه اسب‌ها با چرخش تندی وارد محوطهٔ حیاط باشگاه شده و باعث شده بودند که درشکه به یک سو کج شود. دکتر دست در کمر یکاترینا انداخت و دختر جوان خود را از ترس به او فشرد. استارتسف که پاک بی‌قرار شده بود لب‌ها و چانهٔ او را با شور و هیجان بوسید و تنگ‌تر از پیش در آغوشش گرفت. کوتیک با لحن خشکی گفت:

ــ بس کنید!

این راگفت و در یک چشم به‌هم‌زدن از درشکه پیاده شد. و پاسبانی که جلو در ورودیِ غرق در نور باشگاه ایستاده بود با صدای نفرت‌انگیزش خطاب به پانته‌له‌یمون داد زد:

ــ کلاغ سیاه، چرا معطلی؟ راه را بند نیار! یاالله راه بیفت!

دکتر به خانهٔ خود رفت اما طولی نکشید که به باشگاه باز آمد. فراک عاریه به تن کرده و کراوات شق و رق سفیدی زده بود که هر دم از زیر یقهٔ پیراهنش بیرون می‌لغزید. نیمه‌شب در تالار پذیرایی باشگاه نشسته بود و با شور و حرارت به یکاتریتا ایوانونا می‌گفت:

ــ آنهایی که هرگز عاشق نبوده‌اند چه غافل و بی‌خبرند! تصور نمی‌کنم هنوز کسی توانسته باشد عشق را چنان‌که باید و شاید توصیف کند، در حقیقت این احساس ظریف و شادی‌بخش و رنج‌آور را به زحمت می‌توان توصیف کرد. هر کس که طعم این احساس را ولو یک دفعه چشیده باشد محال است برای وصف آن از کلمات کمک بگیرد. اصلاً چه نیازی به مقدمه‌چینی و توصیف هست؟ سخن‌آرایی غیرضروری به چه کار می‌آید؟ عشق من، حد و حصر ندارد...

سپس دمی سکوت کرد و باز ادامه داد:

ــ خواهش می‌کنم، التماس‌تان می‌کنم، با من ازدواج کنید!

یکاترینا ایوانونا لحظه‌ای تأمل کرد سپس قیافهٔ خیلی جدی به خود گرفت و جواب داد:

ـ دمیتری ایونیچ! از افتخاری که نصیبم می‌کنید سپاسگزارم. من به شما احترام می‌گذارم اما...

آنگاه از جای خود برخاست و ادامه داد:

ـ اما ببخشید، من نمی‌توانم با شما ازدواج کنم. بیایید جدی‌تر حرف بزنیم. دمیتری ایونیچ شما می‌دانید که من بیش از هر چیزی عاشق هنرم، موسیقی را دیوانه‌وار دوست می‌دارم و تمام عمرم را وقف آن کرده‌ام. دلم می‌خواهد هنرمند معروفی شوم. من در جست‌وجوی شهرت و موفقیت و آزادی هستم. ولی شما می‌خواهید که من در این شهر بمانم و به این زندگی پوچ و بی‌فایده‌ای که برایم غیرقابل تحمل شده است ادامه بدهم. می‌خواهید شوهر کنم؟ اوه، نه، ببخشید! انسان باید تمام تلاشش را صرف دستیابی به یک هدف عالی و برجسته کند حال آنکه زندگی خانوادگی دست و پای آدم را پاک می‌بندد و او را از رسیدن به هدف باز می‌دارد. دمیتری ایونیچ... (در اینجا لبخند ظریفی بر کنج لبش ظاهر شد زیرا به یاد اسم مضحک «آلکسی فئوفیلاکتیچ» افتاده بود) دمیتری ایونیچ شما مردی هستید مهربان و نجیب و باهوش... در حقیقت از این نظر هیچ مردی به پای شما نمی‌رسد...

و در حالی که در چشم‌هایش اشک حلقه زده بود اضافه کرد:

ـ باور کنید با تمام وجودم با شما همدردی می‌کنم ولی... ولی شما هم وضع مرا درک کنید...

و از ترس آنکه اشکش سرازیر شود رو گرداند و از سالن بیرون رفت.

تپش شدید و پراضطراب قلب دکتر فروکش کرد و همین که از باشگاه خارج شد و به خیابان آمد پیش از هر کاری یقهٔ آهارخوردهٔ پیراهن را از دور گردن باز کرد و نفس عمیقی کشید. تا حدودی احساس سرافکندگی می‌کرد. از آنجایی که انتظار نداشت جواب رد بشنود چنین می‌انگاشت که به خودخواهی‌اش توهین کرده بودند. باورش نمی‌شد که تمام آرزوها و رنج‌ها و امیدهایش به چنین پایان ابلهانه‌ای که بی‌شباهت به صحنهٔ کوچکی از یک نمایش غیرحرفه‌ای نبود بیانجامد. دلش به حال عشق از دست رفته چنان

می‌سوخت که می‌خواست زار زار گریه کند یا چترش را با تمام قوا به پشت پت و پهن پانته‌له‌یمون بکوبد.

دو سه روزی دست و دلش به هیچ کاری نرفت؛ نه می‌خورد، نه می‌خوابید. اما پس از آنکه از عزیمت یکاترینا ایوانونا به مسکو برای ورود به هنرستان عالی موسیقی اطلاع پیدا کرد آرامش خود را باز یافت و به زندگی سابقش باز گشت.

بعدها هر وقت یادش می‌آمد که چگونه در گورستان ویلان شده بود و چگونه سراسر شهر را زیر پا نهاده بود تا یک دست فراک به عاریه بگیرد، با رخوت و لختی کش و قوس می‌رفت و می‌گفت:

ـ چه دردسرهایی که نداشتم!

۴

چهار سال گذشت. کار مطب شهری دکتر استارتسف حسابی گرفته بود. صبح‌ها در بیمارستان دیالیژ مریض‌ها را با عجله راه می‌انداخت، سپس نه با درشکهٔ دو اسبهٔ سابق بلکه با کالسکهٔ سه اسبه‌ای که به گردن اسب‌های آن زنگوله بسته بودند سراغ مریض‌های خصوصی شهری خود می‌رفت و شب دیروقت به خانه باز می‌گشت. کمی چاق شده و اندکی پیه‌آورده بود و به علت ابتلا به نفس‌تنگی به ندرت پیاده‌روی می‌کرد. پانته‌له‌یمون هم چاق شده بود و هر چه پت و پهن‌تر می‌شد با اندوه افزون‌تری آه می‌کشید و از سرنوشت سورچی جماعت می‌نالید.

استارتسف به اقتضای شغل خود با اشخاص زیادی سروکار داشت اما در همه حال از ایجاد صمیمیت و نزدیکی با این و آن احتراز می‌کرد. او از مصاحبت آدم‌های عامی و کوته‌بین و از شنیدن عقایدشان دربارهٔ زندگی و حتی از دیدن ریخت و قیافه‌شان سخت عصبانی می‌شد، تجربه رفته‌رفته به او آموخته بود که انسان تا وقتی با این نوع آدم‌ها ورق‌بازی می‌کند یا شام و ناهاری می‌خورد موجوداتی مهربان و خوش قلب و حتی باهوش می‌نمایند اما کافی است بحث دیگری جز مقولهٔ خورد و نوش در بگیرد ــ مثلاً پای سیاست یا علم و دانش به میان آید ــ تا پای‌شان در گل بماند، کمیت‌شان لنگ شود و فلسفه‌بافی‌های

آن‌قدر بی‌معنی و کینه‌توزانه‌ای راه بیندازند که انسان به ناچار از خیر ادامهٔ بحث بگذرد. او حتی هنگامی که با آدم‌های لیبرال شهر هم به گفت‌وگو می‌نشست و مثلاً می‌گفت که بشر در عصر ما ـ خدا را شکر ـ در راه پیشرفت و ترقی گام برمی‌دارد و به مرور زمان از هر چه پاسپورت[1] و مجازات اعدام بی‌نیاز خواهد شد مخاطب لیبرالش از سر عدم اعتماد چپ چپ نگاهش می‌کرد و می‌پرسید: «منظورتان این است که در آینده هر کسی مجاز خواهد بود بر سر هر گذری، سر هر که را خواست، گوش تا گوش ببرد؟» گاهی اوقات که چنین اتفاق می‌افتاد در مجلسی، هنگام صرف عصرانه یا شام سر صحبت را به آنجا بکشاند که کار کردن بر هر کسی واجب است و بشر، بدون کار و زحمت نمی‌تواند زندگی کند، هر یک از حاضران در مجلس، ملامت او را به ریش می‌گرفت و از کوره در می‌رفت و با بدخلقی و یک‌دندگی جروبحث می‌کرد. در این حال، همین آدم‌ها دست به هیچ‌کاری ـ مطلقاً هیچ کاری ـ نمی‌زدند و به هیچ چیزی علاقه نشان نمی‌دادند به‌طوری که انسان از یافتن موضوعی که بتوان با آنها درباره‌اش صحبت کرد عاجز می‌شد. از این رو دکتر از هرگونه بحثی احتراز می‌جست و هیچ رابطه‌ای جز در زمینهٔ خورد و نوش و بازی ورق، با آنها ایجاد نمی‌کرد. هرگاه به خانه‌ای می‌رفت که در آن به مناسبتی جشن خانوادگی بر پا بود ـ طبیعتاً او را هم به صرف لقمه‌ای دعوت می‌کردند ـ بی‌آنکه در گفت‌وگوی سایرین شرکت کند خاموش و بی‌صدا به بشقاب خود خیره می‌شد و می‌خورد. در چنین مواقعی تمام حرف‌های اطرافیان را بیهوده و دور از انصاف و ابلهانه می‌یافت و احساس خشم و تشویش می‌کرد اما کماکان در لاک خود می‌ماند. و از آنجایی که همیشه عبوس و خموش بود و نگاهش را از بشقاب بر نمی‌گرفت به او ـ با آنکه اصلاً اهل لهستان نبود ـ «لهستانی بداخم» لقب داده بودند.

از سرگرمی‌هایی مانند تئاتر و کنسرت گریزان بود اما در عوض، هر شب حدود سه ساعت وینت[2] بازی می‌کرد. سرگرمی دیگری هم داشت که به مرور زمان و به‌طور ناخودآگاه به وجود آمده بود: هر شب مشتی اسکناس مچاله شده

۱. چیزی شبیه کارت شناسایی (یا دفترچهٔ بسیج اقتصادی در ایران کنونی) که حق اختیار محل اقامت را محدود می‌کرد. در نظام شوروی این کارت با همین نام به موجودیت خود ادامه می‌دهد. ـ م.

۲. Vint، نوعی بازی با ورق. ـ م.

را که بابت حق‌القدم گرفته بود ــ اسکناس‌های سبز و زرد و سرخی که بوی عطر و ماهی دودی و سرکه و کندر و روغن‌ماهی می‌دادند ــ و گاه از هفتاد روبل تجاوز می‌کرد، از جیب‌های خود در می‌آورد، آنها را روی هم در گوشه‌ای دسته می‌کرد و بعد که مبلغ این پول‌ها به چندصد روبل می‌رسید آنها را به «مؤسسهٔ اعتبارات متقابل» می‌برد و به حساب جاری خود می‌گذاشت.

در تمام مدت چهار سالی که از عزیمت یکاترینا ایوانونا به مسکو می‌گذشت استارتسف بیش از دوبار ــ آن‌هم به دعوت ورا ایوسیفونا که همچنان گرفتار سردرد مزمن بود ــ به خانهٔ تورکین پا نگذاشت. یکاترینا ایوانونا هر سال تعطیلات تابستان را نزد پدر و مادرش می‌گذرانید اما حتی یک‌بار هم اتفاق نیفتاد که دکتر او را ببیند.

آری، چهار سال گذشت. در یک صبح گرم و آرام، در بیمارستان نامه‌ای به دست استارتسف رسید. نامه از ورا ایوسیفونا بود. نوشته بود که دلش برای او خیلی تنگ شده است و خواهش کرده بود به دیدنش برود و آلامش را تسکین دهد، و در آخر نامه اضافه کرده بود: «در ضمن بدانید که امروز سالگرد تولد من است». ذیل این نامه با خط دیگری نوشته شده بود: «من نیز همین خواهش را از شما دارم. ک.».

استارتسف کمی فکر کرد و عصر همان روز به خانهٔ تورکین رفت. ایوان پترویچ که فقط با چشم‌هایش می‌خندید به استقبال او شتافت:

ــ ها، سلام لطفاً! می‌بن‌ژورم[1]!

ورا ایوسیفونا که رو به پیری نهاده و موی سرش سفید شده بود دست استارتسف را فشرد، با حالت تصنعی آه کشید و گفت:

ــ شما دیگر نمی‌خواهید با من گرم بگیرید، هیچ‌وقت هم به منزل ما نمی‌آیید. آری، من دیگر برای شما پیر شده‌ام ولی در عوض ای‌بسا که شانس دختر جوان‌مان که از مسکو باز آمده است بیش از شانس من باشد.

و کوتیک؟ او کمی لاغر شده و رنگ‌پریده می‌نمود ولی زیباتر و خوش‌اندام‌تر از پیش بود. حالا دیگر او یکاترینا ایوانونا بود، نه کوتیک. از

۱. تورکین کلمهٔ Bon jour (روز به خیر) فرانسه را طبق قواعد دستور زبان روسی به فعل تبدیل نموده و آن را صرف کرده است.

بشاشت و سادگی کودکانه‌اش اثری بجا نمانده بود. چه در نگاه و چه در رفتار او حالت تازه‌ای مشهود بود ــ حالتی حاکی از حجب و احساس گناه ــ، آن‌سان که گفتی در خانهٔ پدری خود احساس بیگانگی می‌کرد.

دستش را به طرف دکتر دراز کرد ــ اضطراب و تشویش درونی‌اش آشکارا به چشم می‌خورد ــ و گفت:

ــ چه عجب! پارسال دوست، امسال آشنا!

آنگاه نگاه کنجکاو و دیرپایش را به قیافهٔ دکتر گره زد و اضافه کرد:

ــ چقدر چاق شده‌اید! پوست‌تان آفتاب‌سوخته و خودتان مردی شده‌اید اما روی‌هم‌رفته تغییر چندانی نکرده‌اید.

استارتسف هنوز هم به او علاقه داشت ــ خیلی هم علاقه داشت ــ اما به‌نظرش می‌آمد که در وجود کوتیک، چیزی کم یا زیاد شده بود به‌طوری که همین پندار مانع آن می‌شد که او را مانند سابق دوست بدارد. حالا دیگر رنگ‌پریدگی‌اش را، حالت تازهٔ سیمایش را، لبخند بی‌حالش را، صدا و دمی بعد حتی لباس و مبلی را که روی آن نشسته بود نمی‌پسندید. اکنون خصوصیات دیگری را هم که دختر جوان در گذشته‌ها داشت ــ همان گذشته‌ای که چیزی نمانده بود ازدواج‌شان تحقق پیدا کند ــ نمی‌پسندید. عشق و آرزوهایی را که چهار سال پیش دچار هیجانش می‌کرد به خاطر آورد و احساس شرمندگی کرد.

به صرف چای و کیک سیب نشستند. سپس ورا ایوسیفونا با صدای رسا مشغول خواندن رمان تازهٔ خود شد ــ رمانی که حوادث آن در زندگی واقعی انسان هرگز روی نمی‌دهد. دکتر گوش می‌داد، به سر سپیدمو و خوش‌تراش ورا ایوسیفونا چشم دوخته و منتظر آن بود که قرائت رمان را به آخر برساند. در آن حال با خود فکر می‌کرد: «بی‌قریحه آن نیست که نتواند رمان بنویسد بلکه آن است که می‌نویسد و نمی‌تواند از دیگران مکتومش بدارد».

سرانجام قرائت رمان به آخر رسید و ایوان پتروویچ گفت:

ــ بدک مزه نبود!

بعد، نوبت هنرنمایی به یکاترینا ایوانونا رسید؛ مدتی دراز با سر و صدای زیاد پیانو زد و پس از پایان هنرنمایی‌اش تا مدتی از او تشکر و تمجید کردند.

دکتر، باز با خود فکر کرد: «چه خوب شد که ازدواج‌مان سر نگرفت».

یکاترینا ایوانونا به دکتر چشم دوخته بود و از قرار معلوم منتظر آن بود که استارتسف به باغ دعوتش کند. سرانجام خود او برخاست و به دکتر که همچنان خاموش نشسته بود نزدیک شد و گفت:

ـ بیایید کمی با هم حرف بزنیم. اوضاع و احوال‌تان چطور است؟ چه‌ها می‌کنید؟ می‌دانید، تمام این چند روز را به شما فکر می‌کردم...

و پس از لحظه‌ای مکث با لحنی آمیخته به هیجان اضافه کرد:

ـ می‌خواستم برای‌تان نامه بنویسم، حتی می‌خواستم برای دیدن‌تان به دیالیژ بیایم. قصد داشتم این کار را بکنم اما منصرف شدم چون حالا دیگر خدا می‌داند چه احساسی نسبت به من دارید. راستش را بخواهید امروز با شور و هیجان بسیار منتظر شما بودم. شما را به خدا بیایید به باغ برویم.

به باغ رفتند و مانند چهارسال پیش، زیر همان افرای تناور و همان نیمکت نشستند. هوا تاریک بود. کوتیک گفت:

ـ نگفتید اوضاع و احوال‌تان چطور است.

ـ بدک نیست. فعلاً زنده‌ام، شکر.

و دیگر مطلبی به مغزش خطور نکرد که بگوید. هر دو سکوت کردند. دمی بعد یکاترینا ایوانونا گفت:

ـ دلم شور می‌زند...

آنگاه چهره را با کف دست‌ها پوشاند و اضافه کرد:

ـ ولی شما به این موضوع اهمیت ندهید. حالا که به خانه‌مان بازگشته‌ام احساس راحتی می‌کنم و از دیدن همه و همه از صمیم قلب خوشحالم اما هنوز نتوانسته‌ام به وضع جدیدم خو بگیرم. چه خاطراتی که در ذهنم زنده نمی‌شود! گمان می‌کردم که من و شما تا صبح یک‌بند حرف خواهیم زد.

اکنون چهره و چشم‌های براق دختر جوان را از نزدیک می‌دید و آنجا، در تاریکی باغ، او را جوان‌تر می‌یافت؛ حتی به نظرش می‌آمد که قیافهٔ او همان حالت کودکانهٔ سابق را پیدا کرده است. در واقع هم یکاترینا ایوانونا با کنجکاوی ساده‌دلانه‌ای به او زل‌زده بود و انگار می‌خواست مردی را که زمانی با شور و هیجان و ظرافت و یأس به او دل باخته بود از نزدیک ببیند و بشناسد. و نگاهش به‌خاطر همان عشق، از استارتسف تشکر می‌کرد. خاطرات دوران گذشته در

ذهن دکتر جان گرفتند و او جزییات تمام حوادث آن روزها را، از پرسه‌زدنش در گورستان گرفته تا خستگی و درماندگی و بازگشتش به خانه در سپیده‌دم، به‌یاد آورد. ناگهان برگذشته‌ها افسوس خورد و احساس اندوه کرد و اخگری در درونش فروزان شد. گفت:

ـ آن شبی را که تا باشگاه مشایعت‌تان کردم هیچ به‌خاطر می‌آورید؟ آن شب باران می‌آمد، هوا هم تاریک بود...

اخگری که در دل او فروزان شده بود رفته‌رفته می‌رفت که به آتشی سوزان مبدل شود. دلش می‌خواست حرف بزند و از زندگی خود شکوه کند... پس آهی کشید و گفت:

ـ آه! از روز و روزگارم پرسیدید. می‌خواستید در اینجا به آدم خوش بگذرد؟ هرگز! فقط روز به روز پیرتر و چاق‌تر می‌شویم و از هر لحاظ سقوط می‌کنیم. شب و روزمان به بطالت می‌گذرد ـ بی‌رونق و پر ملال. نه خاطرهٔ خوشی، نه اندیشه جالبی... خلاصه روزها به پول درآوردن می‌گذرد و شب‌ها در باشگاه، در میان آدم‌های قمارباز و میخواره‌ای که هم قیافه و هم صدای گرفته و خفه‌شان غیرقابل تحمل شده است. به این ترتیب کجای این زندگی ممکن است انسان را راضی کند؟

ـ ولی فراموش نکنید که شما حرفه‌ای خوب و هدفی شرافتمندانه دارید. یادم می‌آید که با چه شور و حرارتی از کارتان در بیمارستان حرف می‌زدید. آن روزها من موجود عجیبی بودم، خود را پیانیست خارق‌العاده‌ای می‌انگاشتم. حالا تمام دخترخانم‌ها بلدند پیانو بزنند، من هم مثل همهٔ آنها بودم و هیچ چیز فوق‌العاده‌ای در وجودم نبود. من همان‌قدر پیانیست هستم که مادرم نویسنده... البته آن روزها شما را نمی‌شناختم، درک‌تان نمی‌کردم اما بعدها در مسکو غالباً به شما فکر می‌کردم. راستش را بخواهید فقط به شما فکر می‌کردم. پزشک دولتی بودن و به درد دردمندها رسیدن و به مردم خدمت کردن، حقیقتاً که خوشبختی بزرگی است! خوشبختی بزرگ! در مسکو وقتی به شما فکر می‌کردم همیشه مردی ایده‌آل و عالی در نظرم مجسم می‌شدید...

استارتسف به یاد اسکناس‌هایی افتاد که هر شب آنها را با کمال لذت از جیب در می‌آورد و دسته می‌کند، و آتشی که می‌رفت در وجودش شعله‌ور شود

خاموش شد. پس از روی نیمکت برخاست تا به طرف ساختمان راه بیفتد. یکاترینا ایوانونا بازو به بازوی او انداخت و ادامه داد:

ــ شما بهترین مردی هستید که در عمرم دیده و شناخته‌ام. ما باز یکدیگر را می‌بینیم و با هم حرف می‌زنیم، مگر نه؟ قول بدهید. ببینید، من پیانیست نیستم و قصد هم ندارم در این مورد خودم را گول بزنم. از این پس هم در حضور شما نه پیانو خواهم زد و نه از موسیقی صحبتی خواهم کرد.

هنگامی که به اتاق بازگشتند و استارتسف در زیر نور چراغ چهرهٔ او و چشم‌های غمگین و سپاسگزار و کنجکاو او را دید بار دیگر با خود فکر کرد: «چه خوب شد که با او ازدواج نکردم».

ایوان پترویچ در حالی که دکتر را تا دم در مشایعت می‌کرد گفت:

ــ حتی قوانین امپراتوری روم هم این اجازه را به شما نمی‌دهد که شام نخورده از اینجا تشریف ببرید. رفتار شما بسیار عمودی است.

و در سرسرا رو کرد به پاوا و گفت:

ــ هنرت را نشان بده ببینم!

پاوای کوچولوی دیروز که اکنون جوان سبیلداری شده بود قیافه گرفت، دست خود را بلند کرد و با لحن غم‌انگیزی گفت:

ــ بمیر، ای بینوا!

این همه، خشم استارتسف را برمی‌انگیخت. ضمن آنکه سوار کالسکه‌اش می‌شد به خانه و باغ تورکین که زمانی سخت گرامی‌شان می‌داشت نظر افکند و یکباره همه چیز ــ از رمان‌های ورا ایوسیفونا گرفته تا نوازندگی پر سر و صدای کوتیک و لودگی‌های ایوان پترویچ و قیافهٔ غم‌انگیز پاوا ــ به یادش آمد و با خود گفت: «وای به حال شهری که زبده‌ترین و خوش‌قریحه‌ترین آدم‌هایش، تا این حد بی‌استعداد و بی‌ذوق باشند!»

سه روز بعد پاوا از یکاترینا ایوانونا نامه‌ای آورد: «شما به خانهٔ ما نمی‌آیید، چرا؟ شما در رابطه‌تان با ما عوض شده‌اید، من از این موضوع می‌ترسم، وحشت می‌کنم. خیالم را راحت کنید، به دیدن ما بیایید و بگویید که هیچ تغییری رخ نداده است. من باید با شما حرف بزنم. دوست شما، ی. ت.».

دکتر نامه را خواند، لحظه‌ای به فکر فرو رفت، بعد رو کرد به پاوا و گفت:

ـ لطفاً به ایشان بگو که امروز گرفتارم، نمی‌توانم به دیدن‌شان بروم. دو سه روز دیگر خدمت‌شان شرفیاب می‌شوم.

اما سه روز گذشت، هفته‌ای هم از پی آن، و استارتسف به منزل تورکین نرفت. یک روز که از جلو خانهٔ او رد می‌شد یادش آمد که ولو برای چند دقیقه هم که شده باید به آنها سری بزند اما کمی فکر کرد و... از این دیدار منصرف شد.

و از آن پس دیگر به خانهٔ تورکین پا نگذاشت.

۵

چندین سال دیگر هم گذشت. استارتسف بیش از پیش چاق شده و پیه آورده بود؛ به سنگینی نفس می‌کشید و راه که می‌رفت سرش به پشت خم می‌شد. وقتی با صورت سرخ و باد کرده، در کالسکهٔ سه اسبهٔ زنگوله‌دارش از خیابان می‌گذشت و پانته‌له‌یمون ـ او هم سرخ و باد کرده ـ با آن پس گردن گوشتالو، مهار اسب‌ها را در دست‌هایی که گفتی از چوب تراشیده بودند می‌گرفت و خطاب به سورچی‌های دیگر بانگ می‌زد: «بپا! بگیر به راست!» منظرهٔ چنان بدیع و جالبی به وجود می‌آمد که گفتی خود بت اعظم در کالسکه نشسته بود، نه یک آدم فانی.

اکنون کار مطب خصوصی شهری او سکه است به‌طوری که حتی فرصت سر خاراندن ندارد. یک قطعه ملک و دو باب خانه در شهر خریده و حالا در نظر دارد خانه‌ای دیگر را که مورد پسندش قرار گرفته است به قیمت مناسب بخرد. هر بار که از «مؤسسه اعتبارات متقابل» به او خبر می‌دهند که قرار است فلان خانه به حراج گذاشته شود، بی‌تعارف و بی‌رودربایستی وارد خانهٔ مورد بحث می‌شود و بی‌توجه به زنانی که لباس خانه برتن دارند و خردسالانی که حیرت زده نگاهش می‌کنند تمام اتاق‌ها را زیر پا می‌گذارد، عصایش را به درها می‌کوبد و می‌پرسد:

ـ اینجا اتاق کار است؟ این هم اتاق خواب است؟ در این اتاق چه هست؟

در آن حال به سنگینی نفس‌نفس می‌زند و عرق پیشانی را خشک می‌کند.

گرچه گرفتاری‌اش در شهر زیاد است با وجود این از کار دولتی دل

نمی‌کند، حرص و آز طوری وجودش را پر کرده است که نه از آخور چشم می‌پوشد، نه از توبره. حالا دیگر در دیالیژ و همین‌طور در شهر، او را «ایونیچ» می‌نامند، مثلاً «ایونیچ کجا می‌رود؟» یا «چطور است ایونیچ را هم به مشاورهٔ پزشکی دعوت کنیم؟».

صدایش، شاید از آنجایی که گلویش پیه آورده، زیر و زننده شده است. این دگرگونی در خلق و خوی او هم مشاهده می‌شود ـ به آدم سنگینی مبدل شده است و خیلی زود از کوره در می‌رود. به وقت معاینهٔ مریض‌ها معمولاً عصبانی می‌شود، عصایش را از سر بی‌حوصلگی به کف اتاق می‌کوبد و با صدای ناخوشایندش بانگ می‌زند:

ـ لطفاً فقط به سؤال‌های من جواب بدهید! پرحرفی موقوف!

هنوز هم مجرد است. زندگی را با کسالت و دل‌مردگی می‌گذراند و به هیچ چیزی علاقه ندارد. عشق کوتیک در تمام مدت اقامتش در دیالیژ، تنها و شاید آخرین شادی‌اش بود. هر شب به باشگاه می‌رود، ساعتی وینت بازی می‌کند و بعد، تک و تنها پشت میز بزرگی می‌نشیند و شام می‌خورد. خود ایوان یعنی مسن‌ترین و محترم‌ترین پیشخدمت باشگاه به او خدمت می‌کند و بی‌آنکه از او بپرسد یک بطر شراب لافیت ۱۷ می‌گذارد روی میزش. حالا دیگر همه و همه ـ از مسئولان باشگاه گرفته تا سرآشپز و پیشخدمت‌ها ـ از سلیقهٔ دکتر در انتخاب غذا خبر داشتند. می‌دانستند به کدام غذا علاقه دارد و از کدام یک گریزان است، می‌ترسیدند ناگهان خشم کند و عصایش را تق‌تق‌کنان به کف سالن بزنند، از این رو همه می‌کوشیدند رضایت خاطرش را فراهم کنند. دکتر هنگام صرف شام در باشگاه هر از گاه به طرف میزهای نزدیک می‌چرخد وخود را داخل صحبت دیگران می‌کند:

ـ دربارهٔ چه حرف می‌زنید، ها؟ منظورتان کیست؟

و اگر چنین اتفاق بیفتد که صحبت از خانوادهٔ تورکین باشد می‌پرسد:

ـ منظورتان کدام تورکین است؟ همانی که دخترش پیانو می‌زند؟

این بود آنچه می‌شد دربارهٔ استارتسف گفت.

اما خانوادهٔ تورکین چه؟ ایوان پترویچ پیر نشده و تغییری نکرده است و مانند گذشته‌ها لطیفه‌گویی و متلک‌پرانی و لودگی می‌کند. ورا ایوسیفونا

رمان‌های خود را هنوز هم با شوق و ساده‌دلی سابق، برای مهمان‌هایش قرائت می‌کند. و کوتیک هر روز در حدود چهار ساعت پیانو می‌زند. او به طور محسوسی پا به سن گذاشته است و غالباً مریض می‌شود و از همین‌روست که هر سال، سه ماه پاییز را به اتفاق ورا ایوسیفونا در کریمه می‌گذرانند. ایوان پترویچ آن دو را تا ایستگاه راه‌آهن مشایعت می‌کند، اشک‌های غلتان بر گونه را پاک می‌کند و همین‌که قطار راه می‌افتد دستمالش را در هوا تکان می‌دهد و بانگ می‌زند:

ـ خدا نگهدار! لطفاً!

۱۸۹۸

مردی در جعبه



شکارچی‌ها به تاریکی شب خوردند و درست در حاشیهٔ ده میرونوسیتسکی[1]، در انبار کدخدا پروکوفی[2] بیتوته کردند. آنها دو نفر بودند: ایوان ایوانیچ[3] دامپزشک و بورکین[4] معلم. ایوان ایوانیچ نام خانوادگی عجیب و مرکبی داشت: چیمشا ـ گیمالایسکی[5] که اصلاً به او نمی‌آمد و به همین علت بود که در سراسر ایالت به نام و نام پدری صدایش می‌زدند. او در حومهٔ شهر در یک مؤسسهٔ پرورش اسب کار و زندگی می‌کرد و اکنون به نیت استفاده از هوای پاک و سالم، عزم شکار کرده بود. اما دبیر دبیرستان‌ها یعنی بورکین معلم، هر سال تعطیلات تابستانی‌اش را در ملک کنت P می‌گذرانید و از سال‌های پیش در آن منطقه، خودی شمرده می‌شد.

هر دو بیدار بودند. ایوان ایوانیچ ـ پیرمردی لاغر و بلندقد که سبیل دراز و آویخته‌ای داشت ـ بیرون انبار، نشسته و سرگرم دود کردن پیپ بود؛ نور مهتاب سراپایش را روشن کرده بود. اما بورکین توی انبار، روی بستری از کاه دراز کشیده بود و قیافه‌اش در تاریکی شب دیده نمی‌شد.

آن دو، داستان‌ها و ماجراهای گوناگونی برای هم تعریف می‌کردند. در آن میان از ماورا[6] زن کدخدا هم حرفی به میان آمد. می‌گفتند که او زنی است خوش‌اندام و خوش‌بنیه که قیافه‌اش هم بدک نیست و در تمام عمرش از زادگاهش پا فراتر ننهاده و هرگز نه شهر را دیده بود، نه راه‌آهن را و در ظرف ده سال گذشته هیچ کاری انجام نمی‌داده است جز آنکه پای بخاری بنشیند و فقط شب‌ها از خانه بیرون برود.

1. Mironositski 2. Prokofiy 3. Ivan Ivanitch 4. Bourkin
5. Tchimcha-Gimalayski 6. Mavra

بورکین گفت:

ـ اینکه تعجب ندارد! در دنیای امروز آدم‌های ذاتاً تنها و گوشه‌گیری که همیشه سعی می‌کنند مانند لاک‌پشت یا حلزون در پناه لاک خود باشند کم نیستند. شاید این نشانهٔ آتاویسم باشد، نشانهٔ بازگشت به دورانی که نیای انسان هنوز به حیوان اجتماعی مبدل نشده بود و یکه و تنها در کنام خود زندگی می‌کرد یا شاید هم به طور ساده نشانهٔ گوناگونی خلق و خوی بشر باشد ـ کسی چه می‌داند؟ من شخصاً در علوم طبیعی تخصص ندارم و طبعاً نمی‌توانم در این گونه مسایل اظهارنظر کنم؛ فقط می‌خواهم بگویم که آدم‌هایی نظیر همین ماورا در شمار پدیده‌های نادر روزگار نیستند. اصلاً چرا دور برویم؟ حدود دو ماه پیش از این شخصی به‌اسم بلیکف[1] در شهرمان درگذشت. او همکارم بود ـ معلم زبان یونانی. تصور می‌کنم اسمش را شنیده باشید. چیزی که در وجود او توجه انسان را به خود جلب می‌کرد این بود که همیشه، حتی در هوای خوب، هر وقت می‌خواست از خانه‌اش بیرون برود گالوش به پا می‌کرد، چتر برمی‌داشت و حتماً پالتوی گرم و ضخیمی می‌پوشید؛ چترش همیشه توی غلاف بود، ساعتش هم همین‌طور ـ توی کیسهٔ کوچکی از جیر خاکستری رنگ؛ حتی چاقوی او هم ـ وقتی آن را از جیب درمی‌آورد تا نوک مدادش را تیز کند غلاف داشت؛ صورتش هم به نظر می‌آمد که غلاف داشته باشد زیرا آن را در یقهٔ بلند پالتواش مخفی می‌کرد. عینک دودی به چشم می‌زد، بلوز دستباف می‌پوشید، توی گوش‌هایش پنبه می‌چپاند و هر دفعه‌ای که سوار درشکه می‌شد دستور می‌داد کروکی آن را بکشند بالا. خلاصه آنکه برای ایجاد غلاف یا پوسته‌ای به دور خود یا ساختن چیز شبیه به جعبه‌ای که او را از دیگران جدا کند و از گزند تأثرات خارجی در امانش بدارد، نوعی سختکوشی دایمی و مقاومت‌ناپذیری در او مشاهده می‌شد. واقعیت‌های زندگی، خشم او را برمی‌انگیخت و ترس و لرز در دلش می‌افکند و مدام در تشویش و نگرانی نگه‌اش می‌داشت، و شاید به قصد توجیه همین خوف و هراس، و توجیه نفرتش از زمان حال بود که همیشه از بود و حتی نبودهای ایام گذشته تعریف و

1. Belikov

تمجید می‌کرد. اصلاً تدریس زبان‌های باستانی هم در حقیقت برای او در حکم همان گالوش و چتری بود که به قصد گریز از واقعیت‌های زندگی به آنها پناه می‌برد.

با بیانی شیرین می‌گفت: «آه، زبان یونانی راستی که آهنگین و زیباست!» آنگاه چشم‌ها را تنگ می‌کرد، انگشتش را بالا می‌برد و گویی من باب اقامهٔ دلیلی بر گفتهٔ خود اضافه می‌کرد: «آنتروپوس»[1].

می‌کوشید افکارش را هم توی جعبه بگذارد و از دیگران مخفی‌شان کند. از نقطه‌نظر او فقط بخشنامه‌های اداری یا موادی از قانون که چیزی یا عملی را منع می‌کردند کاملاً روشن و عاری از ابهام بودند. مثلاً اگر بخشنامه‌ای خروج دانش‌آموزان را به کوچه و خیابان بعد از ساعت نُه ممنوع اعلام می‌کرد یا اگر یکی از روزنامه‌ها عشق سودایی را مورد انتقاد قرار می‌داد و آن را منع می‌کرد هیچ‌گونه نقطهٔ ابهامی برای بلیکف باقی نمی‌ماند ـ ممنوع است و بس! اما به عکس گمان می‌کرد که در هر اجازه و مجوزی که صادر می‌شود عنصری شبهه‌انگیز و چیزی مبهم و تا به آخر ناگفته نهان است. مثلاً همین که فعالیت گروه‌های هنری دانش‌آموزان یا ورود آنها به کتابخانه و کافه مجاز اعلام می‌شد، سر تکان می‌داد و زیر لب می‌گفت: «البته اشکالی ندارد، خیلی هم عالی است ولی نکند یک طوری بشود».

از دیدن هرگونه تخلف و تعلل و تخطی از رسوم و قواعد ـ حتی در مواردی که ربطی به او نداشت ـ افسرده می‌شد. اگر یکی از همکاران‌مان دیرتر از وقت مقرر در مراسم دعا و نیایش حاضر می‌شد یا خبرِ شیطنت یکی از دانش‌آموزان مدرسه‌مان به گوشش می‌رسید یا مثلاً می‌شنید که فلان خانم معلم مدرسه را در خیابان، در معیت افسری دیده بودند سخت آشفته‌خاطر و مضطرب می‌شد و یکبند می‌گفت: «نکند طوری بشود». در جلسات شورای معلمان هم با تردید و محافظه کاری‌ها و توهمات صرفاً «جعبه‌ای»اش زجرمان می‌داد. مثلاً ادعا می‌کرد که دردبیرستان‌های دخترانه و پسرانه، رفتار جوان‌ها ناشایسته است و در کلاس‌ها شلوغ می‌کنند و در دم می‌افزود که: «نکند این

۱. Antropos، انسان (یونانی). ـ م.

موضوع به گوش مقامات برسد! نکند طوری بشود!» یا مثلاً اظهارنظر می‌کرد که خوب است پتروف[1] از کلاس دوم و یگوروف[2] از کلاس چهارم اخراج شوند. و می‌دانید نتیجه‌اش چه می‌شد؟ او با آه و ناله‌های خود و با آن عینک دودی و صورت رنگ‌پریده و کوچکش که به پوزهٔ خز می‌مانست همهٔ ما را تحت فشار قرار می‌داد و ما به ناچار تسلیم‌نظرهای او می‌شدیم و از درس اخلاق و رفتار پتروف و یگوروف چند نمره کم می‌کردیم، چند ساعتی هم به عنوان تنبیه در مدرسه‌مان نگه‌شان می‌داشتیم و بالاخره هم هر دو را از مدرسه اخراج می‌کردیم. بلیکف عادت عجیب و غریب دیگری هم داشت: سرش را می‌انداخت پایین و بدون اطلاع قبلی، به آپارتمان‌های ما می‌آمد. مثلاً وارد آپارتمان یکی از همکارها می‌شد، می‌نشست و بی‌آنکه یک کلمه حرف بزند وانمود می‌کرد که مشغول تماشا کردن چیزی است. یکی دو ساعت صمٌ بکم همان‌جا می‌نشست و بعد راهش را می‌گوفت و می‌رفت. او اسم این کار را گذاشته بود: حفظ و تحکیم روابط دوستانه با همکاران. البته به همکار سر زدن و ساعتی در کنار او نشستن کار کم و بیش شاقی بود با این همه او فقط و فقط به صرف آنکه سر زدن به همکار را جزو وظایف دوستانهٔ خود می‌دانست، به این کار مداومت می‌داد. ما، معلم جماعت از او می‌ترسیدیم، حتی مدیر مدرسه‌مان هم از او وحشت داشت. و عجیب اینجاست که همین آدمک گالوش به پا و چتر در دست، یک عده معلم را یعنی آدم‌های تحصیل کرده و اندیشمند و درست و حسابی و متأثر از تورگنیف[3] و شچدرین[4] را و همین‌طور کل مدرسه‌مان را پانزده سال آزگار در چنگال خود اسیر کرده بود! مدرسه کدام است؟ باید گفت، کل شهر را! زن‌های ما شنبه‌شب‌ها اجرای نمایش‌های آماتوری را از ترس بلیکف تعطیل کرده بودند ، روحانیون شهر هم در حضور او از خوردن غذای گوشتی و از دست زدن به ورق بازی خودداری می‌کردند. در مدت پانزده‌سال گذشته تأثیرِ نفوذ افرادی چون بلیکف در شهرمان آن قدر عظیم بود که حالا دیگر تمام شهروندهای‌مان از همه چیز ترس و وحشت دارند ـ از بلندبلند حرف زدن، از نامه نوشتن، از ایجاد آشنایی، از مطالعهٔ کتاب، از دستگیری از

1. Petrov 2. Yegorov

۳. Tourgeniev، نویسندهٔ روسی. ـ م. ۴. Saltikov-Chtchedrin، نویسندهٔ روسی. ـ م.

فقرا، از یاد دادن سواد...

ایوان ایوانیچ به نیت آنکه حرفی زده باشد سرفه‌ای کرد اما نخست پکی به پیپ خود زد، سپس نگاهش را به ماه دوخت و شمرده شمرده گفت:

ـ بله، همین آدم‌های اندیشمند و تحصیل کرده، هم آثار شچدرین را می‌خواندند، هم تورگنیف را، هم بوکل[1] را، هم دیگران را ولی همان‌طوری که می‌بینید همه‌شان از در اطاعت درآمدند و دندان روی جگر گذاشتند.... بله، همین‌طور است که عرض می‌کنم.

بورکین ادامه داد:

ـ بلیکف در همان ساختمان و همان طبقه‌ای که من سکونت داشتم زندگی می‌کرد. آپارتمان او درست روبروی آپارتمان من بود. غالباً همدیگر را می‌دیدیم و من از زندگی خصوصی‌اش بی‌خبرنبودم. در خانه نیز همان رفتار و همان خلق و خو را داشت که در بیرون: رب دوشامبر، شبکلاه، کرکره‌های چوبی پشت پنجره‌ها، چفت و بست در، انواع محدودیت و ممنوعیت و حرف‌هایی از قبیل: «نکند طوری بشود». خوردن غذاهای گیاهی را زیان‌بخش می‌دانست، از خوراک‌های گوشتی هم پرهیز می‌کرد زیرا می‌ترسید به عدم رعایت آداب مذهبی متهم شود، از این رو ماهی سوف را با روغن حیوانی سرخ می‌کرد که به این ترتیب نه غذای گوشتی بود، نه غیرگوشتی. از بیم آنکه برایش حرف دربیاورند خدمتکار زن استخدام نمی‌کرد بلکه پیرمرد شصت‌ساله‌ای را به اسم آفاناسی[2] که مردی بود میخواره و خل وضع و از دوران گماشتگی‌اش در ارتش چیزهای مختصری از فن آشپزی به یاد داشت، به عنوان نوکر نزد خود آورده بود. آفاناسی معمولاً جلو در آپارتمان می‌ایستاد، دست‌ها را روی سینه چلیپا می‌کرد و همیشه بعد از آه بلندی که می‌کشید زیرلب لندلندکنان می‌گفت: «این روزا دنیامون از این جور آدم‌ها پر شده!»

اتاق خواب بلیکف کوچک بود ـ مانند یک قوطی. بالای تختخواب هم پشه‌بند نصب کرده بود. پیش از آنکه بخوابد لحاف را روی سرش می‌کشید. هوای اتاقش گرم و سنگین بود، باد به در و پنجره‌های بسته‌اش می‌کوبید و توی

۱. H. T. Buckle (۱۸۶۲-۱۸۲۱)، مورخ و جامعه‌شناس انگلیسی. ـ م.

2. Afanasi

دودکش بخاری، زوزه می‌کشید. از آشپزخانه صدای آه به گوش می‌رسید ــ آه‌های شوم... همین که به زیر لحاف می‌خزید ترس برش می‌داشت. می‌ترسید «نکند طوری بشود»، نکند آفاناسی به اتاق خواب بیاید و سر او را گوش تا گوش ببرد، نکند دزدها به سراغش بیایند. و بعد که خوابش می‌برد تا صبح خواب‌های آشفته می‌دید و صبح که به اتفاق من راهی مدرسه می‌شد، چهره‌اش رنگ‌پریده و مغموم بود. آشکارا پیدا بود که از مدرسهٔ پر جمعیت و پرهیاهویی که قدم به قدم به آن نزدیک می‌شد می‌ترسید و با تمام وجودش از آن نفرت داشت. معلوم بود برای مردی که طبیعتاً تنها و منزوی است خیلی سخت بود که شانه به شانهٔ من راه برود. در حالی که می‌کوشید برای احساس سنگین خود توضیحی بیابد می‌گفت: «بچه‌ها در کلاس خیلی شلوغ می‌کنند. اصلاً خوشم نمی‌آید». و تصورش را بکنید همین معلم زبان یونانی، همین مرد «جعبه‌ای» چیزی نمانده بود که زن بگیرد.

ایوان ایوانیچ نگاهش را شتابان به درون انبار انداخت و گفت:

ــ شوخی می‌کنید!

ــ بله، با آنکه به نظر می‌رسد عجیب باشد اما نزدیک بود زن بگیرد. موضوع از این قرار است که روزی معلم جدیدی به اسم میخاییل ساویچ کووالنکو[1] که اهل اوکرایین بود برای تدریس تاریخ و جغرافی به مدرسه‌مان منتقل شد؛ وقتی به شهرمان آمد تنها نبود بلکه خواهوش وارنکا[2] هم همراهش بود. او جوانی بود قد بلند و گندمگون، دست‌های درشتی داشت و از قیافه‌اش پیدا بود که صدایش باید بم باشد. در واقع هم وقتی حرف می‌زد صدایش انگار از ته بشکهٔ خالی در می‌آمد. بو ــ بو ــ بو... اما خواهرش دیگر در سنی نبود که جوان شمرده شود ــ حدود سی ساله بود. او هم مانند میخاییل ساویچ بلندقد و خوش‌اندام و چشم و ابرو مشکی و لپ قرمز بود، خلاصه دختری رسیده نه، که نقل و نبات بود، و آن‌قدر چست و چالاک و چنان بگو و بخند که مگو و مپرس... مدام آوازهای عاشقانهٔ نواحی روسیهٔ صغیر را می‌خواند و کرکر می‌خندید ــ تا یک چیزی می‌شد با صدای پر طنینش می‌زد زیر خنده: قاه ــ قاه ــ قاه!

1. Mikhail Savvitch Kovalenko 2. Varenka

یادم می‌آید اولین آشنایی اصلی‌مان با این خواهر و برادر، در جشن سالگرد نام‌گذاریِ مدیر مدرسه‌مان اتفاق افتاد. تصورش را بکنید در جمع یک عده معلم اخمو و حقیقتاً ملال‌انگیز که حتی حضورشان در آن مهمانی به نوعی انجام وظیفه شمرده می‌شد ناگهان آفرودیت نوظهوری از میان کف‌های دریا سربرآورده بود: دست به کمر می‌زد و راه می‌رفت، بلندبلند می‌خندید، آواز می‌خواند، می‌رقصید... اول ترانهٔ عاشقانهٔ «بادها زوزه می‌کشند» را به زبان اوکراینی خواند، بعد ترانه‌ای دیگر و ترانه‌ای دیگر... و همهٔ ما حتی بلیکف را شیفته و مفتون خود کرد.

بلیکف رفت و کنار او نشست، لبخند شیرینی بر کنج لب آورد و گفت: «ظرافت و ملاحت و طنین گوش‌نواز زبان مردم روسیهٔ صغیر انسان را به یاد زبان یونان باستان می‌اندازد».

این مداهنه به مذاق وارنکا خوش آمد و با زبانی پراحساس و مقنع بناکرد به تعریف کردن اینکه در ولایت گادیاچ[1] دهی دارند که مادرجانش آنجا زندگی می‌کند و چه گلابی‌هایی، چه خربزه‌هایی و چه کاباک‌هایی[2]! و بعد، توضیح داد که اوکراینی‌ها به کدو می‌گویند «کاباک» و به میخانه می‌گویند «شینک»[3]؛ و برشی که آنجا می‌پزند ــ رنگش، هم به آبی می‌زند، هم به سرخی ــ «آن قدر خوشمزه است، آن قدر خوشمزه است که معرکه است».

همه‌مان به صحبت‌های آن دو گوش دادیم و گوش دادیم و یکهو در آن واحد فکر بکری به مغزمان خطور کرد. همسر مدیر مدرسه رو کرد به من و آهسته گفت: «خوب است این دو را دست به دست هم بدهیم». ناگهان یادمان آمد که بلیکف ما هنوز مجرد است و عجیب آنکه تا آن روز به این جزء مهم زندگی‌اش توجه نکرده و آن را از نظر دور داشته بودیم. نمی‌دانستیم نظرش به طور کلی دربارهٔ زن‌ها چیست و این موضوع حیاتی را چگونه حلاجی می‌کند. پیش از آن هرگز به این موضوع توجه نکرده بودیم، شاید هم به مغزمان اصلاً خطور نکرده بود که مردی که در هر هوایی گالوش به پا کند و زیر پشه‌بند

1. Gadiatch

۲. Kabak، میخانه (روسی).ـ م.

3. Chink

بخواهد بتواند کسی را دوست داشته باشد.

همسر مدیرمان به عنوان توضیح دربارهٔ فکری که به مغزش راه پیدا کرده بود گفت: «او چهل سالگی را مدت‌هاست که پشت سر گذاشته ولی وارنکا هم سی سالی دارد... تصور نمی‌کنم دست رد به سینهٔ بلیکف بزند».

در شهرستان‌های روسیه، ملال چه‌ها که نمی‌کند! مردم به چه کارهای بیهوده و چه اعمال احمقانه‌ای که دست نمی‌زنند! چرا؟ زیرا مرتکب کارهایی می‌شوند که به هیچ وجه جزو کارهای ضروری محسوب نمی‌شود، مثلاً وقتی حتی تصور تأهل مردی چون بلیکف برای‌مان محال بود چه لزومی داشت یکهو به فکر زن دادنش بیفتیم؟ زن مدیر و زن ناظم و سایر زنان وابسته به مدرسه‌مان جانی گرفتند، به جنب و جوش افتادند و حتی آب و رنگی پیدا کردند به طوری که انگار هدفی برای زندگی‌شان یافته بودند. زن مدیر را می‌دیدیم که لژی در تئاتر گرفته و وارنکا را ــ که بادزن بزرگی در دست دارد و صورتش از احساس خوشبختی برق می‌زند ــ و بلیکف را ــ آن قدر کوچک و تا خورده که انگار با گازانبر از توی آپارتمان بیرونش کشیده‌اند ــ به لژ خود دعوت کرده و آن دو را روی صندلی‌های چسبیده به هم نشانیده است. یا مثلاً کافی بود من به این فکر بیفتم که مهمانی بدهم تا تمام زن‌های آشنا از من بخواهند که وارنکا و بلیکف را هم حتماً به این مهمانی دعوت کنم. خلاصه آنکه چرخ و دندهٔ ماشین به کار افتاده بود. در آن میان کاشف به عمل آمد که وارنکا هم مخالفتی با این ازدواج ندارد. زندگی در خانهٔ برادر چنگی به دلش نمی‌زد چرا که آن دو بام تا شام با هم درگیری و بحث و مرافعه داشتند. بگذارید برای نمونه هم که شده یک صحنه از این نوع بحث و جدل را برایتان تعریف کنم: کوالنکوی لندهور و تنومند که پیراهن قلابدوزی شده‌ای پوشیده و کاکلش از زیر کلاه روی پیشانی‌اش فرو افتاده است طول خیابان را طی می‌کند. در یک دست او چندین جلد کتاب و در دست دیگرش چوب گره‌داری دیده می‌شود. خواهرش ــ او هم چند جلد کتاب در دست ــ از پی برادر گام برمی‌دارد و بلندبلند یکی به دو می‌کند: «برادرکم، تو که این کتاب را نخوانده‌ای! قسم می‌خورم که نخوانده‌ای!» و کوالنکو که تق‌تق غرش‌آسای چوب‌دستی‌اش بر سنگفرش پیاده‌رو طنین‌انداز است داد می‌زند: «ولی من می‌گویم که آن را

خوانده‌ام!» خواهرش می‌گوید: «آه، خدای من! عزیزم چرا عصبانی می‌شوی؟ من که دارم حرف اصولی می‌زنم.» و کوالنکو رساتر از پیش بانگ می‌زند: «ولی من می‌گویم که خواندمش!»

در خانه هم ــ حتی موقعی که مهمان داشتند ــ رسوایی و الم شنگه به پا می‌کردند. پر واضح است که این نوع زندگی وارنکا را دچار دلمردگی می‌کرد و طبعاً می‌خواست که لانه و کاشانهٔ خود را داشته باشد، بخصوص که سنی هم از او گذشته بود. با تفاصیلی که عرض شد دیگر مجالی برای انتخاب کردن باقی نمی‌ماند و دختر با هر که پیش آید ــ حتی با معلم زبان یونانی ــ ازدواج می‌کند. باید بگویم که در نظر اکثر دختران جوان مملکت‌مان، نفس ازدواج کردن مهم است، نه خود داماد. به این ترتیب بود که وارنکا ــ دلیلش هرچه می‌خواهد باشد ــ رفته رفته به بلیکف ما علاقمند شد.

و اما بلیکف. به خانهٔ کوالنکو به همان نحو می‌رفت که به خانهٔ سایر همکاران. می‌رفت، می‌نشست و لام تا کام نمی‌گفت؛ سکوت می‌کرد. وارنکا ترانهٔ «بادها زوزه می‌کشند» را برایش می‌خواند یا به فکر فرو می‌رفت و چشم‌های سیاهش را به او می‌دوخت یا ناگهان و بی‌مقدمه می‌زد زیر گریه. می‌دانید، در کارِ دل، بخصوص در مسألهٔ ازدواج، تلقین نقش مهمی ایفا می‌کند. اطرافیان او ــ از همکارها گرفته تا زن‌های‌شان ــ بدون استثنا سعی کردند متقاعدش کنند که زن بگیرد. می‌گفتند که اکنون مهم‌ترین کار او در زندگی، زن گرفتن است. به او تبریک می‌گفتیم و با قیافهٔ جدی هزار جور مهمل ــ از جمله آنکه: «در زندگی هر کسی ازدواج گامی است بسیار مهم» ــ سر هم می‌کردیم. گذشته از این حرف‌ها وارنکا دختری گیرا و خوش‌قیافه بود، آب و رنگی داشت، فرزند کارمند عالی‌رتبهٔ دولت بود، مالک ده کوچکی بود و مهم‌تر از همه اولین زنی بود که نسبت به بلیکف محبت و صمیمیت نشان می‌داد. آقا معلم ما پاک گیج و منگ شده بود. خلاصه آنکه متقاعد شد که باید زن بگیرد.

ایوان ایوانیچ گفت:

ــ درست وقت آن بود که گالوش‌ها و چترش را ازش می‌گرفتید.

ــ باور کنید که از عهدهٔ این کار نتوانستیم بربیاییم. عکس وارنکا را گذاشته بود روی میزش، همه‌اش می‌آمد پیش من و از وارنکا و زندگی خانوادگی حرف

می‌زد و می‌گفت که هر آدمی در زندگی خود باید این گام خیلی مهم را بردارد، باید ازدواج کند. غالباً به آپارتمان کوالنکو هم می‌رفت اما به هیچ وجه حاضر نبود شیوهٔ زندگی خود را تغییر دهد، بلکه به عکس تصمیمش در زمینهٔ ازدواج، نوعی اثر بیمارگونه در او به جا گذاشته بود: تکیده و پریده رنگ شده بود و به نظر می‌آمد که بیش از پیش عمیق‌تر به درون جعبهٔ خود خزیده بود.

می‌آمد پیش من، لبخند کج و ملیحی برلب می‌آورد و می‌گفت: «از واروارا ساویشنا[1] خوشم می‌آید و می‌دانم که بالاخره هر کسی باید ازدواج کند ولی... ولی این موضوع آن قدر ناگهانی و دور از انتظار بود که... باید باز هم فکر کرد». جواب می‌دادم: «این که فکر کردن ندارد! ازدواج کنید و جان خلاص!» می‌گفت: «نه. موضوع به این سادگی‌ها نیست! ازدواج اقدامی است خیلی جدی! آدم باید تکالیف و مسئولیت‌هایی را که برای زندگی آینده‌اش به عهده می‌گیرد کاملاً سبک و سنگین کند وگرنه... ممکن است طوری بشود. از این موضوع آن قدر نگرانم که شب‌ها خوابم نمی‌برد. راستش را بخواهید می‌ترسم. او و برادرش طرز تفکر عجیب و غریبی دارند. می‌دانید، استدلال‌هایی هم که می‌کنند عجیب و غریب است، اخلاق هر دوشان هم تند و پر خروش است. می‌ترسم ازدواج کنم و یک وقت گرفتار دردسر شوم».

از همین جهت بود که به خواستگاری نمی‌رفت و با امروز و فردا کردن‌هایش زن مدیر و سایر زن‌های‌مان را سخت دلخور می‌کرد. مدام به تکالیف آتی خود می‌اندیشید و در همان حال هر روز خدا به دیدن وارنکا می‌رفت و او را با خود بیرون می‌برد ـ شاید گمان می‌کرد که در وضعی که داشت لازم بود این کار را بکند ـ و البته از سرزدن به من هم به منظور گفت و گو از زندگی خانوادگی غافل نمی‌ماند. و اگر ناگهان آن Kolossalische Skandal[2] یعنی آن جنجال و رسوایی بزرگ راه نمی‌افتاد به احتمال بسیار زیاد از وارنکا خواستگاری می‌کرد و یکی از پیوندهای بیهوده و غیرضروری و احمقانه‌ای که در سرزمین ما از سر بیکاری و ملال، هزاران هزار بار انجام می‌گیرد تحقق پیدا می‌کرد. در اینجا باید بگویم که خود کوالنکو یعنی برادر وارنکا از همان روز اول

1. Varvara Savvichna

۲. رسوایی خیلی بزرگ (آلمانی). ـ م.

آشنایی با بلیکف از او بدش آمده بود و چشم نداشت ببیندش. مثلاً در جمع ما شانه بالا می‌انداخت و می‌گفت: «نمی‌فهمم، اصلاً سر در نمی‌آورم، چطور می‌توانید وجود این مرد خبیث و سخن‌چین و قیافهٔ نحس را تحمل کنید؟ آقایان، در حیرتم که چگونه راضی می‌شوید در این شهر لعنتی زندگی کنید! هوای اینجا آدم را خفه می‌کند، مسموم می‌کند. و شماها اسمتان را گذاشته‌اید معلم؟ دبیر؟ شما کاغذباز و ظاهرسازید! به جای آنکه معبد علم و دانش بنا کنید مؤسسه‌ای دایر کرده‌اید که کارش بار آوردن آدم‌های سر به زیر و شایسته است. اینجا همان‌قدر بوی گند می‌دهد که پاسدارخانهٔ کلانتری! نه آقایان، بنده چند صباحی هم در خدمت شما می‌مانم، بعد بار و بندیل می‌بندم و راهی ده‌مان می‌شوم. می‌روم ماهی و خرچنگ صید می‌کنم و به دهاتی‌های اوکراینی درس می‌دهم، می‌روم و می‌گذارم که عمرتان را با آن یهودای لعنتی سر کنید». یا آنکه با صدای گاه بم و گاه زیر طوری بلندبلند می‌خندید که اشک از چشم‌هایش راه می‌افتاد و بعد دست‌ها را در هوا تکان می‌داد و با لهجهٔ اوکراینی‌اش از من می‌پرسید: «چرا به خانه‌ام می‌آید؟ از جان من چه می‌خواهد؟ همین‌طور می‌نشیند و به من زل می‌زند».

او حتی بلیکف را به «عنکبوت حشره‌خوار» ملقب کرده بود و پرواضح است که ما از گفتن اینکه خواهرش در نظر دارد با همین «عنکبوت حشره‌خوار» ازدواج کند پرهیز می‌کردیم. یک روز که همسر مدیرمان اشارهٔ مختصری کرد که خوب است خواهرش را به عقد مردی متین و محترم چون بلیکف درآورند اخم کرد و غرولند کنان جواب داد: «این موضوع اصلاً به من مربوط نیست. خواهرم اگر بخواهد با مار عینکی هم ازدواج کند اختیار خودش را دارد، من دوست ندارم در امور دیگران دخالت کنم».

و حالا بقیهٔ این ماجرا را بشنوید. روزی شیر حلال خورده‌ای کاریکاتوری کشید: بلیکف گالوش به پا در خیابان می‌رود، پاچه‌های شلوارش را بالا زده، چتری گرفته بالای سرش و بازو به بازوی وارنکا داده است. اسم کاریکاتور را گذاشته بود: «آنتروپوس دلباخته». می‌دانید، حالت‌های او را بی‌نقص ترسیم کرده بود. از قرار معلوم نه یک شب که شب‌های زیاد روی آن زحمت کشیده بود زیرا کلیهٔ دبیران مدرسهٔ دخترانه و پسرانه و مدرسهٔ علوم دینی و کارمندهای این

مدارس، نسخه‌ای از کاریکاتور را دریافت کرده بودند. نسخه‌ای از آن به دست بلیکف هم رسید و تأثیر خیلی بدی در او بجا گذاشت.

روز یکشنبه بود، اول ماه مه. کلیهٔ معلم‌ها و محصل‌ها قرار گذاشته بودیم جلو مدرسه‌مان جمع شویم و از آنجا به عنوان گردش دسته‌جمعی، پای پیاده به بیشهٔ حومهٔ شهر برویم. آن روز من و بلیکف به اتفاق هم از خانه درآمدیم. قیافه‌اش آن قدر گرفته بود که به سبزی می‌زد. با لب‌های لرزانش گفت: «راستی که چه آدم‌های خبیث و بد طینتی پیدا می‌شوند!» دلم به حالش سوخت. و فکرش را بکنید درست در همان لحظه کوالنکو را دیدم که روی دوچرخه‌ای رکاب می‌زد و پشت سرش وارنکا بر زین دوچرخه‌ای دیگر ــ خسته و گلگون و غرق عرق و در عین حال شاد و خندان. وارنکا داد زد: «ما زودتر از شما می‌رسیم! هوا عالی است، آن قدر عالی که معرکه است!» و دمی بعد آن دو از نظرمان ناپدید شدند. رنگ سبزگون چهرهٔ بلیکف به سفیدی گرایید، چنان بود که انگار منگ و کرخت شده بود. از رفتن بازماند و به من زل زد... بعد پرسید: «این دیگر چه جورش است؟ نکند دچار خطای باصره شده‌ام؟ آخر مگر شایسته است مردی با داشتن مقام علمی یا همین طور زنی متین و موقر، دوچرخه‌سواری کنند؟» گفتمش: «چرا که نه؟ کجای این کار زشت است؟ اگر هوس دوچرخه‌سواری به سرشان زده باشد چه اشکالی دارد؟» او که از خونسردی من حیرت کرده بود داد زد: «چطور ممکن است؟ چه می‌فرمایید آقا؟!» بهت و حیرتش آن قدر زیاد بود که از گردش گروهی آن روز منصرف شد و به خانه بازگشت.

فردای آن روز دست‌هایش را با حالت عصبی یکبند به هم می‌مالید و اندامش را گهگاه طوری تکان می‌داد که انگار یکه می‌خورد. قیافه‌اش نشان می‌داد که حالش خوش نبود. آن روز برای اولین بار کلاس درس را پیش از وقت تعطیل کرد و از مدرسه بیرون رفت. ناهار هم نخورد، و تنگ غروب بی‌توجه به هوای گرم تابستانی لباس‌های ضخیم پشمی‌اش را پوشید و پاکشان به خانهٔ کوالنکو رفت. وارنکا رفته بود بیرون.

کوالنکو که تازه از خواب قیلوله بیدار شده بود و سخت بی‌حوصله می‌نمود اخم کرد و با لحن سردی گفت: «استدعا می‌کنم بفرمایید بنشینید».

بلیکف حدود ده دقیقه بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد نشست، سپس گفت: «خدمتتان آمده‌ام تا کمی درددل کنم. باور کنید سینه‌ام پر از درد است. نمی‌دانم کدام مفتری حرامزاده‌ای تصویر مضحکی از من کشیده در معیت خانمی که نزد من و شما عزیز و محترم است. وظیفهٔ خود می‌دانم به شما اطمینان بدهم که من در این ماجرا تقصیری ندارم... از جانب بنده کمترین مستمسکی برای این عمل زشت به دست کسی داده نشده است بلکه به عکس، در تمام این مدت رفتار و کردارم کاملاً شایسته بود».

کوالنکو عبوس و خموش نشسته بود. بلیکف لحظه‌ای چند درنگ کرد، سپس آهسته و با لحنی اندوهناک ادامه داد: «موضوع دیگری هست که باید با شما در میان بگذارم. بنده سال‌هاست که کارمند دولتم ولی شما هنوز تازه‌کارید، از این رو در مقام همکاری که تجربهٔ بیشتری دارد وظیفهٔ خود می‌دانم به شما هشدار بدهم. دوچرخه‌سواری برای کسی که تعلیم و تربیت جوانان را به عهده دارد اصلاً سرگرمی برازنده‌ای محسوب نمی‌شود». کوالنکو با صدای بم خود پرسید: «چرا برازنده نیست؟» بلیکف جواب داد: «میخاییل ساویچ، اینکه احتیاج به توضیح ندارد! مگر موضوعی که عنوان کردم قابل درک نیست؟ اگر قرار باشد معلمی دوچرخه‌سواری کند پس می‌فرمایید شاگردها چه بکنند؟ لابد آنها هم باید پایشان را هوا کنند و روی سرشان راه بروند! گذشته از این چون تا امروز هیچ بخشنامه‌ای در مورد مجاز بودن دوچرخه‌سواری صادر نشده است پس ارتکاب چنین عملی را باید غیرمجاز شمرد. باور بفرمایید دیروز وقتی همشیره‌تان را روی زین دوچرخه دیدم چشم‌هایم سیاهی رفت، وحشت برم داشت! آخر زن و دوچرخه‌سواری؟! وحشتناک است آقا، وحشتناک!» کوالنکو پرسید: «منظورتان از این حرف‌ها چیست؟» جواب داد: «منظورم برحذر کردن شما از ارتکاب این اعمال است. میخاییل ساویچ شما هنوز جوانید، آیندهٔ خوبی در انتظار شماست، بنابراین باید کاملاً مواظب رفتارتان باشید و جانب احتیاط را هرگز از دست ندهید. ولی شما به این موضوع اصلاً اهمیت نمی‌دهید! پیراهن قلاب‌دوزی تنتان می‌کنید، یک مشت کتاب می‌زنید زیر بغلتان و با همان قیافه در کوچه و خیابان راه می‌افتید. حالا هم که دوچرخه‌سواری می‌کنید! ترسم از این است که خبر دوچرخه‌سواری شما و

همشیره‌تان به گوش آقای مدیر و بعد هم به گوش سرپرست مدرسه برسد... خودتان بفرمایید، کجای این عمل در شأن یک معلم است؟» کوالنکو که از شدت خشم سرخ شده بود گفت: «دوچرخه‌سواری من و خواهرم به هیچ کس مربوط نیست. هر کسی هم که بخواهد در امور خصوصی و خانوادگی من دخالت کند گوشش را می‌گیرم و می‌فرستمش به درک!» بلیکف به پا خاست. رنگ صورتش شده بود عین گچ. گفت: «حالا که با این لحن تند با من حرف می‌زنید محال است که بتوانم به گفت و گوی‌مان ادامه بدهم! و خواهش می‌کنم از این پس در حضور من از رؤسا با این لحن حرف نزنید. احترام مقامات را باید رعایت کرد» کوالنکو با نگاهی که خشم در آن موج می‌زد به او زل زد و سؤال کرد: «مگر من دربارهٔ مقامات حرف بدی زدم؟ اصلاً خواهش می‌کنم راحتم بگذارید. من مرد شرافتمندی هستم و هیچ خوش ندارم با آدمی مثل شما همکلام شوم. از آدم‌های سخن‌چین بدم می‌آید، ازشان بیزارم!» بلیکف دستپاچه شد و در حالی که علایم وحشت بر چهره‌اش نمایان شده بود آمادهٔ رفتن شد. آخر در تمام عمرش این اولین بار بود که با پرخاش و درشتگویی روبرو می‌شد. همچنان‌که از سرسرا بیرون می‌رفت تا پا روی پاگرد پله‌ها بگذارد گفت: «هرچه دلتان می‌خواهد می‌توانید بگویید ولی من باید به شما هشدار بدهم: چون ممکن است کسی حرف‌های‌مان را شنیده باشد و از آنجایی که خوشم نمی‌آید گفته‌های‌مان را تعبیر و تفسیر کنند و یک وقت برایم حرف دربیاورند ناچارم صحبت‌های امروزمان را... البته در خطوط کلی‌اش، به آقای مدیر گزارش کنم». دراین اثنا کوالنکو به پشت یقهٔ پیراهن او چنگ انداخت، به طرف پله‌ها هولش داد و بانگ زد: «گزارش! برو گزارش بده!» بلیکف تعادلش را از دست داد و در حالی که تاپ‌تاپ برخورد گالوش‌هایش به دیوار و به نرده در راه‌پله طنین‌انداز شده بود تا پایین پله‌های دراز و پیچ واپیچ، به سلامت فرو غلتید. پای آخرین پله از زمین بلند شد و دست به بینی‌اش برد تا مطمئن شود که عینکش نشکسته است. اما در لحظه‌ای که از آن بالا فرو می‌غلتید وارنکا همراه دو زن دیگر به پای پله‌ها رسیده بود و قصد داشت بالا برود. آن سه همان‌جا ایستاده بودند و منظرهٔ سقوط او را تماشا می‌کردند. این بدترین حادثه در زندگی بلیکف بود. ترجیح می‌داد گردن و حتی جفت پایش می‌شکست اما مضحکهٔ این

و آن نمی‌شد. با خود فکر می‌کرد که حالا دیگر تمام مردم شهر ـ از آن جمله مدیر و سرپرست مدرسه ـ از این ماجرا با خبر می‌شوند ـ «آه، نکند طوری بشود!» ـ کاریکاتور تازه‌ای از او می‌کشند و بالاخره هم مجبورش می‌کنند از کار کناره گیری کند...

در لحظه‌ای که بلیکف به پا خاست وارنکا او را بجا آورد و تا چشمش به قیافه و ریخت مضحک و پالتو مچاله شده و گالوش‌های او افتاد به تصور آنکه پای ولی لغزیده و موجب سقوط ناگهانی‌اش شده بود نتوانست جلو خندهٔ خود را بگیرد و به قهقهه خندید.

و با همین «قاه ـ قاه ـ قاه» پرطنین بود که همه چیز تمام شد: هم ازدواج و هم موجودیت زمینی بلیکف. او دیگر نه تنها حرف‌های وارنکا را نمی‌شنید بلکه هیچ‌جا را نمی‌دید. همین که به آپارتمان خود بازگشت پیش از هرکاری عکس وارنکا را از روی میز برداشت، بعد در رختخواب دراز کشید و دیگر بلند نشد.

سه روز بعد آشپزش آفاناسی نزد من آمد، از وخامت حال ارباب خود آگاهم کرد و با من در مورد احضار پزشک، صلاح مصلحت کرد. به دیدنش رفتم. در زیر پشه‌بند، لحافی روی خود انداخته و ساکت و خاموش دراز کشیده بود. هرچه می‌پرسیدم جز «آه» یا «نه» نمی‌گفت و باز سکوت می‌کرد. آفاناسی هم که بوی گند ودکا می‌داد با قیافه‌ای گرفته و عبوس، در همان اتاق مشغول قدم زدن بود.

یک ماه بعد بلیکف درگذشت. در مراسم خاکسپاری‌اش، همه‌مان یعنی کلیهٔ معلمان و کارمندان دو دبیرستان و یک مدرسهٔ علوم دینی شرکت کردیم. روزی که او را توی تابوت دیدم حالت صورتش ملایم و دلپذیر و حتی شاد بود انگار از اینکه بالاخره توی جعبه‌ای جایش داده بودند که هرگز از آن خارج نخواهد شد احساس رضایت می‌کرد. بله، سرانجام به آرزوی خود رسیده بود! آن روز هوا هم ـ گفتی به همین مناسبت ـ ابری و بارانی بود از این رو همه‌مان گالوش به پا کرده بودیم و چتر در دست داشتیم. وارنکا هم در این مراسم حضور یافته بود. و هنگامی که تابوت را به گور می‌سپردند از چشم‌هایش اشک جاری شد. آن روز متوجه شدم که زن‌های اوکراینی یا غش‌غش می‌خندند یا زار زار

می‌گریند، خلق و خوی‌شان معمولاً حد وسط نمی‌شناسد.

اعتراف می‌کنم که من از دفن و کفن آدم‌هایی چون بلیکف حقیقتاً لذت می‌برم. در راه بازگشت از گورستان در قیافه‌های همه‌مان حالتی از حجب و فروتنی نمایان بود، کسی از ما مایل نبود احساس آمیخته به لذت خود را آشکار سازد. این احساس مرا به یاد زمان‌های خیلی دور می‌انداخت یعنی به یاد زمانی که هنوز بچه بودم. در آن دوران هر وقت پدر و مادرمان بیرون می‌رفتند و ما را تنها می‌گذاشتند یکی دو ساعت در باغمان می‌دویدیم و ورجه ورجه می‌کردیم و از آزادی مطلقی که نصیب‌مان شده بود لذت می‌بردیم. آه آزادی، آزادی! حتی اشارهٔ مختصری به این کلمه و امید ضعیفی به امکان دستیابی به آن، کافی است تا روح انسان بال در بیاورد، مگرنه؟

سر حال از گورستان به شهر بازگشتیم. هنوز هفته‌ای از مرگ بلیکف نگذشته بود که زندگی به بستر سابق خود بازگشت ــ همچنان سخت و خشونتبار، همچنان ملال‌انگیز و بی‌معنی که هیچ بخشنامه‌ای نه کاملاً ممنوعش می‌کرد، نه کاملاً مجاز. یک کلام همان بود که بود. درست است که بلیکف را دفن کردیم ولی جامعهٔ ما هنوز هم از این آدم‌های «جعبه‌ای» فراوان دارد و باور بفرمایید که در آینده هم از تعدادشان کم نخواهد شد!

ایوان ایوانیچ پیپ خود را گیراند و گفت:

ــ بله، همین‌طور است، همین‌طور.

و بورکین تکرار کرد:

ــ در آینده هم از تعدادشان کم نخواهد شد!

این را گفت و از انبار درآمد. او مردی بود تا حدودی کوتاه قد، کم و بیش چاق، کاملاً طاس، با ریش مشکی انبوهی که نزدیک بود به کمربندش برسد. دو سگ شکاری‌اش هم از پی او از انبار بیرون دویدند.

بورکین نگاهش را به آسمان دوخت و گفت:

ــ ماه را ببینید! چه ماهی!

نیمه شب بود. در سمت راست آنها سراسر ده گسترده شده و یگانه کوچهٔ دراز آن به طول حدود پنج ورست تا دوردست‌ها امتداد یافته بود. همه‌جا و همه‌چیز در سکوتی سنگین و خوابی ژرف فرو رفته بود ــ نه حرکتی، نه

صدایی! آدم باورش نمی‌شود که در طبیعت، چنین سکوتی وجود داشته باشد. در شب مهتابی انسان از دیدن کوچهٔ وسیع ده و کلبه‌های روستایی و خرمن‌ها و بیدهای خفته احساس آرامش می‌کند. و کوچهٔ غرق در سکوت و سکون، کوچه‌ای که از رنج‌ها و زحمت‌ها و گرفتاری‌ها و غم‌ها به سایه‌های شب پناه برده است سخت زیبا و ملایم و اندوهناک می‌نماید و به نظر می‌رسد که ستارگان نیز با چشمانی آکنده از مهر و نوازش به آن می‌نگرند و انسان خیال می‌کند که فساد و پلیدی از جهان رخت بربسته است. در سمت چپ، در آن سو ده، دشتی آغاز شده و تا افق دوردست امتداد یافته بود. در سرتاسر پهنهٔ آن نیز که غرق در فروغ مهتاب بود نه حرکتی به چشم می‌خورد، نه صدایی به گوش می‌رسید. ایوان ایوانیچ تکرار کرد:

ــ بله آقا، همین‌طور است. ببینم، مگر خود ما که در شهر، در هوای ناسالم و سنگین آن زندگی می‌کنیم و هیچ کاری نداریم جز آنکه روزها چندین ورق کاغذ به دردنخور را سیاه کنیم و شب‌ها به عرق و ورق پناه ببریم آیا در نوعی جعبه به سر نمی‌بریم؟ تمام عمرمان را در میان بیکاره‌ها و مرافعه‌گرها و احمق‌ها و زن‌های مهمل می‌گذرانیم و هر روز مشتی مزخرف و لاطایل تحویل همدیگر می‌دهیم ـ مگر این اسمش جعبه نیست؟ حالا اگر حال و حوصله‌اش را داشته باشید حاضرم داستان بسیار جالب و آموزنده‌ای برایتان تعریف کنم.

ــ نه برادر، دیروقت است، باید خوابید. خداحافظ تا فردا!

هر دو به درون انبار رفتند و روی بستری از کاه خشک دراز کشیدند، زیر پتو خزیدند و چشم‌های‌شان را بستند اما ناگهان صدای پای سبکی به گوش‌شان رسید: تاپ، تاپ... یک کسی در اطراف انبار مشغول پرسه‌زدن بود؛ چند قدم برمی‌داشت، می‌ایستاد و باز: تاپ، تاپ... سگ‌ها غریدند. بورکین گفت:

ــ این ماورا، زن کدخداست.

باز سکوت برقرار شد. ایوان ایوانیچ به پهلوی دیگر خود غلتید و گفت:

ــ آشکارا به آدم دروغ می‌گویند، انسان دروغ‌شان را می‌بیند و می‌شنود ولی درست به خاطر آنکه دروغ و ریاشان را تحمل می‌کند، احمقش می‌انگارند. حقارت‌ها و آزردگی‌ها را تحمل می‌کنیم ولی آن قدر شهامت نداریم با صدای رسا اعلام کنیم که طرفدار انسان‌های آزاده و شرافتمند هستیم. خود ما هم دروغ

می‌گوییم و در همان حال لبخند هم می‌زنیم. چرا؟ به خاطر چه؟ به خاطر یک لقمه نان، به خاطر یک گوشهٔ گرم و نرم، به خاطر مقام و رتبهٔ ناچیزی که یک پاپاسی هم ارزش ندارد. نه، این نوع زندگی به درد آدم نمی‌خورد!

ـ این دیگر قصه‌ای است از کتابی دیگر! ولی حالا وقت خواب است ایوان ایوانیچ!

ده دقیقه بعد بورکین خواب رفت. اما ایوان ایوانیچ دائم این پهلو و آن پهلو می‌شد و آه می‌کشید، سپس به پا خاست، از انبار بیرون رفت، در آستانهٔ در آن نشست و پیپ خود را گیراند.

۱۸۹۸

انگور فرنگی[1]



سرتاسر آسمان از صبح خیلی زود پوشیده از ابر باران‌زا بود. گرم نبود اما آرامش و ملال بر همه‌چیز حکومت می‌کرد ـ درست مانند روزهای عبوس و گرفته‌ای که ابر از دیربار برفراز دشت معلق می‌ماند و برخلاف انتظار انسان از یک قطره باران دریغ می‌دارد. ایوان ایوانیچ دامپزشک و بورکین معلم از راه‌روی خسته شده بودند، دشت هم در نظرشان بیکران می‌نمود. روبه‌روی‌شان، در دوردست‌ها آسبادهای آبادی میرونیسیتسکی[2] به زحمت تمیز داده می‌شدند. در سمت راست ده، تپه‌هایی امتداد یافته و در پس کلبه‌های روستایی ناپدید شده بودند. آن دو می‌دانستند که آنجا رودخانه‌ای جاری است و در کرانهٔ آن مرغزاری هست و بیدستان سرسبز و ملک اربابی. می‌دانستند که چنانچه یکی از همین تپه‌ها را بالا بروند و به پیرامون خود بنگرند دشت دیگری خواهند دید با تیرهای تلگراف و قطاری که از دور به کرمی خزنده می‌ماند. در هوای صاف و بی‌ابر، از آن بالا حتی خود شهر هم دیده می‌شود. اکنون در این هوای ملایم که طبیعت نیز آرام و اندیشناک به نظر می‌آمد، وجود آن دو از عشق به این دشت بی‌کران مالامال شده بود و آنها به عظمت و شکوه و زیبایی سرزمین‌شان می‌اندیشیدند.

بورکین گفت:

ـ آن شبی که در انبار کدخدا پروکوفی بیتوته کرده بودیم شما قصد داشتید سرگذشتی برایم تعریف کنید.

۱. این داستان، ادامهٔ داستان قبلی است.

2. Mironisitski

ــ بله، درست است. آن شب در نظر داشتم سرگذشت برادرم را حکایت کنم.

آنگاه آه بلندی کشید و پیپش را گیراند و آمادهٔ نقل روایت شد اما درست در همان لحظه ناگهان باران گرفت. در مدتی کمتر از پنج دقیقه ریزش باران به قدری شدید شد که مشکل بود انسان بتواند بند آمدن آن را پیش‌بینی کند. آنها از رفتن باز ماندند و به فکر فرو رفتند. سگ‌های سراپا خیس‌شان دم‌ها را بین پاهای‌شان جمع کرده و نگاه‌های محبت‌آمیزشان را به آن دو دوخته بودند. بورکین گفت:

ــ باید پناهگاهی پیدا کنیم. چطور است به خانهٔ آلیوخین[1] برویم؟ زیاد دور نیست.

ــ موافقم.

به یک سو پیچیدند و در دشتی درو شده آن قدر به چپ و راست رفتند تا بالاخره به جاده رسیدند و به زودی صنوبرها و باغ و بعد شیروانی سرخ رنگ انبارها را مشاهده کردند. سطح رودخانه درخشید و منظرهٔ آبگیر بزرگ و آسیاب و محل مخصوص آب‌تنی، پیش‌روی‌شان گسترده شد. اینجا سوفینو[2] نام داشت و محل اقامت آلیوخین بود.

سر و صدای آسیاب به قدری زیاد بود که هیاهوی باران شنیده نمی‌شد. سد آب می‌لرزید. اسب‌ها، خیس از باران، با سرهای فرو آویخته‌شان کنار گاری‌ها ایستاده بودند و عده‌ای روستایی گونی بر سر کشیده شتابان آمد و شد می‌کردند. هوا دم داشت، زمین گل‌آلود و چسبناک بود. آبگیر، منظره‌ای سرد و غضب‌آلود داشت. آن دو در تمام وجودشان احساس ناپاکی و رطوبت و ناراحتی می‌کردند، پاهای‌شان از گل چسبناک، سنگین شده بود و دمی بعدکه از سد عبور کرده و به انبارهای اربابی نزدیک می‌شدند طوری سکوت کرده بودند که انگار بین‌شان بگومگو شده و دلخوری پیش آمده بود.

در یکی از انبارها ماشین بوجاری با سر و صدای زیاد کار می‌کرد و از در باز انبار ابری از گرد و غبار بیرون می‌زد. خود آلیوخین ــ مردی حدود چهل ساله،

1. Alyokhin 2. Sofino

بلند قامت و فربه، با موهای بلندی که بیشتر به یک پرفسور یا نقاش شبیه‌اش می‌کرد تا به ملاک ـ در آستانهٔ در انبار ایستاده بود. پیراهن سفید از دیرباز ناشسته‌ای به تن داشت که کمربندی از طناب به آن بسته و به جای شلوار، زیرشلواری بلندی پوشیده بود، به چکمه‌هایش گل و کاه فراوان چسبیده، گرد و خاک زیادی که روی بینی و چشم‌هایش نشسته بود سیاهرنگ می‌نمود. دو تازه‌وارد را بجا آورد و ظاهراً از دیدن‌شان سخت خوشحال شد. لبخندزنان گفت:

ـ آقایان لطفاً به خانه تشریف ببرید، الان می‌آیم خدمت‌تان.

خانه‌اش بزرگ و دو طبقه بود. خود آلیوخین در طبقهٔ همکف، در دو اتاقی که سقف گنبدی و دو پنجرهٔ کوچک داشت و زمانی محل سکونت مباشرهایش بود زندگی می‌کرد. مبلمان اتاق‌هایش ساده و بی‌پیرایه بود و در و دیوارها بوی نان جوین و ودکای ارزان قیمت و چرم زین و برگ اسب می‌داد. به اتاق‌های طبقهٔ بالا یعنی اتاق‌های اصلی ساختمان به ندرت، آن هم در مواقعی که مهمان داشت، پا می‌گذاشت. همین که آن دو وارد خانه شدند پلاگه‌یا[1]، خدمتکار آلیوخین به استقبال‌شان آمد. این زن جوان به قدری زیبا و دلربا بود که آن دو همان‌جایی که بودند بهت‌زده ایستادند و به همدیگر نگاه کردند.

آلیوخین که پشت سر آنها وارد سرسرا شده بود گفت:

ـ از تشریف‌فرمایی‌تان بی‌نهایت خوشحالم. هیچ انتظارش را نداشتم.

آنگاه رو کرد به خدمتکار جوان و اضافه کرد:

ـ پلاگه‌یا برای آقایان لباس خشک بیاورید. در ضمن بد نیست من هم لباس عوض کنم، ولی البته باید راه بیفتم یک آب‌تنی حسابی بکنم چون از قرار معلوم از اول بهار تا حالا تنم یک قطره آب به خودش ندیده است. راستی تا اتاق‌ها را مرتب می‌کنند خوش ندارید با من بیایید، آبی به تن‌تان بزنید؟

پلاگه‌یای خوشگل و مؤدب با آن قیافهٔ نرم و ملایمش قطیفه و صابون آورد و آلیوخین همراه مهمان‌هایش به ساحل آبگیر رفت. آنجا در حالی که لخت می‌شد گفت:

1. Pelageya

ـ بله آقا، مدت‌هاست که آب‌تنی نکرده‌ام. این محل آب‌تنی را پدرم ساخته بود و همان‌طوری که می‌بینید وضعش بد نیست ولی کو فرصت آب‌تنی!

سپس روی پلهٔ سنگی نشست و به موی بلند و گردن خود صابون زد. آب پای پله، در یک دم به رنگ قهوه‌ای سیر درآمد. ایوان ایوانیچ نگاه پرمعنی خود را به سر او دوخت و گفت:

ـ بله، حق با شماست...

و آلیوخین با احساس شرمندگی تکرار کرد:

ـ مدت‌هاست که آب‌تنی نکرده‌ام...

و باز به سر و تن خود صابون زد و آب پای پله، مانند جوهر، رنگ سرمه‌ای تیره به خود گرفت.

ایوان ایوانیچ از اتاقک مخصوص استحمام بیرون آمد، خود را با سر و صدای زیاد به آب زد و در زیر شرشر باران با حرکاتی موزون ماهرانه شنا کرد. امواج ریزی به شکل دوایر تو در تو از پیرامون اندامش به هر سو می‌گریختند و نیلوفرهای سفیدرنگ، روی موج‌ها تاب می‌خوردند. تا وسط‌های آبگیر شنا کرد، سپس غوطه خورد و دقیقه‌ای بعد از نقطه‌ای دیگر سر درآورد و باز شنا کرد. مدام به زیر آب می‌رفت و سعی می‌کرد به ته آبگیر برسد. شناکنان با خود تکرار می‌کرد: «خدای من... خدای من چقدر عالی است!..» تا آسیاب شنا کرد، آنجا چند دقیقه‌ای حرف زد، شناکنان راه بازگشت را در پیش گرفت و هنگامی که به وسط آبگیر رسید به پشت روی آب دراز کشید و صورتش را زیر باران گرفت. بورکین و آلیوخین لباس پوشیده بودند و می‌خواستند بروند اما او همچنان شنا می‌کرد و غوطه می‌خورد و با خود می‌گفت: «خدای من چقدر عالی است!..»

بورکین بانگ زد:

ـ بس کنید!

هر سه به خانه بازگشتند و چراغ اتاق پذیرایی وسیع طبقهٔ بالا را روشن کردند. بورکین و ایوان ایوانیچ با رب‌دوشامبرهای ابریشمی و سرپایی‌های گرم و راحت، روی مبل‌ها نشستند. آلیوخین، شسته و رفته، با موی مرتب در حالی که ردنکت نو به تن کرده بود و از گرما و از نظافت و از جامهٔ خشک و کفش‌های

سبک خود آشکارا لذت می‌برد شروع کرد به قدم زدن. پلاگه‌یای زیبا هم در حالی که به نرمی روی فرش پا می‌گذاشت و لبخند ملیحی بر لب می‌آورد سینی در دست چای و مربا تعارف می‌کرد. در این هنگام بود که ایوان ایوانیچ داستان خود را آغاز کرد و چنین می‌نمود که نه تنها بورکین و آلیوخین بلکه بانوان و سرداران پیر و جوانی که از میان قاب‌های طلایی‌شان به آن سه چشم دوخته بودند به داستان او گوش می‌دادند. ایوان ایوانیچ چنین آغاز کرد:

ـ ما دو برادریم، یکی من که ایوان ایوانیچ صدام می‌زنند و دیگری نیکلای[1] ایوانیچ که دو سالی از من کوچک‌تر است. من علم و دانش را انتخاب کردم و بیکار شدم اما نیکلای همین که نوزده سالش تمام شد به استخدام دولت درآمد و کارمند مالیه شد. پدرمان چیمشا گیمالایـکی از کانتونیست[2]ها بود و پس از آنکه به درجهٔ افسری رسید عنوان اصیل‌زادگی یافت و ملک کوچکی برای‌مان به ارث گذاشت. ملک‌مان را پس از مرگش در مقابل بدهی‌هایی که داشت از چنگ‌مان درآوردند اما به هر تقدیر دوران کودکی‌مان در محیط آزاد روستایی گذشت. شب و روزمان مانند همهٔ بچه‌های ده در دشت و جنگل سپری می‌شد، از اسب‌ها مراقبت و مواظبت می‌کردیم، پوست درخت می‌کندیم، به صید ماهی می‌رفتیم و کارهایی از همین قبیل... لابد می‌دانید که کسی حتی اگر یک بار در عمر خود ماهی جلی صید کرده یا در یک روز سرد و بی‌ابر پاییزی پرواز گروهی باسترکِ کوچنده را برفراز ده دیده باشد دیگر نباید یک شهرنشین شمرد زیرا زندگی آزاد روستایی او را تا آخرین لحظهٔ حیاتش به سوی خود خواهد خواند. برادر نیکلای از کار در ادارهٔ مالیه خسته و کسل شده بود. سال‌ها از پس هم می‌گذشت ولی او هر روز خدا در جای همیشگی‌اش قرار می‌گرفت و هر روز همان کاغذهای همیشگی را سیاه می‌کرد و همان نامه‌های همیشگی را می‌نوشت و هر روز هم فقط به یک چیز می‌اندیشید: به زندگی در ده. و این دلتنگی رفته رفته به آرزوی معینی مبدل شد ــ به آرزوی خریدن خانه و ملک کوچکی بر ساحل یک رودخانه یا دریاچه.

1. Nikolay

۲. Kantonist، در قرن نوزده فرزندان سربازان را در روسیه چنین می‌نامیدند. اینها از بدو تولد به ارتش تعلق می‌گرفتند و در مدارس ابتدایی مخصوصی برای خدمت در ارتش آماده می‌شدند. ـم.

او موجود خوش قلب و مهربانی بود. من دوستش داشتم اما هرگز موافق آن نبودم که انسان در خانه و در ملک شخصی خود برای تمام عمر گوشه‌نشینی اختیار کند. معروف است که آدم فقط به دو ذرع زمین احتیاج دارد ولی آخر این دو ذرع زمین که فقط به درد جسد می‌خورد، نه آدم زنده. و باز رسم شده است بگویند که دلبستگی و علاقهٔ روشنفکران کشورمان را به زمین و آب و ملک روستایی باید به فال نیک گرفت ولی آخر همین املاک روستایی، خودش در حکم دو ذرع زمین است. می‌دانید بریدن از شهر و از مبارزه و هیاهو، در رفتن و به ملک شخصی خود در روستا پناه بردن، اسمش زندگی نیست بلکه خودخواهی و تن‌آسانی و نوعی رهبانیت است اما رهبانیتی فارغ از مشقت و از خود گذشتگی. انسان نه به دو ذرع زمین و نه به آب و ملک روستایی بلکه به سرتاسر کرهٔ خاکی، به کل طبیعت احتیاج دارد تا بتواند کلیهٔ ویژگی‌ها و خصوصیات روح آزاد خود را در فضای پهناور آن نمایان و آشکار کند.

برادرم نیکلای در محل کارش می‌نشست و هیچ آرزویی به دل راه نمی‌داد جز آنکه خانه و ملک کوچکی در ده بخرد و با سبزیجات باغچهٔ خود آش خوشمزه‌ای بپزد و فضای خانه را با بوی دلاویز آن پر کند، آرزو می‌کرد سفرهٔ ناهارش را روی علف سبز بگستراند و تن به آفتاب دهد و همان‌جا چرتی بزند و جلو ملک شخصی خود روی نیمکت کوچکی بنشیند و ساعت‌های متوالی دشت و جنگل را تماشا کند. کتابها و مجلات کشاورزی و هرگونه مقاله‌ای که در این زمینه در سالنامه‌ها چاپ می‌شد غذای روحی‌اش را تشکیل می‌داد و اسباب مسرت خاطرش را فراهم می‌آورد. ناگفته نگذارم که به خواندن روزنامه هم بی‌علاقه نبود اما جز به آگهی‌های مربوط به خرید و فروش زمین کشاورزی و آب و ملک روستایی و رودخانه و آسیاب و باغ و برکه و غیره توجه نداشت. مدام خویشتن را در میان بوته‌های انواع گل و درخت میوه و لانهٔ سار و کندوی عسل و ماهیِ قرمزِ برکه مجسم می‌کرد. این مناظر و تصویرهای خیال‌انگیز، در رابطه با آگهی‌های مختلفی که می‌خواند تغییر شکل می‌دادند اما نمی‌دانم به چه علت وجود انگور فرنگی در همه حال جزءِ لاینفک همهٔ تخیلاتش بود. هیچ آب و ملکی و هیچ گوشهٔ شاعرانه‌ای را ممکن نبود بدون وجود بوته‌های انگور فرنگی در نظر خود مجسم کند. غالباً می‌گفت: «زندگی در ده، راحتی و محاسن

مخصوص به خود را دارد. انسان در بالکن خانه‌اش می‌نشیند، چای می‌خورد و در همان لحظه اردک‌هایش در آب‌های برکه شنا می‌کنند و بوی خوشی در فضا پخش می‌شود... و انگور فرنگی روی بوته می‌رسد».

همیشه نقشهٔ ملک رؤیایی‌اش را روی کاغذ ترسیم می‌کرد و هر بار هم نقشه‌اش شبیه به نقشهٔ قبلی از آب درمی‌آمد: الف ــ خانهٔ اربابی، ب ــ ساختمان مخصوص خدمه، ج ــ باغچه، د ــ انگور فرنگی. او به قصد اندوختن پول سخت امساک می‌کرد: به اندازهٔ کافی نمی‌خورد و نمی‌نوشید و عین گدا لباس می‌پوشید. همه‌اش صرفه‌جویی می‌کرد و آنچه را از شکم مضایقه کرده بود به بانک می‌سپرد، خلاصه آنکه سخت خست به خرج می‌داد. هر دفعه که می‌دیدمش دلم به حالش کباب می‌شد. گهگاه، بخصوص به مناسبت اعیاد مختلف، پول مختصری برایش می‌فرستادم ولی همان را هم به جای آنکه خرج کند یکجا تحویل بانک می‌داد. وقتی فکری در مغز انسان ریشه کند، دیگر چاره‌اش نمی‌شود کرد.

سال‌ها گذشت. او را به استان دیگری منتقل کردند. پا به چهل سالگی گذاشته بود اما هنوز هم آگهی‌های روزنامه‌ها را می‌خواند و پول می‌اندوخت. بعد شنیدم که زن گرفت ــ بیوه‌زن پیر و بی‌ریختی که پول و پله‌ای داشت. البته از طرف برادرم عشق و علاقه‌ای در کار نبود ولی پول این زن می‌بایست نیکلای را به هدف خود یعنی خرید آب و ملکی نزدیک‌تر می‌کرد. زن که گرفت باز از خست دست‌بردار نبود: زنش را نیمه‌سیر و نیمه گرسنه نگه می‌داشت و تمام پول او را به نام خود به بانک می‌سپرد. زن بینوا در خانهٔ شوهر اولش که رییس پستخانه بود زندگی راحت و مرفهی داشت ولی در خانهٔ شوهر دومش که برادرم نیکلای باشد نان سیاه هم به قدر سیر شدن گیرش نمی‌آمد. از این رو رفته رفته پلاسید و رنجور شد و بالاخره هم سه سال بعد، عمرش را به شما داد. ناگفته نماند که در مرگ این زن برادرم خود را به هیچ وجه مقصر نمی‌داند. باور بفرمایید پول هم مانند ودکا انسان را خرفت و احمق می‌کند. یادم می‌آید در شهرمان تاجری پیش از مرگش دستور داده بود برایش یک کاسه عسل ببرند، آن وقت تمام پول‌ها و اسناد بهادارش را یکجا با عسل خورده بود تا مبادا مال و منالش به کسی برسد. روزی در ایستگاه راه‌آهن داشتم یک گله گاو را معاینه

می‌کردم، در همان اثنا چوبداری زیر قطار رفت و پایش قطع شد. بلندش کردیم و به طرف بیمارستان راه افتادیم. از پای او خون فواره می‌زد. راستی که دلخراش بود. اما یارو یکبند عجز و التماس می‌کرد که پای قطع شده‌اش را پیدا کنیم. بالاخره معلوم شد که نگران بیست روبلی بود که توی چکمهٔ آن پا قایم کرده بود.

بورکین گفت:

ـ ترانهٔ دیگری سر داده‌اید. این موضوع چه ربطی به اصل داستان دارد؟

ایوان ایوانیچ اندکی تأمل کرد و سپس ادامه داد:

ـ برادرم پس از مرگ زنش تصمیم گرفت آب و ملکی بخرد. البته انسان ممکن است پنج سال هم چشم بگرداند ولی چیزی که به دل بنشیند گیرش نیاید. برادرم نیکلای بالاخره توسط دلال و با تعهد بازپرداخت بدهی‌های مالک سابق، ملکی خرید به مساحتی تقریبی ۱۲۰ هکتار که خانهٔ اربابی و بنای مخصوص خدمه و یک پارک داشت اما در ملکش نه از باغ میوه خبری بود، نه از انگور فرنگی، نه از برکهٔ پر از اردک. البته رودخانه‌ای در آن جاری بود ولی به علت وجود کارخانهٔ آجرپزی در یک ساحل آن و کورهٔ استخوان‌سوزی جهت تهیهٔ کود کشاورزی در ساحل دیگرش، آب رودخانه، آلوده و قهوه‌ای رنگ بود. با این همه، برادرم نیکلای غم به دل راه نداد. بیست تا نشای انگور فرنگی سفارش داد، آنها را کاشت و شد ملاک درست و حسابی.

پارسال به دیدنش رفتم. می‌خواستم از نزدیک، از اوضاع و احوالش با خبر شوم. خود او در نامه‌هایی که برایم می‌نوشت ملکش را «خلوتگه چومباروکلف[1] که همان گیمالایسکی باشد» می‌نامید. بعد از ظهر بود که به قول او به «خلوتگه چومباروکلف که همان گیمالایسکی باشد» رسیدیم. هوا گرم بود. همه‌جا پر از جوی آب و حصار پرچین و قلمه‌های به ردیف نشاندهٔ کاج و سرو بود به طوری که درمانده بودم چه جوری وارد خانه شوم و اسبم را کجا ببندم. بالاخره راهی پیدا کردم و به طوف خانه رفتم. سگ بور گنده‌ای که بیشتر شبیه به خوک بود تا سگ به استقبالم آمد؛ دلش می‌خواست پارس کند اما از قرار معلوم حالش را نداشت. بعد، کلفت چاق و چلهٔ پابرهنه‌ای که او هم به خوک

1. Tchoumbaroklov

می‌مانست از آشپزخانه بیرون آمد و خبر داد که ارباب ناهارش را خورده و مشغول استراحت است. به اتاقش رفتم. روی تختی نشسته و پتویی بر زانوها انداخته بود. پیر و چاق و شکم‌گنده شده بود. لپ‌ها و دماغ و لب‌هایش طوری فرو آویخته بود که به نظر می‌آمد هر آن ممکن است سرش بیفتد روی پتو و مثل خوک خرخر کند.

روبوسی کردیم و از اینکه روزگاری جوان بودیم و حالا موی‌مان سفید شده و بیش از چند سالی از عمرمان باقی نمانده بود اشک شادی و غم ریختیم. برادرم لباس پوشید تا ملکش را نشانم دهد. راه افتادیم. پرسیدم: «خوب برادر، اوضاع و احوالت چطور است؟» جواب داد: «بدک نیست، ناشکری نمی‌کنم، زندگی خوبی دارم».

حالا دیگر او آن کارمند بزدل و درماندهٔ سابق نبود بلکه به یک ملاک بی‌کم و کاست و به یک ارباب مبدل شده بود. او به وضع جدید خود خو گرفته بود و احساس رضایت خاطر می‌کرد؛ علیه صاحبان هر دو کارخانه اقامهٔ دعوا کرده بود و هرگاه موژیک‌ها «حضرت اشرف» خطابش نمی‌کردند دلگیر می‌شد. تا دلتان بخواهد پرخوری می‌کرد، حالا دیگر خود را در حمام می‌شست و روز به روز هم چاق‌تر می‌شد. البته از فکر آخرت هم غافل نبود و در امور خیریه نه به سادگی بلکه با نوعی تظاهر چشمگیر شرکت می‌کرد. و اما کارهای خیرش چه بود؟ موژیک‌ها را به هر درد و مرضی که مبتلا می‌شدند با روغن کرچک و سودا مداوا می‌کرد و در سالگردهای نامگذاری خود در وسط میدان ده، مراسم دعای شکرگزاری راه می‌انداخت و بعد، به عنوان یک امر واجب، نیم سطل ودکا به ناف موژیک‌ها می‌بست. امان از دست این نیم سطل‌های وحشتناک! ارباب شکم گندهٔ تازه به دوران رسیده، امروز پای دهقان‌ها را به جرم از بین بردن مرتع به ادارات می‌کشاند، و فردا به مناسبتی نیم سطل ودکا به آنها هدیه می‌کند. موژیک‌ها ودکای او را می‌خورند و به سلامتی‌اش هورا می‌کشند و بعد، مست و لایعقل، تعظیمش می‌کنند. می‌دانید، رفاه و آسایش و بهبود زندگی و تن‌آسانی و ولگردی ــ همه و همهٔ اینها ــ در وجود مرد روسی وقیحانه‌ترین خودستایی و خودکامگی را پرورش می‌دهد. برادرم نیکلای که در دوران خدمت در مالیه حتی از ابراز عقاید شخصی‌اش پروا می‌کرد حالا دیگر چیزی جز حقیقت بر

زبان نمی‌آورد آن هم با لحنی که انگار خود جناب وزیر بود که اظهار لحیه می‌فرمود. مثلاً می‌گفت: «کسب سواد و فرهنگ از ضروریات انکارناپذیر بشر است اما برای موژیک جماعت هنوز زود است که باسواد شود» یا «اجرای تنبیه بدنی به طور کلی زیان‌بخش و مذموم است اما در بعضی مواقع، هم اجتناب‌ناپذیر است، هم مفید و مؤثر واقع می‌شود». می‌گفت: «من مردم را می‌شناسم و می‌دانم چطور باید با آنها رفتار کرد. مردم مرا دوست می‌دارند، فقط یک اشارهٔ انگشتم کافی است تا هر کاری را که دلم بخواهد برایم انجام دهند».

و جالب اینجاست که تمام این حرف‌ها را با تبسمی حاکی از مهربانی و فرزانگی می‌زد. در همان اولین روز دیدارمان شاید بیش از بیست بار تکرار کرد: «ما اصیل‌زاده‌ها» یا «ما، نجبا» یا «من به عنوان یکی از اعیان و اشراف روسیه»، و لابد فراموش کرده بود که جدمان یک دهقان معمولی و پدرمان یک سرباز ساده بود. حتی نام خانوادگی در واقع نامأنوس و عجیب و غریب‌مان یعنی چیمشا گیمالایسکی حالا دیگر در نظرش سخت و خوش‌آهنگ و اشرافی می‌آمد.

اما من کار به کار او ندارم، حرف بر سر خود من است. می‌خواهم راجع به تغییری که در مدت کوتاه اقامتم در ملکش، در وجود خودم پدیدار شده بود حرف بزنم. مقارن عصر که به صرف چای نشسته بودم کلفتش پلاگه‌یا بشقابی پر از انگور فرنگی گذاشت روی میز. خیال نکنید که آن را از بازار تهیه کرده بودند بلکه این اولین محصول بیست نشایی بود که برادرم در ملکش کاشته بود. او خنده‌ای کرد و نگاهش را چند دقیقه‌ای به بشقاب دوخت. خاموش بود و اشک شوق در چشم‌هایش می‌درخشید. از فرط هیجان، زبانش بند آمده بود. سپس یک حبه انگور در دهان گذاشت و با وجد و نشاط کودکی که بالاخره اسباب‌بازی مورد علاقه‌اش را به دست آورده بود گفت: «وای که چقدر خوشمزه است!» با حرص و ولع می‌خورد و یکبند می‌گفت: «آه، چقدر خوشمزه است! طعمش را بچش!»

چشیدم. ترش مزه و پوست کلفت بود اما به قول پوشکین: «ظلمت حقیقت، به از فریب بال و پر دهنده». آن روز در وجود برادرم مرد نیک‌بختی را دیدم که آرزوی قلبی‌اش آشکارا برآورده شده، به هدف زندگی‌اش رسیده، به خواسته‌هایش دست یافته و از خود و سرنوشت خود راضی و خشنود بود.

نمی‌دانم به چه علت هر وقت به خوشبختی بشر می‌اندیشیدم همیشه احساس غم و اندوه می‌کردم ولی آن روز با مشاهدهٔ یک انسان کامروا، احساس دردآلودی به من دست داد که شبیه به یأس و درماندگی بود. به خصوص همین که شب شد فشار و سنگینی این احساس را بیشتر از عصر حس کردم. رختخوابم را در اتاقی که جنب اتاق خواب برادرم بود پهن کردند. می‌شنیدم که هر از گاه بلند می‌شد، به طرف ظرف انگور فرنگی می‌رفت و یکی دو حبه در دهان می‌گذاشت. با خود فکر می‌کردم: «راستی که در دنیای ما آدم‌های راضی و خوشبخت کم نیستند! و چه نیروی عظیمی را تشکیل می‌دهند! اصلاً اگر به خودِ زندگی نگاه کنیم چه خواهیم دید؟ در یک طرف وقاحت و بیکارگی اقویا و در طرف دیگر جهالت و فرومایگی ضعفا. به هر کجا که نگاه کنیم فقر وحشتناک و جا تنگی و قلب ماهیت و تزویر و میخوارگی و نارو و دروغ و چاپلوسی می‌بینیم... با این همه در تمام کوچه‌ها و خانه‌ها سکوت و آرامش حکمفرماست. در میان پنجاه هزار جمعیت شهر یکی نیست فریاد بکشد یا با صدای بلند ابراز خشم و انزجار کند. ما فقط کسانی را می‌بینیم که برای خرید روزانه‌شان به بازار می‌روند، روزها می‌خورند و شب‌ها می‌خوابند، مهمل می‌گویند، ازدواج می‌کنند، پیر می‌شوند و مرده‌های‌شان را با حالتی حاکی از خوش‌قلبی به گورستان می‌برند اما آنهایی را که رنج می‌کشند نمی‌بینیم و ناله‌های‌شان را نمی‌شنویم. همهٔ آنچه که در زندگی آدم‌ها ترس و وحشت برمی‌انگیزد در مکانی نامشهود، در پشت صحنه می‌گذرد. همه جا سکوت و آرامش حکومت می‌کند و فقط آمار لال و گنگ است که فریاد اعتراض برمی‌آورد: فلان قدر آدم کارشان به جنون کشیده، فلان قدر سطل ودکا نوشیده شده، فلان قدر کودک از کمبود غذا و بدی تغذیه تلف شده‌اند... لابد این نظم و ترتیب از ضروریات زندگی است، لابد انسان خوشبخت فقط به این دلیل احساس خوشبختی می‌کند که انسان‌های بدبخت، بارگران‌شان را خاموش و بی‌لندلند بر دوش می‌کشند، و چنانچه لب فروبستگی اینان نمی‌بود خوشبختی هم محال بود حاصل شود. این، به نوعی هیپنوتیسم همگانی است. پشت در خانهٔ هر آدم خوشبختی باید یک کسی چکش به دست بایستد و مدام به در خانهٔ او تقه بزند و یادآوری‌اش کند که دنیا آدم‌های بدبخت و محروم هم دارد، گوشزد

کند که هرچقدر هم که او خوشبخت باشد زندگی، دیر یا زود چنگال‌های تیزش را نشان خواهد داد و گرفتاری‌هایی چون فقر و فقدان به او هم روی‌آور خواهد شد و تأکید کند که به روز گرفتاری‌اش احدی درد و فغان او را نخواهد دید و نخواهد شنید همان‌طوری که خود او امروز درد و رنج و نالهٔ دیگران را نمی‌بیند و نمی‌شنود. اما از آنجایی که مرد چکش به دستی وجود ندارد، آدم خوشبخت زندگی‌اش را می‌کند و از گرفتاری‌های جزیی روزمره همان‌قدر نگران و پریشان می‌شود که درخت کبوده از وزش باد. و به همین‌گونه، زندگی‌اش به خوبی و خوشی ادامه پیدا می‌کند.

ایوان ایوانیچ به اینجای داستان که رسید از جای خود بلند شد و باز ادامه داد:

ـ آن شب متوجه شدم که خود من هم آدم راضی و خوشبختی هستم... در همه حال ـ چه موقع صرف ناهار، چه هنگام شکار ـ به دیگران پند می‌دادم که چگونه باید زندگی کرد و چگونه ایمان داشت و چگونه مردم را اداره کرد. من هم مانند برادرم می‌گفتم که علم و دانش به نور می‌ماند و تحصیل آن از ضروریات زندگی است اما برای مردم عادی عجالتاً همان سواد خواندن و نوشتن کفایت می‌کند؛ می‌گفتم که آزادی نعمتی است در حکم هوا، با این همه باید صبر کرد، هنوز زود است که آن را در اختیار عموم قرار دهند. بله، اینها حرف‌هایی بود که آن روزها می‌زدم ولی حالا...

در اینجا نگاه آکنده از خشمش را به بورکین دوخت و پرسید:

ـ ولی حالا می‌پرسم: چرا باید صبر کرد؟ چرا؟ به خاطر کدام ملاحظات و توهمات است که باید صبر کرد؟ به من می‌گویند که همه چیز یکباره به دست نمی‌آید و هر فکر و اندیشه‌ای به تدریج و به موقع خود تحقق پیدا می‌کند. ولی این حرف را چه کسانی می‌زنند؟ به استناد کدام دلیل و برهان می‌شود ثابت کرد که این حرف، عادلانه و منصفانه است؟ شما به نظم و ترتیب اشیا و به قانونمندی پدیده‌ها استناد می‌کنید ولی اگر به عنوان یک موجود زنده، به عنوان یک انسان اندیشمند بر لبهٔ خندقی بایستم و امیدوار باشم که دو سر خندق خود به هم بیایند یا مثلاً گل و لای بیاید و آن را پرکند ـ و این در حالی است که می‌توانستم از روی خندق بپرم یا پلی بر آن بزنم ـ کجای چنین انتظاری با نظم طبیعت و با قانونمندی پدیده‌ها انطباق پیدا می‌کند؟ بنابراین باز هم می‌پرسم:

چرا باید صبر کرد و انتظار کشید؟ وقتی دیگر نیرو و رمقی برای زیستن باقی نمانده باشد از انتظار چه فایده‌ای حاصل می‌شود؟ ولی با همهٔ این حرف‌ها، انسان می‌خواهد و باید زندگی کند!

صبح کلهٔ سحر از ملک برادرم به شهر بازگشتم. از آن روز، شهرنشینی برایم سخت تحمل‌ناپذیر شده است. من از سکوت و آرامش رنج می‌برم، می‌ترسم به پنجره‌های خانه‌ای نگاه کنم چون حالا دیگر برای من منظره‌ای آزاردهنده‌تر از منظرهٔ خانوادهٔ خوشبختی که دور میز نشسته و مشغول صرف عصرانه است وجود ندارد. من دیگر پیر شده‌ام و نه تنها نمی‌توانم مبارزه کنم بلکه حتی قدرت نفرت ورزیدن را هم از دست داده‌ام. در این میان روحم زجر می‌کشد، خودم برآشفته می‌شوم و افسوس می‌خورم و شب‌ها آن‌قدر فکر می‌کنم که سرم داغ می‌شود و خواب از کله‌ام می‌پرد... آه، کاش جوان بودم!

سپس هیجان زده در اتاق قدم زد و تکرار کرد:

ــ بله، کاش جوان بودم!

ولی ناگهان به طرف آلیوخین رفت و در حالی که دست‌های او را به نوبت می‌فشرد با لحن ملتمسانه‌ای گفت:

ــ پاول کنستانتی‌نیچ[1] از دل‌آسودگی پرهیز کنید، نگذارید جانتان دچار خواب و رخوت شود! تا جوان و توانا و شاداب هستید از دستگیری درماندگان غافل نشوید! خوشبختی وجود ندارد، نمی‌تواند هم وجود داشته باشد اما در زندگی اگر مفهوم و هدفی هست چنین مفهوم و چنین هدفی نه در رفاه و خوشبختی خودمان بلکه در چیزی والاتر و مدبرانه‌تر خلاصه می‌شود. پس تا می‌توانید خیرات کنید!

و این همه را با تبسمی رقت‌برانگیز و التماس‌آمیز بیان کرد، گفتی برای شخص خود طلب خیر می‌کرد.

بعد، هر سه در گوشه‌های مختلف اتاق نشستند و سکوت اختیار کردند. از داستان ایوان ایوانیچ نه بورکین ارضا شده بود، نه آلیوخین. شنیدن سرگذشت کارمند بینوایی که انگور فرنگی میل می‌کرد، آن هم هنگامی که بانوان و سپاهیان

1. Pavel Konstantinitch

در تنگ غروب، از میان قاب‌های دور طلایی‌شان مانند آدم‌های زنده به انسان چشم دوخته باشند، سخت ملال‌آور است. نمی‌دانم به چه علت دلشان می‌خواست از مردها و زن‌های ظریف‌اندام و شیک‌پوش گفت و شنود کنند. و همین که در این اتاق پذیرایی نشسته بودند ـ اتاقی که همه چیز آن از چلچراغ پیچیده در لفاف پارچه‌ای گرفته تا مبل‌ها و فرش‌های زیر پا حکایت از آن داشت که روزی روزگاری همان آدم‌های نشسته در قاب‌های زرین، در همین اتاق راه می‌رفتند و می‌نشستند و چای می‌خوردند ـ و همین که پلاگه‌یای خوشگل با قدم‌های سبک و بی‌صدا، این سو و آن سو می‌رفت و از آنان پذیرایی می‌کرد، از هر داستانی به مراتب شیرین‌تر و دلنشین‌تر بود.

آلیوخین دلش برای خواب لک زده بود. او از ساعت سه بامداد سر پا بود و اکنون چشم‌هایش از خستگی بی‌اختیار بسته می‌شد اما از ترس آنکه مهمان‌هایش در غیاب او داستان شیرین و بامزه‌ای تعریف کنند از جایش بلند نمی‌شد. او در قید صحت و سقم روایت ایوان ایوانیچ نبود، همین بس که نه از علوفه سخن می‌گفتند، نه از بلغور و قیر بلکه صحبت از مقوله‌هایی بود که با زندگی روزمرهٔ او رابطهٔ مستقیمی نداشت. از این رو راضی و خشنود بود و دلش می‌خواست باز هم بنشیند و داستان بشنود...

بورکین در حالی که از جای خود برمی‌خاست گفت:

ـ دیگر وقت خواب است. اجازه بفرمایید شب خوشی برایتان آرزو کنم.

آلیوخین شب به خیر گفت و به طبقهٔ پایین رفت، مهمان‌ها در بالا ماندند. اتاق وسیعی که دو تخت قدیمی چوبی با کنده‌کاری پرنقش و نگار در آن قرار داشت، به مهمان‌ها اختصاص داده شده بود. در گوشهٔ اتاق صلیبی از عاج که عیسای مصلوب بر آن نقش خورده بود به چشم می‌خورد. از بستر راحت و خشک‌شان که پلاگه‌یای خوشگل برای‌شان پهن کرده بود بوی دلاویز ملافه‌های نو و پاکیزه برمی‌خاست.

ایوان ایوانیچ آرام و خاموش لخت شد و دراز کشید، سپس در حالی که پتو را بر سر می‌کشید گفت:

ـ خداوندا، ما را که گناهکاریم ببخش!

از پیپش که روی میز بود بوی تند توتون سوخته در فضای اتاق پخش

می‌شد. بورکین تا مدتی نتوانست بخوابد و هر چه سعی کرد نتوانست منشأ این بوی تند و سنگین را کشف کند.

تق‌تق قطره‌های درشت باران بر شیشه‌های پنجره، تا صبح قطع نشد.

۱۸۹۸

دربارهٔ عشق[1]



صبح روز بعد، میز صبحانه با پیراشکی‌های خوش طعم و خرچنگ و کتلت بره، آماده و منتظر آنان بود. هنگام صرف صبحانه نیکونار[2] آشپز وارد اتاق شد و برای تهیهٔ ناهار از مهمان‌ها دستور غذا خواست. او مردی بود میان بالا، با چشم‌های ریز و صورت پف کردهٔ پاک‌تراشی که به نظر می‌آمد ریشش را نتراشیده بلکه مو به مو با منقاش کنده بودند.

آلیوخین گفت که پلاگه‌یای خوشگل دل در گرو عشق این آقای آشپز داشت ولی از آنجایی که او مردی بود دایم‌الخمر و بدقلق، پلاگه‌یا ترجیح می‌داد به جای اینکه رسماً زن او شود، همین‌طور با هم زندگی کنند. اما نیکونار سخت پایبند اصول دین بود، به تأسی از معتقدات مذهبی خود راضی نمی‌شد که «همین‌طور» با هم باشند، مصر بود که پلاگه‌یا به عقد او درآید و جز از این طریق حاضر نبود با وی رابطه داشته باشد. هر بار که مست می‌کرد چاک دهانش باز می‌شد و هرچه فحش چاروداری بلد بود نثار پلاگه‌یا می‌کرد و حتی کتکش می‌زد. همین که نیکونار از حالت طبیعی خارج می‌شد زن جوان دوان دوان به طبقهٔ دوم می‌رفت و می‌گریست. در این گونه مواقع آلیوخین و بقیهٔ خدمه در خانه می‌ماندند تا در صورت لزوم به یاری پلاگه‌یا بشتابند.

نقل این حکایت سبب آن شد که از عشق و عاشقی صحبت کنند. آلیوخین گفت:

ـ عشق چگونه به وجود می‌آید؟ چرا پلاگه‌یا عاشق مردی نشد که از لحاظ

۱. این داستان ادامهٔ دو داستان قبلی است.

2. Nikonar

خصوصیات روحی و ظاهری، مناسب حالش باشد بلکه دلباختهٔ مرد غرغرویی چون نیکونار شد؟ اینجا هر که را ببیند او را «غرغرو» صدا می‌زند. مسألهٔ سعادت شخصی در عشق تا چه حد حائز اهمیت است؟ پاسخ گنگ و مبهم است زیرا دربارهٔ این گونه سؤال‌ها می‌توان به نحو دلخواه بحث کرد. تاکنون در مورد عشق فقط یک حقیقت انکارناپذیر گفته شده است: «این رازی است بزرگ» و بقیهٔ گفتارها و نوشتارها، نه راه حل آن بلکه طرح مسأله است ـ مسأله‌ای که همچنان لاینحل مانده است. توضیح و تفسیری که ظاهراً برای مورد بخصوصی صادق است در ده‌ها مورد دیگر مصداق پیدا نمی‌کند و به نظر من بهتر است که انسان برای هر موردی توضیح جداگانه‌ای بیابد و سعی نکند یک توجیه و تفسیر را به کلیهٔ موارد تعمیم دهد، و به عبارت دیگر به قول پزشک‌ها باید با هر موردی برخورد جداگانه‌ای داشت.

بورکین تأییدکنان گفت:

ـ کاملاً صحیح است.

ـ ما روس‌ها آدم‌های مرتبی هستیم، نسبت به این‌گونه مسائل که لاینحل مانده‌اند خیلی علاقه داریم. معمولاً به عشق نوعی حالت شاعرانه می‌دهند و آن را به گل و بلبل می‌آرایند ولی ما، روس‌ها عشق‌مان را با یک مشت اگر و مگر و اما و سؤال‌های مرگباری که مطرح کردم زینت می‌دهیم و در آن حال هم نامربوط‌ترین و نامناسب‌ترین سؤال‌ها را برمی‌گزینیم. یادم می‌آید زمانی که در دانشگاه مسکو تحصیل می‌کردم همسر مهربان و نازنینی داشتم که هر وقت بغلش می‌کردم فقط به مظنهٔ یک چارک گوشت گوساله و به مقدار پولی که در آخر برج بهش خواهم داد می‌اندیشید. خود ما هم همین‌طور، وقتی عاشق می‌شویم دایم دچار تردید می‌شویم و از خود می‌پرسیم: آیا این کار شرافتمندانه است یا غیر شرافتمندانه؟ عاقلانه است یا نابخردانه؟ کار این عشق به کجا خواهد کشید؟ و سؤال‌هایی از این قبیل. راستش را بخواهید درست نمی‌دانم که این عادتی که ما داریم خوب است یا بد ولی یقین دارم که ایجاد زحمت می‌کند، ارضای‌مان نمی‌کند، اعصاب‌مان را تحریک می‌کند.

از فحوای کلام آلیوخین پیدا بود که قصد داشت داستانی حکایت کند. آنهایی که زندگی‌شان در تنهایی و عزلت می‌گذرد همیشه رازی در سینه دارند

که با کمال میل حاضرند آن را با دیگران در میان بگذارند. در شهر، مردهای مجرد گرمابه و رستوران را پاتوق خود می‌کنند تا فقط امکان آن را داشته باشند که حرف بزنند و البته گاهی اوقات نیز داستان‌های خیلی جالبی برای حمامی‌ها و پیشخدمت‌ها تعریف می‌کنند اما عزب‌های ده غالباً با مهمان‌های‌شان راز دل می‌گویند و سفرهٔ دل می‌گسترند.

و اکنون که آسمان خاکستری رنگ و درخت‌های خیس از باران، از پنجره‌های اتاق نمایان بود چاره‌ای نداشتند جز آنکه در خانه بمانند و داستان بگویند و بشنوند. تازه در چنین هوای بدی جایی هم نبود که بروند. پس آلیوخین گفت:

ـ سال‌هاست، یعنی از وقتی که از دانشکده فارغ‌التحصیل شدم در همین سوفینو زندگی می‌کنم و به کار ملکم می‌رسم. نازپرورده بار آمده بودم و طبعاً به شغل پشت میز نشینی کشش بیشتری داشتم اما بعد از بازگشتم به اینجا ملک‌مان را در گرو طلب‌کارها یافتم و از آنجایی که قسمتی از این بدهی صرف هزینهٔ تحصیلِ خودم شده بود تصمیم گرفتم همین‌جا بمانم و آن‌قدر کار و فعالیت کنم تا بتوانم قرض‌های پدرم را بپردازم و ملک‌مان را از گرو در بیاورم. به دنبال این تصمیم آستین بالا زدم و باید اعتراف کنم که باکم و بیش اکراه، شروع به فعالیت کردم. خاک این ناحیه حاصلخیز نیست و آدم اگر بخواهد در کشت و زرع متضرر نشود یا باید از موژیک‌های وابسته به زمین یا دهقان‌های روزمزد کار بکشد که تقریباً همان آش است و همان کاسه یا اینکه به شیوهٔ روستایی‌ها خود و خانواده‌اش روی زمین کار کنند. راه‌حل دیگری وجود ندارد. اما آن روزها من متوجه این نکات ظریف و دقیق نبودم، حتی یک وجب زمینم را بیکار نمی‌گذاشتم، تمام دهقان‌ها و زن‌های‌شان را از دهات اطراف جمع می‌کردم، آنها را به کار می‌کشیدم و جنب و جوشی راه می‌انداختم که بیا و تماشا کن. در آن میان خود من هم مانند دیگران شخم می‌زدم، بذر می‌پاشیدم، درو می‌کردم و در همان حال دلتنگ می‌شدم و مثل یک گربهٔ روستایی که از زور گرسنگی به خیار جالیز گاز می‌زند دچار احساس انزجار و اشمئزاز می‌شدم و دایم اخم می‌کردم. سراپایم از شدت درد می‌نالید و آن‌قدر خسته می‌شدم که سرپا چرت می‌زدم. اوایل کار فکر می‌کردم که این نوع زندگی کارگری را بتوانم با عادات و فرهنگم

به آسانی انطباق دهم، فکر می‌کردم برای این کار، همین قدر کافی است نظم و ترتیب ظاهری معینی را در زندگی روزمره‌ام مراعات کنم. بله، در طبقهٔ دوم همین خانه ساکن شدم و مقرر کردم که هر روز بعد از صرف صبحانه و ناهار، به من یک گیلاس لیکور بدهند. شب‌ها هم پیش از آنکه بخوابم در بسترم دراز می‌کشیدم و حدود یک ساعت با مطالعهٔ مجلهٔ «پیک اروپا» سرگرم می‌شدم. اما یک روز که ایوان، کشیش ده، به دیدنم آمده بود تمام موجودی لیکورم را در یک نشست خورد و «پیک اروپا» را برد برای دخترش. تابستان‌ها، مخصوصاً در موسم درو که انسان وقت پیدا نمی‌کند حتی سر بخاراند و هرجا که پیش آید ــ از انبار گرفته تا هشتی خانه و کلبهٔ جنگلبان ــ سر بر متکایی می‌گذارد و می‌خوابد کی ممکن است فرصتی برای مطالعه بیابد؟ به این ترتیب بود که بعد از مدتی به طبقهٔ اول نقل مکان کردم. از آن زمان در آشپزخانهٔ مخصوص خدمتکارها غذا می‌خورم و از تمام جلال و جبروت دوران گذشته فقط همین چند تا خدمتکار مانده‌اند که دلم نمی‌آید بیرون‌شان کنم چون سال‌ها به پدرم خدمت کرده بودند.

همان سالی که به ده بازگشتم به عضویت افتخاری محکمهٔ صلح انتخاب شدم، از این روگاه ناچار می‌شدم به شهر بروم و در جلسات کنگره و در دادگاه بخش شرکت کنم که این کار البته برای من نوعی تفریح و سرگرمی بود. آدم اگر دو سه ماه متوالی ــ مخصوصاً در زمستان ــ از اینجا بیرون نرود آن وقت دلش برای فراک و اسموکینگ و مهمانی لک می‌زند. در دادگاه صلح بخش هم آدم با حقوقدان‌هایی نشست و برخاست می‌کند که بعضی از آنها کت و شلوار می‌پوشند، برخی‌ها لباس رسمی، پاره‌ای دیگر فراک... همه‌شان آدم‌هایی هستند که تحصیلات عمومی‌شان در سطح عالی است و بین آنها می‌توان همصحبت‌های خوبی پیدا کرد. می‌دانید انسان بعد از ماه‌ها زندگی در ده که معمولاً روی مورتمه می‌خوابد و توی آشپزخانهٔ خدمه غذا می‌خورد، از لمیدن روی مبل و پوشیدن لباس تمیز و کفش سبک و آویختن زنجیر قضا برگردن، احساس تجمل فراوان می‌کند.

در شهر با گرمی و صمیمیت مورد استقبال قرار می‌گرفتم و با میل و رغبت

به آشنایی با این و آن تن می‌دادم. باید بگویم که آشنایی‌ام با لوگانویچ[1]، رییس دادگاه صلح از تمام آشنایی‌های دیگرم اساسی‌تر و راستش را بخواهید دلنشین‌تر بود. شما او را خوب می‌شناسید و می‌دانید که چه مرد نازنینی است. آشنایی‌مان مصادف بود با محاکمهٔ معروف و پر سر و صدای آتش‌افروزها. رسیدگی به این پرونده دو روز طول کشیده و پاک خسته‌مان کرده بود. در دومین روز محاکمه لوگانویچ نگاهم کرد و گفت: «می‌دانید چه پیشنهادی دارم؟ بیایید ناهار را با هم بخوریم». دعوتش غیرمنتظره بود زیرا از یک طرف آشنایی مختصر ماکم و بیش جنبهٔ رسمی داشت و از طرف دیگر من حتی یک بار هم به خانه‌اش پا نگذاشته بودم. به هتل محل اقامتم رفتم، در عرض چند دقیقه لباس عوض کردم و راهی خانه‌اش شدم، و آنجا سعادت آشنایی با آنا آلکسی‌یونا[2] همسر لوگانویچ را پیدا کردم. آن روزها او هنوز خیلی جوان بود، بیش از بیست و دو سال نداشت به طوری که اولین بچه‌اش هنوز شش ماهه بود. سال‌هاست که از این ماجرا می‌گذرد، از این‌رو امروز مشکل است بگویم که آن زن چه چیز فوق‌العاده‌ای داشت که مورد توجه و پسندم قرار گرفته بود اما آن روز که داشتیم ناهار می‌خوردیم همه چیز برای من به روشنی روز آشکار بود ــ زنی را روبرویم می‌دیدم، جوان و زیبا و مهربان و روشنفکر و پرستیدنی، زنی که نظیرش را تا آن روز ندیده بودم. در همان نگاه اول او را موجودی عزیز و آشنا یافتم انگار که آن صورت و آن چشم‌های مهربان و فرزانه را در دوران کودکی‌ام توی آلبوم عکسی که همیشه روی کمد مادرم قرار داشت، دیده بودم.

در پرونده‌ای که ذکرش رفت چهار مرد یهودی به عنوان یک باند خطرناک، به ایجاد حریق عمدی متهم شده بودند. به عقیدهٔ من اتهام آنها کاملاً واهی و بی‌اساس بود. موقع صرف ناهار، سخت مشوش بودم، به حال متهمان پرونده ابراز دلسوزی می‌کردم و حالا دیگر یادم نیست که چه‌ها می‌گفتم؛ همین قدر به یاد دارم که آنا آلکسی‌یونا مدام سر تکان می‌داد و خطاب به شوهرش می‌گفت: «دمیتری[3]، آخر چطور ممکن است؟»

لوگانویچ مرد مهربانی بود، از آن آدم‌های خوش‌باوری که به طور جدی

1. Louganovitch 2. Anna Alexeyevna 3. Dmitri

معتقدند که اگر پای کسی به محکمه کشیده شده باشد، بی‌تردید تقصیرکار است بنابراین نسبت به انطباق رأی صادره از دادگاه با قانون فقط باید به طور کتبی و قانونی ابراز تردید کرد، نه به طور شفاهی آن هم هنگام صرف غذا و گفت و گوهای خصوصی. با لحن ملایمی می‌گفت: «بنده و شما جایی را به آتش نکشیده‌ایم و به همین علت است که نه محاکمه‌مان می‌کنند، نه به زندان‌مان می‌برند».

لوگائویچ و آنا آلکسی‌یونا بی‌آنکه امانم دهند غذا و مشروب تعارف می‌کردند و اصرار داشتند هرچه بیشتر بخورم و بنوشم. با توجه به پاره‌ای از جزییات زندگی‌شان ــ مثلاً قهوه را با هم درست می‌کردند یا منظور همدیگر را به یک اشاره درمی‌یافتند ــ می‌توانستم به این نتیجه برسم که در صلح و صفا و رفاه زندگی می‌کنند و مقدم مهمان را در خانه‌شان گرامی می‌دارند. آنها پس از صرف ناهار پشت پیانو قرار گرفتند و چهاردستی قطعه‌ای اجرا کردند، بعد هم که هوا تاریک شد من به ملکم بازگشتم. این دیدار در اوایل بهار اتفاق افتاده بود. سرتاسر تابستان را در سوفینو سپری کردم و آن قدر گرفتار کار بودم که حتی فرصت نمی‌یافتم به شهر فکر کنم. اما خاطرهٔ آن زن موبور و خوش‌اندام در هیچ لحظه‌ای ترکم نمی‌گفت؛ به او فکر نمی‌کردم ولی حالی داشتم که انگار سایهٔ نرم و سبک او بر جان و روحم گسترده شده بود.

اواخر پاییز بود که نمایشنامه‌ای را به نفع انجمن خیریه روی صحنه آوردند. به لژ اختصاصی فرماندار رفتم (در موقع آنتراکت به آنجا دعوتم کرده بودند) و ناگهان با آنا آلکسی‌یونا که کنار همسر فرماندار نشسته بود روبرو شدم. و باز نگاهم به همان زیبایی خیره کننده و همان چشم‌های دوست‌داشتنی و مهرآمیز افتاد و باز به نوعی احساس قرابت و نزدیکی کردم. کنار هم نشستیم و بعد، در سرسرای تئاتر صحبت‌کنان قدم زدیم. رو کرد به من و گفت: «شما لاغر شده‌اید. مریض بودید؟» جواب دادم: «بله، به علت سرماخوردگی مختصر کتفم درد می‌کرد. معمولاً در هوای بارانی هم خوابم مختل می‌شود» به صحبتش ادامه داد و گفت: «قیافه‌تان هم افسرده و پژمرده است. بهار گذشته که برای صرف ناهار به منزل ما آمده بودید جوان‌تر و شاداب‌تر از امروز به نظر می‌آمدید. یادم نمی‌رود که آن روز هیجان داشتید و زیاد حرف می‌زدید، بسیار هم جالب توجه

بودید و اعتراف می‌کنم که تا حدودی مجذوب شما شده بودم. در سرتاسر تابستان ــ نمی‌دانم چرا ــ غالباً به یاد شما بودم، امروز هم وقتی داشتم به تئاتر می‌آمدم فکر می‌کردم که شما را خواهم دید» بعد، خندید و تکرار کرد: «ولی امروز پژمرده به نظر می‌آیید. این قیافه، شما را پیر نشان می‌دهد».

روز بعد صبحانه را در منزل لوگانوویچ خوردم. بعد از صبحانه به خانهٔ خارج از شهرشان عزیمت کردند تا آن‌جا را برای فصل زمستان آماده کنند، مرا هم با خود بردند. همان روز به شهر بازآمدیم و نیمه‌شب در محیط گرم و آرام خانوادگی‌شان مشغول صرف چای شدیم. بخاری روشن بود، زن جوان پی در پی به اتاق مجاور می‌رفت تا به دختر کوچکش سر بزند. از آن پس هر وقت گذرم به شهر می‌افتاد حتماً به منزلشان سر می‌زدم. هم آنها به من خو گرفته بودند، هم من به آنها. طوری شده بود که معمولاً مانند یک خودی، بدون اطلاع قبلی به خانه‌شان می‌رفتم. در این گونه مواقع، صدای کشیده‌ای که در گوش من طنین گوشنوازی داشت از اتاق‌های دور به گوش می‌رسید که می‌پرسید: «کی بود؟» و خدمتکار یا دایه جواب می‌داد: «پاول کنستانتی‌نیچ تشریف آورده‌اند.» آنا آلکسی‌یونا آشفته‌حال به استقبال من می‌آمد و می‌پرسید: «پیداتان نیست، کجا بودید؟ نکند گرفتاری داشتید؟»

نگاهش و دست ظریف و پاکی که به طرف من دراز می‌کرد و لباس خانگی و آرایش مو و آهنگ بیان و صدای پایش همیشه برایم تازگی داشت و سخت تحت تأثیرم قرار می‌داد. ساعتی حرف می‌زدیم، ساعتی هم سکوت می‌کودیم و هر یک از ما در دریای افکار خود غوطه‌ور می‌شد. گاهی اوقات هم برایم پیانو می‌زد. اگر خانم و آقا در خانه نبودند منتظرشان می‌ماندم، با دایه حرف می‌زدم، با بچه‌شان بازی می‌کردم و یا به اتاق کار لوگانوویچ می‌رفتم، روی کاناپه دراز می‌کشیدم و روزنامه می‌خواندم. همین که آنا آلکسی‌یونا به خانه باز می‌گشت در سرسرا از او استقبال می‌کردم، خریدهایی را که کرده بود از دستش می‌گرفتم و همیشه هم آنها را ــ نمی‌دانم چرا ــ مثل پسربچه‌ها با شور و هیجان زیاد به اتاق می‌بردم.

یک ضرب‌المثل معروف می‌گوید: «زن بینوا گرفتاری نداشت، رفت یک بچه خوک خرید». این زن و شوهر هم گویا از نداشتن گرفتاری با من طرح

دوستی ریخته بودند. اگر یک وقت تا مدتی در شهر آفتابی نمی‌شدم خیال می‌کردند مریض شده‌ام یا بلایی سرم آمده است و از این بابت سخت مشوش و دلواپس می‌شدند. از اینکه مردی تحصیل کرده و آشنا به چندین زبان به جای آنکه وقت خود را صرف علم و ادب کند در ده به سر می‌برد و مانند سنجابِ گرفتار در قفس مدام در چرخ دوار می‌چرخد و همیشهٔ خدا هم هشتش گرو نه‌اش است، ناراحت بودند. گمان می‌کردند که من رنج می‌کشم و اگر می‌خندم و غذا می‌خورم و حرف می‌زنم صرفاً قصد آن دارم که رنج‌هایم را از دیگران کتمان کنم. حتی در لحظه‌هایی هم که خوش و سرحال بودم احساس می‌کردم که با نگاه‌های کنجکاوشان سراپایم را می‌کاوند. بخصوص هر بار که گرفتاری پیدا می‌کردم یا از جانب یکی از طلبکارانم در مضیقه قرار می‌گرفتم یا نقدینگی‌ام کفاف بازپرداخت یکی از بدهی‌های فوری‌ام را نمی‌داد بیش از پیش ناراحت می‌شدند. در این گونه مواقع زن و شوهر به طرف پنجرهٔ اتاق می‌رفتند، یکی دو دقیقه با هم پچ‌پچ می‌کردند، سپس لوگانویچ به طرف من می‌آمد، قیافهٔ جدی به خود می‌گرفت و می‌گفت: «پاول کنستانتی‌نیچ اگر گرفتاری مالی پیدا کرده‌اید از طرف خودم و زنم از شما خواهش می‌کنم رودربایستی را کنار بگذارید و هر مقدار پولی که مورد احتیاج‌تان است از ما بپذیرید» و در همان حال گوش‌هایش از شدت هیجان سرخ می‌شد. گاهی اوقات نیز چنین اتفاق می‌افتاد که زن و شوهر ــ باز کنار پنجره ــ پچ‌پچ کنند، بعد لوگانویچ با گوش‌های سرخش به من نزدیک شود و بگوید: «من و زنم مصرانه از شما تقاضا می‌کنیم این هدیهٔ ناقابل را از ما بپذیرید» این را می‌گفت و یک قوطی سیگار یا یک جفت دکمه سردست یا مثلاً یک چراغ لامپا به من هدیه می‌کرد. البته من هم در ازای آن همه محبت‌شان، به سهم خودم از ده‌شکار پرنده و کره و گل برایشان می‌فرستادم. در اینجا باید اضافه کنم که آنها آدم‌های متمکن و مرفهی بودند.

موقعی که فعالیتم را در ده شروع کردم حساب کار دستم نبود، از هر کسی که امکان داشت پول قرض می‌کردم اما تحت هیچ شرایطی ممکن نبود از لوگانویچ و زنش پول بگیرم. البته این توضیح واضحات نیاز به گفتن نداشت! آن روزها شوریده بخت بودم. همه‌جا ــ چه در خانه، چه در مزرعه، چه در انبار ــ جز به یاد او نبودم، سعی داشتم به راز این زن جوان و زیبا و باهوش که با مردی

نه چندان جالب و تقریباً پیر ــ لوگانوویچ چهل سال را شیرین داشت ــ ازدواج کرده و از او بچه‌دار شده بود پی‌ببرم، می‌خواستم از راز این مرد مهربان و ساده‌لوح و نه چندان جالب ــ مردی که استدلال و قضاوتش از روی سلامت فکر بود، مردی که در مجالس رقص و شب‌نشینی با حالتی حاکی از پژمردگی و فرودستی و بی‌اعتنایی و با قیافه‌ای شبیه به قیافهٔ دکاندارها در جمع آدم‌های درست و حسابی حضور می‌یافت، مردی که خود را محق می‌دانست خوشبخت باشد و زنی مانند آنا برایش فرزند بزاید ــ سر در بیاورم. دایم سعی می‌کردم بفهمم چرا این زن می‌بایست حتماً با او برخورد می‌کرد، نه با من. و چه لزومی داشت که در زندگی من و او چنین اشتباه وحشتناکی رخ دهد.

هر بار که به شهر می‌رفتم از چشم‌ها و از نگاه او پی می‌بردم که چشم به راه من بود و اعتراف می‌کرد که از صبح آن روز حدس می‌زده است که به دیدنش خواهم آمد. ساعت‌ها حرف می‌زدیم، سکوت می‌کردیم. اما از عشق سوزان‌مان حتی یک کلمه بر زبان نمی‌آوردیم و این احساس را با شرم و حسد مکتوم می‌کردیم. از هرچه که ممکن بود این راز دل را بر خود ما آشکار سازد هراس داشتیم. با عشقی لطیف و شگرف دوستش داشتم اما کلاهم را قاضی می‌کردم و از خود می‌پرسیدم: حالا که توش و توانی کافی نداریم از عشق‌مان چشم بپوشیم و آن را واپس زنیم عاقبت این کار به کجا خواهد کشید؟ به نظر من محال می‌آمد که عشق آرام و غم‌انگیزم ناگهان زندگی سعادتبار شوهر و فرزندش را و زندگی همهٔ ساکنان آن خانه را که آن همه دوستم می‌داشتند و آن همه به من اطمینان می‌کردند به طرز خشونت‌باری درهم بریزد. آیا این شرافتمندانه بود؟ او چه بسا به هرجا که بخواهم با من بیاید اما به کجا؟ به کجا می‌توانستم ببرمش؟ باز اگر خودم زندگی خیال‌انگیز و قشنگی می‌داشتم یا مثلاً مبارز راه وطن یا دستکم دانشمند یا هنرپیشه یا نقاش سرشناسی می‌بودم ممکن بود وضع فرق کند وگرنه چه لطفی داشت که او را از یک زندگی عادی برهانم و در دام زندگی عادی دیگری ــ و ای بسا زندگی عادی‌تر دیگری ــ گرفتار کنم؟ با این تفصیل، خوشبختی‌مان تا چه مدت دوام پیدا می‌کرد؟ و اگر من مریض می‌شدم یا می‌مردم یا مثلاً عشق‌مان به آخر خط می‌رسید به سر او چه می‌آمد؟

از قرار معلوم او هم به همین‌گونه فکر می‌کرد؛ به شوهرش، به بچه‌هایش و

بــه مــادرش ـ مــادری کــه دامــاد را مــانند فــرزند خــود دوست مــی‌داشت ـ می‌اندیشید. اگر تسلیم احساس خود می‌شد به ناچار می‌بایست یا عشقش را بی‌پروا علنی می‌کرد یا به تزویر بر آن سرپوش می‌نهاد که این هر دو بـه طـور یکسان برایش وحشتناک و سخت ناراحت‌کننده می‌بود. از طـرف دیگـر ایـن سؤال مدام رنجش می‌داد که آیا عشقِ او خوشبختم خواهد کرد و زندگی‌ام را که به هر تقدیر دشوار و آکنده از گرفتاری‌های گوناگون است تیره‌تر و ناگوارتر از پیش نخواهد کرد؟ به نظرش می‌آمد که خود در قیاس با سن و سال من، به اندازهٔ کافی جوان نیست و برای شروع یک زندگی تازه فاقد تحرک و پشتکار ضروری است. غالباً به شوهرش می‌گفت که فلانی، یعنی من باید با دختری با شعور و شایسته و نجیب که بتواند زنی خانه‌دار و یاور مناسبی برای شوهرش باشد ازدواج کند اما در دم می‌افزود که حیف که در سرتاسر شهر به زحمت بتوان دختری با این مشخصات پیدا کرد.

در این میان سال‌ها از پی هم می‌آمدند و می‌رفتند. آنا آلکسی‌یونا حالا دیگر دو فرزند داشت. همین کـه از در خـانه‌شان وارد مـی‌شدم پیشخدمت‌شان بـا لبخندی حاکی از مهمان‌دوستی به استقبالم می‌آمد، بچه‌ها با دیدن «عمو پاول کنستانتی‌نیچ» شادمانه هیاهو می‌کردند و از سر و کولم بالا می‌رفتند، خلاصه آنکه همهٔ اهل خانه خوشحال می‌شدند اما هیچ یک از آنها از آتشی که در سینه‌ام شعله می‌کشید خبر نداشت؛ می‌پنداشتند که من هم شاد و خوشحالم؛ آنها مرا موجودی نجیب و شریف مـی‌انگاشتند. هـمه‌شان، از سـالخورده گـرفته تـا خردسال احساس می‌کردند که در اتاق‌های خانه‌شان انسان نجیبی راه می‌رود و این احساس در رابطه‌شان با من نوعی زیبایی و جذابیت به وجود می‌آورد بـه طوری که به نظر می‌آمد که زندگی‌شان به علت حضور من، پاک‌تر و زیباتر می‌شد. من و آنا آلکسی‌یونا با هم به تئاتر می‌رفتیم ــ و همیشه پای پیاده. در لژ تئاتر روی صندلی‌های چسبیده به هم، شانه بـه شـانهٔ هـم مـی‌نشستیم؛ آرام و خاموش دوربین را از دست او می‌گرفتم و در تمام آن مدت حس می‌کردم که به من نزدیک است، به من تعلق دارد و ما نباید از هم جدا شویم اما هر بار پس از خروج از تئاتر ــ چه سوءِ تفاهم تأسف‌آور و عجیبی! ــ خداحافظی می‌کردیم و مانند دو بیگانه از هم جدا می‌شدیم. خدا می‌داند در شهر، دربارهٔ من و او چه‌ها

که نمی‌گفتند ولی حتی کلمه‌ای از آنچه که گفته می‌شد مقرون به حقیقت نبود.

در سالیان اخیر آنا آلکسی‌یونا غالباً نزد مادر یا خواهر خود می‌رفت. گاهی اوقات بی‌حوصله می‌شد، تنگ‌خلقی می‌کرد، گاه درک این واقعیت که آرزوهایش تحقق نیافته و زندگی‌اش تباه گشته بود به قدری آزارش می‌داد که از شوهر و بچه‌هایش گریزان می‌شد. آن روزها پای او برای درمان ناراحتی‌های عصبی به مطب پزشک‌ها باز شده بود.

و ما کماکان خاموش بودیم. او در حضور دیگران دل‌آزردگی و خشم عجیب نسبت به من نشان می‌داد و به تمام حرف‌ها و اظهارنظرهایم ایراد می‌گرفت و دائم با من از در مخالفت درمی‌آمد. اگر با کسی وارد بحث می‌شدم، طرف مخالف مرا می‌گرفت، اگر بر سبیل اتفاق چیزی از دستم بر زمین می‌افتاد با لحن خشکی می‌گفت: «تبریک عرض می‌کنم» و اگر به تئاتر می‌رفتیم و آنجا متوجه می‌شدم که دوربینم را در خانه جا گذاشته‌ام می‌گفت: «می‌دانستم فراموشش می‌کنید».

خوشبختانه و شاید بدبختانه، در زندگی انسان، دیر یا زود همه چیز به آخر می‌رسد. بالاخره زمان جدایی ما هم فرا رسید لوگانوویچ به ریاست اداره‌ای در یکی از استان‌های غربی منصوب شده بود. از این رو به ناچار می‌بایست مبل‌ها و اسب‌ها و خانهٔ خارج از شهرشان را می‌فروختند. هنگام بازگشت‌مان از خانهٔ ییلاقی‌شان به پشت سرمان نگاه می‌کردیم تا برای آخرین بار نگاهی به باغ خرم و بام سبز رنگ ویلا بیندازیم؛ در آن حال، غم و اندوه سینه‌های‌مان را پر کرده بود و آن وقت من پی بردم که لحظهٔ جدایی ــ نه فقط با خانهٔ ییلاقی ــ فرا رسیده است. قرار بر این شد که در اواخر ماه اوت آنا آلکسی‌یونا را به کریمه ــ به جایی که پزشک‌ها توصیه کرده بودند ــ روانه کنیم و چندی بعد هم لوگانوویچ به اتفاق بچه‌ها به محل مأموریت خود عزیمت کند.

برای بدرقهٔ آنا آلکسی‌یونا عدهٔ کثیری به ایستگاه راه‌آهن آمده بودند. پیش از سوت سوم قطار، همین که با شوهر و بچه‌هایش خداحافظی کرد، به کوپه‌اش دویدم تا سبدی را که جا گذاشته بود به او بدهم. گذشته از این می‌بایست با او خداحافظی می‌کردم. آنجا، توی کوپه، وقتی نگاهم به نگاهش افتاد نیروی روحی هردومان تحلیل رفت؛ بی‌اختیار بغلش کردم، صورتش را بر سینه‌ام

فشرد و اشک از چشم‌هایش جاری شد. در حالی که صورت و شانه‌ها و دست‌های خیس از اشکش را می‌بوسیدم ـ خدایا، من و او چقدر بدبخت بودیم! ـ اعتراف کردم که دوستش دارم و با سوز دل و دلی دردآلود پی بردم که همهٔ آنچه مانع آن شد که همدیگر را دوست بداریم، تا چه حد غیرضروری و پیش پا افتاده و فریب‌گر بود. پی بردم که انسان عاشق و دلباخته آنگاه که به عشق می‌اندیشد باید در داوری‌اش به معانی عالی‌تر و مهم‌تر از خوشبختی یا بدبختی و گناه یا صواب به معنای متعارف آن توجه کند یا اصلاً از خیر قضاوت و داوری بگذرد.

برای آخرین بار بوسیدمش، دستش را فشردم و برای همیشه از هم جدا شدیم. قطار حرکت کرده بود. در کوپهٔ بعدی که خالی بود نشستم و تا ایستگاه بعدی زار زدم. سپس از قطار پیاده شدم و پای پیاده به طرف سوفینو راه افتادم...

در مدتی که آلیوخین داستان خود را حکایت می‌کرد، ریزش باران بند آمده و آفتاب از پشت ابرها بیرون آمده بود. بورکین و ایوان ایوانیچ به بالکن رفتند. از آنجا چشم‌اندازِ چشم‌نواز باغ و رودخانه که اکنون در پرتو خورشید مانند آینه می‌درخشید، جلوهٔ دل‌انگیزی داشت. آن دو از تماشای این منظره لذت می‌بردند و در عین حال حیف‌شان می‌آمد که این مرد با آن چشم‌های مهربان و فرزانه‌اش ـ مردی که ماجرایی از زندگی خود را با آن همه صفای باطن تعریف کرده بود ـ اینجا، در این ملک درندشت، مانند سنجاب گرفتار در قفس به عبث به دور خود بچرخد و وقتش را به علم و دانش یا به اشتغالی دیگر که زندگی را دلپذیر و لذت‌بخش کند تخصیص ندهد. و نیز در این اندیشه بودند که آن زن جوان، هنگامی که آلیوخین با او وداع می‌کرد و صورت و شانه‌هایش را می‌بوسید، می‌بایست چه قیافهٔ ماتم‌زده‌ای می‌داشت. آن دو، زن جوان را بارها در شهر دیده بودند و بورکین حتی با او آشنایی داشت و او را زنی زیبا و دلفریب می‌دانست.

از خاطرات یک پزشک



پروفسور، تلگرامی از کارخانهٔ لیالیکف[1] دریافت کرد: از او تقاضا شده بود هر چه زودتر به عیادت یک بیمار برود. دختر بانویی به اسم لیالیکفا[2] که از قرار معلوم صاحب کارخانه بود مریض شده بود ـ از تلگرام بی‌سروته و بالا بلندی که فرستاده بودند ـ چیزی جز این مستفاد نمی‌شد. به این ترتیب بود که پرفسور، دکتر کورولف[3] سرپزشک یکی از بخش‌های بیمارستان را به عیادت بیمار فرستاد.

او می‌بایست در ایستگاه راه‌آهن مسکو قطار می‌گرفت، دو ایستگاه بعد پیاده می‌شد و حدود چهار کیلومتر هم با اسب طی طریق می‌کرد تا به اقامتگاه مریض برسد. در ایستگاهی که قرار بود از قطار پیاده شود کالسکه‌ای سه اسبه منتظرش بود. سورچی کلاهی‌مزین به پرطاووس برسر داشت و به تمام سؤال‌های دکتر به شیوهٔ سربازها، بلندبلند جواب می‌داد: «خیر قربان!»، «بله قربان!»...

شنبه شب بود، خورشید می‌رفت که غروب کند. کارگرها دسته دسته از کارخانه بیرون آمده بودند و به سمت ایستگاه می‌رفتند و به اسب‌های کالسکه‌ای که کورولف در آن سوار بود تعظیم می‌کردند. دکتر محو تماشای مناظر اطراف بود: مزارع، غروب خورشید، خانه‌های ییلاقی در طرفین جاده، صف درخت‌های غان، آرامش حاکم بر دشت... به نظرش می‌آمد که اکنون جنگل و دشت و خورشید نیز در روز تعطیل آخر هفته قصد دارند همراه

1. Lyalikov 2. Lyalikova 3. Korolev

کارگرها به استراحت بپردازند، شاید هم به درگاه خداوند نیایش کنند...

دکتر درمسکو متولد شده و همان جا هم تحصیل و زندگی کرده بود؛ شناختی از ده نداشت، کارخانه‌ها برایش جالب نبودند، تا آن روز هم به درون هیچ کارخانه‌ای پا نگذاشته بود. اما بارها اتفاق افتاده بود که دربارهٔ کارخانه‌های مختلف مقالاتی خوانده یا در ضیافت‌های کارخانه‌دارها با آنها همصحبت شده باشد. هر دفعه که نگاهش از دور یا از نزدیک به کارخانه‌ای می‌افتاد با خود فکر می‌کرد که قاعدتاً در پس دیوارهای به ظاهر رام و آرام آن چیزی جز جهالت محض و خودخواهی بی‌معنی اربابان و کار و زحمت طاقت‌فرسای کارگران و دعوا و مرافعه و باده‌گساری و انواع حشره، حکومت نمی‌کند. و اکنون که کارگرها با حالتی آمیخته به ترس و احترام خودشان را از مسیر کالسکه کنار می‌کشیدند و به آن راه می‌دادند، در قیافه‌ها و کلاه کاسکت‌ها و شیوهٔ راه‌رفتن‌شان، نشانه‌های میخوارگی و ناراحتی عصبی و تشویش و ناتمیزی جسمانی را به حدس مشاهده می‌کرد.

کالسکه وارد محوطهٔ کارخانه شد. خانه‌های محقر کارگران و قیافه‌های زن‌ها، و رخت‌ها و پتوهای آویخته به طناب، به سرعت از کنار کالسکه می‌گذشتند. سورچی بی‌آنکه سرعت کالسکه را کم کند یکبند بانگ می‌زد: «هی بپا». این هم حیاط درندشت کارخانه ــ خشک و بی‌علف ــ پنج ساختمان بزرگ دور از هم، تعدادی انبار کالا، چندین بنای چوبی، و همهٔ اینها پوشیده از غباری که به لجن خاکستری رنگ می‌مانست. شیروانی‌های سبز و قرمز خانه‌های کارمندی و باغچه‌های محقرشان که انسان را به یاد واحه در دل صحرا می‌اندازند، اینجا و آنجا به چشم می‌خورد. سورچی کالسکه را ناگهان در برابر ساختمان خاکستری رنگی که به تازگی رنگش کرده بودند متوقف کرد. در محوطهٔ جلو ساختمان باغچهٔ کوچکی با چند درختچهٔ یاس بنفش پوشیده از گرد و خاک، دیده می‌شد. از پله‌های زردرنگ در ورودی بوی تند رنگ تازه به مشام می‌رسید. از هشتی و سرسرا و پیش اتاقی صدای چند نفر زن شنیده می‌شد که می‌گفتند:

ــ بفرمایید آقای دکتر... بفرمایید تو، منتظرتان بودیم... خدا را شکر که بالاخره تشریف آوردید... غم و اندوه‌مان بی‌حد و مرز است... از این طرف، آقای دکتر...

آه‌ها و پچ‌پچ‌شان فضای خانه را پر کرده بود. خانم لیالیکفا، بانویی سالمند و کم و بیش فربه، با پیراهن مشکی ابریشمی که آستین‌های مدرنی داشت ـ اما از وجناتش سادگی و کم‌سوادی می‌بارید ـ با تشویش و نگرانی به سیمای دکتر خیره شد و جرات نکرد دستش را به طرف او دراز کند. کنار او عاقله‌زنی لاغر با موی کوتاه و عینک پنسی و بلوز الوان، ایستاده بود. کلفت خانه، او را کریستینا دمیتری‌یونا[1] صدا می‌زد که دکتر به حدس دریافت که باید مربی سرخانه باشد. از قرار معلوم استقبال از پزشک را به عهدهٔ این زن که باسوادترین فرد خانه به شمار می‌آمد گذاشته بودند زیرا بلافاصله بعد از ورود دکتر شروع کرد به توضیح دادن علل بروز بیماری، آن هم با ذکر جزییاتی نفرت‌آور و پیش‌پا افتاده. و در این حال لازم نمی‌دید از خود مریض و وضع مزاجی او سخنی بگوید.

در حالی که خانم لیالیکفا کنار در بی‌حرکت ایستاده بود و انتظار می‌کشید، دکتر و خانم مربی نشستند و در بارهٔ بیمار صحبت آغاز کردند. دکتر از مجموع گفته‌های کریستینا دمیتری‌یونا پی برد که بیمار دختری است به اسم لیزا[2]، حدود بیست ساله، یگانه فرزند خانم لیالیکفا و تنها وارث خانواده، و که مدت‌هاست بیمار و رنجور است و پزشک‌های مختلف مداوایش می‌کرده‌اند، و که شب گذشته تا صبح امروز ضربان قلبش آن قدر شدید و تند شده بود که همه از ترس آنکه بمیرد چشم روی هم نگذاشته بودند. خانم مربی که هر از گاه به لب‌های خود دست می‌کشید با صدایی کشیده می‌گفت:

ـ می‌توانم بگویم که لیزا از بچگی مریض احوال بود. دکترها می‌گویند که بیماری‌اش عصبی است ولی وقتی که بچه بود پزشک‌های معالجش باعث شدند که خنازیر بگیرد. من فکر می‌کنم ناراحتی‌اش از خنازیر باشد.

سپس به اتاق بیمار رفتند. بیمار، دختری بود بالغ و رسیده، درشت اندام و بلند قامت که از لحاظ زشت‌رویی چیزی از مادر کم نداشت ـ همان چشم‌های ریز و همان لب و دهان و چانهٔ پهن و بی‌قاعده رشد یافته. اندام او را از نوک پا تا زیر چانه با پتو پوشانیده بودند. لیزا در همان لحظهٔ نخست دکتر را به یاد موجودی بدبخت و علیل انداخت که از سر ترحم تیمارش می‌کردند. اصلاً

1. Kristina Dmitriyevna 2. Liza

باورش نمی‌شد که او وارث آن کارخانهٔ بزرگ و ساختمان‌های متعددش باشد. رو کرد به دختر جوان و گفت:

ــ این هم ما. آمده‌ایم شما را مداوا کنیم. سلام!

آنگاه خود را معرفی کرد و دست درشت و سرد دختر را فشرد. مریض روی تخت نشست و ظاهراً از آنجایی که از دیرباز به این گونه معاینه‌ها عادت کرده بود، بی‌اعتنا به شانه‌ها و سینهٔ برهنه‌اش، خود را در اختیار دکتر گذاشت تا معاینه‌اش کند. سپس گفت:

ــ می‌دانید، من تپش قلب دارم... دیشب تا صبح آن قدر گرفتار ترس و وحشت بودم که نزدیک بود... قالب تهی کنم! به من دارو بدهید.

ــ می‌دهم، آرام بگیرید!

کورولف او را معاینه کرد، شانه بالا انداخت و گفت:

ــ قلب‌تان هیچ اشکالی ندارد، کارش منظم است و محلی برای نگرانی باقی نمی‌گذارد. احتمال می‌رود اعصاب‌تان کمی وا داده باشند که یک امر غیر عادی نیست. حالا دیگر فکر می‌کنم بحران را پشت‌سر گذاشته باشید، بنابراین راحت دراز بکشید و بخوابید.

در این هنگام چراغی به اتاق آوردند. دختر جوان چشم‌ها را تنگ کرد، ناگهان سر را در میان دست‌ها گرفت و زد زیر گریه. تأثیری که به عنوان یک موجود بدبخت و علیل در ذهن دکتر بجا گذاشته بود یکباره زایل شد به طوری که اکنون کورولف نه چشم‌های ریز او را می‌دید، نه رشد بی‌قاعدهٔ قسمت زیرین چهره‌اش را، بلکه حالت ملایم و دردآلود قیافه‌ای را می‌دید که سخت معقول و تکان‌دهنده بود. اکنون او را دختری خوش‌اندام و برازنده می‌انگاشت و دلش می‌خواست او را نه با دارو و پند و دلالت، که با کلامی ساده و محبت‌آمیز آرام کند. مادر، سر دختر را بر سینهٔ خود فشرد؛ بر چهرهٔ پیرزن، چه یأس و چه اندوهی که نقش نبسته بود! او مادری بود که شیرش داده و بزرگش کرده و از چیزی محروم و بی‌نصیبش نگذاشته بود؛ زندگی خود را وقف آن کرده بود که دختر دلبندش زبان فرانسوی و رقص و موسیقی یاد بگیرد؛ برای او ده‌ها معلم سرخانه گرفته و مربی استخدام کرده و همیشه حاذق‌ترین پزشک‌ها را بر بالینش آورده بود و اکنون به هیچ روی نمی‌توانست سبب آن همه درد و رنج را

بفهمد؛ پس مشوش و نگران می‌شد و دست و پای خود را گم می‌کرد. احساس گناه و درماندگی و تشویش در وجناتش نمایان بود انگار که از انجام کاری بس مهم ـ که می‌بایست انجام می‌داد ـ غفلت ورزیده و یا از احضار کس دیگری بر بالین دختر ـ که خود نمی‌دانست کدام کس ـ مضایقه کرده بود. همچنان که سر دختر را بر سینهٔ خود فشرده بود می‌گفت:

ـ لیزا، عزیزم، باز که شروع شد... باز که... عزیز دلم، پرندهٔ کوچولوی خودم، بگو، حرف بزن... آخر چه‌ت شده؟ به مادرت رحم کن، حرف بزن؟

و هر دو به تلخی اشک ریختند. دکتر روی لبهٔ تخت دختر نشست، دست او را گرفت و نوازشگرانه گفت:

ـ بس کنید. اشک ریختن چه فایده دارد؟ هیچ چیزی در دنیا ارزش این اشک‌ها را ندارد. خواهش می‌کنم آرام بگیرید...

این را گفت و با خود فکر کرد: «وقت آن است که شوهری برایش دست و پا کنند...»

کریستینا دمیتری‌یونا گفت:

ـ پزشک کارخانه‌مان به لیزا پتاسیوم دوبرم تجویز کرده بود که از قرار معلوم نه تنها افاقه نکرد بلکه حالش بدتر هم شد. فکر می‌کنم اگر قطرهٔ قلب به او تجویز شود... اسم قطره یادم نیست... اگر اشتباه نکنم، قطرهٔ گل استکانی... بله، فکر می‌کنم این قطره مؤثر باشد.

و باز دربارهٔ بیماری دختر جوان، داد سخن داد. آثار تلاش و تقلا در چهره‌اش نمودار بود، حرف توی حرف دکتر می‌آورد و نمی‌گذاشت حرفش را بزند. حالی داشت که انگار تصور می‌کرد در مقام تحصیل‌کرده‌ترین زنِ این خانه وظیفه دارد با دکتر ـ آن هم در زمینهٔ علم طب ـ یکبند پرچانگی کند. کورولف احساس دلتنگی کرد و در حالی که از اتاق بیمار بیرون می‌رفت خطاب به خانم لیالیکفا گفت:

ـ در وضع مزاجی دخترتان چیز خاصی مشاهده نمی‌کنم. بگذارید پزشک کارخانه معالجه‌اش را ادامه بدهد. تشخیص و مداوای ایشان تا اینجا درست بود و من دلیل قانع‌کننده‌ای نمی‌بینم که پزشک معالج دخترتان را عوض کنید. اصلاً چرا باید عوضش کرد؟ ناخوشی دخترتان خطرناک نیست... یک عارضهٔ معمولی است...

در آن حال دستکش‌هایش را بی‌شتاب به دست می‌کشید. خانم لیالیکفا بی‌حرکت ایستاده بود و با چشم‌های پر اشک نگاهش می‌کرد. دکتر ادامه داد:

ـ به حرکت قطار ساعت ده، فقط نیم ساعت مانده است. امیدوارم بهش برسم.

خانم لیالیکفا پرسید:

ـ نمی‌توانید امشب را پیش ما بمانید.

و همچنان که بار دیگر اشک از چشم‌هایش سرازیر شده بود و مدام به در اتاق نگاه می‌کرد افزود:

ـ خجالت می‌کشم مزاحم‌تان شوم ولی شما را به خدا... بمانید. من همین یک دختر را دارم.. نمی‌دانید دیشب چقدر ترسیده بودیم... هنوز هم احساس اضطراب می‌کنم... شما را به خدا تشریف تبرید...

دکتر قصد داشت بگوید که باید برگردد زیرا در مسکو کار دارد وانگهی خانواده‌اش نیز منتظر بازگشت اوست ـ خوشش نمی‌آمد عصری و شبی را بی‌آنکه ضرورتی در کار باشد در خانهٔ غیر بگذراند ـ اما همین که نگاهش به چهرهٔ غمین مادر افتاد بی‌ادای کلمه‌ای دستکش‌ها را آه کشان از دست درآورد.

به این مناسبت تمام چراغ‌های سالن و اتاق پذیرایی را روشن کردند. دکتر پشت پیانو قرار گرفت و تا مدتی کتابچه‌های نت را ورق زد، سپس نگاهش را به تابلوها و تصاویر آویخته به دیوار دوخت. تابلوهای رنگ روغنی با قاب‌های مطلای‌شان، مناظر شبه جزیرهٔ کریمه و دریای متلاطم و کشتی‌های کوچک و یک راهب کاتولیک شراب به دست را نشان می‌داد و همهٔ اینها ـ خشک و مبتذل و بی‌معنی و رنگمال شده... و اما چهره‌ها ـ صورت‌های استخوانی و چشم‌های شگفت‌زده؛ دریغ از یک قیافهٔ جالب و دلنشین و خوشایند... مثلاً آقای لیالیکف، پدر لیزا را می‌دید که با پیشانی کوتاه و سیمای از خودراضی یک مدال و یک نشان صلیب سرخ به گردن آویخته و در قابی زرین نشسته بود و لباس رسمی بر اندام بی‌قواره‌اش گریه می‌کرد؛ یک کلام، فرهنگی فقیر و تجملی غیر اصیل و مبتذل و نابجا، شبیه به همان لباس رسمی آقای لیالیکف. برق و جلای کف اتاق‌ها و چلچراغ‌ها اعصاب دکتر را تحریک می‌کرد آن سان که داستان مرد تاجری که تمام مدال‌ها و نشان‌هایش را به سینه می‌زد و به گرمابه می‌رفت،

بی‌اختیار به ذهنش تداعی می‌شد...

از پیش اتاقی صدای زمزمه‌ای به گوش آمد؛ یک کسی هم خرخر ملایمی می‌کرد. ناگهان صداهای گوش‌خراش و مقطع و زنگداری که پیش از آن هرگز نظیرش را نشنیده‌بود از سمت حیاط به گوشش رسید ـ صوتی بود که در دل او طنین عجیب و ناخوشایندی داشت ـ با خود فکر کرد: «به هیچ قیمتی حاضر نیستم در چنین مکانی زندگی کنم...» و باز به ورق زدن دفترچه‌های نت پرداخت. کریستینا دمیتری‌یونا به آهستگی وارد اتاق شد و گفت:

ـ آقای دکتر شام حاضر است. تشریف بیاورید سر میز.

میز بزرگ ناهارخوری پر از انواع غذا و شراب بود اما بشقاب و کارد و چنگال و قاشق فقط برای دو نفر گذاشته بودند: برای دکتر و کریستینا دمیتری‌یونا. خانم مربی شراب «مادرا» می‌نوشید، با عجله غذا می‌خورد و در حالی که از بالای عینک پنسی‌اش به دکتر نگاه می‌کرد می‌گفت:

ـ کارگوها از ما خیلی راضی‌اند. زمستان‌ها در کارخانه‌مان نمایشنامه روی صحنه می‌بریم و خود کارگوها در آن نقش ایفا می‌کنند. جلسهٔ قرائت کتاب هم ترتیب می‌دهیم، چایخانهٔ خیلی خوب هم داریم... آنها به طور جدی طرفدار و هواخواه ما هستند به طوری که وقتی حال لیزا رو به وخامت گذاشته بود برای سلامت او مراسم دعا برگزار کردند. درست است که جاهل و بی‌سوادند ولی بالاخره احساس که دارند.

ـ توجه کردم که در این خانه هیچ مردی زندگی نمی‌کند.

ـ حدستان کاملاً درست است. خود پیوتر نیکانوریچ[1] حدود شش ماه پیش عمرش را به شما داد و ما را تنها گذاشت. حالا مانده‌ایم سه نفر... تابستان‌ها اینجا می‌مانیم ولی زمستان‌ها به حومهٔ مسکو، به پولیانکا[2] می‌رویم. خود من یازده سال است که با این خانواده زندگی می‌کنم، دیگر از خودشان شده‌ام.

شام‌شان عبارت بود از ماهی چالباش و کتلت مرغ و کمپوت میوه. شراب فرانسه‌شان عالی و گران‌قیمت بود. خانم مربی می‌خورد و هر از گاه دهان خود را با مشت کوچکش پاک می‌کرد و می‌گفت:

1. Pyotr Nikanoritch 2. Polyanka

ـ آقای دکتر خواهش می‌کنم رودربایستی نکنید، میل بفرمایید، خواهش می‌کنم.

پیدا بود که در این خانه در رفاه کامل می‌زیست. هوای بیرون خنک شده بود. صبح کاذب می‌رفت که بدمد، خطوط انبارها و ساختمان‌های چوبی و پنج بنای اصلی کارخانه با دودکش‌های بلندشان رفته‌رفته در هوای مرطوب نمایان و مشخص می‌شدند. کارخانه به مناسبت روز یکشنبهٔ آخر هفته، تعطیل و پنجره‌هایش تاریک بود، فقط در یکی از بناها بخاری هنوز هم دود می‌کرد و دو لت از پنجره‌هایش به رنگ ارغوانی می‌زد و از دودکش آن هر از گاه جرقه‌هایی همراه دود بیرون می‌آمد. در آن سوی حیاط، در دوردست‌ها قورباغه‌ها غوغا می‌کردند و بلبلی ترانه سر داده بود.

کورولف به ساختمان‌های اصلی و به خوابگاه‌های چوبی کارگران نگاه کرد و بار دیگر به همان چیزی اندیشید که هربار با مشاهدهٔ یک کارخانه به ذهنش خطور می‌کرد: گیرم که برای کارگرها نمایش و جلسهٔ قرائت کتاب راه بیندازند و پزشک استخدام کنند و به اصلاحاتی از این دست، دست بزنند، با این همه کارگرانی که دکتر عصر آن روز در راه ایستگاه تا کارخانه مشاهده‌شان کرده بود از لحاظ ظاهر با کارگرانی که در دوران کودکی دیده بود یعنی در دورانی که هنوز از نمایش و اصلاحات خبری نبود هیچگونه فوق نداشتند. او در مقام طبیبی که دردهای مزمن را ـ دردهایی را که لاعلاجند و علل ریشه‌ای آنها قابل فهم نیست ـ به درستی تشخیص می‌داد، کارخانه‌ها را هم به منزلهٔ سوءِ تفاهمی تلقی می‌کرد که علت پیدایشش مبهم و علاج‌ناپذیر است، و البته در همان حال بهسازی زندگی کارگوان کارخانه‌ها را زائد نمی‌شمرد اما این گونه اقدامات را با معالجهٔ بیماری‌های درمان‌ناپذیر یکسان می‌دانست.

همچنان که به دو پنجرهٔ ارغوانی خیره شده بود با خود فکر کرد: «البته در این کار باید سوءِ تفاهمی در کار باشد... هزار و پانصد تا دو هزار کارگر بی‌آنکه لحظه‌ای بتوانند استراحت کنند در شرایط ناسالم و غیر بهداشتی کارخانه عرق می‌ریزند، زحمت می‌کشند، چیت نامرغوب تولید می‌کنند، از گرسنگی رنج می‌برند و فقط گاهی اوقات توفیق می‌یابند در چاردیواری میخانه‌ای ـ آن هم برای لحظه‌ای کوتاه ـ از چنگ این کابوس رها شوند؛ در آن میان حدود صد

نفرهم هستند که بر کار اینها نظارت می‌کنند. این گروه فقط همین را بلد است که حق‌کشی و جریمه و ناسزاگویی کند. در این میان فقط دو سه نفر که اسم‌شان ارباب و مالک کارخانه است با آنکه دست به سیاه و سفید نمی‌زنند و از هر چه چیت نامرغوب است متنفرند، از دسترنج همهٔ این آدم‌ها متفع می‌شوند. اما چگونه متفع می‌شوند و از این همه نعمت چگونه استفاده می‌کنند؟ خانم لیالیکفا و دخترش لیزا آدم‌های بدبختی هستند و انسان دلش می‌سوزد نگاه‌شان کند. در این میان فقط آن پیردختر احمق که عینک پنسی به چشم می‌زند یعنی کریستینا دمیتری‌یونا است که از این همه نعمت سود می‌برد. پس می‌توان نتیجه‌گیری کرد که پنج ساختمان کارخانه مشغول به کارند و چیت نامرغوبی در بازارهای مشرق زمین فروخته می‌شود تا کریستینا دمیتری‌یونا بتواند ماهی چالیاش بخورد و شراب قرمز «مادرا» بنوشد.

ناگهان صداهای عجیبی که پیش از صرف شام هم به گوشش رسیده بود بار دیگر در فضا طنین‌انداز شد. کنار یکی از ساختمان‌های اصلی کارخانه یک کسی به لوحه‌ای فلزی ضربه می‌زد. می‌زد و در یک آن طنین صدا را طوری خفه می‌کرد که اصواتی کوتاه و منقطع و ناصاف، شبیه به «در... در... در...» به گوش می‌رسید. حدود سی ثانیه بعد، از سمت ساختمان اصلی دیگر باز همان ضربه‌های منقطع و ناخوشایند اما بم‌تر از اولی که طنینی چون «درین... درین... درین...» داشت، یازده بار در فضا پیچید. از قرار معلوم اینها شبگردهای کارخانه بودند که ساعت یازده را اعلام می‌کردند.

سپس از سمت ساختمان اصلی سوم صداهایی شبیه به «ژاک... ژاک... ژاک...» بلند شد. و به همین گونه از سمت دو ساختمان اصلی دیگر و از پشت بناهای چوبی و از پس دروازهٔ ورودی کارخانه، صداهای مختلفی به گوش رسید. چنان بود که گفتی خود ابلیس ــ ابلیسی که در اینجا، هم مالک ارباب‌ها بود، هم مالک کارگرها و در عین حال، هم به اینها نیرنگ می‌زد، هم به آنها ــ در هیبت هیولایی با چشم‌های ارغوانی رنگ، این صداها را در سکوت شب از خود درمی‌آورد. دکتر از حیاط بیرون آمد و به دشت رفت. از سمت دروازه صدای خشنی بانگ زد:

ــ کی هستی؟

با خود فکر کرد: «درست مثل زندان...» و به بانگ نگهبان شب جواب نداد.

در دشت هیاهوی قورباغه‌ها و نغمه‌خوانی بلبل‌ها با وضوح بیشتری شنیده می‌شد و بوی شب بهاری بیشتر محسوس بود. تق‌تق قطار از سمت ایستگاه راه‌آهن به گوش می‌رسید، خروس‌های خواب‌آلود در نقطه‌ای بانگ سر داده بودند، با این همه شب آرام بود و جهان در خوابی خوش غنوده بود. در دشت در فاصله‌ای نه چندان دور از کارخانه، نگاه او به مقداری تیر و تخته و الوار افتاد که برای احداث ساختمان‌های تازهٔ چوبی کنار هم چیده بودند. دکتر روی تخته‌ها نشست و با خود فکر کرد: «اینجا فقط به خانم مربی خوش می‌گذرد و کارخانه هم فقط برای تأمین رفاه او کار می‌کند. اما نه! او چهرهٔ کاذبی بیش نیست، اینجا همه چیز فقط و فقط در خدمت شیطان است».

و به شیطانی که به وجودش اعتقاد نداشت فکر کرد و به دو پنجره‌ای که از پس آنها نور به بیرون می‌تراوید نگریست و به نظرش آمد که خود شیطان ــ آن قادر مجهولی که رابطهٔ بین اقویا و ضعفا را یعنی این اشتباه فاحش و اصلاح‌ناپذیر را به وجود آورده ــ با دو چشم ارغوانی رنگ خود به او خیره شده است. قانون طبیعت چنین حکم می‌کند که قوی، مخل زندگی ضعیف باشد اما این معنا فقط در مقالات روزنامه‌ها و در متون کتابهای درسی قابل فهم می‌شود و به سهولت به ذهن رسوخ می‌کند حال آنکه آن شلم‌شوربایی را که مظهر زندگی عادی روزمره است و آن هرج و مرج مسایل ناچیز و پیش‌پا افتاده را که تار و پود روابط بین انسان‌ها را تشکیل می‌دهد، دیگر نمی‌توان قانون طبیعت شمرد بلکه آن را باید جهالت منطقی و علم درک نامید زیرا در چنین موقعی است که هم ضعیف و هم قوی، در برابر نیرویی جهت‌دهنده و ناشناخته و خارج از زندگی و بیگانه از بشر، بی‌اختیار سر تسلیم فرود می‌آورند و به طور یکسان، قربانی روابط متقابل‌شان می‌شوند. کورولف که روی تخته‌ها نشسته بود غرق این گونه افکار بود. رفته‌رفته به نظرش آمد که این نیروی ناشناخته و مرموز، در جوار خود او بود و داشت نگاهش می‌کرد. در این ضمن افق در مشرق رفته‌رفته رنگ می‌باخت. زمان به سرعت می‌گذشت. در آن دم که کسی پیرامون او دیده نمی‌شد ــ گفتی که همه کس و همه‌چیز، نیست و نابود شده بود ــ پنج ساختمان اصلی کارخانه و دودکش‌های بلندشان در زمینهٔ فلق خاکستری رنگ، منظرهٔ

خاصی پیدا کرده بود که با منظرهٔ همین ساختمان‌ها در روشنایی روز یکسره تفاوت داشت. در آن لحظه وجود ماشین‌های برقی و بخار و دستگاه‌های تلفن و امثالهم در زیر سقف این بناهارا پاک به فراموشی سپرده بود و به جای آنها ساختمان‌های موقت چوبی و عصر حجر و حضور نیرویی خشن و لاشعور، در ذهنش تداعی می‌شد...

طنین گوش آزار «در... در... در...» بار دیگر در فضا پیچید. دوازده بار. سپس سکوت. حدود نیم دقیقه سکوت و این بار: «درین... درین... درین...» از انتهای دیگر محوطه. با خود فکر کرد: «چه زندگی ملال‌انگیزی!» و در همان دم از نقطهٔ بعدی: «ژاک... ژاک... ژاک...» ــ منقطع و گوش‌خراش و انگار متأسف.

جمعاً چهار دقیقه طول کشید تا شبگردها ساعت دوازده را اعلام کنند. و باز سکوت؛ گفتی که در آن منطقه همه چیز نابود و محو شده بود. کورولف چند دقیقهٔ دیگر نشست، بعد به اتاقی که به او تخصیص داده بودند بازگشت اما تا مدتی به بستر خواب نرفت. از اتاق‌های دیگر صدای پچ‌پچ آدم‌ها و تاپ‌تاپ کفش‌های سرپایی و پاهای برهنه به گوش می‌رسید. با خود فکر کرد: «نکند لیزا دچار حمله شده باشد».

از اتاق خود بیرون آمد تا به دختر بیمار سر بزند. حالا دیگر اتاق‌ها روشن بودند، پرتو بی‌رمق خورشید که موفق شده بود از میان مه صبحگاهی به سالن رخنه کند، بر دیوار و برکف آن می‌لرزید. در اتاق لیزا باز بود. دختر جوان، آشفته مو، روی مبلی نزدیک تختخواب نشسته بود. رب‌دوشامبر به تن داشت، شالی هم به دور خود پیچیده بود. دکتر پرسید:

ــ حالتان چطور است؟

ــ متشکرم.

نبض دختر را گرفت، سپس طره‌ای از موی او را که روی پیشانی‌اش لغزیده بود پس زد و گفت:

ــ نمی‌خوابید. هوای بیرون عالی است. بهار از راه رسیده است و بلبل‌ها آواز می‌خوانند ولی شما در این اتاق نیمه تاریک نشسته‌اید و خدا می‌داند که به چه فکر می‌کنید.

لیزا به چهرهٔ دکتر خیره شده بود و به حرف‌های او گوش می‌داد. از

چشم‌های حزین و هشیارش پیدا بود که قصد داشت چیزی به دکتر بگوید. کورولف پرسید:

ـ آیا زیاد دچار این حالت می‌شوید؟

لب‌هایش را تکان داد و گفت:

ـ بله، غالباً. تقریباً هر شب حالم بد می‌شود.

در این هنگام شبگردها ساعت دو را اعلام کردند ـ دو ضربه بر لوحه ـ و صدایی شبیه به «در... در... در...» طنین‌انداز شد و دختر جوان یکه خورد. دکتر پرسید:

ـ این صداها ناراحت‌تان می‌کند؟

به فکر فرو رفت، سپس جواب داد:

ـ نمی‌دانم. در اینجا از هر چه هست ناراحت می‌شوم، از همه چیز. می‌دانید در صدای شما نوعی همدردی احساس می‌کنم. همین که شما را دیدم نمی‌دانم به چه سبب به نظرم آمد که با شما می‌توان از هر موضوعی حرف زد.

ـ حرف بزنید، خواهش می‌کنم.

ـ دلم می‌خواهد نقطه نظرم را به شما بگویم. فکر نمی‌کنم من آدم مریضی باشم بلکه دچار ترس و نگرانی و تشویش هستم که البته خیلی طبیعی است و جز این هم نمی‌تواند باشد. حتی سالم‌ترین آدم نیز اگر مثلاً دزدی زیر پنجره‌اش راه برود، نمی‌تواند مشوش و نگران نباشد.

در اینجا به زانوان خود زل زد و لبخند شرم‌آلودی بر لب آورد و ادامه داد:

ـ غالباً دوا درمانم می‌کنند، البته از این بابت ممنون‌شان هستم و طبعاً فایدهٔ مداوا را هم انکار نمی‌کنم اما همیشه دلم می‌خواست نه با دکتر بلکه با یک دوست ـ دوستی که مرا بفهمد و بتواند متقاعدم کند که آیا درست فکر می‌کنم یا نه ـ حرف بزنم و درد دل کنم.

ـ مگر شما دوست یا دوست‌هایی ندارید؟

ـ نه، من تنهای تنها هستم. البته مادری هست که دوستش دارم، با این همه تنهای تنهام. چه می‌شود کرد، انگار قسمت من همین است... آدم‌های تنها زیاد می‌خوانند ولی کم می‌گویند و کم می‌شنوند... و زندگی را چیز اسرارآمیزی می‌انگارند. آنها صوفی‌مسلکند و غالباً شیطان را در جایی می‌بینند که حضور

ندارد. تامارا[1]ی لرمونتف هم تنها بود... و او هم شیطان را دیده بود.

ــ زیاد می‌خوانید؟

ــ بله، زیاد. آخر می‌دانید تمام وقتم آزاد است ــ از صبح تا غروب. روزها کتاب می‌خوانم و غروب که شد حس می‌کنم که سرم تهی است و به جای اندیشه، پر از سایه‌های مبهم است.

ــ شب‌ها خواب یا کابوس می‌بینید؟

ــ نه، ولی احساس‌شان می‌کنم...

بار دیگر لبخند زد و نگاه بس حزین و هشیارش را به دکتر دوخت. کورولف چنین پنداشت که دختر جوان به او اعتماد پیدا کرده است و می‌خواهد صادقانه درد دل کند، گمان می‌کرد که لیزا هم عین خود او فکر می‌کند اما دختر خاموش بود و شاید هم منتظر آنکه دکتر سخن آغاز کند. کورولف می‌دانست چه باید گفت؛ لازم می‌دید که لیزا پنج ساختمان اصلی کارخانه و میلیون‌ها پول را ــ البته اگر پولی در کار باشد ــ و نیز شیطان راکه شب‌ها بیدار است و نگاهش می‌کند، هر چه زودتر ترک گوید؛ یقینش بود که لیزا هم همین نظر را داشت منتها منتظر آن بود که لزوم چنین کاری را از زبان آدم مورد اعتمادی بشنود.

درمانده بود که منظور خود را با چه زبانی بیان کند. چگونه؟ معمولاً از محکومان خجالت می‌کشند که علت محکومیت‌شان را سؤال کنند، از اغنیا هم شرم دارند بپرسند که آن همه ثروت به چه دردشان می‌خورد و چرا از ثروت‌شان به آن نحوِ احمقانه استفاده می‌کنند و سبب چیست که از مال و منالشان ــ حتی اگر ببینند که مایهٔ بدبختی‌شان می‌شود ــ دل نمی‌کنند؟ و تازه اگر از این مقوله سخن آغاز کنند، رودربایستی و شرم حضور موجب آن می‌شود که صحبت‌شان طولانی و کسل‌کننده از آب درآید.

کورولف با خود فکر کرد: «چگونه و از کجا شروع کنم؟ تازه، آیا صلاح است که چیزی به او بگویم؟». پس منظور خود را به گونه‌ای غیر مستقیم با لیزا در میان گذاشت:

ــ شما در مقام یک کارخانه‌دار و یک وارث ثروتمند احساس نارضایتی

۱. Tamara، شخصیت اصلی یکی از منظومه‌های معروف لرمونتف، شاعر نامدار روسی. ــم.

می‌کنید، به حقانیت خودتان ایمان ندارید و به همین سبب هم خواب‌تان نمی‌برد. البته این حال بهتر از آن است که راضی می‌بودید و خوب می‌خوابیدید و چنین می‌پنداشتید که اوضاع بر وفق مراد است. بی‌خوابی شما قابل احترام است، باری می‌شود گفت که در بی‌خوابی‌تان نشانه‌های خوبی وجود دارد. در واقع گفت‌وگویی که اکنون من و شما داریم محال بود بین والدین‌مان در بگیرد. آنها همین که شب می‌شد سرشان را می‌گذاشتند روی بالش و می‌خوابیدند، حرفی هم نداشتند که به هم بزنند اما ما، یعنی نسل خودمان، ما بد می‌خوابیم، عذاب می‌کشیم، زیاد حرف می‌زنیم و دایم می‌خواهیم بدانیم که آیا حق با ماست یا نه. ولی به شما اطمینان می‌دهم که همین موضوع از دید فرزندان و نوادگان ما موضوع حل شده‌ای خواهد بود. آنها دیدی بهتر از دید ما خواهند داشت. پنجاه سال بعد، زندگی خوبی در انتظار نسل بشر است اما حیف که عمر ما آن قدر کفاف نخواهد داد که آن روزها را به چشم ببینیم. خیلی جالب می‌شد اگر انسان می‌توانست به زندگی آن روز نگاهی بیفکند.

ــ فکر می‌کنید که فرزندان و نوادگان ما چه‌ها خواهند کرد؟

ــ نمی‌دانم. شاید همه چیز را ول کنند و بروند.

ــ بروند کجا؟

دکتر خنده‌کنان جواب داد:

ــ کجا؟.. به هر جایی که دل‌شان بخواهد. برای آدم خوب و عاقل، جا زیاد پیدا می‌شود.

این را گفت و به ساعتش نگاه کرد و افزود:

ــ نزدیک صبح است. شما باید بخوابید. لباس‌تان را در بیاورید و راحت بخوابید.

و در حالی که دست دختر جوان را به عنوان خداحافظی می‌فشرد اضافه کرد:

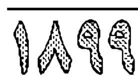
ــ از آشنایی با شما خیلی خوشحالم. شما انسان خوب و جالبی هستید. شب به خیر!

سپس به اتاق خود رفت و روی تخت دراز کشید که بخوابد.

صبح روز بعد هنگامی که کالسکه آماده شده بود همگی به قصد بدرقهٔ دکتر

آمدند دم در. لیزا مانند روزهای عید لباس سفید پوشیده و گلی در موی سر نشانده بود؛ محزون و پریده‌رنگ می‌نمود. مانند روز گذشته نگاه هشیار و غمبارش را به دکتر دوخته بود و تبسم می‌کرد و با لحنی حرف می‌زد که انگار می‌خواست موضوع خاص و مهمی را با او ــ و فقط با او ــ در میان بگذارد. نغمه‌خوانی کاکلی‌ها و طنین ناقوس‌های کلیسا به گوش می‌رسید. پنجره‌های ساختمان‌های اصلی کارخانه شادمانه می‌درخشیدند. کورولف اکنون که سوار در کالسکه از محوطهٔ کارخانه واز جادهٔ منتهی به ایستگاه راه‌آهن می‌گذشت، دیگر نه به یاد کارگرها بود، نه خوابگاه‌های چوبی، نه شیطان بلکه به زمانی می‌اندیشید ــ شاید هم زمانی نه چندان دور ــ که خود زندگی هم مانند این صبح آرام یکشنبه روشن و شادی‌بخش خواهد بود. با خود فکر می‌کرد چه خوش است که انسان در چنین صبحی توی کالسکهٔ راحتی لمیده باشد و آفتاب بهاری، تنش راگرم کند.

۱۸۹۸



عزیز دلم



النکا[1] دختر پلمیانیکف[2] کارمند بازنشستهٔ دولت، در حیاط خانه‌شان روی پلهٔ جلو در نشسته و به فکر فرو رفته بود. هوا گرم بود، مگس‌های سمج به ستوهش آورده بودند. دلش می‌خواست که آفتاب هر چه زودتر غروب کند. ابرهای تیرهٔ باران‌زا به تدریج از سمت خاور پیش می‌آمدند و گهگاه نم‌نم باران درمی‌گرفت.

کوکین[3]، اجاره‌دار و گردانندهٔ پارک تریولی[4] که در محوطهٔ حیاط پلمیانیکف، در ساختمان جنبی خانهٔ او آپارتمانی اجاره کرده بود در وسط حیاط ایستاده، به آسمان زل زده بود و با حالتی حاکی از نومیدی می‌گفت:

ـ باز هم باران! هر روز خدا باران! انگار آسمان هم با من سر لج دارد! آخر این که نشد باران، عین طناب‌دار است! بالاخره ورشکستم می‌کند! تاکی باید هر روز خدا این همه ضرر بکشم؟

سپس دست‌هایش را به هم مالید و رو کرد به النکا و افزود:

ـ بفرمایید الگا سیمیونونا[5] این هم زندگی بنده! راستی که اشک آدم درمی‌آید! انسان کار می‌کند، جان می‌کند، عذاب می‌کشد، شب‌ها نمی‌خوابد و دایم در فکر آن است که به کسب و کارش رونقی بدهد ولی ببینید چه عایدش می‌شود! از یک طرف تماشاچی جماعت را دارم که جاهل و وحشی است. بهترین اپرت‌ها و بهترین نمایشنامه‌های افسانه‌ای و بهترین پیش‌پرده‌خوان‌ها را روی صحنه می‌برم ولی مگر اینها به درد تماشاچی می‌خورد؟ مگر ذره‌ای از

۱. Olenka، خطاب محبت‌آمیز برای الگا. ـ م.

2. Plemyannikov 3. Koukin 4. Trivoli 5. Olga Simyonovna

این چیزها سر درمی‌آورند؟ این آدم‌ها به معرکه گیر و به نمایش‌های تو خالی و مبتذل احتیاج دارند، نه هنر! و از طرف دیگر، این هوای گند. تقریباً شبی نیست که باران نبارد. همین که از دهم مه شروع می‌شود یکبند می‌بارد تا آخر ژوئن. راستی که وحشتناک است! آخر در هوای بارانی کو تماشاچی؟ ولی اعم از اینکه تماشاچی داشته باشم یا نداشته باشم من بینوا مجبورم اجارهٔ باغ و مواجب هنرپیشه‌ها را پرداخت کنم، مگر نه؟

عصر روز بعد هم ابرهای تیره‌رنگ سراسر آسمان را پوشاندند و کوکین در حالی که خنده‌های جنون‌آمیز می‌کرد گفت:

ـ آخر تا کی؟ بگذار ببارد! بگذار سیل بیاید و باغ را و حتی مرا هم با خود ببرد! بگذار در این دنیا و آن دنیا آب خوش از گلویم پایین نرود! بگذار هنرپیشه‌ها از دست من به عدلیه شکایت کنند! دادگاه که سهل است، بگذار به اعمال شاقه محکوم و به سیبری تبعیدم کنند! اصلاً بگذار دارم بزنند! ها ـ ها ـ ها!

روز سوم هم همین طور...

و النکا، جدی و خاموش به حرف‌های کوکین گوش می‌داد و گاه چنین اتفاق می‌افتاد که قطره‌اشکی هم در چشمش بدرخشد و سرانجام طوری تحت‌تأثیر بدبختی کوکین قرار گرفت که عاشق و دلباخته‌اش شد. کوکین مردی بود کوتاه‌قد و نحیف و زرد چهره که موی شقیقه را به پشت گوش شانه می‌کرد. صدای زیر ناخوشایندی داشت و وقتی حرف می‌زد دهانش به یک سو کج می‌شد. همیشه حالت یأس و درماندگی بر چهره‌اش نقش خورده بود با این همه توانسته بود در وجود دختر جوان محبتی عمیق و بی‌شائبه به وجود آورد. النکا در سراسر عمر خود همیشه عاشق بود و زندگی بدون عشق برایش مفهوم نداشت. سال‌ها پیش پدر خود را که اکنون با تنی بیمار در اتاق نیمه تاریکش روی مبلی نشسته بود و با دشواری نفس می‌کشید دوست می‌داشت. در همان زمان به خالهٔ خود نیز که هر دو سال یک بار از بریانسک[1] به دیدنشان می‌آمد عشق می‌ورزید. پیش از اینها هم وقتی دورهٔ مقدماتی دبیرستان را طی می‌کرد عاشق معلم زبان فرانسهٔ دبیرستان شده بود.

1. Bryansk

او دختری بود آرام و خوش‌قلب و دلسوز و به راستی تندرست که نگاهی ملایم و مهربان داشت. مردها وقتی به لپ‌های سرخ و گوشتالو و به گردن نرم و سفید او که خال سیاهی بر آن نشسته بود و به لبخند مهرآمیز و بی‌پیرایه‌اش که به محض شنیدن موضوع خوشایندی بر چهره‌اش ظاهر می‌شد نگاه می‌کردند، در دل می‌گفتند: «بدک نیست...» و لبخند بر لب می‌آوردند. و اما مهمان‌های زن هنگامی که دور هم می‌نشستند و از این در و آن در صحبت می‌کردند، گاه دست النکا را بی‌اختیار در دست می‌گرفتند و با کمال میل و رغبت «عزیز دلم!» خطابش می‌کردند.

خانه‌ای که النکا از بدو تولد در آن منزل داشت و به موجب وصیت پدرش به او می‌رسید در حاشیهٔ شهر، در کوچهٔ تسیگانسکایا سلوبودکا[1] در فاصلهٔ کمی از پارک تیولی قرار داشت. غروب‌ها و شب‌ها نوای موسیقی و ترق‌ترق انفجار ترقه و موشک‌های آتش‌بازی به گوشش می‌رسید و به نظرش می‌آمد که این کوکین است که با سرنوشت خود می‌جنگد و به دشمن اصلی‌اش که همان تماشاچی خونسرد و بی‌اعتنا باشد حمله می‌برد و او را از پا در می‌اندازد. در این گونه مواقع قلب او که آکنده از احساسات ظریف و رقیق بود برای یک لحظه انگار از تپیدن باز می‌ایستاد، خواب از سرش می‌پرید و سپیده‌دم همین که کوکین از پارک به خانه باز می‌گشت، النکا سرانگشت خود را آهسته به شیشهٔ پنجره می‌زد و فقط چهره و یک شانه را از لای پرده به کوکین نشان می‌داد و لبخند محبت‌آمیزی بر لب می‌آورد.

مرد از او خواستگاری کرد و کار آن دو به ازدواج کشید. هنگامی که کوکین برای اولین بار، آن چنان که باید و شاید گردن و شانه‌های گرد و تندرست النکا را دید، دست‌ها را به هم مالید و گفت:

ـ عزیز دلم!

کوکین احساس خوشبختی می‌کرد اما از آنجایی که دو روز و شب عروسی‌شان باران مفصلی باریده بود آثار یأس و درماندگی از چهره‌اش محو نمی‌شد.

1. Tsiganskaya Slobodka

آن دو بعد از عروسی زندگی خوش و خرمی را آغاز کردند. النکا در گیشهٔ فروش بلیت می‌نشست، مراقب نظم کار بود، ریز هزینه‌ها را وارد دفتر می‌کرد، دستمزدها را می‌پرداخت و با گونه‌های گلگون و لبخند محبت‌آمیز و بی‌پیرایهٔ خود که به هاله‌ای نورانی می‌مانست به همه‌جا ــ از گیشه و بوفه گرفته تا پشت دکورهای صحنه ــ سرک می‌کشید. حالا دیگر هنگام برخورد با آشنایان خود می‌گفت که در دنیا چیزی جالب‌تر و مهم‌تر و واجب‌تر از تئاتر وجود ندارد و فقط از تئاتر است که می‌شود به طور واقعی لذت برد و دانش و بشر دوستی آموخت. معمولاً می‌گفت:

ــ ولی مگر مردم این چیزها را می‌فهمند؟ اینها به معرکه‌گیر سرگذر احتیاج دارند، نه به هنرمند! مثلاً همین دیشب «فاوست پشت و رو شده» را روی صحنه برده بودیم ولی تقریباً تمام لژها خالی از تماشاچی بود اما اگر من و وانیچکا[1] نمایش بی‌سروتهی را روی صحنه می‌بردیم باور کنید سالن پر می‌شد. من و وانیچکا فردا شب «اورفه در جهنم» را روی صحنه می‌بریم، شما هم تشریف بیاورید.

و در این حال تمام اظهار نظرهای کوکین را دربارهٔ تئاتر و بازیگرها تکرار می‌کرد و مانند او تماشاچی را به خاطر بی‌اعتنایی به هنر و به خاطر جهالتش مورد سرزنش قرار می‌داد. در جلسات تمرین هنرپیشه‌ها حاضر می‌شد، در کارشان دخالت بی‌جا می‌کرد و گاهی اوقات حتی می‌کوشید اصلاحشان کند، رفتار نوازندگان را زیر نظر می‌گرفت و هرگاه در روزنامه‌های محلی مقالهٔ انتقادآمیزی درج می‌شد گریه سر می‌داد و برای بازخواست یا ادای توضیحات لازم، به دفتر روزنامه می‌رفت.

هنرپیشه‌ها دوستش می‌داشتند و «من و وانیچکا» یا «عزیزدلم» صدایش می‌زدند. النکا با آنها دلسوزانه رفتار می‌کرد و گاهی اوقات به آنان پول مختصری قرض می‌داد و اگر چنین اتفاق می‌افتاد که سرش کلاه بگذارند فقط دور از چشم دیگران اشک می‌ریخت اما از دست آنها هرگز به شوهر خود شکایت نمی‌کرد.

۱. Vanitchka، خطاب محبت‌آمیز برای ایوان. ـ م.

زندگی‌شان در زمستان هم روبراه بود. آن دو سالن تئاتر شهر را برای مدت فصل زمستان اجاره کرده بودند و آن را برای مدت‌های کوتاه زمان، به گروه تئاتر مالوروسی‌یسکی[1] و به یک شعبده‌باز و به گروه‌های غیر حرفه‌ای محلی اجاره می‌دادند. النکا رفته رفته چاق می‌شد، آبی به زیر پوستش می‌دوید و چنان خوش بود که صورتش برق می‌زد اما کوکین روز به روز ضعیف‌تر و زردتر از پیش می‌شد و با آنکه کار و کاسبی‌شان در سراسر زمستان بد نبود دایم نق می‌زد و ادعا می‌کرد که متحمل زیان‌های فاحش می‌شود؛ شب‌ها سرفه می‌کرد، النکا تمشک و جوشاندهٔ برگ زیرفون به خوردش می‌داد و به تنش ادوکلن می‌مالید و روی او شال‌های نرم می‌انداخت. در این گونه مواقع دست نوازشگرش را به موی سر شوهر می‌کشید و صادقانه می‌گفت:

ـ تو چقدر خوبی! چقدر مهربان و نازنینی!

کوکین که در نظر داشت گروه جدیدی به وجود بیاورد در ایام روزهٔ بزرگ، به قصد استخدام چند بازیگر تئاتر روانهٔ مسکو شد. در غیاب او خواب به چشم‌های النکا نمی‌آمد؛ پای پنجره می‌نشست، به ستاره‌های آسمان خیره می‌شد و خود را به مرغ‌هایی تشبیه می‌کرد که در غیاب خروس سرتاسر شب را نمی‌خوابند و احساس دلتنگی می‌کنند. بازگشت کوکین از مسکو به درازا کشید. در نامه‌هایی که از آنجا می‌نوشت خبر می‌داد که مقارن هفتهٔ مقدس به خانه باز خواهد گشت و در همان حال دربارهٔ امور جاری تریولی هم دستورهایی می‌داد. اما در نخستین روز هفتهٔ پیش از عید پاک، ناگهان شب دیروقت صدای شوم ضربه‌هایی که به در خانه نواخته می‌شد به گوش النکا رسید. طنین ضربه‌ها طوری بود که انگار یک کسی به چلیک خالی مشت می‌زد: بوم! بوم! بوم! کلفت خواب‌آلود و پابرهنه از میان گل و لای حیاط به طرف در دوید. صدایی بم و گرفته از پشت در گفت:

ـ پستچی‌ام، تلگرام دارید! لطفاً در را باز کنید!

النکا پیش از این هم از کوکین چندین بار تلگرام دریافت کرده بود اما آن شب بی‌اختیار قلبش لرزید. تلگرام را با دست‌های مرتعش از پاکت درآورد و

1. Malorosiyski

چنین خواند: «ایوان پترویچ[1] امروز نابهنگام فوت. متاظر دستورات، تدفیس سه‌شنبه» تلگرام که در آن کلمات «متاظر» به جای «منتظر» و «تدفیس» به جای «تدفین» به همین شکل مخابره شده بود امضای کارگردان گروه اپرت را داشت. النکا شیون و نوحه سر داد:

ـ عزیزم! وانیچکای نازنینم! چرا می‌باید با تو آشنا می‌شدم؟ چرا شناختمت و عاشقت شدم؟ النکای بدبخت را به امید کی رها کردی و رفتی؟.. النکای بدبخت و فلک‌زده!..

کوکین را روز سه‌شنبه در گورستان وانگاکف[2] مسکو به خاک سپردند. النکا روز چهارشنبه به خانه بازگشت و همین که به اتاق خود پاگذاشت روی تخت افتاد و طوری گریه وشیون راه انداخت که در و همسایه، همه با خبر شدند. زن‌های همسایه صلیب بر سینه رسم می‌کردند و می‌گفتند:

ـ عزیز دلم! الگا سیمیونونا آرام بگیرید عزیزم! ببینید چطور دارد خودش را هلاک می‌کند!

سه ماه بعد روزی النکا غمین و سوگوار، داشت از کلیسا به خانه باز می‌گشت. از قضا همسایه‌ای هم به اسم واسیلی آندره‌یچ پوستوالف[3] که از کلیسا درآمده و در همان جهت در حرکت بود با النکا همراه شد. او که انبار چوب باباکایف[4] را سرپرستی می‌کرد با کلاه حصیری و جلیقهٔ سفیدرنگ و زنجیر زرین ساعتش، بیشتر به ملاک شباهت داشت تا به کاسب. با متانت و شمرده شمرده حرف می‌زد و با لحنی آمیخته به همدردی می‌گفت:

ـ الگا سیمیونونا همه چیز در دنیا برای خودش قاعده‌ای دارد و وقتی یکی از نزدیکان‌مان می‌میرد معنی‌اش این است که مرگ او به خواست خدا بوده، پس ما هم باید در مقابل ارادهٔ خداوند تسلیم باشیم.

و پس از آنکه النکا را تا در خانه همراهی کرد، خداحافظی نمود و به راه خود رفت. در بقیهٔ ساعات آن روز صدای متین مرد از گوش الگا بیرون نمی‌رفت و همین که می‌آمد چشم بر هم بگذارد ریش مشکی پوستوالف در نظرش مجسم می‌شد. مرد، مورد پسند النکا قرار گرفت. از قرار معلوم او هم

1. Ivan Petrovitch 2. Vangakov 3. Vasili Andreïtch Poustovalov
4. Babakayev

النکا را پسندیده بود زیرا هنوز ساعتی از جدا شدن‌شان نگذشته بود که بانوی سالمندی ـ بانویی که آشنایی چندانی هم با النکا نداشت ـ به بهانهٔ صرف یک فنجان قهوه به منزل او آمد و همین که روی مبل نشست بدون احساس نیاز به مقدمه‌چینی، حرف پوستوالف را پیش کشید. می‌گفت که او مردی است خوب و متین و محال است دختری دم‌بخت دست رد به سینه‌اش بزند و با میل و رغبت به عقدش درنیاید. سه روز بعد هم خود پوستوالف به دیدن النکا آمد. او بیش از ده دقیقه نزد النکا نماند و خیلی هم کم حرف زد اما النکا در همان فرصت کوتاه طوری شیفتهٔ او شد که تمام آن شب را نتوانست بخوابد. مدام این احساس را داشت که دچار تب و لرز شده است. صبح روز بعد، یک کسی را پی آن زن مسن فرستاد. آن دو چندی بعد ازدواج کردند و جشن و سرور مفصلی هم به مناسبت عروسی‌شان راه انداختند.

آنها بعد از ازدواج، زندگی خوش و روبراهی داشتند. پوستوالف معمولاً از صبح تا ظهر در انبار چوب کار می‌کرد و بعد برای انجام کارهای دیگر، از انبار بیرون می‌رفت و در این موقع النکا جای او را می‌گرفت و تا غروب به حساب و کتاب می‌رسید و به مشتری‌ها جنس تحویل می‌داد. غالباً به آشناها و به مشتری‌ها می‌گفت:

ـ قیمت چوب هر سال بیست درصد ترقی می‌کند. ملاحظه بفرمایید، تا چند سال پیش ما چوب جنگل‌های ناحیهٔ خودمان را خرید و فروش می‌کردیم ولی حالا واسیچکا[1] هر سال برای خرید چوب مجبور است به استان موگیلوسکایا[2] برود.

سپس کف دست‌ها را با حالتی آمیخته به وحشت روی گونه‌ها می‌گذاشت و اضافه می‌کرد:

ـ آن هم چه قیمتی! چه قیمت‌های سرسام‌آوری!

و در این حال چنین می‌پنداشت که خود سال‌های سال در کار خرید و فروش چوب دست داشته بود و در زندگی انسان محال است چیزی مهم‌تر و واجب‌تر از چوب وجود داشته باشد. اصطلاحات گوناگون چوب‌فروشان از

۱. Vasitchka، خطاب محبت‌آمیز برای واسیلی. ـ م.

2. Mogilevskaya

قبیل تیر و تخته و گرده و الوار و دستک و چوب گره‌دار و صندوقی و توفال و شاسی‌توپ و غیره در گوش او طنینی آشنا و نشاط‌بخش داشت. شب‌ها کپه‌های بلندی از تیر و تخته و صف بی‌انتهای گاری و ارابه‌هایی که به خارج از شهر چوب حمل می‌کردند به خوابش می‌آمد. خواب می‌دید که هنگی متشکل از تیرهای ۸ متری تا ۲۲ سانتیمتری به پا خاسته و به جنگ انبار چوب آمده است و بین اینها با تیر و تخته و الوارهای انبار نبردی تن‌به‌تن درگرفته و چکاچاکِ چوب خشک، فضا را پر کرده است. سرانجام، این قشون مهاجم را از پا درمی‌آمد و بار دیگر به پا می‌خاست و روی هم تلنبار می‌شد. از وحشت جیغ می‌کشید و از خواب بیدار می‌شد و پوستوالف با لحن نوازشگرانه‌ای می‌گفت:

ـ النکا، عزیزم چه‌ت شد؟ بر سینه‌ات صلیب رسم کن!

اکنون النکا درست به همان گونه‌ای فکر و داوری می‌کرد که شوهرش. اگر واسیچکا هوای اتاق را گرم یا مثلاً بازار چوب را راکد می‌یافت النکا هم درست همان نظر را ابراز می‌کرد. شوهرش از هر نوع سرگرمی و تفریحی گریزان بود و در تعطیلات و ایام عید معمولاً از خانه بیرون نمی‌رفت، النکا نیز همین طور. دوستان و آشنایان آنها می‌گفتند:

ـ شما دایم یا در دفتر انبار نشسته‌اید یا در خانه‌تان. آخر عزیز دلم خوب است سری هم به تئاتر یا سیرک بزنید.

و النکا موقرانه جواب می‌داد:

ـ من و واسیچکا وقت این کارها را نداریم. ما آدم‌های زحمتکشی هستیم، ما را چه به این سرگرمی‌های پوچ و بی‌معنی. تئاتر که چیز آموزنده‌ای ندارد!

زن و شوهر شنبه شب‌ها جهت شرکت در مراسم عبادت مغرب و در روزهای عید برای گزاردن دعای صبح، به کلیسا می‌رفتند و در راه بازگشت به خانه با قیافه‌های حاکی از مهر و عطوفت، شانه به شانهٔ هم گام برمی‌داشتند، آنها بوی عطر می‌دادند و پیراهن ابریشمی النکا خش‌خش خوشایندی می‌کرد. به خانه که می‌رسیدند چای‌شان را با نان روغنی و انواع مربا می‌نوشیدند و بعد، نوبت به کیک سیب می‌رسید. ظهرها بوی دلاویز برش و برهٔ بریان یا اردک سرخ کرده و در ایام پرهیز بوی ماهی در حیاط و در کوچه‌شان می‌پیچید و اشتهای

رهگذران را برمی‌انگیخت در دفتر انبار هم سماورشان دائم بـه جـوش بـود و مشتری‌ها با چای و نان کلوچه پذیرایی می‌شدند. هفته‌ای یک بار هم به گرمابه می‌رفتند و از آنجا با لب‌های قرمز، شانه به شانهٔ هم به خانه باز می‌گشتند. النکا به آشناهای خود می‌گفت:

ــ خدا را شکر، زندگی‌مان بدک نیست! خدا کند تمام بندگانش مثل مـن و واسیچکا زندگی کنند!

هر بار که پوستوالف جهت خرید چوب به موگیلوسکایا مـی‌رفت النکـا دلتنگ می‌شد، شب‌ها نمی‌خوابید و اشک می‌ریخت. گاهی اوقات دامپزشک جوانی به اسم اسمیرنین[1] که در ارتش خدمت می‌کرد و در ساختمان جنب خانهٔ آنها آپارتمانی اجاره کرده بود، عصرها به دیدن النکا می‌آمد، از این در و آن در حرف می‌زدند یا ورق‌بازی می‌کردند که این خود برای النکا سرگرمی خـوبی بود. بخصوص صحبت‌های مربوط به زنـدگی خـصوصی دامـپزشک جـوان، توجه النکا را بیش از هر گفت‌وگوی دیگری به خود جلب می‌کرد. اسـمیرنـین مرد متأهلی بود و فرزند پسری داشت اما به سبب خیانت همسرش، جدا از زن و فرزند می‌زیست و با وجود آنکه از همسرش متنفر بود هر ماه مبلغ چهل روبل به عنوان هزینهٔ نگهداری فرزندشان برای او می‌فرستاد. النکا وقتی درد دل‌های او را می‌شنید، آه می‌کشید، و از سر تأسف و همدردی سر تکان می‌داد و به حال این مرد دلسوزی می‌کرد.

و هر بار هم هنگام خداحافظی، دامپزشک جوان را شمع در دست تـا سـر پله‌ها مشایعت می‌کرد و می‌گفت:

ــ دست خدا همراهتان. ممنونم که حوصله به خرج دادید و ساعتی را در منزل‌مان به کسالت گذراندید، خداوند به شما سلامتی عطا کند و مریم مقدس...

و این همه را به تقلید از شیوهٔ بیان شوهر، با متانت و فرزانگی ادا می‌کرد. و آنگاه که اسمیرنین به پای پله‌ها می‌رسید و می‌خواست از در بیرون برود، النکا صدایش می‌زد و می‌گفت:

ــ راستی ولادیمیر پلاتونیچ[2] کاش با زن‌تان آشتی مـی‌کردید! بـه خـاطر

1. Smirnin 2. Vladimir Platonitch

پسرتان هم که شده از سر تقصیرش بگذرید... لابد پسرتان حالا همه چیز را می‌فهمد.

و همین که واسیچکا از انبار به خانه می‌آمد، سرگذشت و زندگی تلخ دامپزشک را پچ‌پچ‌کنان برای او حکایت می‌کرد، آنگاه هر دو آه می‌کشیدند و از سر تأسف سر تکان می‌دادند و از پسرک که لابد دلش برای پدرش خیلی تنگ شده بود حرف می‌زدند و بعد بر اثر همسویی عجیب اندیشه‌شان، در برابر شمایل قدیسین به زانو در می‌آمدند و دست به دعا برمی‌داشتند و از درگاه خداوند برای خودشان طلب اولاد می‌کردند.

النکا و واسیچکا به همین ترتیبی که گفته شد، شش سال تمام در صفا و آرامش و با عشق و سازش کامل، با هم زندگی کردند. اما از قضای روزگار پوستوالف در یک روز سرد زمستانی، بعد از صرف یک فنجان چای داغ، سربرهنه از انبار بیرون رفت تا مقداری جنس تحویل مشتری بدهد و بر اثر همین بی‌احتیاطی سرما خورد و بستری شد. بهترین پزشک‌های شهر را بر بالینش آوردند اما تلاش اطبا به جایی نرسید و واسیلی‌آندره‌یچ بعد از چهار ماه بیماری درگذشت. و النکا باز هم بیوه شد. پس از آنکه شوهر را به خاک سپرد ناله و شیون می‌کرد که:

ــ عزیز من، مرا به امید کی گذاشتی و رفتی؟ آخر من بینوا چطور بی‌تو زندگی کنم؟ ای‌مردم، به حال من که پاک یتیم شده‌ام دلسوزی کنید...

پس جامهٔ سیاه با قلابدوزی مخصوص سوگواران به تن کرد، کلاه و دستکش را برای همیشه کنار گذاشت و شیوهٔ زندگی تارکان دنیا را اختیار کرد. اکنون به ندرت ــ فقط برای رفتن به کلیسا یا بر مزار شوهر ــ از خانه بیرون می‌رفت. فقط بعد از گذشت شش ماه بود که قلابدوزی ماتمیان را از جامهٔ مشکی کند و کرکرهٔ پنجره‌ها را باز کرد. از آن پس گاهی اوقات او را می‌دیدند که همراه آشپزش برای خرید روزانه به بازار می‌رفت اما از زندگی خصوصی‌اش و اینکه در خانه‌اش چه می‌گذرد هیچ کس خبر درستی نداشت و مردم فقط حدس‌هایی در این مورد می‌زدند. حدس‌های مردم مثلاً بر این پایه استوار شده بود که می‌دیدند در باغچهٔ خانه‌اش نشسته است و با دامپزشک جوان چای می‌نوشد، و باز بر این پایه که روزی در پستخانه، ضمن صحبت با زنی آشنا گفته بود:

ـ در شهر ما از نظر اجرای مقررات دامپزشکی هیچ گونه نظارت درستی وجود ندارد و همین فقدان نظارت است که افزایش بیماری‌های دامی را موجب می‌شود. انسان مدام می‌شنود که فلان جا و بهمان‌جا، مردم بر اثر مصرف شیر مریض شده‌اند یا به انواع بیماری دامی مبتلا شده‌اند... در واقع بهداشت حیوانات اهلی همان قدر باید مورد توجه و تحت نظارت دایمی باشد که بهداشت آدم‌ها.

حالا دیگر گفته‌ها و اندیشه‌های دامپزشک را تکرار می‌کرد و در هر موردی با او همرأی و همدل می‌شد. پیدا بود که نمی‌توانست حتی یک سال بی‌عشق و دلدادگی زندگی کند. اکنون خوشبختی جدیدش را در آپارتمان جنبی خانهٔ خود یافته بود. هر کس دیگری جز او ممکن بود مورد ملامت مردم قرار بگیرد اما احدی پیدا نمی‌شد که دربارهٔ النکا فکر و خیال بد به ذهن راه دهد چرا که زندگی او برای همه روشن و بی‌ابهام و قابل درک بود. هم او و هم دامپزشک از تغییری که در روابطشان ایجاد شده بود با کسی صحبت نمی‌کردند و سعی داشتند همه چیز در اختفا بماند اما تلاش‌شان عبث بود زیرا النکا هرگز نمی‌توانست رازی داشته باشد. هر بار که همکاران نظامی دامپزشک به خانهٔ النکا می‌آمدند او ضمن ریختن چای یا کشیدن شام یکبند از شیوع سل و طاعون دامی و وضع غیر بهداشتی کشتارگاه‌ها داد سخن می‌داد. اسمیرنین از افاضات او احساس شرم می‌کرد و پس از رفتن مهمان‌ها دست او را می‌گرفت و با خشم و با دندان‌های بر هم فشرده می‌گفت:

ـ مگر از تو خواهش نکرده بودم از موضوع‌هایی که سرت نمی‌شود حرف نزنی؟ موقعی که ما دامپزشک‌ها بین خودمان صحبت می‌کنیم تو توی حرف ما ندو؟ دخالت نکن! تو بالاخره باید بفهمی که با این کارت همه را کسل می‌کنی!

و النکا با بهت و نگرانی نگاهش می‌کرد و می‌پرسید:

ـ والودیچکا[1] پس می‌گویی راجع به چه مطلبی باید حرف بزنم؟

آنوقت چشم‌هایش از اشک پر می‌شد، مرد را در آغوش می‌کشید، التماسش می‌کرد که نرنجد و در چنین لحظه‌ای هر دو احساس خوشبختی می‌کردند.

۱. Valoditchka، خطاب محبت‌آمیز برای ولادیمیر. ـ م.

اما خوشبختی آنها دوام چندانی نداشت. دامپزشک جوان ناچار شد همراه هنگی که در آن خدمت می‌کرد برای همیشه به نقطه‌ای بسیار دور ـ نزدیکی‌های سیبری ـ منتقل شود و النکا را یکه و تنها رها کند.

اکنون به کلی تنها و بی‌کس شده بود. پدرش سال‌ها پیش مرده بود و صندلی راحتی پاشکسته‌اش در زیر شیروانی خانه‌شان گرد و خاک می‌خورد. خود النکا لاغر و بی‌قواره شده بود و آنهایی که در کوچه و خیابان با او روبرو می‌شدند دیگر مانند روزهای گذشته نه نگاهش می‌کردند، نه به رویش لبخند می‌زدند. گفتی بهترین سال‌های زندگی او سپری شده و اکنون زندگی نو و ناشناخته‌ای ـ که بهتر است انسان به آن فکر نکند ـ آغاز گشته بود. غروب‌ها دم در خانه می‌نشست و نوای موسیقی و صدای انفجار ترقه و موشک آتشبازی، از پارک تیولی به گوشش می‌رسید اما نه این اندیشه‌ای را در او برمی‌انگیخت، نه آن. بی‌علاقه و بی‌اعتنا به حیاط خالی خانهٔ خود زل می‌زد، به چیزی نمی‌اندیشید و هوسی در وجودش بیدار نمی‌شد. همین که شب فرا می‌رسید به بستر می‌رفت و حیاط خالی خانه را خواب می‌دید. طوری می‌خورد و می‌نوشید که انگار چاره‌ای جز این نداشت.

اما مهمتر و بدتر از همه اینکه دیگر هیچ عقیده‌ای از خود نداشت. اشیا و رویدادهای پیرامون خود را می‌دید و درکشان می‌کرد با این همه دربارهٔ هیچ چیزی قادر نمی‌شد عقیدهٔ مشخصی از خود داشته باشد ـ مطلبی برای گفتن پیدا نمی‌کرد. نداشتن عقیدهٔ شخصی راستی که وحشتناک است! مثلا انسان بطری‌ای می‌بیند که در گوشه‌ای افتاده است یا می‌بیند که باران می‌بارد یا دهقانی سوار بر گاری به سویی می‌رود اما اگر هزار روبل هم به او بدهند نمی‌تواند بگوید که مراد از وجود بطری و باران و دهقان چیست و چه مفهومی می‌تواند داشته باشد. زمانی که با کوکین و بعد با پوستوالف و سپس با اسمیرنین دامپزشک زندگی می‌کرد برای هر چیزی توضیح آمادای داشت و می‌توانست درباره‌اش اظهار نظر کند ولی حالا سرش و دلش همان قدر تهی گشته بود که حیاط خانه‌اش. خلاصه آنکه زندگی‌اش آن قدر تلخ و وحشت‌انگیز شده بود که گفتی تا حد اشباع، افسنتین به خوردش داده بودند.

رفته‌رفته شهر از هر طرف گسترده می‌شد و توسعه می‌یافت. اکنون

تسیگانسکایا سلوبودکا را نه کوچه که خیابان می‌نامیدند، در محل پارک تیولی و انبار چوب نیز عمارت‌های جدید و کوچه‌های تازه احداث کرده بودند. راستی که زمان چه زودگذر است! خانهٔ النکا رنگ باخته، شیروانی‌اش زنگ‌زده، انبارش به یک پهلو کج شده، وگزنه و علف هرز سراسر حیاطش را پر کرده بود، خود النکا هم پیر و بدریخت شده بود. تابستان‌ها جلوِ درِ خانه می‌نشست و در تمام وجود خود کماکان خلأ و افسردگی و بوی افسنتین حس می‌کرد و زمستان‌ها می‌رفت کنار پنجره می‌نشست و به برف بیرون زل می‌زد. کافی بود باد بهاری بوزد یا طنین ناقوس‌های کلیسای جامع به گوشش برسد تا در دم به یاد دوران خوش گذشته بیفتد و قلبش با حلاوت عجیبی فشرده شود و اشک فراوان از چشم‌هایش جاری گردد اما این حالت دقیقه‌ای بیش نمی‌پایید و باز نوبت به دل‌مردگی می‌رسید و باز از خود می‌پرسید که چرا زنده است. گربهٔ سیاهش که النکابریسکا[1] صدایش می‌زد در طلب نوازش، نرم نرمک خرخر می‌کرد اما او دیگر از این گونه محبت‌ها هم متأثر نمی‌شد. مگر به چنین محبت و نوازشی نیاز داشت؟ نه! او محتاج چنان عشقی بود که بتواند تمام وجود و جان و ذهن را در برگیرد و فکر و اندیشه در او بیافریند و به زندگی‌اش جهت بدهد و به خون پیر شونده‌اش حرارت ببخشد. پس گربهٔ سیاه را از زانوانش پایین می‌انداخت و با احساس تأسف می‌گفت:

– برو! برو پایین!.. تو اینجا کاری نداری!

و به این نحو روزها و ماه‌ها و سال‌ها از پی هم گذشتند ـ نه از خوشی و خوشبختی خبری بود، نه از اندیشه و عقیده. اکنون هم آنچه را ماورا[2]ی آشپز می‌گفت او نیز همان را می‌پسندید و جز آن تکرار نمی‌کرد.

در یک روز داغ ماه ژوییه که گله‌های گاو و گوسفند به کوچه‌ها سرازیر شده و ابری از گرد و خاک، سرتاسر حیاط خانهٔ النکا را پر کرده بود ناگهان یک کسی در زد. خود النکا رفت که در بگشاید و همین که آن را باز کرد همان جا خشکش زد: اسمیرنین دامپزشک ـ اینک سپیدمو و با لباس غیر نظامی ـ پشت در ایستاده بود. خاطرات دوران گذشته یکباره در ذهن النکا بیدار شد. بی‌اختیار

1. Briska 2. Mavra

اشک از چشم‌هایش فرو غلتید و بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد، سر به سینهٔ دامپزشک فشرد. و سرانجام در اوج هیجانی که دچارش شده بود متوجه نشد که چگونه به اتفاق هم به اتاق رفتند و چگونه مشغول صرف چای شدند. النکا در حالی که از خوشحالی سراپا می‌لرزید زیر لب می‌گفت:

ـ پرندهٔ نازنینم! ولادیمیر پلاتونیچ عزیز! چطور از این طرف‌ها؟

ـ قصد دارم برای همیشه در این شهر بمانم. خودم را بازنشسته کرده‌ام و دلم می‌خواهد بختم را در آزادی مطلق آزمایش کنم. گذشته از این پسرم به سنی رسیده است که باید بفرستمش دبیرستان ــ حالا دیگر پسر بزرگی شده. می‌دانید من با زنم آشتی کرده‌ام.

النکا پرسید:

ـ پس او کجاست؟

ـ او و پسرم در هتل مانده‌اند و من، همین طوری که می‌بینید، دنبال یک آپارتمان خالی می‌گردم.

ـ خدای من، اینکه مشکلی نیست! تمام خانه‌ام مال شما! مگر چیزی از آپارتمان کم دارد؟

سپس در حالی که اشک می‌ریخت با لحنی آکنده از هیجان ادامه داد:

ـ خدای من، از شما اجاره هم نمی‌گیرم. خانه را به شما می‌دهم و خودم به آپارتمان جنبی اکتفا می‌کنم. خدای من چه سعادت بزرگی نصیبم کردی!

و فردای همان روز تجدید رنگ شیروانی و اتاق‌ها شروع شد. النکا دست به کمر می‌زد، سراسر حیاط را زیر پا می‌گذاشت و چپ و راست دستور صادر می‌کرد. لبخندهای دوران گذشته بار دیگر بر چهره‌اش نمایان شد، حالی داشت که انگار از یک خواب طولانی بیدار شده و جان تازه و نشاط و طراوتی یافته بود. زن اسمیرنین هم ــ زنی لاغر و بی‌قواره و بی‌ریخت، با موی کوتاه و قیافهٔ ایرادگیر ــ به اتفاق پسرشان، ساشا[1] به خانهٔ النکا نقل مکان کرد. ساشای ده ساله که کوچک‌تر از سنش می‌نمود بچه‌ای بود اندکی چاق، با چشم‌های روشن آبی و دو چال دوست داشتنی روی گونه‌ها. پسرک همین که پایش به حیاط خانه

1. Sacha

رسید از پی گربهٔ سیاه دوید و دمی‌بعد خنده‌های شادش فضای حیاط را پر کرد. سپس رو کرد به النکا و پرسید:

ـ عمه جان، این گربه مال شماست؟ اگر بچه زایید یکیش را ببخشید به ما. آخر می‌دانید مامانم از موش خیلی می‌ترسد.

النکا ساعتی با ساشا از این در و آن در حرف زد و چند فنجان چای برایش ریخت، و ناگهان دل در سینه‌اش چنان گرم شد و با چنان حلاوتی شروع به تپیدن کرد که انگار ساشا فرزند خود او بود.

غروب‌ها همین که ساشا در اتاق غذاخوری می‌نشست تا درس حاضر کند النکا با چشم‌هایی آکنده از مهر و ملاطفت نگاهش می‌کرد و زمزمه کنان می‌گفت:

ـ عزیزکم... خوشگل خودم... بچهٔ نازنینم... کوچولوی عاقل و موبور خودم...

و ساشا، همچنان سر به کار خواندن داشت:

ـ جزیره قطعه زمینی است که از هر طرف در محاصرهٔ آب باشد...

النکا هم تکرار می‌کرد:

ـ جزیره قطعه‌زمینی است که...

پس از سال‌ها سکوت و خلأیی که در ذهنش ایجاد شده بود این نخستین اظهارنظری بود که با اطمینان خاطر بر زبان می‌آورد.

حالا دیگر النکا عقاید خود را داشت، مثلا سر شام ضمن صحبت با والدین ساشا اظهارنظر می‌کرد که این روزها تحصیل در دبیرستان برای بچه‌ها خیلی سخت شده است با وجود این دبیرستان به مراتب بهتر از مدارس حرفه‌ای است چرا که بعد از پایان دورهٔ دبیرستان، تمام راه‌ها به روی بچه‌ها باز می‌شود به طوری که اگر بچه‌ای دلش بخواهد می‌تواند دکتر یا مهندس شود...

ساشا وارد دبیرستان شد. مادرش به خارکف به دیدن خواهر خود رفت و دیگر باز نگشت. اسمیرنین هم هر روز جهت سرکشی به گله‌های اغنام و احشام از شهر بیرون می‌رفت و گاهی اوقات چنین اتفاق می‌افتاد که دو سه روز پی‌درپی غایب باشد. النکا تصور می‌کرد که آنها ساشا را پاک به امید خدا رها کرده‌اند، چنین می‌پنداشت که پسرک از گرسنگی رنج می‌کشد. پس او را به

آپارتمان خود برد و در اتاق کوچکی جایش داد.

اکنون شش ماه است که ساشا پیش النکا در ساختمان کوچک گوشهٔ حیاط زندگی می‌کند. النکا صبح‌ها به اتاق او می‌رود و در آن ساعت صبح ساشا را می‌بیند که دست زیر گونه نهاده و چنان ژرف خفته است که انگار نفس نمی‌کشد. النکا نگاهش می‌کند و دلش نمی‌آید بیدارش کند اما سرانجام با لحن غم‌انگیزی صدایش می‌زند:

ـ ساشنکا[1] بیدار شو عزیزکم! باید به مدرسه بروی، می‌ترسم دیرت شود...

ساشا برمی‌خیزد، لباس می‌پوشد، دعایش را می‌خواند و مشغول صرف صبحانه می‌شود. سه لیوان چای و دو گرده نان و یک نیم نان فرانسوی و کمی کره، صبحانه‌اش را تشکیل می‌دهد. او هنوز مست خواب است، از این رو سرحال نیست.

النکا می‌گوید:

ـ ساشنکا آن افسانه را انگار خوب از بر نکرده‌ای...

سپس آن سان که بخواهد ساشا را به سفری دور و دراز بفرستد نگاهش می‌کند و می‌افزاید:

ـ آه که چقدر باید به فکر تو باشم! آخر خودت هم باید بجنبی، باید درس بخوانی... از معلم‌ها حرف‌شنوی کنی...

ساشا جواب می‌دهد:

ـ خواهش می‌کنم دست از سرم بردارید!

سپس به کوچه درمی‌آید تا به دبیرستان برود ـ با قد کوتاهش کاسکت بزرگ بر سر و کیفی برپشت دارد. النکا هم از پی او آهسته می‌رود و هر از گاه صدایش می‌زند:

ـ ساشنکا!

ساشا سر برمی‌گرداند و النکا، آب‌نبات یا خرمایی کف دست او می‌گذارد. همین که به کوچهٔ تنگ دبیرستان می‌پیچند، ساشا از اینکه زنی بلند قد و چاق در کنارش گام برمی‌دارد احساس سرافکندگی می‌کند؛ پس سر برمی‌گرداند و می‌گوید:

۱. Sachenka، خطاب محبت‌آمیز برای ساشا ـ م.

ـ عمه جان شما برگردید خانه. از اینجا به بعد را خودم بلدم بروم.

النکا می‌ایستد و بی‌آنکه پلک بزند آن قدر به پشت سر ساشا نگاه می‌کند تا پسرک در پس در دبیرستان از نظر ناپدید شود. وای که چقدر دوستش دارد! هیچ یک از دلبستگی‌های سابقش تا این اندازه عمیق نبود. و اکنون که آتش عشق مادرانه بیش از پیش در وجودش شعله می‌کشید، احساس می‌کرد که پیش از این روح و جانش این چنین بی‌دریغ و این چنین بی‌چشمداشتِ پاداش و با این همه، خورسندی و دلخوشی، اسیر عشق و محبت نشده بود. اکنون آمادگی آن را داشت که در راه این پسربچهٔ بیگانه و چال گونه‌ها و کاسکتِ گشادش تمام زندگی خود را با کمال میل و رغبت و با اشک شوق و شعف، فدا کند. چرا؟ کسی چه می‌داند.

پس از آنکه از ساشا جدا می‌شود، آرام و راضی و آسوده دل و سرشار از محبت، به خانه باز می‌گردد. سیمای او که از شش ماه به این طرف جوان‌تر شده است می‌درخشد و تبسم می‌کند. کسانی که در کوچه و خیابان با او روبرو می‌شوند، با رغبت نگاهش می‌کنند و می‌گویند:

ـ الگا سیمیونونا، عزیز دلم، سلام! حالتان چطور است عزیز دلم!

به بازار هم که می‌رود به هر که برخورد می‌کند می‌گوید:

ـ این روزها تحصیل کردن در دبیرستان خیلی سخت شده است. شوخی نیست، مثلا دیروز به شاگردهای سال اول تکلیف شده بود یک افسانه از بر کنند و متنی را از زبان لاتین به روسی ترجمه کنند، چندتا هم مسألهٔ ریاضی داده بودند. آخر یک بچه چطور می‌تواند از پس این همه درس برآید؟

سپس کلیهٔ اظهار نظرهای ساشا را دربارهٔ معلم‌ها و درس‌ها و مدرسه و کتابهای درسی، کلمه به کلمه بازگو می‌کند.

آن دو، ساعت سه بعد از ظهر با هم ناهار می‌خورند و عصرها با هم درس حاضر می‌کنند و با هم اشک می‌ریزند. شب‌ها که ساشا را به رختخواب می‌فرستد روی سینهٔ او چندین بار صلیب رسم می‌کند و زیر لب برایش دعا می‌خواند. آنگاه خود به بستر می‌رود و به آینده‌ای دور و مبهم می‌اندیشد ـ آینده‌ای که در آن ساشا تحصیلاتش را تمام می‌کند، دکتر یا مهندس می‌شود، خانهٔ بزرگ و اسب و کالسکه می‌خرد، زن می‌گیرد، چندتا اولاد راه می‌اندازد... النکا مدام چرت می‌زند و جز به چنین آینده‌ای نمی‌اندیشد و قطره‌های اشک از

چشم‌های بسته‌اش بر گونه‌ها فرو می‌غلتد. گربهٔ سیاه نیز همان‌جا در کنار او خوابیده است و خرخر می‌کند...

ناگهان چند ضربهٔ شدید به در می‌خورد. النکا از خواب می‌پرد و از ترس، نفس در سینه حبس می‌کند، قلبش به شدت می‌تپد. دقیقه‌ای بعد، باز در می‌زنند. النکا سراپا می‌لرزد و با خود می‌گوید: «نکند مادر ساشا از خارکف تلگرام فرستاده باشد! گمان می‌کنم از من خواسته است که بچه‌اش را به خارکف بفرستم... ای خدای مهربان به دادم برس!»

دستخوش یأس و درماندگی است، سر و دست و پاهایش سرد می‌شود و خود را بدبخت‌ترین موجود دنیا می‌انگارد. دقیقه‌ای دیگر می‌گذرد و از صداهایی که می‌شنود درمی‌یابد که این اسمیرنین بوده که از باشگاه بازگشته و در می‌زده است. پس با خود می‌گوید: «خدا را شکر، به خیر گذشت!»

رفته‌رفته احساس آرامش و اطمینان خاطر می‌کند، بار دیگر دراز می‌کشد و باز به ساشا می‌اندیشد. پسرک در اتاق مجاور خفته است و هر از گاه در خواب با خود حرف می‌زند:

ــ می‌زنمت، ها! برو گم‌شو! کتک‌کاری نکن!

۱۸۹۹

بانویی با سگ کوچولویش



۱

می‌گفتند در خیابان ساحلی شهر چهرهٔ تازه‌ای دیده شده است ــ خانمی با یک سگ کوچولو. دمیتریچ گورف[1] نیز که از دو هفته پیش به یالتا[2] آمده و تا آن روز به محیط آنجا عادت کرده بود، حالا دیگر مانند بقیهٔ اهالی شهر، به چهره‌های تازه علاقه نشان می‌داد. همین طور که در آلاچیق باغ ورن[3] نشسته بود زن جوان و موبوری را دید که قد متوسطی داشت و کلاهِ بره بر سر نهاده بود و طول خیابان ساحلی را قدم زنان می‌پیمود؛ سگ کوچولویی هم از پی زن می‌دوید.

از آن پس دمیتری دمیتریچ روزی چندین بار در پارک یا در میدان اصلی شهر با همان زن جوان روبرو می‌شد. زن، همیشه یکه و تنها قدم می‌زد و همیشه هم کلاه بره بر سر داشت و همیشه سگ سفید کوچولو از پی‌اش می‌دوید. هیچ کس او را نمی‌شناخت و همه او را «خانمی با سگ کوچولو» می‌نامیدند. گورف با خود فکر کرد: «اگر بدون شوهر و بدون دوستانش به اینجا آمده باشد ارزش آن را دارد که با او آشنایی به هم بزنم».

دمیتری دمیتریچ گر چه سنش هنوز به چهل سالگی نرسیده بود با وجود این یک دختر دوازده ساله و دو پسر دبیرستانی داشت. در سال دوم دانشکده بود که برایش زن گرفتند و اکنون همسرش تقریباً شصت ساله به نظر می‌آمد. او زنی

1. Dmitri Dmitritch Gourov

۲. Yalta، شهری ییلاقی در شبه جزیرهٔ کریمه. ـ م.

3. Verne

بود بلند بالا، ابرومشکی، شق و رق، جدی، استوار، متین و به قول خودش اندیشمند، زیاد مطالعه می‌کرد، در مکاتبات خود در انتهای کلمات مختوم به حروف غیر مصوت، حرف نامفلوظ ъ را نمی‌نوشت و شوهر را به جای دمیتری «دیمیتری»[1] صدا می‌زد. اما گورف در دل او را زنی کوته‌بین و تنگ‌نظر و زمخت می‌شمرد، از او حساب می‌برد و تا جایی که ممکن بود می‌کوشید در خانه نماند. سال‌هابود که به زنش خیانت می‌کرد و احتمالاً به همین سبب بود که تقریباً از همهٔ زن‌ها بد می‌گفت و هرگاه در حضور او از زن جماعت سخنی به میان می‌آمد آنان را «پست‌ترین طایفه» می‌نامید.

او خود چنین می‌پنداشت که تجربهٔ تلخش از آنها آن قدر کفاف می‌دهد که حق داشته باشد آنان را به هر نامی که بخواهد بنامد، با این همه حتی برای دو روز هم که شده محال بود بتواند بدون این «پست‌ترین طایفه» سر کند. او در جمع مردها احساس ملال می‌کرد و لام تا کام حرف نمی‌زند اما همین که به زن‌ها می‌رسید گل از گلش می‌شکفت و احساس آزادی می‌کرد و می‌دانست که چه باید گفت و چه باید کرد. و حتی آنگاه که در حضور زنان لب از سخن فرو می‌بست، باز خویشتن را سبک و آسوده می‌یافت. در ظاهر و در ویژگی‌های اخلاقی و به طور کلی در طبیعت او چیزی گیرا و وصف‌ناپذیر وجود داشت که توجه و خوش‌بینی زنان را برمی‌انگیخت؛ خود او نیز از این موضوع آگاه بود و توسط نیروی اسرارآمیزی به سمت زن‌ها کشیده می‌شد.

تجربهٔ طولانی، و در واقع تجربیات تلخش، از دیرباز به او آموخته بود که هرگونه تقارنی ــ تقارنی که در بدو امر به زندگی انسان رنگ و نشاط می‌بخشد و چنین می‌نماید که فقط ماجرایی دلنشین و زودگذر باشد ــ نزد آدم‌های حسابی و بخصوص نزد مسکوی‌های مردد و متین و کندحرکت، سرانجام به گونه‌ای گریزناپذیر، به مسأله‌ای بس پیچیده و بغرنج مبدل می‌شود و شکل غم‌انگیزی به خود می‌گیرد. با این همه هر بار که با زن جالب توجهی روبرو می‌شد تمام تجربه‌های گذشته را خودبه‌خود از یاد می‌برد، هوای زیستن و لذت‌بردن به سرش می‌زد و همه چیز به نظرش بسیار سهل و ساده و سرگرم‌کننده می‌آمد.

1. Dimitri

یک روز عصر که در آلاچیق رستوران باغ شام می‌خورد همان زن کلاه بره بر سر را دید که بی‌شتاب آمد و سر میز مجاور نشست. همه‌چیز او، از خطوط چهره‌اش گرفته تا رفتار و لباس و آرایش حکایت از آن داشت که زنی است شوهردار و از خانواده‌ای آبرومند. معلوم بود که نخستین سفرش به یالتاست؛ تک و تنهاست، و سخت احساس ملال و دلتنگی می‌کند... بیشترِ شایعاتی که در بارهٔ فساد و هرزگی اهالی شهر، دهان به دهان می‌گردد، دور از حقیقت است، گورف این گونه شایعات را تحقیر می‌کرد و می‌دانست که این حرف‌ها را کسانی سر هم‌بندی می‌کنند که اگر دست‌شان برسد از ارتکاب هیچ گناهی خودداری نخواهند کرد. اما همین که زن جوان در فاصلهٔ سه قدمی او پشت میز قرار گرفت بی‌اختیار به یاد موفقیت‌های سهل‌الوصول و گردش و تفریح در کوهساران افتاد و ناگهان فکر اغواکنندهٔ ایجاد رابطهٔ فوری و عاشقانه با زن‌ناشناسی که حتی از نام و نشانش بی‌خبر بود، بر او غالب آمد.

پس سگ کوچولو را با اشاره‌ای محبت‌آمیز به سوی خود خواند و همین که حیوان به او نزدیک شد، انگشت خود را تکان داد و تهدیدش کرد. سگ غرید. گورف باز هم تهدید کرد. زن نگاهش کرد اما در دم چشم از او برگرفت و نگاهش را به زمین دوخت. آنگاه سرخ شد و گفت:

ــ گاز نمی‌گیرد.

ــ عیب دارد اگر استخوانی بهش بدهم؟

و پس از آنکه زن سر را به نشانهٔ تأیید تکان داد تبسمی کرد و پرسید:

ــ خیلی وقت است در یالتا تشریف دارید؟

ــ کمتر از یک هفته ــ فقط پنج روز.

ــ اما من دارم هفتهٔ دوم اقامتم را تمام می‌کنم.

دمی هر دو سکوت کردند. زن جوان بی‌آنکه به گورف نگاه کند گفت:

ــ زمان، خیلی سریع می‌گذرد. در اینجا حوصلهٔ آدم سر می‌رود!

ــ در شهر متداول شده است بگویند که حوصلهٔ آدم سر می‌رود. یک آدم معمولی در جایی فرض کنید مثل بلف[1] یا چه می‌دانم مثل ژیزدرا[2] زندگی

1. Belev 2. Jizdra

می‌کند و حوصله‌اش هم سر نمی‌رود اما همان آدم تا پایش به اینجا می‌رسد انگار که از اسپانیا تشریف آورده باشد، دادش درمی‌آید که: «چه ملالی! چه گرد و خاکی!»

زن جوان خندید. سپس هر دو سکوت کردند و مانند دو ناآشنا مشغول خوردن شام شدند اما پس از صرف شام شانه به شانهٔ هم راه افتادند و بین آنها مصاحبتی شیرین و دلپذیر و آمیخته به شوخی و خنده ــ از نوع مصاحبتی که بین آدم‌های آزاد و مرفه، آدم‌هایی که برایشان فرق نمی‌کند به کدام سو بروند و از چه مقوله‌ای اختلاط کنند در می‌گیرد ــ شروع شد. قدم می‌زدند و از هر دری سخن می‌گفتند ــ از درخشش شگفت‌انگیز دریا، از رنگ بنفش و ملایم و گرم آب دریا، از شعاع زرین مهتاب که بر سطح آب کشیده شده بود، از هوای دمدار در پایان یک روزِ داغ... گورف می‌گفت که اهل مسکو است، تحصیلاتش در رشتهٔ زبان شناسی است اما در بانک کار می‌کند، زمانی قصد داشت در اپرایی متعلق به بخش خصوصی خواننده شود ولی از این کار منصرف شده بود و اکنون در مسکو صاحب دو باب خانهٔ شخصی است... از گفته‌های زن نیز دستگیرش شد که او در پترزبورگ بزرگ شده و در شهر C شوهر کرده و دو سال است که آنجا زندگی می‌کند و قرار است مدت یک ماه دیگر در یالتا بماند و شاید شوهرش ــ که او هم احتیاج به استراحت دارد ــ به یالتا بیاید و آنها به اتفاق هم به شهرشان باز گردند. زن جوان به هیچ نحوی نمی‌توانست از محل کار شوهر خود چیزی بگوید ــ به درستی نمی‌دانست که او کارمند استانداری بود یا انجمن ایالتی؛ خود نیز از این بی‌خبری دچار خنده شده بود. در این رهگذر گورف اسم زن جوان را هم یاد گرفت: آنا سوگی‌یونا[1].

آن شب پس از بازگشت به هتل هنوز هم به زن جوان می‌اندیشید و امید آن داشت که فردا نیز ملاقاتش کند؛ قاعدتاً می‌بایست چنین می‌شد. هنگامی که به بستر خواب رفت با خود فکر کرد که آنا سرگی‌یونا تا چندی پیش هنوز در دانشکده تحصیل می‌کرده و درست مانند دختر گورف درس می‌خوانده است؛ فکر کرد که حتماً بار اول است که در چنین محیطی ــ محیطی که مردها دنبالش

1. Anna Sergeyevna

راه می‌افتند و چشم از او برنمی‌گیرند و به تبع امیال پلیدشان با او گرم می‌گیرند، و ای بسا که آناسرگی‌یونا از نیات آنها غافل است ـ یکه و تنها مانده بود. آنگاه به یاد گردن ظریف و چشم‌های زیبای خاکستری رنگ او افتاد و با خود گفت: «با این همه، در او چیز ترحم‌انگیزی هست» و بعد، خوابید.

۲

یک هفته از آشنایی آن دو گذشت. روز تعطیلی یکشنبه بود. هوای اتاق‌ها گرم و خفقان‌آور بود، باد شدیدی می‌وزید و گرد و خاک بلند می‌کرد و کلاه رهگذران را از سرشان می‌ربود. در سراسر آن روز گورف نزدیک بود از تشنگی هلاک شود؛ دائم به آلاچیق می‌رفت و به آناسرگی‌یونا شربت یا بستنی تعارف می‌کرد. از دست گرما، پاک کلافه شده بود.

مقارن عصر، هنگامی که هوا تا حدودی خنک شده بود، راه موج شکن را پیش گرفتند تا ورود سفینه‌ای را که قرار بود به بندر برسد تماشا کنند. جمعیت زیادی روی اسکله جمع شده بود. اغلب آنها دسته گل در دست داشتند ـ از قرار معلوم منتظر ورود کسی بودند. اینجا، دو ویژگی یالتایی‌های آراسته و خوش‌پوش با وضوح کامل به چشم می‌خورد: یکی آنکه زنان سالمند درست مانند جوان‌ها لباس پوشیده بودند و دیگر آنکه تعداد ژنرال‌ها به طور قابل ملاحظه‌ای زیاد بود.

تلاطم دریا سبب آن شد که کشتی با تأخیر ـ یعنی پس از غروب آفتاب ـ وارد بندر شود و پیش از آنکه پهلو بگیرد مدتی طول کشید تا دور بزنند. آناسرگی‌یونا با دوربین تاشو خود کشتی و مسافران آن را تماشا می‌کرد به امید آنکه بین آنها قیافهٔ آشنایی ببیند و هر بار که روی خود را به طرف گورف برمی‌گرداند چشم‌هایش می‌درخشید. آن روز بیش از روزهای پیش حرف زد. پرسش‌هایش کوتاه و منجز بود و آنچه را که می‌پرسید در دم فراموش می‌کرد. بالاخره هم در میان آن ازدحام، دوربین خود را گم کرد.

جمعیت خوش‌سر و وضع رفته‌رفته متفرق می‌شد، هوا رو به تاریکی می‌گذاشت به طوری که قیافه‌ها به زحمت تمیز داده می‌شدند، باد به کلی آرام

گرفت اما گورف و آنا سرگی‌یونا کماکان ایستاده بودند و گفتی امید آن داشتند که شاید مسافر دیگری از کشتی پیاده شود. زن جوان خاموش بود و بی‌آنکه به گورف نگاه کند دسته گل کوچکی را که در دست داشت می‌بویید.

گورف گفت:

ـ هوا دارد بهتر می‌شود. کجا برویم؟ چطور است درشکه‌ای بگیریم و به گوشه‌ای برویم؟

آنا سرگی‌یونا سؤال او را بی‌جواب گذاشت. گورف به او خیره شد و لحظه‌ای بعد ناگهان زن را در آغوش خود فشرد و لب‌هایش را بوسید. بوی گل‌های زن در بینی گورف پیچید و در دم هراسان به پیرامون خود نگریست تا مطمئن شود که کسی آنها را ندیده بود. سپس آهسته گفت:

ـ بیایید به هتل شما برویم...

و هر دو شتابان راه افتادند.

بوی عطرهای گوناگونی که از فروشگاه ژاپنی‌ها خریداری شده بود هوای گرم و سنگین اتاق آنا سرگی‌یونا را پرکرده بود. گورف که به زن جوان چشم دوخته بود با خود فکر کرد: «چه برخوردها و آشنایی‌هایی که در زندگی آدم رخ نمی‌دهد!» از دوران گذشته خاطراتی از زنان بی‌غم و لاابالی و خوش‌قلب در ذهنش به جا مانده بود، از آن جمله زنانی که از عشق‌ورزی، راضی و خشنود می‌شدند یا زنانی که به خاطر عشق و لذتی که نصیب‌شان کرده بود ــ ولو لذتی کوتاه مدت ــ از او ممنون می‌شدند یا زنانی چون همسر خودش که او را با وراجی‌های بیهوده و قر و غربیلهٔ فراوان و بدون ذره‌ای صداقت و صمیمیت دوست می‌داشتند و دیوانه‌وار سعی می‌کردند ثابت کنند که گویا رابطه‌شان با او مهم‌تر و والاتر از عشق و شهوت است. سپس به یاد دو سه زن دیگر افتاد ــ زنان خوشگل و سردمزاجی که ناگهان نشانه‌های توحش و درندگی و همچنین حالتی حاکی از میل به گرفتن و ربودن سهمی بیش از آنچه زندگی بتواند بدهد، در وجنات‌شان نمایان می‌شد. اینها زنانی بودند هوسباز و بی‌فکر و برتری‌جو و نه چندان باهوش و نه چندان جوان. همین که رابطهٔ گورف با این گونه زن‌ها رو به سردی می‌گذاشت از زیبایی‌شان منزجر می‌شد و از دیدن پولک‌های لباس زیرشان به یاد فلس ماهی می‌افتاد.

اما اکنون او در مقابل شرم و تردید و تعجب و بی‌تجربگی جوانی قرار گرفته بود؛ احساس آشفتگی می‌کرد آن سان که انگار ناگهان کسی در زده باشد. آنا سرگی‌یوتا ـ این «بانویی با سگ کوچولویش» ـ با آنچه که بین او و گورف رخ داد به شیوه‌ای خاص و به عبارت دیگر بسیار جدی روبرو شد، گفتی که به ورطهٔ بدنامی سقوط کرده بود. رفتارش در این مورد، هم عجیب بود، هم نابجا. خطوط چهره‌اش فرو آویختند و پژمردند، موهای بلندش به شکل غم‌انگیزی در طرفین صورتش ول شدند، با قیافهٔ ماتم زده‌ای که گرفته بود به تصویر گناهکاران در تابلوهای قدیمی می‌مانست؛ اندکی به فکر فرو رفت و لحظه‌ای بعد گفت:

ـ کار خوبی نبود. حالا دیگر شما اولین کسی خواهید بود که به من احترام نگذارید.

گورف یک قاچ از هندوانه‌ای که روی میز بود برید و آن را بی‌شتاب خورد. دستکم نیم ساعت در سکوت گذشت.

آنا سرگی‌یونا زنی حساس و تأثرپذیر بود و پاکی زنان نجیب و ساده و کم‌تجربه را داشت. نور تک شمعی که روی میز می‌سوخت به زحمت چهرهٔ او را روشن می‌کرد با این همه ناراحتی و درماندگی‌اش را عیان می‌ساخت. گورف پرسید:

ـ چرا فکر می‌کنی که دیگر به تو احترام نگذارم؟ خودت هم نمی‌دانی چه می‌گویی.

ـ امیدوارم خداوند از گناهم بگذرد!

این را گفت و چشم‌هایش از اشک پر شد. سپس اضافه کرد:

ـ راستی که وحشتناک است!

ـ تو طوری حرف می‌زنی که انگار می‌خواهی خودت را تبرئه کنی.

ـ چطور ممکن است خودم را تبرئه کنم؟ من زن پست و بدی هستم، نه تنها خودم را تحقیر می‌کنم بلکه در قید آن هم نیستم که تبرئه شوم؛ من نه شوهرم بلکه خودم را فریب داده‌ام، و نه فقط حالا بلکه مدت‌هاست که فریبش می‌دهم. شوهرم چه بسا مرد خوب و شریفی باشد ولی چیزی در حد یک نوکر است! من نمی‌دانم در محل کارش چه می‌کند، چگونه خدمت می‌کند فقط این را

می‌دانم که ذاتاً نوکر مآب است. موقعی که با او ازدواج کردم بیست سالم بود. آن وقت‌ها حس کنجکاوی مانند خوره به جانم افتاده بود، دلم می‌خواست زندگی بهتری داشته باشم، به خود می‌گفتم: «زندگی فقط این نیست، حتماً نوع دیگرش هم هست» می‌خواستم زندگی کنم! زندگی!.. کنجکاوی وجودم را آتش می‌زد.. شما این چیزها را نمی‌فهمید اما خدا شاهد است دیگر نمی‌توانستم بر خودم مسلط شوم، تغییرات عجیبی در وجودم رخ می‌داد و نه کسی جلودارم بود، نه چیزی. به شوهرم گفتم که مریضم و راهی اینجا شدم... اینجا هم مانند دیوانه‌ها و جن‌زده‌ها همه‌اش راه می‌رفتم و ویلان بودم... و حالا به زنی پست و مبتذل مبدل شده‌ام ــ به زنی که همه می‌توانند تحقیرش کنند.

گورف از سخنان او دلتنگ شد. لحن ساده و بی‌پیرایهٔ زن و ندامت ناگهانی و نابجای او، از کوره درش می‌برد. و اگر اشک چشم‌های او نبود ممکن بود چنین بیانگارد که آنا سرگی‌یونا نقش بازی می‌کند یا شوخی‌اش گرفته است. پس آهسته گفت:

ــ بالاخره من نفهمیدم که تو چه می‌خواهی.

زن چهره را به سینهٔ او فشرد و جواب داد:

ــ باور کنید... خواهش می‌کنم حرف‌هایم را باور کنید... من زندگی پاک و شرافتمندانه را دوست دارم و از ارتکاب گناه متنفرم. خودم هم نمی‌دانم چه می‌کنم. در این جور مواقع مردم عادی می‌گویند: «گول شیطان را خوردم» و حالا من هم می‌توانم ادعا کنم که شیطان گولم زده است.

گورف زیر لب گفت:

ــ کافی است ... بس کن...

به چشم‌های بی‌حرکت و آکنده از وحشت آنا نگاه می‌کرد، می‌بوسیدش و آرام و ملایم با او سخن می‌گفت. زن رفته‌رفته آرام گرفت و نشاط و شادابی خود را باز یافت به طوری که هر دو خنده سر دادند.

اندکی بعد از هتل بیرون آمدند خیابان ساحلی را یکسره خلوت یافتند. شهر با سروهایش به شهر مردگان می‌مانست اما دریا هنوز می‌توفید و می‌خروشید و خود را به ساحل می‌کوفت. زورقی روی موج‌ها تاب می‌خورد و فانوس کوچک خواب‌آلودش کورسو می‌زد.

در شکه‌ای گرفتند و راهی ارئاندا[1] شدند. گورف گفت:

ــ چند دقیقه پیش که از اتاق تو بیرون آمدیم نام خانوادگی‌ات را یاد گرفتم. آن را روی تابلو مخصوص اسامی مسافران هتل خواندم: دیده‌ریتس[2]. مگر شوهرت آلمانی است؟

ــ نه، ولی فکر می‌کنم جدش آلمانی بود. خودش روس و ارتدکس است.

به ارئاندا که رسیدند نزدیک کلیسا روی نیمکتی نشستند، از آن بالا به دریا چشم دوختند و سکوت اختیار کردند. یالتا از ورای مه صبحگاهی به زحمت دیده می‌شد، ابرهای سفید برفراز کوه‌ها خیمه زده بودند. برگی بر درختی نمی‌جنبید، زنجره‌ها غوغا می‌کردند. هیاهوی خفه و یکنواخت دریا که از زیر پای‌شان به گوش می‌آمد، از خواب ابدی و از آرامشی که در انتظار همه است حکایت داشت. دریا، در آن پایین، پیش از وجود یالتا یا ارئاندا نیز به همین گونه هیاهو می‌کرده است که اکنون می‌کند و بعد از مرگ ما هم باز، خفه‌خفه و بی‌اعتنا هیاهو خواهد کرد. و شاید همین ابدیت و بی‌اعتنایی مطلق نسبت به مرگ و زندگی هر یک از ماست که رستگاری ابدی‌مان و حرکت بی‌وقفهٔ زندگی و تکامل همیشگی آن را تضمین می‌کند. گورف اکنون در جوار زن جوان ــ زنی که در سپیده‌دم، سخت زیبا می‌نمود ــ و در برابر منظرهٔ افسانه‌ایِ دریا و کوه‌ها و ابرها و آسمانِ بیکران، احساس آرامش و شیفتگی می‌کرد و با خود می‌اندیشید که در واقع اگر نیک بنگریم درمی‌یابیم که همه و همه چیز دنیا عالی و زیباست جز آن دسته از اندیشه‌ها و اعمال‌مان که در لحظه‌های غفلت از والاترین هدف‌های هستی و شایستگی‌های انسانی‌مان، به ذهن‌مان خطور می‌کند و مرتکب‌شان می‌شویم.

مردی که از قرار معلوم شبگرد بود به طرف آن دو آمد، نگاه‌شان کرد و رفت. حتی این حادثهٔ کوچک هم درنظر گورف جلوه‌ای بس دلنشین و اسرارآمیز داشت. کشتی‌ای که از سمت فئودوسیا[3] می‌آمد و در نخستین دقایق بامدادی چراغ‌هایش را خاموش کرده بودند در افق نمایان شد. آنا سرگی‌یونا پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

۱. Oreanda، محلی خوش آب و هوا در حومهٔ یالتا. ـ م.

2. Diderits 3. Feodosia

ـ شبنم رویِ سبزه‌ها نشسته...
ـ آری، وقت آن است که برگردیم.
و آنها به شهر باز آمدند.

از آن پس هر روز نزدیکی‌های ظهر همدیگر را در خیابان ساحلی می‌دیدند، ناهار و شام می‌خوردند، قدم می‌زدند و از تماشای دریا لذت می‌بردند. آنا از بی‌خوابی و از تپش‌های پر تشویش قلبش شکایت می‌کرد و دائم ـ گاه از ترس و گاه از حسادت ـ از اینکه احترام خود را نزد گورف از دست داده باشد اظهار نگرانی می‌کرد. گورف اغلب اوقات هر گاه دور و بر خود را در میدان یا پارک‌شهر خالی از اغیار می‌یافت آنا را در آغوش می‌گرفت و با شور و شهوت می‌بوسیدش. بیکاری مطلق، بوسه‌هایی که روز روشن با ترس و نگرانی رد و بدل می‌شد، هوای گرم، بوی دریا و مشاهدهٔ دائمی مشتی آدم بیکاره و خوش‌پوش و خوش‌خور، همه و همهٔ اینها انگار که نیروی تازه‌ای در کالبد گورف دمیده بود. یکبند از جذابیت و زیبایی آنا حرف می‌زد، به طور مقاومت‌ناپذیری اسیر شور و شهوت شده بود و لحظه‌ای آنا را تنها نمی‌گذاشت اما زن جوان غالباً در فکر فرو می‌رفت و مدام می‌خواست از گورف اعتراف بگیرد که برایش احترام قائل نمی‌شود و مانند سابق دوستش نمی‌دارد و او را زنی پست و قابل تحقیر می‌داند. تقریباً هر شب، ساعتی بعد از غروب خورشید درشکه‌ای می‌گرفتند و به ارئاندا یا به پای آبشار می‌رفتند؛ و در همه حال از این گونه گودش‌ها لذت می‌بردند و هر بار نیز مانند دفعات پیش، تحت تأثیر چشم‌اندازهای زیبا و دل‌انگیز قرار می‌گرفتند.

قرار بود شوهر آنا به یالتا بیاید اما نامه‌ای از او رسید. نوشته بود که به سبب چشم‌درد شدید ناچار است از سفر به یالتا منصرف شود و در پایان‌نامه‌اش از آنا خواهش کرده بود هر چه زودتر به خانه باز گردد. زن، سراسیمه و مشوش شد. می‌گفت:

ـ چه خوب شد که برمی‌گردم خانه. این حکم تقدیر است.

کالسکه‌ای گرفتند، نرم‌نرمک راندند تا به ایستگاه راه‌آهن رسیدند. هنگامی که زنگ دوم قطار را زدند و آنا می‌خواست سوار واگن شود رو کرد به گورف و گفت:

ـ بگذارید باز هم نگاهتان کنم... باز هم ببینم‌تان. همین‌طوری که هستید تماشاتان کنم.

اشک نمی‌ریخت اما مانند آدم‌های رنجور، غمگین و افسرده بود. تمام عضلات صورتش می‌لرزید. گفت:

ـ همیشه به شما فکر خواهم کرد... به یادتان خواهم بود... دست خدا همراهتان. از من به بدی یاد نکنید. ما برای همیشه از هم جدا می‌شویم، باید جدا شویم، ما اصلاً نمی‌بایست همدیگر را می‌دیدیم. خدا پشت و پناه‌تان... خدا حافظ!

قطار به سرعت راه افتاد، به زودی چراغ‌هایش ناپدید شدند، دقیقه‌ای بعد هیاهوی آن نیز فرو مرد، گفتی همه چیز به عمد دست به یکی کرده بودند تا هرچه زودتر به این فراموشی شیرین و به این دیوانگی خاتمه دهند. گورف که اکنون روی سکوی ایستگاه، یکه و تنها ایستاده و به تاریکی شب خیره شده بود هنگامهٔ ملخ‌ها و وزوز سیم‌های تلگراف را با چنان احساسی می‌شنید که انگار تازه از خواب بیدار شده بود. با خود گفت: «این هم یک ماجرای دیگر در زندگی‌ام. ماجرایی که تمام شد و چیزی جز یک خاطره از آن باقی نخواهد ماند». غمین و متألم بود و اندکی احساس ندامت می‌کرد. آخر این زن جوان که هرگز دیگر نخواهدش دید، در جوار او احساس خوشبختی نکرده بود. درست است که گورف با او صادق و مهربان بود با این همه در رفتار و کلام و نوازش‌هایش سایه‌ای از شوخی و تمسخر و تکبر خشونت‌بار مردی خوشبخت (که در ضمن، سنش هم دو برابر سن آنا بود) وجود داشت. زن جوان در همه حال او را موجودی مهربان و دوست‌داشتنی و شریف می‌شمرد اما از آنجایی که شناخت زن از او و از شخصیت واقعی او چیز دیگری غیر از واقعیت بود پس به ناچار آنا را خواهی‌نخواهی فریب می‌داده است...

هوا خنک شده و بوی پاییز در فضای ایستگاه پخش شده بود. گورف راه افتاد و با خود گفت: «وقت آن است که من هم به شمال برگردم. بله، وقت رفتن است!»

۳

در مسکو همه چیز از فرارسیدن زمستان حکایت می‌کرد. بخاری‌ها را روشن کرده بودند و بچه‌های مدرسه‌رو در تاریک روشن صبحگاهی صبحانه می‌خوردند به طوری که خدمه مجبور می‌شدند چراغ روشن کنند. روزهای یخبندان رفته‌رفته شروع می‌شد. هنگامی که اولین برف زمستانی روی زمین می‌نشیند و در نخستین روزی که انسان سوار سورتمه می‌شود، دیدن زمین و بام‌های سفیدپوش راستی که لذت‌بخش است. در چنین موقعی، انسان نرم و راحت نفس می‌کشد و بی‌اختیار به یاد دوران جوانی می‌افتد. درخت‌های کهن‌سال و سفیدپوش زیرفون و غان، حالت محبت‌آمیزی به خود می‌گیرند. اینها به دل آدم نزدیک‌ترند تا سروها و نخل‌ها. در کنار آنها انسان علاقه‌ای در خود نمی‌بیند که از کوه و دریا یاد کند.

گورف اهل مسکو بود. روزی که در هوای سرد و بی‌ابر به مسکو بازگشت و پالتوپوست پوشید و دستکش‌های گرم به دست کرد و در پتروکا[1] قدمی زد و صدای ناقوس‌های کلیساها را شنید. سفر به یالتا و نقاطی که طی این سفر دیده بود، لطفشان را از دست دادند. و او رفته‌رفته زندگی سابقش را از سر گرفت. حالا دیگر حریصانه روزی سه روزنامه می‌خواند و تازه ادعا می‌کرد که روزنامه‌های مسکو را قبول ندارد زیرا غیر اصولی‌اند؛ حالا دیگر پای او به رستوران‌ها و باشگاه‌ها و ضیافت‌ها و سالگردها باز شده بود و از اینکه وکلا و هنرمندان سرشناس به خانه‌اش رفت و آمد می‌کردند و خود نیز در باشگاه پزشک‌ها پای قمار پرفسور معرفی شده بود احساس رضایت خاطر می‌کرد؛ حالا دیگر در یک نشست می‌توانست ماهیتابه‌ای پر از خوراک ماهی بخورد...

گمان می‌کرد کافی است یکی دو ماه دیگر به همین منوال بگذرد تا خاطرهٔ آنا در میان مه محو شود و فقط گهگاه ــ مانند خاطراتی که از سایر زن‌ها داشت ــ چهرهٔ زن جوان و تبسم متأثرکننده‌اش، بار دیگر در ذهنش جان بگیرد. اما بیش از یک ماه گذشت و زمستان به نیمهٔ دومش رسید ولی یاد آنا همچنان زنده و روشن بود آن‌سان که گفتی همین دیروز از هم جدا شده بودند. آتش خاطرات

1. Petrovka

آن روزها با شدت افزون‌تری زبانه می‌کشید. در سکوت شب کافی بود سر و صدای بچه‌ها راکه مشغول آماده کردن درس بودند در اتاق کار بشنود یا نغمه‌ای عاشقانه یا طنین ارگی در رستوران به گوشش برسد یا باد در دودکش بخاری دیواری زوزه بکشد تا همه چیز ـ از مه صبحگاهی برفراز کوه‌ها گرفته تا آنچه روی موج‌شکن روی داده بود و سفینه‌ای که از فئودوسیا می‌آمد و بوسه‌هایی که بین‌شان رد و بدل شده بود ـ بار دیگر در ذهنش جان بگیرد. ساعت‌ها در اتاق خود قدم می‌زد، روزهای گذشته را به یاد می‌آورد، تبسم می‌کرد، آنگاه خاطراتش به آرزو مبدل می‌شد و گذشته، در مخیله‌اش باآینده درهم می‌آمیخت. آنا سرگی‌یونا به خواب او نمی‌آمد بلکه همه جا مانند سایه تعقیبش می‌کرد و از پی‌اش روان بود. هر گاه پلک بر هم می‌نهاد آنای زنده در نظرش مجسم می‌شد. و هربار هم زیباتر و جوان‌تر و ظریف‌تر از آنچه که بود. در این حال خود را هم بهتر از آنچه که در یالتا بود در نظرش مجسم می‌کرد. غروب که می‌شد آنا از توی قفسهٔ کتابخانه و از درون بخاری و از گوشهٔ اتاق نگاهش می‌کرد، و در این حال صدای نفس‌نفس‌زدن‌ها و خش‌خش دلچسب لباس‌های او را می‌شنید. در کوچه و گذر به امید مشاهدهٔ کسی که شبیه به آنا باشد زن‌ها را با نگاه تعقیب می‌کرد...

به جایی رسیده بود که آرزو می‌کرد بتواند با کسی درد دل کند. البته محال بود در خانه از عشق و دلدادگی خود سخنی بگوید، در خارج از خانه هم کسی را نمی‌یافت که به درد دلش گوش دهد.

آخر چطور می‌توانست با اهل خانه یا همکاران بانکی خود درد دل کند؟ و تازه چه بگوید؟ مگر آن روزها آنا را واقعاً دوست می‌داشت؟ مگر در رابطهٔ او با آنا چیزی وجود داشت که زیبا و شاعرانه و آموزنده و حتی جالب باشد؟ پس ناچار بود از عشق و از زن کلیات مبهم ببافد وهیچ کس هم نمی‌توانست حدس بزند که چه به سرش آمده بود. فقط همسرش ابروان مشکی خود را بالا می‌انداخت و می‌گفت:

ـ گوش کن دیمیتری، قیافهٔ آدم‌های جلف و خودنما، اصلاً به تو نمی‌آید.

سرانجام شبی که با پای قمارش ـ که از قضا همکار اداری‌اش هم بود ـ از باشگاه پزشک‌ها بیرون می‌آمد نتوانست جلو زبان خود را بگیرد و گفت:

ـ کاش می‌دانستید که در یالتا با چه زن جالب و فوق‌العاده‌ای آشنا شده بودم!

همکارش که سوار سورتمه شده و سورتمه‌اش به حرکت درآمده بود ناگهان رو کرد به او و صدا زد:

ـ دمیتری دمیتریچ!

ـ بله.

ـ ساعتی پیش حق با شما بود: ماهی آسترین بوی گند می‌داد.

این عبارت خیلی معمولی معلوم نیست به چه سبب، به نظر گورف کثیف و موهن آمد و تغیّر و تنفر ناگهانی‌اش را برانگیخت. با خود گفت: «چه آدم‌های وحشی و چه عادت‌های وحشیانه‌ای! چه شب‌های احمقانه و چه روزهای تهی و ملال‌آوری! قمار دیوانه‌وار، پرخوری، باده گساری، وراجی‌های بی‌پایان دربارهٔ موضوع‌های معین، کارهای بیهوده و سخنان بی‌حاصل، بهترین اوقات و بیشترین نیروی مردانی چون گورف را هدر می‌دهند و سرانجام چیزی جز نوعی زندگی باطل و تهی و بی‌سر و ته برایشان باقی نمی‌گذارند و عاقبت چنان می‌شود که انگار انسان را به اقامت اجباری در تیمارستان یا به زندان با اعمال شاقه محکوم کرده باشند.

آن شب خواب به چشمش نیامد، از خشم به خود می‌پیچید. فردای آن روز سردرد شدیدی داشت. شب‌های بعد نیز گرفتار بی‌خوابی بود. دائم در رختخواب می‌نشست و فکر می‌کرد یا از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر اتاق قدم می‌زد. از دست بچه‌های خود و از دست بانکی که در آن کار می‌کرد به تنگ آمده بود. نه حوصلهٔ آن را داشت که جایی برود، نه حال آنکه با کسی همکلام شود.

در تعطیلات ماه دسامبر بار سفر بست و به زنش گفت که به پترزبورگ می‌رود تا برای مرد جوانی شغلی دست و پا کند. اما به جای پترزبورگ از شهر C سر در آورد. چرا؟ خودش هم نمی‌دانست. دلش می‌خواست آنا سرگی‌یونا را ببیند، با او حرف بزند و در صورت امکان قرار و مداری بگذارد.

صبح وارد شهر C شد و در بهترین هتل شهر اتاقی گرفت. کف اتاق به جای فرش با ماهوت سربازی خاکستری رنگی مفروش شده بود، روی میز دواتی دیده می‌شد که از گرد و خاک به رنگ خاکستری درآمده بود، زینت آن مجسمهٔ

کوچولوی یک راکب بی‌سر بود که در دست بالا گرفته‌اش کلاه لبه‌داری دیده می‌شد. دربان هتل اطلاعات مورد نیازش را در اختیارش گذاشت: فن دیده‌ریتس در کوچهٔ ستارو ـ گونچارنایا[1] درمنزل شخصی خود که زیاد هم از هتل دور نیست زندگی می‌کند، کار و بارش بد نیست، مال و منالی دارد، صاحب چندین رأس اسب و کالسکهٔ شخصی است و تمام اهالی شهر او را می‌شناسند. ناگفته نگذاریم که دربان هتل، اسم شوهر آنا را به جای دیده‌ریتس، به غلط دریدیریتس[2] تلفظ می‌کرد.

گورف بی‌آنکه عجله به خرج دهد کوچه و خانهٔ مورد نظر خود را یافت. دور این خانه نردهٔ چوبی نوک تیزی ـ دراز و خاکستری رنگ ـ کشیده شده بود. او در حالی که گاه به پنجره‌های خانه نظر می‌انداخت، گاه به نردهٔ چوبی با خود گفت: «آدم باید از این نوع نرده‌ها بپرهیزد...»

راه می‌رفت و با خود می‌اندیشید: امروز یکشنبه است و شوهرش قاعدتاً باید در خانه مانده باشد. به علاوه این نهایت بی‌نزاکتی است که بی‌خبر به خانه‌شان بروم و مزاحم‌شان شوم. اگر هم برای آنا یادداشت بفرستم چه بسا به دست شوهرش بیفتد و تق کار در بیاید. پس بهتر است به حسن تصادف امید ببندم و مترصد فرصت باشم.

همچنان در طول کوچه و در راستای نرده به قدم زدن ادامه داد تا مگر فرصت مطلوب دست دهد. سائلی را دید که وارد حیاط خانهٔ آنا شد و سگ‌ها پارس‌کنان به سویش حمله کودند. ساعتی بعد نوای پیانو ـ ضعیف و تا حدودی گنگ ـ به گوشش رسید؛ با خود فکر کرد: حتماً آنا سرگی‌یوناست که پیانو می‌نوازد. ناگهان درِ اصلی خانه باز شد و پیرزنی که سگ کوچولوی آنا از پی‌اش می‌دوید به کوچه آمد. گورف خواست سگ را صدا بزند اما قلبش با چنان شدتی می‌تپید و دچار چنان تشویشی شده بود که اسم سگ، یادش رفت.

راه می‌رفت و نفرتش از نردهٔ خاکستری رنگ دم به دم افزون‌تر می‌شد. اکنون با خاطری آزرده با خود فکر می‌کرد که آنا سرگی‌یونا او را فراموش کرده و حتماً با کس دیگری گرم گرفته است، و این امر برای زن جوانی که ناچار است از

1. Staro-Gontcharnaya 2. Drydyrits

بام تا شام این تردهٔ لعنتی را تماشا کند کاملاً طبیعی است. به هتل بازگشت و ساعتی روی کاناپه لمید. نمی‌دانست چه باید کرد. سپس ناهار خورد و چند ساعتی هم خوابید.

پس از غروب خورشید بیدار شد. نگاهش را به پنجره‌های تاریک اتاق دوخت و با خود گفت: «چه ابلهانه و چه بیهوده! با این خواب قیلوله‌ای که کردم از دست بی‌خوابی شب به کجا پناه ببرم؟» بر لبهٔ تخت که پتوی ارزان قیمت خاکستری رنگی ــ مانند پتوهای بیمارستانی ــ روی آن انداخته بودند نشست و با احساس تأسف به خود سرکوفت زد که: «این هم بانویی با سگ کوچولویش... بفرمایید، این هم ماجرای عشقی جنابعالی... حالا دندت نرم، همین‌جا بنشین و خمیازه بکش!»

صبح آن روز در ایستگاه راه‌آهن اعلان بزرگ تئاتر شهر را دیده بود: «اولین شب نمایش گیشا»[1]. به یاد آن افتاد، درشکه‌ای گرفت و به تئاتر رفت. با خود فکر می‌کرد: «احتمال می‌رود که آنا هم در شب اول نمایش، آنجا باشد».

تئاتر پر از جمعیت بود. اینجا هم مثل تئاترهای همهٔ شهرستان‌ها فضای بالای چراغ‌ها را مه پر کرده بود، مردم در راهروها هیاهو و ازدحام می‌کردند. ژیگولوهای شهر پیش از آنکه نمایش شروع شود، در ردیف‌های جلو صحنه ایستاده و دست‌های‌شان را در پشت به هم آورده بودند. در لژ مخصوص فرماندار دخترش روی مبل ردیف جلو نشسته و پوست روباه ظریفی بر شانه‌ها انداخته بود؛ خود آقای فرماندار از سر حجب و فروتنی پشت پردهٔ لژ قایم شده بود به طوری که فقط دست‌هایش دیده می‌شد. پردهٔ سن تکان می‌خورد و صدای کوک‌کردن سازهای زهی به گوش می‌آمد. در تمام مدتی که تماشاچی‌ها وارد سالن می‌شدند و سر جای‌شان قرار می‌گرفتند گورف کاوشگرانه به پیرامون خود می‌نگریست و با چشم‌هایش جست‌وجو می‌کرد.

بالاخره آنا سرگی‌یونا هم به سالن آمد و در ردیف سوم نشست. همین که گورف به او نگاه کرد قلبش فشرده شد و به روشنی دریافت که اکنون آنا برای او عزیزترین و نزدیک‌ترین و مهم‌ترین موجود دنیاست. این زن ریز نقش که در

۱. اپرتی از سیدنی جانسون، موسیقیدان انگلیسی.ـم.

میان انبوه جمعیت شهرستانی به سوزنی گم شده در تل کاه می‌مانست، این زنی که هیچ چیز چشمگیر و قابل ملاحظه‌ای نداشت، این زنی که دوربین معمولی و ارزان قیمتی در دست گرفته بود اکنون تمام زندگی گورف را پر کرده و به غم و شادی و یگانه خوشبختی‌اش ــ خوشبختی‌ای که تمام آرزوی او را تشکیل می‌داد، مبدل شده بود. در میان اصوات گوش‌آزار نوازندگان بد، و اره کشی ویلن‌زن‌های مهمل شهرستانی گورف فقط و فقط به حسن جمال آنا می‌اندیشید. فکر و آرزو می‌کرد.

همراه آنا جوانی هم که قدش بسیار بلند و پشتش اندکی خمیده بود وارد شد و کنار او نشست. سر مرد جوان با هر قدمی که برمی‌داشت طوری تکان می‌خورد که انگار مدام در حال تعظیم کردن بود. می‌شد حدس زد که او همان شوهری باشد که آنا در یالتا از او به تلخی یاد می‌کرد و نوکرمآبش می‌خواند. در حقیقت هم از قد دراز و پیشانی کم مو و ریش کوتاهی که برگونه‌ها داشت نشانه‌های نوکرمنشی به چشم می‌خورد؛ لبخند شیرینی بر لب داشت و یک مدال علمی که آدم را به یاد پلاک برنجی پیشخدمت‌ها می‌انداخت، روی یقهٔ کتش برق می‌زد.

شوهر در اولین آنتراکت بیرون رفت که سیگار بکشد و آنا را تنها گذاشت. گورف که چند ردیف عقب‌تر نشسته بود به آنا نزدیک شد، به زور لبخندی بر لب آورد و با صدایی که می‌لرزید گفت:

ــ سلام!

آنا به او نگاه کرد و رنگ باخت. بار دیگر وحشت‌زده به او خیره شد ــ آخر باورش نمی‌شد ــ و بادزن و دوربین را یکجا در مشت خود فشرد. آشکارا پیدا بود که می‌کوشید بیهوش نشود. هر دو خاموش بودند. آنا نشسته و او ایستاده بود. گورف که از آشفتگی آنا دچار وحشت شده بود جرأت نمی‌کرد بنشیند. نوازندگان سازهای‌شان را کوک می‌کردند و آن دو ناگهان چنین پنداشتند که نگاه‌ها از تمام لژها به آنها دوخته شده بود. آنا برخاست و شتابان به طرف در خروجی سالن رفت. گورف نیز از پی او راه افتاد و هر دو، بی‌آنکه منطقی در کارشان باشد در طول راهروها به قدم‌زدن پرداختند. از پله‌ها بالا می‌رفتند و پایین می‌آمدند. آدم‌های مختلف با جامه‌های مخصوص قضات و معلم‌ها و

کارمندان دولت ــ همگی مدال‌هایی بر سینه ــ از کنار آن دو می‌گذشتند اما آنان بی‌توجه به پیرامون خود و بی‌اعتنا به زن‌ها و به رختکن پر از پالتوپوست، همچنان قدم می‌زدند. بادی که از جایی می‌وزید آکنده از بوی توتون و ته سیگار بود. گورف که قلبش به شدت می‌تپید با خود گفت: «این آدم‌ها و این ارکستر به چه درد می‌خورند...»

و در آن لحظه به یاد غروب آن روزی افتاد که به ایستگاه راه آهن رفته بود تا آنا را بدرقه کند. آن روز با خود فکر کرده بود که همه چیز تمام شده است و دیگر هرگز همدیگر را نخواهند دید. اما اکنون درمی‌یافت که تا خط پایانی این ماجرا خیلی فاصله دارد.

روی پلهٔ تنگ و نیمه تاریکی که بالای آن نوشته شده بود: «مخصوص آمفی‌تئاتر» ایستادند. آنا، هنوز مشوش و رنگ‌پریده، در حالی که به سنگینی نفس‌نفس می‌زد گفت:

ــ خدای من، نمی‌دانید چقدر ترسیدم! آه که چقدر مرا ترساندید! نزدیک است قالب تهی کنم! چرا آمدید؟ چرا؟

گورف زیر لب شتابان جواب داد:

ــ حال مرا بفهمید آنا... درکم کنید... التماس‌تان می‌کنم، حال مرا بفهمید...

آنا با نگاهی آمیخته به وحشت و التماس و عشق به او خیره شده بود تا مگر تمام خطوط چهرهٔ گورف را هر چه بیشتر به ذهن بسپارد. اما بی‌آنکه به سخنان او توجه کند ادامه داد:

ــ من خیلی رنج می‌برم! در تمام این مدت فقط به شما فکر می‌کردم و با خاطرات یالتا زنده بودم. دلم می‌خواست فراموش‌تان کنم اما بگویید چرا آمدید؟ چرا؟

بالای پله‌ها دو جوان دبیرستانی روی پاگرد ایستاده بودند. سیگار می‌کشیدند و به پایین نگاه می‌کردند. گورف بی‌اعتنا به آن دو آنا سرگی‌یونا را در آغوش گرفت و صورت و گونه‌ها و دست‌های او را غرق بوسه کرد. آنا که با حالتی آکنده از وحشت می‌کوشید خود را از آغوش او بیرون بکشد گفت:

ــ چه می‌کنید؟ چه می‌کنید؟ من و شما پاک دیوانه شده‌ایم. همین امروز... همین الان از این شهر بروید... به تمام مقدسات عالم قسم‌تان می‌دهم بروید...

التماس‌تان می‌کنم... انگار یکی دارد به این طرف می‌آید!

یک کسی داشت از پله‌ها بالا می‌آمد. آنا به نجوا ادامه داد:

ـ باید از این شهر بروید... می‌شنوید دمیتری دمیتریچ؟ خودم پیش شما، به مسکو می‌آیم. من هیچ‌وقت خوشبخت نبودم، هرگز هم خوشبخت نخواهم شد، هرگز! کاری نکنید که بیشتر از این زجر بکشم! قول می‌دهم به دیدنتان بیایم ولی حالا باید از هم جدا شویم! دوست عزیز و مهربانم، باید جدا شویم!

دست گورف را فشرد و در حالی که لحظه به لحظه سر بر می‌گرداند و او را نگاه می‌کرد شتابان از پله‌ها پایین رفت. چشم‌هایش حکایت از آن داشت که به راستی هم زن خوشبختی نبود. گورف اندکی همان جا درنگ کرد، کمی گوش داد، و همین که سکوت همه جا را فرا گرفت پالتو خود را پیدا کرد و از تئاتر خارج شد.

۴

و پای آنا سرگی‌یونا به مسکو باز شد. هر دو سه ماه یک بار به بهانهٔ مراجعه به پرفسوری که متخصص امراض زنان بود از شهر C به مسکو می‌آمد؛ و شوهرش حرف او را باور می‌کرد و نمی‌کرد. آنا همین که به مسکو می‌رسید در هتل اسلاویانسکی بازار[1] اتاقی می‌گرفت و بی‌درنگ یکی از پیشخدمت‌های هتل را با کلاه قرمز ـ که علامت قراردادی‌شان بود ـ نزد گورف می‌فرستاد. و مرد بی‌معطلی به دیدار او می‌شتافت و در سراسر مسکو هم کسی از این ماجرا آگاه نمی‌شد.

در یک صبح زمستانی گورف به دیدار آنا می‌رفت (غروب روز گذشته پیشخدمتی که مأموریت داشت پیام آنا را به او برساند نتوانسته بود پیدایش کند). دختر گورف نیز همراه پدر بود. او در نظر داشت سر راه خود دختر را تا دبیرستان همراهی کند. برف سنگین و آبداری می‌بارید. پدر خطاب به دختر گفت:

ـ گرچه سه درجه بالای صفر است با این همه برف می‌بارد. البته این حرارت فقط در سطح زمین است وگرنه در طبقات بالای جو، میزان حرارت به

1. Slavyanski Bazar

مراتب پایین‌تر از سطح زمین است.

ــ پدر، چرا در زمستان رعد و برق نمی‌شود؟

گورف در این زمینه هم توضیحاتی داد و در حالی که با دخترش حرف می‌زد با خود فکر کرد: «با اینکه روانه وعده‌گاه هستم اما احدی از راز من خبر ندارد و نخواهد داشت». اکنون او دارای دو زندگی بود: یک زندگی علنی که کاملاً عیان و آشکار بود و هر که دلش می‌خواست می‌توانست آن را ببیند و از آن سر در بیاورد. این زندگی مانند زندگی دوستان و آشنایان او آکنده از حقیقت‌های قراردادی و فریب‌های قراردادی بود. و یک زندگی غیر علنی که دور از چشم اغیار به هستی خود ادامه می‌داد. از قضای روزگار آنچه در نظر او مهم و جالب و ضروری بود و آنچه هستهٔ اصلی زندگی‌اش را تشکیل می‌داد، در اختفا و دور از چشم دیگران صورت می‌گرفت اما بقیهٔ چیزها یعنی آنچه دروغ و نیرنگ او بود و غشایی که به منظور اختفای حقیقت بر خود می‌کشید ــ مانند خدمتش در بانک یا بحث‌هایش در باشگاه یا «پست‌ترین طایفه» یا مهمانی‌هایی که به اتفاق زنش در آنها حضور پیدا می‌کرد ــ همه و همهٔ اینها در علن انجام می‌گرفت. و از آنجایی که خود را در مقایسه با تمام آدم‌ها معیار قیاس قرار می‌داد دیده‌ها را باور نمی‌کرد و همیشه بر این پندار بود که واقعی‌ترین و جالب‌ترین جزء زندگی هر کسی، در تاریکی شب و در پس پرده می‌گذرد. بقای زندگی‌های خصوصی بر رازها استوار است و شاید تا حدودی به همین سبب است که آدم‌های متمدن سخت می‌کوشند اسرار خصوصی مردم در معرض تجاوز و بی‌احترامی قرار نگیرد.

گورف همین که دخترش را به دبیرستان رسانید راهی هتل اسلاویانسکی بازار شد. پالتوپوست خود را در طبقهٔ همکف درآورد، از پله‌ها بالا رفت و آهسته در زد. آنا سرگی‌یونا که پیراهن خاکستری رنگ مورد علاقهٔ او را پوشیده بود از شب گذشته ــ خسته از راه و از انتظار ــ چشم به راهش بود. رنگ‌پریده بود، نگاهش می‌کرد و لبخند نمی‌زد. همین که گورف وارد اتاق شد آنا خود را به سینهٔ او فشرد. بوسه‌شان آن قدر دیرپا بود که گفتی از دو سال به این طرف همدیگر را ندیده بودند. گورف پرسید:

ــ حال و روزگارت در آنجا چطور است؟ چه خبرهای تازه؟

ـ صبر کن الان تعریف می‌کنم... نمی‌توانم...

در واقع هم نمی‌توانست حرف بزند زیرا می‌گریست؛ صورتش را به طرف پنجره برگرداند و اشک‌هایش را پاک کرد. گورف با خود گفت: «بگذار کمی گریه کند. من فعلاً همین جا می‌نشینم».

چند دقیقه بعد زنگ زد و دستور داد چای بیاورند؛ و در حالی که چای می‌نوشید آنا همچنان رو به پنجره ایستاده بود... از شدت هیجان و از درک این حقیقت تلخ که زندگی غم‌انگیزی نصیب‌شان شده است اشک می‌ریخت. فقط در خفا همدیگر را می‌بینند و مانند دزدها از همه رو نهان می‌کنند! از این قرار آیا زندگی‌شان تباه نشده بود؟ آخر این هم شد زندگی؟

سرانجام گورف گفت:

ـ گریه نکن... بس کن!...

برای او کاملاً روشن بود که عشقشان به این زودی‌ها به آخر نمی‌رسد؛ زمان پایان آن را هم پیش‌بینی نمی‌کرد. آنا دلباخته‌تر از پیش او را می‌پرستید بنابراین دور از منطق بود به او بگوید که عشق‌شان بالاخره روزی به آخر خواهد رسید. تازه آنا هم محال بود چنین سخنی را باور کند.

گورف به او نزدیک شد، دست روی شانه‌هایش گذاشت تا نوازشش کند و درست در همان لحظه قیافهٔ خود را در آینه دید: موی سرش می‌رفت که فلفل‌نمکی شود. به نظرش عجیب آمد که در ظرف چند سال اخیر تا این حد پیر و زشت‌رو شده بود. شانه‌های آنا گرم بود و در زیر دست‌های او می‌لرزید. نسبت به زندگی هنوز گرم و زیبای آنا ـ زندگی‌ای که احتمالاً می‌رفت مانند زندگی خود او پژمرده و بی‌رمق شود ـ احساس همدردی می‌کرد. آخر چرا آنا این همه دوستش می‌داشت؟ او همیشه در نظر زن‌ها غیر از آنچه که بود می‌نمود و زنان نه وجود او را بلکه موجود مخلوق تخیل خویش را ـ موجودی را که در طول تمام عمر خود حریصانه در جست‌وجویش بودند ـ دوست می‌داشتند. با این همه، اگر هم به خطای خود پی می‌بردند، باز دوستش می‌داشتند. هیچ زنی در جوار او احساس خوشبختی نکرده بود. زمان می‌گذشت، او با زنان مختلف آشنا می‌شد، با آنها کنار می‌آمد و عشق می‌ورزید و سرانجام از آنان جدا می‌گشت اما هرگز عاشق و شیدا نمی‌شد ـ همه چیز در کار بود، بجز عشق.

و حالا که برف پیری رفته‌رفته بر سرش می‌نشست، برای اولین بار در عمر خود عاشق و مفتون آنا شده بود.

آنها یکدیگر را مانند دو دوست صمیمی و یکرنگ، مانند دو خویشاوند، مانند زن و شوهر دوست می‌داشتند. به نظرشان می‌آمد که خود سرنوشت آنها را برای هم خلق کرده بود و برایشان غیر قابل تصور بود که گورف زن داشته باشد و آنا شوهر. آنها به دو پرندهٔ مهاجر می‌مانستند ـ یکی نر، دیگری ماده ـ که به دامشان انداخته و وادارشان کرده بودند دور از هم، در قفس‌های جدا از هم زندگی کنند. آنها آنچه را که در گذشته‌ها مایهٔ شرمشان می‌شد به هم بخشیده بودند، از خطاهای حال‌شان نیز می‌گذشتند و احساس می‌کردند که عشق‌شان هر دو را تغییر داده و دگرگون کرده است.

گورف در گذشته‌ها در لحظه‌هایی که دچار اندوه و دلتنگی می‌شد خویشتن را به یاری استدلال‌های مختلفی که به مغزش خطور می‌کرد تسلی می‌داد اما اکنون فارغ از هر گونه استدلالی بود؛ احساس همدردی عمیق می‌کرد و دلش می‌خواست صمیمی و مهربان باشد...

گورف گفت:

ـ خوب من، بس کن... به حد کافی گریه کردی... حالا بیا کمی حرف بزنیم، شاید بتوانیم فکری به حال خودمان بکنیم.

ساعتی به تبادل نظر نشستند تا مگر خویشتن را از وضعی که داشتند برهانند. دیگر نمی‌خواستند مجبور باشند رابطه‌شان را کتمان کنند و به دروغ و نیرنگ متوسل شوند و به حکم اجبار در دو شهر دور از هم زندگی کنند و ماه‌ها از دیدار همدیگر محروم باشند. چگونه و از چه طریقی می‌توانستند آن همه قید و بندهای موجود غیر قابل تحمل را پاره کنند؟ گورف سر را میان دست‌ها می‌گرفت و گفت:

ـ آخر چطور؟ چطور؟

و به نظرشان می‌رسید که در لحظه‌ای دیگر راه‌حل مشکل خود را خواهند یافت و آنگاه زندگی زیبا و جدیدی را آغاز خواهند کرد. اما هر دو نیک می‌دانستند که این هنوز آغاز دشوارترین و پیچیده‌ترین مرحلهٔ زندگی‌شان است و تا پایان کار، راه بس درازی در پیش دارند.

۱۸۹۹

١٩٠٣

عروس خانم

۱

حدود ده شب بود، قرص کامل ماه برفراز باغ می‌درخشید. در منزل خانم شومینا[1] به توصیه و سفارش مارفا میخایلونا[2]ی مادربزرگ، مراسم دعای شب برگزار بود. چند دقیقه بعد از پایان این مراسم نادیا[3] به قصد هواخوری به محوطهٔ باغ آمده بود.از آنجا پیشخدمت‌ها را می‌دید که روی میز اتاق پذیرایی انواع خوراکی و مزه می‌چیدند و همچنین مادربزرگ را می‌دید که پیراهن‌ابریشمی مجللی به تن داشت، به این‌سو و آن‌سو می‌رفت و به پیشخدمت‌ها دستورهایی می‌داد. در آن میان مادر خود نینا ایوانونا[4] را هم دیدکه در اتاق پذیرایی با پدر مقدس آندره[5]کشیش ارشد کلیسای جامع گرم گفت‌وگو بود و عجیب آنکه از پشت پنجرهٔ نورانی اتاق پذیرایی بسیار جوان به نظر می‌آمد؛ آندره آندره‌یچ [6] فرزند پدر مقدس آندره نیز آنجا، کنار آن دو ایستاده بود و به صحبت‌های آنها گوش می‌داد.

فضای باغ آرام و هوای آن خنک بود و اینجا و آنجا سایه‌های تیره و آرامش بخشی برزمین گسترده شده بود. هیاهوی قورباغه‌ها از نقطه‌ای دور دست ـ خیلی دور، احتمالاً از بیرون شهر ـ به گوش می‌رسید. همه چیز بوی بهار می‌داد. بهاری دوست داشتنی. در چنین حال و هوایی انسان نفس‌های عمیق‌تر می‌کشد و دلش می‌خواهد بیانگارد که اکنون زندگی بهاری، نه اینجا بلکه در جای دیگر، در زیر گنبد آسمان، بالای درخت‌ها، در نقطه‌ای دور از شهر، در

1. Choumina 2. Marfa Mikhaïlovna 3. Nadia 4. Nina Ivanovna
5. Andre 6. Andre Andreitch

دشت‌ها و جنگل‌ها آغاز شده است. نادیا بدین‌گونه می‌اندیشید و معلوم نبود به چه سبب دلش می‌خواست گریه کند.

او دختری بود بیست و سه ساله. از شانزده سالگی هیچ آرزویی در دل نداشت جز آنکه شوهر کند و اکنون سرانجام با آندره آندره‌یچ ـ همان جوانی که از پشت پنجرهٔ اتاق پذیرایی دیده می‌شد ـ نامزد کرده بود. نادیا از او خوشش می‌آمد و قرار بود در تاریخ هفت ژوییه با او عروسی کند، با این همه خوشحال نبود، شب‌ها خیلی بد می‌خوابید، نشاط و طراوتش را از دست داده بود... از طبقهٔ زیرزمین، از پنجرهٔ باز آشپزخانه صدای بهم خوردن کارد و چنگال و تق‌تقِ درِ بادبزنی شنیده می‌شد ـ آنجا همگی شتاب داشتند. بوی بوقلمون بریان و ترشی آلبالو همه جا را پر کرده بود. نادیا با خود فکر کرد ـ بی‌آنکه دلیل خاصی برای چنین اندیشه‌ای داشته باشد ـ که سراسر زندگی‌اش به همین گونه سپری خواهد شد ـ یک نواخت و بی‌تغییر و بی‌انتها!

کسی از خانه بیرون آمد و در ایوان، جلو در ایستاد. او آلکساندر تیموفیچ[1] یا ساده‌تر بگوییم ساشا[2] بود. مهمانی که حدود ده روز پیش از مسکو آمده بود. در سال‌های خیلی دور زنی ریز نقش و تکیده و بیمار به اسم ماریا پترونا[3] که نجیب‌زادهٔ به فقر نشسته‌ای بود و با مادربزرگ هم نسبت دوری داشت گاهی اوقات به امید گرفتن صدقه‌ای، به دیدار مادربزرگ می‌آمد. او پسری داشت به اسم ساشا که می‌گفتند ـ و معلوم نیست چرا ـ که نقاشی است خوش قریحه. مادربزرگ پس از مرگ ماریا پترونا به خاطر رستگاری روح خود، ساشا را به مسکو فرستاد تا در هنرستان کمیساروسکویه[4] تحصیل کند. حدود دو سال بعد ساشا وارد هنرستان نقاشی شد و همان‌جا تقریباً پانزده سال ادامهٔ تحصیل داد و سرانجام با هزار و یک زحمت از دانشکدهٔ معماری فارغ‌التحصیل شد با این همه هرگز به معماری نپرداخت بلکه در یکی از چاپخانه‌های چاپ سنگی مسکو مشغول کار شد. او هر سال، تقریباً تمام مدت تابستان را ـ معمولاً زار و بیمار ـ به ملک مادربزرگ می‌آمد تا کمی استراحت کند و معالجه شود.

آن شب ردنکتی با دکمه‌های بسته، شلوار کتانی نیمدار و پاچه نخ‌نما، و

1. Alexandr Timofeitch 2. Sacha 3. Maria Petrovna
4. Komissarovskoye

پیراهنی پر چین و چروک پوشیده بود؛ پاک پژمرده و افسرده می‌نمود. تکیده، چشم درشت، انگشت‌هایش باریک وبلند، ریشو، سیه‌چرده، باوجود این خیلی خوش‌قیافه. به خانوادهٔ شومینا طوری خو گرفته بود که انگار خود نیز جزو افراد همین فامیل بود و در خانهٔ آنها خویشتن را در خانهٔ خود می‌انگاشت. در هر سفرش به ملک اتاق مشخصی که به او تخصیص داده می‌شد به «اتاق ساشا» معروف شده بود.

او از همان‌جایی که ایستاده بود نادیا را دید، به طرفش رفت و گفت:

ـ اینجا چقدر خوب است!

ـ البته که خوب است. کاش تا اوایل پاییز همین‌جا بمانید!

ـ مثل اینکه مجبور می‌شوم بمانم و احتمالاً تا سپتامبر به مسکو باز نگردم.

سپس بی‌دلیل خندید و کنار نادیا نشست. دختر جوان گفت:

ـ اینجا نشسته‌ام و مادرم را تماشا می‌کنم. از اینجا چقدر جوان به نظر می‌آید!

و پس از لحظه‌ای سکوت اضافه کرد:

ـ البته مادرم نقاط ضعفی هم دارد با این همه، زن فوق‌العاده‌ای است.

ساشا تأییدکنان گفت:

ـ بله، زن خوبی است. مادر شما، هم جذاب است، هم خیلی مهربان ـ البته به سبک مخصوص خودش ـ ولی... چطور بگویم... امروز صبح به آشپزخانه رفته بودم ... کلفت‌های‌تان را دیدم که روی کف آنجا خوابیده بودند. آنها تخت نداشتند، به‌جای رختخواب هم جل و پلاس... بوی گند و ساس و سوسک... درست وضع بیست سال پیش. بدون کوچک‌ترین تغییر...به مادربزرگ حرجی نیست، نمی‌شود ملامتش کرد، او دیگر پیر شده است ولی مادرتان، تاسلامتی زبان فرانسه بلد است، در نمایش‌ها نقش ایفا می‌کند... او قاعدتاً باید این چیزها را بفهمد.

ساشا هنگام سخن گفتن عادت داشت دو انگشت باریک وبلندش را به طرف مخاطبش دراز کند؛ کمی سکوت کرد و افزود:

ـ اصلاً نمی‌توانم به وضع اینجا عادت کنم. همه‌چیز اینجا برایم عجیب است. در این خانه هیچ کسی هیچ کاری انجام نمی‌دهد. مادرتان از صبح تا شب

مانند یک دوشس ول می‌گردد، مادربزرگ هم دست به سیاه و سفید نمی‌زند، شما هم مانند آنها. آندره آندره‌یچ آقا داماد هم هیچ کاری نمی‌کند.

نادیا این حرف‌ها را پارسال و شاید پیرارسال هم شنیده بود و می‌دانست که ساشا نمی‌تواند به گونه‌ای دیگر فکر کند. در گذشته‌ها استدلال‌ها و طرز تفکر او مایهٔ خنده و تفریح نادیا می‌شد اما حالا ـ خود او هم نمی‌دانست چرا ـ از سخنان ساشا متأسف و دلخور می‌شد.

ـ حرف‌های‌تان کهنه شده و مدت‌هاست که اسباب دلتنگی و ملال می‌شود.

سپس برخاست و افزود:

ـ کاش حرف‌های تازه‌ای می‌زدید!

ساشا هم پا شد و خندید، و آن دو به سمت‌خانه راه افتادند. نادیای کشیده قامت و زیبا وخرش‌اندام در کنار ساشا کاملاً تندرست و آراسته می‌نمود. خرد او هم این را می‌دانست و دلش به حال ساشا می‌سوخت و معلوم نبود به چه سبب احساس شرمساری می‌کرد.

ـ شما بیش از حد حرف‌های زیادی می‌زنید. مثلاً چند دقیقه پیش از آندرهٔ خودم چیزهایی می‌گفتید حال آنکه او را اصلاً نمی‌شناسید.

ـ آندرهٔ خودم!.. صحبت او را بگذارید کنار! من دلم به جوانی شما می‌سوزد.

هنگامی که آن دو وارد سالن شدند مهمان‌ها آمادهٔ صرف شام بودند. بابولیا[1] ـ مادربزرگ را اهل خانه چنین می‌نامیدند ـ که زنی سبیلو و زشت‌رو و ابرو پرپشت بود داشت با صدای بلند صحبت می‌کرد و لحن و طرز حرف زدنش نشان می‌داد که بزرگ خانواده است. گر چه در بازار مکاره چندین باب مغازه داشت و همین خانهٔ ستون‌دار قدیمی و باغ آن متعلق به او بود با این همه، صبح‌ها با چشم‌های اشکبار دست به دعا بر می‌داشت و به درگاه خداوند استغاثه می‌کرد که او را دچار ورشکستگی نکند. عروسش یعنی مادر نادیا، زنی بود مو بور و قد بلند که عینک پنسی می‌زد و روی هر انگشتش یک انگشتری برلیان نگین برق

1. Baboulia

می‌زد. پدر مقدس آندره ـ پیرمردی لاغر اندام و بی‌دندان ـ قیافه‌اش حالتی داشت که انگار می‌خواست داستان خنده‌آوری حکایت کند. فرزند او آندره آندره‌ییچ، نامزد نادیا که جوان نسبتاً چاق و خوش قیافه‌ای بود با موی مجعدی که داشت به هنرمندها می‌مانست. موضوع گفت‌وگوی آنها هیپنوتیسم بود.

بابولیا رو کرد به ساشا و گفت:

ـ کاری می‌کنم که در عرض یک هفته حالت خوب شود ولی شرطش این است که خوب بخوری.

سپس آهی کشید و اضافه کرد:

ـ ببین چه قیافه‌ای پیدا کرده‌ای! وحشتناک شده‌ای! راستی که اولاد ناخلفی هستی!

پدر مقدس آندره در حالی که چشم‌هایش می‌خندیدند با تأنی گفت:

ـ آن ملعون، با چارپایان لاشعور به چرا رفت و ثروت پدر را بر باد داد...

آندره آندره‌ییچ دست خود را به شانهٔ پدر زد و گفت:

ـ آقا جانم را دوست دارم. پیری است نکومیرت! پیری است مهربان!

همگی سکوت کردند. ساشا ناگهان خندید و دستمال سفره را روی لب‌های خود گذاشت.

پدر مقدس آندره از نینا ایوانونا پرسید:

ـ از این قرار شما به هیپنوتیسم اعتقاد دارید.

نینا ایوانونا درحالی که قیافهٔ جدی و حتی عبوس به خود می‌گرفت جواب داد:

ـ البته نمی‌توانم تأیید کنم که اعتقاد دارم ولی باید اعتراف کرد که طبیعت پر از پدیده‌های نامفهوم و اسرارآمیز است.

ـ با شما موافقم ولی باید اضافه کنم که ایمان، پدیده‌های اسرارآمیز را به‌طور قابل ملاحظه‌ای محدود می‌سازد.

در این موقع یک بوقلمون برشته ـ بوقلمونی درشت و چرب ـ به اتاق آوردند و آن را روی میز گذاشتند. پدر مقدس آندره و نینا ایوانونا به بحث خود همچنان ادامه دادند. نگین‌های نینا ایوانونا روی انگشت‌هایش و دمی بعد قطره‌های اشک در چشم‌هایش برق زد. با لحنی که حاکی از هیجان شدیدش بود گفت:

ـ البته آن‌قدر جرأت در خود سراغ ندارم که با شما وارد بحث شوم ولی قبول کنید که زندگی پر از مسایل لاینحل است!

ـ بنده به شما اطمینان می‌دهم که هیچ مسألهٔ لاینحلی وجود ندارد.

پس از شام آندره‌یچ ویلن زد، نینا ایوانونا هم با پیانو همراهی‌اش کرد. آندره ده سال پیش از این دانشکدهٔ تربیت معلم را تمام کرده بود اما کاری انجام نمی‌داد و شغل مشخصی نداشت. فقط گاهی اوقات ـ آن‌هم به ندرت ـ در کنسرت‌هایی که توسط انجمن‌های خیریه برگزار می‌شد شرکت می‌کرد. مردم شهر او را «هنرمند» می‌نامیدند.

آندره آندره‌یچ مشغول نواختن بود و همگی، ساکت و آرام گوش می‌دادند. سماور، روی میز آرام آرام می‌جوشید و در آن جمع فقط ساشا بود که چای می‌نوشید. و آنگاه که ساعت دیواری نیمه‌شب را اعلام کرد. ناگهان یکی از تارهای ویلن آندره پاره شد. همه خندیدند و مهمان‌ها به پا خاستند و آهنگ عزیمت کردند.

نادیا همین که آندره آندره‌یچ را بدرقه کرد به اتاق خود رفت (او و مادرش در طبقهٔ همکف زندگی می‌کردند). پیش‌خدمت‌ها به خاموش کردن چراغ‌های سالن پرداختند اما ساشا همچنان نشسته بود و چای می‌نوشید. او به شیوهٔ مسکوی‌ها عادت داشت در یک نشست، پشت سر هم هفت هشت فنجان چای بنوشد. نادیا در اتاق خود لخت شد و به بستر رفت اما سر و صدای خدمتکارها و غرولند بابولیا را تا مدتی می‌شنید. سرانجام همه چیز در سکوت فرو رفت. فقط هر از گاه صدای سرفه‌های ساشا از طبقهٔ همکف شنیده می‌شد.

۲

دو ساعتی از نیمه شب گذشته بود که نادیا از خواب بیدار شد ـ سپیده می‌رفت که بدمد. تق‌تق چوب‌دستی قراول شب از دور دست‌ها به گوش می‌رسید. نادیا میل به خواب نداشت، بسترش هم آن‌قدر نرم و راحت بود که دلش نمی‌خواست دراز بکشد. پس مانند تمام شب‌های ماه گذشته در رختخواب نشست و به فکر فرورفت. اما افکارش همان افکار شب گذشته بود

ـ یکنواخت وبیهوده و وسوسه‌انگیز. یادش آمد که آندره چگونه با او خو گرفته وبه خواستگاری‌اش آمده بود و او چگونه پیشنهاد ازدواج آندره را پذیرفته ورفته رفته آن انسان مهربان و فرزانه را شناخته وبرای او ارزش و احترام قائل شده بود. اما اکنون که کمتر از یک ماه به عروسی‌شان نمانده بود ـ خودش هم نمی‌دانست به چه سبب آن‌قدر احساس ناراحتی و وحشت می‌کرد که انگار هر آن در انتظار وقوع پیشامدی مبهم و ناگوار بود. صدای چوب‌دستی قراول شب همچنان شنیده می‌شد:«تق‌تق، تق‌تق، تق‌تق...»

از پشت پنجرهٔ بزرگ و قدیمی اتاقش باغ را می‌دید و دورترک، خوشه‌های غرق در گل یاس را که از سرما پژمرده و خواب‌آلود می‌نمودند؛ مه شیرگون و غلیظ، به آرامی به سوی درختچهٔ یاس شناور بود و قصد داشت سراپای آن را بپوشاند. کلاغ‌سیاه‌های خواب‌آلود روی شاخه‌های دور دست قارقار می‌کردند. نادیا زیر لب گفت:«خدای من از چیست که این همه احساس غم می‌کنم؟».

شاید همهٔ دختران در روزهای پیش از ازدواج همین احساس را دارند. کسی چه می‌داند! نکند منشأ غم او صحبت‌های ساشا بود؟ ولی آخر ساشا سال‌هاست که همین حرف‌ها را ـ انگار که از روی متنی از پیش نوشته ـ تکرار می‌کند و هر بار هم که از این مقوله سخن می‌گوید، عجیب و ساده‌لوح جلوه‌گر می‌شود. با این همه چرا فکر ساشا از مغز او بیرون نمی‌رود؟ چرا؟

ساعتی است که چوب‌دستی قراول شب دیگر تق‌تق نمی‌کند. در باغ و زیر پنجرهٔ اتاق او هیاهو می‌کنند، مه متراکم ناپدید شده و نور بهاری مانند یک لبخند بر همه جا خیمه زده است. به‌زودی پرتو گرم و نوازشگر خورشید به باغ جان داد و قطره‌های الماسگون شبنم، روی شاخه‌ها و سبزه‌ها درخشیدند. باغ قدیمی و از دیر باز رها شده، در چنین صبحی سخت آراسته و جوان می‌نمود.

بابولیا هم بیدار شد. سرفه‌های خشک ساشا به گوش می‌رسید. از اتاق‌های پایین صدای قل‌قل سماور و جابه‌جا شدن صندلی‌ها شنیده می‌شد.

زمان به کندی می‌گذشت. نادیا ساعتی بود که در باغ قدم می‌زد اما صبح آن‌قدر طولانی می‌نمود که گفتی قصد نداشت جای خود را به ظهر بدهد.

و این‌هم نینا ایوانونا: چشم‌ها گریسته و لیوانی پر از آب‌معدنی در دست. او

از چندی پیش به احضار روح و همئوپاتی[1] رو آورده بود. زیاد مطالعه می‌کرد و دوست داشت از تردیدهایی که دچارش بود حرف بزند، و نادیا چنین می‌پنداشت که در این همه حکمتی ژرف و مرموز نهفته است. مادر را بوسید، شانه به شانهٔ او راه افتاد و پرسید:

ـ مادر، چرا گریه کردی؟

ـ دیشب کتابی می‌خواندم دربارهٔ پیرمردی ودخترش. پیرمرد کارمند یک اداره بود، رییس اداره عاشق دختر او می‌شود. البته داستان را هنوز تمام نکرده‌ام ولی در یک جایی نتوانستم جلو گریه‌ام را بگیرم...

سپس جرعه‌ای آب‌معدنی نوشید و اضافه کرد:

ـ امروز صبح هم به یاد آن داستان افتادم و باز گریه کردم.

نادیا لحظه‌ای سکوت کرد، سپس گفت:

ـ مادر، این روزها احساس غم می‌کنم؛ خواب به چشمم نمی‌آید. آخر چرا؟

ـ نمی‌دانم عزیزم. اما من، وقتی بی‌خوابی به سرم می‌زند چشم‌هایم را محکم می‌بندم... این طور... و آنا کارنینا[2] را در نظرم مجسم می‌کنم که راه می‌رود و حرف می‌زند، یا اینکه یک واقعهٔ تاریخی را در ذهنم ترسیم می‌کنم...

نادیا دریافت که مادرش او را درک نمی‌کند و نمی‌تواند هم درک کند. پی برد که این نخستین بار است که با چنین مشکلی روبرو می‌شود، پس دچار وحشت شد. دلش می‌خواست پناهگاهی بیابد و در آن پنهان شود، از این‌رو به اتاق خود بازگشت.

نزدیک ساعت دو بعد از ظهر به صرف ناهار نشستند. روز چهارشنبه، یعنی روز پرهیز مؤمنان بود، به همین سبب برای مادربزرگ برش بی‌گوشت و ماهی‌سیم با بلغور پخته بودند.

ساشا که می‌خواست سربه‌سر مادربزرگ بگذارد، هم از سوپ خود می‌خورد، هم از برش مخصوص پرهیز. در تمام مدتی که مشغول صرف ناهار بودند شوخی و خوشمزگی می‌کرد اما شوخی‌هایش که اشاراتی هم به اصول

۱. Homéopatie، علاج به مثل. ـ م.
۲. Anna Karenina، یکی از شخصیت‌های اصلی رمانی به همین نام اثر تولستوی. ـ م.

اخلاقی داشت، ثقیل از آب درمی‌آمد. هر بار که انگشت بس باریک و لاغر و انگار بی‌جانش را بلند می‌کرد تا سخن خوشمزه‌ای بگوید خنده بر لب هیچ‌کس نمی‌آمد. وقتی انسان فکر می‌کرد که او سخت مریض است و احتمال می‌رود به‌زودی راهی دیار ابدیت شود دلش به حال او می‌سوخت.

همین که از خوردن ناهار فارغ شدند مادربزرگ به اتاق خود رفت که استراحت کند. نینا ایوانونا کمی پیانو نواخت، سپس از سالن بیرون رفت. و ساشا صحبت‌های همیشگی بعد از ناهار را از سر گرفت:

ـ آه نادیای عزیز، کاش به حرف‌های من گوش می‌دادید! کاش!

نادیا چشم‌های خود را بسته و روی مبل قدیمی لمیده بود. ساشا از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر سالن قدم می‌زد و می‌گفت:

ـ کاش ادامهٔ تحصیل می‌دادید! می‌دانید فقط تحصیل کردگان و روشن بینانند که جالب توجه‌اند و به کار می‌آیند. هر چه عدهٔ ایشان افزون‌تر شود دنیای ما زودتر به بهشت برین مبدل خواهد شد. و در آن زمان رفته‌رفته از شهر شما سنگی بر سنگ نخواهد ماند. همه چیز زیر و زبر خواهد شد و مانند سحر و افسون تغییر خواهد یافت. به‌جای این خانهٔ کهنه و زوار در رفته عمارت‌های عظیم و باشکوه بنا خواهند شد، باغات شگفت‌انگیزی با فواره‌های زیبا احداث خواهند شد و انسان‌های شایسته‌ای چشم به جهان خواهند گشود. اینهایی که گفتم مهم نیست، مهم آن است که تودهٔ عوام ـ به مفهومی که امروز از این کلمه داریم ـ و به عبارت دیگر تودهٔ فاسد و کینه‌ورز از میان خواهد رفت زیرا هر انسانی از ایمان برخوردار خواهد بود و به مفهوم زندگی خود آگاهی خواهد داشت، احدی هم بر تودهٔ عوام تکیه نخواهد کرد. نادیای عزیز، از اینجا بروید! به همه ثابت کنید که از این زندگی ساکن و یکنواخت و آلوده به گناه، به ستوه آمده‌اید. این را لااقل به خودتان ثابت کنید!

ـ محال است ساشا. من دارم ازدواج می‌کنم.

ـ بس کنید! ازدواج‌تان به چه درد می‌خورد؟

آن دو به باغ رفتند و کمی قدم زدند. ساشا صحبت قبلی را از سر گرفت و گفت:

ـ عزیز من، صرف‌نظر از هر وضعی که پیش آمده باشد باید فکر کرد، باید

درک کرد که زندگی پوچ و بی‌معنی فعلی‌تان تا چه حد آلوده و مغایر با اصول اخلاقی است. آخر چرا نمی‌فهمید که وقتی شما و مادرتان و بابولیاتان ول می‌گردید و دست به سیاه و سفید نمی‌زنید معنی‌اش این است که کسان دیگری به‌جای شما کار می‌کنند و شما زندگی آنها را تباه می‌کنید؟ آیا این رفتار را کثیف و آلوده به گناه نمی‌شمرید؟

نادیا می‌خواست بگوید: «چرا، حق با شماست»، می‌خواست بگوید که این همه را می‌فهمد اما اشک در چشم‌هایش حلقه زد. ناگهان سکوت گزید و کز کرد و در لاک خود فرو رفت.

شامگاهان آندره آندره‌یچ آمد و بنا به عادت همیشگی‌اش ساعتی ویلن نواخت. او به‌طور کلی مرد کم‌حرفی بود و شاید از آن جهت به ویلن علاقمند شده بود که می‌توانست ساعتی بنوازد و هیچ نگوید. حدود ساعت یازده شب که آندره پالتو خود را پوشیده بود و قصد رفتن داشت نادیا را در آغوش گرفت و صورت و شانه‌ها و دست‌های او را حریصانه بوسید. زیر لب من‌من‌کنان می‌گفت:

ـ عزیز دلم! خوشگل خودم!.. من آدم خوشبختی هستم! از خوشحالی نزدیک است دیوانه شوم!

و نادیا چنین می‌انگاشت که این حرف‌ها را خیلی پیش از این هم شنیده یا شاید در کتابی کهنه و در گوشه‌ای افتاده و پاره پوره خوانده بود.

ساشا در سالن نشسته و نعلبکی را روی نوک پنج انگشت بلند و باریک خود گذاشته مشغول نوشیدن چای بود؛ بابولیا یک دست ورق بازی را روی میز پهن کرده بود و داشت برای خودش فال می‌گرفت؛ نینا ایوانونا هم سرگرم مطالعهٔ کتاب بود. فتیلهٔ چراغ نفت‌سوز به نرمی ترق و تروق می‌کرد و به نظر می‌آمد که همه چیز آرام و روبراه باشد. نادیا با همه خداحافظی کرد و به اتاق خود رفت. آنجا در بسترش دراز کشید و در دم خوابید. اما پیش از سپیده‌دم، مانند شب گذشته از خواب بیدار شد. میل به خواب نداشت، احساس اندوه و نگرانی می‌کرد. سر را روی زانوها گذاشته و نشسته بود و به داماد و به عروسی آیندهٔ خود می‌اندیشید... به‌خاطر آورد که مادرش شوهر خود را هرگز دوست نداشته بود و اکنون آه در بساط نداشت و یکسره وابسته به مادرشوهرش بود. هر

چه به مغزش فشار می‌آورد نمی‌توانست بفهمد که تاکنون به چه سبب مادر خود را زنی جالب و غیر عادی می‌انگاشت، نه زنی ساده و معمولی و سیاه‌بخت.

ساشا هم دراتاق خود، در طبقهٔ همکف نخفته بود ــ صدای سرفه‌هایش به گوش می رسید. نادیا باخود فکر کرد: «او موجودی‌است عجیب و بی‌پیرایه. در تمام اندیشه‌ها و همین‌طور در تمام باغ‌های شگفت‌انگیز و فواره‌های خارق‌العاده‌اش، چیزی بی‌معنی و احمقانه احساس می‌شود ولی همین سادگی و حماقتش ــ نمی‌دانم چرا ــ آن‌قدر زیباست که از فکر اینکه از اینجا بروم و ادامهٔ تحصیل دهم تمام وجودم و قلبم لرزید و از شادی و هیجان مالامال شد».

آنگاه زیر لب زمزمه کنان گفت:

ــ باوجود این، بهتر است فکر نکنم... من نباید به این موضوع فکر کنم.

و چوب‌دستی نگهبان شب مانند شب گذشته، در نقطه‌ای دور تق‌تق می‌کرد...

۳

در اواسط ماه ژوئن ساشا ناگهان دلتنگ شد و تصمیم گرفت به مسکو باز گردد. با لحنی افسرده می‌گفت:

ــ در شهرتان نمی‌توانم زندگی کنم... نه لوله کشی آب هست، نه اگو! آشپزخانه‌تان آن‌قدر کثیف است که هر وقت هوس یک لقمه غذا می‌کنم دلم آشوب می‌شود...

مادربزرگ نیز به‌نجوا ــ چرا نجوا؟ ــ جواب می‌داد:

ــ اولاد ناخلف، فعلاً بمان! هفت ژوییه عروسی داریم!

ــ نمی‌مانم.

ــ تو مگر قرار نبود تا سپتامبر پیش ما بمانی؟

ــ چرا، قرار بود. ولی حالا نمی‌خواهم بمانم. من باید کار کنم!

تابستان آن سال هوا مرطوب و سرد بود، درخت‌ها از آب باران خیس بودند، باغ سرد و کسل کننده می‌نمود و این همه شور کار کردن در انسان بر می‌انگیخت. از تمام اتاق‌های خانه صدای زن‌های ناآشنا به گوش می‌رسید،

چرخ خیاطی مادر بزرگ نیز یکبند مشغول کار بود. عجله داشتند جهیزیهٔ عروس‌خانم را هر چه زودتر آماده کنند. جهیزیه‌ای که برایش تدارک می‌دیدند مفصل بود، مثلاً شش دست پالتو پوست خریده بودند که ارزان‌ترین آن به روایت مادربزرگ سیصد روبل آب خورده بود! آن همه تک‌ودو و تلاش خانگیان ساشا را کلافه می‌کرد. او در اتاق خود می‌نشست و خودخوری می‌کرد با این همه متقاعدش کردند که از بازگشت به مسکو منصرف شود و او قول داد تا آخر ژوئن بماند.

زمان به سرعت می‌گذشت. در تاریخ ۲۹ ژوئن که مصادف بود با روز پتر قدیس، آندره به اتفاق نادیا به خیابان مسکو رفت تا خانه‌ای را که از مدت‌ها پیش برای آن دو اجاره و آماده کرده بودند ببینند. خانه‌ای بود دو طبقه که فعلاً اتاق‌های طبقهٔ فوقانی آن را مبله کرده بودند. پارکت براق کف سالن، صندلی‌های اتریشی، پیانوی بزرگ، پوپیتر نت، بوی رنگ... یک تابلوی رنگ روغنی در قاب زرین به دیوار آویزان بود. تصویر زنی برهنه در کنار یک گلدان شکستهٔ بنفش رنگ. آندره آندره‌یچ زیر لب گفت:

ــ فوق‌العاده است!

سپس آهی کشید و محترمانه اسم نقاش را برزبان آورد:

ــ کار شیشماچوسکی[1] است.

بعد به اتاق‌پذیرایی رفتند. یک میزگرد و یک کاناپه و چند دست مبل با رودوزی پارچه‌ای به رنگ آبی درخشان. تصویر بزرگ پدر مقدس آندره ــ با کلاه مخصوص کشیشان و نشان‌های افتخار ــ بالای کاناپه به دیوار آویزان بود. از آنجا به اتاق غذاخوری رفتند ــ بوفه‌اش آماده شده بود ــ و سرانجام به اتاق خواب در آمدند. در فضای نیمه تاریک این اتاق دو تختخواب کنار هم دیده می‌شد و چنین می‌نمود که هنگام مبله کردن اینجا، تصور بر این بود که زوج جوان در چنین اتاقی همیشه احساس فراغ خواهند کرد. آندره آندره‌یچ، نادیا را از اتاقی به اتاق دیگر می‌برد و در تمام این مدت بازویش را دور کمر او حلقه کرده بود. اما نادیا احساس ضعف و گناه می‌کرد، از تمام اتاق‌ها و تختخواب‌ها و

1. Chichmatchevski

میل‌ها بیزار بود و حالش از دیدن تابلو زن برهنه به‌هم می‌خورد. اکنون برای او کاملاً روشن بود که آندره را دیگر دوست نمی‌دارد و شاید هم هرگز دوست نمی‌داشته است. با آنکه شب‌ها و روزهای متوالی به این موضوع فکر کرده بود نتوانست و نمی‌توانست سر در بیاورد که این مطلب را چگونه بگوید، به که بگوید، و چرا بگوید... و آندره آندره‌یچ دست در کمر نادیا، او را در اتاق‌ها می‌گرداند و به نرمی و تواضع و محبت با او حرف می‌زد و عمیقاً احساس خوشبختی می‌کرد. اما نادیا دو آن همه، چیزی جز پستی و دنائت ابلهانه و ساده‌لوحانه و غیرقابل تحمل نمی‌دید؛ به نظرش می‌آمد بازویی که دور کمرش حلقه شده بود مانند چنبر فلزی دور چلیک، سرد و زبر بود. در آن لحظه هر دم آمادگی آن را داشت که پا به فرار بگذارد زار زار بگرید و خود را از پنجره بیرون بیندازد. آندره آندره‌یچ حمام و دستشویی را هم نشانش داد و شیری را که در دیوار تعبیه شده بود پیچاند و ناگهان آب از شیر جاری شد. مرد جوان خنده‌ای کرد و گفت:

ــ چطور است؟ خوشت آمد؟ به دستور من روی پشت‌بام عمارت منبعی به ظرفیت هزار لیتر نصب کرده‌اند. من و تو همیشه آب خواهیم داشت.

سپس در حیاط کمی قدم زدند و به کوچه رفتند و درشکه‌ای گرفتند. ابری از گرد و خاک فضای کوچه را پر کرده بود و به نظر می‌آمد که هر آن ممکن بود باران ببارد. آندره آندره‌یچ چشم‌های خود را در مقابل گرد و خاک تنگ کرد و پرسید:

ــ تو سردت نیست؟

نادیا جواب نداد. آندره پس از دقیقه‌ای سکوت گفت:

ــ دیروز ساشا سر کوفتم می‌زد که هیچ کاری انجام نمی‌دهم، یادت هست؟ حق با اوست! خیلی هم حق با اوست! من هیچ کاری نمی‌کنم، نمی‌توانم هم بکنم. چرا عزیزم؟ چرا باید از فکر اینکه کلاه فرم سرم بگذارم و به خدمت دولت در بیایم بیزار باشم؟ چرا وقتی نگاهم به یک قاضی یا معلم زبان یا هر کارمندی می‌افتد حالم به‌هم می‌خورد؟ وای بر سرزمین روسیه! و چه بسیارند آدم‌هایی که در این سرزمین، بی‌کار و بی‌عار ول می‌گردند! بیچاره روسیه که امثال مرا در دامن خود پرورش می‌دهد!

او بیکارگی خود را پدیده‌ای همگانی می‌انگاشت و آن را به حساب

مختصات عصر خود می‌نوشت.

ـ عزیزم بعد از عروسی‌مان می‌رویم دهات و مشغول کار می‌شویم! ملکی با باغ و رودخانه می‌خریم، روی آن زحمت می‌کشیم و به زندگی‌مان می‌رسیم... راستی که روزگار جالب و خوبی خواهیم داشت!

آندره این را گفت و کلاه از سر برگرفت و موهای خود را به دست باد سپرد. نادیا به سخنان او گوش می‌داد و با خود می‌گفت: «خداوندا، دلم می‌خواهد برگردم خانه! خدای من کمکم کن!» تقریباً به چند قدمی منزل مادربزرگ رسیده بودند که پدر مقدس آندره را دیدند. آندره آندره‌یچ شادمانه گفت:

ـ این هم پدرم که دارد می‌رود! آقاجانم را خیلی دوست دارم!

و در حالی که پول درشکه را می‌داد اضافه کرد:

ـ پیری است نیک، پیری است مهربان!

نادیا خسته و عصبانی از این اندیشه که تا پاسی از شب مهمان خواهند داشت و او باید آنها را سرگرم کند و لبخند بزند و به نوای ویلن و به مهملات دیگر گوش بدهد و فقط از عروسی قریب‌الوقوعش صحبت کند، وارد خانه شد. مادربزرگ که در پیراهن ابریشمی خود با شکوه می‌نمود با همان نخوت و متانتی که همیشه در حضور مهمان‌ها داشت پای سماور نشسته بود. دقیقه‌ای بعد پدر مقدس آندره هم از راه رسید و رو کرد به مادربزرگ و با لبخندی محیلانه گفت:

ـ از اینکه شما را در سلامت کامل زیارت می‌کنم فوق‌العاده مسرور و مشعوف می‌باشم.

و مشکل می‌شد پی‌برد که شوخی می‌کرد یا به جد سخن می‌گفت.

۴

باد خویشتن را به پنجره‌ها و به پشت‌بام می‌کوبید، در دودکش‌های بخاری زوزه می‌کشید و با آوایی حزین و ترحم‌انگیز آواز می‌خواند. چند دقیقه‌ای از نیمه‌شب گذشته بود. همگی به بستر خواب رفته بودند اما هیچ‌کس خواب نرفته بود. نادیا مدام گمان می‌کرد که یک کسی در طبقهٔ همکف ویلن می‌نواخت.

ناگهان صدای شدیدی برخاست ـ انگار که باد، کرکرهٔ چوبی را به پنجره کوبیده بود. دقیقه‌ای بعد نینا ایوانونا شمع در دست و یکتا پیراهن، وارد اتاق نادیا شد و پرسید:

ـ صدای چه بود نادیا؟

در آن شب طوفانی، مادرش با آن لبخند آمیخته به ترس و مویی که به شکل یک گیسو به‌هم بافته بود، پیرتر و زشت‌روتر و کوتاه‌قدتر از همیشه به نظر می‌آمد. نادیا به یاد آورد که تا چندی پیش مادر خود را زنی فوق‌العاده می‌انگاشت و به‌صحبت‌های او با احساس غرور گوش می‌داد اما اکنون به هیچ روی قادر نمی‌شد سخنان غرورآفرین او را به یاد بیاورد و آنچه هم از گفته‌های نینا ایوانونا به خاطرش می‌آمد، سخت تهی و مبتذل و بیهوده می‌نمود.

باد طوری در دودکش زوزه می‌کشید که انگار چندین صدای بم با هم می‌گفتند: «آه، خدای من!» نادیا در بستر نشست، ناگهان در موهای خود چنگ انداخت و گریه کنان گفت:

ـ مادر، مادر، عزیزم، ای کاش از دلم خبر می‌داشتی! خواهش می‌کنم، التماست می‌کنم، اجازه بده از اینجا بروم! خواهش می‌کنم!

نینا ایوانونا که از حرف‌های او سر در نمی‌آورد پرسید:

ـ کجا؟ کجا بروی؟

نادیا تا مدتی همچنان اشک ریخت و نتوانست کلمه‌ای بر زبان بیاورد. سرانجام گفت:

ـ اجازه بده از این شهر بروم! عروسی من نباید سر بگیرد، سر هم نخواهد گرفت! تو باید این را بفهمی! من این مرد را دوست ندارم... حتی نمی‌توانم درباره‌اش حرف بزنم.

نینا ایوانونا که سخت دچار وحشت شده بود شتابان گفت:

ـ نه، عزیز دلم، نه! آرام بگیر. منشأ این حرف‌ها روحیهٔ بد توست، اما مهم نیست، رفع می‌شود. این چیزها پیش می‌آید. نکند با آندره بگومگو داشتی؟ ولی یادت باشد که دعوای بین دو دلداده سبب خوشحالی بیشترشان می‌شود.

نادیا گریه کنان گفت:

ـ برو مادر، برو!

نینا ایوانونا پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

ــ بله، از زمانی که هنوز فقط یک دختربچهٔ کوچولو بودی، زیاد نگذشته، و حالا عروس شده‌ای... ماده در طبیعت، دائم در حال تغییر و تحول است؛ تا چشم به‌هم بزنی خودت هم مادر وپیرزن می‌شوی و مثل من، دختر نافرمانی پیدا می‌کنی.

ــ ولی آخر مادرم، عزیزم، تو زن عاقلی هستی... زنی بدبخت... خیلی بدبخت... آخر چرا باید مهمل بگویی؟ پناه بر خدا، چرا؟

نینا ایوانونا می‌خواست جواب بدهد اما نتوانست؛ فقط هق‌هق‌کنان به اتاق خود بازگشت. صداهای بم باز در دودکش بخاری زوزه کشیدند و نادیا دچار وحشت شد؛ از تخت به زیر جست وشتابان به اتاق مادر رفت. نینا ایوانونا در بسترش به زیر پتوی آبی‌رنگی خزیده بود و کتابی در دست داشت. نادیا گفت:

ــ گوش کن مادر! خواهش می‌کنم به حرف‌هایم فکرکن، درکم کن! مگر متوجه زندگی حقارتبار و بی‌مقدار ما نیستی؟ چشم‌های من باز شده‌اند... من دیگر همه را می‌بینم. این آندره‌ایچ تو ناچیز است، بی‌شعور است، مادر! خدایا خودت به دادم برس! مادر تو باید بفهمی که او بی‌شعور است!

نینا ایوانونا با عجله در بستر نشست و هق‌هق‌کنان گفت:

ــ تو و مادربزرگت عذابم می‌دهید، روزگارم را سیاه می‌کنید! من می‌خواهم زندگی کنم!

سپس یکی دو بار مشت به سینهٔ خود زد و تکرار کرد:

ــ زندگی ! دست از سرم بردارید! آزادم بگذارید! من هنوز جوانم، دلم می‌خواهد زندگی کنم ولی شماها مرا به یک پیرزن مبدل کرده‌اید!..

آنگاه به تلخی گریه سر داد، بار دیگر دراز کشید، به زیر پتو خزید و پاها را در زیر شکم جمع کرد. در این حال به موجودی ابله و حقیر و ترحم‌انگیز شباهت پیدا کرده بود. نادیا به اتاق خود باز گشت، لباس پوشید و پای پنجره به انتظار طلوع خورشید نشست. سراسر شب را همان‌جا نشست و فکر کرد. در حیاط، یک کسی کماکان به کرکرهٔ پنجره ضربه می‌کوبید و سوت می‌زد و زوزه می‌کشید.

صبح، مادربزرگش شکوه و ناله سر داد که طوفان شب گذشته تمام بار درخت‌های سیب را برزمین ریخته و یکی از درخت‌های کهن‌سال آلو را هم

شکسته است. هوا آن‌قدر ابری و گرفته و حزن‌آور بود که می‌خواستند چراغ روشن کنند. باران، روی شیشه‌های پنجره‌ها ضرب گرفته بود و همه احساس سرما می‌کردند. نادیا همین که صبحانه خورد به اتاق ساشا رفت و خاموش وآرام در گوشه‌ای کنار مبل زانو زد و صورتش را پشت دست‌ها پنهان کرد.

ساشا پرسید:

ـ چه شده؟

ـ نمی‌توانم... من نمی‌فهمم... سر در نمی‌آورم... تا حالا چطور توانسته بودم در اینجا زندگی کنم؟ از نامزدم متنفرم، از خودم متنفرم، از این زندگی تهی و بی‌معنی و باطل متنفرم...

ساشا که هنوز نمی‌دانست موضوع از چه قرار است گفت:

ـ خوب، بس کنید... مهم نیست... می‌گذرد...

اما نادیا ادامه داد:

ـ از این زندگی سیر شده‌ام. طاقت ندارم حتی یک روز در اینجا بمانم. فردا می‌روم. شما را به خدا قسم می‌دهم، مرا با خودتان ببرید!

ساشا دقیقه‌ای شگفت‌زده نگاهش کرد، سرانجام مفهوم سخنان او را دریافت و کودک‌وار خوشحال شد. دست‌ها را در هوا تکان داد و با حالتی که انگار از شادی می‌رقصید، پاهایش را برزمین کوبید. سپس همچنان‌که دست‌هایش را به‌هم می‌مالید گفت:

ـ عالی است! خدای من، عالی است!

و نادیا با چشم‌های درشت مالامال از عشقش، بی‌آنکه مژه بزند مانند افسون شده‌ها نگاهش می‌کرد و گفتی منتظر آن بود که ساشا در همان دم موضوع بس مهمی را با او در میان بگذارد. گر چه ساشا خاموش بود با این همه به نظر نادیا می‌آمد که اکنون دنیایی نو و بی‌کران ـ دنیایی که پیش از این شناختی از آن نداشت ـ به روی او گشوده می‌شد. با چشم‌هایی آکنده از انتظار و توقع به ساشا نگاه می‌کرد و آمادهٔ آن بود که از همه چیز، حتی از مرگ استقبال کند.

ساشا کمی فکر کرد و گفت:

ـ فردا من از اینجا می‌روم. شما تا ایستگاه راه‌آهن همراهی‌ام کنید... وسایل‌تان را می‌گذارم توی چمدانم، برای شما هم بلیت می‌خرم. درست

موقعی که زنگ سوم را زدند شما وارد واگن می‌شوید و... با هم راه می‌افتیم. با من تا مسکو می‌آیید و از آنجا به بعد، خودتان به تنهایی راهی پترزبورگ می‌شوید. مدارک‌تان را دارید؟

ــ بله.

ــ قسم می‌خورم که از این کار پشیمان نمی‌شوید. از اینجا بروید. بروید تحصیل کنید، بگذارید سرنوشت کار خودش را بکند. وقتی زندگی‌تان را از این‌رو به آن‌رو کردید همه چیز عوض می‌شود. مهم آن است که انسان زندگی‌اش را تغییر بدهد، بقیهٔ مسائل مهم نیست. پس، فردا راه می‌افتیم؟

ــ آه بله! شما را به‌خدا، بله!

به نظرش می‌آمد که سخت هیجان‌زده و اندوهگین است و تا لحظهٔ حرکتش در چنگال عذاب و تشویش اسیر خواهد بود اما همین که به اتاق خود رفت و روی تخت دراز کشید، با چشم‌های گریان و تبسمی بر لب، به‌خوابی ژرف فرو رفت و تا تنگ غروب خوابید.

۵

کسی را پی درشکه فرستادند. نادیا، کلاه بر سر و پالتو به تن به طبقهٔ بالا رفت تا نگاهی به مادر و به‌آنچه متعلق به خود بود بیفکند. کنار بستر خود که هنوز گرم بود ایستاد و به اطراف نگاه کرد و آرام‌آرام به طرف اتاق مادرش رفت.نینا ایوانونا خواب بود. در اتاق او سکوت حکومت می‌کرد. نادیا مادر را بوسید و موهای او را مرتب کرد و حدود دو دقیقه همان‌جا، کنار تخت مادر ایستاد و... بی‌شتاب به طبقهٔ همکف بازگشت.

باران تندی می‌بارید. درشکهٔ کروک‌دار و در کنار آن درشکه‌چی سراپا خیس جلو در ورودی ایستاده بود. هنگامی که خدمتکار چمدان‌ها را توی درشکه می‌گذاشت مادربزرگ گفت:

ــ نادیا تو در درشکه جا نمی‌گیری. تازه حوصله‌داری در این هوای بارانی مشایعتش کنی؟ کاش در خانه می‌ماندی! مگر هوا را نمی‌بینی؟

نادیا می‌خواست چیزی بگوید اما نتوانست. ساشا او را سوار درشکه کرد و

روی پاهایش پتوی نازکی انداخت، سپس خود نیز سوار شد و کنار نادیا نشست. مادربزرگ از آستانهٔ در ورودی بانگ زد:

ــ سفر به‌خیر! خداپشت و پناهت! ساشا، نامه بنویس!

ــ چشم! خداحافظ بابولیا!

ــ مریم مقدس، پشت و پناهت باد!

ساشا زیر لب گفت:

ــ چه هوای گندی!

در همان دم نادیا گریه سر داد. اکنون بر خلاف لحظه‌ای که با مادربزرگ خداحافظی می‌کرد یا به چهرهٔ مادر خفتهٔ خود می‌نگریست مطمئن بود که خانه و شهرش را ترک می‌گوید. خداحافظ، شهر من! و ناگهان به‌یاد همه چیز افتاد. به‌یاد آندره و پدر مقدس و آپارتمان جدیدشان و تصویر زن برهنه در کنار گلدانی شکسته. اما حالا هیچ‌یک از اینها او را دچار وحشت نمی‌کرد؛ بر وجودش سنگینی نمی‌کرد بلکه ناچیز و پیش پا افتاده می‌نمود و بیش از پیش رنگ می‌باخت و از او دور می‌شد. وقتی سوار واگن شدند و قطار به حرکت درآمد، گذشته‌ای که آن‌همه مهم و جدی انگاشته می‌شد به کلاف کوچکی مبدل شد و آینده‌ای که تاکنون توجه کمی به آن کرده بود اکنون رفته‌رفته در برابرش قد برمی‌افراشت و اهمیت پیدا می‌کرد.

باران روی شیشهٔ پنجرهٔ واگن ضرب گرفته بود. در مقابل چشم‌های او دشتی سرسبز گسترده شده بود. تیرهای تلگراف و پرندگان نشسته بر سیم‌ها، به سرعت پدید و ناپدید می‌شدند. نشاط و خوشحالی ناگهان راه نفسش را بند آورد. یادش آمد که به آغوش آزادی می‌رود، می‌رود تحصیل علم کند و به‌قول قدیمی‌ها می‌رود که قزاق شود. می‌خندید و می‌گریست و دعا می‌خواند. و ساشا زیر لب لبخندزنان می‌گفت:

ــ مهم نیست! مهم نیست!

۶

پاییز و زمستان از پی هم گذشتند. نادیا سخت دلتنگی می‌کرد و روزی نبود

که به مادر و مادربزرگ و به ساشا نیندیشد. لحن نامه‌هایی که از خانواده می‌رسید ملایم و آرام و محبت‌آمیز بود و چنین به نظر می‌آمد که آنها کردار نادیا را فراموش کرده و او را بخشوده بودند. در ماه مه پس از پایان امتحاناتش، شاد و خرم راهی شهرشان شد و سر راه خود، در مسکو توقف کوتاهی کرد تا با ساشا تجدید دیدار کند. ساشا از آخرین دیدارشان در تابستان گذشته، تغییری نکرده بود: ریشو، آشفته مو، همان ردنکت و همان شلوار کتانی و همان چشم‌های درشت و زیبا. اما قیافه‌اش رنجور و بیمارگونه بود، لاغر و پیر می‌نمود و مدام سرفه می‌کرد. در این دیدار، نادیا در وجود او ــ معلوم نبود به چه سبب ــ مردی را دید بی‌مضمون و شهرستانی.

ساشا شادمانه خندید و گفت:

ــ خدای من، نادیا آمده است! عزیزکم، کبوتر من!

در چاپخانه که فضای آن انباشته از بوی رنگ و دود سیگار بود نشستند. بعد به اتاق ساشا رفتند. آنجا همه‌چیز بوی توتون می‌داد. برکف اتاق، اینجا و آنجا تف انداخته بودند. روی میز، کنار سماور سرد، بشقابی لب پریده و روی آن کاغذی تیره‌رنگ دیده می‌شد. سطح میز و کف اتاق پر از مگس بی‌جان بود. همه‌چیز آنجا نشان از شلختگی ساشا و بی‌اعتنایی او به زندگی شخصی‌اش داشت. باری به هر جهت زندگی می‌کرد، از رفاه و آسایش، یکسره بیزار و گریزان بود. هرگاه از خوشبختی و از زندگی خصوصی و از عشق او صحبتی به‌میان می‌آمد ای‌بسا موضوع را در نمی‌یافت و فقط خنده‌ای تحویل همصحبتش می‌داد. نادیا شتابان تعریف کرد که:

ــ روی‌هم‌رفته بد نشد، ماجرا به خیر گذشت. پاییز گذشته مادرم پیش من به پترزبورگ آمد؛ می‌گفت که خشم مادربزرگ فروکش کرده است و حالا دیگر عصبانی نمی‌شود، فقط دایم به اتاق من می‌رود و بر دیوارهای آن صلیب می‌کشد.

ساشا با چشم‌های شادش به نادیا نگاه می‌کرد اما یکبند سرفه‌اش می‌گرفت و صدایش می‌لرزید. نادیا هم به او خیره شده بود و نمی‌توانست سر در بیاورد که آیا ساشا واقعاً بیمار است یا به نظر او بیمار می‌نماید.

ــ ساشا عزیزم، شما مریض هستید!

ـ نه، چیز مهمی نیست. مریضم، اما نه خیلی...

نادیا که دچار هیجان شده بود گفت:

ـ آه خدای من! چرا نمی‌روید خودتان را معالجه کنید؟ چرا در فکر سلامتی خودتان نیستید؟ ساشا، عزیز من...

و اشک از چشم‌هایش سرازیر شد و تصویر آندره آندره‌یچ و تابلو زن برهنه و تمام گذشته‌ای که اکنون به خاطره‌ای بسیار دور از دوران کودکی مبدل شده بود در ذهنش جان گرفت. گریهٔ او سبب دیگری هم داشت: اکنون ساشا را بر خلاف سال گذشته، انسانی نو و روشنفکر و جالب توجه نمی‌یافت. نادیا پس از لحظه‌ای سکوت، ادامه داد:

ـ ساشا، عزیزم، بیماری شما جدی است. باور کنید نمی‌دانم چه می‌توانم بکنم که شما این‌قدر لاغر و رنگ‌پریده نباشید. من مدیون شما هستم! ساشای خوب من، شما حتی تصورش را نمی‌توانید بکنید که چه حق بزرگی بر گردن من دارید! راستش را بخواهید برای من حالا دیگر موجودی عزیزتر و نزدیک‌تر از شما وجود ندارد.

ساعتی نشستند و صحبت کردند. اکنون که نادیا زمستانی را در پترزبورگ زیسته بود، خود ساشا و طرز گفتار و رفتار و لبخند و سراپای او در نظرش به نوعی کهنه و غیرامروزی وشاید بتوان گفت به گور رفته جلوه‌گر می‌شد.

ساشا گفت:

ـ فردا عازم سفر به ولگا هستم، می‌خواهم سراغ ایلخی‌ها بروم. هوس کرده‌ام شیر اسب بخورم. در این سفر یکی از دوستانم و زنش همراهی‌ام می‌کنند. زنش موجود شگفت‌انگیزی است، دایم در گوشش می‌خوانم و سعی می‌کنم متقاعدش کنم که برود تحصیل کند. دلم می‌خواهد زندگی‌اش را تغییر بدهد.

بعد به ایستگاه راه‌آهن رفتند. ساشا او را به صرف چای و سیب دعوت کرد. هنگامی که قطار به حرکت درآمد دستمالش را لبخندزنان برای نادیا تکان داد. حتی از راه رفتنش پیدا بود که سخت مریض است و احتمال نمی‌رود زیاد زنده بماند.

حدود ظهر بود که نادیا به شهرشان رسید. هنگامی که از ایستگاه راه‌آهن

عازم خانه بود به نظرش می‌آمد که کوچه‌ها وسیع شده‌اند و ساختمان‌ها کوچک و تو سری‌خورده. کوچه خلوت بود. نادیا فقط آلمانی متخصص کوک پیانو را دیدکه پالتو رنگ و رو رفته‌ای به تن داشت. خانه‌شان در وضعی بود که انگار بر همه‌جا و همه‌چیز آن غبار پاشیده بودند. مادربزرگ ـ مثل همیشه چاق و زشت‌رو، و پیرتر از سال پیش ـ نادیا را بغل کرد، چهره را روی شانهٔ او گذاشت و مدتی اشک ریخت. نینا ایوانونا هم پیر وتکیده و زشت‌رو شده بود اما هنوز هم مانند سابق اندام کشیده‌ای داشت و برلیان‌ها روی انگشت‌هایش برق می‌زد؛ سرا پا لرزان یکبند می‌گفت:

ـ دخترکم، عزیزکم! عزیز من!

سپس هر سه نشستند و آرام‌آرام اشک ریختند. معلوم بود که هم مادربزرگ، هم نینا ایوانونا احساس می‌کردند که زندگی گذشته‌شان برای همیشه و به‌طور برگشت‌ناپذیری از دست رفته است و موقعیت و حیثیت‌شان در شهر بر باد رفته است و دیگر نمی‌توانند کسی را به خانه‌شان دعوت کنند. وضع‌شان شبیه به حال مود مرفهی بود که بعد از یورش ناگهانی پلیس به خانه‌اش معلوم شود که آدمی جاعل و مختلس بوده است و... خداحافظ زندگی راحت وفارغ از دغدغه!

نادیا به اتاق خود رفت وهمان بستر و همان پنجره‌ها رابا پرده‌های سفید وساده، و از پشت پنجره‌ها همان باغ نشاط‌آور وپر همهمه و غرق در نور خورشید را دید. دستی به میز کار خود کشید، آنگاه نشست و به فکر فرو رفت. آن روز با اشتهای کامل ناهار خورد و چای را با سرشیر نوشید، با این همه احساس می‌کرد که چیزی کم دارد، که اتاق‌ها خالی‌اند، که سقف‌ها کوتاهند... شب به بستر رفت و زیر لحاف خزید. نمی‌دانست سبب چه بود که به نظرش آمد خفتن در بستری چنین گرم ونرم، باید خنده‌آور باشد.

نینا ایوانونا چند دقیقه‌ای به اتاق او آمد و مانند آدم‌هایی که احساس گناه کنند ـ با حجب و کمرویی واحتیاط ـ نشست و بعد از دمی که به سکوت گذشت پرسید.

ـ نادیا، عزیزم از وضعت راضی هستی؟ خیلی راضی؟

ـ بله مادر، راضی‌ام.

نینا ایوانونا برخاست و صلیبی بر نادیا و بر پنجره‌ها رسم کرد و گفت:

ــ همان‌طوری که می‌بینی خیلی متدین شده‌ام. می‌دانی، حالا عاشق فلسفه‌ام و دائم فکر می‌کنم، فکر می‌کنم... خیلی از مسائل برای من مثل روز روشن شده‌اند. به نظرم می‌آید که زندگی، پیش از هر چیز باید طوری بگذرد که از میان یک منشور.

ــ مادر، حال مادربزرگ چطور است؟

ــ انگار بدک نیست... بعد از آنکه تو همراه ماشا رفتی و بعد هم تلگرامت رسید، مادربزرگ از پا افتاد. سه روز تمام توی بسترش بی‌حرکت خوابید. و بعد، همه‌اش دعا می‌خواند و اشک می‌ریخت. ولی حالا بدک نیست.

از بیرون، صدای تق‌تق چوب‌دستی قراول شب به گوش می‌رسید. نینا ایوانونا در حالی که در اتاق قدم می‌زد ادامه داد.

ــ بله دخترم، زندگی باید طوری بگذرد که انگار از میان منشور و به عبارت دیگر زندگی در مخیلهٔ انسان باید به ساده‌ترین عناصر، مثلاً به هفت رنگ اصلی تقسیم شود و هر عنصری هم باید جدا از عناصر دیگر مورد بررسی و مطالعه قرار بگیرد.

به‌زودی نادیا خوابش گرفت و نفهمید که مادرش چه‌ها گفت و کی از اتاق او بیرون رفت.

ماه مه به آخر رسید. نادیا رفته‌رفته به خانه‌شان عادت کرد. مادربزرگ پای سماور تقلا می‌کرد و آه‌های بلند می‌کشید. غروب‌ها نینا ایوانونا از فلسفهٔ خود حرف می‌زد. او هنوز هم عین یک طفیلی زندگی می‌کرد و دستش ــ حتی برای مخارج جزیی ــ همیشه به سوی مادربزرگ دراز بود. خانه پر از مگس بود و به نظر می‌آمد که سقف‌های اتاق‌ها روزبه‌روز کوتاه و کوتاه‌تر می‌شوند. بابولیا و نینا ایوانونا از ترس آنکه با پدر مقدس آندره یا با فرزند او آندره آندره‌یچ روبرو شوند پای‌شان را از خانه بیرون نمی‌گذاشتند. نادیا گردش‌کنان در باغ و در کوچه قدم می‌زد، ساختمان‌ها و نرده‌های خاکستری‌رنگ و ملال‌انگیز را تماشا می‌کرد و به نظرش می‌آمد که همه چیز در شهرشان از مدت‌ها پیش پیر و فرسوده شده و در انتظار پایان عمر خرد یا آغاز عمری جدید است. کاش آن زندگی نو و روشن هر چه زودتر فرا رسد تا انسان بتواند شجاعانه چشم در چشم سرنوشت خود

بدوزد و خویشتن را محق بداند و شاد و آزاد باشد! این زندگی روشن، دیر یازود فرا خواهد رسید! سرانجام روزی فرا خواهد رسید که از خانهٔ مادربزرگ ــ خانه‌ای که به موجب نظام حاکم بر آن چهار خدمتکار باید توی یک اتاق زیرزمینی در میان کثافت بلولند ــ اثری به جا نماند و احدی از آن یاد نکند. یگانه سرگرمی نادیا، پسر بچه‌های همسایه بودند. هر بار که نادیا در باغ قدم می‌زد آنها چوب‌های‌شان را به حصار می‌زدند و دختر جوان را مسخره می‌کردند:

ــ عروس خانم! عروس خانم!

نامهٔ ساشا از ساراتف [1] رسید. با خط شاد و رقصانش نوشته بود که از سفرش به ولگا لذت بسیار برده بود اما در ساراتف دچار سرماخوردگی مختصری شده و مدت دو هفته است که در بیمارستان بستری است. نادیا به مفهوم نامهٔ او پی برد و پیش‌احساسی شبیه به اطمینان به او دست داد. همین‌که بر خلاف دوران گذشته از این پیش احساس و از فکر ماشا نگران و مشوش نشده بود برایش سخت ناگوار بود. دلش می‌خواست زندگی کند، به پترزبورگ باز گردد و اکنون آشنایی و دوستی‌اش با ساشا می‌رفت که به خاطره‌ای دلچسب و درعین حال دور و دیرین مبدل شود. سراسر شب را چشم بر هم ننهاد، صبح نیز پای پنجره نشست و گوش تیز کرد. در واقع هم از طبقهٔ همکف خانه صداهایی به گوش می‌آمد. صدای نگران مادربزرگ بود که شتابان از کسی سؤال‌هایی می‌کرد. بعد، صدای گریه و زاری به گوش رسید... نادیا پایین رفت. مادربزرگ را دید که با چشم‌های اشکبار در گوشه‌ای ایستاده و مشغول خواندن دعاست. تلگرامی روی میز دیده می‌شد.

نادیا مدتی در اتاق قدم زد و به گریهٔ مادربزرگ گوش داد، سپس تلگرام را از روی میز برداشت ومشغول خواندن آن شد. خبر از این قرار بود که صبح روز گذشته آلکساندر تیموفی‌یویچ [2] یا ساده‌تر بگوییم ساشا در بیمارستان ساراتف از سل در گذشته بود.

مادربزرگ و نینا ایوانونا به کلیسا رفتند تا برای برگزاری مجلس ترحیم

1. Saratov 2. Timofeyevitch

ترتیبی بدهند اما نادیا در خانه ماند و در اتاق‌ها راه رفت و فکر کرد. او با روشنی کامل درک می‌کرد که زندگی‌اش به همان‌گونه‌ای که ساشا خواسته بود دگرگون شده و اکنون به موجودی تنها و بیگانه مبدل گشته بود که در اینجا به درد احدی نمی‌خورد. فکر می‌کرد که در این شهر دیگر چیزی وجود ندارد که به دردش بخورد. و زندگی گذشته‌اش طوری از او جدا و منفک گشته بود که انگار یکسره سوخته و خاکستر آن به‌دست باد سپرده شده بود.

به اتاق ساشا رفت، آنجا چند دقیقه ایستاد و زیر لب گفت: «خداحافظ ساشای عزیز!»

زندگی نوین و بی‌کرانی را در نظر خود مجسم کرد و این زندگی هنوز مبهم و اسرارآمیز، او را به‌سوی خود خواند.

سپس به اتاق خود رفت تا بار سفر ببندد. صبح روز بعد، شاد و خرم با بستگانش خداحافظی کرد و شهر را ــ به‌خیال خود برای همیشه ــ ترک گفت.

۱۹۰۳

تصاویر

АНТОНЪ ЧЕХОВЪ

ДУЭЛЬ

ПОВѢСТЬ

С.-ПЕТЕРБУРГЪ
ИЗДАНІЕ А. С. СУВОРИНА
1892

صفحهٔ اول داستان «دوئل» و اهدای کتاب به «کووشینی کوا» به خط و امضای چخوف

ЖЕНА.

РАЗСКАЗЪ

Ант. П. Чехова.



МОСКВА.
Типографія И. Д. Сытина и К°. Валовая ул., соб. домъ.
1893.

روی جلد داستان «همسر»، چاپ مسکو، ۱۸۹۳

ПАЛАТА № 6.

РАЗСКАЗЪ

Ант. П. Чехова.

ИЗДАНІЕ ВТОРОЕ.



МОСКВА.
Типографія Высоч. утвер. Т-ва И. Д. Сытина. Валовая ул., свой домъ.
1894.

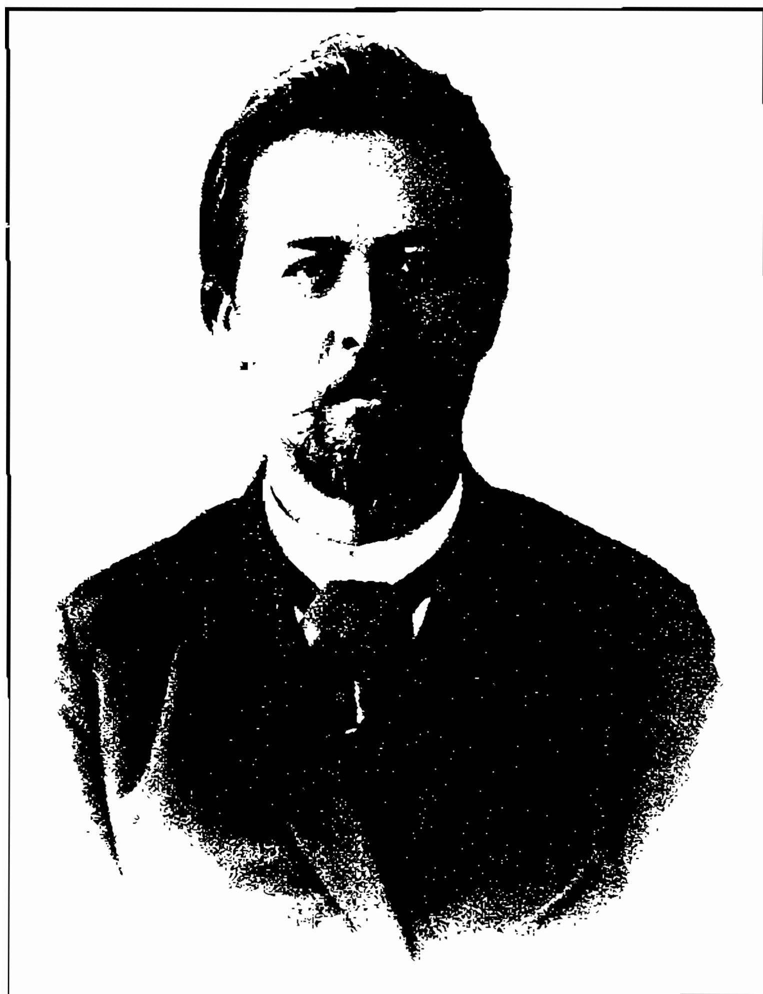
صفحهٔ اول «اتاق شمارهٔ ٦»



چخوف در سال ۱۸۹۳



چخوف در سال ۱۸۹۵



چخوف در سال ۱۸۹۵

Ариадна

(Рассказ)

На палубе парохода, шедшего из Одессы в Севастополь, какой-то господин, довольно красивый, с круглою бородкой, подошел ко мне, чтобы закурить, и сказал:

— Обратите внимание на этих немцев, что сидят около рубки. Когда сходятся немцы или англичане, то говорят о ценах на шерсть, об урожае, о своих личных делах; но почему-то, когда сходимся мы, русские, то говорим только о женщинах и высоких материях. Главное — о женщинах.

Лицо этого господина было уже знакомо мне. Накануне мы возвращались в одном поезде из-за границы, и в Волочиске я видел, как он во время таможенного осмотра стоял вместе с дамой, своею спутницей, перед целой горой чемоданов и корзин, наполненных дамским платьем, и как он был смущен и подавлен, когда пришлось платить пошлину за какую-то шелковую тряпку, а его спутница протестовала и грозила кому-то пожаловаться; потом по пути в Одессу я видел, как он носил в дамское отделение то пирожки, то апельсины..

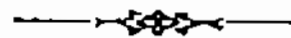
Было немножко сыро, слегка покачивало, и дамы ушли к себе в каюты. Господин с круглою бородкой сел со мной рядом и про

صفحهٔ اول داستان «آری آدنا» به خط چخوف

Антонъ Чеховъ.

РАЗСКАЗЫ.

СОДЕРЖАНІЕ:



С.-ПЕТЕРБУРГЪ.
Изданіе А. Ф. МАРКСА.

روی جلدِ جلدِ نهمِ «داستان‌ها»، چاپ پترزبورگ

даль, на солнце, на свѣтлую, точно помолодѣвшую церковь, и слезы текли у нея и дыханіе захватывало оттого, что страстно хотѣлось уйти куда-нибудь, куда глаза глядятъ, хоть на край свѣта. А ужъ было рѣшено, что она пойдетъ опять въ Москву, въ горничныя, и съ нею отправится Кирьякъ наниматься въ дворники или куда-нибудь. Ахъ, скорѣе бы уйти!

Когда подсохло и стало тепло, собрались въ путь. Ольга и Саша съ котомками на спинахъ, обѣ въ лаптяхъ вышли чуть свѣтъ; вышла и Марья, чтобы проводить ихъ. Кирьякъ былъ нездоровъ, задержался дома еще на недѣлю. Ольга въ послѣдній разъ помолилась на церковь, думая о своемъ мужѣ, и не заплакала, только лицо у нея поморщилось и стало некрасивымъ, какъ у старухи. За зиму она похудѣла, подурнѣла, немного посѣдѣла и уже вмѣсто прежней миловидности и пріятной улыбки на лицѣ у нея было покорное, печальное выраженіе пережитой скорби, и было уже что-то тупое и неподвижное въ ея взглядѣ, точно она не слышала. Ей было жаль разставаться съ деревней и съ мужиками. Она вспоминала о томъ, какъ несли Николая и около каждой избы заказывали панихиду, и какъ всѣ плакали, сочувствуя ея горю. Въ теченіе лѣта и зимы бывали такіе часы и даже дни, когда казалось, что эти люди живутъ хуже скотовъ, жить съ ними было страшно, но все же они люди, они страдаютъ и плачутъ какъ люди. Они грубы, не честны, грязны, не трезвы, живутъ не согласно, постоянно ссорятся, потому что не уважаютъ, боятся и подозрѣваютъ другъ друга и потому что — кто держитъ кабакъ и спаиваетъ народъ? Мужикъ. Кто растрачиваетъ и пропиваетъ мірскія, школьныя, церковныя деньги? Мужикъ. Кто укралъ у сосѣда, поджогъ, ложно показалъ на судѣ за бутылку водку? Кто въ земскихъ и другихъ собраніяхъ первый ратуетъ противъ мужиковъ? Мужикъ. Но среди этихъ пороковъ нѣтъ ни одного, которому нельзя было бы найти оправданія. Тяжкій трудъ, отъ котораго по ночамъ болитъ все тѣло, жестокія зимы, скудные урожаи, тѣснота, а помощи нѣтъ и неоткуда ждать ея. Тѣ, которые богаче и сильнѣе ихъ, помочь не могутъ, такъ какъ сами грубы, не честны, не трезвы и сами бранятся такъ же отвратительно; самый мелкій чиновникъ или приказчикъ обходится съ мужиками какъ съ бродягами, и даже старшинамъ и церковнымъ старостамъ говоритъ ты, и думаетъ, что имѣетъ на это право. Да и можетъ ли быть какая-нибудь помощь или добрый примѣръ отъ людей корыстолюбивыхъ, жадныхъ, развратныхъ, лѣнивыхъ, которые наѣзжаютъ въ деревню только за тѣмъ, чтобы оскорбить, обобрать, напугать? Ольга вспоминала, какой жалкій,

«موژیک‌ها»

صفحه‌ای از فصل نهم که در چهارمین شمارهٔ مجلهٔ «اندیشهٔ روسی» (سال ۱۸۹۷) چاپ و توسط سانسور حذف شده بود.

«موژیک‌ها»

چرکنویس صفحه‌ای از فصل دهم. به خط چخوف



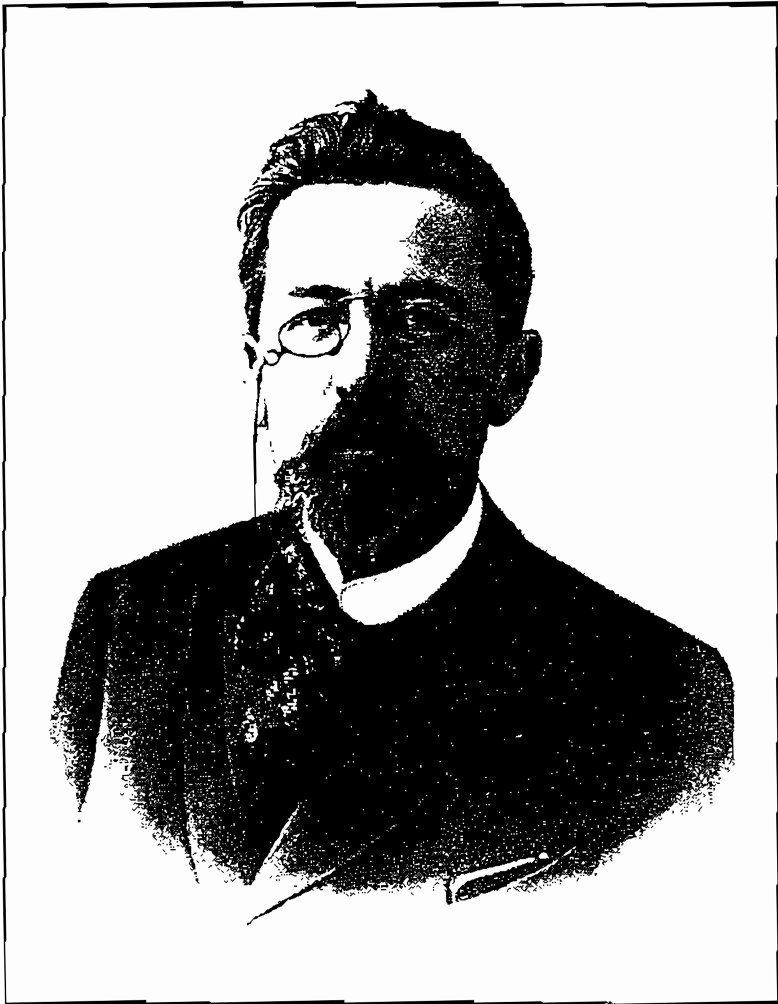
آ. پ. چخوف. پترزبورگ. ۱۸۹۷



آ. پ. چخوف. در سال ۱۸۹۹



آ.پ. چخوف. یالتا. سال ۱۹۰۰



آ. پ. چخوف. مسکو، ۱۹۰۴

انتشارات توس

غالباً اظهارنظرهای چخوف دربارهٔ آثارش چنان بود که انسان، در بدو امر مردد می‌ماند که ارزیابی‌هایش را جدی تلقی کند یا شوخی.

او که گهگاه با سخنانی نیمه شوخی و نیمه جدی، موضوع داستان‌های خود را بی‌اهمیت قلمداد می‌کرد، در حقیقت از طریق بهره‌گیری از همین شیوهٔ بیان، یکی از اسرار خلاقیت خود را بر ما آشکار می‌ساخت. در داستان‌های چخوف، خود حوادث نیست که متأثرمان می‌کند، بلکه نحوهٔ بیان و تعبیر اوست که خواننده را تحت تأثیر قرار می‌دهد. بعد از آثار تولستوی و داستایفسکی، آنچه که بر سر «قهرمانان» چخوف می‌آید از لحاظ تازگی و بداعت موضوع، ما را دچار شگفتی نمی‌کند، بلکه جان کلام داستان‌ها و به عبارت دیگر ارج‌گذاری او به ارزش واقعی انسان است که توجه ما را برمی‌انگیزد.


ISBN 964-315-547-1
9789643155476

طرح و اجرا علی زعیم